BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۶۸

شمارهٔ حرف « د » : ۱

د - داعی صغیر

تهران. بهمن ماه ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

این مجلد بوسیلهٔ آقایان **محمد دبیرسیاقی** و **محمد استعلامی** تنظیم گردیده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه	حرف	تا کلمه	تعداد مجلدها	تعداد صفحه‌ها
مقدمه	—	۱	۴۲۷	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰	س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ت	تجند . . .	۴	۴۰۰	ض	ضیبم (کامل)	۱	۹۳
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ج	جبل‌آباد . . .	۲	۲۰۰	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	غ	غلی ...	۳	۳۰۰
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	ق	قراگل	۲	۲۰۰
خ	خانه	۲	۲۰۰	ک	کاظم‌آباد . . .	۲	۲۰۰
د	داعی‌صغیر	۱	۱۰۰	گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۴۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳
				جمع	تا بهمن ماه ۱۳۴۰	۶۸	۹۲۰۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پیش از نام رسول)
اخ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
ا. مرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
امص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش از لغت جمع)	ق	قید (نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش از لغت مفرد)	ق .	قمری (پس از تاریخ سال) .
ج.	جلد (پیش از شمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدر لازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدر متعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدر مرکب
ره	رحمة‌الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش از عدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

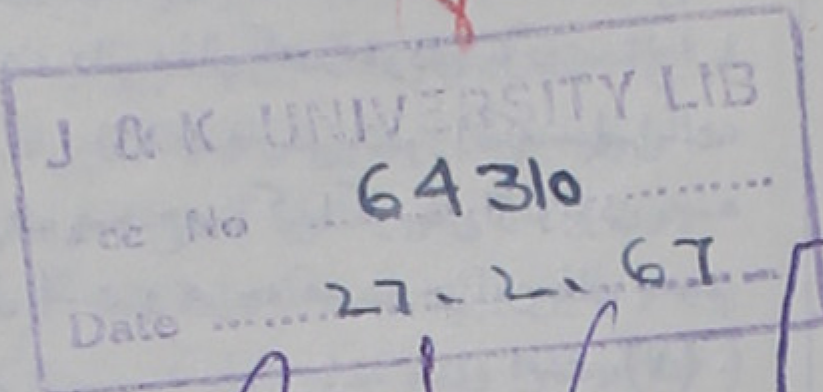
نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضیبم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰

بقیه در صفحهٔ ۳ پشت جلد

بسمه تعالی



د . صورت حرف دهم از الفبای فارسی و هشتم ازالفبای عرب وچهارم ازالفبای ابجدی و نام آن دال است و گاه برای استواری ضبط، دال مهمله گویند (مقدمهٔ برهان) . وآن ازحروف ترابیه ونطعیه وقلقله ومتشابهه و ملفوظی و شمسیه و مصمته و محقورة و مجزوم وارضیه است ونیز ازحروف خاکی است (برهان در کلمهٔ هفت حرف خاکی) و در حساب جُمل نمایندهٔ عدد چهار و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد ده است. ودرنجوم ومعماها علامت ستارهٔ عطارد است و مشبه به قد کمانی. ودر کتب لغت وجغرافیا رمزاست از « بلد ». ودرعلم نجوم وتقویم رمز ونشانهٔ برج اسداست:

نشان شیر درتقویم « دال » آمداز آن معنی
هر آن عاشق که شدچون شیر، قد چون دال خم سازد.
سنائی .

ودر کتب حدیث رمزاست ابی داودصاحب سنن را .

مخرج این حرف نوك زبان باشد نزدیك مخرج تاء .

صاحب صحاح الفرس نویسد : گفته اند در پارسی کلمه‌ای نیست اول اودال غیر معجم مگر « درخش » ، و این سخن محل نظر است زیرا که درفش ودست و دستور وامثال آن بسیار آمده است بدال غیرمعجم (انتهی).

تبدیلات: این حرف به بای یك نقطه تبدیل شود ویا بدل از آن آید چون : دالان و بالان، بمعنی دهلیزخانه ؛ وبتای فوقانی چون: سغده ، سخته . بدفوز، بتفوز. خاد، خات ، بمعنی غلیواز . شواد ، شوات، بمعنی طائری که بفارسی چرز گویند. زردشت ، زرتشت ، نام پیغمبر ایرانی. گفتید ، گفتیت . بیارید ، بیاریت (برهان قاطع مصحح دکتر معین ص یح) . آمیغدن، آمیختن. پتواز ، بدواز. الفغدن، الفختن. زرد ، زرت. دیرك، تیرك. دایه ، تایه (حاضنه) . کود، کوت. ریدك ، ریتك (غلام) . تکمه، دکمه . آدش ، آتش. تود، توت. یرد، یرت. دشك ، تشك. دلاغ، تلاغ. چفده ، چفته :

یکی چون درخت تهی چفده ازبر
یکی گردنی چون سپیدار دارد .
ناصرخسرو.

دیوار، تیفال. گرد، گرت. دوختن، توختن. آرد، آرت . دنبك . تنبك . دکل ، تکل . کدخدای ، کتخدای . بادنجان، باتنجان . شنبلید، شنبلیت. قاوود، قاووت . لرد، لرت. وبه « ث » چون: تود، توث. و به جیم چون: گرد و گرج، نام ولایت . وبه « چ » چون ماده خر، ماچه خر ، ماده . ماچه . کودك ، کوچك ، وبذال معجمه چون : آدر، آذر. گدار، گذار. وبه زای معجمه چون : سرخ مرد ، سرخ مرز. داد ، زاد (سن . عمر) که بهندی لال چولائی گویند . و به شین معجمه چون ، گوداب ، گوشاب ، نام آشی (۱) .

و به طاء چون : بادیه ، باطیه .

وبه گاف چون : آوند ، آونگ . استخوان رند ، استخوان رنگ. دند ، دنگ (فقیر) . اورند، اورنگ. کرند، کرنگ (اسب) . کلند ، کلنگ، دست افزار معروف .

و به لام چون : دَغ ، کَلغ ، زمین سخت وبی گیاه ؛ و به نون چون گزیده ، گزینه ، بمعنی منتخب وچیده . وبرین قیاس : نموده ونمونه .

وبواو چون : بید ، بیو (۲) ، بمعنی کرمی که پشمینه راتباه کند .

وبه هاء چون : تبرزد ، تبرزه ، نوعی ازشکر سفید . زاغد ، زاغه .

وبه یاء تحتانی چون: آذربادگان ، آذربایگان، نام قسمتی ازایران. مادندر ومایندر، بمعنی زن پدر . پادزهر ، پای زهر . خدو، خیو . ماده . مایه . خود ، خوی (مغفر) :

فریدونست پنداری بزیر درع وخود اندر .
دقیقی .

درتعریب بدل تاء آید : بد ، بت .(منتهی‌الارب ذیل بُد) . بافد ، بافت (شهری در کرمان) (ازمنتهی الارب) : مردارسنگ و مرتك (دال مردار) . بذال بدل شود چون: نموده ، نموذج . پالوده ، فالوذج . استاد، استاذ . بیجاده ، بیجاذق . چادر ، شوذر. وبدل به طاء گردد : نمد ، نمط، غنبید، قنبیط.

و در عربی بتاء بدل شود : دفتر ، تفتر . اجدماع، اجتماع.

وباجیم بدل شود، ابد، ابج. وبذال بدل شود ؛ دش، ذش. به زاء بدل شود: عُجالد وعجالز. وبه طاء بدل شود، عجالد، عجالط . دوران،

طوفان . بدغ ، بطغ . اجتلاد ، اجتلاط . ادغم، اطخم. دبق، طبق. وبه غین بدل شود چون : دَغر ، طغر. ماذاترید ، ماذاتریغ . ودر آخر افعال افادهٔ معنی حال کند چون: کند و زند و گذرد .

و در آخر اسماء زایده آید چون : شفتالو وشفتالود ؛ وپیرهن وپیرهند ونارون وناروند . (غیاث) (آنندراج) .

دال گاه بدل هاء وقف است احتراز ثقالت راچون : بدین، بدان ، بدو، بدیشان، بجای؛ به آن ، به این ، به او. به ایشان .

ویا اینکه بدل از همزه است یعنی درموقع لحوق باء به (او) و(آن) و(این) و (ایشان) و(اینان)و(آنان)، همزه تبدیل به دال شود: بدو. بدان. بدین. بدیشان بدینان. بدانان . وتواند بود که زینت را باشد .

دال در کلمهٔ « بد » هنگام الحاق به لفظ « تر » حذف شود، بد تر (= بتر):

خراسانیان گرنجستند دین
بتر زین که خودشان گرفتی مگیر.
ناصرخسرو.

گاه تخفیف راحذف شود: رهاورد، رهاور. ودر وزن شعر نیز:

چون عرفات هشت خلد نه درت ازمزینی .
(ازترجمهٔ محاسن اصفهان).

درخط متبع ،درنیمهٔ دوم دال گویند دراصل الف بودخم کردند دال شد وباید که هردو طرف او مساوی بود و مقدارسراو ازآخر نگذردوالاباید که آخراواندکی باریکتر بود و مقدار کشیدن او ازآخر باید که بمقدار نیمه الف باشد وگویند اومرکب است از دوخط، یکی منکب ودیگری مسطح ودال را درمحقق وثلث تطریز کنند وطرف آخراو در ثلث مربع سازند چنانکه شبیه نون ودر محقق این معنی نشاید ودرنسخ باید که طرف اعلی و اسفل او مساوی یکدیگر باشند در مقدار. (نفایس الفنون ص ۱۰).

درزبان فارسی تفرقهٔ میان دال وذال راقدما قاعده ای نهاده اند و برخی شاعران بنظم آورده چنانکه ظهیر فاریابی گوید :

احفظ الفرق بین دال وذال
فهو رکن بالفارسیة معظم .
کل ماقبله سکون بلا وای
فهودال و غیره ذال معجم.

---

(۱) در فرهنگها چنین آمده و محتملا گوداب مصحف « گوزاب » است . (۲) ظاهراً « بیو » مصحف « بید » است (هرچند آنندراج بیتی بشاهد از آذری آورده است) .

وابن یمین گوید :

تعیین دال وذال که‌درمفردی بود

زالفاظ فارسی بشنوزانکه مبهم‌است

حرف صحیح‌وساکن‌اگرپیش‌ازاوبود

دال است و هرچه هست جزاین ذال معجم

است .(۱) .

وعبدالرشیدتتوی درلغت خود گوید: لیکن اصح آنست که دراین دومقام مهمله و معجمه هردوخوانند ، بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه الحال اهل ماوراءالنهر استعمال میکنند و مولانا شرف‌الدین علی درحلل مطرز گفته که دراین دوموضع اهل فارس بذال معجمه‌خوانند واهل ماوراءالنهر بدال مهمله، حتی لفظ گذشت و گذرد رانیز بدال مهمله استعمال کنند.

و باز عبدالرشید در کلمهٔ آذر گوید: ودر فرهنگ [جهانگیری] آمده که اردشیر زردشتی که درلغات فُرس ماهر بود و کتاب زند وپازند واستانیکو میدانست هر گاه در خواندن زند باین لغت (یعنی لغت آذر) میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت در کتاب زند و استا این لغت بذال معجمه نیامده و همچنین هرلغتی که دراول اولفظ آذر بود، انتهی .

صاحب برهان قاطع گوید :

تفرقهٔ میان دال و ذال از این رباعی که خواجه نصیر علیه الرحمه فرموده اند - میتوان کرد :

آنانکه بفارسی سخن میرانند

درمعرض دال ذال را ننشانند

ماقبل وی ارساکن‌وجز وای بود

دال‌است‌وگرنه‌ذال‌معجم خوانند .

اما مولوی رعایت این فرق نکرده است چنانکه امروزه نیز این فرق از میان برخاسته .

و نیز برهان آرد که دال مهمله یکی از دو علامت‌ماضی‌مفرداست(علامت دیگر آن تای قرشت باشد) چون : آمد . و نیز علامت مضارع باشد. چون : می آید و میرود . . . (انتهی) .

د. [دِ] (باکسرهٔممتده) (حرف) درتداول خانگی حرف تعجب است بمعنی واقعاً ؟ و آیا راست است؟ و آیا راستی چنین‌است؟ وآیا راستی چنین بود؟

|| در تداول عوام حرف استفهام تعجبی انکاری است مانند دِ دَهه!

|| (درتداول‌عامه) چراچنین کنی!

|| درتداول‌عوام : زودباش، چرا دیر کنی : دِ بیا. دِ برو .

|| آخر. پس : دِ بیا. دِ برو. دِ بنشین. دِ بخور، دِ یاالله . دِ هرّی . دِ برو :

گفته ای گر بروم ترسم ازین غصه بمیرم .

دِ . . . م دِ . . . م .

|| در مثالهای زیرین ونظایر آن «دِ» علامت مداومت در عمل است :

سرطناب راگرفت ودِ بکش .

راه صحرا راپیش گرفت دِ برو. چوب را برداشت ودِ بزن. قاشق را برداشت و دِ بخور . کفشهایش را پاش کرد و دِ بدو. پولها را برداشت و دِ درّو (یادِدورمال) . شمشیرش راکشید و دِ بکش . دِ بشین دِ بشین‌تا صبح شد .

د. [دُ] (حرف) (۲) ازایتالیائی دُ. هجایی بی‌معنی که آنرا بمناسبت آوایش جانشین اوت (۳) درموسیقی کرده‌اند و آن اولین نُت گام موسیقی است .

دا (دِا) مخفف دایه ، داه . || (در تداول مردم بختیاری) مادر . ام . والده .

دا. (دِا) مخفف داو:

ازنرد سه‌تاپای فراتر ننهادیم

هم خصل بهفده شد وهم‌دابسر آمد.

سوزنی.

(چنین است درتذکرهٔ تقی‌الدین ودونسخهٔ خطی کهن ولی طبیعی تر آنست که اصل : « ... هم داوسر آمد » باشد .

دا . (ریشهٔ فعل) در فرس هخامنشی و اوستاریشه ایست بمعنی دادن و آفریدن وساختن‌وبخشیدن وآن در «دادن» فارسی آمده است . (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۵۷ و۷۱ و۷٤) .

دا . (دِا) ردهٔ دیوار . (غیاث) . پایه و اساس بنا . داو . دای . پی . بنیاد . اصل بنا :

پی دیوار ایمان بود کارش

ازآن شدچاردا ازچاریارش.

(جامی . از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ٤۰۵) . رجوع به داو و نیز رجوع به دای شود .

داء. (ع) (دِا) آزار. بیماری (منتهی‌الارب) . (دهار) . مرض . علت. (غیاث) . درد. (دهار) . رنج. مقابل صحّت. وَصَب (منتهی‌الارب). علة تحصل بغلبة‌الاخلاط علی بعض. (تعریفات). ج،ادواء (منتهی‌الارب)؛ رجل‌داء، مردبیمار، مردی دردمند. (مهذب‌الاسماء) :

هست داء بی‌دوا برجان ما ازعشق تو

بود خواهد همچنان‌برجان‌مااین‌دائماً

سلمان.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : داء درلغت بمعنی‌درد وبیماری. ادواء جمع . وداء عُضال، درد سخت. وداء دفین، دردی که معلوم نباشد واعراب که گویند : به‌داء ظبی، معنای آن آنست که‌اورا دردی نیست چنانکه آهو را دردی نباشد . و نیز در پزشکی داء اطلاق میشود برهر عیب‌باطنی که چیزی از آن آشکاربشود یانشود، واین مثل که اَدْوَء من البخل گفته اند ، یعنی سخت‌تر ازبخل چنانکه دربحر الجواهر گفته. (انتهی) .

|| داء دَفین ، درد سخت که درمان آن ندانند. (مهذب‌الاسماء) . بیماری که معلوم نشود مگر آن وقت که فساد وی منتشر گردد. (منتهی‌الارب).

|| داءدَوِی، دردی سخت . (مهذب‌الاسماء)

|| عیب .

داء. (ع) (مص) بیمار گردیدن. (منتهی‌الارب). دوء. [دَ وْ ء] . (منتهی‌الارب). دردمندشدن. (دهار).

داءالارض . [ءُ لْ اَ] (ع) (ترکیب - اضافی)(٤) صرع‌حقیقی. صرع .

داءالاسد.[ءُل اَ سَ](ع)(ترکیب‌اضافی) (۵) . جذام . (غیاث) (آنندراج)(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : داء اسدعبارت ازجذام‌است. ووجه تسمیه آن است که شخص مبتلا باین بیماری چهره‌اش بچهرهٔ شیر (درندهٔ - معروف) مانند شود و یا آنکه این مرض اکثر عارض شیر گردد . وشرح این بیماری در معنی جذام ذکر یافت .

داءالبطن . [ءُ لْ بَ] (ع) (ترکیب - اضافی) (٦) جوع گاوی.داءالذئب . ||فتنهٔ عمیاء . || دردشکم . شکم درد .

داءالبقر . [ءُ لْ بَ قَ](ع)(ترکیب اضافی) (۷) اسهال . پیچش . (دزی) .

داء الثعلب . [ءُ ثَ ث لَ] (ع) (ترکیب اضافی) (۸) داء ثعلب. نوعی از بیماری که موی بریزاند. علتی که موی بریزاند و در عرف بآن خوره گویند . (غیاث) . علتی که موی فرو ریزد از مردم . (مهذب الاسماء) . مو خوره . خوره. سعفة . (منتهی الارب) . داء الحیة . گر . گری . صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : و سبب داء الثعلب آنست که مادهٔ سیاه اندر پوست و در مسام که موی از وی برآید گرد آمده باشد و بیخ موی و غذای او از آن ماده تباه گردد و از بهر آن داء الثعلب گویند که روباه‌رابسیار افتد و مردم را برسروابروی وموی روی افتد، چون درم درم‌یا بزرگتر (انتهی) .

وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون‌آرد : داء الثعلب ، علامه گفته‌است که این بیماری سبب ریزش مویهای سر آدمی شود بجهت موّاد صفراویه یا مرة سوداء که‌باصفراء آمیخته شده باشد و همان سبب و علت

---

(۱) این رباعی بدین صورت نیز آمده است : در زبان فارسی فرق میان دال و ذال - یادگیر از من که این نزد افاضل مبهم است

پیش‌ازو درلفظ مفرد گرصحیح وساکن‌است- دال‌خوان آنرا وباقی‌جمله ذال معجم است .

(۲) do . (۳) ut .

(٤) Mal caduc. épilepsie. (۵)Lèontiasie. (٦)Boulimie (دزی). (۷) Diarrhée. (دزی). (۸) Alopécie .

تباهی مو و ریزش آن گردد. (انتهی) :
ریشش زداء ثعلب ریزیده جای‌جای
چون‌بوز گشته ازره پیسی نه ازشکار.
سوزنی.

داءالثمانین. [ءُ ث ث] (ع) (ترکیب اضافی. اِمرکب) داءالمشایخ. ابنه. زبونی (ذبولی) که خیزد زداء الثمانین
تلافیش مشکل بود از پنیرک.
اثیراخسیکتی.

داء الجمود. [ءُ لْ جُ] (ع) (ترکیب‌اضافی. اِمرکب) (۱) داءالنقطه. کرخی. داء السبات.

داءالجمودی. [ءُ لْ جُ] (ع)(ترکیب اضافی نسبی) (۲) مبتلای به داء الجمود. کرخ. || منسوب بمرض جمود.

داءالجوع. [ءُ لْ] (ع)(ترکیب‌اضافی. اِمرکب) درد گرسنگی. گرسنگی. داءالکلب. داءالذئب.

داءالحفر. [ءُ لْ حَ] (ع) (ترکیب اضافی، اِمرکب) اسقربوط(۳). فسادالدم. رقةالدم.

داء الحیة. [ءُ لْ حَ یْ یَ] (ع) (ترکیب‌اضافی. اِمرکب) (۴) داءالثعلب. داء حیة. داءالسمك. بیماری که درسرپدید آید و موی بریزاند. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : داء الحیة آن بود که موی‌باپوست برودلکن‌پوستی‌باریك باشد که شکل‌آن دراز بود همچون شکل مار وداء الحیه از بهر این دو معنی گویند. (انتهی) ونیزهمو گوید : بیماری‌است‌چون داءالثعلب که موی بریزاندو باموی پوستی باریك از آن موضع برود...
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : داء حیه، مرضیست در سر که بواسطهٔ مواد سوداویه و بلغم شور عارض شخص شود و مویها بریزد و صاحب این بیماری مانند مار پوست اندازد و فرق بین این مرض‌وداء الثعلب آنست که‌ریختن‌موی‌در داء حیه بطریق کج و پیچیده شبیه بمار شود و ریزش کند اما در داء الثعلب بر خلاف آن است. شیخ نجیب الدین گفته است این دو بیماری هر دو باعث ریزش مو باشند و ممکن است بجمیع بدن نیز سرایت کند اما از سر و ریش آغاز کند و بابرو،هاهم سرایت میکند و بیشتر در سر و ریش و ابرو آشکار گردد. و یکونان علی الا ستدارة وغیرها.
ونیز رجوع به‌تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۹۳ - ۹۴ جزء دوم شود.

داءالخنازیر. [ءُ لْ خَ] (ترکیب‌اضافی. اِمرکب) (۵) علت خنازیر وخنازیر ریشها بود که از گردن وسروگلوی بر آید.

داء الدخنه. [ءُ د دُ نَ] (ع) (ترکیب اضافی، اِمرکب) (۶) تب گاو - رسی. جاورسیه. تب عرق گز. حمای عرق گزی.

داءالدور. [ءُ دَ د] (ع) (ترکیب اضافی، اِمرکب). (۷) مرض مخصوص گوسفند وگاو ودرآن حیوان متشنج شود وبدورخود چرخیدن گیرد.

داءالذئب. [ءُ ذْ ذِ] (ع) (ترکیب - اضافی. اِمرکب) گرسنگی. جوع. گرسنگی که دورنتوان کرد. داء الکلب.

داء الرتیل. [ءُ رْ رُ تَ] (ع) (ترکیب اضافی. اِمرکب) (۸) بیماری که‌گمان برند ازگزیدن رتیل (رتیلاء) حادث شود.

داء الرقص. [ءُ رْ رَ] (ع)(ترکیب‌اضافی. اِمرکب) (۹) قطرب.

داء السبات. [ءُ سْ سُ] (ع) (ترکیب‌اضافی، اِمرکب)(۱۰)داءالجمود. تخشب. جمود.

داءالسمك. [ءُ سْ سَ مَ](ع)(ترکیب‌اضافی. اِمرکب) (۱۱) داء الحیة. بیماری پوست که در آن جلد حالت شاخی گیرد و خشك و پوسته پوسته شود چون فلس ماهی.

داءالشوکة. [ءُ شْ شَ کَ] (ترکیب‌اضافی. اِمرکب) (۱۲) طاعون.

داء الشیوخ. [ءُ شْ شُ] (ع) (ترکیب اضافی. اِمرکب) اُبنه. داء المشایخ.

داءالضرائر. [ءُضْ ضَ ءِ](ع)(ترکیب اضافی) شرّ دائم.

داءالصفرة. [ءُ صْ صُ رَ](ع)(ترکیب اضافی. اِمرکب) (۱۳) بیماری تناسلی. بیماری زهروی.

داءالظبی. [ءُظْ ظَ بْ یْ](ع) (ترکیب‌اضافی. اِمرکب) عدم‌بیماری. نشاط. صحت، به‌داء ظبی، ای لیس به‌داء کمالا داء بالظبی، او رادردی نیست‌چنانکه آهورانباشد. نظیر تعبیرپشه لگدش کرده است‌درتداول فارسی زبانان.

داءالفیل. [ءُ لْ] (ع) (ترکیب‌اضافی. اِمرکب) (۱۴) علتی که ساق بر آماهد وسخت شود. بیماری باشد که‌همهٔ‌ساق‌بیاماسد وبزرگ‌وسطبر شود وگاه باشد که درجای دیگر تن‌پیدا آید. بیماری که ساق از آن بیاماسد و سخت شود. (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی). پاغره. پاغر. پیل‌پا. کان.مرضی که ساق‌وقدم بزرگ شود و رنگش مایل بسیاهی‌وشبیه بپای‌پیل گردد وسبب آن مادهٔ سوداوی است. (غیاث).
علتی است که‌پای مردم سطبرشودهم بسبب فراخ‌شدن‌رگهاوفرودآمدن یابسببی‌ازسببهای دوالی یابسببی‌ازسببهای‌نقرس ومادهٔ‌این‌علت همچون (کذاوظ: خلط) بلغمی وسودائی بود و بدین سبب است که مادهٔ غذا گردد (کذا) وساق وقدم جمله سطبرشود چنانکه بپای پیل‌ماند و داءالفیل بدین‌سبب گویند و نخست که این علت پدیدآید پای سرخ بود پس رنگ بگرداند و تیره شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
هوزیادة فی القدم‌علی‌نحو مایعرض‌فی‌عروض الدوالی فیغلظ القدم و یکثفه و قد یکون لخلط سوداوی وهوالاکثروقد یکون‌لخلط بلغمی غلیظ و قد یعرض فی اسباب عروض الدوالی‌ومن‌الدم‌الجیداذا‌انزل کثیراواغتذی الرجل به اغتذاء ما و یکون اولا احمر ثم یسود و سببه شدة الامتلاء و ضعف العضو لکثرة الحرارة وشدة جذبه لشدة الحرارة الهائجةمن‌الحرکةویعین‌علیه الاحوال‌المعینه علی الدوالی (کتاب سوم قانون ابوعلی ص۳۱۵).
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون‌آرد :
داء فیل نزد اطبا زیادتیست که در پای آدمی و ساق او آشکار میشود بواسطهٔ کثرت نزول‌خون‌سوداوی‌یاخون‌غلیظ‌یابلغم لزج. وگاه قدم و ساق باز خم شود و گاهی‌هم بدون زخم بروز کند. علت تسمیه باین اسم آنست که پای آدمی مانند پای پیل‌شود و یاآنکه این بیماری اغلب عارض پیلان شود. آقسرائی گوید فرق بین‌این بیماری ودوالی هرچند ازیك ماده میباشند آنست که در دوالی بمادهٔ ردیئه تغذیه نمیکند وآن‌ماده را نمی‌پذیرد و استخوان هم جز در عروق آشکار نگردد. (انتهی)
ونیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی‌جزء۲ ص۹۴ شود.

داءالقمل. [ءُ لْ قَ مْ مَ] (ترکیب‌اضافی. اِمرکب)(۱۵) تولید قمل‌دربدن. شپشك.

داءالکرام. [ءُ لْ ك](ع) (ترکیب‌اضافی. اِمرکب) وام وبی چیزی.

داءالکبش. [ءُ لْ كَ] (ع) (ترکیب - اضافی. اِمرکب) بیماریی ناشی از گشنی کبش‌وقوچ‌را.(دزی).(ممکنست باداءالذئب، گرسنگی‌مقایسه شود).

داءالکلب. [ءُ لْ كَ](ع)(ترکیب‌اضافی. اِمرکب)هاری.جنون‌سبعی.نوعی‌ازمانیاست لکن‌گاهی‌بدخویی‌کندو‌گاهی‌مهربانی‌نماید و چاپلوسی کند همچون خوی سگان.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون‌آرد :
داء کلب عبارت است از جنون سبعی آنچنانی که با خشمی آمیخته بازیچه و

---

(۱) Catalepsie. (۲) Cataleptique. (۳) Scorbut. (۴) Ophiasies (دزی). (۵) Scrofule.
(۶) Fiévre miliaire. Miliaria = Pricklyheat. (الدخینه) (معجم‌انجلیزی‌عربی فی‌العلوم‌الطبیة)
(۷) Tournis. (۸) Tarenisme. (۹) Danse de Sain.- Guy. (۱۰) Catalepsie.
(۱۱) Ichtyose. (۱۲) Peste. (۱۳) Mal vénérien. (۱۴) éléphantiasie des Arabes èlèphantiasie des scrotume.
(۱۵) Maladie pédiculaire.

عبث آلوده است همچنانکه در طبیعت سگ مشاهده میگردد و باین جهت باین اسم نامیده شده است که صاحب این بیماری اخلاقش مانند اخلاق سگ شود ، و بعضی گفته‌اند وجه تسمیه باین اسم آن است که کسی که باین بیماری مبتلا میباشد اگر دیگری را با دندان گیرد باعث قتل او میشود مانند سگ . این بیانات تمامی از بحر الجواهر است.(انتهی) .وخداوند داء الکلب میان این وآن (میان مانیا و سرسام گرم) باشد . از بهر آنکه مادهٔ علت او با خون آمیخته باشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)، || جوع . داء الذئب . گرسنگی . (۱).

داءالمسمار . [ءُ لْ مِ] (ع) (ترکیب اضافی . اِ مرکب) (۲) بیماریی است در چشم اسب .

داءالمشایخ. [ءُ لْ مَ یِ] (ع)(ترکیب اضافی. اِمرکب) ابنه . داءالثمانین .

داءالمفاصل. [ءُ لْ مَ صِ] (ع) (ترکیب اضافی. اِ مرکب) نقرس. داءالملوك .

داءالملوك . [ءُ لْ مُ] (ع) (ترکیب اضافی. اِمرکب) ترفه . تنعم . || نقرس . داءالمفاصل. (۳) .

دائب . [ءِ] (ع) (ن ف) رنج بیننده در کار . (منتهی الارب) .

دائبان . [ءِ] (ع) (تثنیه) روزوشب . (منتهی الارب) . دائبین . (ترجمان القرآن جرجانی) .

دائبین . [ءِ بَ] (ع) (تثنیه) روزوشب. دائبان . (ترجمان القرآن جرجانی) .

داءة . [ءَ] (اِخ) نام کوهی فاصل میان نخلهٔ شامیه و نخلهٔ یمانیه از نواحی مکه (معجم البلدان) .

داءثعلب . [ءِ ثَ لَ] (ترکیب اضافی. اِمرکب) داءالثعلب. رجوع به همین ترکیب شود .

دائحة . [ءِحَ] (ع) (اِ) درخت بلند و بزرگ . (منتهی الارب) . ج ، دوائح . (منتهی الارب) .

دائخ . [ءِ] (ع)(ن ف) لیل دائخ ، شب تاریک . (منتهی الارب) .

دائر . [ءِ](ع) (اِ)_ گردگرد . گردنده . گردان . گردش کننده . (آنندراج) .
|| صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد اهل هیئت قوسی ازمدار روزانهٔ ستاره را نامند که درمیان مرکز ستاره ودائرهٔ افق قرار دارد و عبدالعلی بیرجندی در هیئت فارسی گفته است : واز مدار یومی کوکب آنچه میان مرکز کوکب وافق واقع شود آنرا دائر گویند . (انتهی) وآن بردوقسم است : دائر شبانه ودائر روزانه وهریك نیزبر دو بخش است : دائر گذشته ودائر باقی که دایر آینده نیز گویند . (ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون وتفصیل آن شود) .
||مقابل بایر ؛ زمینی دائر ، زیر کشت ، که درآن کشت شود . مقابل زمین بایر ، ناکشته . ونیزرجوع به دایر شود .

دائرة. [ءِرَ](ع)(اِ)تأنیث دائر. دائره. دایره. رجوع به دائره ونیزرجوع به دایره شود .
|| گردش روزگار . (ترجمان القرآن جرجانی) . || سختی . (مهذب الاسماء) .
|| هزیمت ، قوله تعالی: علیهم دائرةالسوء. (منتهی الارب) . || حلقهٔ مجلس . (غیاث) .
|| لشکری که برجایی فرود آمده باشد و ظاهراً این معنی و معنی قبل مجاز است از معنی اول . (غیاث) .
|| موهای گرد برجانب سرآدمی یا برجای گیسو . (منتهی الارب) . || گور لب بالائین که زیر بینی است.(منتهی الارب) .
|| حمیات دائره، حمی دائرة ، تب نوبه . تب که بنوبت آید و آنرا حمای نائبة و حُمای مفترة نیزنامند. (٤). || دائرةالسوء، هزیمت وبدی .

دائرةالبروج . [ءِ رَ ةُ لْ بُ] (ع) (ترکیب اضافی. اِمرکب) (۵) مدار کرهٔ زمین درحرکت سالانه بدور آفتاب . مدار سنوی زمین . مدارشمسی زمین . رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل دائرة البروج شود .

دائرةالبنیقتین . [ءِ رَةُل بَ قَ تَ](ع) (ترکیب اضافی. اِ مرکب) دودائرهٔ سینهٔ اسب . (منتهی الارب) . وهماالسابعةوالثامنة من الدوائرالتی تکون فی الخیل.وهمادائرتان فی نحرالفرس فیماقاله الاصمعی،وقال ابوعبیده: البنیقة العشر المختلف فی منتهی الخاصرة والشاكلة . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرةالخرب . [ءِ رَ ةُ لْ خَ] (ع) (ترکیب اضافی . اِمرکب) نام دودائره ازدوایرسینهٔ اسب . الثالثة عشرة والرابعة عشرة من الدوائرالتی تکون فی الخیل . وهما اللتان یکونان تحت الصقرین وهماراس الحجبتین اللتین هماالعظمان الناتئان المشرفان علی الخاصرتین کانهما صقران. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹) .

دائرةالذئب . [ءِ رَ ةُ ذِءْ] (اِخ) موضعی است به نجد ، بنو کلاب را .

دائرةالصقرین. [ءِرَةُص صَ رَ یْ](ع) (ترکیب اضافی. اِمرکب)دودائرهٔسپس جای کبد(منتهی الارب). الخامسةعشرة والسادسة عشرة من الدوائر التی تکون فی الخیل . و همادائرتان بین الحجبتین و القصرتین . (صبح الاعشی ج۲ص ۲۹) .

دائرةالمعارف . [ءِ رَ ةُ لْ مَ رِ] (ع) (ترکیب اضافی. اِمرکب) آنسیکلوپدی(٦). حاوی العلوم . کتابی حاوی مجموع معارف انسانی .فرهنگ فنون وعلوم. خلاصهٔ قابل فهمی ازمعارف بشری . شاخه‌ای ازاطلاعات عملی حاوی رشته‌ها و زمینه‌ها مختلف علمی در موضوعات جداگانه و آن معمولا ترتیب الفبایی دارد ؛ مانند دائرةالمعارف بریتانیکا که نحستین بار در ۱۷٦۸ میلادی انتشار یافت . دائرة المعارف گاه برشته های یك موضوع محدود است چون دائرة المعارف کاتولیك وجزآن .
|| تاریخچهٔ مختصر دائرةالمعارف نویسی: دائرة المعارف نویسی و یاگرد آوردن معلومات بشری دریك مجموعه تازگی ندارد، درقرن پنجم میلادی شخصی بنام مارسیانوس کاپلا (۷) معلومات آن روزی بشررا که مجموعاً هفت علم بود در یك مجلد مورد بحث قرار داد وآن هفت علم عبارت بودند از : صرف ونحو ـ جدل ـ معانی و بیان ـ هندسه ـ نجوم ـ حساب ـ موسیقی .
در قرن هفتم کتاب فقه اللغه (۸) یا ریشه شناسی(۹) تألیف ایزیدور(۱۰)اسقف اشبیلیه بمنزلهٔ دائرة المعارفی بشمار میرفت . نیز درقرن نهم سالمن (۱۱) (سلیمان) اسقف یك فرهنگ عمومی(۱۲) تألیف کرد. در دورهٔ سلطنت سن‌لوئی‌ونسان دوبووه (۱۳) بدرخواست شاه اثرنفیس خودرا که شامل افکار نویسندگان مختلف بود تدوین کرد(۱٤) درآغاز قرن‌هفدهم جدیت بیشتری دراین باره مبذول گشت چنانکه در ۱٦۰٦ پرفسوری بنام ماتیاسمارتن(۱۵) طرح‌دائرة المعارف کاملی بریخت . هانری آلستد(۱٦) بسال ۱٦۲۰ در حبرون‌دائرة المعارفی در هفت مجلد منتشر کرد سپس بیکن (۱۷) علوم انسانی راباروش طبقه‌بندی علمی ومتدیك خودآنچنان تنظیم کرد که ثمرتخمی که کاشته بود درقرن بعد ببرآمد ومنتهی به تأسیس لغت‌نامهٔ بزرگ‌وسیعی درعلوم‌وهنرگردید وباآثار خود راه‌نویسندگان‌دائرةالمعارف را هموار ساخت ودرقرن‌بعددائرةالمعارف یافرهنگ فنون وعلوم‌تألیف‌شامبر(۱۸) بسال ۱۷۲۸ در دو جلد در لندن منتشر گردید وهمین‌امر باعث گردید که درفرانسه دیدرو (۱۹) مصمم شد تألیف شامبر را بفرانسه ترجمه کندولی درحین عمل برخورد که ممکن است کتابی‌جامع‌تر از آن‌تدوین کرد وبر اثراین‌توجه‌بتألیف‌دائرةالمعارف مشهور پرداخت وبس‌ازوی دالامبر (۲۰)

---

(۱) Eaim canine . (۲) La maladie du Clou . (۳) Goute . (دزی). (٤) Les fièvres périodiques . (۵) Ecliptique . (٦) Encyclopedie . (۷) Marcianus Capella . (۸) Etymologies . (۹)Origines . (۱۰) Isidor . (۱۱) Salomon . (۱۲) Dictionarium universale . (۱۳) V. de beauvais . (۱٤) Speculum Historiale naturale doctrinale et morale . (۱۵) Mathias Martins. (۱٦) H . Alsted . (۱۷) Bacon . (۱۸) Chambers . (۱۹) Diderot . (۲۰) d'Alambert .

دائرة‌المعارف منظم را بسال ۱۸۷۱ تدوین کرد و آخرین جلد آن در سال ۱۸۳۲ منتشر گردید.

این اثر بسیار جالب محتوی ۱۶۶ جلد و ۴۰ اطلس و نقشه بود و بتعداد مطالب دائرة‌المعارفی مطالب اختصاصی داشت وچند مقالهٔ آن از دائرة المعارف دیدرو بعاریت گرفته شده بود. در تنظیم این اثر عده‌ای ازدانشمندان شرکت داشتند ازآنجمله: ویك دازیر(۱)، کلوکه(۲)، دوبنتون(۳)، لاتری(٤)، لامارك (٥)، کاترمردو کنسی (٦)، فورکروا (۷)، وکلین (۸)، لالاند (۹) وغیر هم.

دائرة المعارفهای متعدد فرانسه که ازآنها ذکری توان کرد عبارتنداز:

دائرة‌المعارف مردان جهان(۱۸۳۳-۱۸٤۵) ۲۲ جلد، دائرة‌المعارف جدید(مدرن)(۱۸٤٦-۱۸۵۱) ۳۰ جلدو۱۲ جلداضافی. وهمچنین دومجموعهٔ با ارزش بنام دائرة المعارف قرن نوزدهم (۱۸۳٦-۱۸۵۹) در ۷۵ جلد ودائرة‌المعارف بزرگ (۱۸۸۵-۱۹۰۲) در۳۱ جلد.

از مجموعه های وسیعی که بر اثر بسط و ازدیاد مطالب مختلف دائرة‌المعارفی قدر و قیمت بسزایی یافته وبنام فرهنگ (دیکسیونر) معروف شده باید دیکسیونر بزرگ پیرلاروس و دیکسیونر مکالمه‌را نام برد.

حال که‌ازفرهنگ(دیکسیونر)ذکری بمیان آمد باید توجه‌داشت که فرهنگ‌ها و یالغت‌نامه‌های اختصاصی چندی نیزوجوددارند که‌ازآن جمله اند: لغت‌نامهٔ ادبی-فرهنگ دینی - لغت‌نامهٔ کشاورزی، لغت‌نامهٔ فلسفی، لغت‌نامهٔ موسیقی ولغت نامهٔ طبی وغیره.

دائرة المعارف های انگلستان که شایان ذکرندعبارتنداز:

اثر ویلیام سمیلی (۱۰) ۱۷۷۱ لندن. واثر دلاردنر(۱۱) (۱۸۲۹-۱۸٤٦) در۱۳۲ جلد ومخصوصاً دائرة‌المعارف بزرگ بریتانیا یا لغت‌نامهٔ هنر ها وعلوم و ادبیات زیر نظر عده‌ای ازپرفسورهای دانشمند انگلستان: سپنسر باینس (۱۲) و ربرتسون سمیت (۱۳) چاپ اول بسال ۱۷۷۱ در ۳ جلد و چاپ چهاردهم بسال ۱۹۲۹ در ۲٤ جلد.

در آلمان دایرة المعارف عمومی از ارش دوگروبر(۱٤)(۱۸۱۸ به بعد)در۱٦۷ جلد. از آثار بزرگ محتوی ادبیات آلمان اثر بروکهاوس است در سال ۱۷۹٦ که‌چند بارتجدیدچاپ‌شده‌وچاپ ۱۹۰۱-۱۹۰۳ آن در۱٦ مجلد انتشار یافته است.

دائرة‌المعارف دیگری که‌درسالهای ۱۸٤۰-۱۸۵۲)در٤٦ مجلد منتشر شد وبالاخره‌از اینگونه دائرة‌المعارفهای با ارزش بسیار درآلمان انتشاریافته است که بعضی ازآنان محتوی اطلاعات ذیقیمتی میباشند.

در اسپانیا دایرة المعارف اروپا و امریکا که از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۲۸ انتشار یافت در۵۹ جلد.

در ایتالیا دائرة المعارف جدید از سال ۱۸۷۵ تا ۱۸۸۸ در۲۱ جلدانتشار یافت و درسال(۱۸۸۹-۱۸۹۹) پنج جلد تکمیلی آن هم‌منتشر شد.

درروسیه (سن‌پطرزبورگ) دایرة‌المعارف روسی در سال ۱۸۹۱ - ۱۹۰٤ در ۸۲ مجلدوذیل آن بسال ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۷ در ٤ مجلد منتشرشد ودومین‌طبع دائرة‌المعارف عظیم شوروی در ۵۲ جلد بسال ۱۹٦۰ بپایان رسیده است. درلهستان از۱۸٦۸ به بعددائرة‌المعارفی منتشر گردیددر ۳۰ جلد. ازمیان این دایرة المعارفها دایرة المعارف کاتولیك‌راكه بانگلیسی ودرنیویورك بسال ۱۹۰۷-۱۹۱٤ در۱٦ مجلد انتشار یافته ودایرة المعارف یهود که آنهم در۱۲ مجلد ودرسالهای ۱۹۰۱-۱۹۰٦ درنیویورک انتشاریافته وبالاخره دائرة‌المعارف اسلامی که درسال۱۹۱۳ تابعدازجنگ اول جهانی منتشر گردیده‌است (واکنون مشغول تجدید طبع آن هستند) باید ذکر کرد.

اما فکر نوشتن دائرة‌المعارف دراسلام ظاهراً ازاواخر قرن سوم پیدا شده است و شاید رسائل اخوان الصفارا بتوان جزء دائرة-المعارفهای اختصاصی بشمار آورد. الفهرست ابن ندیم (قرن چهارم) احصاء-العلوم فارابی (قرن چهارم). جامع‌العلوم امام فخررازی معروف به‌ستینی (قرن‌ششم) صبح الاعشی تألیف قلقشندی (قرن هفتم) نهایةالارب نویری (قرن هفتم). محاضرة-الابرارومسامرة الاخیارفی الادبیات‌والنوادر والاخبار محیی الدین عربی (قرن هفتم) و نزهةالقلوب حمدالله مستوفی(قرن‌هشتم) و همچنین‌مقدمهٔ ابن‌خلدون(قرن‌هفتم‌وقرن‌هشتم هجری) (دائرة المعارفی که از اغلب علوم‌متداولهٔ آن عصر بحث‌میکند)ونیز ستینی زمخشری و درة التاج قطب الدین محمود شیرازی (قرن هشتم) و نفایس الفنون محمد بن محمود آملی (قرن‌هشتم) ومدائن العلوم‌استرابادی(دورهٔ‌قاجاریه)ودستور العلماء تألیف عبد النبی‌احمدنگری و مطلع العلوم ومجمع الفنون تألیف واجد علی و کشاف اصطلاحات الفنون تهانوی را باید ازین قبیل دانست. اما در اسلام دائرة المعارفی که همین نام نیز داشته باشد مربوط بقرن سیزدهم و چهاردهم هجری و عبارتست از دائرة‌المعارف بستانی(سابقاً ۱۱ جلد آن نشر شده واخیراًنیز بطبع جدیدی از آن اقدام شده است) ودائرة‌المعارف‌فرید وجدی (در ۱۰ جلد). اما ازاینهمه جز نزهةالقلوب و مدائن العلوم و نفایس الفنون و درة التاج ومطلع العلوم‌بقیه‌بزبان‌عربی تألیف شده‌است. در عصر حاضر نیز دائرة المعارفهایی درممالك مختلف اسلامی درکار تدوین وتألیف‌ونشر است ازقبیل کتاب حاضر (لغت‌نامه)ودائرة-المعارف آریانا (افغانستان)ودائرة‌المعارف اسلامی، (ترجمهٔ‌عربی)ودائرة‌المعارف‌اسلامی (ترجمهٔ اردو) وجز آن.

دائرةالناخس. [ءِ رَ تُن نا خِ](ع) (ترکیب اضافی) یکی‌ازدودائرهٔ زیرهر دوران اسب‌میان‌جاعره‌وفائله‌وآن‌مکروه‌است. (منتهی الارب). السابعةعشرةوالثامنةعشرةمن‌الدوائر التی تکون‌فی‌الخیل. وهما دائرتان تکونان تحت الجاعرتین. قال ابن قتیبة: والعرب یکرهون هذه‌الدائرة.

(صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرشدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل بائرشدن، آباد ومعمور گشتن. زیر کشت درآمدن (زمین). || رواج‌یافتن. از رکودبرآمدن. برپا گردیدن. پادار گشتن؛ دائرشدن امر، قرار گرفتن آن.

دائر کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) آباد کردن ومعمور گردانیدن. || ازنورواج دادن و رائج کردن. بر پا گردانیدن. پادار کردن.

دائر و معکوس. [ءِ رُ مَ] (ع) (ترکیب عطفی) اصطلاح منطقی در موصل تصدیقی باب قیاسات. وآن چنانست که «هرگاه نتیجهٔ قیاس اقترانی را بایک مقدمه تألیف کنندبرهیأت‌قیاسی که بادیگر مقدمه نتیجه دهد، آنرا قیاس‌دائر خوانند. هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تامقابل دیگر مقدمه نتیجه‌دهد آنرا قیاس معکوس خوانند. ودور وعکس از عوارض قیاسند پس این بحث تعلق بعلم قیاس دارد. وباشد که در بعضی تألیفات عکس مقدمه یاعکس نتیجه را بجای مقدمه ونتیجه بکار دارند، چه تألیف بر آن وجه انتاج مطلوب کند. ووقوع دور وعکس در علوم کمتر باشد، ودرامتحان ومغالطه بسیار بود. اما درعلوم مثال وقوع دور چنان بود که مطلوبی را بنوعی ازبرهان اِن که‌آن را دلیل خوانند بیان کرده باشند، پس چون خواهند که آن بیان بابرهان لِم رد کنند قیاس دائر شود چنانکه گوئیم: این

---

(۱) Vicq - d'Azyr. (۲) Cloqet. (۳) Daubenton. (٤) Latreille. (٥) Lamarck. (٦) Quatremère - de Quincy. (۷) Fourcroy. (۸) Vauqelin. (۹) Laland. (۱۰) William Smellie. (۱۱) de Lardner. (۱۲) T. Spencer Bayens. (۱۳) W. Robertson Smith. (۱٤) Ersch de Gruber.

چوب سوخته‌است، و هرچوب که سوخته باشد آتش باو رسیده باشد، پس این چوب را آتش رسیده‌است واین برهان ان است. پس چون بالم کنیم گوئیم: این چوب را آتش رسیده‌است، و هرچوب که آتش باو رسیده باشد، سوخته باشد، پس این چوب سوخته است. و ظاهر است که یکبار نتیجه بمقدمه اثبات کردیم و یکبار مقدمه به‌نتیجه، واسم دور براین قیاس‌ازاین جهة نهاده‌اند. ... ومثال وقوع عکس چنان بود که‌مطلوبی را بقیاس خلف بیان کرده باشند، پس‌چون خواهند که‌آن بیان‌باقیاس مستقیم رد کنند، قیاس معکوس‌شود چنانک در بیان آنکه، چوبی سوخته راآتش رسیده باشد، بطریق خلف گوئیم: اگراین‌قضیه که: این چوب راآتش رسیده است کاذب‌بود نقیضش که: این‌چوب‌راآتش نرسیده‌است‌صادق بوده وهر چوب که‌آتش‌باو نرسیده‌باشدسوخته نبود، پس این چوب سوخته‌نیست، ولکن سوخته‌فرض کردیم، پس این خلف باشد و چون ما مستقیم رد خواهیم کرد گوئیم: این چوب سوخته است، وهرچوب که‌آتش باونرسیده باشد سوخته نباشد، پس این چوب آتش نارسیده نیست، یعنی آتش رسیده است و ظاهر است که یکبار نتیجه بمقدمه اثبات کردیم و یکبار مقابل مقدمه بمقابل‌نتیجه. اسم‌عکس براین‌قیاس‌از این جهة‌نهاده‌آمد وحال ردخلف‌بامستقیم بعدازاین بیان کنیم درباب‌خلف. و اما در امتحان و مغالطه، وقوع دور چنان بود که در اثبات مقدمه متنازع از قیاسی که‌دیگرمقدمه اومسلم‌بود نتیجه رابطریق‌تلبیس به عبارتی‌دیگرایراد کنند تا مستمع آنرا مقدمهٔ دیگر شمرد ومسلم دارد. پس‌ازتألیفش با مقدمه مسلم انتاج‌مقدمه‌متنازع کنند. ووقوع‌درعکس‌چنان بود که‌درابطال‌مقدمه‌متنازع‌ازقیاسی که‌دیگر مقدمهٔ اومسلم‌بود مقابل نتیجه را هم‌بحیلت درقیاسی دیگر ایراد کنند، تا بعد از تسلیم مستمع ازتألیفش بامقدمه‌مسلم انتاج مقابل مقدمهٔ‌متنازع کنند. وعادت‌چنان‌رفته‌است که دور و عکس در یک یک ضرب بحسب امکان استخراج کنند، و هرچند باتمهید اصول گذشته بایراد آن تفاصیل احتیاج نباشد، امانظر درآن بحث تشحیذقریحت وتمرن بروضع حدود قیاس فائده دهد. و ناظر باید که‌این اصلهارا که بر سبیل تذکره بازآوردیم مستحضر باشدو آن‌اینست:شکل اول‌وچهارم بعکس‌باقلب‌مقدمات دربدل‌افتند وباجتماع عکس وقلب برقرار اصل بمانند و شکل دوم و سوم بعکس مقدمات در بدل افتند و قلب بر قرار اصل بمانند و قلب اقتضاءانعکاس‌نتیجه کند، وعکس نتیجه را بر قرار اصل بگذارد. اقتران صغری ونتیجه درشکل اول‌ودوم بتقدیم و تأخیر هر دومستوی برهیأت شکل‌سوم باشد، وهردو معکوس برهیأت‌شکل‌دوم. وصغری‌مستوی ونتیجهٔ معکوس بشرط تقدیم صغری یـا بر خلاف بشرط تقدیم نتیجه برهیأت شکل چهارم و صغری معکوس و نتیجه مستوی بشرط تقدیم صغری، یابرخلاف بشرط‌تقدیم نتیجه‌برهیأت‌شکل اول و تقدیم صغری بر نتیجه در این اقتران در شکل اول منتج عین‌کبری‌بود، ودرشکل دوم منتج‌عکسش وخلاف این ترتیب درشکل اول منتج عکس کبری بود. ودرشکل دوم‌منتج‌عینش. وهمین‌اقتران درشکل‌سوم‌و چهارم بتقدیم وتأخیر، چون‌صغری‌مستوی و نتیجه‌معکوس باشدبرهیأت شکل‌دوم بود، و برخلاف بر هیأت‌شکل‌سوم، وهردومستوی‌بشرط‌تقدیم صغری‌یاهردومعکوس بشرط تقدیم‌نتیجه بر هیأت شکل‌اول بود وهردو معکوس بشرط تقدیم‌صغری‌یاهردومستوی‌بشرط‌تقدیم‌نتیجه برهیأت شکل‌چهارم وتقدیم‌صغری در این اقتران درشکل سوم منتج عین‌کبری بود ودر شکل چهارم منتج عکسش. و تقدیم نتیجه درشکل سوم منتج‌عکس کبری بود، و در شکل چهارم منتج عینش، و اقتران کبری ونتیجه درشکل اول وسوم بتقدیم و تأخیر هردومستوی برهیأت شکل‌دوم‌باشد، وهردومعکوس‌برهیأت‌شکل‌سوم. و کبری، مستوی ونتیجه‌معکوس بشرط تقدیم کبری یا برخلاف بشرط‌تقدیم‌نتیجه برهیأت‌شکل اول .و کبری معکوس‌ونتیجه مستوی‌بشرط تقدیم کبری یابرخلاف بشرط تقدیم‌نتیجه برهیأت شکل چهارم، و تقدیم کبری در این اقتران درشکل اول منتج‌عکس‌صغری باشد، ودر شکل‌سوم‌منتج عینش. وتقدیم نتیجه‌درشکل‌اول منتج عین‌صغرا باشد، ودرشکل سوم‌منتج عکسش. وهمین اقتران درشکل دوم وچهارم بتقدیم و تأخیر چون کبری مستوی ونتیجه معکوس‌باشدبرهیأت شکل‌سوم وبرخلاف برهیأت شکل دوم. و دو مستوی بشرط تقدیم کبری یـا هر دو معکوس بشرط تقدیم نتیجه برهیأت شکل چهارم بود و هر دو معکوس بشرط تقدیم کبری، یاهردومستوی بشرط تقدیم‌نتیجه برهیأت شکل اول‌باشد. و تقدیم کبری‌در این اقتران درشکل‌دوم‌منتج عکس‌صغری باشد، ودر شکل چهارم منتج عینش، و تقدیم نتیجه‌درشکل‌دوم‌منتج عین‌صغری بود ودر شکل چهارم منتج عکسش. و از این جمله باعتباروضع حدودباشد مجرد از کیفیت وکمیت، و از جهة آنکه تا در نظر آید در این جـدول نهاده‌آمده وجدول این‌است:

جدول اشکال ونتایجی که از تألیف نتایج و مقدمات قیاسات حادث شود

اشکال	مقدمات	حدود	صغری دوروعکس: نتیجه	صغری دوروعکس: عکس نتیجه	کبری دوروعکس: نتیجه	کبری دوروعکس: عکس نتیجه
			ج۱	۱ج	ج۱	۱ج
شکل اول	صغری	ج‌ب	۳ عکس کبری۱		۳ کبری ۱	
	عکس صغری	ب‌ج	٤ عکس کبری۲		۱ کبری ۲	
	کبری	ب۱	۲ صغری ٤		۲عکس صغری۲	
	عکس کبری	۱ب	۱ صغری ۳		٤ عکس‌صغری۳	
شکل دوم	صغری	ج‌ب	۳ کبری ۱		۳ عکس کبری۱	
	عکس صغری	ب‌ج	٤ کبری ۲		۳عکس صغری۳	
	کبری	ب۱	۱ صغری ۳		٤عکس صغری۳	
	عکس کبری	ب۱	۲ صغری ٤		۳عکس صغری۱	
شکل سوم	صغری	ب‌ج	٤ عکس کبری۲		۱ کبری ۲	
	عکس صغری	ج‌ب	۲ عکس کبری۱		۲ کبری ٤	
	کبری	۱ب	۲عکس صغری٤		۲ صغری ۱	
	عکس کبری	۱ب	۱عکس صغری۳		٤ صغری ۳	
شکل چهارم	صغری	ب‌ج	٤ کبری ۲		۱ عکس کبری۲	
	عکس صغری	ج‌ب	۳ کبری ۱		۳ عکس کبری٤	
	کبری	۱ب	۱عکس صغری۳		٤ صغری ۳	
	عکس کبری	ب۱	۲عکس صغری٤		۲ صغری ۱	

رقوم علامات اشکال است ونتایج عین یا عکس مقدمات چنانکه نوشته آمده‌است وچون‌این اصول‌مقرر باشد اختلاف‌وقوع‌حدودبا کیف و کم در ضروب اشکال بحسب آنکه دور یـا عکس مطلوب باشد بآسانی مضبوط شود. (اساس الاقتباس از ص ۳۰۹ تا ۳۱۳)

دائره. [ءِ رَ] (ع) (اِ) دائرة . دایره . خط گرد . (منتهی الارب) (غیاث) . چنبر . گرده . برهون . گردگرد . گرد گردنده برچیزی . حلقه (منتهی الارب). هرچیزی که محیط چیزی باشد (منتهی الارب). محیط . سبلة . (منتهی الارب) ج ، دوائر :

بسا که ازپی جست جهان چون پرکار
چودائره همه تن گشته بود زنارم .
خاقانی .

بوی دل که به نیم نقطه مانی
در دائرهٔ عنات جویم .
خاقانی .

صدر تو دائرهٔ جاه و جلال است مقیم
در تن دائره هرجا که نشینی صدر است .
خاقانی .

تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت
مزبلهٔ آب و خاک دائرهٔ باد و نار .
خاقانی .

کفف [کِ فَ] ، دائره های نگار که بر دست عروس نهند . (منتهی الارب) . کفف [کَ فَ]، دائره های نگار . (منتهی الارب).

|| در اصطلاح هندسه مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که این نقاط از نقطهٔ ثابتی بنام مرکز بیک فاصله است.

بیرونی در التفهیم آرد :
دایره شکلی است بر سطحی که گرد بر گرد او خطی بود که نام او محیط است و دور نیز خوانند و بمیان او نقطه ایست که اورا مرکز گویند و همه خطهای راست که از مرکز بیرون آیند و بمحیط رسند همچند یکدیگر باشند راست (التفهیم ص ۸) . جرجانی در تعریفات گوید : فی اصطلاح علماء الهندسة شکل مسطح یحیط به خط واحد و فی داخله نقطة کل الخطوط المستقیمة الخارجة منها الیها متساویة و تسمی تلک النقطة مرکز الدائرة و ذلک الخط محیطها . (تعریفات). وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : عند المهندسین و اهل الهیئة هی سطح مستو احاط به خط مستدیر . و تعرف ایضاً بانها سطح مستو یتوهم حدوثه من اثبات احد طرفی الخط المستقیم و ادارته حتی یعود الی وضعه الاول. والمراد بالخط المستدیر خط توجد فی داخله نقطة تکون الخطوط الخارجة منها الیه ای الی ذلک الخط متساویة ، و تلک النقطة مرکز الدائرة. و تلک الخطوط انصاف اقطار الدائرة. و الخط المستدیر محیط الدائرة و یسمی الدائرة ایضاً مجازاً و قیل الامر بالعکس. و تحقیق ذلک انه اذا اثبت احد طرفی خط مستقیم و ادیر دورة تامة یحصل سطح دائرة یسمی بها لان هیئة هذا السطح ذات دورة علی ان صیغة اسم الفاعل للنسبة. و اذا توهم حرکة نقطة حول نقطة ثابتة دورة تامة بحیث لایختلف بعد النقطة المتحرکة عن النقطة الثابتة یحصل محیط دائرة سمی بها لان النقطة کانت دائرة فسمی ماحصل من دورانها دائرة . فان اعتبر الاول ناسب ان یکون اطلاق الدائرة علی السطح حقیقة . و علی المحیط مجازاً . و ان اعتبر الثانی ناسب ان یکون الامر بالعکس. هکذا حقق الفاضل عبدالعلی البرجندی فی حاشیة الجغمینی. اعلم ان الدوائر المفروضة علی الکرة علی نوعین : عظام و صغار. فالدائرة العظیمة هی التی تنصف الکرة و الصغیرة هی التی لاتنصفها . والدوائر العظام المبحوث عنها فی علم الهیئة هی معدل النهار و دائرة البروج و تسمی بفلک البروج ایضاً و دائرة الافق و دائرة الارتفاع و دائرة المیل و دائرة العرض و دائرة نصف النهار و دائرة وسط سماء الرؤیة . هذه هی المشهورة و غیر المشهورة منها دائرة الافق الحادث و دائرة نصف النهار الحادث :

|| از نظر هندسهٔ تحلیلی ، شکلی است دارای معادلهٔ ذیل : معادله دائره ، اگر در دستگاه محورهای متعامد کارتی مرکز دائره بمختصات (α و β) باشد معادلهٔ دائره چنین است :

$$(X-\alpha)^2+(y-\beta)^2=R^2$$

که در اینجا R شعاع دائره است .

|| از نظر هندسهٔ تصویری (۱)، دائره مقطع مخروطی است که از پنج نقطهٔ سازندهٔ آن (بنابر قضیهٔ اشتاینر (۲) در مقاطع مخروطی) سه نقطهٔ آن معین و دو نقطهٔ آن ، نقاط موهومی (سیکلیک) (۳) خط بی نهایت صفحه است. و اگر در بیضی (که یکی از مقاطع مخروطی است) دو کانون در مرکز آن برهم منطبق شوند بیضی تبدیل بدایره میشود .

|| نام ساز معروف . (غیاث) . در رویه . دایره . سازی که بانگشتان نوازند. (آنندراج). از آلات طرب و آن پوستی مدور بر چنبری چوبین کوتاه دیواره گسترده باشد و گاه بر دیوارهٔ این چنبر بفاصلهٔ کم حلقه ها کوبند و هم چند جای بر جدار آن سوراخی تعبیه کنند و در هر سوراخ دو سنج کوچک قرار دهند تا چون دایره را بنوازند از آن حلقه ها و یا از آن سنجها آوا بر آید و این اخیر را « دائره زنگی » گویند ، یعنی دو رویهٔ دارای زنگ :

ای خوشا دائرهٔ دامن صحرا که در او
پر زنان همچو جلاجل بفغان آمده جل.
(شاه طاهر . الاجهانگیری ذیل کلمهٔ جل).

|| گردنامه . نامهٔ توزیع . (و با کشیدن صرف شود رجوع به دایره شود.

|| در اصطلاح اداری دستگاهی دون اداره و فوق شعبه چون: دائرهٔ احصائیه. دائرهٔ اطفائیه ، دائرهٔ آتش نشانی و جز آن . ج ، دوائر . || دائرهٔ نون ، انحنایی که هنگام تحریر نون (ن) رسم شود . || دائرهٔ افق ، دائره ای که تنصیف فلک کند میان مرئی و غیرمرئی یعنی میان بالای زمین که به دیده در آید و پائین زمین که بدیده در نیاید . دائره ایست که آسمان فوق زمین را از آسمان زیر زمین جدا سازد .

|| دائرهٔ ارتفاع و انحطاط ، هی عظیمة یمر بقطبی الافق و بکوکب ما و تسمّی بالدائرة الشمسیة ایضاً . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| دائرهٔ اول سموات ، هی عظیمة تمر بقطبی الافق و بقطبی نصف النهار سمیت بهالان الکوکب اذا کان علیها لم یکن له سمت و تسمی ایضاً بدائرة المشرق و المغرب لمرورها بنقطتیها. و تفصل بین النصف الشمالی و الجنوبی من الفلک و قطباها نقطتا الشمال و الجنوب . (کشاف اصطلاحات الفنون) .
و نیز رجوع به دائرهٔ عظیمه شود .

|| از دائره افتادن ، از حلقه افتادن و بی مرتبه شدن :

صوفی هر کس که بوالفضول افتادست
از دائرهٔ رد و قبول افتادست
از گردش چرخ است که بدمیرقصم
این دائره سخت بی اصول افتادست .
(صوفی شیرازی. از آنندراج).

دائرهٔ جداریه. [ءِ رَ یِ جِ یْ یَ] (ع) (ترکیب توصیفی) (۴) آلتی نجومی برای اندازه گرفتن فاصلهٔ سمت الراسی معدل النهار . رجوع به لاروس بزرگ شود .

دائره چی. [ءِ رَ] (ترکیب اضافی) آنکه دائره بنوازد. (آنندراج). آنکه ساز مخصوص که نام دایره دارد بنوازش آرد . دوررویه زن . دائره زن.

دائرهٔ حملة الثدی . [ءِ رَ یِ حَ مَ لَ تُثْ ثَ دْ] (ع) (ترکیب اضافی) ستارهٔ سر پستان. طوق سیاه یا قهوه ای رنگ پیرامون دکمهٔ پستان .

دائرهٔ حزام . [ءِ رَ یِ حِ] (ع) (ترکیب اضافی) رجوع به دائرهٔ نافذه شود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹)

دائرهٔ دور. [ءِ رَ یِ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه از فلک است .

دائرهٔ دوران. [ءِ رَ یِ دَ] (ترکیب توصیفی) فلک را گویند .

دائرهٔ دیرپای . [ءِ رَ یِ] (ترکیب توصیفی) کنایه از فلک است :

کیست درین دائرهٔ دیرپای
کولمن الملک زند جز خدای .
نظامی .

(۱) Géométrie projective . (۲) Steiner . (۳) Ciclique . (۴) Cercle murale .

دائره‌زدن. [ءِ رَ زَ دَ] (مص مرکب) حلقه بستن :

بگرد دهری حلقه بست آن سپاه
چو هاله که زد دائره گرد ماه .
(هاتفی . از آنندراج).

||زدن دورویه، نواختن دایره، سازمعروف.

دائره ساختن. [ءِ رَ تَ] (مص مرکب) دائره کشیدن.||دایره وارنوشتن نام امراء تا تقدم وتأخری متصورنشود :

هرجا که بنام امرا دائره سازند
زان دائره نام توشمارند نخستین .
معزی .

ورجوع به دائره کشیدن شود.

دائرهٔ سمامة. [ءِ رَ یِ سَ مَ] (ع) (ترکیب اضافی) دائره ایست مستحب در گردن اسب . (منتهی الارب) . وهی السادسة من الدوائر التی تکون فی الخیل . وهی دائرة تکون فی وسط العنق . (صبح الاعشی ج۲ ص۲۹) .

دائرهٔ سمت. [ءِ رَ یِ سَ] (ع) (ترکیب اضافی) دائره ای عظیمه از فلک که بر دو قطب افق ودوقطب منطقه بگذرد. صاحب کشاف اصطلاح الفنون آرد :
دائرة سمت، هی عظیمة تمر بقطبی الافق و بقطبی المنطقة . وتسمی ایضاً بدائرة وسط سماء الرؤیة و بدائرة وسط سماء الطالع وبدائرة عرض اقلیم الرؤیة وبدائرة انحراف منطقة البروج من الافق . و تطلق دائرة السمت ایضاً علی الدائرة السمتیة وهی دائرة الارتفاع .

دائرهٔ سمتیه. [ءِ رَ یِ سَ تی یَ] (ع) (ترکیب اضافی) (۱). رجوع به دائرهٔ سمت شود .

دائرهٔ صغیره. [ءِ رَ یِ صَ رَ] (ع) (ترکیب اضافی) دایره‌ای که ازمحل تقاطع کره باصفحه ایکه مار [رر] برمرکز کره نیست بوجود آید .

دائرهٔ عرض. [ءِ رَ یِ عَ] (ع) (ترکیب اضافی) . دائرهٔ عظیمه‌ای که بدو قطب منطقه و بجزئی از معدل بگذرد . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هی عظیمة تمر بقطبی المنطقة وبجزء ما من المعدل او بکوکب ما. وتسمی ایضاً بدائرة المیل الثانی لان المیل الثانی انما یعرف بها . اعلم ان هذه الدوائر منها ماهی متحدة بالشخص ، وهی المعدل والمنطقة والمارة بالاقطاب و منها ماهی متحدة بالنوع وهی دائرة المیل و العرض ومنها مالا یتغیر فی کل بقعة وهی الافق و وسط السماء واول السموات. ومنها مایتغیر آناً فآناً کدائرة الارتفاع و وسط سماء الرؤیة و بعضها مفصلا مذکورة فی موضعها . ونیز رجوع بدایرهٔ عظیمه شود .

دائرهٔ عروضی. [ءِ رَ یِ عَ] (ع) (ترکیب اضافی) رجوع به دوائرعروضی و دایرهٔ عروضی شود .

دائرهٔ عظمی. [ءِ رَ یِ عُ ما] (ع) (ترکیب اضافی) رجوع به دایرهٔ عظیمه شود.

دائرهٔ عظیمة. [ءِ رَ یِ عَ مَ] (ع) (ترکیب اضافی) دایرهٔ عظمی. هرصفحه‌ایکه ازمرکز کره بگذرد شکل حاصل از محل تقاطع کره باآن صفحه دایره‌ای بنام دائرهٔ عظیمه ایجاد کند .

صاحب غیاث اللغات گوید : بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که تنصیف کره نماید که این دائره برآن کره فرض کرده شود و اگردائرهٔ تنصیف کره ننماید آنرا دائرهٔ صغیره گویند ودائرهٔ عظیمه که اهل هیأت بر فلک فرض کرده‌اند همگی نه اند :
اول معدل النهارو این‌را معدل النهار از آن گویند که چون سیر شمس برین دائره میگردد لیل و نهار برابر میشود درجمیع نواحی تقریباً مگر در عرض تسعین برابر نمیشود و شمس را برین دائره اتفاق سیر درسال دو بار میافتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله ودرتحت این دائره درعین محاذات این دائره یك دائرهٔ دیگر بروی زمین فرض کنند بنهجی که اگردائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شده زمین راهم قطع نماید پس زمین ازجائیکه قطع شود همان خط استواست وخط استوا از آن گویند که در آنجاهمیشه لیل ونهار برابر باشد بالتقریب.
دوم دائرهٔ منطقة البروج کــه دائرهٔ معدل النهارراآن تقاطع کرده‌است حمائلی وچون شمس بهردونقطهٔ محل تقاطع رسید لیل ونهار در جمیع بقاع غیرارض تسعین و یقرب منه برابرمیشود واین دومحل تقاطع را دونقطهٔ اعتدال گویند وآن نقطه که‌چون آفتاب ازو گذرد وشمالی شود ویرا اعتدال ربیعی گویند آن رأس حمل است و نقطهٔ دیگر که‌مقابل آنست چون آفتاب ازو گذرد وجنوبی‌شود آنرا اعتدال خریفی خوانند و آن رأس میزان‌است و سیرشمس دائماً بر همین دائره‌میباشدواین دائره‌را منطقة البروج از آن گویند که همهٔ دوازده بروج بر همین دائره واقع شده‌اند .
سوم دائرهٔ مارّه بالاقطاب اربعه واین دائره ایست که برهردوقطب منطقة البروج وهردو قطب معدل البروج وهردوقطب معدل النهاروهر دو میل کلی گذشته‌است و میل کلی عبارتست ازغایت بعد منطقة البروج از معدل النهار.
چهارم دائرهٔ الافق و این دائره‌ایست که تنصیف فلك میکند درمیان مرئی وغیرمرئی یعنی دائرهٔ افق فرق میکندآنقدر فلك را که بالای زمین دیده میشود میان آنقدر فلك که ازنظر ناظر محجوب‌است زیرزمین طلوع و غروب کوکب باین دائره تعلق دارد وقطبین این دائره سمت الرأس والقدم‌اند واین را افق حسی گویند ونزد محققین افق سه قسم است یکی‌را بیان کردم وبیان دوم وسوم تطویل میخواهد و هریك ازاین سه افق بلحاظ حرکت فلك حمائلی است و دولابی ورحوی ، دولابی برخط استواست وحمائلی دراکثر بلاد معمورهٔ عالم ورحوی یعنی بطور گردش آسیا برعرض تسعین‌است که قطب شمالی در آنجا سمت الرأس باشد.
پنجم دائرهٔ نصف النهار واین دائره‌ایست که بهردو قطب عالم که عبارت از هردو قطب معدل النهارست گذشته سمت الرأس والقدم میگذرد وتنصیف میکند آنقدرفلك را که فوق افق مرئی است وبالضرور غیر مرئی تنصیف خواهد کرد و این تعریف بلحاظ اکثر بلاد معمورست چراکه درعرض تسعین صادق نمیآید؛ ششم دائرة الارتفاع چون قوس ارتفاع کواکب ازین دائره مأخوذست لهذا باین اسم مسمی گشت واین دایره میگذرد سمت الرأس والقدم و این دائره درروزوشب دوبار بادائرهٔ نصف النهار منطبق میگردد و در هروقت از محل خود تجاوز میکند؛ هفتم دائرهٔ اول السموات و این دائره است که مرور میکند بسمتین الرأس والقدم وبدو نقطهٔ مشرق و مغرب و قطبین این دائره هردونقطه جنوب وشمال است وبر خط استوا منطبق میشود وبمعدل النهار و درافق رحوی مقاطع معدل النهار باشد بزوایای قائمه و در آفاق مائله‌مقاطع معدل النهارنیز باشد مگر بر غیر قوائم؛ هشتم دائرة المیل‌واین دائره‌ایست که مرور میکند بهر دوقطب معدل النهار و شناخته میشود باین دائره بعد کواکب سیاره از معدل النهار و میل منطقة البروج از معدل النهار و باید دانست که هردونقطهٔ اعتدالین‌را میل نباشدوچون کواکب‌ازنقطهٔ اعتدال تجاوز کندپیوسته‌میل‌میافزاید تابمیل کلی که نقطهٔ انقلابین است.
نهم دائرة العرض واین دائره‌ایست که‌مرور میکندبدو قطب بروج وشناخته‌میشود بآن‌عرض کوکب و بعضی متأخران فن هیأت سوای نه دائرهٔ مشهورهٔ مذکوره دائرهٔ دهم نیز نوشته‌اند وآنرا وسط السماء الرؤیة نامند و آن میگذرد باقطاب المنطقة البروج وافق وهردو قطب آن طالع وغارب‌اند .بدانکه‌سه دائره از این ده دائره که معدل النهار و منطقة البروج و مارة بالاقطاب الاربعه باشد شخصیه اندیعنی افرادآنهامتعددنیستندوهفت دائرهٔ باقی که دائرهٔ نصف النهار و ارتفاع وافق واول السموات ومیل وعرض و وسط ـ السماء الرؤیه باشد نوعیه‌اند یعنی افراد کثیره دارند لیکن‌دائرهٔ افق متعددنمیشود

(۱) Cercle azimutale .

در موضع واحد وهمچنین نصف‌النهار واول السموات بخلاف سه دائرهٔ باقیه که متعدد میگردند .. (غیاث) .

دائرهٔ قالع. [ءِ رَ يِ لِ] (ع) (ترکیب اضافی) دائرهٔ پشت اسب که زیر نمدزین باشد وآن مکروه است . (منتهی الارب) ؛ وهی العاشرة من الدوائر التی تکون فی الخیل وهی دائرة تکون تحت اللبد . قال ابن قتیبة: والعرب یکرهون هذه الدائرة. (صبح الاعشی ج۲ ص۲۹) .

دائره کش . [ءِ رَ کَ] (ن ف) کشندهٔ دایره، ترسیم کنندهٔ دائره .|| پرگار (آنندراج) . پرگال .

دائره کشیدن. [ءِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) رسم کردن دائره . حلقه کشیدن. رسم کردن خطی گرد که همهٔ نقاط آن از مرکز بیک فاصله باشد :

زخط کشیدرخت گردخویش دائره‌ای
فغان که رهزن دلهاحصار پیدا کرد .
صائب .

صاحب آنندراج گوید : دائره کشیدن و ساختن آنست که سایلی برای خود یاغیری بجهت فراهم آوردن زری کاغذی گیردو در آن شکل دائره‌ای کشد وبنام هریکی چیزی بنویسد یا ازدهنده بنویساند که باورساند و این رادرعرف هندچندا گویند:

در بزم زمانه بی نوایم ای کاش
مطرب زبرای من کشددائره‌ای.
محمدقلی سلیم.

کشید دائره صدره زطوق قمری سرو
رعونت از قد موزون او گدائی کرد .
محسن تأثیر .

یك لب لعل کی ازبوسه کند سیرمرا
بهرمن دائره‌ای کاش نکویان بکشند.
وحید .

دائرهٔ گرد. [ءِ رَ يِ گَ] (امرکب) که کاملا مدور باشد.|| آفتاب .

دائره گون. [ءِ رَ] (ص مرکب) همانند دائره . بشکل دایره. گرد چون دایره:

تاچو جمعدصنمان دائره گون باشدجیم
تاچو پشت شمنان پشت بخم باشد دال .
فرخی .

دائرهٔ لاهز. [ءِ رَ يِ هِ] (ع) (ترکیب اضافی) دائرهٔ تندی زیر بنا گوش اسب و آن منحوس است . (منتهی الارب) .

دائرهٔ لطاة. [ءِ رَ يِ لَ] (ع) (ترکیب اضافی) گردش موی که برپیشانی اسب و جزآن باشد . (منتهی الارب) . وهی الثانیة من الدوائر التی تکون فی الخیل ؛ وهی دائرة تکون فی وسط الجبهة . (صبح الاعشی ج۲ ص۲۹) .

دائرهٔ لهزمة . [ءِ رَ يِ لِ زِ مَ] (ع) (ترکیب اضافی) دائره‌ای بر تندی زیر بناگوش که استخوانی است برآمده . (منتهی الارب) وهی الرابعة من الدوائر التی تکون فی الخیل.وهی دائرة تکون فی لهزمة الفرس . (صبح الاعشی ج۲ ص۲۹).

دائرهٔ ماره باقطاب اربعة . [ءِ رَ يِ رْ رَ بِ اَ بِ اَ بَ عَ] (ع) (ترکیب وصفی، امرکب) دایره‌ای که برد وقطب منطقة البروج و هردو قطب معدل النهار وهردو میل کلی میگذرد . هی المارة بقطبی معدل النهار وبقطبی البروج. و قطباهذه الدائرة الاعتدالان . (کشاف اصطلاحات الفنون) ورجوع به دائرهٔ عظیمه شود .

دائرهٔ متفقه. [ءِ رَ يِ مُ تَ تَ فِ قَ] (ع) (ترکیب وصفی) یکی ازدوائر عروضی. رجوع به دوائر عروضی ودایرهٔ عروضی ورجوع به متفقه شود .

دائرهٔ مجتلبه. [ءِ رَ يِ مُ تَ لِ بَ] (ع) (ترکیب وصفی) یکی ازدوائر عروضی. رجوع به دوائر عروضی و دایرهٔ عروضی ونیزرجوع به مجتلبه شود .

دائرهٔ محیا . [ءِ رَ يِ مُ حَ يْ يا] (ع) (ترکیب اضافی) دائرهٔ موضع انفراق گوشت زیر ناصیه . (اقرب الموارد) . من الدوائر التی تکون فی الخیل . فقد عدها العرب ثمانی عشرة دائرة . بعضهامستحب و بعضها مکروه . الاولی دائرة المحیا" وهو الوجه ،وهی اللاحقة باسفل الناصیة .(صبح الاعشی ج۲ ص ۲۹).

دائرهٔ مختلفه. [ءِ رَ يِ مُ تَ لِ فَ] (ع) (ترکیب وصفی) یکی ازدوائر عروضی رجوع به دوائر عروضی و دایرهٔ عروضی ونیز رجوع به مختلفه شود .

دائرهٔ مشتبهه. [ءِ رَ يِ مُ تَ بِ هَ] (ع) (ترکیب وصفی) یکی ازدوائر عروضی . رجوع به دوائر عروضی ودایرهٔ عروضی ونیز رجوع به مشتبهه شود .

دائرهٔ معدل النهار . [ءِ رَ يِ مُ عَ دْ دِ لُنْ نَ] (ع) (ترکیب اضافی) هی عندهم منطقة الفلك الاعظم و تسمی ایضاً بفلك معدل النهار . و الاضافة الاولی فیهما بیانیة. و تسمی ایضاً دائرة الاستواء والاعتدال سمیت بها لتعادل النهار واللیل فی جمیع البقاع عند کون الشمس علیها . وتسمی ایضاً بالدائرة الیومیة لحدوث الیوم بحرکتها و بمنزلة الحمل والمیزان لمرورها باولهما . وبالمدار الاوسط توسطها بین المدارات الموازیة لها . اعلم ان دائرة البروج والمعدل تقاطعان علی نقطتین متقابلتین علی زوایاغیر قائمة و تسمیان بنقطتی الاعتدال احدیهما وهی اعظم التی اذا فارقتها الشمس حصلت فی الشمال عن المعدل ای تقع عنه فی جهة القطب الظاهر فی معظم المعمورة تسمی منقطة الا_ عتدال الربیعی . وبالاعتدال الربیعی ایضاً لتساوی النهار واللیل حینئذ وحصول الربیع فی اکثر البلاد .وتسمی ایضاً بنقطة المشرق لکونها فی جهة الشرق . وبمطلع الاعتدال لان نقطتی الاعتدالین تطلعان منها ابداً . و ثانیتهماوهی المقابلة للاولی التی اذافارقتها الشمس حصلت فی الجنوب عن المعدل تسمی بنقطة الاعتدال الخریفی والاعتدال الخریفی ایضاً . ونقطة المغرب ومغرب الاعتدال علی قیاس مامر" و منتصف مابین النقطتین من دائرة البروج فی جانب الشمال یسمی بنقطة الانقلاب الصیفی و بالانقلاب الصیفی ایضاً لانقلاب الزمان من الربیع الی الصیف فی معظم المعمورة حینئذ ، وفی جانب الجنوب یسمی بنقطة الانقلاب الشتوی . وبالانقلاب الشتوی ایضاً علی قیاس مامر" . وتسمی هاتان النقطتان نقطتی الانقلاب ونقطتی الانقلابین و تسمی نقطتا تقاطعی الدائرة المارة بالانقلاب مع المعدل بنظرتی الانقلابین. و قد تسمیان ایضاً بالانقلابین صرح بذلك العلامة و حینئذ یسمی تقاطعاها من منطقة البروج بنظیرتی الانقلابین . والی هذا الاصطلاح مال صاحب المواقف حیث قال: ولابدان تمر المارة بالاقطاب بغایة المعتدلین المنطقتین . فمن المعدل بالانقلابین و من المنطقة بنظیرتیهما . ولایرد تخطئة المحقق الشریف فی شرحه علیه حیث قال:التصحیح عکس ذلك . ثم بهذه المنطقة الاربع بتقسیم منطقة البروج اربعة اقسام متساویة . ثم قسموا کل قسم من الاقسام الاربعة بثلاثة اقسام متساویة .فیکون المجموع اثنی عشر قسیماً ، وتوهموا ست دوائر عظام تقاطع علی قطبی البروج .ویمر کل واحدمنهابرأسی قسمین متقابلین من تلك الاقسام وحینئذ یفصل بین کل قسمین نصف دائرة من تلك الدوائر فیحیط بالاقسام کلها ست دوائر وسموا کل قسم من الاثنی عشر برجاً (انتهی) ونیز رجوع به معدل النهار ونیز رجوع به دائرهٔ عظیمه شود.

دائرهٔ مقود . [ءِ رَ يِ مِ وَ] (ع) (اِ مرکب) دائره‌ای برجای قلاده بستن اسب . وهی الخامسة من الدوائر التی تکون فی الخیل،وهی التی تکون فی موضع القلادة . (صبح الاعشی ج۲ ص۲۹) .

دائرهٔ مؤتلفه. [ءِ رَ يِ مُ ءْ تَ لِ فَ] (ع) (ترکیب وصفی) یکی ازدوائر عروضی .رجوع به دوائر عروضی و دائرهٔ عروضی ونیز رجوع به مؤتلفه شود.

دائرهٔ میل. [ءِ رَ يِ مَ] (ع) (امرکب) هی عظیمة تمر بقطبی المعدل وبجزء مامن منطقة البروج. اوبکوکب من الکواکب. (کشاف اصطلاحات الفنون) ونیز رجوع به دائرهٔ عظیمه شود .

دائرهٔ ناحر. [ءِ رَ يِ حِ] (ع ا ترکیب) دائره‌ای درون حلق تاحدود سینهٔ اسب . وهی التاسعة من الدوائر التی تکون فی الخیل ، وهی دائرة فی باطن الحلق الی اسفل من ذلك .(صبح الاعشی ج۲ ص۲۹) .

دائرهٔ نافذة. [ءِ رَ يِ فِ ذَ] (ع ا مرکب). دائرهٔ میان سینه یابرسوی اسب. هی الثالثة عشرة

من الدوائر التی تکون فی الخیل. وهی دائرة ثانیة تکون فی الزور(۱) بان تکون فیه دائرتان فی الشقین ، فی کل شق منهما دائرة وتسمی النافذة دائرة الحزام ایضاً . (صبح الاعشی ج۲ ص۲۹) .

دائرة نصف النهار. [ءِ رَ یِ ن ف ُ ن ن َ] (اِ ترکیب اضافی) دایره ایست سمت الرأس والقدم که از جنوب بشمال بهر دو قطب عالم گذرد و تنصیف دایرهٔ معدل النهار و منطقة البروج میکند . (غیاث) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

دائرة نصف النهار ، هی العظیمة المارة بقطبی الافق اعنی سمت الرأس والقدم. فقطباها نقطتا المشرق والمغرب، سمیت بهالان حین وصول الشمس الیها هو منتصف زمان النهار حساً وتسمی بدائرة وسط السماء ایضاً .وهذا الدائرة تنصف الافق علی نقطتین متقابلتین. احدیهما نقطة الجنوب والاخری نقطة الشمال. والخط الواصل بین المنطقتین یسمی خط نصف النهار الحادثة عظیمة تمر بقطبی العالم و بقطبی الافق الحادث. ونیز رجوع به نصف النهار شود .

دائرة نطیح . [ءِ رَ یِ ن َ] (ع) (ترکیب اضافی) دائرهٔ پیشانی اسب و آن مکروه است. (منتهی الارب) . وهی الدائرة الثالثة من الدوائر التی تکون فی الخیل. و هی دائرة ثانیة فی الجبهة، بان یکون فی الجبهة دائرتان . قال ابن قتیبة : والعرب یکرهون هذه الدائرة . (صبح الاعشی ج ۲ ص۲۹) .

دائرة هقعه . [ءِ رَ یِ هَ ع َ] (ع) (ترکیب اضافی) دائرهٔ پیش سینهٔ اسب یاجای باشنهٔ سوار و آن مکروه است . (ازمنتهی الارب) . وهی الحادیة عشرة من الدوائر التی تکون فی الخیل . وهی دائرة تکون فی عرض الزور (۱). قال ابن قتیبة :والعرب یکرهون دائره الهقعة مع ذکره ان ابقی الخیل المهقوع . (صبح الاعشی ج ۲ ص۲۹) .

دائرة هندی. [ءِ رَ یِ ه] (اِ مرکب) صفحهٔ شاخص . صفحه‌ای که در روی آن تعیین ساعات کنند .

دائس . [ءِ] (ع اِ) خرمنگاه . (منتهی الارب) . || (نف) مردخرمن کوب. (منتهی الارب) و قولهم اتتهم الخیل دوائس، یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنها را اسپان . (منتهی الارب) .

دائش. [ءِ] (اِ) از نامهای ترسایان. (آنندراج) .

دائص. [ءِ] (ع ن ف) دزد . ج ، داصة . (منتهی الارب) . || کسیکه پیروی والیان و حکام کند و گرد چیزی بگردد . (منتهی الارب) .

دائق . [ءِ] (ع ن ف) گول، ومنه احمق دائق مائق ، یعنی سخت گول . (منتهی الارب). || متاع دائق مائق ، متاع که قیمت ندارد جهت ارزانی یا ناروائی آن . (منتهی الارب) .

دائم . [ءِ] (ع) (نف، ص، اِ) همیشه آرامیده و ساکن ، وفی الحدیث نهی علیه السلام ان یبال فی الماء الدائم، ای الساکن. (منتهی الارب) . ظل دائم ، سایهٔ آرمیده . (منتهی الارب) . || همیشه ، همواره . پیوسته . پاینده . باقی . هموار . هماره. همارا ، هامواره. واصب .بی کران . متصل. یك بند. یکریز. پایدار. ثابت. جاوید. دائماً . سرجح . (منتهی الارب) . مدام . مستمر :

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار.
دقیقی .

اگر دل نخواهی که ماند نژند
نخواهی که دائم بوی مستمند.
فردوسی .

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی.
کسائی .

دادشان دائم و پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی وشبی .
منوچهری .

عیش تو باد دائم با یار مهربان .
منوچهری .

روا نبود که با این فضل و دانش
بود شربم همی دائم زمنده .
فرالاوی .

کارمن درهجر تو دائم نفیرست وفغان
شغل من درعشق تو دائم غریوست وغرنگ،
منجیك .

وحاسدراهرگز آسایش نباشد که باتقدیر خدای تعالی دائم بجنگ باشد .
(ابوالفضل بیهقی) .

باقی شود اندر نعیم دائم
هر چیز درین رهگذر نباشد .
ناصرخسرو .

می طلب دائم چو میدانی که هست .
عطار .

خری را ابلهی تعلیم میداد
بر او بر صرف کرده عمر دائم .
سعدی .

دائم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی .
حافظ .

طعام راهن ، طعام دائم .(منتهی الارب) ، || نامی از نامهای خدای تعالی : الدائم القدیم العزیز الرحیم. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۸ چاپ ادیب) .||لازم ؛ تب دائم، تب لازم . || عقد دائم ، مقابل عقد انقطاع. رجوع به عقد دائم شود .

|| در اصطلاح منطق هر حکم که ضروری بود دائم بود. واگر ضرورت بر اطلاق بود، دوام نیز بر اطلاق بود، واگر ضرورت بحسب شرطی بود ، دوام در مدت وجود آن شرط بود ، مگر که ضرورت بحسب وقتی بود خاص و در غیر آن وقت نبود. پس بحسب عرف این ضروری را دائم نخوانند ، چه دوام عبارت از شمول اوقات باشد ،وچون ضروری گویند بی قید وقت ، این قسم از آن خارج باشد و هرچه دائم بود ضروری بود بحسب خارج ، از آن روی که اتفاقیات مستندند بعلل، و وجود معلولات دال است بر وجود علل ، و با وجود علل وجود معلولات ضروری . این بحث تعلق بعلم الهی دارد . اماهمه دائم ضروری نبود بحسب ذهن ،چه ضروری ذهنی خاص تر از ضروری خارجی است . پس باعتبار مواد هردو ، یعنی ضروری ودائم متساوی باشند در دلالت . و باعتبار جهات ضروری خاصتر بود از دائم بوجهی ، و عامتر بوجهی. و کسانیکه اعتبار این دقیقه نکنند ، گمان برند که میان سخن حکمادر این باب مناقضتی هست ،چه گاه ممکن بر ضروری حمل کنند ، و گاه هردو را متقابلان گویند و گاه ضروری ودائم بر تساوی استعمال کنند، و گاه دائم را عامتر گیرند، و همه بحسب این اعتبارات صادق بود. (اساس الاقتباس ص ۱۳۲-۱۳۱) .

دائماً. [ءِ] (ع) (قید) دائم .همیشه . پیوسته . روزوشب . مدام .(آنندراج) : و دائماً از آن زمان که توجه بخدمت ایشان کردم درخاطر من این بود که در بخارا اول بخدمت ایشان مشرف گردم . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۸۲) .

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً ز افعال و اقوال مسیح .
مولوی .

دائم التزاید. [ءِ مُ ت ت َ ی ُ] (ع) (ترکیب اضافی) که پیوسته فزونی گیرد . روزافزون .

دائم الحیاة. [ءِ مُ ح َ] (ع اِ مرکب) حی العالم(۲) .ایزون .

دائم الحیض . [ءِ مُ ح َ] (ع) ترکیب اضافی) پیوسته بی نماز (زن). که همه وقت عادت بیند. که عادت از وی منفك نشود.

دائم الخمر . [ءِ مُ خ َ] (ع) (ترکیب اضافی) (۳) سکیر . همیشه مست .سکور. که پیوسته شراب خورد . مستلج . مدمن. آنکه همیشه شراب ومی نوشد. (آنندراج). خمیر [خ م م] . که پیوسته مست باشد .

دائم الخمری. [ءِ مُ ل خ َ] (ع)(حامص) عمل دائم الخمر . اِدمان . مستی پیوسته . شراب خواری مدام . مستی مستدام .

(۱) الزور : اعلی وسط الصدر. اوملتقی اطراف عظام الصدر . (المنجد) .
(۲) Sempervirum . (۳) Ivrogne.

دائم السفر . [ءِ مُ س س َ فَ] (ع ص ، ا مرکب) مسفار ، قلقال، که پیوسته در سفر باشد. || (در اصطلاح فقه). از عناوین مستثنی شده ازحکم وجوب قصر (نماز).

دائم الصلوة . [ءِ مُ ص ص َ لا] (ع) (ترکیب اضافی) که پیوسته در نماز باشد، که هم وقت در کار نماز گزاردن بود .

دائم الصوم . [ءِ مُ ص ص َ] (ع) (ترکیب اضافی) که پیوسته روزه دارد. بردوام روزه دارنده .

دائم الطهارة. [ءِ مُ ط ط َ رَ] (ع) (ترکیب اضافی) که پیوسته باطهارت بود ، که همه گاه پاکیزگی پیش گیرد .

دائم المرض . [ءِ مُ مَ رَ] (ع) (ترکیب اضافی) آنکه همواره مریض وبیمار باشد.(آنندراج). پیوسته بیمار. که همماره بادرد بود : مطلی ، دائم المرض . (منتهی الارب).

دائمة. [ءِ مَ] (ع) تأنیث دائم ؛ حمی دائمة ، تب لازم (۱) .

دائمة المطلقة.[ءِ مَ تُلْ مُ ل َ قَ] (ع) (ترکیب اضافی) در اصطلاح منطق قضیهٔ موجهه که در آن حکم شود بدوام نسبت ثبوتیه یاسلبیه مادامیکه ذات موضوع موجود است . جرجانی در تعریفات گوید . دائمة المطلقة ، هی التی حکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او بدوام سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجوداً امثال الایجاب کقولنا دائماً کل انسان حیوان فقد حکمنا فیها بدوام ثبوت الحیوانیة للانسان مادام ذاته موجوداً ومثال السلب دائماً لاشیء من الانسان بحجر فان الحکم فیها بدون سلب الحجریة عن الانسان مادام ذاته موجوداً (تعریفات).
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : دائمة المطلقة ، عند المنطقیین هی قضیة موجهة بسیطة حکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع. او بدوام سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة خارجاً او ذهناً . کقولنا : کل رومی ابیض دائماً ولاشیء منه باسود دائماً. سمیت دائمة لاشتمالها علی الدوام و مطلقة لعدم تقیید الدوام فیها بوصف اوغیره .

دائم ذاتی . [ءِ مِ ی] (ع) (ص ، ا مرکب) اصطلاحی است درمنطق و شرح آن اینکه اعتبار دوام ازدو گونه کنند؛ اول آنکه عموم وخصوص میان ضرورت و دوام اعتبار نکنند ، بل ملاحظت دوام تنها کنند . و باین اعتبار ، یا محمول موضوع را دائم بود بدوام ذات موضوع ، یا بدوام صفت او ، و اول یادائم مطلق بود ازلا وابداً ، وآن آنجابود که ذات موضوع دائم الوجود باشد مثالش : خدایتعالی عالم است همیشه یا نه چنین بود ، یعنی ذات موضوع دائم الوجود نبود . مثالش : انسان حساس است همیشه و این همیشگی نه چون همیشگی اول است وهردو را دائم ذاتی خوانند ، چه در همه اوقات وجود ذات در هر دو صورت حمل حاصل بود و دائم مطلق ، این دو قسم بود . واما دائم رابدوام وصف موضوع ، عرفی خوانند بسببی که بعداز این بگوئیم وآن یادائم بود بدوام وصف مطلقا و اعتبار مفارقت و لامفارقت ذات نکنند ، یادائم بود بدوام وصفیکه آن وصف مفارق ذات شود در بعضی اوقات ، پس حمل دائم نبود بدوام ذات و اول عرفی عام باشد ، و دوم عرفی خاص و اول بر دوم مشتمل بود وبر آنکه دائم بود بدوام وصفی که هرگز مفارق ذات نشود چنانکه در ضروری گفته آمده است وحکم بر دوام بحسب شرط که عاید با محمول بود همچنانست بعینه که درضرورت گفته آمد و اما آنچه بحسب امری خارج از موضوع و محمول بود آنرا ازاقسام دائمه نشمرند ، چه دوام و بودن در بعضی اوقات بحسب وضع لغت متقابلان اند پس براین تقدیر قضایاء دائمه سه صنف بود : دائم ذاتی، عرفی عام ،عرفی خاص . ومتقدمان اهل این صناعت باعتبار فرق میان دائم و ضروری التفات نکرده اند ومتأخران گفته اند : بر منطقی واجب بود احکام هر یکی علیحده بیان کردن .واگرچه شاید فی نفس الامر هر دو در دلالت متساوی باشند پس کسانیکه اعتبار فرق نکنند ، ضروری و دائم ذاتی یکی شمرند ، وآنرا قسمت کنند به دائم مستمرالوجود ازلا وابداً ، و دائم مشروط بشرط وجود ذات موضوع . و همچنین مشروط و عرفی یکی شمرند ، چه باعتبار عموم و چه باعتبار خصوص . و اما اگر اعتبار دوام وضرورت باهم کرده شود، دائم چنانکه گفتیم براطلاق عامتر از ضروری بود براطلاق . پس مشتمل بود بر ضروری و بر دائم صرف که لاضروری باشد. ودر مشروط نیز فرق بود میان وصفی که ضروری بود ذات را ، ووصفی که دائم بود ذات را . و همچنین در مشروطهٔ خاص میان لاضرورت وصف ذات را ولادوامش .(اساس الاقتباس ص۱۳۵ - ۱۳۴) .

دائم شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) جاوید گردیدن . و صوب . (دهار) . رهن. (دهار) . سجو . (منتهی الارب). مقاتاة . (منتهی الارب) . پیوسته شدن ، بردوام شدن، همیشه شدن. || پیوسته رفتن، دائم جریان داشتن.

دائم کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) تدمین . پیوسته کردن . همیشه کردن . بردوام کردن. مداوم کردن .

دائم وقائم . [ءِ مُ ءِ] (ع) (از اتباع) همیشه و پایدار .

دائمك . [ءِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع درصدهزارگزی جنوب خاوری مسکون . سرراه مالرو سبزواران به کروك. جلگه. گرمسیر. مالاریائی. دارای ۱۵۰ سکنه آب آنجا از قنات، محصول آنجا غلات و خرما . شغل اهالی آن زراعت وراه آنجا مالروست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

دائم لاضروری . [ءِ مِ ضَ ی ی] (ع ، ا مرکب) در اصطلاح منطق یکی از قضایای چهارده گانهٔ مطلقه وموجهه از صنف باعتبار ذات تنها . (اساس الاقتباس ص ۱۵۲) .

دائمی . [ءِ ی ی] (ع) منسوب به دائم. پیوسته .مدام. ||عقد دائمی، مقابل عقد منقطع: بعقد دائمی و نکاح همیشگی در آوردم موکلهٔ خود را بمو کل شما .... || غیردائمی، منقطع . ناپایدار که پیوسته نباشد .مقابل دائمی .

دائمی. [ءِ ی] (اِخ) مولانا دائمی از استراباد است واین مطلع ازاوست :

آن پری را که ز گلبرگ قبا در بر اوست
هرطرف بندقبانیست که بال و پر اوست .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ۸۶).

دائمیة. [ءِ ی ی َ] (ع) مؤنث دائمی. دائمی. همیشگی.(آنندراج). رجوع به دائمی شود.

دائن. [ءِ] (ع ن ف) (۱) قرض دهنده. (آنندراج). وام ده. غریم.(منتهی الارب) فام ده. ||وام خواه.فام خواه. غریم. (منتهی الارب). مدیون . وامدار. وام گیرنده؛ رجل دائن ، مرد وامدار.(منتهی الارب) .

دائنین . [ءِ] (ع) ج ِ دائن . وامخواهان. || وامداران.مدیونین .

دائوکلا. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مرکزی شهرستان آمل . دارای ۵۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دائوا. [ءِ] (اِ) در زبان زند اوستا بمعنی دیو است که اهریمن وشیطان باشد . دئوا. دئو. رجوع به دئو [دَ ءِ وْ] ورجوع به دیو شود.

دائیتا. (اِخ) نام رودی در آریاویج . (مزدیسنا ص۳۵۲) . این رود را بر حسب اقوال مختلفه ارس، کر،سفیدرود، زرافشان، وآمودریا (جیحون) دانسته اند. رجوع به دایتی شود .

دائوخوس. [ ] (اِخ) (۲) نام یکی از صاحب منصبان کورش کبیر . (ایران باستان ج۱ ص ۳۵۲) .

دائولاس. (اِخ) (۳) نام کرسی بخش

---

(۱) Fièvre continue . (۲) Daochos. (۳) Daoulas .

ازایالات فینیستر در آرندیسمان برست . کنار خلیج برست بفرانسه. دارای ۱۰۱۰ تن سکنه .

دائون . (اِخ) (لئوپلد ژزف) (۱) مارشال اطریشی مولد وین (۱۷۰۵ - ۱۷۶۶).

دائی. (اِ) برادر مادر . خال . خالو . مربرار. آبو. آبی :

بردائی نیك بی شو یکی
همی باش نزدیك اوانـد کی.
ترا گر ببیند بدینگونه خال
... زروی توگیرد همه روزه فال.

(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .
|| دائی تنی، برادرمادر که باوی از یك پدر ویك مادر باشد. مقابل دائی ناتنی.
|| نیای پدری. (مهذب الاسماء).

دائی چی. (اِخ) دهی است ازدهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختر دورود - کنار راه مالرو و همبانه به چنار خاتون. جلگه، معتدل، دارای ۱۲۸ تن سکنه، شیعه لری و فارسی زبان . آب آن از رودخانه و قنات ، محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت وگله داری وراه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دائی چی. (اخ) دهی است ازدهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۸ هزار گزی باختر کرمانشاه و جنوب راه فرعی سراب به نیلوفر . دشت. سردسیر دارای ۳۰۶ سکنه کردی وفارسی زبان. آب آن ازچشمه، محصول آنجا غلات دیمی ولبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت ، راه آن مالروست و تابستان بدانجا اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دائی زاده . [دَ] (اِ مرکب) فرزند دائی . پسردائی . دختردائی . || پسر نیای پدری ، دختر نیای پدری.

دائیزه. [زَ] (اِ) خاله، (درلهجهٔ بختیاری). خواهر مادر .

دائی فارن. (اِخ)(۲) ازدوستان کورش بزرگ پادشاه هخامنشی . (ایران باستان ج۱ ص ۴۲۷) .

دائی قزی. [قِ] (اِ مرکب) مرکب از «دائی» بمعنی برادرمادر و «قز» ، بمعنی دختر (ترکی) و یاء نسبت ، دختر دائی.

دائیة . [یَ] (ع) مؤنث داء. [یِ نَ] (منتهی الارب). زن بیمار. (منتهی الاب) .

دائیها. (اِخ) بگفتهٔ هرودت نام یکی ازچهارطایفهٔ چادرنشین است که با شش طایفه شهری و دهنشین دیگر پارسیانرا تشکیل میکردهاند. (ایران باستان ج۱ ص ۲۲۷) .

دائیلر. [ـَ ل] (اِخ) دهی است ازدهستان ترك شهرستان ملایر واقع در ۳۲ هزار گزی شمال شهرملایر و ۹ هزار گزی خاور راه شوسهٔ ملایر به همدان . کوهستانی. معتدل مالاریائی . دارای ۲۴۱ سکنه. آب آن از قنات و چشمه . محصول آنجا : غلات و انگور. شغل اهالی آنجازراعت.صنایع دستی زنان آن قالیبافی و راه آن مالروست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داب. (ع) (اِ) کروفر (از شرفنامهٔ منیری). دارات.شأن و شوکت وخودنمائی. (برهان) :

گر ببینی آنهمه دارات وداب ودارو گیر
که بامرشاه ورسم باستان آورده اند .

(ملا مطهر. ازآنندراج) .

دابا. (اِ) (هزوارش)(۳)، پهلوی، زر(۴). (رجوع به حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین شود). بلغت زند وپازند زرسرخ وطلارا گویند وبعربی ذهب خوانند. (برهان) .

دابانلو . (اِخ) دهی جزءدهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل . واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب باختری اردبیل و ۳۲ هزار گزی شوسهٔ اردبیل به خلخال. کوهستانی. ومعتدل. دارای ۳۸۱ سکنه . آب آن ازچشمه. محصول آنجا غلات .شغل اهالی آنجازراعت و گله داری وصنایع دستی مردم آن فرش بافی وراه آنجا مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

داباهانتن. [نِ تَ] (مص) بلغت زند و پازند بمعنی خندیدن باشد. (برهان). این کلمه هزوارش وصحیح آن دابا هونستن است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

داب المیزان . [بُ] [اِخ] دهی شش فرسنگ مشرقی فلاحی یادورق قدیم . (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۳۹) .

دابة. [ب بَ] (ع اِ) جمنده. (السامی).
گام زننده ازحیوان و ستور برنشست وهو الاکثر، و استعمالش بر مذکرنیز آمده . (منتهی الارب) . جنبنده، مذکر ومؤنثرا راگویندج، دواب. (مهذب الاسماء) .جنبنده وآن شامل هرحیوان شود ازممیز وجزآن، ذکر وانثی. هرحیوان که برزمین راه رود وغالب اطلاق آن برچهارپایه شود که بهآن سوارشوند یابار کشند. (غیاث). حیوانیکه برروی زمین بلغزد ویا باچهاردست و پای برود. گام زننده از حیوان . استر واسب و عموم جنبندگان حتی مرغان.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: دابة . بفتح دال و تشدید باء در اصل اسم است برای هرجنبنده در روی زمین ازحیوان یعنی درروی زمین حرکت کننده سپس آن را اختصاص دادند بدان حیوانات که باچهار دست و یا بر زمین راه میروند چنانچه در جامع الرموز گفتند. آنگاه این لفظ را مخصوص داشتند بدان حیوانات که سواری دهند و بار بردارند . مانند اسب و شتر واستر. بالاخره این نام رابراسب اطلاق کردند چنانچه میگویند : جامه های خودرا پوشیدند وچارپایان خودرا سوار شدند.
|| مطیه. بارگی. ستوربرنشست . ستور ، (زمخشری): حامد انگور بستد وبرآن دابه برنشست. (مجمل التواریخ والقصص) .
دابهٔ او (کیخسرو) برمید اصحاب خودرا گفت دابهٔ من برمید. برین کوه بروید وتفحص کنید و بجویید. اصحاب متفرق شدند و دابه طلب میکردند . (تاریخ قم ص ۸۱).
دابة جیوس ، ستوررمنده. (منتهی الارب) .
مرغ دابته ، بغلطانید ستورش را درخاك. (ازمنتهی الارب) || دابة سوء، خروسك و مانندآن. (منتهی الارب).

دابة الارض . [ب بَ تُ ل اَ] (ع) (اِ مرکب) حیوان عظیم الجثه که در آخرالزمان پیدا آید و آن علامت نزدیکی قیامت باشد . عفنط . (منتهی الارب) . دابة الارض از علامات قیامت است یانخستین علامت است که کوه صفا منشق شود و ازآن برآید بمکه ومردم بسوی منی روان باشند وقیل ازطائف یادرسه مکان سه مرتبه برآید و باوی عصای موسی و خاتم سلیمان باشد و مؤمنان رابعصا زند ودرروی آنهانویسد که هذا مؤمن ودر روی کافران مهر کند وبنویسد که هذاکافر . (منتهی الارب) .
دابه ایست در جزایر بحر که تجسس اخبار کند و جملهٔ آن اخبار به دجال بردارد : (معجم البلدان ذیل کلمهٔ غر) ، دابة الساعة.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : دابة الارض از علامات قیامتست.وآن حیوانی است که کوه صفارا شکافته در مکه بیرون آید و در آنوقت مردم بمعنی میرفته باشند وگویند سه جاظاهر شود سه بار وباواوخاتم سلیمان وعصای موسی باشد . و مؤمن را عصازند و بخاتم برروی کافرمهر کند، پس نقش میشود که این کافراست. کذافی المنتخب واگر زیاده ازین خواهی بکتب کلام وتفاسیر مراجعه فرمای . (انتهی) .
از رسول صلعم مرویست که دابة الارض که خروجش نشان وقوع قیامت خواهد بوداز کوه صفابیرون خواهد آمد . (نزهة القلوب. چاپ اروپا مقالهٔ سوم ص ۷۰) . شاه راخبر کردند که شخصی میآید چون دابة الارض و ماازدیوان وپریان از اینسهمناکتر کس ندیده ایم . (اسکندر نامه نسخهٔ آقای نفیسی) وبرخاستن جهانرا علامتهاست ، گفت چه علامت است ، گفتند یکی آنکه آفتاب از

---

(1) Down. (۲) Daïpharne. (۳) Dâbâi. (٤) Zar.

غرب بر آید ودابةالارض بیاید ویأجوج - ومأجوج همچنین بیایند .(اسکندر نامهٔ نسخهٔ آقای نفیسی) ، || جانور کی چوب - خوار . (ترجمان القرآن جرجانی). ارضه . مورچهٔ چوب‌خوار . موریانه .مورچهٔ سپید. . اورنگ (در تداول مردم قزوین).ج،دواب‌الارض .

دابةالدین.[ب‌بَ ةُدْدد](ع) (امرکب) دیندار .(دهار) .

دابةالساعة . [ب‌بَ ةُ س‌ساعَ] (ع) (امرکب) دابةالارض . رجوع به دابةالارض شود .(البیان والتبیین ج۳ص۷۷).

دابةالمسك . [ب بَ ةُ م] (ع) (امرکب) آهوی ختن . آهوی ختا .

دابر . [ب] (ع) (ن‌ف) نعت از دبور، پس‌رو.(مهذب‌الاسماء). سپس‌رو . (منتهی‌الارب) . دابرة،پشت بر کرده . || بازپسین (ترجمان القرآن جرجانی) .بقیهٔ چیزی . (غیاث) . آخرهر چیز .(منتهی‌الارب) دم. دنباله؛ یقال وقطع دابر القوم الذین ظلموا . || گذشته . ماضی . (اقرب‌الموارد) : از ساعات ماضی واوقات سالف و شهور غابر وسنون دابر . (سندبادنامه ص ۲۵۰) .
|| اصل .(غیاث) . بیخ .(منتهی‌الارب).
|| تیرکه از نشانه بگذرد . ج،دوابر . (مهذب‌الاسماء).تیری که در گذرد از نشانه. (منتهی‌الارب) ، تیربیرون جسته‌ازهدف.
|| خلاف فائز از تیرهای قمار وآن آخر تیرهاست گویند باقی نماند در تزکش جز دوابر. (ازاقرب الموارد) . || بنا که برزمین نرم باشد.(منتهی‌الارب). || طاقهای بنا . (منتهی‌الارب) . || پس سم اسب . (مهذب‌الاسماء) . سپس سم .پس سنب .

دابر. [ب‌ِ] (اِخ)(۱) بهمن‌جی نسروانجی. طابع صدردر نشردر بمبئی. (مزدیسنا ص۲۹۲).

دابرة. [ب‌ِ رَ] (ع) تأنیث دابر .پس‌رو پس‌خود. (مهذب‌الاسماء) . || پس‌سنب. سپس‌سم . || آخرریگ‌توده . (منتهی‌الارب) . || هزیمت . (منتهی‌الارب) . || بدفالی . (منتهی‌الارب) . || پی پاشنهٔ مردم. (منتهی‌الارب) . || نوعی‌از بندهای کشتی . (منتهی‌الارب). || چیزی که محاذی آخرخردگاه چاروا افتد .(منتهی‌الارب) . || ناخن که‌بر بازوی ستور بر آید. (منتهی‌الارب) . || پنجم انگشت که‌بر پای مرغان برآید‌برتر از دیگرها.(منتهی‌الارب).

دابره. [ب‌ِ رَ] (اِ) چراگاه .(یوشع ۱۹ : ۱۲و۲۱ : ۲۸واول تواریخ ایام ۶ : ۷۲) . (قاموس کتاب‌مقدس) .

دابزه. [بِزَ] (اِ) زغن :

نشود بلهوسان عشق‌حقیقی دمساز
کارشاهین نکند دابزهٔ کم پرواز .
(میرنظمی. ازشعوری ج۱ورق ۴۲۵).

(اما این کلمه تصحیف داپرزه است.رجوع به داپرزه شود) .

دابشلیم . [ب] (اِخ) نام راجهٔ هند . مردی بسیاردانا وعادل وقصه‌های کلیله‌ودمنه ازاوست. (غیاث) . دیب‌شرم . دیب شلم . دیب‌سرم. پادشاه‌هند که بیدپای حکیم‌هندی کلیله ودمنه را برای او تصنیف کرد . صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد ، در پادشاهی نوشروان عادل: ... ازین پس شاه هندوان دابشلیم شطرنج فرستاد و هزار خروار بار که اگر بازی بجای بر نیارند همچنان زر و گوهر وظرایف‌ها که فرستاده بود بدهند بوزرجمهر آنرا بگشاد وعوض آن نرد بساخت و بهندوستان فرستاد وهمه حکمای‌هند جمع شدند نتوانستند شناخت که آن بازی برچه سانست وبر دانش او خستو شدند .(مجمل التواریخ والقصص ص ۷۵) . ازاین شرح برمیآید که دابشلیم معاصر نوشیروان عادل بوده است :

حاسد امروزچنین متواری گشتست وخموش
دی همی باز ندانستمی از دابشلیم (؟)
(ابوحنیفهٔ اسکافی.ازتاریخ بیهقی‌چاپ دکتر فیاض ص ۳۸۴) .

افسر زر چوشاه دابشلیم
بر سر بیدپا فرستادی .
خاقانی .

دابغ. [ب] (ع) (ن‌ف) نعت‌فاعلی از دباغت. پیراینده ؛ و لاشیی دابغ للمعدة مثله (مثل بلیلج) (ابن‌البیطار).رب الحصرم دابغ للمعدة.(ابن‌البیطار) .

دابغ. [ب] (اِخ) مردی معروف از ربیعه . اورا حدیثی است . (از منتهی - الارب) .

دابغان. [ب] (اِخ) نام ناحیتی از توابع اروَنق تبریز به‌آذربایجان. (نزهة- القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپاص۷۹) . اما صحیح کلمه وایقان است . رجوع بفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ذیل وایقان شود .

دابق. [ب] (ع) آنکه بجهت لزوجت کثیفه بدست چسبد مثل‌دبق .

دابق. [ب یا بَ] (اِخ) دهی نزدیک حلب از اعمال عزاز. میان آن‌وحلب چهار فرسنگ است وبنزدیک آن چمنی‌است نزه و پاکیزه که بنومروان هنگام جنگ در سرحد مصیصه بدانجا فرود آمده بودند و گور سلیمان بن‌عبدالملك نیز بدانجاست . (معجم‌البلدان). نام‌جایی‌میان‌حلب وانطاکیه . دهی بحلب وفی‌الاصل اسم نهر و قدیؤنث فیمنع عن‌الصرف .(منتهی‌الارب). سلیمان ابن عبدالملك‌بروایتی دربن ده جان تسلیم کرده است . (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۷) (تاریخ سیستان ص ۱۲۲) . قال حدثنا عبدالله بن سعد الزهری عن عمه یعقوب بن ابراهیم قال توفی سلیمان بن عبدالملك‌بدابق‌من‌ارض قنسرین (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۴۷ ونیزرجوع‌بهمان کتاب ص ۲۹، ۴۶: ۴۹، ۵۱، ۷۸، ۸۹ ۱۶۳ ، ۱۹۳ وعقدالفرید ج ۱، ۳۱۷ وج ۵، ۱۸۸، ۱۹۴ شود).

دابقه‌ده . [ب‌َ قَ‌ دِ] (اِخ) نام موضعی به گرمرودیی درآمل مازندران . (مازندران‌واسترآبادرابینوص۱۱۳ بخش انگلیسی) .

دابل . [ب] (ع) (ن ف)دبل[دَل‌َن]دابل ودبیل،مبالغة.(دبل،بالکسر،سختی وبیفرزندی زن) .(ازمنتهی‌الارب) .

دابو . (اِخ) نام ناحیتی‌به‌آمل‌مازندران . (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۴۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۵۵) . ازبلوکات ناحیهٔ آمل بمازندران . عدهٔ قری ۹۱ مساحت آن ۱۵ فرسنگ ومرکز آن مرزنگور است . حدشمالی آن دریای‌خزر وشرقی آن جلال‌ازرك بارفروش وجنوبی آن دشت سه هزار و غربی آن هزارپی میباشد و جمعیت تقریبی آنجا صدوپانزده هزار است .

دابو. (اِخ) (ابوالفضل...)ظهیرالدین مرعشی مینویسد : دونگه در «دابو» (مازندران) اقامتگاه ابوالفضل دابو بوده است. رجوع به سفرنامهٔ رابینوص ۱۱۳ ، بخش انگلیسی و ص ۱۵۲ ترجمهٔ آن‌شود.

دابوان. (اِخ) (۲) نام خاندان دابویه بمازندران (رجوع به‌سفرنامهٔ رابینوبخش انگلیسی ص ۱۳۲و۱۳۴ و۱۴۶و۱۵۲ شود) .

دابوغ. (اِ) هندوانه . خربزهٔ هندی. خربز ، بمعنی‌هندوانه که‌آنرا تربز گویند. (غیاث) .

دابوغه. [غ] (اِ) هندوانه .دابوقه .

دابوق. (ع) (اِ) سریشم که‌از آن مرغان‌را شکار کنند. (منتهی‌الارب).

دابوقه. [قَ] (اِ) بطیخ‌هندی.دابوغه.

دابولی. (اِ) پارچهٔ ظریف از ابریشم وپنبه بافته که بچند رنگ نماید و در شام بافته شود . (ازدزی ج۱ص۴۱۹) .

دابونتن. [نِ تَ] (مص) (هزوارش) بزبان زند وپازند ، بمعنی دادن باشد که‌مقابل گرفتن است. (ازبرهان). (۳).

دابویه. [یَ] (اِخ) ازپادشاهان‌سلسلهٔ گاوباره‌واو برقسمتی از گیلان وطبرستان حکومت داشته است .(۴۰-۵۷ هجری).
ابن اسفندیار درتاریخ طبرستان گوید که دابویه وبادوسپان پسران جیل‌بن جیلانشاه ملقب به گاوباره بودند و این‌جیل پس از آنکه آذرولاش نایب اکاسره در میدان گوی‌ازاسب درافتاد وبمرد جیل‌بن‌جیلانشاه جمله مال و نعمت برگرفت بسال ۳۵ از تاریخی که عجم نهاده بودند وپانزده سال

(۱) Dhabar. (۲) Dabuwan . (۳) هزوارش dâbônitan،پهلوی dâtan، دادن(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

بر آمد مدت استیلاء او بگرگان تا فرمان یافت و دابویه بسروی عظیم باسیاست و هیبت بود ، بر گناه، عفو نفرمودی و بدخو و درشت طبیعت ، بگیلان بر تخت پدر بنشست، پس از آنکه یزدگرد شهریار کشته شد و باو در طبرستان بپادشاهی نشست و پس از پانزده سال پادشاهی کشته شد ، دابویه را از پس کشته شدن وی وفات رسید ، ازو پسری ماند ذوالمناقب فرخان بزرگ که لشکر بطبرستان آورد و تاحد نیشابور بگرفت .... الخ .(از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۵۴ تا ۱۵۶ ج ۱) . خواندمیر در حبیب السیر بر آنچه ابن اسفندیار گفته است چیزی افزون نقل نکرده است الا آنکه گوید مدت حکومت وی را شانزده سال گفته اند . (حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۴۰۳) . هدایت در فرهنگ انجمن آرا آرد : نام ملکزاده‌ای از ملوک مازندران که بعجم رسند و گیلان مرکز حکمرانی او بوده است و فرخان پسر او در طبرستان استقلال یافت و تا نیشابور مسخر کرد و معاصر بنی امیه بود و معنی دابویه یعنی بماناد و باشد انشاءالله تعالی و این لغت پهلوی طبرستانی است و هنوز شهر او در بلاد طبرستان برجاست دابو گویند . (انتهی) .

دابویه. [ی َ] (اِخ) نام جد ابوسعید حسن بن علی بن روزبه فارسی معروف به ابن دابویه است (سمعانی) .

دابویی. منسوب به دابویه، جد ابوسعید... معروف به ابن دابویه.(سمعانی).

دابویی. (اِخ) نام ناحیتی از اعمال آمل. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۱۵) .ولی ظاهراً همان دابویه (= دابو) است.

دابه. [ب ب َ](اِخ) نام قصبه‌ای درحدود جنوبی نوبه بساحل نیل، کاروانیان که به سودان روند، از آنجا رفتن آغاز نند .
(قاموس الاعلام ترکی).

دابی. منسوب به داب که نام اجدادی است. (سمعانی).

داپرزه. [پ َ ز َ] (اِ) فراشتروک باشد و آن پرنده‌ایست که در سقف خانه‌ها آشیان کند.(برهان)پرستو.خطاف. دالبوز. (جهانگیری) . دالبوزه . (جهانگیری). فراشتوک . پرستوک .(برهان) . دالبوزه. (برهان) . دالبوز . (برهان). دالیوزه . (برهان) .

داپسانگ. [ن ِ ی] (اِخ) (۱) نام کوهستانی در آسیای مرکزی.

دات . [ت] (اِ) درفرس هخامنشی و اوستا بمعنی قانون است و همین کلمه است که درفارسی « داد » گردیده است .
(فرهنگ ایران باستان ج۱ ص ۵۷) .

داتار. (اِ) صورت پهلوی داتر ازمصدر «دا» که در اوستا و فرس هخامنشی بمعنی آفریدن و بخشودن و ساختن است ودرفارسی « دادار» شده است.رجوع به دادار شود.
(از فرهنگ ایران باستان ص ۷۱).

داتافرن.[ـِ ف] (اِخ)(۲) نام یکی از محارم بسوس والی باختر ـ و بسوس از اقربای داریوش سوم و همان کسی است که بدستیاری چندتن دیگر داریوش را دستگیر کرد و داریوش بدست ساتی برزن و برازانت کشته شد . این محرم بسوس ، یعنی داتافرن سرانجام بر ولینعمت خود نیز غدر ورزید واو را که بر اسکندر شوریده بود گرفتار و تسلیم کرد و بعدها خود او را نیز که از در مخالفت در آمده بود سکاهای داهی(داهیان) گرفتار و تسلیم اسکندر کردند.
(ایران باستان ج۲ ص ۱۶۹۶ و ۱۶۹۷ و ۱۶۹۸ و ۱۷۲۷) .

داتام. (اِخ) پسر کامیسار ازمردم کاریه حاکم لك وسیری (قسمتی از کاپادوکیه ومجاور کیلیکیه) بعهد اردشیر دوم هخامنشی. مادر داتام سکائی بود وخود در عداد پادشاهان کاپادوکیه (ایران باستان ج۳ ص ۲۱۲۹) منظور است و پس از آنکه پدروی هنگام سفر جنگی اردشیر بکادوسیان کشته شد در ولایت مزبور جانشین پدر گردید و نخست درقضیهٔ تیوس پادشاه پافلاگونیه که با اردشیر مخالفت میورزید شجاعت و کفایت خویش ظاهر ساخت و بپاداش آن خدمت مأمور شد که بافرناباذ وتیت رستس درلشکر کشی بمصر شرکت کند ولی در خلال این احوال وپیش از عزیمت بمصر مأمور سر کوبی آس پیس والی کاتانی شد واورا مقهور و مجبور به تسلیم کرد ، اما براثر حوادثی ناگزیر گردید براردشیریاغی شود واردشیر اوتوفرادات سردار خود را بسر کوبی داتام فرستاد، وداتام باوجود کمی لشکریان جنگهای مردانه کرد و مغلوب نگردید ، ناگزیر اوتوفرادات باوی داخل مذاکره شد و میان آندو صلح برقرار گردید امااردشیر کینهٔ وی را بدل گرفت وبااین مقصود داماهائی برای او گسترد وداتام هردفعه بواسطهٔ زرنگی از این دامها بیرون میجست تا سرانجام مهرداد پسر آریوبرزن این سردار رشید را خائنانه کشت . روایت فوق از کرنلیوس نپوس(۳) است اما بنابروایت دیودور وی در دشت نبرد مرده است.(رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۷۹ و ج۲ ص ۱۱۳۸ تا ۱۱۵۱ و ج ۳ ص ۲۱۲۳ تا ۲۱۳۲ شود).

داتاماس. (اِخ) داتم ،داتمس. رجوع به داتم شود . (ایران باستان ج ۱ ص ۴۲۶) .

داتان. (اِخ)(بمعنی مخصوص بچشم)یکی از رؤسای رؤبین که در عصیان قورح شریك بود . (سفر اعداد ۱۶ : ۱ و ۹ : ۲۶ - سفر تثنیه ۱۱ : ۶ و مزامیر ۱۰۶ : ۱۷) . (قاموس کتاب مقدس) .

دات بیرای. (اِخ) ابن شاپور بن مهریار (دستور) نویسندهٔ نسخه‌ای از وجر کرت دینیك بسال ۶۰۹ یزدگردی در کرمان (خرده اوستا گزارش پورداود. ص ۸۰).

داتستان. [ت](اِ مرکب)شکل پهلوی کلمهٔ دادستان ،داتستان دینیك، احکام دینی .

داتلن . [ـِ ت] (اِخ) (۴) نام شهری به آلمان در وستفالی، کنار رودلیپ .دارای بیست هزار سکنه .

دات شاهپوهر. (اِخ) نام موبد اردشیر خوره . صورت و نام وی برسنگی گرانبها منقور است(سبک شناسی ج ۱ ص ۵۱ بنقل از ایران درزمان ساسانیان چاپ اول ص ۷۲).

داتم. [ت َ] (اِخ) (ازواژهٔ دات بمعنی قانون ، داد) نام سرداری از سرداران کورش کبیر .
(فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۳ و ۲۷۴).

داتمس.[ت َ] (اِخ)صورت یونانی کلمهٔ داتم . رجوع به داتم شود. (فرهنگ ایران باستان) .

داتن. [ت َ] (مص) صورت پهلوی مصدر «دادن» وآن ازریشهٔ اوستائی «دا» است.
(از فرهنگ ایران باستان ص ۷۱) .

داتوبر . [ب َ] (اِ مرکب)کلمهٔ پهلوی است بمعنی دادور . داور. وداددرس.(برهان).

داتوره . [ر َ] (اِ) (۵) تاتوره . تاتوله جوزمائل . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۵۴) . رجوع به تاتوره شود .

داتورین . (اِ) (۶) مادهٔ سمی از داتوره و آن مخدری است قوی .

داتون . (اِ) بیخ حب السلاطین. (الفاظ الادویه) .

داتیس . (اِخ)نام سرداری از مردم ماد واز سرداران داریوش بزرگ . وی ازجانب این پادشاه در معیت ارتافرن پسر ارتافرن مأمور جنگ با اهالی ارتری و آتن گردید و در جدال ماراتن(۴۹۰ قبل از میلاد)نیز که منجر به عقب نشینی ایرانیان گشت داخل بود . هرودوت گوید: داتیس در می کُن هنگامیکه بطرف آسیا میرفت خوابی دید که کس نداند چه بود ، ولی صبح تفتیشی در کشتیها کرد وهیکل مطلای آپلن (خدای

---

(۱) Dapsang. (۲) Dataphernès. (۳) Cornelius Nepos. (۴) Datteln.
(۵) Datura. (۶) Daturine.

یونانی) را دریکی از کشتیهای فنیقی یافت ومعلوم کرد که یکی از سپاهیان آنرا ازمعبد دلیوم که‌متعلق به تبی هاست و در کنار دریا ومقابل کالسیس واقع است ربوده . بعد داتیس سوار کشتی خودشد و به دلس رفت ومجسمه رادر معبد این جزیره گذارد و تقاضا کرد که آنرا به دلیوم تبی برسانند . این تقاضا انجام نشد امابیست سال بعداهالی تب بگفتهٔ غیب گویی به دلس رفتند ومجسمهٔ خود را بردند . این حکایت میرساند که داتیس بنا بعقیدهٔ خود ویابحکم داریوش مقدسات ملل را محترم میداشته است .(ونیزرجوع به ایران باستان ج۱ ص۶۶۸ تا ۶۸۰ و ج ۳ ص ۲۶۵۸ وقاموس الاعلام ترکی شود) .

داتیک. منسوب به‌دات ، داد ، عدل یعنی قانونی واین شکل پهلوی نسبت به « داد » است، « دادی » .

داتیک نسک. [ـَ ن] (اِ مرکب) نسک قانونی؛ گنباسر نیجت ونیکاتوم وسکاتوم نسک ازنسکهای داتیک بشمار میرفته‌اند. (فرهنگ ایران باستان ج۱ ص۲۵۵). ورجوع به‌مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۱۲۴ شود .

داثر. [ثِ] (ع) (ن ف) . هالک . (منتهی الارب). || غافل . (منتهی الارب). || سیف داثر ، شمشیر زنگ زده . ـ (منتهی الارب) . شمشیر دیرینهٔ زنگ گرفته . (مهذب الاسماء) . شمشیر زنگ خورده .

داثرة. [ثِ رَ] (ع) تأنیث داثر؛ امم ، دائرة ، امتهای ازمیان رفته. اقوام منقرض شده .

داثرة. [ثِ رَ] (اِخ) نام موضعی فزاره را. (معجم البلدان).

داثن. [ثِ] (اِخ) نام ناحیتی نزدیک غزه ازاعمال فلسطین بشام وبدانجامسلمانان باروميان درآویختند وآن نخستین جنگ بود میان ایشان. (معجم البلدان) .

داج. (ع)(اِ ص)(۱) تاریکی شب.(برهان). سیاهی شب . (شرفنامه) . شب تاریک . (برهان). شب بسیارتاریک . داجی. تاریک (دهار).شب سخت سیاه از تاریکی. سیاه‌از تاریکی ، شبی بغایت تاریک . ظلمانی . مُظلم. مُدلهم. تاری . تارین. تیره. صاحب غیاث اللغات گوید : بجیم عربی (بدون- تشدید) لفظ فارسی است بمعنی تاریکی و تاریک وداج بتشدید جیم معرب آنست و نزد بعضی عربی‌الاصل بمعنی بسیارتاریک. (انتهی) :

شبی پیش کردم چگونه شبی
همی از شب داج تاریک‌تر .
(دقیقی . از المعجم ص ۲۱۴) .

تاشب جاه توازبخت توروشن‌روزست
روزهای همه‌اعدات شبان داج است.
مسعود سعد.

ازنور جبین توبود روز منور
وز گیسوی مشکین سیاه توشب داج.
سوزنی.

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج.
نظامی .

نیز ممکن بود کـه درشب داج
نیمه سودی نهان کنیم از باج .
نظامی .

روز سفید آن نه شب داج بود
بود شب اما شب معراج بود .
نظامی .

آن ز روز سپید تاشب داج
بمدد های لطف تو محتاج .
نظامی .

بیاض روی توروشن چوعارض رخ‌روز
سواد زلف سیاه توهست ظلمت داج.
حافظ.

فشاند غالیه سای هوا بچهرهٔ روز
غبار مشك تر از چین طرهٔ شب داج.
(منصورشیرازی. از شرفنامه) .

داج. [جج] (ع) (۲) صاحب اقرب الموارد گوید: الداج‌فی‌الاصل اسم‌فاعل ثم‌استعملته العرب للجمع کمااستعملوا الحاج : آنانکه خر واشتر بکرایه‌دهند . (منتهی الارب). مکاریان. مکاری . (برهان). || خربندگان وپیادگان شحنه وبازرگانان(ازشرح قاموس). سوداگران . تاجران . (منتهی الارب) . || اعوان . (منتهی الارب) . مددکاران. || تابعان حاج. (آنندراج). الدّاجّ اتباعُ للحاج کالخدم الارض ای یدبّون و یسعون فی السفر. (اقرب الموارد) . الذین یتبعون الحاج ای الغلمان. (مهذب الاسماء). ومنه الحدیث هؤلاء الدّاجّ و لیسوا بالحاج . (منتهی الارب). ج ، داجون وداجه . (اقرب الموارد) .

داج. [ـَ ن] (ع) (۳) عیشُ داج ، عیشُ رغید . (اقرب الموارد) . یقال انه لفی عیش‌داج،لانّه یُراد به‌الخفض والدعة. (منتهی الارب). داجی . (اقرب الموارد) .

داجک . [ـَ] (اِ) گوشوار.داچك. رجوع به‌داچك شود.

داجل. [جَ] (اِخ) نام قصبه‌ای محکم در خطهٔ شمال غربی پنجاب در هندوستان واقع در ۲۹ درجه و ۳۷ دقیقه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۹دقیقه طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی) .

داجن . [جِ](ع)(اِ) دستاموز . بز وغیر آن که بجائی الفت گرفته باشد . گوسفند ومرغ دست‌آموز ج،دواجن.(مهذب الاسماء). شاةداجن، گوسفندانس گرفته.(منتهی الارب) || جمل داجن ، شتر آبکش . (منتهی ـ الارب).ج،دواجن. (فرهنگ ناظم الاطباء). || مقیم درجایی . (فرهنگ ناظم الاطباء).

داجنة. [جِ نَ](ع) تأنیث داجن || باران نیکو بارندهٔ بلافصل . (منتهی الارب) . باران پیوسته .
|| گوسپند و کبوتر که‌اهلی باشد. کبوتر دست‌آموز. (فرهنگ ناظم الاطباء).

داجون . (اِخ) نام دهی است به رملهٔ شام . از آنجاست ابوبکر محمدبن عمربن احمدبن سلیمان الداجونی الرملی المقری... (معجم البلدان) .

داجون . (اِخ) بت مشهور و معروفی بود که فلسطینیان اورا درغزه (داود۱۶: ۲۳) و دراشدود (اول‌سموئیل ۵ :۱-۳) و در بیت داجون حدود یهودا (یوشع ـ ۱۵ : ۴۱) و در بیت داجون حدود اشیر (یوشع۱۹ :۲۷)وسایراماکن پرستیدندی. امادرخصوص هیأت این بت اختلاف کرده‌اند وقول مشهور آنست که از کمر ببالا شبیه انسان و از کمر بپائین شبیه ماهی بود و ودورنیست که اسم اورا ازداج که بمعنی ماهی بزرگ میباشد مشتق کرده باشند و « شنو » که یکی از خدایان هندویان‌است نیز بدین هیأت میباشد .
اما روبنسن برآنست که لفظ داجون از داجان عبرانی مأخوذست که بمعنی گندم میباشدوبدین‌لحاظ‌داجون خدای‌زراعات بوده وموشان‌وحیوانات مضره‌را هلاک میکرده است. (اول‌سموئیل۶:۴) لیکن این‌قول محل اعتنا و اعتبار نیست . علی الجمله ازصورت این بت وسکونت فلسطینیان درساحل‌دریا وسایر مطالب که بدانها نسبت دارد معلوم میشود که‌خدای ماهیان بوده است وازامور عجیبهٔ تاریخ عبرانیان اینکه چون تابوت عهدرا درهیکل این‌بت گذارند خودبخود برو درافتاد و گردنش شکست.
(قاموس کتاب مقدس).

داجونی. منسوب به‌داجون، دهی به رملهٔ شام . (سمعانی) .

داجة. [ـَ] [جَ جَ] (ع) (اِ) بس روان لشکر. (منتهی الارب). تُباع عسکر.

(۱) ازمصدر «دجو» بادال مفتوح و جیم وواو ساکن، بمعنی تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب) . (۲) از مصدر . « دج » (بادال مفتوح وجیم مشدد) . (۳) از مصدر « دجو » (بادال مفتوح و جیم وواو ساکن) .

(ازاقرب‌الموارد).
|| چیز اندك وحقیر ازحاجت، یاحاجة داجة ازاتباع است. ومنه‌الحدیث: ماترکت حاجة ولاداجة. (منتهی‌الارب).

داجی. (ع) (ص ا) داج. تاریك. || عیش خفیض. (ازاقرب‌الموارد) . عیش پست و دون. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .داجیة.

داجیة. [یَ] (ع) تأنیث داجی . لیلةٌ داجیة ، شب تاریك. ج، دواجی . (منتهی‌الارب).
|| نعمة داجیة ، نعمت تمام و فراخ . (منتهی‌الارب). نعمت سابق. (اقرب‌الموارد).

داجیك. (ا) صورتی از تاجیك، تازیك، تازی ومراد از آن اعراب و کشور آنان است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۵۹۲ و۲۵۹۶).

داچ. (اِخ) ازاقوام اروپای قدیم ساکن حدود رومانی. اما اصل ونسب آنان بدرستی معلوم نیست . بمناسبت مشابهت میان نام این قوم و نام (دچ) که نام اصلی مردم آلمانست. احتمال مناسبتی میان این دو میدهند. (قاموس الاعلام ترکی) . رجوع به داچیا شود .

داچك. [َچ] (ا) گوشواره. (برهان). (جهانگیری) . داجك . شنف :

آن شیهه‌ای که مرکب تندت همی زند
برخنگ آسمان چو نوای چکاوك است
وان نعل کهنه ای که بیفتد ز پای او
درگوش اختران فلك(۱) لعل داچك است.
(شرف شفروه، درصفت اسب ممدوح).

داچیا. (اِخ) نام قدیم خطهٔ بزرگی از اروپا وحدود آن از جنوب نهر طونه واز مشرق دریای سیاه و نهر دنیستر وازشمال به کوههای کارپات و ازمغرب به نهر تیس محدود و محاطست . وضع قدیم این خطه معلوم نیست. در قرن دوم میلادی تراژان سردار رومی با مردم داچیا جنگیده است و آنان را مغلوب کرده. در دولت روم داچیا ایالتی جداگانه بود و بعد اورلیوس درجنوب نهر طونه خطه‌ای را یعنی قسمتی از بلغارستان را این نام داد بعدها دردولت بیزانس بچند ایالت منقسم گشت . (از قاموس الاعلام ترکی) .رجوع به داچ شود.

داح. (ع) (ا) بازیچهٔ بچگان .(دهار).
|| نقشی است رنگین که برلوح کشند برای مشغولی کودکان . (منتهی‌الارب) .
|| دست برنجن تافته با بریشم.(منتهی‌الارب).
|| نوعی ازبوی خوش . (منتهی‌الارب).
|| نقش وخطوط که برگاو وغیر آن باشد: (منتهی‌الارب). نقش ونگار.

داحة. [َح] (ع) (ا) واحد داح. بازی کودکان؛ یقال الدنیا داحة. (مهذب‌الاسماء). رجوع به‌داح شود.

داحر. [ِح] (ع) (ن ف) نعت فاعلی ازدحر به‌معنی راننده ودور کننده .(منتهی‌الارب). دحور. (منتهی‌الارب).

داحس. [ِح] (ع) (ا) قرحه‌ایست که درمیان ناخن و گوشت پیدا آید وناخن بر اثر آن بیفتد. ریشی یادانه‌ای است که میان ناخن وگوشت پیداشود وازآن ناخن‌بیفتد (منتهی‌الارب) خوی درد. ناخن خوار . (زمخشری) ناخن‌خور. (حبیش تفلیسی). درد ناخن. عقربك (در انگشت) . ورمی است که دربن ناخن پدیدآید. گوشه (۲). داحوس. ناخن پال . کردمه . داخس
ضریر انطاکی درتذکره آرد:
داحس ، یونانی معناه ورم الاظفار و هو - انصباب مادة حارة فی الاغلب بین الاغشیة تنتهی الی منابت الاظفار فتخبث و تسقطها ان عمت و یلزمها شدید الم و ضربان لشدة حس العضو و کثرة العروق هناك و علامته نتوء وحمرة ووجع شدیدان تمحضت الحرارة والاکان خفیفاً و سببه اماتوفرمادة اوعلاج‌بالید وقدیکون‌من‌خارج کضربة ...
(تذکرهٔ انطاکی ج۲ص ۹۵) ونیز رجوع به داخس شود .

داحس. [ِح] (اِخ)نام زنی معروف . (مهذب‌الاسماء) .

داحس . [ِح] (اِخ) نام اسب قیس‌بن زهیر عبسی است ، و منه حرب داحس ؛ گروبستند قیس وحذیفة‌بن بدر بر بیست‌شتر ومعین کردند غایت دوانیدن اسبان را صدپرتاب تیرومدت یراق شدن اسبرا چهل‌شب. پس قیس داحس وغبرا را در میدان انداخت و حذیفة خطار وخنفاء را وبنوفزاره ازگروه حذیفه درراه بکمین‌نشستند و غبرا را که سبقت‌نموده بوددرکردندوطپانچه‌هازدند.پس میان ذبیان و عبس جنگ برخاست چهل سال و آن اسب را داحس بدان گویند که مادرش جلوی کبری گذشت برذی عقال که نری کریم ونجیب بود و همراه او دودختر خردسال قبیله بودند پس آنگاه که‌ذی‌عقال جلوی را دید مستی نمود وی را انداخت پس جوانان قبیله خندیدند و آن دختران شرمگین شدند،وذی‌عقال را گذاشتند وذی-عقال جهید برجلوی وجلوی، قبول نطفه نمود پس حوط مالك ذی عقال چون چشم اسب خودرا دید دانست که برماده جهیده است وحوط مردی بود بسیاربد پس از آنان آب نرخودرا خواست و چون میان ایشان امر بدشواری رسید، حوط را گفتند که آب اسب خودرا بگیر، حوط به‌جلوی حمله کرد ودست خودرابآب وخاك ترکرد دربچه‌دان آن ماده‌اسب انداخت بحدی که گمان کرد که‌آب ازبچه‌دان برگرفته‌است اما چیزی ازآن دربچه‌دان باقی‌ماند که از آن اسب کرهٔ قرواش پیداشد وازاینجاست که آن اسب‌کره را داحس گفتند وآن اسب کره مانند ذی عقال پدر خود برآمد. و ضرب به المثل فقیل « اشأم من داحس » . (ازمنتهی‌الارب) :

ان بینی و بین دهری حرباً
جاوزت حرب داحس والبسوس .
(اوراق صولی ص ۲۳).

داحس‌وغبراء. [ِح َ وَ غ َ] (اِخ) نام دو اسب است وبر سر گروبستن‌برآنان جنگی سخت میان عبس و ذبیان درگرفت ودیری بماند . رجوع به غبراء در همین لغت نامه وماده ذیل شود .

داحس والغبراء. [ِح َ وَ غ َ] (اِ خ) (یوم ...) یکی از ایام عرب است که در آن جنگی‌بین عبس وفزاره و ذبیان‌در گرفت و مدتی دراز بماند وآن بخاطر دو اسب داحس و غبراء بود (مجمع‌الامثال). ورجوع به مادهٔ فوق شود .

داحض . [ِح] (ع) (ن ف) لغزنده و دورشونده . (غیاث) . باطل . (غیاث) .

مری‌اش آنکه حلو وحامض است
حجت ایشان بر حق داحض است .
مولوی .

داحضة . [ِح َض] (ع)تأنیث داحض. حجت باطل یعنی لغزاینده : با ایشان قرعه زد از جمله مدحضان آمد و مغلوبان، من قولهم ادحضت حجته‌اذا ابطلتها. ومنه قوله حجتهم‌داحضة. واصله من دحضت رجله اذا زلقت. ومنه قوله علیه السلام، یوم تدحض فیه الاقدام. (تفسیر ابوالفتوح رازی‌چاپ اول ص ۴۵۰) .

داحق . [ِح] (ع) (ن ف) ناقه‌که زهدان آن بیرون آمده‌باشد بعد ازولادت (منتهی‌الارب). || مردخشمناك. (منتهی-الارب) . || مرد گول . (منتهی‌الارب). ج ، داحقون . (منتهی‌الارب) .||خرمای دفزك زرد . ج ، دواحق . (منتهی‌الارب).

داحقون . [ِح] (ع) جِ ، داحق . (منتهی‌الارب) .

داحوس . [ع] (ا) داحس ، ریش یادانه‌ایست که میان ناخن و گوشت پیدا شودوازآن ناخن بیفتد . (منتهی‌الارب). کردم. کردمك . خوی‌درد. عقربك . گوشه . ناخن پال. ناخن خوار ، کرمیشك (مهذب الاسماء) دردناخن . ج ، دواحیس. رجوع به‌داحس ونیزرجوع به‌داخس شود.

داحول . (ع) (اِ) داهول . دام داهول . پایدام صیاد که برای شکار گور

---

(۱) ن ل : دختران جنان .

(۲) Panaris.

خر بر زمین فرو نشاند گویا که آن گور خر رانده شده است از بهرشکار . ج ، دواحیل. (منتهی الارب) . دامی که برای صید گور وآهو کنند.

داحوم . (ع) (اِ) دام روباه . (منتهی الارب) .

داحی . (ع) (نف) گستراننده و فراخ گردانندهٔ زمین یعنی خداوند تبارک وتعالی. (ازمنتهی الارب) (فرهنگ ناظم الاطباء).

داخال . (اِ) دارخال . فدان تازه که غرس کنند. دال خال. (شعوری ج ۱ ورق ۴۱۹) .

داختن . [تَ] (مص) دانستن . (جهانگیری) (برهان) .

داخج . [خِ] (اِ) چیزی شبیه به پشم ومایل بسبزی وبرشاخ که برشاخهٔ درخت جنگلی متکون میشود و بزبان تنکابنی این نام دارد. (انجمن آرا) (آنندراج) . سبزی و پشمها که در جنگلها بشاخهها وسنگها سبز میشود. خزه .

داخر . [خِ] (ع) (نف) خوار . ذلیل . صاغر . (ازمنتهی الارب). مهان. ج، داخرون (مهذب الاسماء) .

داخرجین . [ ] (اِ خ) دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال آوج و ۶۰۰۰ گزی راه عمومی - معتدل دارای ۴۲۷ سکنه . آب آن از رود خانهٔ خررود وچمن قمشلو . محصول آنجا غلات وسیب زمینی ونخود ومختصر باغات . شغل اهالی آنجازراعت وقالی وجاجیم بافی و راه آن مالروست وماشین میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

داخرون . [خِ] (ع) ج ، داخر . (مهذب الاسماء) .

داخس . [خِ] (ع) (اِ) خوی درد. گوشه . داحس . داحوس . ورم حاری که عارض شود انگشت را در نزدیکی ناخن با دردی سخت وآنرابفارسی کژدمه گویند. عقربک. آماس صلب که اندر بن ناخن باشد آنرا داخس گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . آماسی بود گرم ودردناک و باضربان اندر حوالی ناخن ودرد آن تا بغل دست و بیغولهٔ ران برسدوباشد که تب آرد و باشد که ریش گرددوریم کندو گنده شود و انگشت از آن بر خطر باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . هوورم حار خراجی یعرض عندالاظفار مع شدة الم و ضربان وربما یبلغ المه الابط وربمااشتدت معه الحمی . (کتاب ثالث قانون ابو علی سینا ص ۳۲۳ چاپ طهران) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد ، باخاء معجمه نزد اطبا ورم حاریست که عارض میشود بنزدیک ناخنهای آدمی و دردی سخت دارد باضربان قوی وتمدد و درنتیجه ناخنها را خواهد انداخت و بسا باشد که تب بیاورد چنانچه در بحرالجواهر گفته .

داخس . [خِ] (ع) (ن ف) هر چیز که در زیر خاک پنهان کنند . داخسة . (از منتهی الارب) . || واحد دواخس که دیگدان باشد . (ازمنتهی الارب).

داخسة . [خِ سَ] (ع) تأنیث داخس.

داخش . [خِ] (اِ) نا توانی و کم زوری وبیماری:

مبتلای علت داخش شده

کاراوشام و سحرنالش شده .

(میر نظمی. ازشعوری ج۱ورق ۴۱۶) .

ظاهراً مصحف «داخس » است .

داخل . [خُ] (اِ) درگاه پادشاهان را گویند . (برهان) . داخول . (برهان). درگاه ودالان وصفه که بر درسلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند . (غیاث) وصاحب غیاث اللغات از سراج اللغات وشرح قران السعدین نقل کند که داخل بمعنی سراپردهٔ بارعام وآن احاطهای باشد که در پیش سراپردهٔ خاص پادشاه بکشند وبردر آن علم استاده کنند تا دررو کسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم :

نرگس ازبهلوی سنبل سوی ماچشمک زنست

تا بدان چشمک اسیر طرهٔ سنبل شویم

شاه تا داخل بساط آراست اندر مدح او

چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شویم .

امیرخسرو .

نوک رمحش چرخ اطلس را دریده بارها

بر سر اعلام داخل بسته اطلس پارها .

امیرخسرو .

|| علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور . (غیاث) . داخول . (برهان).

داخل . [خِ] (ع) (ن ف) درآینده (مهذب الاسماء). کهدر آید . که بدرون در شود . اندرون در آینده . در شونده .ج ، داخلون. (مهذب الاسماء). || در آمده. وارد . درشده. نفوذ کرده. (فرهنگ ناظم الاطباء). || (اِ) درون.اندرون .تو.باطن. مقابل برون و خارج :

سرزده داخل مشو میکده حمام نیست .

|| داخل جمع وخرج نیست ، کنایه از آنست کهاعتباری ندارد ودرشمار عزیزان نیست :

مدعی بی حساب میگوید

داخل هیچ جمع وخرجی نیست .

(تأثیر. ازآنندراج) .

ونیزرجوع بهمجموعهٔ مترادفات ص۶۹ شود.

|| داخل لیل ونهار، سری میان سرها. بااعتبار. || داخل اذن ، صماخ . || داخل الحب ، صفای درون خم . (منتهی الارب). ||داخل السّر ، محرم و معتمد و همراز ودمساز . (فرهنگ ناظم الاطباء). ||داخل البلد، اندرون شهر . (مهذب الاسماء) . || داخل النسب ، مقابل خارج النسب ، دخیل . رجوع به دخیل و رجوع به خارج النسب شود . || درونی . || نزد علماء رمل شکلی است از اشکال رمل وشرح آن ضمن معنی لفظ شکل بیان شود انشاء الله تعالی . (کشاف اصطلاحات الفنون) . || باعتبار کونه جزء یسمی رکناً وباعتبار بحیث ینتهی الیه التحلیل یسمی اسطقساً و باعتبار کونه قابلا للصورة المعینة یسمی مادة وهیولی وباعتبار المرکب مأخوذاً منه یسمی اصلا و باعتبار کونه محلا للصورة المعینة بالفعل یسمی موضوعاً . (تعریفات) .

داخل . [خِ] (اِ) لقب زهیربن حرام شاعر هذلی . (منتهی الارب).

داخل . [خِ] (اِ خ) عبدالرحمان بن معاویة بن هشام الداخل، ازملوک اموی اندلس، رجوع بهعبدالرحمن ... ورجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲ شود.

داخل . [خِ] (اِ) (الواح الداخل) نام محلی مرکب از چند تپهٔ ممتد از شرق به غرب واقع در جهت غربی رود نیل بصعید مصر . (قاموس الاعلام ترکی) .

داخل . [خِ] (اِ خ) نام ناحیتی است از آن «این سوی رودبان» به گیلان . (حدود العالم) .

داخل. [خِ] [اِ خ] طبرش داخل. تفرش. طبرس و آن از توابع قم قدیم بوده است : درطبرش داخل وجاست وفالق بهر جریبی زمین بیست وپنج در هم مقرر بوده است (تاریخ قم ص۱۱۹) . مزارعان ومعاهدان در جمیع رستاقها بغیر از طبرش داخل وجاست وفالق هر مردی دوازده درهم . (تاریخ قم ص ۱۲۰) . و آسیایی که در قهستان قم وساوه وجبال خوی وطبرش خارج بوده بیست و پنج درهم وآسیاهای طبرش داخل و جاست و خوابه بهر آسیابی ده درهم . (تاریخ قم ص ۱۲۰) .

داخلة. [خِ لَ] (ع) تأنیث داخل . رجوع بهداخله شود . || داخلة الرجل ، نیت مردومذهب اوودل ونهانی او. (منتهی الارب). || داخلة الارض ، نهانی زمین.ج ، دواخل . (منتهی الارب) . || داخلة الازار ، طرفی که بتن رسد نزدیک جانب راست.(منتهی الارب).

داخل شدن . [خِ شُ دَ] (مص مرکب) در آمدن . اندر آمدن. دخول. وارد شدن .فرو شدن. داخل گشتن . ورود

کردن. ولوج.داخل گردیدن. درشدن :
شبی یکی از مجالس ملوک داخل شد .
(مجالس سعدی) .
|| کبن ، داخل شدن دندان ثنایای آدمی از بالا و پایین در غار دهن . (منتهی الارب). داخل لیل ونهار شدن ، اعتبار یافتن ، سر میان سرها آوردن . || نفوذ کردن . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

داخل کردن . [خ ِ کَ دَ] (مص مرکب) در آوردن . اتلاج . (منتهی الارب) . اِدخال . اندماج. (منتهی الارب)؛
اسلق العود فی العروة ، داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه و جز آن . (منتهی الارب) .|| داخل جنگ کردن ، بجنگ وا داشتن . || داخل چیزی کردن، آمیختن ودر آوردن در آن ، پیوسته کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

داخل گردیدن . [خ ِ گَ دی دَ] (مص مرکب)در شدن.داخل شدن .بدرون رفتن . در آمدن . داخل گشتن .

داخل گشتن . [خ ِ گَ تَ] (مص مرکب) درآمدن.در شدن . بدرون رفتن. داخل شدن . داخل گردیدن .

داخلون . [خ ِ] (ع) ج ِ، داخل . (مهذب الاسماء) .

داخلون . [خ ِ] (اِ) مرهم داخلون. مرهم دیاخیلون(۱).لعابات(بحر الجواهر)؛
گفتاز من بروتو بنزد(بسوی)طبیب شهر
وز وی بیار مرهم شنگرف وداخلون .
سوزنی .

داخله . [خ ِ لَ] (ع) داخلة . مقابل خارجه . درون . باطن . اندرون .
|| تمام مملکتی ، مقابل خارجه یعنی ممالک بیگانه . || وزارت داخله ،وزارت کشور . رجوع به کشور(وزارت کشور) شود.

داخلی . [خ ِ] (ع) منسوب به داخل، درونی . مقابل خارجی و بیرونی. اندرونی. باطنی .
|| استعمال داخلی ، خوردن وآشامیدن وحقنه (دردوا)(۲). مقابل استعمال خارجی، که اندرونی است.رجوع بهداخلة شود.

داخلیون . [خ ِ] (اِ) داخلون . لعابات . (بحر الجواهر) .

داخلیله . [ل] (اِخ) نام مدیریتی (حاکم نشینی) به مصر سفلی . (قاموس الاعلام ترکی) .

داخم . [خ ِ] (اِ) رزق و روزی . (جهانگیری) (برهان). رزق (اوبهی).

داخنة . [خ ِ نَ] (ع ِ ا) دود دان ، ج ، دواخن . (مهذب الاسماء) .

داخول.(اِ)داخل[ُخ] که در گاه پادشاهان باشد (برهان). دارافزین که بر درسلاطین از چوب وسنگ بود. (شرفنامه).دکان.دکه وسکوئی که بر درگاه اکابر سلاطین بجهت نشستن سازند . (برهان) . درگاه وصفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن. ||علامتی که صیادان درصحرا نزدیک بدام نصب کنند تاصید از آن بترسد و بجانب دام راهی شود . (برهان).||علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور. (برهان) . مترسک. مترس (۳).چیزی که در کشتزارها برای رمیدن مرغان سازند . داخول . داهول .

داخیدن . [دَ] (مص)از هم جدا کردن (برهان) پشم و پنبه از هم جدا کردن . پراکنده کردن . (انجمن آرا) .||نظر بر چیزی افکندن . (برهان) . دیده ور شدن . (برهان) .

داد . (اِ) (٤) عدل . (برهان) معدلة.[دِ لَ] [دَ لَ] .(منتهی الارب). بذل . (برهان) . قسط . نصفت . مقابل ستم، ظلم و جور . عدالت ، (برهان) . نصف. [نَ] .نصف [نِ](منتهی الارب). نصف [نَ صَ] (منتهی الارب) :
ای شهریار راستین،ای پادشاه دادودین
ای نیک فعل ونیکخواه،ای ازهمه شاهان گزین.
دقیقی .
خرد بهتر از هرچه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راه داد .
فردوسی
کجا دادو بیداد پیشت یکیست
جزاز کینه گسترد نت رای نیست .
فردوسی .
گرایدون که هرمز نه بر داد بود
زمین و زمان زو بفریاد بود .
فردوسی .
هر آن گنج کان جز بشمشیر داد
فراز آید از پادشاهی مباد .
فردوسی .
در داد بر داد خواهان مبند
زسوگند مگذر نگهدارپند. فردوسی .
بکوشیم ما نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد.
فردوسی .
چنین گفت نوشیروان را قباد
که چون شاه راسر بپیچدز داد .
فردوسی .
گر ایمن کنی مردمان رابداد
خود ایمن بخسبی وازدادشاد .
فردوسی .
یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم .
فردوسی .
یکی پاک دستور پیشش بپای
بداد وبدین شاهرا رهنمای .
فردوسی .
بدان ای پدر کاین سخن داد نیست
مگر جنگ لادن ترا یاد نیست .
فردوسی .
و این(ماوراءالنهر) ناحیتی باداد وعدلست (حدودالعالم) .
دادبین تا کجاست فضل ببین تا کراست
کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم .
منوچهری .
خواسته داری وساز بیغمیت هست باز
ایمنی و عزو ناز فرخی ودین و داد .
منوچهری .
تن اوتازه جوان باد ودلش خرم وشاد
پیشهٔ اوطرب ومذهب او دانش وداد .
منوچهری .
بادهش دست ودین وداد همی باش
میرهمی باش ومیرزاد همی باش .
منوچهری .
داد بر خسروست عدل برشهریار
جود برشاه شرق بخشش مال ونعم .
منوچهری .
بداد ودهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم .
ناصرخسرو .
خوی نیکو و داد را بلفنج
کاین دوسیرت زرسم احرارست .
ناصرخسرو .
وینت گوید گرجهان را صاحب عادل بدی
برجهان وخلق یکسر داد اوپیداستی .
ناصرخسرو .
بکار خویش خود نیکونگه کن
اگر می داد خواهی داد پیش آر .
ناصرخسرو .
جانت نماندست جز بداد درین بند
داد خداوند را مدار بپیداد.
ناصرخسرو .
زفعل نیک باید نام نیکومرد را زیرا
بداد خویشتن شدنز پدر معروف نوشروان.
ناصرخسرو .
بکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است (ابوالفضل بیهقی) .
بداد کوش وبشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی.از تاریخ بیهقی) .

---

(1) Diachylon . Diachylum.
(۲) Administrer à l'intérieur .
(۳) Epouvantail .
(٤) پهلوی dât (قانون) ، پارسی باستان dâta (قانون ، دستور) از ریشهٔ dâ, adadâ اوستا ـ dâta از ریشهٔ dâ , dadhâiti، ارمنی ع dat (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

چو در داد شه آورد کاستی
بپیچد سر هر کس از راستی.
اسدی.
بداد و دهش کوش و نیکی سگال
ولی را بپرور، عدو را بمال. اسدی.
مبادت بجز داد کاری دگر
به از وی مدان یادگاری دگر.
اسدی.
بدرد کسان دل مدار ید شاد
که گردون همیشه نگردد بداد. اسدی.
داد آبادانی بود و بیداد ویرانی.
(از قابوسنامه).
چشم فتنه در خواب نوشین شد و دیدهٔ داد و عدل بیدار گشت. (ترجمهٔ یمینی).
روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی
روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر.
معزی.
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر.
انوری.
رایش چو دست موسوی در ملک برهانی قوی
دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده.
خاقانی.
پس در داد بسته چون ماندست
گر بمسمار در ندوخته اند.
خاقانی.
ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت
بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق.
خاقانی.
صورت نکنم که صورت داد
در گوهر انس و جان ببینم.
خاقانی.
اگر سالها دل در داد کوبد
بجز بانگ حلقه جوابی نیابی.
خاقانی.
داوری و داد نمی بینمت
وز ستم آزاد نمی بینمت. نظامی.
یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست. سعدی.
جفا پیشگانرا بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد.
سعدی.
نکند هرگز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد. سعدی.
گفت ای شه داد من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست.
مولوی.
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است
هین مجنبان جز بدین و داد دست. مولوی.
و قاعدهٔ ملک پارسیان بر عدل نهاده بودست و سیرت ایشان داد و دهش بوده.
(فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ٥).
خدای ما که باعدلست و دادست
همه چیزی بیک بنده ندادست.
هر آنچه حاکم عادل کند همان دادست.
(از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند).
|| عادل. دادگر:
جهانرا ز هر گونه داریم یاد
ز کردار شاهان بیداد و داد. فردوسی.
چنین گفت کای مهتر داد و پاک
ز پیروز گر آفرین بر تو باد. فردوسی.
|| قانون (دات اوستائی).
|| قضاء. حکم. داوری. حکم راندن. حکومت اعم از خوب و بد.
|| اندازه. میزان:
باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کر دست ذیل
داد رزق تو نمیگنجد بکیل. مولوی.
|| بخشش. عطا. عطیه. دهش:
چون نیاز آید سزاوار است داد
جان من گریان این سالار باد.
ابوشکور.
تو داد خداوند خورشید و ماه
ز مردی مدان و فزونی سپاه. فردوسی.
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.
همه پیش کیخسرو آورد زود
بداد و دهش آفرین برفزود. فردوسی.
اینجهان را سفله دان، بسیار اوانداک شمر
گرچه بسیارست داد سفله آن بسیار نیست.
ناصرخسرو.
چارهٔ آن دل عطای مبدلیست
داد حق را (اورا) قابلیت شرط نیست
(داد یزدان را بهانه شرط نیست)
بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست. مولوی.
داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهیی دریا بود (١).
مولوی (طبع نیکلسن).
گفت بعد عزت این اذلال چیست
گفت آن دادست و اینت داوریست.
مولوی.
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد.
حافظ.
|| خیر و صلاح:
بسی خواهش و بوزش آراستیم
همی زان سخن داد او خواستیم.
فردوسی.
|| قسمت. تقدیر. داده:
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک.
فردوسی.
|| راست. بحق. صدق. راستی (برهان):
سخن گوید و گفت تو بشنود
اگر داد گویی بدان بگرود.
فردوسی.
کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک نوش زاد.
فردوسی.
گر این گفته دادست ره بسپرید
و گر نیست از خاطرم بسترید.
فردوسی.
|| انصاف:
که شهرو راه مینو را مفرموش
سخنهایم بگوش داد بنیوش.
ویس و رامین.
|| انصافاً. الحق. حقاً. الحق و الانصاف:
لقیط کردی فرزند خویش و میدانی
که شعر باشد فرزند شاعران حق و داد
سوزنی.
بادیو ابوالمظفر کسبه بحق و داد
سیب دو نیم کرده و گوز دو پهلوی.
سوزنی.
|| اعتدال. (برهان).
|| نام جوششی است باخارش بسیار که آنرا بعربی قوبا گویند و بهندی نیز این علت را داد خوانند. (برهان). بریون. (جهانگیری):
امان الله ازان گرگین میلاد
که گرگین است میل گردن او
ز بس مردم که از وی دادخواهند
گرفته داد سرتاپا تن او.
(از جهانگیری).
|| (اصطلاح موسیقی) آهنگی است در موسیقی قدیم. || عمر و سن و سال آدمی. (برهان). زاد. سن. سال:
نوروز بر تو فرخ و فیروز بامداد
از بخت داد یابی و از داد برخوری.
قطران.
انجمن آرا نویسد: صاحب جهانگیری بمعنی عمر و سن آورده و این شعر قطران را شاهد کرده و رشیدی گفته که معنی حقیقی نیز از آن توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره ور شوی (انتهی).
|| بداد برآمدن، بزاد برآمدن، سالمند شدن.
|| بداد برآمدگی، بزاد برآمدگی، سالمندی.
|| بهره. (برهان). حصه و بهره. (لغت محلی شوشتر موجود در کتابخانهٔ لغت نامه):
هزار بتکده کندی قویتر از هرمان
دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
ز ملک و مملکت مندهیر (٢) یافته بهر
ز گنج مملکت سومنات یافته داد.
فرخی.
|| تظلم. (لغت محلی شوشتر). تظلم و وارسیدن. (برهان). مظلمة. ظلامة. (منتهی الارب). رجوع به داد دادن و داد خواستن

(١) در مثنوی چاپ خاور: چه عجب گر ماهی از دریا بود.
(٢) نل: ملکت چندین امیر.

شود :

|| ماضی دادن . || مخفف دادن :
بازباید گشت و یکهفته آسایش داد. (کلیله).
بداد و بگادست میل تو لیکن
بدادن سواری بگادن پیاده .
سوزنی .

|| کلمهٔ دادرا در دو معنی اخیر ترکیباتیست اضافی وعطفی و جز آن چون : روی داد ، ماوقع . ستدوداد، معامله ،خرید و فروش .
و هم درمعنی عدل وانصاف چون :
پاك داد . (فردوسی).
باداد ، عادل دادگر :
پدرت آن شنهشاه بادادراست
زخاقان پرستار زاده نخواست.
فردوسی .
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه بادادوبارای ومهر . فردوسی .
برایشان جهاندار کرد آفرین
که ای مهربانان باداد ودین .
فردوسی .
خنك شاه باداد یزدان پرست
کزوشادباشد دل زیر دست . فردوسی .
چو شدشاه بادادبیدادگر
ازایران نخست او بپیچیدسر.
فردوسی .
بیداد ،ستم:
جانت نماندست جزبداد درین بند
داد خداوند رامدار به بیداد .
ناصرخسرو .
داد دل [دِ دِ]،خواستهٔ دل خواهشهای دل :
غم داد دل از کنارشان برد
وز دلشدگی قرارشان برد . نظامی .
روز داد، روزجزا ، روزقیامت روزرستاخیز:
زگوش پنبه برون آروداد خلق بده
وگر تومی ندهی داد، روزدادی هست .
سعدی .

|| فریاد بلند .آوازبلند . خروش.فغان . فریاد وفغان .(برهان) . مأخذ آن فریاد ملظلمان ازظلم ظالمان وطلب عدل ازپادشاه است (انجمن آرا) . آواز بلند . انصاف و عدل طلبیدن بوده وسپس بمعنی مطلق فریاد آمده است :
برفت آن گلبن خرم ببادی
دریغی ماندوفریادی ودادی .

|| دادش بلند شدن،فریاد وی برخاستن از تعدی وآزار. || درهٔ بیداد، دره ای که ازبس دوری آواز بتك آن نتواند رسید . آنجا که ستم بسیار کنند. || داد! یاای داد،طلب عدالت، از دست تو! فریاد ازدست تو :
داد من بگیرم عنان شه روزی
گویم ازدست خوبرویان داد (۱).
سعدی .

|| ای داد بیداد! کلامی که گاه تأثر ازچیزی ویا حسرت وافسوس برچیزی ادا کنند .

|| بداد آمدن از دست ...، فریادش بلند شدن ازدست...: بستوه آمدن از، زله شدن از

|| بداد آوردن ،زله کردن .ستوه کردن. بفریاد آوردن . || بداد رسیدن ،رفع ظلم کردن . کمك کردن ، یاری دادن .

|| مزید مؤخری است اسامی پارهٔ امکنه راچون: بغداد. فرنداد. خداداد. خنداد . برداد. واین درفرس هخامنشی و اوستا اسم مفعولی است (دات dâta) بمعنی دادن وآفریدن وبخشیدن (ازریشهٔ دا). || مزید مؤخری است اسامی اشخاصی راازهمان اسم مفعول مذکور درمعنی قبل :مهرداد .تیرداد. خداداد. پیشداد. ونداد (ونداد هرمز).

|| مزید مؤخری است اسامی راوآن از «تات» اوستائی مبدل است که جداگانه معنی ندارد وجزئی (پساوندی) است که بانجام برخی از واژه های مجرد و مؤنث می پیوندد چون: خرداد وامرداد. وارشتاد (ارشتات (= راستی) دروتاد (دروتات) (= درستی) اوپرتاد (اوپرتات) (= برتری) (فرهنگ ایران باستان ج۱ ص۵۷ و ۵۸) .

داد. (ِاخ) (امیر...) حبشی بن آلتونتاق (ابوشجاع) ممدوح امیرمعزی شاعر . وی ازجانب سلطان برکیارق تاسال ۴۹۰ امارت خراسان داشت ودراین سال سلطان سنجر از جانب برادر بامارت خراسان بجای وی آمد واین امیررا باسلطان جنگی بوده است ودر آن جنگ درقریهٔ بوژگان کشته شده. نیز رجوع به دادبیك شود .

دادا . (اِخ) هر کنیزی را گویند عموماً وپیر کنیزکی راکه از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .(برهان) .داه پیر که خدمت اطفال کندومطلق کنیزرانیز گفته اند. دده :
بیرون برازاین طفلی مارابرهان ای جان
از منت هر دادو وز غصهٔ هر دادا.
مولوی.
راست بشنو صوفیابالله زمن
خواهری دارم بصورت به زمن
گربببینی حسن مهرآرای او
تومراخوانی یقین دادای او .
شاه داعی شیرازی .

|| قابله رانیز گویند که ماماچه باشد.(لغت محلی شوشتر) .زنی که اطفال را در وقت زادن گیرد . || بهندی جد پدری را گویند. || پدردرتداول مردم قزوین ازبان کودکان؛ دادات آمد، پدرت آمد . || در تداول مردم قزوین این کلمه درآغاز اسامی اشخاص درآید نظیر کلمهٔ « بابا » ؛داداعلی. داداحسین. وجز آن واین مأخوذ ازمعنای ماقبل است .

دادا. (شیخ تقی الدین محمد) (اِخ) از عارفان معاصر امیرشرف الدین مظفربن - مبارزالدین محمداز امرای آل مظفر(رجوع شود به ج ۱ تاریخ عصر حافظ ص ۶۴) . نام صاحب ترجمه درحبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام که ازروی چاپ بمبئی طبع شده است شیخ داد ضبط است .

دادآر . (ص) مخفف داد آور . داد آورنده . داد آرنده . رجوع به دادآور شود .

دادار. (ص) عادل .دادگر.(آنندراج). عدل. بمعنی عادل ومرکب است از«داد» وکلمهٔ « ار» که مفید معنی نسبت است. (غیاث) . اما این وجه اشتقاق براساسی نیست و دادار مرکب از«داد» و« آر» نیست بلکه کلمه مرکب ازریشهٔ «دا» بمعنی دادن وآفریدن است باپسوند« تار» علامت فاعلی ولغة بمعنی بخشاینده وآفریننده است .(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . || این کلمه در اوستاداتر [ـَت]وهمیشه صفت اهورامزداست. بمعنی آفریدگار وآفریننده :
داد پیغام بسراندر عیار مرا
که مکن یاد بشعراندر بسیارمرا
کاین فژه پیرزبهر تومراخوار گرفت
برهانادازو ایزد دادار مرا . رودکی .
برفتم من اکنون بفرمان تو
بیزدان دادار پیمان تو ، فردوسی .
مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد
کافرشدوبیزارشد ازایزد دادار .
فرخی .
بشکراو نتوانم رسید پس چکنم
زمن دعا ومکافات از ایزد دادار .
فرخی .
هرچه باید ز آلت امکان
همه دادستش ایزد دادار . فرخی .
از آب گنگ سپه رابیك زمان بگذاشت
بیمن دولت و توفیق ایزد دادار .
فرخی .
نه آن بود که توخواهی همی وداری دوست
چه، آن بود که قضا کرد ایزد دادار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی . ازتاریخ بیهقی) .
وانت گوید کردگار نیك وبد
ایزد دادار و دیو ابترست .
ناصرخسرو .
تاداد من ازدشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی .
ناصرخسرو .
مهربان برتو خسرو عالم
وز تو خشنود ایزد دادار .
مسعودسعد .
جزاین بت که هرصبح ازاینجا که هست
برآرد بدادار یزدان دو دست .
سعدی .

(۲) نل: زنم داد (دراین صورت شاهدمعنی فوق نیست) .

|| (اِ اخ) نامی از نامهای خداوند . خدای تعالی عزوجل شأنه. نام خدای عزوجل (برهان). یزدان . ایزد . باری تعالی . (شرفنامه) :
شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار بر روشنان را.
دقیقی .
بایرانیان گفت بهرام گرد
که جانرا بدادار باید سپرد .
فردوسی .
بشد پیش دادار خورشید وماه
نیایش بدو کرد و پشت و پناه .
فردوسی .
ز فر سیاوش فروماندند
بدادار بر آفرین خواندند.
فردوسی .
چو از خواب گودرز بیدار شد
ستایش کنان پیش دادار شد .
فردوسی .
بفرمان دادار این نامه را
کنم اسپری شاه خودکامه را .
فردوسی .
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
بدادار دارنده سوگند خورد.
فردوسی .
هر آنکس که داند که دادار هست
نباشد مگر پاك یزدان پرست .
فردوسی .
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که دادار باشد زهر بد پناه .
فردوسی
یکی جام می بر کفش برنهاد
زدادار نیکی دهش کرد یاد .
فردوسی.
ازایران بیاید یکی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر .
فردوسی.
که بافر و بُرز است و بامهر وداد
نگیرد جزاز پاك دادار یاد .
فردوسی.
زدادار گردم بسی شرمناك
سیه رو روم ازسر تیره خاك .
فردوسی .
بدادار کن پشت وانده مدار
گذر نیست ازحکم پروردگار .
فردوسی .
دادار جهان ملك جهان وقف تو کرده است
دروقف جهان (۱) هیچکسی را نبوده دست.
منوچهری.
شیر دادار جهان بود بدرشان نشگفت
گرازیشان برمند اینکه یکایك حمرند.
ناصرخسرو.
کنم نیکی چونیکی کرد بامن
خداوند جهان دادار سبحان .
ناصرخسرو.

بدو داد دادار پیغام خویش
بپیوست بانام او نام خویش .
اسدی .
ز دادار امید فرمان و بند
مر آن راست کو از خرد بهره مند.
اسدی.
چو چشمی است بیننده وراه جوی
که دادار را دید شاید در اوی.
اسدی .
زهر بد بدادار جوید پناه
باندازه هر کس دهد پایگاه .
اسدی .
همی دانست گفتی تیغ خونخوار
که جان درتن کجا بنهاد دادار .
ویس ورامین.
هر جا که روی و باز آئی
دادار ترا نگاهبان باد .
مسعودسعد.
دادار جهان مشفق هر کار تو بادا
کورا ابدالدهر جهاندار تو باشی.
خاقانی.
بادت زغایات هنر برعرش رایات خطر
درشأنت آیات ظفر ازفضل دادار آمده.
خاقانی.
دل من هست ازین بازار بیزار
قسم خواهی بدادار و بدیدار .
نظامی.
درین وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست .
سعدی.
هنوزت اجل دست خواهش نبست
بر آور بدرگاه دادار دست.
سعدی.
|| دارنده (شرفنامه) . || پادشاه عادل . (جهانگیری):
نادری درهمه فن ناموری درهمه چیز
زر ده زور وری، دادگری داداری .
مولانامطهر.
|| قاضی عادل. دادور .

دادار. (اِ اخ)(شیخ...) آنچنانکه ازتاریخ گزیده تألیف حمدالله مستوفی برمیآید. وی شیادی بوده است بچهره همانند سلطان جلال الدین خوارزمشاه وازاحوال او باخبر. در کرمان بدعوی خوارزمشاهی جمعی را دعوت کرده است و مردم بسیار براو جمع آمده وفتنه قوت گرفته . سلطان قطب الدین که بفرمان منکوقاآن سلطنت کرمان داشته ازین فتنه خبر یافته و برسر ایشان دوانیده شیخ دادار از معرکه بجسته است و دیگران بقتل آمده اند و فتنه فرو نشسته . (ازتاریخ گزیده ص ۵۳۰ چاپ اروپا).

دادار. (اِ اخ) نام قصبه ای در بلوچستان کنار نهر بولان. (قاموس الاعلام ترکی).

دادار دودور . (اِ مرکب) بکنایه شرم آدمی؛ گویند بدادار دو دورش خندید، نظیر بفلانش خندید .

دادار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دیر داشتن و مدارا کردن بود . (انجمن آرا) .

دادارم. (اِ اخ) (مزرعهٔ ...) از دیهای ساوه (تاریخ قم ص ۱۴۱) .

داداش. (اِ) در زبان عامه برادر (ظاهراً ترکی است). خطابی که برادران وخواهران کهتر، برادر مهتر را کنند وگاه تفخیم را «خان داداش» گویند . || خطابی مرد را آنگاه که نام وی ندانند. || خطابی مخاطب مرد را باقصد تحقیری علی الظاهر .

داداشی . (اِ) درزبان اطفال، برادر وبیشتر خطابی است که خواهران و برادران کهتر برادر مهتر را کنند.

داد آفرید . [فَ] (اِ اخ) از نامهای خدای تعالی . (برهان) . || (ن مف) از دادآفریده شده . آفریده و خلق شده از داد. || (اِ) نام سرودی . نام نوائی از موسیقی . (برهان) . نام یکی ازسرودهای موسیقی. نام یکی ازالحان موسیقی، سرودی که از قدیم تا زمان فردوسی مانده بوده ودرآن وقت به داد آفرید ترجمه می شده است:
سرودی بآواز خوش بر کشید
که اکنونش خوانی تو (۲) دادآفرید.
فردوسی.

دادآفرین . [فَ] (اِ اخ) از نامهای خدای تعالی . حق تعالی که آفرینندهٔ داد است:
پناهت بدادآفرین باد و بس
که از بدجزاو نیست فریادرس.
اسدی .
به داد آفرینی که دارنده اوست
همان جان ده و جان بر آرنده اوست.
نظامی .
به نیروی داد آفرین شاد زی
زبندی که نگشاید آزاد زی .
نظامی.
به طامات مجلس نیاراستم
زدادآفرین توبه اش خواستم.
سعدی .

---
(۱) ن ل : بروقف خدا. (۲) ن ل : اکنون توخوانیش

|| (اِ) خالق عدل . پدیدآورندهٔ عدالت . عدل‌آفریننده و آن صفت خدا قرار گیرد :

بدو گفت یزدان داد آفرین
ترا ایدر آورد از ایران زمین.
فردوسی .

جهان شد ز دادش پر از آفرین
بفرمان دادار داد آفرین .
فردوسی .

آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان
بود مستولی بحکم ایزد داد آفرین .
عبدالواسع جبلی.

|| نام نوائیست از موسیقی. (جهانگیری).

داد آفرین. [َ ف] (اِخ) نام نیای هجدهم اسپهبد بختیار، جهان پهلوان روزگار خسروپرویز که قصهٔ او در بختیارنامه آمده است و نوادهٔ پنجم رستم دستان . (تاریخ سیستان ص ۸).

دادان . (اِ) صاحب فرهنگ لسان ـ العجم (شعوری) گوید که لقب شاهان باستانی است از کیومرث تا گشتاسپ شاه (شعوری ج ۱ ورق ۳۲۱). اما این سخن بر اساسی نیست و ظاهراً قسمت اول کلمهٔ پیشدادان یا پیشدادیان یعنی « پیش » در مأخذ نقل لغت محذوف گشته بوده است و شعوری جزء دوم را که « دادان » باشد مستقل پنداشته و بمعنی پادشاهان باستانی ایران گرفته و سپس اشتباه دیگری نیز مرتکب گشته و سلسلهٔ کیانیان را به پیشدادیان منضم ساخته است.

دادانلو. (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری قوچان و ۱۰ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ قدیم قوچان بمشهد. جلگه ـ معتدل ـ دارای ۱۷۴ سکنه. فارسی و کردی زبان. آب آن از قنات ـ محصول آنجا غلات وسیب زمینی ـ شغل اهالی آن زراعت و مالداری وراه آنجا مالروست (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

داد آور . [َ و] (ن ف) عدالت آورنده. دادآر :

ازو ویژه آباد هر بوم و بر
که یزدان داد آورش داد فر.

بتوفیق داد آور ذوالمنن
بگسترد دین در دل مرد و زن.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

همی رفت یوسف بچندین جمال
بتوفیق داد آور ذو الجلال .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

کدام منکه برخلق پرده درم
نه من ضد آیین داد آورم .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

داد آوری . [َ و] (حامص) عمل دادآور .

دادالمیزان. [ُل] (اِخ) نام قریه‌ای در بلوک اسیر واقع در جنوب شیراز و درشش فرسنگی شمال غربی ده اسیر ، که مرکز بلوک اسیر باشد . (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۷۴).

داد بازی . (اِ) نام بازیی است . (آنندراج).

دادبالا. [دِ] (اِ مرکب) اعتدال قد و موزونی بالا و قامت و آنرا دادبود نیز گویند و دادوند ، بمعنی معتدل که اعتدال داده شده باشد . (انجمن آرا) . درستی و اندازهٔ بالا وسر تا پا که دادوندهم گویند.

دادبخش. [َ ب] (ن ف) عدالت بخش . بخشندهٔ عدل :

بنام بزرگ ایزد داد بخش
که ماراز هر دانش اوداد بخش.
نظامی.

چنان داند آن خسرو دادبخش
که چون مادر این بوم راندیم رخش.
نظامی .

|| (اِخ) خدای تعالی :

ببخشای برمن توای دادبخش
که از خون دل گشت رخساره رخش.
(فردوسی. بنقل اسدی).

دادبخشی . [َ ب] (حامص) عمل داد بخش :

ستمدیده را داد بخشی کنم
شب تیرگان را درخشی کنم .
نظامی.

دادبخشیدن. [َ ب َ دَ] (مص مرکب) عدل آوردن . اعطای عدالت.

داد بردن . [ُ ب َ د] (مص مرکب) (... از کسی) ، دادخواهی کردن از او نزد دیگری :

دل من بستدی چه دانم کرد
هم بخواجه برم ز دست تو داد.
فرخی .

دادبرزمهر. [ب ُ ِم] (اِخ) ظاهراً داد برزمهر یا داد برزمتر از وزراء و مستشاران ودرباریان عمدهٔ انوشیروان بوده است وشاید بزرگمهر بختگان ،(بوزرجمهر وزیر انوشیروان) همین دادبرزمهر باشد. (ج۱ سبک شناسی ص ۵۲ و ۵۳).

دادبرزین. [ب ُ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان و نجبای ایران. وی معاصر بهرام گور بوده است :

دگر دادبرزین(۱) رزم آزمای
کجا زابلستان بدو بد بپای .
فردوسی .

دادبستدن. [ب َ ت َ د َ] (مص مرکب) دادستدن. انتصار . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) رجوع به دادستدن شود .

دادبک . [ب َ] (اِ مرکب) رئیس عدالتخانه ، دادک و مرکب از داد فارسی بمعنی عدل و بک ترکی، ظاهراً مخفف بیوک بمعنی رئیس وسر و گویا قاضی عرفی بوده در زمان سلاجقه وپیش از آنان :

دادبک ازرای او دست ستم بند کرد
زانکه همی رای اوحکمت نابست وپند
گر زره پند او داد دهد دادبک
جوزه زبن برکند شهپر برباز وپند.
سوزنی .

دادبک. [ب َ] (اِخ) حبشی بن آلتون تاق ، یا امیرداد حبشی بن آلتون تاق ؛ حاکم خراسان ازجانب سلطان برکیارق. وی پس از آنکه سلطان سنجر ازجانب برادر خود محمد برخراسان بجانشینی وی امارت یافت باسنجر بجنگ برخاست ودر بوزگان کشته شد. نیز رجوع به امیرداد شود.

دادبکی . [ب َ] (اِمرکب) منصب ومقام دادبک : منصب دادبکی و اتابکی و شحنگی دارالملک بردسیر هر سه ... باز قطب الدین محمد فرمود. (بدایع الازمان) . تاکار بجائی رسید که منصب دادبگی ویک نیمهٔ شحنگی ازوی فرو گشادند . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم) .
چون منصب اتابکی بمؤیدالدین دادند لابد شحنگی دارالملک بردسیر و دادبکی باقطب الدین می بایست گذاشت . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم) .
اتابک محمد... چون پنج شش ماه درعهد ملک ـ طغرل و اوایل عهد ملک بهرامشاه باسم دادبکی وشحنگی موسوم بود...(تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

دادبیداد. [دِ] (مرکب اضافی) جمله‌ای که برای نمودن پشیمانی وحسرت گویند: ای دادبیداد .

دادبین . (اِخ) نام حکیمی بوده است پارسی پسر هورتاب حکیم که او نیز از حکمای عهد پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت وتحقیق نفس ناطقه و بقای آن دلایل خرد پسند ایشان در کتاب موسوم به زنده رود مذکور است.(انجمن آرای ناصری) . (لغت وشرح آن از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است).

دادپاک. [دِ] (ترکیب اضافی) عادل کامل ، آنکه براستی داد گراست :

بمالید پس خانگی رخ بخاک
همی گفت کای داور دادپاک .
فردوسی .

بغلطید برپیش یزدان بخاک
همی گفت کای داور دادپاک .
فردوسی .

(۱) درچاپ کلکته :رادبرزین.

همی گفت کای داور دادپاک
یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک.
فردوسی.
چنین گفت کای داور داد پاک
تویی آفرینندهٔ باد و خاک
فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
سر دشمنان اندر آور بخاک.
فردوسی.
چنین گفت کای داور دادپاک
بدستم ددان را تو کردی هلاک.
فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
گر از خستگیها شوم من هلاک.
فردوسی.
چنین گفت کز داور دادپاک
پر امید باشید و با ترس و باک.
فردوسی.

دادپرس. [پُ] (نف) دادخواه. (آنندراج) خواهان عدالت. درخواست کنندهٔ عدالت. دادجو.

دادپرسی. [پُ] (حامص) عمل دادپرس. دادخواهی.

دادپرور. [پَ وَ] (نف) پرورندهٔ داد. عدل‌پرور:
خواجه بوسهل داد پرور دین
کدخدای برادر سلطان.
فرخی.
بزرگان آن داد پرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار.
نظامی.
کرد با داد پروران یاری
با ستمکارگان ستمکاری.
نظامی.

دادپسندی. [پَ سَ] (حامص) پسندیدن داد، نیکو دانستن عدل، توجه بعدل:
دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از دادپسندی گرفت.
نظامی.

دادپناه. [پَ] (نف) ملجأ و ملاذ عدل. عدالت‌پناه:
با گروهی ز خاصگان سپاه
کرد نخجیر شاه داد پناه.
سنائی.

دادپیشه. [شَ] (صفت مرکب) که عدالت پیشه دارد. عدل‌پیشه. که عدل پیشه دارد:
بر در سرهنگ داد پیشه زبیش
آن بری‌چهره را بخانهٔ خویش.
نظامی.

دادجاد. [اِخ] نام مردی از خانوادهٔ آشوتس شاخهٔ کوشار و از اعقاب هالیک. وی یکی از خواهران آرداوازت (ارته‌باذ) از خانوادهٔ مانتاگونی را که معاصر اردشیر اشکانی بود نجات داد و بقیصریه برد و با او ازدواج کرد و بقیهٔ افراد خاندان بامر اردشیر معدوم شدند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۸).

دادجستن. [جُ تَ] (مص مرکب) طلب عدالت کردن. عدل‌خواستن:
میجویم داد نیست ممکن
کاین نادره درجهان ببینم.
خاقانی.
تا داد همی جوئی رنجورتری مانا
گر خود شوی آسوده ار داد نخواهی شد.
خاقانی.

دادجو. (نف) دادجوی. دادخواه. عدالت جوینده. ج، دادجویان:
بفرمود تا هر که بد دادجوی
سوی موبدان موبد آورد روی.
فردوسی.
جهانی بدرگاه بنهاد روی
هر آنکس که بد در جهان دادجوی.
فردوسی.
مفرست پیام داد جویان
الا بزبان راستگویان.
نظامی.
|| داد دهنده. دادرس:
چو رامین داد جوی و دادگر شد
جهان از خفتگان آسوده‌تر شد.
ویس و رامین.

دادجوئی. (حامص) عمل دادجو. دادخواهی.

دادچیزی‌دادن. [دِ دَ] (مص مرکب) ادا کردن حق آن. بجای آوردن آن چنانکه باید:
بشعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او سزاواده.
خجسته.
همی رفت پیش اندران هفتواد
بجنگ آمد و داد مردی بداد.
فردوسی.
اما چو من این کار پیش بگرفتم میخواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم... تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. (تاریخ ابوالفضل بیهقی). رجوع به داد دادن شود.

دادخواست. [خا] (مص مرکب مرخم) داد خواستن:
جان نیارد هرگز از وی دادخواست
داد مظلومان از اینسان میدهد.
عطار.
|| فرهنگستان این لغت را بجای عرضحال برگزیده است یعنی نامه‌ای متضمن شکایت از کسی.

دادخواستن. [خا تَ] (مص مرکب) دادخواهی کردن. عدالت طلبیدن. تظلم. قصه رفع کردن. قصه برداشتن:
زباد اندر آرد دهدمان بدم
همی دادخواهیم و پیدا ستم.
فردوسی.
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
مگر خویشتن را بداور بریم.
ناصرخسرو.
روی بدنیا نهاده‌ای زره دل
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله.
ناصرخسرو.
چون ندهی دادخویش و داد بخواهی
نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار.
ناصرخسرو.
کسیکه داد براینگونه خواهد از یزدان
بدان که راه داش درسبیل داد گمست.
ناصرخسرو.
بکار خویش خود نیکو نگه کن
اگر می دادخواهی داد پیش آر.
ناصرخسرو.
داد بالفغدن نیکی بخواه
زین تن منحوس نگونسار خویش.
ناصرخسرو.
از هر که دادخواهم بیداد بینم آوخ
بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم.
خاقانی.
ز آسمان داد خواست خاقانی
داد کس آسمان دهد؟ ندهد. خاقانی.
ز دلت چه داد خواهم که نه داورمنی
ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی. خاقانی.
دادخواهم بر درت درخاک و خون افغان کنان
گر تو داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی.
خاقانی.
صبح خیزان وام جان در خواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند.
خاقانی.
تا ستمدیدگان در آن فریاد
دادخواهند و شه دهدشان داد. نظامی.
پس سلیمان گفت‌ای انصاف جو
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو.
مولوی.
بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره وره ارشاد خواست.
مولوی.
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی.
سعدی.
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری.
سعدی.
ستانندهٔ داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست.
سعدی.
گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. گلستان.
|| داد ستدن، گرفتن داد، رفع ظلم کردن از:
کز او داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او.
سعدی.

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
داد گر از تو بخواهد دادمن روز حسیب.
سعدی .

دادخواندن. [خادَ] (مص مر کب): ظاهراً بمعنی تأسف خوردن بر. متأثر بودن از:
چنین داد خوانیم بر یزدگرد
و یا کینه خوانیم ازین هفت گرد.
(شاهنامه چاپ بروخیم ص۳۰۰۷ ج ۹ در مرگ یزدگرد سوم) .
فردوسی .

دادخوانده . [خادَ] (ن مف) نعت مفعولی از دادخواندن. || دراصطلاح دادگستری مدعی علیه متشاکی ، معروض .

دادخواه. [خا] (نف) طالب عدل . خواهندهٔ داد .(آنندراج) ، طرفدار داد ، حامی ومایل ودوستدار داد :
که هم داده بود وهم دادخواه
کلاه کیی بر کشیده بماه .
فردوسی ،
یکی آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی دراین داوری دادخواه،
نظامی .
|| خداوند که داد مظلومان خواهد :
من اول خطا کردم ای دادخواه (خطاب بخداوند)
بدان پایگاه و بدین دستگاه .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .
مُقرّم بدان کار زشت و گناه
سپردی بمن بازش ای دادخواه.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .
یکی برمن خسته دل کن نگاه
همی گفت کای داور داد خواه .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).
|| دادخواهنده از کسی. شاکی. عارض (۱) متظلم ، رافع قصّه ، مستضیف ، مظلوم ، (آنندراج) . (منتهی الارب) . مستغیث ، فریادخواه ، عدالتخواه از کسی ،ستم دیده، قصه بردارنده ؛ معتضد ، (منتهی الارب) ، ملهوف، (منتهی الارب). آنکه درخواست دفع ظلم کند. آنکه انصاف خواهی را نزد کسی رود . ج، دادخواهان :
همی راه جویند نزدیک شاه
زراه دراز آمده داد خواه .
فردوسی.
خروشید وزد دست بر سر زشاه
که شاهامنم کاوهٔ داد خواه .
فردوسی .
هر آنکس که آید بدین بارگاه
که باشد زما سوی ما داد خواه .
فردوسی .
همانگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن داد خواه .
فردوسی .
همان نیز تاوان بفرمان شاه
رسانید خسرو بدان داد خواه .
فردوسی .
نگر تا نپیچی سر از داد خواه
نبخشی ستمکارگان را گناه .
فردوسی
بمیدان شدی بامداد پگاه
برفتی کسی کو بدی دادخواه .
فردوسی .
برماشما را گشاده است راه
بمهریم بامردم داد خواه .
فردوسی .
منم پیش یزدان ازو دادخواه
که در چادر ابر بنهفت ماه .
فردوسی.
هرآنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته کاری و گرداد خواه .
فردوسی .
دگر بخشش ودانش ورسم وراه
دلی پر ز بخشایش دادخواه .
فردوسی.
نگر تا نپیچی سر از دادخواه
ببخشی ستمکارگان را گناه .
فردوسی.
بپیش جهان آفرین دادخواه
که دادش بهر نیک وبد دستگاه .
فردوسی .
بموبد چنین گفت کاین دادخواه
ز گیتی گرفتست ما را پناه .
فردوسی .
بیامد بیک سو ز پشت سپاه
بپیش جهاندار شد داد خواه .
فردوسی .
بنزدیک شیروی شد دادخواه
که او بد سیه پوش درگاه شاه .
اسدی .
در داد بر دادخواهان مبند
زسو گند مگذر، نگه دار پند .
اسدی .
بره دادخواهی چو آید فراز
بده داد ودارش هم از دور باز
اسدی .
ورساره دادخواه بدو آید
جز خاکسار ازو نرهد ساره.
ناصرخسرو .
دادخواهان بدرشاه که دریا صفت است
بازبین ازنم مژگان درر آمیخته اند .
خاقانی .
دادخواهان که زبیداد فلک ترسانند
داد ازان حضرت دین داور دانا بینند.
خاقانی .
دریاست آستانش کزاشك دادخواهان
برهر کران دریا مرجان تازه بینی .
خاقانی ،
بردر اوز های و هوی بتان
نالهٔ داد خواه می پوشد .
خاقانی .
جهان دادخواهست و شه دادگیر
ز داور نباشد جهانرا گزیر .
نظامی .
بدستور شه برد خود را پناه
بدان داوری گشت ازو دادخواه.
نظامی .
خدایا یاری ده دادخواه. نظامی .
پوشید بسوك او سیاهی
چون ظلم رسیده دادخواهی.
نظامی
بسا آیینه کاندر دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان.
نظامی.
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش.
سعدی .
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه .
سعدی .
ز جور فلك دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم
سعدی .
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه .
سعدی .
جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید .
حافظ .
خون خور وخامش نشین که آن دل نازك
طاقت فریاد دادخواه ندارد .
حافظ .
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود .
حافظ .
عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن
که نیست برسرراهی که دادخواهی نیست.
حافظ .
داداز کسی مخواه که تاج مرصعش
یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت.
(ازصحاح الفرس) .
نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم
که گر خواهم برسم دادخواهان برجبین مالم.
تجلی لاهیجی .
|| دراصطلاح قضا و دادگستری . مدعی ، خواهان .

دادخواهانه. [خانَ] (ق) ازروی دادخواهی .

(۱) Plaignant .

دادخواه‌شدن. [خا ش ُ دَ] (مص مرکب) درمقام دادخواهی برآمدن. درمقام عدالت‌جوئی برآمدن . از کسی نزد کسی شکایت بردن . رافع قصه گشتن :

پیش خردمند شدم دادخواه
ازتن‌خوشخوار گنهکارخویش(۱).
ناصرخسرو .

دادخواهنده. [خا هَ دَ] (ن ف) دادخواه. عدالت‌جو ؛ ج ، دادخواهندگان :

بگفتی که‌ای دادخواهندگان
بیزدان پناهید از بدگمان . فردوسی .

دادخواهی. [خا] (حامص) عمل دادخواه. تظلم. شکوه. رفع قصه. برداشت قصه. گزرش. ظلامه. مظلمه ؛ تظلم وشکایت مظلوم ازظالم ودرخواست دفع ظلم. (فرهنگ ناظم الاطباء) :

ازآن دادخواهی هراسان‌شده
براو دانش‌آموزی آسان شده .
نظامی .

دادخواهی کردن. [خاك دَ] (مص مرکب) تظلم کردن. قصه برداشتن. شکایت بردن . دادخواستن . دادجستن:

برسر کویش قیامت دادخواهی میکند
مشت‌خاکی‌هم‌زما برچهره بودی‌کاشکی.
(سالك‌قزوینی.ازآنندراج) .

داددادن. [دَ] (مص مرکب) دادکردن. عدل . عدل [عَ] . عدولة . (منتهی‌الارب). معدلة .[دِ] . معدلة . [دَ] (منتهی‌الارب) . اغدار . (منتهی‌الارب) . انصاف . (منتهی‌الارب). انتصاف. انصاف دادن. حکم بحق کردن . رفع تعدی و ظلم کردن . عدالت ورزیدن :

هارون‌الرشید ببغداد آمدومحمد امین‌را آنجا بنشاند واورا وصیت کرد برسپاه و رعیت‌را داددادن. (ترجمهٔ طبری بلعمی) . ابوطالب آن مردمان را بسخن خوش بازگرداند . چون پیغمبر ص تنها بماند اوراگفت گروه ترا دادهمی دهند ، توایشان را دادنمیدهی وایدون میگویند که هرچه میخواهی‌بگوی وهرچه خواهی بکن و خدایان ما را دشنام مده ... (ترجمهٔ طبری بلعمی) . مأمون بخراسان داد بگسترد و هر روزی بمزکت آدینه اندرآمدی و برنمد بنشستی وعلماوفقهارا پیش خویش بنشاندی‌وداوری خود کردی و بقضا خود نگریستی و داد بدادی و آن‌سال ازخراسان خراج‌بیفکند . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بده داد من زان لبانت وگرنه
سوی‌خواجه خواهم‌شداز توبگزرش .
خسروانی .

اگر امیر جهاندار داد من ندهد
چهارساله‌نوید مراکه هست‌خرام ...
رودکی.

چنان بگریم اگر دوست دادمن ندهد
که خاره‌خون‌شوداندرشخ‌وزرنگ‌زگال.
منجیك .

بده دادمن آمدستم دوان
همی نالم ازتوبرنج‌روان .
فردوسی.

گرازدشمنت بد رسد یا زدوست
بد و نیك را داد دادن نکوست.
فردوسی .

اگر داد دادن بود کارتو
بیفزایدی شاه مقدارتو .
فردوسی .

چنین گفت مر بارمان را قباد
که یکچند گیتی مرا داد داد.
فردوسی .

مهربانی نکنی برمن و مهرم طلبی
ندهی داد وهمی دادزمن بستانی .
منوچهری.

دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر ونزد تو آرم بورفان .
مسعودی‌غزنوی.

گفتندخوارزمشاه داد مارا بداد (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۱ چاپ ادیب). زبرقان نزدیك امیرالمؤمنین عمر خطاب آمد و شکایت و تظلم کرد و گفت داد من بده. (ابوالفضل بیهقی‌ص ۲۳۸ چاپ ادیب). با خلق‌خدای نیکویی کن و داد بده . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۳) .

قوت پیغمبران معجزات آمد ... و قوت پادشاهان...ونصرت بردشمنان وداد که‌دهند (ابوالفضل بیهقی ص ۹۳) . سخت دشواریست برمن که برقلم من چنین سخن‌میرود ولیکن چه چاره است که در تاریخ محابانیست، آنان که باما به‌آمل‌بودند اگراین فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من ازآنچه نبشتم برسم است . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۷۰) .

محالست این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش دادخرداد.
ناصرخسرو.

زجور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد مارا هیچکس داد.
ناصرخسرو .

آنروز بیاید ستمگران را
داد ضعفا داد و داد ایتام .
ناصرخسرو .

داد تو داده است‌کردگار، ترا نیز
داد بطاعت بداد باید ناچار .
ناصرخسرو.

تاداد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی .
ناصرخسرو .

نداد داد مرا چون نداد کربه مرا
ترازاسب‌وخروگاووگوسفندرمه‌است.
ناصرخسرو .

چون ندهی داد خویش‌وداد بخواهی
نیست جز این چیزاصل ومایهٔ پیکار .
ناصرخسرو .

دادمن بیگمان بحق بدهی
روز حشر از نبیرهٔ عباس .
ناصرخسرو .

وربدین اندر بخواهی دادداد
عهد بلقاسم بگیر از بلحسن .
ناصرخسرو .

توشکر ایزدگفتی و خلق شکر توگفت
توداد گیتی دادی و چرخ داد توداد .
مسعودسعد .

و اگر شاه داد من ندهد حق تعالی ظلم روا ندارد . (سندبادنامه ص ۱۴۵).

مرا اسلامیان چون داد ندهند
شوم برگردم ازاسلام؟حاشا .
خاقانی .

چو داد من نخواهد داد این دور
مراچه ارسلان سلطان چه بغرا .
خاقانی .

دانم که ندهی دادمن روزی نیاری یادمن
بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده.
خاقانی .

آسمان راگسسته شد زنجیر
داد فریادخوان نخواهدداد.
خاقانی .

گر زمانه داد ندهد یا فلك
برتوجرم این‌وآن نتوان‌نهاد.
خاقانی .

دادش بده و فغانش بشنو
کاندوخته‌جزفغان ندیدست.
خاقانی .

هرچه زعدلست چه دادت دهد
و آنچه نه‌انصاف بیادت دهد.
نظامی .

گرندهی دادمن ای شهریار
باتو رود روز شمار این شمار.
نظامی .

او جهانرا بخرمی میخورد
داد میداد و خرمی میکرد .
نظامی .

یکقدح می‌نوش کن بریاد من
گرهمی‌خواهی که بدهی دادمن.
مولوی .

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده .
مولوی .

(۱) دراین‌شاهد ممکن‌است شدن‌معنی‌رفتن داشته باشد و در آن صورت شعر شاهد «دادخواه» خواهد بودنه دادخواه‌شدن .

داد ده مارا ازین غم کن جدا
دست گیرای دست تو دست خدا .
مولوی .

ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد نادر در جهان بنیاد نه .
مولوی .

زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روزدادی هست.
سعدی .

زن کنی داد زن بباید داد
دل درافتاد ، تن بباید داد .
اوحدی .

مال تو داد دشمنت بدهد
گر توزوداد دوست نستانی.
ابن یمین .

|| حق جنگ و ستیز ونبرد ودلیری ادا- کردن. نیک کوشیدن. دلیری تمام نمودن . دلاوری کردن بکمال.مردی نمودن:
پس نصربن سیار مالک بن عمروالحمامی را بحرب فرستاد واومردی نامدار بود وچهار هزار مرد بدوداد و بانگ کرد که یا ابن- المثنی اگرمردی بیرون آی بنزدیک من و داد ده، پس او بیرون آمد و با یکدیگر برآویختند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . آن ملاعین جنگ کردند برآن رخنه چنانکه داد بدادند ، (ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۴ چاپ ادیب) .هردولشکر نیک بکوشیدند و دادبدادند.(ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۴) . لشکرمنصور وغلامان سرایی داد بدادند . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۴۳) .

بهر رزمگه در بدادست داد
چو آید کندهرچه رفتست یاد .
اسدی .

|| داد ازتن خویشتن دادن ، محاسبهٔ نفس کردن ؛ حاسب نفسك قبل ان تحاسب :
دگرداد دادن تن خویش را
نگه داشتن دامن خویش را .
فردوسی .

|| داد ازخود یا از تن خود دادن ، کلاه خود راقاضی کردن . انصاف ازخوددادن :
سدیگر بگیتی هر آنکس که داد
بداد از تن خود، همو بود شاد .
فردوسی .

کسی کو دهد ازتن خویش داد
نبایدش رفتن بر داوران .
منوچهری .

بدادست داد از تن خویشتن
چونیکو دلان ونکومحضران .
منوچهری .

هر که داد ازخویشتن بدهد ازداورمستغنی باشد .
(قابوسنامه) .

چرا پس که ندهیم خود داد خویش
وزان پس که خودخصم وخودداوریم.
ناصرخسرو .

داد از خویشتن بده تا داورت بکار نیاید . (ازمرزبان نامه).

زاول داد خلق ازخود بده آنگه زمردم جو
سنائی .

دادخودبده تا دادخواهان را مقتدی گردی وازداد دهان مستغنی باشی . (سوانح الافکار خواجه رشیدالدین) .

|| ۱ - دادکاری یاچیزی دادن،سخت نیک آنرا انجام دادن،بمنتهای آن رسیدن. تا آن حد که فوق آن ممکن نیست کردن . تا حد اعلای کاری را انجام دادن . بتمام واجبات آن قیام کردن. حق آنرا ادا کردن . گزاردن . حق آن بسزاواری :
بشعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی ازو وسرواده .
خجسته .

داد خرد بده که جهان ایدون
از بهر عقل و عدل مهیا شد .
ناصرخسرو .

داد تن دادی بده جانرا بدانش داد زود
یافت ازتوتن نظر در کارجانت کن نظر.
ناصرخسرو .

بشعرداد بدادیم ، داد ماتوبده
که ماچوداد بدادیم داد بستانیم.
مسعودسعد .

والا ملکی که داد سلطانی داد
من دانم گفتن که داد خاقانی داد.
خاقانی .

گفتم ملکا چه داد دل دانی داد
چون عمر گذشته بازنتوانی داد .
خاقانی .

گردادآزادی دهی، قد خم کنی درخم جهی
وربی زخودبیرون نهی آتش گلستان آمدت.
خاقانی .

باد گشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را .
نظامی .

هر که داد خرد نداند داد
آدمی صورتست ودیو نهاد.
نظامی .

چومن داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث .
سعدی .

زینسان که میدهد دل من داد هرغمی
انصاف ملك عالم عشقش مسلماست .
سعدی .

بروز عرض قیامت خدای عزوجل
جزای خیردهادش که داد خیربداد.
سعدی .

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که بیخ خیرنشاندی ودادحق دادی.
سعدی .

زمان باد بهارست داد عیش بده
که دورعیش چنان میرود که برق یمان.
سعدی .

ملك زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد ونعمت بیدریغ برسپاه ورعیت بریخت.
سعدی .

گفتم بخرد داد بزرگی دادم
بند فلکی بزیرکی بگشادم .
مجیر بیلقانی .

|| ۲- حق اورا در کنارش نهادن :
زچیزی که دلتان هراسان بود
مرا داد آن دادن آسان بود .
فردوسی .

|| داد جوانی و داد شباب دادن ، از همه لذات آن برخوردارشدن . ||داد زمانه دادن، ازنعم آن چنانکه باید بهره برگرفتن ، عمر گزاردن بسزاواری :
بشادیش باید که باشیم شاد
چو داد زمانه بخواهیم داد . فردوسی .

|| داد مهرگان ویا شعبان دادن ، حق آن بسزا گزاردن، جشن کردن در آن چنانکه در خورست ، سخت نیکو بانجام رسانیدن آن :
خجسته مهرگان آمدسوی شاه جهان آمد
بباید داد داد او بکام دل بهرجت کر.
دقیقی .

امیر بکوشك محمودی به افغانشال بازآمد که تمام داد شعبان بداده بود ونشاط بسیار کرده . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۳) .

|| دادگیتی دادن ، در بارهٔ او عدل روا- داشتن، مراورا انصاف دادن :
تو دادگیتی دادی ولشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد .
مسعود سعد .

|| داد سخن دادن،یادرسخن ویا اندرسخن داد دادن ، چنانکه باید وشاید بیان مطلب کردن ، نیك ازعهدهٔ بیان مطلب برآمدن :
مصنف این کتاب سخن تمام نگفته واندرسخن داد نداده است که از هرجایی که فتنه انگیختند چون کشتن عثمان و علی علیه- السلام وامثال ایشان این فتنه ها ازعرب بود نه ازاصل آن شهرها که ایشان آنجا بودندی که فتنه خود عرب میکردند وبی ادبیهاهمه ازعرب بود . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو بشنید گفتار موبد قباد
برآشفت واندرسخن داد داد. فردوسی .

همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم ازروزگار.
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
زمن جز بنیکی ندارد بیاد.
فردوسی .

گرنه درو داد سخن دادمی
شهر بشهرش نفرستادمی .
نظامی .

که گوهر بند بنیادی نهادی
در آن صنعت سخن را داد دادی .
نظامی .

|| داد مردی دادن ، دلیری و شجاعت بسیار نمودن ، حق دلیری و پهلوانی و دلاوری ادا کردن :

ززین بر گرفتش بکردار باد
بزد برزمین داد مردی بداد .
فردوسی .

پس از پیری و داد مردی که داد
چگونه دهد نام خود را بباد .
فردوسی .

همی رفت پیش اندرون هفتواد
بجنگ آمد و داد مردی بداد .
فردوسی .

چنان گشت بهرام خسرو نژاد
که اندر هنر داد مردی بداد .
فردوسی .

|| ۱- داد کسی را دادن، حق او را گزاردن . حکم بحق برای او کردن . او را چنانکه سزاوار است نمودن :

من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۹۶ چاپ ادیب) .

|| ۲- داد کسی را دادن ، در بارهٔ او عدل کردن :

روزی بس خرم است می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد دا . تو داد .
منوچهری .

|| داد کردگاری دادن ، چنانکه سزاوار آفریدگار است رفتار کردن . حد اعلای لطف خالق بر مخلوق :

دانی که ترا کردگار عالم
داده است بحق داد کردگاری .
ناصرخسرو .

|| ۱- داد دادن از ، حق چیزی گزاردن بوسیلهٔ ... نیك انجام دادن آن بکمك ... :

هزیمت گرفتند ترکان چو باد
که رستم ز بازو همی داد داد .
فردوسی .

|| ۲- داد دادن از ... ، برآوردن خواستهٔ کسی با ... ، دادن حق او بوسیلهٔ ... :

وقت آن آمد کز باده مرامست کنی
گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد .
فرخی .

|| داد دادن در ... ، بنهایت آن رسیدن، بتمام نکات و دقایق آن واقف شدن :

در هنر بس پدر که داد دهد
پسرش سر بسر بباد دهد .
اوحدی .

|| داد دادن اندر، حق آن گزاردن بواجبی، انجام دادن آن چنانکه باید ، چنانکه سزاوار آنست رفتار کردن :

تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد .
مسعودسعد .

|| داد بدادن، حکومت بعدل کردن، قضا. عدالت ورزیدن . حکم بحق دادن . احقاق حق کردن : وچندتن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید (خواجه احمد حسن) و داد بداد . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۳ چاپ ادیب) .

داددارنده [رَ دَ] (نف) دارندهٔ داد. حامی عدالت. نگهدار عدل. || دادخواهنده. فریادخواه از کسی .

داد داشتن. [تَ] (مص مرکب) عدل و انصاف داشتن:

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد .
مولوی .

داد دل ستاندن . [دِ دِ سِ دَ] (مص مرکب) بواقعی گرفتن حق خود . گرفتن حق خود بواقعی از کسی یا چیزی . انتصاف . دادستدن . رجوع به دادستدن شود :

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داددل از رود و می .
نظامی .

داددوست. (ص مرکب) دوستدارندهٔ عدل، عدل خواه ، عدل دوست ، محب عدل :

نکوکار و با دانش و داد دوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست .
اسدی .

داده. [دِ] (نف) داددهنده ،عادل ، عدل . عدالت ورزنده :

سخنگوی و روشن دل و داد ده
کهان را بکه دارد و مه بمه .
فردوسی .

همه داد ده باش و پروردگار
خنك مرد بخشندهٔ برد بار
فردوسی .

بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان داد ده باش و فرخنده باش .
فردوسی .

که هم داد ده بود و هم دادخواه
کلا کیی بر گذشته زماه .
فردوسی .

نوشهریار داد دهی او وزیر شه
رحمت بر این وزیر و برین شهریار باد .
مسعودسعد .

کردند بسی خروش و فریاد
کای داور داد ده بده داد .
نظامی .

|| (ا خ) نام حق تعالی . || (اِ) نام روز چهاردهم از ماههای ملکی (جهانگیری) .

داددهنده. [دَ هَ دَ] (ن ف) منصف، (دهار). عادل . (منتهی الارب) . عدل . (منتهی الارب) ، عدالت ورزنده .

داددهی [دِ] (حامص). عمل داده. عدل. عدالت. داد دادن .

داددبیره. [دَ رَ] (اِ مرکب) کتابت احکام در ایران قبل از اسلام . (مفاتیح) .

دادر. [دَ] [دِ] (اِ) برادر، اخ. برادر بلهجهٔ مردم ماوراءالنهر (برهان) . شقیق (نصاب) :

لبیب: عاقل و غمر و غبی و غافل : گول
شقیق: دادر ـ ورده ور فیق و صاحب: یار.
نصاب الصبیان.

اندر آنوقت که تعلیم همی کردم را
دادری چند کرت مدخل ماشاءالله .
انوری .

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
دادر آن تاج شیخ اسلام بود .
مولوی .

تلخ خواهی کرد برما عمر ما
که بر این میدارد ای دادر ترا .
مولوی .

از پدر چون خواستند آن دادران
تا برندش سوی صحرایك زمان .
مولوی.

شله از مردان بکف پنهان کند
تا که خودرا دادر ایشان کند .
مولوی .

|| هفت دادران ،هفت برادران که بنات ـ النعش باشد. || دوست. (برهان) . شقیق . (نصاب) .

دادر . [دَ] (اِ) داور ، دادگر ، نام خدای عزوجل.

دادراد . (اِ خ) از نامهای حق تعالی (شعوری ج۱ ورق ۴۰۹) .

دادراست. [دْ] [دِ] (ترکیب اضافی) حاکم بحق . داور عادل . عادل براستی. (برهان) . قاضی بحق. قاضی عادل :

یکی جامهٔ ترسکاران بخواست
بیامد سوی داور داد راست .
فردوسی.

بگفت این و از دیده آواز خاست
که ای شاه نیك اختر داد راست ،
فردوسی .

وزیر خردمند برپای خاست
چنین گفت کای داور داد راست.
فردوسی.

کنون آمدم تازمانم کجاست
بپیش تو ای داور داد راست .
فردوسی .

چو اورا بکشتند برپای خاست
چنین گفت کای داور داد راست
فردوسی .

چو آواز بشنید برپای خاست
چنین گفت کای مهتر داد راست.
فردوسی .

جهان آفرین داور دار راست
همی روزگاری دگرگونه خاست.
فردوسی.

چو این کرده شد سام برپای خاست
بگفت ای گزین مهتر داد راست .
فردوسی .

خداوند بخشندهٔ داد راست
فزونی کسی را دهد کش هواست .
فردوسی .

جهان پهلوان سام برپای خاست
بدو گفت کای داور داد راست .
فردوسی .

جهاندار یزدان بود دادراست
که نفزود در پادشاهی نه کاست.
فردوسی .

بپیش جهاندار برپای خاست
بدو گفت کای خسرو دادراست.
فردوسی.

چو بشنید جاماسب برپای خاست
چنین گفت کای خسرو دادراست.
فردوسی .

دادرآسمان. [دَ رِ] (اِخ) خداوند تعالی . (آنندراج) .

دادرام. (اِمر کب) نام عیدی است . (آنندراج) .

دادران. (نف) رانندهٔ داد ، عدالت ورزنده.عدل ورزنده. دادکننده:
یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده
این پادشاه عادل وسالار دادران .
سعدی .

ذبیح الله او بد زپیغمبران
پسندیدهٔ داور دادران
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

دادراندر. [دَ اَ دَ] (اِمر کب) نابرادری. برادر ناتنی. (شعوری ج۱ورق ۴۱۱) .

دادرس . [رَ] (ن ف مرخم) رسندهٔ داد.دادران.مجری عدالت. داددِه.(آنندراج).
|| در اصطلاح دادگستری، قاضی،قاضی محکمه.قاضی نشسته. || (اِخ)نام حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم، || (اِ)نام روز چهاردهم از ماههای ملکی. (آنندراج) .

دادرسی. [رَ](حامص) عمل دادرس: قضاء . || محاکمه ؛ دیوان دادرسی دارائی، دیوان محاکمات مالیه .

دادرسی کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) قضاء . محاکمه کردن . اجرای قانون کردن . اجرای عدالت کردن .

دادرسیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) عدل ورزیدن . داد کردن :
مفسدان فسادمیکنند بدادنمیرسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و درمانده .
(ابوالفضل بیهقی ص ۴۱۷ چاپ ادیب).

دادرشیش. [دَ] (اِخ)(۱) نام مردی ارمنی تابع داریوش بزرگ . داریوش ویرا بارمنستان فرستاده است تامردمی را که آنجا بروی شوریده بودندسرکوبی کندو بنابکتیبهٔ بیستون (بندهفتم)داریوش آنجا برلشکریاغی غالب آمده است.(ایران باستان ج۱ص ۵۴۲ ۵۴۳) .

دادرشیش. [دَ](اِخ) (۱) نام مردی پارسی ازیاران داریوش بزرگ ووالی باختر، این مرد نیز بنابسنگنبشتهٔ بیستون بالشکری برای سرکوبی فراد(۲)نام عازم مروشده است و فراد و لشکرش را شکست داده . (ایران باستان ج۱ص ۵۴۵) .

دادرک.[دَ رَ] (اِمصغر) برادر کوچک. برادرک.

دادرک. [دَ رَ] (اِخ) لقب نجم الدین از درویشان نقشبندی مرید خواجه بهاءالدین نقشبند :حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه توجه بمولانا نجم الدین دادرک کوفینی کردند . (انیس الطالبین ص ۷۸ نسخهٔ خطی مؤلف) تا حضرت خواجه از مولانا دادرک عفو فرمودند .. ودرخدمت ایشان مولانادادرک بود .. خواجه مولانا دادرک را بابعضی از درویشان فرمودند که بطرف آن خانه بروید (انیس الطالبین ص ۷۸) ، خواجه مولانا دادرک را گفتند اگر تو ابتدا این را قبول میکردی حکمت بسیار برتو ظاهر میشد مولانا دادرک قوی نادم شد.(انیس الطالبین ص۷۹) . مارا درویشی است در بخارامولانا نجم الدین دادرک نام، اوراطلب نمائیم تافردا نمازپیشین رابیاید.(انیس الطالبین ص۱۳۹).

دادرند.[دَ رَ](اِمر کب) برادر بزرگ (برهان) .دادند .

دادزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) آواز بلند برآوردن. فریاد کردن .

دادستان . [سِ](نف) ستانندهٔ داد ، گیرندهٔ داد، منتقم.(دهار) (مهذب الاسماء) انتقام گیرنده . دادر. (برهان).مجری عدل. دادرس. (برهان) .دادگیر . (انجمن آرا)،
نالهٔ خاقانی اگر دادستان شد ازفلک
نالهٔ من نیست غم دادستان من کجا
خاقانی .
|| کنایه از پادشاه. (برهان).||فتوی. (برهان). (۳) .
|| در اصطلاح دادگستری ، مدعی العموم . وی برادارهٔ دادسرا ریاست کند و وظیفهٔ کلی او تعقیب جرم ودخالت درموارد دابلاغ و نظارت در حسن اجرای قوانین است .
دادستان سه باشد :
یکی دادستان شهرستان که ریاست دادسرای شهرستان دارد ودرمعیت دادگاه شهرستان (جنحه وغیره) کار کند. ودیگر دادستان استان که ریاست دادسرای استان دارد ودرمعیت دادگاه استان ودادگاه عالی جنائی کار کند و براعمال دادسراهای شهرستان حوزهٔ خود ناظر باشد - سوم دادستان تمیز که ریاست دادسرای تمیز دارد و برتمامی دادسراهای کشور نظارت کند . وی دادستان کل کشور نیز هست .
دادستانهای دیگری نیز درتشکیلات عدلیه و جز آن هستند نظیر دادستان دادسرای عالی انتظامی قضاة ودادستان محاکم اداری و دادستان دیوان محاسبات و جز آن .

دادستان.[دَ] یا [دِ] (اِمرکب)مرکب از « داد » بمعنی عدل و « ستان » از ادات اتصاف بمکان ، یعنی محل داد وجای داد . در پهلوی دادستان (۴) لغةً بمعنی جای داوری ومجازاً بمعنی فتوی و قانون است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) :
من شکستم حرمت ایمان(عهدوهم پیمان)او
پس یمینم برد دادستان او .
مولوی .
|| شریک شدن وراضی گردیدن در کاری. (برهان) .

دادستان . [د] (اِخ) از دیه‌های ساوه ... تاریخ قم ص ۱۴۰) .

دادستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) حق خود گرفتن . دادستدن :
کیست که گوید ترا نگر نخوری می
می خور و دادطرب زمستان بستان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بشعر داد بدادیم داد ما تو بده
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم.
مسعودسعد .

که برادر شمارا دیوان کشتند ومرابنمودند کهایشان کجایند ، ودرآنجا بخواهم شد تاداد فرزند خود را بستانم . (قصص الانبیاء ص۳۳) .

داد عمر از زمانه بستانیم
جان بوام از چمانه بستانیم .
خاقانی .

نقل است که شقیق درسمرقند مجلس میگفت، روی بقوم کردو گفت ای قوم اگر مرده‌اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان واگر دیوانه‌اید به بیمارستان واگر کافرید بکافرستان واگر بنده‌اید داد مسلمانی ازخود بستانید ای مخلوق پرستان .(تذکرةالاولیاء عطار) .

بترس ز آه دل بینوا که روزجزا
تظلم آورد واز تو داد بستاند .
سعدی .

پیداست که امرونهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند .
سعدی .

---

(۳) در پهلوی dâtastânâ (حاشیه برهان مصحح دکتر معین) رجوع بمادهٔ بعد شود.
(۱) Dâdarshiche. (۲) Frâda. (۴) Dâdastân .

نترسد همی زآه وفریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق .
سعدی .

رها نمیکند ایام در کنارمنش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش.
سعدی .

ساقی بده وبستان دادطرب از دنیا
کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید .
سعدی .

شب‌صحبت‌غنیمت دان‌وداد‌خوشدلی بستان
که‌مهتابی دل‌افروزست‌وطرف‌لاله‌زاری‌خوش.
حافظ .

رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .
عبیدزاکانی .

|| داد دادن .داد کردن .حق مظلومی از ظالمی گرفتن . خواستن حق ستمدیده‌ای از ستمکشی . انتصار . (منتهی الارب) . انتصاف . (منتهی الارب) :

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی
کارهمه دریابی حق همه بگزاری .
منوچهری.

گر توزان فاسق‌ستانی دادمن
برتوو داد تو خوانم آفرین .
خاقانی .

زروزگار عزیز توآن طمع دارم
که دادمن بستانی زروزگار لئیم.
عبدالواسع جبلی .

دادستانی . [سِ] (حامص) انتقام . عمل دادستاندن. دادخواهی . || در اصطلاح دادگستری منصب و وظیفهٔ قضائی مدعی العموم . ||(امر کب)دادسرا .

دادستدن. [سِ تَ دَ] (مص مر کب) انتصار . (ترجمان القرآن جرجانی) . انتصاف . (از منتهی الارب) .دادستاندن. حق خود گرفتن . دادگرفتن :

دادگرشاه عاجز با داد
نتواند ستد نه‌یارد داد .
سنائی .

لشکر امیرنصر بشمشیرانتصار داد از لشکر منتصر بستدند وعاقبت ایشان را بشکستند. (ترجمهٔ یمینی ص۱۸۳) .

ملك چون دید کامد نازنینش
ستد داد شکر از انگبینش .
نظامی .

یعنی امروز عرب داد از عجم بستدند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۶ چاپ اروپا) . || داد دادن . داد کردن. حق مظلومی از ظالمی خواستن. گرفتن حق ستمدیده از ستمکش.

دادسرا . [سَ] (ا مر کب)پارکه(۱) . ادارهٔ مدعی العموم.محل کاردادستان‌ودادیاران وبازپرسان. وآن سه باشد :
۱ - دادسرای شهرستان ، دادسرایی که درمعیت دادگاههای شهرستان کار کنند ودارای دادستان ودادیارو بازپرس است .
۲-دادسرای استان،دادسرایی که درمعیت دادگاه استان بکار پردازدودارای دادستان‌ودادیار است‌ولی بازپرس ندارد و بر دادسرای شهرستان نظارت کند .
۳ـ دادسرای تمیز ، دادسرایی که درمعیت دیوان‌عالی تمیز(دیوان کشور) کار کندوفاقد بازپرس‌است اما دارای دادستان (دادستان کل کشور) و معاونینی است و بر همهٔ دادسراهای کشور نظارت کند .
دادسرای دیگری در تشکیلات عدلیه هست و آن دادسری عالی انتظامی قضاة است که در معیت دادگاه عالی انتظامی قضاة بکار بپردازد و بتخلفات قضاة رسیدگی کند و دارای دادستان ومعاونین است و منحصراً درمرکز کشور باشد .

دادطلب . [طَ لَ] (ن ف) دادخواه. مظلوم. (آنندراج) . || که داد از ظالم ستاند . دادستان .

داد طلبی. [طَ لَ] (حامص) عمل داد طلب. تظلم.داد خواهی. || دادستانی. ستاندن داد مظلوم ازظالم.

دادفرخ .[فَ رُ] (اِ خ) نام‌یکی ازقضات روزگارساسانی . نام ونظر قضائی وی در کتاب « ماتیکان هزار داتستان » آمده است .(سبك‌شناسی ج۱ ص۵۳) .

داد فرما . [فَ] (ن ف مرخم) آمر بعدل . دادفرمای . || (اِ خ)ازنامهای حق تعالی (برهان) (صحاح الفرس) :

بغلتید پیش گروگر بخاك
همی گفت کای‌دادفرمای‌پاك .
اسدی .

|| (اِ)پادشاهان عادل بزرگ (برهان) .

دادفرمایی . [فَ] (حامص) عمل دادفرمای :
بقاباد پادشاه داد گروخسرو هفت کشوررا در دادفرمایی‌ومملکت آرایی . (سندبادنامه ص۲۱۸) .

دادقان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراك . واقع در ۱۵ هزار گزی شمال طرخوران ـ دارای ۴۰ سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دادقان سرا . [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌حومه بخش‌لنگرودشهرستان‌لاهیجان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب لنگرود و ۴ هزار گزی بجاربس . جلگه ـ معتدل ـ مرطوب مالاریائی ـ دارای ۸۰ سکنه ـ گیلکی و فارسی‌زبان . آب آن ازشلمان‌رود ـ محصول آن برنج و چای ـ شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن‌مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دادك . [دَ] (اِ) لله (جهانگیری) . اتابك(انجمن آرا). مقابل «دادا» و «دَدَه» پیر غلام قدیمی باشد . (برهان) پیر غلام کهن :

تو آن نازنینی که در مهد فطرت
روان‌دایگان برتراز عقل‌ودادك .
(اثیراخسیکتی.ازانجمن آرا).

درنسخه‌ای‌ازجهانگیری‌بجای‌دایگان،دادکان آمده‌است . وشایدمصراع دوم بصورت ذیل بوده :
روان دایگان مر ترا ، عقل دادك .

|| دادبیك . (جهانگیری). مخفف دادبیك یعنی رئیس عدالتخانه (از داد فارسی‌وبیك ترکی). میرداد. که‌دیوان‌عدالت بدومفوض باشد :

همه بادش‌زحاجب وزامیر
همه لافش‌زدادك و ز وزیر .
سنائی .

ورجوع به دادبك شود .

دادکار . (ص مرکب) که‌کاروی عدالت باشد . که عدالت‌پیشه دارد :

که‌پاکست آن داور دادکار
که‌مر بندگان را کند شهریار .
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب‌بفردوسی) .

دادکاری.(حامص) عمل دادکار .عدل. عدالت ورزی :

بکام وحلق رعیت زدادکاری تو
رسیده شربت‌انصاف‌خوشگوارتوباد.
سوزنی .

دادکان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شورآب بخش اردل شهرستان شهرکرد . واقع در هفت‌هزار گزی شمال باختر اردل . دارای ۷۴ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی‌آن زراعت وراه‌آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

دادکان.(اِخ)دهی‌جزء دهستان‌دو دانگه بخش‌ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاورضیاءآباد متصل براه شوسهٔ‌همدان.جلگه.معتدل‌دارای ۷۹۲ سکنه آب‌آنجاازدورشته‌قنات وابهررود. محصول آنجا، غلات و کشمش ویونجه ـ شغل‌اهالی آن زراعت و جوراب و جاجیم بافی و راه آنجا : شوسه است (فرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران ج۱) .

داد کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) انصاف (تاج‌المصادر بیهقی) . قصد . (تاج‌المصادر بیهقی) اقساط [اِ] (ترجمان القرآن جرجانی) . عدل . (تاج‌المصادر بیهقی)دادددان.عدل کردن.عدالت‌ورزیدن. مقابل ستم کردن :

(۱) Parquet .

ویا بکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است . (ابوالفضل بیهقی ص ۹۸ چاپ ادیب) .

دادکن گر ستم بدر درسی
درجهان این سخن پدیدارست .
ناصرخسرو .

چون داد کنی خودعمر تو باشی
هرچند که نامت عمر نباشد .
ناصرخسرو .

ایزد نکند جز که همه داد ولیکن
خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور .
ناصرخسرو .

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت ،
هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست .
خاقانی .

دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه‌ای، داد کن، داد کن .
نظامی .

داد کن از همت مردم بترس
نیمشب از تیر تظلم بترس .
نظامی .

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث .
مولوی .

هر که او از گذشته یاد کند
با دل خود بشرم داد کند .
اوحدی .

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند .
حافظ .

|| آواز بلند بر آوردن . داد زدن . فریاد کردن . داد کشیدن . فریاد کشیدن . آوای بلند بر آوردن .

دادکشیدن . [کَ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن . داد زدن. فریاد کردن . داد کردن . بانگ بلند بر آوردن . آوای بلند بر آوردن ؛ سر من داد کشید ، بانگ بر من زد .

دادکیش . (ص مرکب) که عدالت آیین ودین دارد . باعدل. بسیارعادل. که عدالت باسرشت عجین دارد. مقابل ستم کیش، ظلم کیش . ج ، دادکیشان :

زرای روشن وتدبیر ملک پرور اوست
که دادکیشان بیشند وظلم کیشان کم .
سوزنی .

دادگاه . (اِ مرکب)محکمه. دارالعدل. جای انصاف . (آنندراج). دادگه. آنجا که بداد مظلومان رسند. آنجا که حق از باطل تمیز دهند ومظلوم از ظالم بیرون آرند. آنجا که حق مظلوم از ظالم ستانند .

|| در اصطلاح دادگستری ، محکمه و آنجا که قاضی حق از باطل تمیز کند ومظلوم ازظالم بیرون آرد. وآنرا انواع باشد بترتیب اهمیت و صلاحیت ذاتی بشرح ذیل وهریک را دو قسمت است: کیفری وحقوقی :

۱- دادگاه بخش یا محکمهٔ صلح .

۲ - دادگاه شهرستان یا محکمهٔ بدایت .

۳ - دادگاه استان یا محکمهٔ استیناف .

قسمت کیفری دادگاه بخش به محکمهٔ خلاف معروفست و قسمت کیفری محکمهٔ بدایت دادگاه جنحه نامیده میشود وطبق قانون تشکیلات عدلیه دادگاه دیگری بنام دادگاه عالی جنائی نیز در مرکز هر استان وجود دارد که امور جنائی را مورد رسیدگی قرار میدهد .

وبیرون از این سه دادگاه دادگاههای دیگری ازقبیل دادگاههای اختصاصی، نظامی (بدوی و تجدید نظر) ودادگاه زمان جنگ نیز باشد و نیز دادگاه اداری را توان نام برد یعنی محکمه‌ای که بتخلفات مأموران اداری هر وزارتخانه رسیدگی کند واعضاء آن ازمأموران اداری همان وزارتخانه انتخاب شوند.

|| دادگاه عالی انتظامی قضاة ، محکمه‌ای که بتخلفات قاضی وارتقاء مقام او رسیدگی کند و فقط در پایتخت باشد و دادسرای انتظامی قضاة در معیت آن بکار پردازد .

|| جایی که ازروی عدل وقانون وداد باشد وازآن پرستشگاه اراده شود. (خرده اوستا گزارش آقای پورداود ص ۱۳۲ و ۱۳۷) .

دادگر . [گَ] (ص مرکب) عادل. مقسط. (دهار) :

تو گر دادگر باشی و پاک رای
همی مزد یابی بدیگر سرای .
فردوسی .

که ای شاه نیک اختر دادگر
تو بی چاشنی دست خوردن مبر .
فردوسی .

اگر دادگر باشی ای شهریار
نمانی ونامت بود یادگار .
فردوسی .

همه دادگر باش و پروردگار
خنک مرد بخشنده وبردبار .
فردوسی .

هرآنکس که بر دادگر شهریار
گشاید زبان مرد دینش مدار .
فردوسی .

نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر .
فردوسی .

بهر شهر کاندر شدی دادگر
بدرویش دادی بسی سیم وزر .
فردوسی .

چو بر دادگر شاه دشمن شود
سرش زود باید که بی تن شود .
فردوسی .

بیامد خروشان بنزدیک شاه
که ای نامور دادگر پادشاه .
فردوسی .

چرا کشتی آن دادگر شاه را
خداوند پیروزی و گاه را .
فردوسی .

اگر مهربان باشد او بر پدر
به نیکی گراینده و دادگر .
فردوسی .

جهاندار اگر دادگر باشدی
ز فرمان او کی گذر باشدی .
فردوسی .

چنین گفت مرزال را کای پسر
نگر تا نباشی جز از دادگر .
فردوسی .

چو بیداد او دادگر بر نداشت
یکی دادگر را ابر وبر گماشت .
فردوسی .

صیدگاه ملک دادگر عادل را
باز نشناختم امروز همی از محشر .
فرخی.

آن پادشاه دادگر عادل
کوراست برهمه ملکان فرمان .
فرخی.

جلال دولت عالی محمد مسعود
امام دادگران شاه راستی فرمای .
فرخی.

که فرخ منوس آن شه دادگر
که بد پادشاه جهان سربسر .
عنصری. (لغت فرس مصحح اقبال ص۲۰۲)

دادگر شاهی کز دانش و آراستگی
سخنی بر دلش از ملک معما نشود .
منوچهری.

زین دادگری باشی وزین حق بشناسی
پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی .
منوچهری.

پادشاهان چون دادگر و نیکوکردار ... باشند طاعت باید داشت. (ابوالفضل بیهقی ص۹۳) .

داد درخلق جهان جمله پدرشان گسترد
چه عجب گر پسران همچو پدر داد کنند.
ناصرخسرو .

شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
دادگر باش وحقیقت کن که نوشروان توئی.
ناصرخسرو.

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
وی جلال تو بانواع هنر ارزانی .
حافظ.

دادگرا فلک تراجرعه کش پیاله باد .
دشمن بدسگال تو غرقه بخون چولاله باد.
حافظ .

گر گست، نیست مردم آنکس که داد گر نیست
برتر زداد از ایزد اندرجهان اثر نیست .
ناصرخسرو.

گفتم که عقل داد خدایست خلق را
گفتا بلی ولیك خدایست داد گر .
ناصرخسرو.

چو رامین داد جوی وداد گر شد
جهان ازخفتگان آسوده‌تر شد .
ویس ورامین.

یك روز عاشق تو ز بیداد توهمی
اندر مظالم ملك داد گر شود .
مسعود سعد.

نکرد یارد هجر توبر تنم بیداد
که یاد کردشهنشاه داد گر دارد .
مسعودسعد.

باول داد گر بود و بآخر بیداد گشت .
(نوروزنامه).

بقباد پادشاه داد گر وخسروهفت کشور را (سندبادنامه ص ۲۱۸) .

داد گر شاه عاجز با داد
نه تواند ستدنه یارد داد .
سنائی.

این داد کرد وآن ستم آورد عاقبت
هم‌حال‌داد گر زستمگر نکوترست.
خاقانی.

قضات ازدرظالمان کرد فارغ
ازین داد گر ترقضائی نیابی.
خاقانی.

دادگری دید برای صواب
صورت بیداد گری رابخواب.
نظامی.

خواند شه را که داد گرداند
کز ستمکاره داد بستاند .
نظامی.

که شاه جهان داور داد گر
که‌ازخاور اوراست تاباختر .
نظامی .

جهانبان ودین‌پرور وداد گر .
سعدی .

خنک روز محشر تن داد گر .
سعدی .

درآن‌ملك قارون برفتی دلیر
که‌شه‌داد گر بودودرویش‌سیر.
سعدی.

شنیدم که فرماندهی داد گر
قبا داشتی هردو روآستر.
سعدی.

که حق مهربانست برداد گر
ببخشای و بخشایش حق‌نگر .
سعدی.

جهانبان ودین پرور وداد گر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر.
سعدی.

مصطفی فرمود شاه داد گر سایهٔ خداست
اینك این برهان گرت بایست برهان‌داشتن.
قاآنی.

بد کن بعدو داد گرا تابتوانی
نیکست هر آن بد که‌به‌بیداد گر آید.
قاآنی.

|| گاه کنایه از شاه‌است . پادشاه دادرس وداد کننده :

ز دانا بپرسید پس داد گر
که فرهنگ بهتر بودیا گهر.
فردوسی.

به قیصر ز لهراسب پیغام داد
که گر داد گر سر بپیچد زداد.
فردوسی.

|| (اِ خ)دادار.(اوبهی).اسمی ازاسماءالهی. (برهان).نام‌حضرت احدیت جل‌ذکره:

نخست آفرین کرد برداد گر
کزو دید نیرو وبخت وهنر .
فردوسی.

فرستم به نیکی به نزد پدر
چنان‌چون‌پسندد همی‌داد گر.
فردوسی.

گواه من‌اندرجهان ایزداست
گواخواستن داد گررابداست.
فردوسی .

که نپسندد ازما بدی داد گر
سپنج‌است گیتی وما بر گذر.
فردوسی .

گرایدونکه نیرو دهد داد گر
پدیدآورد رخش‌رخشان هنر.
فردوسی .

نه‌چیز ونه‌دانش نه رأی وهنر
نه دین ونه‌خشنودی داد گر .
فردوسی .

کنون من کمر بسته ورفته گیر
نخواهم جزازداد گر دستگیر.
فردوسی .

چویزدان مراورابشاهی گزید
ازو داد گر جز نکویی ندید .
فردوسی .

دو تا کرد پشت و فرو بردسر
همی‌آفرین خواند برداد گر.
فردوسی .

زروز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن داد گر پیشه کن .
فردوسی .

اگرت‌دادندادای‌پسر جهان اورا
همی‌بپای جهاندارداد گر دارد.
ناصرخسرو.

ببخش مال ومترس از کمی که هرچه‌دهی
جزای آن بیکی ده ز داد گر یابی .
سلمان‌ساوجی.

|| نام جشنی‌است از جشنهای سال جلالی سلطان جلال الدین ملکشاه و پیش از او نیز بوده است . (ازانجمن آرای ناصری)، نام جشنی از جشنهای ملکی (برهان):

تهنیت گویند شاهان را بجشن داد گر
جشن رامن تهنیت گویم بشاه داد گر .
(معزی. ازانجمن آرا).

دادگر. [گَ] (اِخ) لقب نوشروان پسر قباد پادشاه ساسانی. (ازمجمل‌التواریخ والقصص).

دادگرفتن. [گِ رِ تَ](مص مر کب) انتصاف. ستاندن‌حق‌خودازدیگری. || حق کسی‌راازدیگری گرفتن ، داد ستدن: خدا دادمرا ازتوبگیرد.سزای‌ستمکاری‌ترابدهد.

دادگری. [گَ] (حامص) عمل‌داد گر. عادلی.داد گستری.عدل‌ورزی : واین‌قفندنه از هندوان بود ولیکن از نیکو سیرتی و داد گری همه اورا فرمانبردارشدند .
(مجمل‌التواریخ).

داد گری شرط جهانداری است
شرط جهان بین که‌ستمکاری‌است.
نظامی.

دادگستر. [گُ تَ] (ن ف) نام‌خدای عزوجل.(برهان):

ولیکن حکمتش گر تو ندانی
رواباشد که داند داد گستر.
ناصرخسرو .

مگر داد گستر ببخشایدم
مگرزآتش تیز نگزایدم.
(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی).

بدویست کیهان خرم بپای
همو داد گستر بهردوسرای.
فردوسی .

|| دادور . داد گر. عادل. عادلی که عدل وداد را درمیان مردم جاری کند و مبسوط سازد . (انجمن آرای ناصری) :

هرآن شاه کو داد گستر بود
بهردو جهان شاه سرور بود .
فردوسی.

بشد بخت ایرانیان کند رو
شدآن‌داد گستر جهاندیده‌زو.
فردوسی .

شه عالم عادل داد گستر
که بی‌چاکراونیابی دیاری.
فرخی .

ملك بوسعید آفتاب سعادت
جهانداروދین‌پروروداد گستر.
فرخی.

بیندیش تاچیست مردم که‌اورا
سوی‌خویش‌خواندایزدداد گستر.
ناصر خسرو.

دستور داد گستر سلطان دادورز
مسعودسعد ملکت سلطان کامگار.
سوزنی.

پادشاه عالم‌عادل‌داد گستر رعیت‌پرور. (سندبادنامه ص۳۴۲) . و پادشاه را هفت وزیر

شایسته بود هر یك کامل وعاقل وناصح وفاضل وملك پرور وداد گستر. (سندبادنامه ص ۷۸).
پادشاه میمون عالم عادل دادگستر دین پرور. (سندبادنامه ص ۳۴۲).

چو گفت این سخن دادگستر عزیز
نگفتند دیگر در این باب چیز.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

تا حشر فذلك بقا باد
توقیع تو دادگسترانرا.
خاقانی.

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم وحافظ هنوزمی نچشید.
حافظ.

|| دل که بعربی قلب گویند. (برهان).

دادگستردن. [گ ُ ت َ د َ] (مص مرکب) عدل کردن. عدالت ورزیدن. بعدل کوشیدن. دفع ظلم ظالم ازمظلوم کردن:

خداوند ما نوح فرخ نژاد
که برشهریاری بگسترد داد.
ابوشکور.

مأمون بخراسان داد بگسترد و هر روزی بمزکت آدینه اندر آمدی وبرنمد بنشستی وعلماوفقهارا پیش خویش بنشاندی وداوری خود کردی وبقضا خودنگرستی ودادبدادی و آن سال از خراسان خراج بیفکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دادگستری. [گ ُ ت َ] (حامص) عمل دادگستر عدل. دادگری:

بقد وچهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند.
حافظ.

دادگستری. [گ ُ ت َ] (اِ مرکب) عدلیه. (وزارت ...)، وزارت عدلیه، دستگاه قضایی کشور. رجوع به عدلیه شود.

دادگه. [گ َ] (اِ مرکب) مخفف دادگاه. رجوع به دادگاه شود.

دادگی. [دَ] (حامص) حالت وچگونگی داده، صفت داده.

دادگیر. (ن ف) که داد مظلوم ازظالم ستاند. دادستان. منتقم:

جهان دادخواه است وشه دادگیر
ز داور نباشد جهان را گزیر.
نظامی.

دادلو. دهی جزء دهستان چای پاره بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۱۵هزار گزی شمال باختری زنجان و۱۲هزار گزی راه آهن زنجان تبریز. کوهستانی-سردسیر دارای ۱۹۲ سکنه - آب آن ازچشمه وقنات محصول آن غلات - شغل اهالی آن زراعت وگلیم وجاجیم بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دادمان. (اِخ) نام قریه ای از ناحیت برآن باصفهان. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپا ص ۵۱) (و شاید صحیح کلمه رادان باشد. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ذیل رادان شود).

دادمرز. [مَ] و(اِخ) دهی جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراك واقع در ۱۰هزار گزی شمال خاورطرخوران. کوهستانی- سردسیر - دارای ۱۳۲ نفرسکنه- آب آن ازقنات- محصول آنجا غلات وبنشن شغل اهالی آن زراعت وگله داری وقالیچه بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دادمهر. [مِ] [اِخ] نام صاحب جیش اصفهبد قارن بن شهریار ازملوك طبرستان. وی درجنگی که حسن بن زید با سلیمان بن عبدالله میکرد و پیادگان و یاران اصفهبد قارن یاری سلیمان میدادند با گروهی دیگر بدست اصحاب حسن بن زید کشته شده است. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج۱ ص۲۳۵).

دادمهر. [مِ] [اِخ] فرزند ذوالمناقب اصفهبد فرخان بزرگ و نوادهٔ دابویه سومین از ملوك گاوبارهٔ طبرستان. وی دوازده سال پادشاهی کرده است و معاصر خلفای اخیر بنی امیه بوده.
ابن اسفندیاردرتاریخ طبرستان آرد: وبعد ازاو (اسفهبد) دادمهر که مهتر پسراو بود بنشست و از سیاستی که پدررا بود خللی بملك او راه نیافت، دیگر باره عمارت قصر اصفهبدان فرمود و دوازده سال پادشاهی کرد، هیچ آفریده بطمع ولایت او بر- نخاست و تا آخر بنو امیه کس بطبرستان نیامد... پس از دوازده سال پادشاهی دادمهر بن فرخان بامن ورفاهیت فرمان یافت و کسی بدیشان نپرداخت ازآنکه اهل اسلام بخروج و تبدیل خلافت مشغول بودند، او را پسری ماند شش ساله خورشید نام و برادری فرخان کوچك نام وبلغت کربالی(۱) گفتند یعنی اصم. بوقت وفات اندیشه کرد که اگر خلیفه وولیعهد پسرك را کند ملك ودولت را خلل رسد وهواهای مختلف بادید آید، برادر را بخواند وعهد کرد و شرط نهاد که چون پسر بزرگ شود ملك با او سپارد و مضایقه نکند و بدین قراراو را اتابك پسر کرد.. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج۱ص ۱۶۵و۱۷۰).

دادمهر. [مِ] [اِخ] فرزند اصفهبد خورشید و نوادهٔ دادمهر فرزند اصفهبد فرخان. وی پس ازآنکه بادیگر برادران وخواهران بدست منصور خلیفه افتاد، خلیفه ویرا ابراهیم نام نهاد ، (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج۱ص ۱۷۷).

دادنج. [دَ] [اِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در۴۸هزار گزی جنوب قاین و۶هزار گزی باختر شوسه عمومی قاین به بیرجند. کوهستانی- معتدل- دارای۲۹ سکنه فارسی زبان. آب آن از قنات - محصول آن غلات و شلغم وچغندر - شغل اهالی آن - زراعت و مالداری - راه آن مالرو ست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دادن. [دَ] (مص)(اسم مصدر آن دهش است). اعطاء(ترجمان القرآن). ایتاء. (درترجمان القرآن). مقابل گرفتن. در اختیار کسی گذاردن بدون برگرداندن. تسلیم کسی کردن چیزی را. ارزانی داشتن چیزی بکسی. منح. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اکاحة. (منتهی الارب). مقاواة. (منتهی الارب). مشن. (منتهی الارب). امداش. (منتهی الارب). تمزیج. (منتهی - الارب). رفد. (منتهی الارب). انالة. (منتهی الارب). نالة. (منتهی الارب). نال. (منتهی الارب). نیل. (منتهی الارب) ؛ تقصیع (منتهی الارب). تهیث. (منتهی الارب). همر. (منتهی الارب). مهاتاة. (منتهی الارب). شکد. (منتهی الارب). بذل. (تاج المصادر). تشکید. (منتهی الارب). تلزئة. (منتهی الارب). تسویم. (منتهی الارب). تسویغ. (منتهی الارب). اصراب. (منتهی الارب). سمرجة. (منتهی الارب). اطهاف. (منتهی الارب) عطاء. (تاج المصادر). معاطاة. (منتهی الارب) تنویل. (منتهی الارب). میح. (منتهی الارب). میاحة. (منتهی الارب). امتیاح. (منتهی الارب). انطاء. (تاج المصادر):

یا نرجسی وبهاری بده مرا یك باری.
ابونواس.

ببك گردش بشاهنشاهی آرد
دهد دیهیم وطوق و گوشوارا.
رودکی.

بگر بده و بهغلبه (۲) سپرزو خیم همه
وگر یتیم بدرزد بزنش وتاوان کن.
کسائی.

نفرین کنم بدرد (زدرد) وبلا این زمانه را
کوداد کبر ومرتبت این کوفشانه را.
شاکر بخاری.

یارب مرا بعشق شکیبا کن
یاعاشقی بمردشکیباده.
اورمزدی.

تراتاسپه داد لهراسب شاه
وگشتاسب راداد گاه و کلاه.
فردوسی.

که مهر کزمیان اونهد پیش پای
مراورادهم دخترم را همای. فردوسی.

ازوشادشدشاه وکرد آفرین
بدادش بدوبارهٔ خویش وزین.
فردوسی.

(۱) کذا ؟ (۲) ظاهراً به عکه ، یعنی به غلبواج ومرغ گوشت ربا.

کرا داد خواهد خداوند گنج
نباید کشیدن بسی درد و رنج .
فردوسی .
بهر سال چندانکه خواهی دهم
دوصد گنج از این پادشاهی دهم .
فردوسی .
بتو دادخواهم همی دخترم
نگه کن بروی وسر وافسرم .
فردوسی .
نهادند مهر از بر مشک چین
فرستاده را داد و کرد آفرین .
فردوسی .
بتو دادم آن شهر و آن روستا
تو بفرست اکنون یکی پارسا .
فردوسی .
بیزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر .
فردوسی .
فرامرز را داد ببر بیان
بزرین کمر بست اورا میان .
فردوسی .
چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه .
فردوسی .
از ایران و توران و هندوستان
همان ترک تا روم و جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد
کسی چون تو از پاک مادر نزاد .
فردوسی .
اساقة ، دادن بکسی شترانی را که میراند آنرا (از منتهی الارب). اشبار، دادن مال را بکسی (منتهی الارب) . شبر . شمشیر دادن .(منتهی الارب) . شبر ، دادن مال بکسی .(منتهی الارب). اشکاد، دادن مال حقیر را .(منتهی الارب) .هنأ، دادن کسی را و بخشیدن (منتهی الارب) . مهاتأة ، چیزی بکسی دادن . (منتهی الارب) . اکفاء، دادن منافع شتران خود را بکسی .(منتهی الارب) . دفع، دادن کسی را چیزی . (منتهی الارب). ادلاء، دادن کسی را مال خود .(منتهی الارب) .اسجال، یک دلو دو دلو دادن . (منتهی الارب) . هیث ، چیزی اندک دادن .(منتهی الارب). لخی ،دادن مال خود بکسی .(منتهی الارب). تقبیح ، دادن کسی را کمتر از آنچه حق او باشد .(منتهی الارب) . مهر ،دادن کابین زن را . (منتهی الارب) . استقادة ، دادن زمام اختیارات بدست کسی . (منتهی الارب) . اطلاب ، دادن خواستهٔ کسی را . (منتهی الارب) .لمظ ، لفاء،دادن حق کسی را.(منتهی الارب) .طلق، دادن چیزی بکسی.(منتهی الارب) .
|| بخشیدن ،عطا کردن. هبه کردن :
رو بخور و هم بده که گشت پشیمان
هر که نخورد و نداد از آنچه بیلفخت .
رودکی .
ار خوری از خورده بگسار دت رنج
ور دهی مینو فراز آردت گنج .
رودکی .
همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر .
رودکی .
دهد خواهندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تبنگوی .
ابوالمثل .
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج
بده تار وانت نباشد برنج .
فردوسی .
فرستاده را داد بسیار چیز
شنیدم همه پاسخ سام نیز .
فردوسی .
|| زدن ؛ دهید ، زنید :
یازدهم یا کندم ریش پاک
یادهدم کارد یکی بر کلال .
حکاک .
عامر بن اسماعیل یاران خویش را بپارسی گفت: دهید! مردی بود از یاران عامر نام عبدالله ابن شهاب المازنی حاضر بود و مروان را نیزه‌ای زد بر تهیگاه و بکشت . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
گر بجنبد در زمان گیرش ز گوش
بر زمین ده تا که گردد لوش لوش .
عیوقی .
بیارانش فرمود کاندر نهید
بتیر و بژوبین و خنجر دهید .
فردوسی.
بر آمد خروش ده و دار و گیر
چو باران ببارید زوبین و تیر .
فردوسی .
بلشکر بفرمود کاندر دهید
کمان را سراسر بزه بر نهید .
فردوسی .
درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان برده و دار و گیر .
فردوسی.
شما یکسره چشم برهم نهید
چو من بر خروشم دمید و دهید .
فردوسی .
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک احسن ملک گفت زه .
فردوسی .
همی گفت یکسر بخنجر دهید
برین دشت کشتی بخون بر نهید.
فردوسی .
شما روی یکسر سوی دژ نهید
چو من بر خروشم کشید و دهید .
فردوسی .
شما سر همه سوی بالا نهید
نترسید و از راست و ز چپ دهید.
فردوسی .
همه جان بیکایک بکف بر نهید
اگر لشکر آید خورید و دهید.
فردوسی .
پس از خشم فرمود کو را دهید
همه دستها را بخون در نهید .
(اسدی، از آنندراج) .
احمد عبدالصمد گفت بگیرید این سگ را قائد گفت که همانا مرا نتوانی گرفت ،احمد دست بر دست زد و گفت دهید ،مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیان سرای اندر رسیده بود وشمشیر وناچخ وتبر اندر نهادند و وی را تباه کردند .(تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۴ چاپ دکتر فیاض). بو یحیی اسب تازی داشت خیاره، باچند تن که نیک اسبه بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند میان جویها و دره‌ها و حسن گفت دهید وحشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید .(ابوالفضل بیهقی ص ۴۳ چاپ دکتر فیاض) .
ثم قال (عبدالله) لاهل خراسان «دهید» فشد خوابالعمد حتی سالت ادمغتهم . (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۰۸ در طی داستان کشتار بنی امیه بدست عبدالله بن علی عباسی). || سپردن. کسی را در اختیار دیگری گذاردن ابداء بانگهداری اورا :
نهادند بر پای بندوی بند
ببهرام دادش ز بهر گزند .
فردوسی .
|| بزنی سپردن، تزویج کردن :
خلیفه عباسه را بجعفر داد و خطبه خواند . (تاریخ برامکه) .
|| واگذاردن :
که چوبینه آید بایوان شاه
هم آنگه بهرمز دهد تاج و گاه.
فردوسی .
|| تجویز کردن، طبیب زالو داده است :تجویز کرده است که برعضوی از اعضاء بیمار زالو اندازند .
|| فروختن :
خواهی بشمارش ده و خواهی بگزافه
خواهیش بشاهین زن و خواهی به کرستون .
زرین کتاب .
|| نوشاندن :
می خسروانی سه جامش بداد
بخندید وزان اژدها کرد یاد .
فردوسی .
|| کان دادن (آنندراج). مفعول عمل از پس رفتن قرار گرفتن :
گفت امشب میدهم آن ماه و فردا نیز هم
عاشقان امشب شب قدر است و فردا روز عید .
(بیرم سیاه .از آنندراج).
|| کلمهٔ دادن را در ترکیب معانی ذیل حاصل آید :
۱ - آشامانیدن، چون ؛ شربت دادن، چای

دادن ، شراب دادن . آب دادن زمین یا آدمی را . . .

۲ ـ بخشیدن . چون :شفادادن .

۳ ـ برآوردن . چون : کام‌دادن.

٤ ـ بر آوردن . چون : میوه دادن . ثمر دادن .

٥ ـ خورانیدن . چون : سم دادن ، زهر دادن . شوربا به بیمار دادن ، شام دادن . شیر به بچه‌دادن . نواله دادن .طعام‌دادن. غذادادن . ناهار دادن . دانه بمرغ‌دادن. دارو دادن . دوا دادن . مسته دادن .

٦ ـ رهاکردن . چون : تیز دادن .

٧ ـ فرستادن ، چون : پیغام دادن ، نامه دادن .

٨ ـ کردن ،چون:سلام‌دادن . تعلیم‌دادن. گوش دادن. تکیه‌دادن. منادی‌دادن. بوس دادن . پشت دادن.

٩ ـ کشیدن . چون : آوا دادن.

١٠ ـ کشیدن . چون :جاروب دادن . (غیاث) .

١١ ـ گرفتن . چون: بوسه دادن .

١٢ ـ گزاردن . چون : پیغام دادن ، خبر دادن .

١٣ ـ گفتن . چون : جواب‌دادن . پیغام دادن. طلاق دادن،درس دادن، درووددادن ، دشنام دادن .گواهی دادن .

١٤ ـ گستردن : چون : آفتاب دادن .

١٥ ـ نمودن . چون : جلوه دادن :

١٧ ـ نهادن . چون : لقب دادن ،نام‌دادن. صاحب‌غیاث‌اللغات‌بمعانی: کردن‌چون: وعده کردن ـ ونهادن چون: گوش‌دادن ـ وگفتن چون: حال دادن ـ وبمعنی گذاشتن چون : کوچه‌دادن ـ وبمعنی کشیدن چون جاروب دادن آورده است ولی‌برخی‌ازتعبیرات وی استوار نمیباشد . نیز صاحب آنندراج آرد: بمعنی کردن چون : وعده دادن و فراموش دادن :

بتلخی دراندیشه را جوش‌ده
درافتادگی تن فراموش ده .
نظامی .

وخطا دادن :

دور فلك جز بتو پس‌ازپدرتو
خطوزارت بهر که‌دادخطاداد.
میرمعزی .

وسلام دادن وانصاف‌دادن‌وآوازدادن :

کوه‌تمکین‌تومشکل که‌صدابادهد .
صائب

و تصحیح دادن :

نهاده بررخ گل نقطه‌های شك شبنم
بباغ روکن و تصحیح این رساله بده.
صائب .

و انزال دادن ،و ناله دادن :

شاخ گل بریاد لعلش جام پرمی میدهد
شاخ آهو از فغانم نالهٔ نی میدهد .
میرزاطاهروحید .

وارشاد دادن :

خدایا چون مرا درعاشقی ارشاد میدادی
چه میشد اندکم گر بیوفائی یادمیدادی.
محمدقلی سلیم .

وجانشین دادن :

قصه‌کوته رحم فوتید ووفا ازهم گذشت
جانشین هردوشان‌بغض وعداوت‌داده‌اند .
ملافوقی‌یزدی .

ونهادن چون گوش بچیزی‌دادن وسربپای کسی دادن ـ و بمعنی رخصت‌دادن واین با لفظ دل مخصوص است :

زجان نتوان جدائی کردیارب خط جانانرا
چسان‌دل داد کزآغوش‌رخسارش برون‌آید.
طاهروحید .

وبمعنی گفتن وفرمودن و شغل‌دادن چون :

غمزه گر گشت ماه سقلابی
فتنه‌را داد شغل بیخوابی .
میرخسرو .

وقصه دادن :

کیست کورا زما خبر گوید
شاه را قصهٔ گدایی داد .
میرخسرو .

وحال دادن ـ وبمعنی گذاشتن اعم از آنکه مکان کس باشد چون : کوچه دادن :

ازکوچهٔ تنگی که خری میگذرد
ره‌دادن اونه از ره تعظیم است .
ملاسبحانی .

وراه دادن ، و حق آنست که دادن مطلق گذاشتن است :

رفت پهلوی رقیبان ودل ماخون‌شد
وه که باجانب ما جانب اغیار نداد .
خواجه‌آصفی .

ونمودن وآشکارا کردن‌چون: جمال‌دادن :

مخدرات سماوی درو جمال دهند
اگرتوآینهٔ دل ززنگ بزدائی .
کمال .

وگوز دادن وگوززدن ـ یا چیزی که‌بگرو گذارند چون‌مصحف به هندودادن :

دادمخلص دل بزلفت با هزاران التماس
چون پریشانی که‌مصحف‌رابه هندومیدهد.
مخلص .

و بمعنی کشیدن چون : جاروب دادن . و بدین معنی‌درمقام مکافات و سزا دادن نیز آمده در مقام ضرب و قتل. بمعنی انعام و بخشش برسبیل استهزاء مستعمل شود :

پس از خشم فرمود کورا دهید
همه دستها را بخون در نهید .
حکیم اسدی . (انتهی).

تی با پیشاوندها دارد چون :

اندردادن ، فاش کردن . رسانیدن :

خبروی بجهودان اندرداد تاویرابگرفتند. (التفهیم بیرونی ص ۲۵) .

|| بازدادن . رجوع به بازدادن شود .

بدادن . رجوع بدادن شود .|| گاه‌بحروف اضافه منضم‌گردد چون : دادن به ، خرج کردن در ، صرف کردن در :

هندوندیده‌ام که چوترکان جنگجو
هرچ افتدش بدست‌به‌تیرو کمان‌دهد.

|| کلمات‌مرکبی که‌درآنها این‌مصدر(یعنی دادن) جزء دوم کلمه قرار گرفته است تا آنجاکه استقصاء شده بترتیب حروف هجا با شواهد ومعانی‌ذیلا آورده میشود :

آب دادن، مشروب ساختن ، سقی کردن . سیراب کردن. || گذاشتن که‌آنراآب‌ببرد.

آب‌وتاب‌دادن،مبالغت‌کردن‌دربیان مطلبی، بگزاف‌شرح وبسط دادن مطلبی‌ویاسخنی.

آرام دادن ، تسکین بخشیدن .

آرامش دادن ، آرام و ساکت گردانیدن . سکون پدید آوردن .

آزاردادن ، رنج رسانیدن .

آفتاب‌دادن ، گستردن‌درآفتاب . قراردادن درمعرض‌تابش نورخورشید؛ جامه‌های‌پشمی راآفتاب‌داد. درآفتاب گسترد . کبوتران‌را آفتاب داد، بجائی که‌آفتاب می‌تافت راند .

آگهی‌دادن . خبردادن ، مطلع ساختن :

بدوگفت‌بنگر که تاچیست کار
بیاو مرا آگهی ده زکار .
فردوسی .

آوادادن ، کشیدن‌آواز :

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی‌آن قدح راباماده.

آوازدادن ، بانگ برآوردن . خواندن به آوای بلند :

سوی خانهٔ لنبك آمد چو باد
بزدحلقه برچوب وآوازداد .
فردوسی .

آهار دادن ؛ آهارداده‌شدن ، آهار گرفتن:

بیاتا به کشتی پیاده شویم
زخون‌وخوی‌آهارداده شویم.
فردوسی .

اجاره دادن ، باجاره واگذار کردن .

اجرت دادن ، مزددادن .

ارزان‌دادن، مقابل گران‌دادن. بهای‌ارزان واگذار کردن .

اشاعه دادن ، پراکندن .

افاقه دادن ، تسکین دادن . ازحدت‌وشدت آن کاستن (دوائی دردی را) .

امان دادن ، بزینهاردرآوردن .

اندرزدادن ، پندادن ، نصیحت گفتن .

انتشاردادن ، نشر کردن .

اه بهای‌چیزی ندادن ، بهیچ شمردن .

باددادن ، در مهب بادگذاردن . چون باد

دادن خرمن غلات کوفته تاکاه آن از دانه
جدا گردد .|| درهوای آزاد قراردادن جامه
تا خشك شود ویا بوی نم ومواددیگری که
جامه بدان آغشته شده است زایل گردد .
باردادن ، رها کردن که در آید . رخصت
دادن که بدرون درشود . مرخص کردن که
براو آیند :
کسی را مده راه درپیش من
چه بیگانه مردم چه ازخویش من.
فردوسی .
بایوان فرود آمد و بار داد
سپه رادرم داد ودیناردادد . فردوسی .
بازدادن ، رد کردن ، تسلیم کردن . بکسی
چیزی را بر گردانیدن .
بازی‌دادن ، سردوانیدن.|| سر گرم کردن .
بباد دادن ، تلف کردن .
برباددادن ، ویران کردن . تارومار کردن.
ازمیان برداشتن .
بردادن، بشرح گفتن. « ابوعلی دست برنبض
بیمار نهادو گفت: بر کوی ومحلتهای گرگان
رانام برده ... پس ابوعلی گفت: ازین محلت
کویها برده . » (چهارمقالهٔ نظامی باهتمام
م معین ص ۱۲۲). || ثمردادن، میوه دادن.
برون دادن ، خارج ساختن :
چرا خون نگریم چراگل نخندم
که بحری فروشد برون داد گوهر.
بسط‌دادن ، توسعه دادن ، گسترش دادن .
توسیع کردن .
بشارت‌دادن ، مژده دادن .
بودادن ، منتشرساختن بوی (اعم ازخوب،
یابد) .
بوس دادن ، بوسیدن :
چو گودرز بنشست برخاست طوس
بشد پیش خسروزمین داد بوس .
فردوسی .
بیامد دوان پای او بوس داد
زساسان بیشین همی کرد یاد .
فردوسی .
بوسه دادن ، بوسیدن . بوسه گرفتن :
گوری کشیم وباده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دولبان پری نژاد .
رود کی .
بیامد سر وچشم اوبوسه داد
دل آرام پرویز بر گشت شاد.
فردوسی .
بوسه‌دادن بروی یار چه سود
هم‌درآن‌لحظه کردنش بدرود.
سعدی .
|| گذاردن که ببوسند :
میلاو منی‌ای فغ واستاد توام من
پیش آی وسه بوسه ده ومیلاو به میلاو .
رود کی .
فردا نروم جز بمرادت
بجای سه بوسه بدهم شش.
خفاف .

گفته بودی که شوم مست ودو بوست بدهم
وعده ازحد بشد ومانه دودیدیم ونه یك .
حافظ .
بیرون‌دادن ، خارج ساختن. برون فرستادن.
پاچ دادن ، افشاندن حبوب ودانه‌هادرطبق
برای پاك کردن ازفضول :
پادادن ، خوب پیش آمدن .
پاره دادن ، رشوه دادن .
پاسخ دادن ، جواب گفتن :
پس ار ژاژ وخوهل آوری پیش من
همت ژاژ پاسخ دهد پیر زن .
ابوشکور .
زش از او پاسخ دهم اندرنهان
زش بپیدایی میان مردمان .
رود کی .
پایان‌دادن ، خاتمه بخشیدن . بفرجام بردن.
پردادن ، پراندن . || پردادن کسی را ،
تشویق وتشجیع کردن اورا .
پزدادن (ازپزفرانسه)، خودفروشی کردن،
خودنمایی کردن .
پس‌دادن ، گرفته‌ای‌را بر گردانیدن بدهندهٔ
آن .
پس‌دادن (درس‌را)، براستاد باز گفتن آن.
پشت دادن ، تکیه کردن . || گریختن .
روی برتافتن . پشت کردن :
حربی کردند سخت و گرد برخاست و
خزریان پشت بدادنـد و هزیمت شدند و
مسلمانان پی ایشان گرفتند.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).
پشت دادن کاغذ، سایه انداختن کاغذ. عیبی
است در کاغذ که سیاهی یك روی آن در
روی دیگرپیدا آید.
پشتی دادن ، تکیه دادن .
پناه دادن ، در پناه گرفتن .
پنددادن ، اندرز کردن :
بگوییم بسیاروپندش دهیم
به پنداختر سودمندش دهیم .
فردوسی .
پیام دادن ، رسانیدن پیغام ، ادای رسالت :
پیام سپهدار توران بداد
سیاوش زپیغام او گشت شاد.
فردوسی .
|| فرستادن پیغام . ارسال پیام .
پیچ‌دادن ، پیچانیدن .
پیش‌دادن ، ازقبل دادن ، تسلیم کردن قبل
ازموعد مقرر. || مضموم خواندن .
پیش دادن درسی ، براستاد خواندن درس
روان کرده را .
پیشنهادادن،پیشنهاد کردن، عرضه کردن،
طرح کردن .
پیغام دادن ، گفتن پیغام . اداء رسالت :

فرستاده بر گشت وآمد چوباد
بفغفور پیغام قیصر بداد .
فردوسی .
|| پیغام فرستادن :
داد پیغام بسر اندر عیار مرا
که‌مکن یادبشعر اندر بسیار مرا.
رود کی .
سرود گوی شد آن مرغك سرود سرای
چو عاشقی که بمعشوق خوددهدپیغام .
کسائی .
یکایك بدادند پیغام شاه
بشیروی بی‌مغز بی‌دستگاه .
فردوسی .
تاب‌دادن ، تابیدن(درنخ وبروت وجزآن).
|| کمی بر آتش نهادن تا سرخ‌شود ؛ مرغ
رادرتابه تاب‌داد .
تاراج دادن : گذاردن که‌غارت کنند. رها-
کردن که‌لاش کنند :
همه گنج اورا بتاراج داد
بلشکر کشی بدره‌وتاج‌داد.
فردوسی .
تراش دادن ، تراشیدن .
ترجیح دادن بر . . برترشمردن از .
تسکین‌دادن ، افاقه بخشیدن. آرامش‌دادن.
تصدیع دادن ، دردسردادن .
تعارف دادن ، پیشکش وهدیه کردن .
تعلیم‌دادن ، آموختن.
تفصیل‌دادن ، بشرح باز گفتن .
تکان دادن ، جنبانیدن .||مؤثرواقع‌شدن .
تکیه دادن ، پشتی دادن .
تلوتلودادن ، چیزی آونگان راجنبانیدن .
تمیزدادن ، جدا کردن نیك از بد .
تن دادن ، گردن نهادن بر :
من اینك بپیش تو استاده ام
تن زنده خشم ترا داده‌ام .
فردوسی .
تن دردادن ، فرمان بردن .
تن ندادن ، اطاعت نکردن. فرمان نبردن .
تنه بکار دادن یا ندادن : از زیرکار فرار-
نکردن ، یاکردن .
تودادن ، فروبردن ، بلعیدن . اوباریدن .
توسعه دادن ، بسط دادن . وسعت دادن .
ثمردادن ، میوه دادن. برآوردن .
جادادن ، مکان دادن .
جان دادن ، مردن .|| فدا کردن :
توجان از پی پادشاهی مده
تنت رابخیره تباهی مده .
فردوسی .
جان دادن برای چیزی ، برای آن نهایت
مناسب بودن . نیك زیبنده . بودن برای
آن ؛ این تیرها برای سقف‌جان میدهد ،
نیك درخور ومناسب آنست .
جردادن ، بدرازادریدن .
جلادادن ، براق کردن .

جلودادن بکسی،اورا بکارها تسلطدادن . تشجیع کردن ، براختیار اوافزودن .
جلوه دادن ، نمودن .
جواب دادن ، پاسخ گفتن .
جوش دادن ، لحیم کردن .
جوش و جلادادن ، آزار کردن ، آشفته ساختن .
جیره دادن ، بیستگانی دادن . مقرری و اجری دادن .
چاك‌دادن ، دریدن .
چپ‌دادن ، ردکردن :
چپ داد بتان را وتراخواست دلم.
چرخ دادن ، گردان ساختن . پیچاندن . پیچان ساختن .
چرخ دادن دردیگ ، چیزی را در دیگ کردن وبرآتش نهادن‌وگردانیدن‌برای‌نیم سرخ شدن
چین دادن ، با تاب و شکن ساختن .
حرکت دادن ، جنبانیدن .
حساب دادن ، حساب چیزی‌رابشخص ذی‌نفع پس دادن .
حسرت دادن، متحسر ساختن‌متأسف کردن.
خاتمه‌دادن بامری ، انجام دادن‌آن : باتمام رساندن‌آن .
خاطردادن ، مهرورزیدن :
بهیچ یارمده خاطر وبهیچ دیار
که‌بروبحر فراخست‌وآدمی بسیار.
سعدی .
خبردادن ، آگاهی دادن : از نعیم بهشت خبر میدهد .(گلستان) .
خرج دادن ، اطعام عدهٔ کثیر مساکین و غیرهم کردن .
خرج (بخرج) دادن ، محسوب داشتن . بحساب گذاردن .
خلعت دادن ، خلعت بخشیدن .
خم‌دادن ، خمانیدن .
خمس دادن ، دادن پنج یك مال .
خوراك‌دادن(بستور) ، تعلیف .
خواب خرگوش دادن ، غافل کردن .
خوردادن ، دوختن‌بدانگونه که زائد جامه ازمیان‌بشود .
داد دادن، عدل کردن .
داد سخن دادن ، بهترین وجهی گفتن.
دان دادن، دانه‌دادن.
دردسردادن، تصدیع،صداع‌دادن.
درده‌دادن ، نمودن داشتهٔ خود بکسی‌برای اندوهگین کردن او .
درس دادن ، درس گفتن.
درم دادن ، بخشیدن درم :
درم داد و دینار درویش را
نوازنده‌شد مردم خویش‌را.
فردوسی .
درنگ دادن ، گذاردن که توقف کند ؛
درنگ ندادن، نگذاردن که توقف کند ؛
زمانه ندادش زمانی درنگ
شدآن‌شاه‌هوشنگ باهوش وسنگ.
فردوسی .
درودادن، درود گفتن.
دست دادن ، مصافحه کردن، فشردن دست یکدیگر . || میسر شدن . || تسلیم‌شدن ؛ دست ندادن ، تسلیم‌نشدن :
همه‌نیروی خویش‌چون پیل‌مست
بدیدی و کسرا ندادی تودست .
فردوسی .
دست بدست دادن ، معاضدت . مظاهرت . تأیید ، مدد کردن . || دست عروس در دست داماد نهادن در شب زفاف.
دستگاه دادن ، قدرت و توانائی دادن ، مسلط ساختن :
که اوداد برنیك وبد دستگاه
ستایش مراورا که بنمود راه.
فردوسی .
دستوری دادن، اجازه دادن.
دشنام دادن، ناسزا گفتن.
دفع دادن ، بتأخیر انداختن.
دل دادن، عاشق‌شدن.||توجه والتفات خاص کردن بگفتاری یابدرسی ؛ دل داده است وقلوه گرفته ، دو گوش بگفتار او سپرده است .
دل دادن کسی را ، او را تشجیع کردن .
دَم دادن، دَم گرفتن.
دم بتله‌دادن، گیر افتادن؛ دم بتله نمیدهد ، جان از مهلکه بیرون میکشد، سخت‌محتاط است .
دوادادن، سم دادن، مسموم کردن .
دوادادن، دراصطلاح‌عامه‌نوشابه دادن‌بکسی
دَوَل دادن، دفع‌الوقت کردن .
دود دادن ، درمیان دودقراردادن چنانکه ماهی رابدود عادی وچشم بیمار وبینی‌بیمار را بدود دارو‌ئی .
ده دادن ، بامب حواله کردن به‌رو و یا بسر کسی.
دیناردادن ، بخشیدن دینار :
بکابل درون گشت مهراب شاد
بمژده بدرویش دینار داد .
فردوسی .
راپرت دادن، گزارش دادن.
راه دادن، اجازهٔ عبورازجائی دادن:
چوشب روز شد پردهٔ بارگاه
گشادند ودادند زی‌شاه راه .
فردوسی .
راه دادن دل ، برات شدن بدل .
راه دادن استخاره ، خوب آمدن استخاره.
رجحان دادن ، برتری دادن .
رخصت دادن ، اذن‌واجازه‌ودستوری دادن.
رزم دادن، جنگ کردن.
رسالت دادن، پیغام گزاردن.
رشوه دادن ، پاره دادن.
رم‌دادن، رمانیدن.
رنج دادن ، رنجه ساختن .
رنگ دادن، پس‌دادن رنگ چیزی.
رنگ‌پس‌دادن، رنگ خودرانمایان کردن بسبب بی‌ثباتی آن.
روائی‌دادن یاندادن دل ، راه دادن دل .
رودادن بکسی، اورا بخود گستاخ کردن.
رودادن، روی دادن، واقع‌شدن.
روشنائی دادن، روشنی بخشیدن . نورانی ساختن :
ای مایهٔ خوبی ونیك رایی
روزم ندهد بی‌تو روشنایی .
رودکی .
روشنی‌دادن، منورساختن.
روی دادن، رودادن . واقع‌شدن.
ریش‌دادن ، ضمانت دادن.
زبان دادن، قول‌دادن . وعده دادن :
زبان داد سیندخت رانامجوی
که رودابه را بدنیاردبروی .
فردوسی.
زبردادن ، مفتوح خواندن.
زحمت دادن، رنج‌رسانیدن، رنجه کردن.
زکات دادن ، ادای زکات.
زمان دادن، مهلت دادن.
زن دادن ، تزویج.
زور دادن ، نیرو بخشیدن . || فشاردادن
زهرآب دادن شمشیر وغیره ، تیز کردن ، گوهری ساختن :
زمانه بزهرآب داده است چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ .
فردوسی .
زهردادن ، مسموم کردن .
زیر دادن، مکسور خواندن.
زینت دادن ، آراستن.
زینهاردادن، امان دادن :
کی‌نامور دادشان زینهار
بدان تانهانی کنند آشکار.
فردوسی .
سان‌دادن (لشکر) ، رژه دادن .
سر بپای کسی دادن ، سرنهادن بپای‌او؛
هیچ بیدردی نمییابم سوای خویشتن
می‌نهم‌چون‌بیدمجنون‌سربپای‌خویشتن.
(صائب . ازآنندراج) .
سردادن، رهاکردن . || سرباختن.
سردادن گریه ، ناگهان گریستن آغاز کردن .
سردادن وسیرندادن، ازچیزاندك‌نگذشتن بااستقبال و تقبل خطر عظیم.
سُردادن ، سُراندن ، متعدی سرخوردن.
سرمادادن ؛ درمعرض سرما گذاردن.
سروصورت دادن، منظم ومرتب کردن .
سفارش‌دادن، سپردن . سفارش کردن .

سلام دادن ، سلام گفتن.
سلم دادن ، زهردادن .
سود دادن ، نفع بخشیدن .
سوق دادن، راندن .
سوگند دادن ، قسم دادن : قصید بنزدیك کرمانی شد وسلام کرد وبنشست ،پس گفت یا اباعلی،سوگند دهم بر تو بخدای که کار نکنی که‌از‌تونزیبد . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).
شاخ و برگ دادن د ختی ، شاخ وبرگ برآوردن آن .
شاخ‌وبرگ دادن‌مطلبی، شرح بسیارافزون برآن. طویل دادن آن .
شام دادن ، شام خورانیدن .
شرح دادن ، تفصیل دادن ، بیان کردن.
شفادادن،شفابخشیدن.
شکست‌دادن، مغلوب کردن‌سپاهی‌را .
شل دادن ، سست کردن چنانکه عنان اسب را .
شل‌دادن‌کاری‌را، جدی‌تعقیب‌نکردن‌کاری‌را موقتاً .
شکاف دادن ، شکافتن . دوباره ساختن.
شوهردادن ، تزویج .
شهادت دادن، گواهی دادن.
شهرت دادن ، آواز درانداختن.
شیردادن ، خورانیدن شیرچنانکه مادر کودك را .
صداعدادن، دردسردادن.
صله‌دادن ، جایزه دادن.
صورت دادن، انجام دادن‌کاررا.
صورت دادن ، نوشتن تمام اجزاء دخل یا خرجی‌را.
ضمه‌دادن، پیش‌دادن.
طلاق دادن ، رها کردن شوی زن‌را .
طول دادن ، بدرازا کشانیدن .
عشوه‌دادن، نازوغمزه کردن. ||فریب‌دادن.
عطادادن ، بخشیدن ،
علامت دادن، کشتی‌یاطیاره ویادستهٔ ازسپاه وغیره‌را، بانشانی‌خاص‌هدایت کردن کشتی و . . . را.
علیق دادن ، خوراك دادن ستوررا .
غذادادن ، تغذیه.
غصه دادن ، غمگین ساختن.
غلت دادن‌آواز را ، تحریر .
غلت‌دادن چیزی را، غلطانیدن .
غل دادن، غلطانیدن‌چنانکه گلوله‌رابروی زمین.
غلغلك دادن . خاراندن زیر بغل کسی تا بخنده افتد.
فائده دادن . سود بخشیدن.
فاصله دادن، ایجاد فاصله کردن .
فتحه دادن ، زبردادن .
فحش‌دادن ، ناسزا گفتن.
فرجه‌دادن ، مهلت دادن.
فرصت دادن ، مجال دادن .

فرمان دادن، امر کردن.
چوفرمان دهدماهمیدون کنیم
زمین را بخنجر چوجیحون کنیم.
فردوسی .
فرودادن ، بلعیدن .
فریب‌دادن ، فریفتن .
فشار دادن، زور آوردن.
فضیلت دادن ، برتری دادن.
فیصل‌دادن ، جداساختن.بپایان‌رسانیدن .
قاچ‌دادن ، شکافتن .
قرار دادن ، نهادن .
قر دادن ، رقصاندن و پیچ و تاب دادن اسافل اعضاء .
قسم‌دادن ، سوگنددادن.
قل‌دادن ، غلطانیدن.
قوت‌دادن، غذا دادن.
قوت دادن ، نیرو بخشیدن .
قول دادن، پیمان کردن .
کام‌دادن کسی را، برآوردن کام او .
کرایه دادن ، بکرایه واگذار کردن .
کُردادن، باآب کرشستن.
کسره دادن، زیردادن .
کش‌دادن‌مطلب‌یاچیزی‌را، بدرازا کشانیدن.
کش دادن شاه شطرنج را . با یکی از مهره‌های شطرنج‌بشاه شطرنج‌حمله کردن .
کفاف دادن، بسنده بودن :
کفاف کی‌دهد این‌باده‌ها بمستی ما ؟
کل دادن ،گاوماده را ونررا یکجا فراهم آوردن آبستنی را .
کم دادن، تطفیف .
کمك دادن ،کمك کردن .
کوت (کود) دادن ، رشوه دادن زمین.
کوچ‌دادن، کوچانیدن
کوچه‌دادن ، مردم یاسپاه، در دوصف فرار گرفتن گذشتن‌سواری‌یا کسی‌را .
کیف دادن . سکر گونه ای بخشیدن .
لذت دادن . تولید حظ ولذت کردن .
کیف دادن به‌بچه، حبی که تریاك یاعصارهٔ کوکنارداردبدودادن.
گذاردادن ، عبوردادن .
گزارش دادن ، راپرت دادن.
گسترش دادن ، بسط دادن.
گشاد دادن ، رها کردن چنانکه تیر را از کمان . || تك نهادن مهره در خانه ای از خانه‌های نرد.
گل دادن ، گل‌آوردن .
گواهی‌دادن،شهادت دادن. گواهی گفتن :
شما یکسر از کارها آگهید
برین بر که گفتم گواهی دهید.
فردوسی.
گوش دادن، استماع. گوش نهادن :
داده گل‌گوش بفریادم درین گلشن سلیم
ناله‌ام گویا نظر برعندلیبان آشناست .
محمدقلی سلیم (ازآنندراج).

گوشمال‌دادن،تنبیه کردن.
گیردادن کسیرا ، باعث گرفتاری‌وگرفتن اوشدن.
گیردادن سگ‌را، واداشتن که پارس کند.
لب دادن یا ندادن کاسه ، حالتی کاسه را که چون مایعی از و سرازیر کنند در ظرف دیگرپراکنده‌نشود .
لت دادن‌آب را،هدردادن‌آن. بیهوده رها کردن آن، هرزدادن‌آن.
لفت دادن ، طول وتفصیل بیجادادن .
لقب دادن، لقب نهادن .
لم‌دادن ، تکیه دادن یکبری بربالش تمدد اعصاب را .
لودادن‌سری‌را، بروزدادن‌وفاش کردن‌آن.
لودادن شریك‌جرم خودرا، تباهکاری اورا بروز دادن .
لودادن کسی‌را، بدست دادن‌او .
لیز دادن•
سردادن ، لیزانیدن‌چیزی ، لغزانیدن آن.
ماچ دادن، گذاشتن که اورا ببوسند.
مالش دادن ، مالیدن . || گوشمال دادن .
ماهیانه دادن، وظیفه و مقرری دادن.
مدددادن، کمك کردن، کمك‌فرستادن،یاری کردن .
مرتبت‌دادن ، مقام ومنصب وجاه‌دادن :
نفرین کنم بدرد(زدرد)وبلا این زمانه‌را
کوداد کبرومرتبت این کوفشانه را .
شاکر بخاری .
مزددادن ، اجرت دادن .
مژده دادن ، بشارت دادن :
چودیهم شاهی بسر برنهاد
جهانراهمه‌سربسرمژده‌داد. فردوسی.
مسته دادن ، مسته خورانیدن :
چون بهرصیدراست‌خواهی کرد(کذا)
بازرامسته دادباید پیش. بونصرطالقان.
مشق‌دادن ،آموختن‌فنون نظامی.||خطاطی فرمودن .
منادی دادن ، منادی کردن .
منصب دادن ، مقام ورتبت دادن .
مواجب دادن، ماهانه دادن .
می دادن ، شراب دادن .
میل دادن ، منحرف کردن .
میوه دادن ، برآوردن ، ثمردادن :
گلها ومیوه‌ها دهم‌ارتربیت کنی .
نام دادن ، اسم نهادن ، نامیدن .
نامه‌دادن، رسانیدن نامه. || نامه فرستادن :
فرستاد بیورمرا نزد شاه
یکی‌نامه‌دادست‌ودارم نگاه. فردوسی .
نان دادن ، رزق وروزی دادن :
مخور هول ابلیس تاجان دهد
هرآنکس که دندان دهدنان‌دهد.
سعدی .
ناهاردادن ، ناهار خوراندن ،
نتیجه‌دادن ، مثمرثمرواقع گشتن.

نشان‌دادن ، ارائه کردن ، نمودن :
نشان‌داد موبد مرا درزمان
یکی شاه با فر وبرز کیان.
فردوسی .
نصیحت دادن ، اندرز کردن .
نفع دادن ، سودبخشیدن .
نم پس دادن ، تراوش‌کردن وتراویدن رطوبت ازچیزی.||نم پس‌ندادن، کمترین عطائی نکردن ، اندک چیزی ندادن .
نم‌دادن ، مرطوب گشتن .
نواله دادن ، نواله خورانیدن .
نوردادن ، روشنائی بخشیدن .
نویددادن ، وعدهٔ خوب کردن :
همی دادشان نیزفرخ امید
بسی دادشان مهتری رانوید.
فردوسی .
نهیب دادن ، نهیب زدن .
نیرودادن ، قوت بخشیدن .
وایس دادن ، بر گردانیدن ، بازپس‌دادن.
وادادن ، بافاصله شدن ، متناوب گردیدن چنانکه شدت والتهاب‌درد.||ممانعت کردن. نادیده گرفتن . || بازدادن :
خار درپاشد چنین دشوار یاب
خاردردل‌چون بودواده‌جواب.
مولوی .
وسعت دادن، گسترش دادن. وسیع کردن.
وعده دادن ، وعده کردن :
چند دهی وعدهٔ دروغ همی‌چند
چند فروشی‌بمن‌تواین‌سروسروا.
اورمزدی .
وقت دادن ، تعین‌کردن زمانی معین از اوقات خود کسی را بمنظور مذاکره باوی .
وکالت دادن ، وکیل کردن .
ول دادن ، رها کردن .
هدیه دادن ، بخشیدن ، ارمغان دادن :
که اورا فروغی چنین هدیه داد
همان آتش آنگاه قبله نهاد .
فردوسی .
هل دادن ، غفلتاً او را جنبانیدن یا بجانبی خمانیدن تا تعادل ازدست بدهد وبیفتد .
هوادادن ، درمعرض‌باد وجریان‌هوانهادن .
هول وتکان دادن، بقلق‌واضطراب افکندن کسی را .
یاددادن ، آموختن .
یاری دادن ، مدد کردن .
یله دادن ، پشت دادن وتکیه کردن بادراز کردن پای ها .

دادنج .[دَ](اِخ)دهی‌ازدهستان‌مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند . واقع در۴۸ هزارگزی‌جنوب‌قاین به بیرجند. کوهستانی معتدل‌ـدارای ۲۹ سکنه . آب آن‌ازقنات محصول آنجا غلات وشلغم وچغندر ـ شغل اهالی‌آن زراعت ومالداری وراه آنجامالرو است (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

دادنجان . [دَ](اِخ) دهی از دهستان کوهمره بخش مرکزی شهرستان‌شیراز . واقع در ۱۰۷ هزار گزی جنوب باختر شیراز‌ـ کوهستانی‌ـ معتدل‌ـ ومالاریائی. دارای ۲۴۶ سکنه . فارسی ولری زبان . آب آن ازچشمه. محصول آنجا: غلات وبرنج‌ولبنیات. شغل‌اهالی آنجا زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .
|| فسائی‌درفارسنامه گوید : دادنجان دهی است سه فرسخ میانهٔ جنوب‌ومشرق‌شکفت، قصبهٔ بلوک شکفت . (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۰) .

دادنجان. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان قنقری پائین(سفلی) بخش‌بوانات وسرچهان، شهرستان آباده. واقع در ۵۹ هزارگزی شمال باخترسوریان . کنارراه فرعی ده بید به‌سوریان ـ جلگه ـ سردسیر. دارای ۱۵۸ سکنه. آب آن از قنات . محصول آنجا : غلات ، وحبوبات . شغل اهالی آن زراعت وقالی‌بافی‌است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۷) .

دادنامه . [مَ] (اِمرکب) ورقهٔ حکمیه . ورقهٔ متضمن رأی یاحکم دادگاه .

دادند. [دَ] (اِ) مخفف دادرند که‌برادر بزرگ باشد . (برهان).

دادنی. [دَ](حامص لیاقت) درخوردادن. چیزی که لایق دادن باشد . (آنندراج) .
|| که دادن آن لزومی دارد . که دادن سزاوارآن بود :
چون‌به‌خوارزم‌رسید(مسعودغزنوی)شهررا به زعیم ناحیت سپرد ومثالهاکه دادنی بود بداد . (ابوالفضل‌بیهقی‌ص ۲۳ چاپ‌ادیب).
پای درین صومعه ننهادنی است
چون بنهی واسته دادنی‌است .
نظامی .
مثل: حق گرفتنی است نه دادنی.
|| مقروض ، وام‌دار ، بده‌کار : بـه بقال سر گذر فلان‌مبلغ‌دادنی‌هستم، بدووامدارم.

دادو . (اِ) پیرغلام . مطلق‌غلام راگویند عموماً وپیرغلامی راکه از کوچکی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً . (برهان).
پیرغلامی که ازخردی بازخدمت کرده باشد. غلام پیر که خدمت خردان کند . هـر‌غلام عموماً وپیرغلامی کـه از طفلی خدمت کرده باشد وبمنزلهٔ‌لله‌بودخصوصاً . (جهانگیری):
بیرون برازین طفلی مارا برهان ای‌جان
از منت هردادو وز غصهٔ هر دادا .
مولوی .

دادوبخشش . [دُ بَ شِ] (ترکیب‌ـ عطفی) عطاودهش. || قسط . (دهار) .
رجوع به داد ورجوع به بخشش شود .

دادوبیداد . [وَ][دُ] (ترکیب عطفی) از اتباع است . رجوع به داد و رجوع به بیداد شود . || عدل وجور . انصاف‌وظلم.
|| داد وفریاد درتداول عوام ، هیاهو . دادوبیداد راه انداختن، هیاهو کردن، جاروجنجال بپاکردن .

دادوبیدادکردن . [دُ کَ دَ] (مص ـ مرکب) عدل کردن وستم روا داشتن . انصاف ورزیدن وجوربکاربردن .
|| فریادکردن، هیاهو کردن. جاروجنجال بپاکردن . داد وبیداد راه انداختن.

دادودهش . [دُ دِ هِ](ترکیب‌عطفی) ازاتباع. عطا وبخشش . عدل وسخا :
بفرمان یزدان پیروز گر
بدادودهش تنگ بسته کمر.
فردوسی .
بداد و دهش دل توانگر کنید
از آزادگی برسرافسر کنید .
فردوسی .
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد
جهانی بداد و دهش زنده کرد .
فردوسی .
بداد و دهش گیتی آباد دار
دل زیردستان خودشاد دار.
فردوسی .
بداد و دهش دست را بر گشاد
همه ساز و آیین شاهان نهاد .
فردوسی.
چوداد ودهش باشد وراستی
نپیچد دل از کژی و کاستی .
فردوسی .
سوی زال کردآنگهی سام روی
که دادودهش گیروآرام جوی .
فردوسی .
جهانرا بداد و دهش نو کنم
مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم.
فردوسی .
دو گیتی بداد ودهش داشتند
به بیداد بر چشم نگماشتند .
فردوسی .
بداد ودهش یافت این نیکوئی
تودادودهش کن فریدون‌توئی.
سعدی .

دادور . [وَ] (ن ف) عادل . دادرس . دادگر :
حق بمن گفته است‌هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر .
مولوی .
|| (اِخ) نام خدای تعالی .

دادوری . [وَ] (حامص) عمل دادور عدل . عدالت ورزی . داد گری .

دادورز . [وَ] (نف) که عدل ورزد که داد کند . دادگر. دادور :

دوپروردهٔ شاه بدخواه سوز
یکی دادورزو یکی دین فروز.
اسدی.

دستورداد گستر سلطان داد ورز
مسعود سعد ملکت سلطان کامکار.
سوزنی.

دادورزی. [وَ] (حامص) عمل دادورز. عدالت. دادوری. دادگری.

دادورزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) عدالت ورزیدن. بعدل کوشیدن. عدل کردن. داد کردن.

دادوستاد. [دُ سِ] (ترکیب عطفی) داد وستد. (آنندراج). رجوع به دادوستد شود.

دادوستان. [دُ سِ] (ترکیب عطفی) دادوستد:

نقد سخنت چو رایج افتاد
در دادوستان آفرینش.
انوری.

رجوع به دادوستد شود.

دادوستد. [دُ سِ تَ] (ترکیب عطفی) مخفف دادن وستدن:

چون بستانی بیایدت داد
کز دادوستد جهان شد آباد.
نظامی.

دهد بستاند وعاری ندارد
بجز دادوستد کاری ندارد.
نظامی.

سلاح ازتن و خوی زرخ ریختند
بداد و ستد درهم آمیختند.
نظامی.

خانهٔ داد وستد است این جهان
کاین بدهد حای وبستاند آن.
نظامی.

|| خریدوفروش، بیع و شری، بازرگانی. ستدوداد. معامله. سودا. سوزیان. بیع، سوداگری، تجارت، بازرگانی، کسب، کاسبی، خرید وفروخت:
و درمهای ایشان گوناگون است که داد وستدشان بر اوست. (حدودالعالم).

در کابهٔ نامور باز کرد
زداد وستدش پرآواز کرد.
فردوسی.

به بیداد مستان تو چیزی زکس
بداد و ستد راستی جوی و بس.
اسدی.

ما خردمند ساز داد وستد
که قوی ترشود خردز خرد.
سنائی.

باید و نیک وقت دادوستد
نکند هیچ نیک هرگز بد.
سنائی.

فردا که در شهر آیی، زینهار با کس سخن نگویی وداد وستد نکنی. (سندبادنامه ص ۳۰۳)
|| بده بستان. قبض واقباض، تصرف: خود مدرس مدرسهٔ مذکور گردید وداد و ستد وجوهات حلال را نیز مینمود. (تذکرة الملوک چاپ دبیرسیاقی ص ۲) وحکم مزبور در دفتر ها ثبت و بدستور سایر وجوهات دادوستد میشد. (تذکرة الملوک همان چاپ ص ۱۳). وتمامت مالیات دیوانی که در کل ممالک محروسه داد وستدمیشود بایدازقرار نسخجاتی که مشارالیه (مستوفی الممالک) از دفتر نویسند... مستند خود ساخته... (تذکرة الملوک ص ۱۷) و در روزهای سان جماعتی که داد وستد ایشان باسرکار سرخطاست باتفاق سرخط نویس نسخجات سان را میخوانده ومی نوشته‌اند. (تذکرة الملوک ص ۴۱). سوای آنچه از وجوهات مذکوره درسرکارخاصه واوارجه جمع است تتمهٔ دیگر تماما درسرکار ضابطه نویس داد وستد میشود. (تذکرة الملوک ص ۴۲). و وجوهات اصفهان که داد و ستد آن با مستوفی اصفهانست. (تذکرة الملوک ص ۴۵). || داد وستد دفتری، قبض واقباضی که در دفتر دیوان ضبط گردد: صاحب رقمان عالیجاه مشارالیه (یعنی مستوفی الممالک) که حسب الارقام ملازم دیوان بودند پنج نفر و شغل و خدمت ایشان آن بوده که کیفیات وارقام و احکام ملازمت وتنخواه و همه سالجات و تیول و وظایف و معافیات و سیورغالات و غیره نوشتجاتیکه متعلق به داد و ستد دفتری است ملاحظه و تصحیح نموده، آنچه مقرون بحساب باشد بمهر و بخط عالیجاه مشارالیه رسانیده و... (تذکرة الملوک ص ۱۷).

داد وستد کردن. [دُ سِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) سودا کردن. معامله.

دادوستدی. [دُ سِ تَ] (ص نسبی) منسوب به دادوستد. قبض واقباضی. تصرفی. بده بستانی: سایر سرکارات خرج ارقام مناصب و ملازمت و احکام تیولات وهمه سالجات وتنخواه براتی و انعام وسیورغالات ومعافیات وغیره وجوهات داد وستدی دفتر را ثبت مینمودند. (تذکرة الملوک چاپ دبیرسیاقی ص ۱۸).

دادوفریاد. [دُ فَ] (ترکیب عطفی) ازاتباع. داد وبیداد. هیاهو. داد وقال. داد و فریادبلند شدن، هیاهو راه افتادن. بانگ وشغب برخاستن. جار وجنجال شدن. فریاد وفغان برخاستن.

داد وفریاد کردن. [دُ فَ کَ دَ] (مص مرکب) دادو بیداد کردن، هیاهو کردن، داد وفریاد راه انداختن.

دادوقال. [دُ] (ترکیب عطفی) داد و فریاد. هیاهو. فریاد وفغان.

دادوند. [وَ] (ص) معتدل. (برهان) (آنندراج). برابر. متساوی. (از لغات دساتیری است. حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

دادوهی. [وَ] [اِخ] نام پدر بغ بوخش [بَ غ بُ خْ ش] پارسی از دوستان داریوش بزرگ وازجملهٔ کسانیکه هنگام قتل گئوماتای غاصب که خودرابردیاپسر کورش مینامید با داریوش بوده است. آنچنانکه در کتیبهٔ بیستون آمده. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۴).

دادویه. [وَ] [اِخ] بروایتی نام یکی از نیاکان ابوالطیب طاهر بن حسین بن مصعب بن رزیق بن ماهان (یا... رزیق بن اسعدبن دادویه) است. مؤسس سلسلهٔ طاهریان (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۱۷۲). کلمهٔ دادویه مرکب از «داد» است و «اویه» از ادوات اتصاف.

دادویه. [وَیْ] یا [یَ] [اِخ] دادیانه. نام پادشاه موصل بعهد جرجیس پیغمبر و قاتل وی، آنکه مردم را به پرستش بت خویش افلون نام وامیداشت، وچون جرجیس باوی بمخالفت برخاست میان او و جرجیس قال وقیل بسرحد تطویل کشید وچندنوبت جرجیس رابدستوروی تعذیب کردندچنانکه یکبار بشانه‌های آهنین گوشت ازبدن وی فروتراشیدند و بار دیگر میخهای آهنین بآتش گداخته برسروی فروکوفتندوبارسوم اورادرحوضی آکنده بمس گداخته افکندند وچهارم بار اورا برو در زندان افکندند و ستونی بریشت وی نصب کردند، خلاصه آنکه وی بامر حق تعالی هفت سال درچنگ مشرکان گرفتاربود وچهارنوبت بقتل رسید وبقدرت الهی ازنوزنده گشت. واینهمه بیداد بفرمان دادویه بود وسرانجام دادویه باتفاق گروهی ازمردم که جهت نظاره آمده بودند با جرجیس به بتخانهٔ خویش رفت و چون بروایت طبری هفتاد و یک عدد از بتان دادویه باشارت جرجیس به تحت الثری فرو شدند، بدعاء جرجیس ابری آتش بار بر سروی و کفار برآمد وهمگان را بسوخت. (ازکتاب حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۴ تا ۱۵۶ چاپ کتابخانهٔ خیام).

دادویه. [وَیْ] یا [یَ] [اِخ]. خواهرزادهٔ باذان ازنوادگان وهرز، آنکه بفرمان انوشروان بحکومت یمن شتافت وفرزندان وی درآن دیار حکومت داشتند و باذان معاصر پیغمبر اکرم بوده و مؤمن بدین پیغمبر اسلام و موحد از جهان انتقال کرده‌است. ودادویه نیز متابعت ملت خاتم النبین کرد ودریمن حاکم شد وباتفاق فیروز دیلمی اسود، عنسی را که دعوی نبوت میکرد بقتل رسانید. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۸۱ و

۲۸۲ و ۴۴۸ چاپ کتابخانهٔ خیام). از رؤسای مسلمان شدهٔ یمن. (تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض ص ۱۲۲).

دادویه. [وَ یْ] یا [یَ] (اِخ) ابن شهریار صفهانی یکی از ایرانیان ناقل و مترجم از فارسی. (لکلرک ج ۱ ص ۳۸۱).

دادو کلا. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان بنافت بخش دودانگه شهرستان ساری. واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب باختری کهنده. کوهستانی جنگلی معتدل. مرطوب - مالاریائی - دارای ۷۳۰ سکنه - مازندرانی و فارسی. آب از چشمه سار - محصول آن برنج و غلات و عسل. شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی - راه آن مالروست. برنج دردشت فریم زراعت مینمایند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داده. [دَ] (ن مف) نعت مفعولی از دادن. مبذول. بخشیده. عطا کرده:

دل بمهر امیر دادستم
کس نگوید که داده بازستان.
فرخی.

چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود
عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند.
خاقانی.

آخر آن بوسه که روزی دادی
داده را روز دگر باز مگیر.
خاقانی.

بدارا نداد آنچه داد از نخست
همان داده رانیز از و باز جست.
نظامی.

|| عطا. عطیه. بخشش:

بیایدش دادن بسی خواسته
که نیکو بود داده ناخواسته.
دقیقی.

خواسته نهدو ناخواسته بسیار دهد
از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله.
فرخی.

دادهٔ خود سپهر بستاند
نقش الله جاودان ماند.
سنائی.

دادهٔ تو نه‌زان نهادم پیش
تارجوع افتدت به دادهٔ خویش.
نظامی.

قسمت حق است مه‌را روی نغز
دادهٔ بخت است گل را بوی نغز.
مولوی.

کلمهٔ داده را در این معانی ترکیباتیست چون آب داده، گوهردار، تیز کرده.
تاب داده، باتاب، پیچان:

لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده.
سعدی.

خداداده، عطیهٔ الهی، بخشش الهی:

بملک خدا داده خرسند باش. نظامی.

خدادادهرا چون توان بست راه. نظامی.

خداداد این چیره دستی که هست
مشو بر خداد ادگان چیره دست.
نظامی.

چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خدا داده را...
نظامی.

دل داده، عاشق، دلباخته:

دلداده راملامت کردن چه سود دارد
میباید این نصیحت کردن بدلستانان.
سعدی.

رنگ داده، بارنگ. رنگین:

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر...
نظامی.

زهر آب داده، آغشته بآب زهر
زنهار داده، در پناه گرفته شده.
ناداده. عطانکرده، نبخشیده.
|| دادن کنایه از نصیب و قسمت است:

تو مخروش و زداده خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش.
فردوسی.

در کام اژدها و پلنگ آب خورده‌ایم
هر صبح و شام دادهٔ ما میرسد بما.
(میرزا صدرالدین مشهدی از آنندراج).

|| پرداخته شده (پول) (دراصطلاح بانک).

داده آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) داده شدن؛ شرح داده آمدن احوال، بیان احوال. این احوال راشرح تمام داده آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۱۰ چاپ ادیب). || بخشیده شدن.

دادهرمز. [هُ مُ] (اِخ) از قضاة دوران ساسانی. نام و نظر قضائی وی در کتاب ماتیکان هزار داتستان آمده است. (سبک شناسی ج ۱ ص ۵۴).

داده شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) داده آمدن. از سوی کسی در اختیار دیگری قرار گرفتن. || بخشیده شدن.

دادهن. [ ] (اِ) (اوماره...) رجوع به دهارن (۱) (ارباره) شود (ماللهند بیرونی ص ۸۵).

دآدی. [دَ] (ع) (اِ) ج، دأداء. (منتهی الارب).

دادی. (اِخ) دهی از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در بیست و یک هزار گزی شمال باختری سکوهه و هشت هزار گزی شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه گرمسیر دارای ۳۵۰۰ سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات وصیفی. شغل اهالی آن زراعت و گله داری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دادی. (اِ) طیفی (۲). انثیلی. دانه‌ایست مانند صونک و از و درازتر. (نزهة القلوب) نام دانه و حبی است بسیار تلخ باندام جو، لیکن از جو باریکتر و درازتر و آنرا جو جادو نیز گویند. بواسیر را بغایت نافع است. (برهان). بیرونی در صیدنه آرد: دادی، او را بهندی بانکی گویند. «ای» گوید آن نوعیست از انواع حبوب چون در شراب کنند قوت شراب زیاد شود. «بی» گوید دانه‌ایست که بجو شبیه بود و از جو درازتر بود و باریکتر و رنگ او تیره بود وطعم او تلخ. و عمانی گوید منبت او در بلاد شحر است که عنبر را باو نسبت کنند و خشکی گوید سبب انتفاع باو آن بود که طایفهٔ تجار در اوایل ایام دولت عباسیان در بلاد سند بر سر چشمهٔ نزول کردند که درخت دادی در آن وادی بود بجهت استراحت از برگ او سایه بان ساخته برگ آن درخت در آن چشمه افتاد چون آب را شرب کردند قوهٔ سکر و اهتزاز در ایشان پدید آمد و کیفیت شراب درو ملاحظه نمودند. برگ او را جمع کردند و در نبید و شراب میکردند و میخوردند تا آنکه حکما بقوت ذهن خواص او را معلوم کردند «صاونی» [گوید] گرمست در اول خشک است در دوم قابضست، جروح مقعد را نافع بود چون علیل را در آن بنشانند و بواسیر را نافع بود چون مقدار دودرم بکوبند و در روغن زیت اندازند و در آنجا طلا کنند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).
صاحب اختیارات بدیعی آرد: حبی است مانند جو باریکتر و درازتر و بطعم تلخ بود و طبیعت وی گرم است در دوم و گویند سرد است و یوحنا گوید گرم است در اول وخشک در دوم و بهترین وی سرخ بود کوهی خوشبوی تازه و وی قابض بود و نبید خرما یرا از ترش نگاه دارد و ملین صلابات بود و شکم ببندد و درد معده را نافع بود بغایت و استرخاء آن چون در طبیخ وی نشینند. اگر دو درم از وی بکوبند و بزیت چرب کنند و سفوف سازند. بواسیر را بغایت نافع بود و دفع زهرها بکند. اگر در طبیخ وی نشینند مقعد و رحم که بیرون آید باز بجای خود رود و صحت یابد و اگر بعسل بسرشند و لعق کنند کرمهای بزرگ و کوچك بکشد و بسیار خوردن وی کشنده بود و مداوا بقی و اسهال و شیر تازه و چیزهای چرب کنند. صاحب تقویم گوید: سده آورد و بواسیر را دارو و مصلح وی خمیر بنفشه بود

(۱) سانسکریت Dharanî
(۲) Typha.

باهلیلهٔ بقند پرورده و بدل وی در تحلیل صلابات چهاردانگ وزن آن بادام‌ونیم‌وزن آن ابهل بود ، الامگر در آبستنی نشاید ابهل مستعمل کنند که ابهل بچه در شکم بکشد . (اختیارات بدیعی) .

ابن البیطاردرمفردات آرد: (دادی) ابن‌سینا هوحب مثل الشعیر اطول وادق اد کن اللون مر الطعم.وقال ماسرجویه‌انه باردوالصحیح انه بارد الی الحرارة یابس فی الثانیة قابض یعقل وبما فیه‌من القبض یجفف ویخفض نبیذالتمر من الحموضة وفیه تلیین جیدللصلابات وهو نافع جدالاوجاع المقعدة ولاسترخائهاجلوسافی طبیخه‌فاذالت منه وزن درهمین بزیت واستف نفع البواسیر وهو نافع من السموم . المجوس : اجوده‌ما کان احمر حدیثاًطیب الرائحة و مزاجه بارد یابس الاان‌فیه مرارة توجب وبعض الحرارة وفیه‌قبض واذاشرب منه‌وزن درهمین مع السکر نفع من البواسیر و کذااذاطبخ وجلس فی مائه جففهاوان کانت المقعدة والرحم بارزة فانه یقبضها ویبردها.واذا عجن بالعسل ولعق قتل الدود والحیات التی فی الجوف. غیره ویقطع البزاق ویحس من شربه بحرارة واحمرارفی الوجنتین وسدر من غدیوم شربه . الکندی :فی کتاب السمائم یعرض لشاربه الدوار والهذیان وتقطیع الامعاء وبدله‌فی تحلیل الصلابات ثلثاوزنه لوز ونصف وزنه ابهل الا فی الحبالی لایستعمل الابهل.(مفردات ابن البیطار).حکیم مؤمن در تحفه دازی بزاء معجمه ضبط کرده است و اصح مینماید ،رجوع به دازی شود .

داد یاب . (ن ف) یابندهٔ عدل . انصاف جوینده . || داد یافته . انصاف دیده . انصاف جسته :

سایهٔ یزدان تویی وآفتاب ملك تو

خلق یزدان ازتو اندانصاف‌جوی‌وداد یاب.

سوزنی .

دادیار . (ص مر کب) که‌یاری عدل کند که‌عدالت را مجری دارد . || دراصطلاح دادگستری ، معاون قضائی ودستیاردادستان یامدعی العموم . وکیل عمومی . دراصطلاح دستگاه سابق عدلیه واینك دادستان راوکیل عمومی گویند .

دادیاری . (حا مص) عمل دادیار . یاری عدالت کردن . || شغل دادیاری یعنی شغل معاونت قضائی مدعی العموم .

داد یافتن . [تَ] (مص مر کب) عدل یافتن . انصاف دیدن . بعدالت رسیدن :

تا زبیداد چشم اوبرهی

ازلب لعل اوبیابی داد .

فرخی .

اگراین فاضل ازروزگار ستمکارداد یابد ... درسخن موی بدونیم شکافد . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۱ چاپ ادیب) .

آنگاه بیابند دادهر کس

مظلوم بگیرد گلوی ظلام .

ناصر خسرو .

بیابد کنون دادبلبل که‌بستان

همی خیل نیسان وآزاردارد .

ناصرخسرو .

دادیان . (اِخ) همان پیشدادیان است (آنندراج) . اما این معنی براساسی نیست ودادیان پیشدادیان یا مخفف آن نیست و معنی تمام کلمه ازاین جزء برنمی آید .

دادیان . (اِخ) دهی از دهستان خسرو شیر بخش جغتای شهرستان سبزوار . جلگه معتدل ، دارای ۱۰۰ سکنه آب آنجا از قنات . محصول آن غلات و پنبه وکنجد و زیره . شغل اهالی زراعت وراه آنجااتومبیل‌رو است .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

دادیانه . [نَ] (اِ خ) دادویه . حاکم موصل، آنکه جرجیس پیغمبر را عذاب کرد وبکشت . رجوع به دادویه شود .

دادی رومی . (اِ)هیوفاریقون (۲) . داروئی که آنرا برومی هوفاریقون گویندو آن حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی گرم وخشك است درسوم وچهارم محلل و ملطف اورام باشد . (آنندراج)

دادی کس . [کَ ِ](اِخ) صورت یونانی شده کلمهٔ دادیك است که برخی آنانرا با تاجیکهای قرون بعد تطبیق میکنند کلیهٔ اینان مردمان مشرق ویاشمال ومشرق ایران بودند . (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۳ وج ۲ ص ۱۴۷۳) .

دادین . (کوه) .(۱) (اِخ) کوهی بفارس. (نزهةالقلوب مقالهٔ‌سوم چاپ اروپاص ۲۲۵) .

دادین بالا . [نِ] (اِخ) دهی از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاور کازرون و جنوب رودخانهٔ جره . جلگه ـ گرمسیر ـ مالاریائی. دارای ۱۹۱ سکنه . آب آن ازچشمه.محصول آنجا برنج ومرکبات . شغل اهالی آن زراعت وباغداری وراه آنجامالر اوست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

دادین پائین . [نِ] (اِخ) دهی از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور کازرون و دامنهٔ کوه سبز سنگ . گرمسیرومالاریائی دارای ۹۹ سکنه . آب آن از چشمه .محصول آنجا غلات وبرنج و مرکبات . شغل اهالی آن زراعت وباغداری وراه آنجا مالروست (فرهنگ جغرافیایی ایران.ج۷) .

داذ . (اِ) داد . رجوع به دادشود .

داذآفرید . [فَ] (اِخ) نام یکی از سرودهای ایران باستان که باربدبرای خسرو پرویزساخته بود . نام درست آن بایدداداد آفرید باشد زیراثعالبی آنرابصورت یزدان آفریدنقل کرده است(ایران درزمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی. ص ۵۰۷) :

سرودی باآوازخوش برکشید

که‌اکنون تو خوانیش دادآفرید .

فردوسی .

رجوع به‌دادآفرین شود .

داذآفرین . [فَ] . (ص مر کب) .صفت خدای تعالی . || (اِخ)رجوع به‌داذآفرید ودادآفرین شود .

داذبنداد . [بُ] . (اِخ) . منشی آخرین پادشاه اشکانی است که چون نامهٔ توهین آمیزی باردشیر بابکان نوشته بود بدست شاپور فرزند او کشته شد . (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی . ص ۱۵۵) .

داذدبیر . [دَ](امر کب).دبیران دولتی دردستگاه شاهنشاهی ساسانی چند گروه مختلف بودند وهریك قسمتی ازکارهای اداری ودفتری را بعهده‌داشتند : داذدبیر، دبیر عدلیه ودستگاه دادگستری بود(ایران درزمان ساسانیان . ص۱۵۵) .

داذفرخ . [َف رُ] . (اِخ) . یکی از قاضیان معروف دورهٔ‌ساسانی است که نظرات قضایی اودر کتاب «مادیگان ی هزار داذ ستان» (گزارش هزار فتوای قضایی)نقل شده است . از این کتاب نسخهٔ منحصری دریکی ازکتابخانه های هند موجود است رجوع به (ایران در زمان ساسانیان ص۷۵) شود .

داذور. [وَ] . || (امرکب). یکی ازچند طبقهٔ روحانی دورهٔ ساسانیان (ایران در زمان ساسانیان ـ ترجمهٔ رشید یاسمی . ص ۱۱۹) . قاضی . رجوع به دادور وداور شود .

داذورداذوران . [وَ رِ وَ] (امر کب) رئیس کل قضات دردورهٔ ساسانی که او را قاضی دولت یاشهر داذور میگفتند (ایران درزمان ساسانیان ـ ترجمهٔ رشید یاسمی.ص ۳۲۲) .

داذوما . (اِخ) . ازقراءقوم لوط .(معجم البلدان) .

داذویه . [وَ] یا [یَ].(اِخ) . خواهر زادهٔ باذان که ازطرف خسروپرویز حاکم یمن بود . اوپس ازخسر وبدین اسلام درآمد و عیهلهٔ اسودالعنسی را که دعوی پیغامبری کرده بود بکمك فیروز دیلمی بقتل رسانید (مجمل التواریخ و القصص . ص ۱۷۲) . طبری این شخص را اهل اصطخر فارس دانسته است (مجمل التواریخ و القصص . حاشیهٔ ص ۲۵۶) . رجوع به دادویه شود .

(۱) ن ل : دارین .

(۲) Hypericum.

داذهرمز . [هُ مُ] . (اخ) . ازموبدان زمان قباد ساسانی ، پدر انوشیروان که در مبارزهٔ خسرو انوشیروان با مزدکیان نقش مهمی داشته‌وازجمله موبدانی‌است که خسرو برای‌مجادله ومباحثه در رد آیین مزدکی برگزیده است (رجوع به ایران در زمان ساسانیان ، ص ۳۸٤ ، شود) این‌شخص‌در زمان پادشاهی‌خسروموبدان موبد گردیده. (ایران‌درزمان‌ساسانیان ص ٤٤٨) .

داذی . (اِ ع) . نوعی‌شراب(آنندراج). || دانه‌ای‌است تلخ (آنندراج) . ورجوع به‌دادی شود .

داذین . (اخ) . یکی ازسه‌ناحیه گرمسیر فارس‌درنزدیکی کازرون . ازتوابع اردشیر خوره که اغلب‌هوای‌آن گرم‌وغله بوم‌است. (فارسنامه ابن بلخی . چاپ طهرانی . ص ۱۱۲) . رجوع به‌دادین وداذین‌بالاوداذین پایین شود .

دار. (اِ). مطلق‌درخت‌را گویند.(برهان):

تن‌ما چومیوه‌است واومیوه‌دار
بچینند یکروز میوه زدار .
اسدی .

در ترکیبات زیردار‌بعنوان مزیدمؤخراسم (پساوند)بکاررفته‌است:سارخکدار.سارشکدار. سرخدار . سپیددار . سپیدار . دیبدار . دیودار . امروددار . اربودار . بندق‌دار . || چوبیکه دزدان را ازآن‌بحلق‌آویزند. (برهان) .

بزد بر در دژ دو داربلند
فروهشت ازداربیچان کمند.
فردوسی.

بدژخیم فرمودکاین را بکوی
بداراندرآویز وبرتاب روی.
فردوسی .

سائلان را ازتوسیم‌وزائران را ازتوزر
دوستان‌راازتوبخت ودشمنان را ازتودار.
فرخی .

دیگر روز فرمود دارها بزدند و بسیار از طوسیان را برآنها کشیدند . بیهقی .

شیرمردان دین درآخرکار
نردبانی بساختند ازدار .
سنایی .

زآن‌حسین ازدارتومنصوررشد
کز هزاران تخت بهتردار تو .
عطار .

گرکارمن ازعشقش باشحنه و دارافتد
از شحنه نترسم من وزدار نیندیشم .
خاقانی .

|| صلیب. (ناظم‌الاطباء).

همی‌خواست دار مسیحا بروم
بدان‌تاشود تازه‌آن مرزوبوم.
فردوسی .

|| چوبیکه بدان خانه پوشند . (برهان) . || پایه وستون :

اندرهوا بامروی استاده است
بی‌دار وبند پایهٔ بحر وبر .
ناصرخسرو .

دوم ، دانش ازآسمان بلند ،
که برپای چونست بی‌داروبند؟
ابوشکوربلخی .

|| داربست قالی‌بافی . || نام‌دارویی که‌آنرا فلفل دراز میگویند (برهان) . || بمعنی داورهم آمده است . (برهان) . || عنوان‌فرمانروایان بزرگ‌در ایران کهن.(کریستن‌سن . ایران درزمان ساسانیان - ترجمه رشید یاسمی ص ١٦٠)

دار . (اِ ع) . بمعنی خانه باشد.(برهان) . ج . دور . دیار ادور . ادورة . دوران . دیران . (المنجد) :

دارغم است وخانه پرمحنت
محنت‌بباردازدرو دیوارش .
ناصرخسرو .

«این جهان گذرنده دار خلود نیست» . بیهقی .

|| دیوان ، اداره :
«عبدالغفاربداراستیفا رودو . . . » بیهقی.
||بمعنی جهان نیزبکارمیرود چنانکه گوییم: داردنیا ، دارآخرت ، دارفنا ، داربقا :

وقت‌آنست کزین دارفنا درگذریم
کاروان رفته ومابرسرراه سفریم .
خاقانی .

دنیا پلی‌است رهگذردارآخرت
اهل تمیز خانه نگیرند درپلی .
سعدی .

||شهر ، قبیله . (المنجد) : مرت بهادار بنی فلان : خاندان فلان براو گذشتند .

دار . (نف مرخم) . بمعنی دارنده باشد. وقتی که باکلمه‌ای‌ترکیب شود. (برهان) : مانند: آبدار ،آبرودار. آبله‌دار. آزاردار. آهاردار. اجاره‌دار. استخوان‌دار. اسلحه‌دار. اسم ورسم‌دار. اصل‌دار. الاغ‌دار. انحصاردار. انگبین دار . اورنگ‌دار . بادار. باردار. بازدار . بالادار . بال‌دار. بته‌دار. بچه‌دار. برات‌دار . برگستواندار . بزم‌دار . (۱) بلم‌دار. بنددار . بنکدار. بوته‌دار . بهادار. بهره‌دار . بیماردار . پادار . پاتوغ دار . پاطوغدار . پاشنه‌دار . پدرمادردار. برده‌دار . پرزدار . پستاندار . پشت‌دار . پشتکاردار . پنبه‌دار . پوست‌دار . پول‌دار. پهلودار . پهنادار . پیچدار . پیشانی‌دار . پیش‌دار . پیغام‌دار(۲). تابدار . تاجدار . تب‌دار . تبردار . تحصیلدار . تحویلدار . ترک‌دار. ترکش‌دار. ترگ دار. تریاک‌دار. تفنگ دار. تن‌دار . تودار . تیغ دار(۳) . تیماردار . جادار . جاندار . جرسدار(٤). جگردار . جریده‌دار . جنگ‌دار. جیب‌دار. چارپادار . چارواادار. چاکدار . چله‌دار . چوبدار . چیز دار . چین‌دار ، حاشیه‌دار . حسب دار. حشم دار. حقدار . حکم دار . حلقه دار . حمل‌دار. حوصله‌دار . خاردار. خاصیت‌دار. خال دار . خایه دار . خبردار. خرطوم دار. خطدار.خنجردار . خماردار . خنده‌دار . خوابدار . (مخمل خوابدار) . خیل دار . داغدار . دام دار . دامنه دار. دانه‌دار . درددار . درم‌دار . دسته‌دار . دشمن‌دار . دماغدار . دمدار . دندانه‌دار . دین‌دار . دیهیم‌دار . ذمه‌دار. رعشه‌دار . رکابدار . رنجوردار . روح‌دار . روددار . روزنه‌دار . روزینه‌دار ، روغن‌دار. ریشدار ریشه‌دار . زباندار . زخمدار.زرددار.زره‌دار . زلف‌دار. زمین‌دار. زمینه‌دار.زنّاردار(۵) زن‌دار. زنگله‌دار.زنگوله‌دارزوردار.زهرآب دار.زهردار.زین‌دار.سالدار.سایه‌دار.سردار. سردمدار . سرمایه‌دار . سروزبان‌دار.سلاح‌دار.سلیقه‌دار.سنان‌دار.سنبوسه‌دار.سهامدار. سهمدار. سواددار . سوسه دار . شاخدار . شتردار . شك‌دار . شکم‌دار . شمشیردار . شوهردار . صدادار . صومعه‌دار. ضرردار. ضلع‌دار . ضمان‌دار(٦) طبردار.طلایه‌دار . طلیعه‌دار . طوقدار . ظاهردار . عائله‌دار. عرقدار، عزادار . عمل‌دار(۷). عنبرین‌دار (۸). عهده‌دار . عیب‌دار . غاشیه‌دار. غصه‌دار . غم‌وغصه‌دار . غیرت‌دار . فاصله‌دار . فاق‌دار. فرعدار. فنردار. قاطردار. قرحه‌دار. قرض‌دار . قرددار. قلب‌دار. قوت دار. قوزدار. کاردار . کاسه‌دار . کاسه کوزه‌دار. کام‌دار. کرسی‌دار. کرم‌دار. کریم‌دار. کره دار. کس‌وکاردار. کش‌دار. کلاهدار. کلنگ‌دار . کله‌دار . کلیددار. کمانددار. کمردار. کنایه‌دار . کیسه‌دار . کیل‌دار .کین‌دار . کینه‌دار . کوکبه‌دار . گاراژدار . گازدار . گاودار . گرزدار . گره‌دار. گل‌دار. گله‌

---

(۱) ازآن بزم‌داران که من‌داشتم   وزایشان سرخود برافراشتم . نظامی .
(۲) بپیغام‌داران زبان برگشاد . (نظامی).
(۳) برون‌برد لشکر برآن تیغ کوه   زرنج آمده تیغ داران ستوه . نظامی .
(٤) چونوبت زن شاه زدکوس جنگ ،   جرسدار زنگی بجنباند زنگ . نظامی .
(۵) عزیزان پوشیده ازچشم خلق   نه زنار داران‌پوشیده دلق . (بوستان) .
(٦) ضمان‌دارعالم‌سیه تاسپید   شفاعت کن روزبیم‌وامید . (نظامی).
(۷) گروهی عمل دارعزلت نشین   قدم های خاکی دم‌آتشین . (بوستان) .
(۸) همه عنبرین‌داروخلخال‌پوش   سرزلف بپیچیده بالای گوش . (نظامی) .

دار . گوسفنددار . گوشه‌دار . گوهردار . گهردار . گیسودار . لبه‌دار . لك‌دار . لکه‌دار. لقب‌دار . لنجه‌دار . لنگردار. مال‌دار . مایه تیله‌دار . مایه‌دار . مجره‌دار . مرتبه‌دار . مزه‌دار . مصیبت‌دار . معنی‌دار. مکتب‌دار . ملك‌دار . مودار . موج‌دار . مهردار . مهماندار . میداندار. میراث دار. میمنت‌دار . میوه‌دار . ناخوش‌دار. نازدار . نافه‌دار. ناکدار . نامدار . ناندار. نشاط‌دار. نشاندار . نشیب دار . نقابدار . نگاهدار . نگهدار. نم‌دار. نوردار. نوك‌دار. نیزه‌دار. نیش‌دار . نیم دار . واگیردار . وام دار . وسوسه دار. وصله‌دار . وفادار. همسایه‌دار. هوشدار . یتیم‌دار . یزك‌دار . یمن دار .

|| وبمعنی نگهدارنده و محافظت کننده‌هم هست.(برهان).مانندآبدستان‌دار. آفتابه‌دار. آینه‌دار . اتاق‌دار . ارتیشدار . اسب‌دار . استاندار . اصول‌دار (۱) . اطاق دار . الاغدار.(نگاهبان وتیمارگرالاغ) امانت‌دار . انباردار. ایاغدار . باج‌دار. باژدار. باغدار. بانك‌دار. بخشدار. بنه‌دار. بیدقدار. بیرقدار . پاچالدار . پاسدار . پایدار . پرچم‌دار . ترازودار. تشت‌دار. جامه‌دار . جانب‌دار. جاندار(۲) جرسدار. جنگل‌دار. جلودار. جهاندار. . چتردار. چراغ دار . حسابدار. حمله‌دار . خانه‌دار . خزانه دار . خوددار . خویشتن‌دار. دارداز. دالان‌دار. درون‌دار . دریادار . دزدار . دژدار . دستك‌دار . دفتردار . دنیادار .دواب دار . دوستدار . دهدار . رازدار . راهدار . رخت‌دار . رستاق دار(۳) .رسول‌دار (٤). روزه دار : زنده دار . زنهار دار . سپاهدار . سپهدار . سرایدار . سرحددار. سردار . [سِ دَ] شب‌زنده‌دار.شراب‌دار. شربت‌دار . شماردار . شهردار . شیردار . صندوق‌دار . صوبه‌دار . طاعت‌دار.طرفدار. عقب‌دار . علمدار . عماری‌دار . عنان‌دار . فرماندار . قاطردار . قپاندار . قفل دار . کاروانسرادار . کتابدار. کجاوه‌دار. کفش‌دار. گنج‌دار . گنجینه‌دار . لولهنگ دار . لولهین‌دار. مردم‌دار . مرزدار . مشعل‌دار. مشعله‌دار.مملکت‌دار . میاندار. میسره‌دار. میمنه‌دار . ناصیه‌دار . ناودار . نیودار . یتاقدار(۵) . یوزدار .

ترکیبات :

گیرودار : دارو گیر :

این همه هیچ است چون می‌بگذرد

تخت‌وبخت وامرونهی وگیرودار .

سعدی .

همان زخم کوپال وباران تیر

خروش یلان وده ودارو گیر .

فردوسی .

دار. [دَرر](نف ع) . شتر بسیارشیر . ج . درور . درر . درار.(اقرب‌الموارد) .

دار . (اِخ) نام شهری در هندوستان . (برهان) .

دار. (اِخ) نام‌بتی است. (منتهی‌الارب).

دارا . (ن ف) دارنده . (برهان) :

دارندهٔ تخت پادشاهی

دارای سپیدی‌وسیاهی.

نظامی .

|| خداوند : مالك :

لطیف کرم گستر کارساز

که‌دارای‌خلق است‌ودانای‌راز،

سعدی .

ثوابت باشدای دارای خرمن

اگررحمی کنی برخوشه‌چینی.

حافظ .

دارای‌جهان نصرت دین‌خسرو کامل

یحیی بن مظفر ملك عالم عادل .

حافظ .

|| دربردارنده، شامل : این‌خانه‌دارای‌پنج اتاق است :

|| (اِ) لای دردی که درته خم نشیند . (برهان) :

زمی گر نباشد زدارا کشم

اگرچندسلطان‌داراوشم .

عنصری .

|| (حامص) درو ، درون و درو کردن :

بدان زایند مردم تا که میرند

بدان کارند تا بکنند دارا .

(فرهنگ اسدی) .

دارا . (اِخ). یاداریوش بزرگ نخستین پادشاه سلسلهٔ هخامنشی است که باین نام خوانده‌شده ونباید اورا با دارای اکبر که بدست اسکندرکشته شد ، اشتباه کرد . او همان داریوش اول است .

(رجوع‌به : داریوش اول‌شود) .

دارا . (اِخ) این پادشاه نیز از خاندان هخامنشی و پسر اردشیر دراز دست است که اززنی ازاهالی بابل بنام « کسمارتی دین » متولد شد . او را بنام هایی مانند داراء بن بهمن‌بن‌اسفندیار و داراء بن‌بهمن بن اسفندیار و داراء بن اردشیر بن بهمن بن اسفندیاردر تواریخ یاد کرده اند وابن اثیربرای عدم اختلاط او با دارا پسر دارا (داریوش سوم) عنوان‌دارای اکبر باوداده است. این پادشاه نوزده‌سال‌برتخت نشست. رجوع به‌داریوش‌دوم شود .

دارا . (اِخ) این پادشاه همان دارای بزرگ است که بدست اسکندر کشته‌شدو درتواریخ‌متأخر اورا بعنوان داریوش‌سوم میشناسیم . درکتب پیشینیان دارابن‌دارا ، دارا پسردارا ، وگاه بعنوان دارای اکبر نامیده‌شده‌است . اورا بنام داراب و داراب بن‌داراب نیزخوانده‌اند اما روایت‌درست‌تر این است. که او فرزند دارای پیشین خود (داریوش دوم) نبوده ، بلکه نبیرهٔ وی‌بوده است . اوپسر آرسان وآرسان فرزند.استن واستن پسرداریوش‌دوم‌بوده‌است. بنابراین این‌پادشاه‌به چهارواسطه‌به‌اردشیردرازدست می‌پیوندد . حادثه غلبه اسکندربراویکی‌از چندسانحهٔ بزرگ تاریخ ایران است .

(رجوع بایران باستان ج ۲ داریوش‌سوم شود) .

این‌پادشاه بنیانگزارشهرمعروف داربکرد است

چودیوارشهر اندرآوردگرد

ورا نام کردند دارا بگرد

یکی آتش افروخت از تیغ کوه

پرستندهٔ آذر آمد گروه .

جهان از بد اندیش بی بیم کرد

دل بد سگالان بدو نیم کرد.

فردوسی.

آخرین صحنهٔ مبارزهٔ این پادشاه با-اسکندر در شاهنامه بدینگونه وصف شده است :

... برآمدچنان‌ازدولشکرخروش

که چرخ فلك را بدرّید گوش

چو دریا شد ازخون گردان زمین

تن بی سران بد همه دشت کین

پدر را بند بر پسر جای مهر

برایشان ببخشرد گردان‌سپهر

شب آمد بدارا در آمد شکست

سکندر میان ، تاختن را ، ببست

جهاندار دارا بکرمان رسید

همی ازکف دشمنان‌جان کشید.

همه مهتران زار و گریان شدند

ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت داراکه هم بی گمان

ز ما بود بر ما بد آسمان . . .

گرایدون که بخشایش کردگار

نباشد تبه شد بما روزگار . . .

دبیر جهان دیده را خواند شاه

بیاور قرطاس و مشک سیاه

یکی‌نامه بنوشت باداغ و درد

دودیده پرازخون‌ورخ‌لاجورد

ز دارای دارای بن اردشیر

سوی قیصراسکندر شیرگیر..

---

(۱) اصول: باصطلاح موسیقی۱۷ آواز را گویند . (ناظم‌الاطباء) .

(۲) جاندار : اگرکندرایست دربندگی زجانداری افتدبجز بندگی . (بوستان) .

(۳) دهدار(رك : ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۹) .

(٤)در تاریخ بیهقی بمعنی میزبان سفیرخارجی بکاررفته است ،

(۵) چندسالم یتاقداری کرد راست بازی وراست کاری کرد . (نظامی) .

کنون گر بسازی و پیمان کنی
دل از جنگ جستن پشیمان کنی..
همان من ترا یار باشم بجنگ
بروز شتابت نجویم درنگ..
سکندر چو آن نامه را برخواند گفت :
که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوی
ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نبیند مگر تختهٔ گور، تخت
گر آویخته سر ز شاخ درخت..

ونظامی پس از شکست دارا داستان را چنین میسراید که اسکندر به بالین او میآید :

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم آن تن خوابناک
بدو گفت برخیز از این خون وخاک
رها کن که درمن رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند.
سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد درجگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کآمدی سوی من
نگهدار پهلو بپهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
هنوز آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
نگهدار دستت که داراست این
نه پنهان چو روز آشکاراست این..
(شرفنامهٔ نظامی گنجوی).

رجوع بداریوش سوم شود.

دارا. (اِخ) . اسپهبد مجدالدین دارا پادشاه دیلمان است ودر نیمهٔ دوم قرن ششم هجری می زیست واز امیران گمنام آن روزگار بوده است. (رجوع به مازندران واستراباد رابینو. ترجمهٔ وحید مازندرانی - ص ۱۹٦ شود).

دارا. (اِخ) فرزند قابوس وشمگیر پادشاه معروف آل زیار بوده و پس از شکست و درگذشت پدرش قابوس، بنا بنوشتهٔ صاحب کتاب حبیب السیر بخدمت امیران سامانی درآمده است. (رجوع به حبیب السیر ج ۲ - ص ۳٦۷ شود) . افزوده شود :

دارا . (اِخ) . دارا پسر رستم پسر شروین سیزدهمین اسپهبد تبرستان در دوران نخستین فرمانروایی آل باوند که در قرن چهارم میزیسته است (معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸٦).

دارا. (اِخ) فرزند اردوان سوم پادشاه اشکانی است که درجنگ او باروميان مقرر شد که همین دارا را برای تجدید مودت ودوستی میان دو کشور بروم فرستند. رجوع به ایران باستان. پیرنیا. ج ۳ ص ۲۴۰۷ شود.

دارا. (اِخ) . دژی است که دارای بزرگ (داریوش سوم) در کوههای مازندران ساخته بود. رابینو در کتاب « مازندران و استرآباد» نوبسد: ده کوسان در پای قلعه آب دارا بوده و این قلعه بدون شك همان قلعه دارا (دژدارا) است که نزدیك قریهٔ مرزن آباد کنونی قرار داشته است. رجوع به مازندران و استراباد - ترجمهٔ وحید - مازندرانی ص ۲۱۵ شود.

دارا. (اِخ) شهر کوچکی بوده است در بین النهرین (عراق). صاحب حدود العالم در بخش « سخن اندر ناحیت جزیره (بین-النهرین) وشهرهای وی» گوید: «...دارا شهر کی است بردامن کوه واندروی آبهای روان بسیار » . (حدود العالم چاپ سید جلال الدین طهرانی . ص ۹۱)

دارا. (اِخ) شهری است که تیرداد اول پادشاه اشکانی ساخته بود. « از کارهای او [تیرداد] بنای شهر جدیدی است که ژوستن گوید: دارا نام داشت و در کوه زاپا اُرته نُن(۱) واقع بود... این شهررا ازهرطرف کوههایی که شیب‌های تند داشت احاطه میکرد. خود شهر در جلگه ای واقع بود که حاصلخیزیش را بسیار ستوده اند. بعضی از نویسندگان رومی نام این شهررا داریوم ضبط کرده‌اند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۷ و ۲۲۰۸ - و مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۲۱۷).

دارائی. [ءِ] . (اِ) رجوع به دارایی شود.

داراب. (اِخ) ربّ آب است که پرورنده و رب النوع خوانند. (برهان) . || داراب. (اِ) کرّوفر وشأن وشوکت وخودنمایی. (برهان) . وباین معنی مصحف « دارات » است (حاشیهٔ برهان) . رجوع به دارای گونه و دارای شود. || میرآب که دارنده آب باشد. (لغات محلی شوشتر خطی).

داراب . (اِخ) دارای اکبر. (برهان) . رجوع به دارا وداریوش شود. || داراب نام دخترزادهٔ مهین بهمن هم هست . (برهان) . رجوع به دارا وداریوش شود.

داراب . (دستور . .) (اِخ) نام یکی ازپارسیان هنداست که آنکتیل دوپرن (۲) برای آموختن اوستا وفرهنگ ایران باستان ازسال ۱۷۵۸ تا ۱۷٦۱ درحقیقت شاگرد او بوده است. (فرهنگ ایران باستان پور-داود ص ۲۰-۲۱) .

داراب . (اِخ) دستور داراب پالن . دستور پارسی که درشهر نوسازی از بلادهند میزیسته . وی در جزو کتاب خود موسوم بفرضیّات، نامه اعمال مخصوصی، که بایددر هریك ازسی روز ماه انجام داد برشتهٔ نظم کشیده . این منظومه ومنظومهٔ دیگر همین دستور موسوم بخلاصهٔ دین. بنا بگفتهٔ سراینده آنها ازیك کتاب پهلوی برشتهٔ نظم فارسی درآمده است . . . (خرده اوستا- ص ۱۸۹)

داراب. (اِخ) داراب پسر ارفخشد یکی از حکام جزء در سیستان و بقول نویسندهٔ مجمل التواریخ والقصص یکی از پادشاهان عجم بوده است . رجوع به (مجمل التواریخ والقصص بتصحیح مرحوم بهار ص ۵۲۰) شود .

داراب . (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان فسا ودرجنوب خاوری شهرستان واقع [است] . حدود آن بقرار زیراست :

ازشمال بخش نیریز. ازجنوب بخش مرکزی لار . از خاور بخش حاجی آباد شهرستان بندر عباس . از باختر بخش اصطهبانات وبخش مرکزی فسا . قسمت شمالی بخش منطقه کوهستانی ودارای زمستانهای بسیار سرد وتابستانهای معتدل. در قسمت جنوب که دهستانهای حاجی آباد ، ایزد خواست، خسویه، هشیوار، رودبال وفارود واقع شده هوای بخش گرم میباشد. کوهستان شمالی معروف بسر کوه داراب است که مستور از جنگلهای طبیعی و مصنوعی و دارای چشمه‌های فراوان ودرختان انجیر، گردو و بادام است. گل سرخ وانگور یکی ازمنابع بزرگ ثروت بخش است.

آب شرب و زراعتی بخش در قسمت‌های شمالی ازچشمه وقنات ودرقسمتهای جنوبی ازچاه، و زراعت نواحی اخیر صرفنظر از قرائی که در کنار رودخانه بشار و عکس رستم واقع شده‌اند دیمی است . محصولات بخش عبارتند از: غلات ، حبوبات ، پنبه ، تریاك ، مرکبات ، خرما ، لبنیات ، برنج توتون ، پشم ، پوست و میوه‌جات . شغل اهالی بخش : زراعت ، گله‌داری ، باغبانی وکسب - صنایع دستی معموله : قالی وگلیم بافی . این بخش از نه دهستان رود بال . فسارود . شاهیجان . هشیوار . حاجی آباد ایزد خواست . خسویه . قریة الخیر . رستاق و کوهستان تشکیل یافته . مجموع قرا و قصبات آن ۱۳۳ ونفوس آن ۴٦۰۰۰ است .

درقسمتهای جنوبی بخش وحوالی قصبهٔ داراب که مرکز بخش میباشد ایلات عرب وباصری قشلاق کرده وایل بهارلو واینانلو دربخش تخته قاپو شده‌اند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ - ص ۹۵) .

داراب . (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش داراب شهرستان فسا ویکی ازشهرهای قدیمی فارس ونام اولی آن دارابجرد بوده وخرابه‌های آن

---

(۲). Anquetil Duperron. اهل فرانسه وازنخستین ایران شناسان اروپا.

(1) Zapa_ortenon.

در جنوب غربی داراب موجود وبقلعهٔ دهیار معروف است و از لحاظ سبك ساختمان و استحکام بنا بسیار قابل توجه و نیز بقایای يك مسجد سنگی در شش هزار گزی خاور قصبه موجود است که فقط ستونها وقسمتی از سقف آن باقی و بتاریخ رمضان ۶۵۲ هجری تعمیر شده‌است. این قصبه در یکصد ویازده هزار گزی خاور فسا واقع وبوسیلهٔ راههای اتومبیل‌رو بشهر مزبور وشهرهای لاروجهرم وبندرعباس وسیرجان مربوط است.

مختصات جغرافیایی آن بقرار زیر است: طول: ۵۴ درجه و ۳۳ دقیقه، عرض ۲۸ درجه و ۴۷ دقیقه. وارتفاع آن ازسطح دریا ۱۱۸۱ متر میباشد. هوای قصبه گرم ومالاریائی وآب مشروب آن ازچشمه وقنات ورودخانه رودبال تأمین میگردد. سکنهٔ آن مطابق آخرین آمار ۶۳۸۶ تن است. شغل اهالی آن زراعت وکسب،صنعت دستی عمده قالی بافی. در حدود ۲۵۰ باب دکان و يك بازارسرپوشیده، يك دبیرستان ودودبستان دارد. از ادارات دولتی: بخشداری، شهربانی، دارایی، دادگاه، ژاندامری، بهداری، فرهنگ، ثبت، آمار، پست وتلگراف وتلفن، کشاورزی، دامپزشکی، اوقاف و اداره راه در قصبه موجوداست بعلاوه شعبه بانك ملی ويك بیمارستان دارد(فرهنگ‌ـ جغرافیائی ایران ج ۷ـ ص ۹۵ ـ ۹۶).

داراب. (اِخ) دهی ازدهستان سرولایت بخش سر ولایت شهرستان نیشابور ۲۷ هزار گزی باختر چگنهٔ بالا. کوهستانی. معتدل. دارای ۱۰۴۳ تن سکنه. آب مشروب از قنات. محصول عمده: غلات. شغل: زراعت، کرباس بافی،راه‌اتومبیل‌رو. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ـ ۱۵۹).

داراب. (اِخ) دهی از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب ۲۸ هزار گزی راه شوسهٔ سراب به تبریز. جلگه. معتدل. سکنه: ۱۴۰۵ تن‌ـ آب ازنهروچاه. محصول: غلات وحبوبات. شغل: زراعت، گله داری. راه مالرو. (از فرهنگ ـ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

داراب. (اِخ) نام یکی ازشهرهای کهن چین که‌در کنار اقیانوس آرام بوده‌است. رجوع به (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۶۸) شود.

داراب آباد. (اِخ)دهی ازبخش ارکواز شهرستان ایلام. ۳ هزارگزی باختر قلعه دره. کنار راه مالرو ارکواز به‌ایلام. کوهستانی. معتدل. سکنه ۲۵۰ تن. آب ازسراب ارکواز. محصول: غلات لبنیات. شغل: زراعت وگله داری. (ازفرهنگ‌ـ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

دارآباد. (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. چهارهزارگزی خاور تجریش. دردامنه. سردسیر. سکنه ۳۶۷ تن سکنه دارد. آب از چشمه سار کوهستانی وقنات. محصول، غلات، مختصر بنشن، میوه جات مختلف. شغل: زراعت، کسب، باغبانی. راه شوسه بتجریش دارد. شاه آباد که‌بیمارستان مسلولین درآن واقع است مجاور دارآباد وجزء دارآباد منظور شده است. در این بیمارستان ۸۰۰ الی ۱۰۰۰ نفرمریض معالجه میشوند.(ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران ج۱ص۸۶).

دارابجرد. [جِ] (اِخ) مرغزاردارابجرد مرغزاری کوچك است.طول آن سه‌فرسنگ در عرض يك فرسنگ (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ـ ص ۱۵۴) رجوع به دارابگرد شود.

دارابجردی. [جِ] (اِخ) .محمددارابی متخلص به«شاه» که در دورهٔصفویه‌میزیسته ومدتی درهند بوده و درهر علم کم و بیش آگاهی داشته است. نمونه‌ای ازشعراواین است:

جهدی کن و درراه خدا پابردار
زاد ره آخرت ز دنیا بردار
بادست‌تهی مرو بدرگاه کریم
آب‌ازساحل برای دریابردار

(تذکرهٔ نصرآبادی .ص۱۸۶).

داراب‌کلا. [كَ] (اِخ) دهی ازدهستان میان دو رودبخش مرکزی شهرستان‌ساری.پانزده هزارگزی جنوب‌خاوری ساری. پنج هزار گزی جنوب‌راه شوسه بپهشهر.دامنه.معتدل مرطوب‌ومالاریائی دارای۲۰۴۰تن‌سکنه. آب ازچشمه. محصول: توتون. سیگار. غلات.پنبه. صیفی. ابریشم. شغل: زراعت. صنایع دستی‌زنان.بافتن‌پارچه های نخی و ابریشمی‌راه‌فرعی بشوسه‌دارد‌آبادی کوچك اوساجزء این‌ده منظورومعصومزاده‌ای‌دارد که بنای آن قدیمی است. (فرهنگ‌ـ جغرافیایی‌ایران ج ۳ص ۱۱۳).

دارابگرد. [گِ] . (اِخ). یکی‌از پنج کوره (شهرستان) ایالت فارس‌درقدیم «خشکی‌فارس‌رادرقدیم‌پنج کوره گرفته‌اند چون‌اردشیر خوره، واصطخر ودارابجرد وشاپور خوره وقبادخوره ودر هريك چند ولایت و شهر بوده وهست. و حدود آن کورها تاولایات عراق عجم وخوزستان و لرستان وشبانکاره وبحرفارس‌پیوسته‌است» (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چاپ لیدن ص ۱۱۳) رجوع‌به دارابجر دودارا گرد. شود.

دارا بودن. [دَ] (مص مرکب). مالك بودن، واجد بودن. رجوع به دارا شود.

داراب هرمزدیار. [هُ دَ] (اِخ)یکی ازشخصیتهای متأخر زردشتی است. کتابی دربارهٔ بزرگان‌وموبدان‌دین زردشت‌نوشته وآنرا «روایات داراب هرمزدیار» نامیده است این کتاب بکوشش خاورشناسی بنام انوالا دربمبئی بچاپ‌رسیده است رجوع‌به مزدیسناوتأثیر آن درادبیات‌پارسی‌وروایات داراب هرمزدیار شود.

دارابی. (اِ). میوه‌ای‌ازطایفه‌مرکبات، شبیه بنارنج شیرین وپرتقال (ناظم‌الاطباء) || منسوب بشهرداراب. (ناظم‌لاطباء).

دارابی. (اِخ) سیدجعفربن ابی‌اسحق موسوی علوی دارابی، ساکن بروجرد و معروف بکشفی ازاجلهٔ علمای امامیه قرن سیزدهم هجری است که اصلا ازدارابگرد پارس بوده ... وعالمی‌است ادیب، نحوی، عارف‌ودرحدیث‌وتفسیربی‌نظیر. از تألیفات اوست:

۱ ـ اجابةالمضطرین فی‌اصول‌الدین‌وبعض فروعه ... که‌حاوی بیانات ایقانیه وتحقیقات عرفانیه بوده و در هند و ایران چاپ شده است.

۲ ـ ارجوزة فی‌الکلام.

۳ ـ ارجوزة فی‌المنطق.

۴ ـ ارجوزةفی‌النحو ...

۵ ـ برق وشرق که شرق وغرب‌نیز گویند درشرح بعضی از احادیث دینیه که بپارسی فصیح و مسجع و مقفی موافق مشرب اهل ذوق و عرفان شرح کرده. چنانچه اصل حدیث را بعنوان برق‌نوشته وبعنوان‌شرق هم شرحش کرده.

۶ـ البلدالامین که‌منظومه‌ای است‌دراصول عقاید وازهزاربیت‌متجاوزبوده وآنرامیرزا ابوالحسن اصطهباناتی،نوهٔ‌دارابی،بعنوان کتاب‌الحصن‌الحصین شرح کرده است.

۷ ـ تحفة‌الملوك فی‌السیر و السلوك که کتابی است درعقل وجهل و تعدیل قوای آنها وآنرا بپارسی بنام فتح علیشاه قاجار تألیف کرده ودرآخرش قصیده‌ای! در مدح سلطان گفته وازابیات‌آن دوبیت نقل میشود:

مه مه! ای طوطی‌سخن بسیارشد
زین‌سخن هرصفحه‌ای طورمارشد
داستان عقل بی‌پایان بود
آنچه‌نایددربیان،عقل آن‌بود.

کتب‌دیگری‌نیزداشته‌است. درگذشت‌اورا درسال ۱۳۶۷هجری ثبت کرده‌اند. رجوع به کشفی وجلد سوم ریحانةالادب شود.

دارابی. (اِخ) میرزا محمدعلی دارابی معروف‌به‌بهار پسرمیرزااسحق شیخ‌الاسلام از اکابر بروجرد بوده و مانند پدر منصب شیخ‌الاسلامی داشته وبقضاوت مشغول بوده ودرسال ۱۲۶۰هجری درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱. بهار) رجوع به بهارشود.

دارابی. (اِخ)شاه‌محمد معروف‌بدارابجردی رجوع به‌دارابجردی شود.

دارابی. (اِخ) دهی‌ازدهستان‌میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. چهل هزارگزی جنوب باختر سقز. یازده هزارگزی شمال شوسهٔ‌سقز‌به‌بانه. کوهستانی. سردسیر. سکنه:

صدوپنجاه نفر. آب از چشمه. محصول: غلات، لبنیات، توتون. شغل: زراعت و گله‌داری. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

داراپناه. [پَ] (اِخ) از ندیمان بهرام چوبین. مطابق شاهنامه کسی است که بدستور بهرام چوبین نامه‌ای برای سرداران خسرو پرویز آورد تا آنها را بپیروی از بهرام دعوت کند و بر خسرو پرویز بشوارند ودر پاسخ نامه‌ای از خسرو گرفت و بنزد بهرام باز گشت:

برفت از درشاه داراپناه
بکردار باد اندر آمد زراه.
فردوسی.

همه نامه‌ها پیش چوبینه برد
سخنهای شیرین براو برشمرد.
فردوسی.

دارات. (اِ) کروفروشان وشوکت. دارو گیر (برهان وانجمن آرا):

بدرود که پیش ملکان درصف محشر
دارات نمودی چوعلی در صف صفین.
معزی.

رجوع به داراب شود.

دارات. (اِ ع) جمع دارة که درعربی بمعنی قبیله، محل، و زمین وسیع میان کوهستانها، و حلقه وهالهٔ ماه است. دارات العرب جاهایی است درشهرهای عرب مانند دارة جلجل ودارة رفرف که تمام آنها در قاموس گردآورده شده است (اقرب الموارد). رجوع به دارة شود.

دارات. (اِخ) قریه‌است درسوریه (بخش اعلام المنجد).

داراچین. (اِ) اصطلاح محلی رعایای گیلان است و به چوبهای تیز شده‌ای که بزمین فرو میرود ودرسدسازی برای استفاده ازآب رودها استعمال میشود اطلاق میکنند. شاید ترکیبی ازدار(پایه) وچین باشد.

داراد. (ف) صیغهٔ دعای فعل داشتن و بمعنی «نگهدار باد» بکاررود.
«ایزدتعالی، همیشه ملك را دوستکام داراد» (کلیله).

دارادار. (اِ) دیر پاییدن، ثبات داشتن، و مدارا کردن و بسیار ماندن (برهان):

روز دارا دار و بردابرد میدان نبرد
هرغلام شه، بمردی هم نبرد زال باد.
سوزنی.

ورجوع به دارادار شود.

دارارو. (اِ خ) رجوع به دارا رود شود.

دارارود. (اِخ) نام رودخانه ای است درمازندران. رابینو مینویسد: «این نهر بدون شك دارارود (دارارو) است که ناپیر(۱) گفته در شش میل و نیم مغرب نکاست.» (رابینو. مازندران واستر آباد. ترجمهٔ وحید مازندرانی. ص۲۱۴).

داراسوار. [سَ] (ص مرکب) کسی که مانند دارا سواری کند:

سکندر موکبی، داراسواری
زدارا وسکندر یادگاری.
نظامی.

داراشکوه. [شُ] . (ص مرکب) کسی که شکوه و جلال او مانند دارا باشد:

داوردارا شکوه، ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم برخاك جناب انداختی.
حافظ.

داراشکوه. [شُ] . (اِخ) . یکی از شاهزادگان تیموری هند، فرزند شاه‌جهان. عالم وادیب وشاعر ودارای تألیفات ودیوان اشعار بوده‌است. ولادت او درسال ۱۰۲۴ قمری (۱۶۱۵ میلادی) ودرگذشت اودر سال ۱۰۶۹ قمری (۱۶۵۸ میلادی) واقع شده است.
کتابهای او بنامهای «مجمع البحرین»، «سفینة الاولیاء»، «حسنات العارفین» و «حق نامه» موسوم است و علاوه براینها دیوان شعری هم دارد. بزبان قدیم هند (سنکریت) آشنا بوده است. و از زبان سنکریت کتابی بنام «سرالاسرار» بفارسی ترجمه کرده‌است. دراشعار، خودرا «قادری» خوانده و این کلمه درحقیقت تخلص او است. (قاموس الاعلام ترکی) داراشکوه بدست برادرش اورنگ زیب بقتل رسید. رجوع به قادری شود.

دارآغزی. (اِ خ) دهی است جزء دهستان منجوان، بخش خداآفرین شهرستان تبریز. دوازده هزار و پانصد گزی جنوب خدا آفرین. بیست هزار گزی راه شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی. گرمسیر مالاریائی. و سکنهٔ آن ۵۷ تن است. آب از چشمه. محصول: غلات، شغل: زراعت و گله‌داری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۲۰۴).

دارآفرین. (اِ مرکب). تکیه گاه و محجر تخت و صفه وبام و تکیه گاه مطلق (انجمن آراء): گردبرگرد دارآفرینهای صفه، غلامان خاصگی بودند. (بیهقی).

داراکش. [کَ] . (نف مرکب). کشندهٔ دارا ومنظور دارای بزرگ است؛ کنایه از ذلیل کنندهٔ عزیزان:

نفیر از جهانی که داراکش است
نهان پرور و آشکاراکش است.
نظامی.

داراکویه. [یِ] (اِخ) دهی ازدهستان ششده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. انتهای راه فرعی فسا به داراکویه. شصت و یك هزار گزی خاور فسا. جلگه سکنه ۲۶۹ تن. آب از قنات. محصول غلات، حبوبات، برنج. شغل: زراعت، قالی وگلیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران. ج ۷ ص ۹۶).

داراگرد. [گِ] . (اِخ) همان داراب‌گرد است. و گرد بمعنی شهر است یعنی شهردارا (فرهنگ لغت شاهنامه ص۱۲۶) شهریست خرم وآبادان و بسیار خواسته و هوای بد، بناحیت پارس. وازوی مومیائی خیزد که بهمهٔ جهان جایی دیگر نبود. و اندر نواحی وی کوههاست ازنمك سپید و سیاه وسرخ و زرد و هر رنگی.... (حدودالعالم).

دارامب ودرومب. [بُ دُ رُ] . (از اصوات) در اصطلاح عوام نمایندهٔ صوت نقاره وضرب و جزآن باشد که در عروسی وجشن بکارآید. چنانکه گوییم: عروس را بادارامب ودرومب بردند. || کنایت‌ازشکوه وجلال ظاهری وتوخالی.

داران. (اِخ). یکی ازبخشهای دوگانه حومهٔ شهرستان فریدن. حدود و مشخصات آن بشرح زیراست:
حدود: از شمال بشهرستان خوانسار و گلپایگان، از جنوب ببخش مرکزی شهر کرد، از خاور ببخش نجف آباد، ازباختر ببخش آخوره و بلوك الیگودرز. هوای بخش: نظر باینکه این بخش در کوهستان واقع شده سردسیر و زمستان آن بسیار سرداست. ارتفاعات: بخش داران دارای ارتفاعاتی بشرح زیرمیباشد.
۱ - رشته ارتفاعات دهستان ورزق، عبارتست از کوه دزدك، کوه خوانسار و کوه عربستان.
۲ - رشته ارتفاعات دهستان گرجی که عبارت از کوه آخوره و کوه خشگرود است.
۳ - دردهستان - کرچیمو کوه بادیان.
۴ - رشته‌ارتفاعات دهستان چادگان عبارت است از دالان کوه، پیشکوه و کوه لشرو. مهمترین تنگها وگردنه‌های این بخش عبارت از گردنه خاکستری که راه عربستان و فریدن از آن میگذرد. گردنه مادرشاه که راه فریدن وسامان از آن عبورمیکند. دیگر تنگ خونسار بطول سه هزار گز که راه اصفهان بخوانسار از این تنگ میگذرد.
رودخانه‌ها: رودخانه‌های مهم این بخش رودخانه داران ورودخانه نهرخلج دردهستان ورزق رودخانه چشمه لنگان ورودخانه قم دردهستان گرجی، رودخانه پلاسون و آبخور سنگ در دهستان چادگان. راه: راه شوسه

(۱) Nâpier

اصفهان بداران درجهت خاور بباختر ازوسط این بخش میگذرد . راه شوسه اصفهان بازنا که درجهت خاوری باختری کشید. شده‌از کنار مرکز شهرستان و بخش میگذرد سازمان : بخش حومه داران از چهار دهستان و ۱۲۹ آبادی بشرح زیر تشکیل شده است:

۱ـ دهستان ورزق از ۳۰ آبادی
۲ـ دهستان گرجی از ۲۵ آبادی
۳ـ دهستان کرچمبو از ۳۵ آبادی
۴ ـ دهستان چادگان از ۳۹ آبادی؛

محصول عمده بخش عبارت است از.غلات، حبوبات ، سیب زمینی، کتیرا . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰ ص ۸۳).

داران. (اِخ). قصبهٔ مرکزی شهرستان فریدن وبطورمستقیم در صد وبیست هزار گزی شمال باختری اصفهان واقع شده . خلاصهٔ مشخصات ومختصات جغرافیایی آن بشرح زیراست :

طول: پنجاه درجه و ۲۴ دقیقه و سی ثانیه خاوری ازنصف‌النهار گرینویچ، عرض: ۳۲ درجه و ۵۸ دقیقه و سی ثانیه شمالی . ارتفاع ازسطح دریا ۲۱۳۰ گز . بنابراین ۵۴۶ گز از اصفهان مرتفع تر است . اختلاف ساعت با تهران ۴ دقیقه و بیست ثانیه . مسافت تااصفهان (مرکز استان) ازراه‌شوسه نجف آباد-دامنه‌صدوبیست‌هزار گز وتاخوانسار چهل وپنج‌هزار گز است.موقعیت طبیعی:قصبه داران درجلگه‌ای‌سبزوخرم که میان‌دو کوه ازشمال‌بکوه‌باغ بالاوازجنوب‌بکوه‌هرمودر محدوداست‌واقع‌شده.طول‌قصبه هزارودویست وعرض‌آن درحدود هزارگز وبطورتقریب دارای هزارودویست خانه‌است.هوای قصبه بواسطه ارتفاع زیاد سردسیر و درتابستان معتدل است . راههای داران در فصل زمستان مسدود میشوند . آب آشامیدنی و آب زراعتی قصبه‌ازرودخانهٔ داران وپانزده رشته‌قنات که‌دارای آب مشروب بسیارخوب وگوارا میباشد تأمین میشود . وضع بناهای قصبه بجزچند ساختمان که‌بطرزشهری ساخته شده بقیه گلی و قدیمی است . قصبهٔ داران دارای یك‌خیابان تسطیح‌نشده شمالی‌جنوبی است که‌ادارات دولتی‌ودکاکین که‌درحدود صد وده‌باب‌است در مسیر این خیابان واقع شده‌اند . روشنایی قصبه ازچراغهای نفتی است ولی در نظراست یك کارخانه برق احداث شود. جمعیت قصبه درحدود دوهزار و هفتصد تن است . شغل اهالی قصبه : زراعت وگله‌داری و کسب و صنایع دستی محلی ، قالی وجاجیم وگلیم بافی. محصول عمده : غلات ، حبوبات و میوه جات . دارای یکباب دبیرستان و دو دبستان میباشد . تفرج گاه اهالی قصبه مزارع و باغات اطراف‌قصبه‌است. قصبهٔ داران‌دارای ادارات‌دولتی:فرهنگ، ژاندارمری،دارایی کشاورزی ،پست‌وتلگراف‌وتلفن، بهداری فرمانداری، دادگاه ، آمار وثبت میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰ . ص ۸۴) .

داران. (اِخ). دهی‌جزء دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند، چهل و سه هزار گزی شمال مرند . چهارده هزار گزی‌راه مالرو وبخط‌آهن جلفا تبریز.جلگه معتدل.سکنه ۷۷۸ تن.آب ازچشمه وقنات. محصول‌غلات ، پنبه ، ابریشم، شغل‌زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴ ص ۲۰۴) .

دارانا. (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. چهل ودوهزار گزی‌شمال‌ورزقان چهل‌هزار گزی راه ارابه‌رو تبریز‌باهر. کوهستانی، گرمسیر مالاریایی، سکنه ۵۶۰ تن .آب ازچشمه . محصول عمده: غلات،انگور ، انجیر. شغل: زراعت و گله‌داری . صنایع‌دستی : جاجیم بافی. راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی‌ ایران . ج ۴ ـ ص ۲۰۴) .

دارانداش . (اِخ) دهی جزء دهستان دیزماربخش ورزقان شهرستان اهر. بیست هزارگزی فروانق (مرکز دهستان) ۲۱ هزارگزی راه شوسه‌تبریز بجلفا. کوهستانی معتدل. سکنه چهارصد وشصت تن .آب از چشمه .محصول‌غلات وسردرختی.شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری،صنایع‌دستی: جاجیم‌بافی. راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۴ ـ ص ۲۰۴) .

دارانی. (اِخ) . عبدالرحمن بن احمدبن عطیه دارانی دمشقی مکنی به‌ابوسلیمان از اکابرعرفا ورجال طریقت و مشایخ شام که که در میان این طبقه مسلم خاص و عام و بکثرت فضل و زهد وتقوی معروف‌است . وفات‌اورا بین‌سالهای ۲۰۳ و ۲۲۴ بروایات مختلف نوشته اند . نسبت او به دیهی بنام داریاست که از دهات غوطهٔ دمشق بوده و مولد ومسکن ومدفنش همانجاست واکنون خاك اوزیارتگاه‌مردم‌است.این‌نسبت‌دارانی به‌داریا[ی‌یا] برخلاف‌قیاس‌است(ریحانة‌الادب) هجویری در بارهٔ وی گوید : وی را کلام لطیف است اندر معاملات و حفظ قلوب و رعایت‌جوارح (کشف‌المحجوب).

دارانی. (اِخ) دهی از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان .شش‌هزار گزی جنوب شهر تویسرکان.پنج‌هزار گزی‌جنوب راه شوسهٔ‌تویسرکان‌به کرمانشاه. کوهستانی سردسیر . سکنه ۹۰۰ تن- آب از قنات- محصول غلات ، حبوبات ، لبنیات، انگور شغل زراعت، گله‌داری- راه‌مالرو . در دو محل‌بفاصله‌دوهزار گز واقع وبالاوپائین‌نامیده شده -سکنه بالا ۳۷۰ تن‌است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

داراوبت‌زرین. [وُ بُ تِ زَ رْ ری] (اِخ) نام کتابی از ایرانیان قدیم بوده که بعربی ترجمه شده است و ابن‌الندیم درص ۴۲۴ فهرست خویش آنرا بنام « داراوالصنم الذهبی » یاد کرده‌است .

داراوشا. [وُ] . (اِخ) . خرابه‌ها نزدیك اندرکاش درشمال مهاباد واقع‌شده واهالی این قسمت را شهر ویران مینامند و محتمل‌است یکی ازشهرهای مدی باشد که بطلیموس از آن ذکری کرده و آنرا داراوشا میخواند و نویسندهٔ معروف رولن سن آنرا باسم دارایاس که در تاریخ آمده تطبیق میکند . فعلا دارایاس قریه‌ای است درسمت چپ شهرویران. (جغرافیای‌تاریخی غرب ایران. ص۲۴۶) .

دارایاس . (اِخ) . محلی در نزدیکی مهاباد. رجوع به‌داراوشاشود .

دارای اکبر . [یِ اَ بَ] . (اِخ) (ترکیب وصفی) . منظورداریوش بزرگ است رجوع به داریوش سوم وداراشود.

دارای‌قاجار. [یِ] . (اِخ) . عبدالله میرزا پسرفتحعلیشاه قاجار درسال ۱۲۱۱ هجری متولدشدودرزمان پدر بولایت‌خمسه وزنجان رسید و چند سالی در آنجا بود و پس‌از درگذشت‌فتحعلیشاه تاپایان زندگی (سال ۱۲۷۰) درخدمت محمدشاه بود.شعر فارسی میسرود و دیوانش ۵۰۰۰ بیت‌دارد که شامل قصاید و غزلیات است و در ایران بچاپ رسیده و همچنین کتابی در مراثی دارد که آنهم درایران بچاپ‌رسیده است. (الذریعه الی تصانیف الشیعه. ج ۹ بخش۱ ص ۳۱۲).

دارای‌گونه . [نَ] . (اِ مرکب) . رب‌النوع. (برهان).

دارای هروی . [یِ هِ رَ] . (اِخ). او راصاحب‌هروی‌وصاحب کبودجامه‌نیز گفته‌اند ازشعرای معاصر امیر علیشیر نوایی بوده و در هرات‌میزیسته و اصل او از کبود جامه از توابع‌استرآباد است . نوایی درمجالس النفائس او را یادکرده و شعر و نوشته و معمای او را آورده است . در شطرنج مهارت‌داشت‌و درمرگ امیرعلیشیر قصیده‌ای ساخته‌که ازتمام ابیات آن تاریخ ولادت و درگذشت امیر علیشیر نوایی (۸۴۴ و ۹۰۶) بدست میآید . تخلص او درشعر «صاحب» بوده است : نویسندهٔ «روزروشن» میگوید : او کتابدار کتابخانهٔ‌پادشاهی‌هرات‌بود ودرسال ۱۰۱۷ دراسترآباد درگذشت . این تاریخ درست بنظر نمیرسد. ظاهراً مرگ او در ۹۱۷ بوده است .

دارایی. (حامص) مکنت.مال.ثروت. ||(اِ) . اصطلاح‌حقوق مدنی که شامل دوبخش‌است یکی‌اموال ومطالبات‌یادارایی‌مثبت ،ودیگر

دیون یا دارایی منفی (فرهنگ حقوقی) . || داوری . رجوع به دارا شود .

دارِیی. (اِ). یك نوع پارچهٔ ابریشمی که چند تاری آن باشد . (ناظم الاطباء) .

دارایی . (اِخ) . میرزا محمد باقر رازی شاعر فارسی ، متخلص به دارایی ، صاحب دیوان شعری است که آنرا «طرفه» نامیده است (الذریعه . ج ۹ ص ۳۱۲) .

دارایی .(اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. هفت هزار گزی جنوب ماسور . هفت هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك. دارای ۵۰ تن سکنه است . (فرهنگ - جغرافیایی ایران - ج ۶) .

دارابزین. [اَب] (اِ) پنجره ومحجری که در پیش در خانه سازند . || تکیه گاه «گفت: مولانا آنجا هیچ دارابزینی یا چیزی باشد که دست در آن اجاز تندو بگذرند؟» (منتخب لطایف عبید زاکانی . چاپ برلن ص ۱۵۸) . رجوع به دارآفرین ، دارافزین ودارورزین شود .

دارابن هانی . [رُ نِ] (اِخ) قبیله ابن هانی بن حبیب که پدر بطنی است . از آنهاست ابورقیه تمیم داری . ابن اوس و ابوهند بریرداری وابن رزین که صحابیانند. دار درانیجا بمعنی قبیله است .

دارابن هبار . [رُ نِ هَ ب ب] (اِخ) محلی است در کوفه . رجوع به (عیون الاخبار ج ۳ - ص ۱۵٤) شود .

دارابن یوسف .[رُ نِ س ُ](اِخ) جایی است درمکه که گویند محمد(ص) در آن خانه متولد شده : ولد محمد ص بمکة فی دارعرفت بداربن یوسف . (الامتاع الاسماع ص ۳) .

دارابی سفیان . [رُ اَ سُ] (اِخ) خانهٔ ابوسفیان پدر معاویه است. ابن عبدربه آرد، فمن دخل دار ابی سفیان فهو آمن وکانت داره حرماً لادرك ولادارابيك : هر که پای درخانه ابوسفیان نهد در امان است و این خانه حرمی است نه مانند خانه های شما و پدرتان. رجوع به عقدالفرید ، چاپ مصر ، جلد ٤ ص ۹۸ شود .

دارابی قطبة الخناق . [رُ اَ ق ُ بَ تِ ل ْ خ َ ن ن] . خانه ابوقطبهٔ خناق است که کوفه بوده. این شخص یکی ازخناقین است که پیروان ابومنصورالعجلی بوده اند . ابو منصور کسی است که مدعی امامت شده وگفته است : من بآسمان رفتم و خدارا دیدم او دستی برسرمن کشیدو گفت : فرزند بزمین بازگرد ومردم را بسوی من بخوان . این ابو منصور بدستور حاکم بغداد در زمان هشام بن عبدالملك اموی بدار آویخته شد . خناقین معتقدبسر کوبی عقاید وزوروستم بر مردم بوده اند .رجوع به (عیون الاخبار ، ج ۲ ص ۱٤۷)شود .

داراستیفاء . [ر اِ] (ترکیب اضافی) به اداره یا دیوانی گفته میشد که کار وزارت دارایی یا ادارات دارایی وامور مالیهٔ کشور را اداره میکرد :

عبدالغفار بداراستیفارود و بگوید مستوفیانرا که خط برحاصل و باقی وی کشند . (بیهقی) .

داراشکنه.[اِ ک َ ن َ] (اِ) سمی است قتال ومصنوع اززیبق وسم الفار ... و درمصر دواء الشعث خوانند . (انجمن آراء) .

دارافرین [آ] (اِ) دارآفرین . (انجمن آراء):

بخیره چشمی سوراخهای دارافرین
بسرخ رویی دیوار های آتشدان .
روحانی سمرقندی .

ورجوع به دارآفرین شود .

دارافشان . [اَ] (اِخ) . دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. نه هزار گزی باختر فلاور جان . نه هزار گزی راه شهر کرد باصفهان . جلگه . معتدل - دارای ۱۸۰ تن سکنه . آب اززاینده رود . محصول : غلات، برنج وصیفی . شغل اهالی : زراعت وگله داری . صنایع دستی زنان: کرباس بافی. راه: مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۱۰ - ص ۸۳) .

دارافشان گرکن . [اَ گ َ ک َ] . (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. چهارده هزار گزی جنوب خاوری فلاور جان . یك هزار گزی راه قهفرخ باصفهان . جلگه . معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه . آب از زاینده رود . محصول: غلات، برنج وصیفی. شغل اهالی: زراعت وگله داری. راه: مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۱۰ ص ۸۳) .

دارالآخرة . [رُ لْ خ ِ رَ] (ترکیب اضافی) جهان دیگر . آخرت . رجوع به دار شود .

دارالادب . [رُ لْ اَ دَ] . (ترکیب اضافی) مجلس علم وفضل (شرفنامه منیری). || مدرسه (ناظم الاطباء) .

دارالارشاد . [رُ لْ اِ] . (اِخ) شهر اردبیل را گفته اند. (تذکرهٔ میخانه. ص ۵۵٦).

دارالامارة . [رُ لِ اَ رَ] . (ترکیب اضافی) خانهٔ امیر. حاکم نشین . ارگ . شهری که فرماندهی ایالت در آن است . مقر فرماندار : در هر جانب دارالاماره دیوانی مرتب (ترجمه محاسن اصفهان . ص ۵۲) .

دارالامان . [رُ لْ اَ] . (اِخ) کرمان ومولتان را گفته اند (مسکوکات ایران- رابینو ص ۹۸) .

دارالامان . [رُ لْ اَ] هندوستان رانیز گفته اند (تذکرهٔ میخانه . ص ۳۲۳) .

دارالامن . [رُ لْ اَ] (اِخ) سر هندرا گفته اند (مسکوکات ایران . ر ابینو ص ۹۸) .

دارالانشاء . [رُ لْ اِ] . (ترکیب - اضافی). دبیرخانه. جای منشیان ونویسندگان.

دارالایتام. [رُ لْ اَ] (ترکیب اضافی) پرورشگاه یتیمان . (ناظم الاطباء) .

دارالبقاء . [رُ لْ بَ] (ترکیب اضافی) جهان دیگر وبهشت :

دارالفناء کوی مرمت نمیکنند
برخیز تاعمارت دارالبقا کنیم .
سعدی .

رجوع به دارالاخرة شود .

دارالبوار . [رُ لْ بَ]. (ترکیب اضافی) منظور دوزخ است (ناظم الاطباء) : بزخم تیغ آبدار بدار البوار فرستاد . (حبیب - السیر . ج ۳) :

دارالبیضاء . [رُ لْ بَ] (اِخ) شهری درکنار اقیانوس اطلس که همان کازابلانکا باشد . (المنجد بخش اعلام) . رجوع به کازابلانکا شود .

دارالبطیخ . [رُ لْ بِ طْ طَ] (اِخ) . جایی در بغداد که بازار میوه فروشان بوده است . (معجم البلدان) .

دارالبنود . [رُ لْ بُ] . دارالسلاحی درمصر . خلفای علوی مصر، کسی را که محکوم بمرگ میشد در آن محبوس میکردند. (معجم البلدان) .

دارالتأدیب . [رُ تْ تَ] (ترکیب اضافی). جایی که دزدان وبدکاران خردسال را در آن نگهدارند و به نیکی پرورش دهند .

دارالتجزیه . [رُ تْ تَ یَ] (ترکیب اضافی) آزمایشگاه. جایی که خون، ادرار، وهر مادهٔ شیمیائی دیگررا در آن بیازمایند وآنچه درآن باشد از عناصر ومکربها باز نمایند .

دارالتحف. [رُ تْ تُ حَ] . (ترکیب اضافی). جایی که اشیاء قیمتی وتاریخی را درآن نگهدارند . موزه .

دارالتعلیف . [رُ تْ تَ] . (ترکیب- اضافی) . آخور حیوانات . نشخوارگاه .

دارالتعلیم . [رُ تْ تَ] . (ترکیب- اضافی).آموزشگاه. هرجا که درآن دانش بیاموزند .

دارالجلال . [رُ لْ جَ] . (ترکیب اضافی) . پایتخت . مرکز فرمانروایان .

دارالجلال .[رُ لْ جَ] (اِخ) درزمان سابق لقب شهر دهلی بود (غیاث) .

دارالجهاد.[رُ لْ جِ] (ترکیب اضافی) (اِخ) . در زمان عالمگیر شهر حیدرآباد هند را میگفتند. (غیاث).

دارالحدث. [رُ لْ حَ دَ] . (ترکیب اضافی) آبریزگاه . مستراح (آنندراج).

دارالحرب . [رُ لْ حَ] (ترکیب اضافی). جایی که در آن جنگ باید کرد . || کشور کفار که مطیع اسلام نباشند. چون اینچنین ملک لایق غزا کردن است، دارالحرب گفتند (آنندراج) .

دارالحزن . [رُ ل حَ زَ] (ترکیب اضافی) . وادی اندوهناک ودلگیر (ناظم‌الاطباء) ، رجوع به بیت‌الحزن شود

دارالحکومه . [رُ لْ حُ مَ] (ترکیب اضافی) . سرای حاکم . || محل حکومت کردن . رجوع به دارالجلال و دارالخلافه شود .

دارالحکیم. [رُ لْ حَ] . (اِخ). محله‌ای است در کوفه منسوب به حکیم بن سعدبن ثورالبکائی از خاندان بنی بکاء . (معجم‌البلدان) .

دارالحمص. [رُ لْ حِ مِ مْ] . (اِخ) . به مصراست وابراهیم‌بن‌حجاج حمصی منسوب به‌دارالحمص است چه‌در آنجاسکونت داشت. (منتهی‌الارب) . سمعانی ابراهیم‌بن حجاج را حمصی بمعنی نخود فروش‌دانسته است و بنابراین،تعریف‌منتهی‌الارب‌درست‌نمینماید. زیرا حمص بمعنی نخود است .

دارالخراج. [رُ لْ خَ]. (ترکیب‌اضافی) ادارهٔ مالیات . رجوع به داراستیفا شود .

دارالخلافه. [ر لْ خِ]. (ترکیب‌اضافی). جای اقامت پادشاه . پایتخت. (ناظم‌الاطباء).

دارالخلافه [رُ لْ خِ] اخ . در زمان خلفای عباسی بغداد را دارالخلافه می‌گفتند

دارالخلافه . [رُ لْ خِ] . (اِخ) در دورهٔ قاجاریه تهران رامی گفتند

دارالخلافه [رُ ل خِ] درزمان گورکانیان‌هندشاه‌جهان‌آبادرا گفته‌اند و گاه در تواریخ این ترکیب اصولا بجای نام‌هر شهری که‌پایتخت بوده‌بکار رفته است :

وقت بازگشتن شد . ازدارالخلافه برنشست
تابسرای خویش رود، بیهقی .

بدارالخلافه خبر بازداد
که‌اکسیریی آمده‌است‌اوستاد.
نظامی .

رجوع به‌مسکوکات‌ایران را بینو، ص۹۸ شود .

دارالخلافهٔ‌ناصری. [رُ لْ خِ فِ یِ صِ] (اِخ) . تهران درزمان ناصرالدین‌شاه‌قاجار (سکه های ایران - رابینو) .

دارالخلد. [رُ لْ خُ]. (ترکیب‌اضافی) . جهان جاوید . آخرت (ناظم الاطباء) . || بهشت .

دارالخلود. [رُ ل خُ]. (ترکیب‌اضافی). رجوع به‌دارالخلد شود .

دارالخیل. [رُ لْ خَ]. (اِخ)ازقصرهای خلفای عباسی در بغداد ،کاخی بود بسیار عظیم وایوانی داشت که طول وعرض آن هریك هزارذراع بود و دراعیاد ، وهنگام ورود رسولان وپیکان دیگر کشورها درهر طرف آن پانصد اسب سوار می ایستاد (معجم البلدان) .

دارالدوله. [رُ دْ دَ لَ]. (ترکیب‌اضافی). رجوع به‌دارالجلال .دارالحکومه‌ودارالخلافه شود : . . . دارالدوله گفتندی سیستان را . (تاریخ‌سیستان).

دارالدوله. [رُ دْ دَ لَ] (اِخ) لقب شهر کرمانشاه بوده‌است (مسکوکات ایران - رابینو. ص ۹۸) .

دارالرضاعه. [رُ رْ رَ عَ یا رِ عَ]. (ترکیب اضافی) شیرخوارگاه . (ناظم لاطباء) .

دارالرقیق . [رُ رْ رَ] . (اِخ) محله‌ای دربغداد ، پیوسته بحریم طاهری. این ناحیه را شارع دارالرقیق هم میگویند . رقیقی باین محل منسوب است (معجم البلدان) .

دارالریحانیین . [رُ رْ رَ نِ یی] (اِخ) یکی‌ازبناهای دارالخلافهٔ‌بغداد که‌مشرف‌بر بازارریحان است و بکوشش‌المستظهربالله ساخته شده است . بصورت بازار و در آن دکاکین بسیاربوده‌است . (معجم‌البلدان) .

دارالسرور . [رُ س سُ] . (ترکیب اضافی) . بهشت . (ناظم الاطباء) . مقابل دارالغرور (دنیا) || جهان دیگر :

زمازحمت خویش دارید دور
شماوین‌سرا ، ماودارالسرور .
نظامی .

گفت رو من یافتم دارالسرور
وارهیدم ازچه دارالغرور .
مولوی.

دارالسرور . [رُ سْ سُ] . (اِخ) شهر بجنورد را درسکه‌ها باین نام خوانده‌اند (مسکوکات ایران . را بینو . ص ۹۸) .

دارالسرور [رُ سُ]شهر(اِخ) لاهور رادرزمان شاهان گورکانی گفته‌اند(تذکرهٔ میخانه . ص ۴۶۰)

دارالسرور . [رُ سُ] (اِخ) شهر نیشابوررا گفته‌اند (تذکرهٔ‌میخانه‌ص۵۲۶).

دارالسرور . [رُ سُ] (اِخ) دهی جزءدهستان‌فشکل‌دره،بخش‌آبیك‌شهرستان قزوین . نه هزارگزی شمال باختر آبیك سه هزار گزی راه شوسه . دامنه . سردسیر سکنه ۱۲۸ تن . آب ازقنات ودر بهار از رودخانهٔ آتانك . محصول : غلات ، لوبیا ، مختصر انگور .شغل:زراعت‌وعمله گی ، قالی و جاجیم‌بافی‌راه مالرو. ماشین‌میتوان برد . از آثارقدیمهٔ‌آن قلعهٔ خرابه‌ای‌است.(فرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۱ ص ۸۶) .

دارالسعاده . [رُ س سَ دَ]. (ترکیب اضافی) . دارالخلافه‌است. (ناظم‌الاطباء).

دارالسعاده [رُ س سَ دَ](اِخ) لقب شهرزنجان (مسکوکات‌ایران. رابینو . ص ۹۸) .

دارالسلام . [رُس س]. (ترکیب‌اضافی) پایتخت کشور (ناظم‌الاطباء) . || بهشت‌را رانیز گفته‌اند :

بزمگاهی‌دلنشین چون قصرفردوس برین
گلشنی پیرامنش‌چون روضه دارالسلام .
حافظ .

دارالسلام. [رُ س سَ] (اِخ)لقب دمشق و بغدادبوده‌است :

سفر کرده‌بودم زبیت‌الحرام
در ایام ناصر بدارالسلام .
بوستان .

دارالسلام. [رُ سَ] (اِخ)شیرازراهم گفته‌اند .

دارالسلام . [رُ سْ سَ] (اِخ) دهی ازدهستان اردوغش بخش قدمگاه‌شهرستان نیشابور . دوازده هزار گزی‌شمال‌قدمگاه . کوهستانی . معتدل . دارای ۲۳۰ تن سکنه . آب از قنات و رودخانهٔ ،محصول : غلات،بن‌شن،پنبه. شغل: زراعت‌وگله‌داری. راه‌مالرو.(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹) .

دارالسلطنه. [رُسْ سَ طَ نَ]. (ترکیب اضافی) . پایتخت . دارالخلافه .

دارالسلطنه. [رُس سَ طَ نَ]لقب‌تبریز.

دارالسلطنه . [رُس سَ طَ نَ] (اِخ) اصفهان .

دارالسلطنه . [رُس سَ طَ نَ] (اِخ) تهران .

دارالسلطنه . [رُس سَ طَ نَ] (اِخ) قزوین . وآنراباب الجنه نیز گویند.

دارالسلطنه.[رُس سَ طَ نَ](اِخ) کابل.

دارالسلطنه . [رُ س سَ طَ نَ](اِخ) لاهور .

دارالسلطنه . [رُس سَ طَ نَ] (اِخ) هرات . (مسکوکات‌ایران. رابینوص۹۸).

دارالسلم. [رُس سَ لْ]. (ترکیب‌اضافی). درنوشتن مخفف دارالسلام .

دارالسیاسه . [رُس سِ سَ](اِخ) نامی است که مردم سیستان بسرای یکی از فرمانروایان‌خود بنام‌ملك‌شمس‌الدین‌داده‌اند زیرا اومردم‌رابی‌اندازه‌تنبیه‌وسیاست‌میکرد وبر آنها ستم روا میداشت (حبیب‌السیر ج. ۲ ص۶۲۷) . || (ترکیب اضافی) اصولا بمعنی جایی است که گنهکاران را در آنجا تنبیه میکنند .

دارالشجره . [رُشْ شَ جَ رَ] (اِخ) . یکی‌از بناهای دارالخلافهٔ بغداد که‌المقتدر بالله آنرا بنا نهاده بود . خانه‌ای وسیع و دارای باغهای زیبا بوده . علت نامیدن آن بدارالشجره این است که در آن درختی‌از طلاونقره‌،باشاخه‌های‌جواهرنشان‌وپیکره‌های پرندگان ساخته بودند ... (معجم‌البلدان) .

دارالشعان. [رُشْ شَ] . (اِ مرکب) بیخ خردل است (نزهةالقلوب) . رجوع به دارشعمان ودارشیشعان شود .

دارالشفا . [رُشْ شِ] (اِ مرکب) دوا خانه ومطب (غیاث) بیمارستان ومریضخانه (ناظم‌الاطباء) .

زدارالشفا دردم فردفع ست

زدستم مده، پایمردم فرست.

نزاری قهستانی .

دارالشفا. [رُش ش ِ] (اِخ). مدرسه‌دینی بزرگی است درشهرقم که سابقاً مریضخانهٔ آستانه بود وفتح‌علیشاه در موقع ساختمان مدرسه‌فیضیه بسال ۱۲۱۳ آنراهم احداث کرد وترسعه بخشید وفضای کنونی آن ۷۰/۵ گز طول و۳۲ گز عرض دارد و دارای ۳۲ حجرهٔ تحتانی و ۲۰ حجره فوقانی است . بانی طبقه تحتانی فتحعلیشاه وبانی طبقه‌فوقانی که‌دارای حجرات شکیل وجالب‌توجه میباشد حاج میرزامحمدعلی توتون فروش تهرانی است که درسال ۱۳۰۹ هجری قمری آنرا بپایان رسانید . درقسمت جنوبی آن‌ایوانی است که‌ازآنجا بمدرسهٔ فیضیه واردمیشوند ارتفاع آن ۱۲ وطولش ۱۳ وعرضش ٤ گز است و بدنهٔ آن کاشی خشتی زمینه زرد و جزرهای آن آجری وسقفش مقرنس گچی ودارای کتیبه‌ای‌ازکاشی بخط‌نستعلیق میباشد که‌اشعار زیربرآن نوشته شده :

« ناظم‌فتح‌علیخان‌صباملك‌الشعرا - نویسنده آقای مهدی ملك الکتاب » و اشعار این است :

این همایون‌درگه فرخ پی گردون همال

درگه علم است‌وباب‌فضل و کریاس کمال

این‌مقرنس‌طاق‌چبود؟این‌منورشمسه‌چیست؟

آسمان باشکوه‌وآفتاب‌بی‌زوال .

این‌حریم حرمت‌حریم،این‌عرش فرشابارگاه

گشت بنیاد از مثال پادشاه بیمثال

بادیارب بخت بیدارش چوحی‌لاینام

بادیارب ملك‌واقبالش چوملك لایزال

ودرقسمت علیای آن‌سنگ مرمر کبودرنگی مشتمل بر تاریخ‌بنانصب‌شده است . درمحلی که اکنون مدرسهٔ‌دارالشفا ساخته شده‌قبلا صحن کوچکی بوده‌که در هر ضلع آن چهارحجره‌وجودداشته ودر پس آن هم‌بنای دیگری معروف بصحن شادقلی بوده که‌از آنجا بمدرسهٔ فیضیه (بنای سوم) میرفتند . عمارت اولی رامرحوم میرزا تقی‌خان‌اعتماد الدوله (مشهور به ساروتقی) که از وزرای شاه‌عباس ثانی بوده است بسال ۱۰۵۵ بنا نهاده چنانکه آب انباری هم که در قسمت دارالشفا باقی است از بقایای همان بنای سابق‌وبانی آن همان وزیراست . فتحعلیشاه چون این‌سه بنارا کوچك دید بخرابی آنها دستورداد‌وبجای آنهامدرسهٔ‌فیضیه ودارالشفا را بصورت کنونی‌ساخت وشاهزاده کامران میرزادرسال ۱۳۰٤ قمری که‌بقم‌رفت بتأسیس یك بیمارستان‌دردارالشفاهمت گمارد . واین مدرسه‌را دارالشفای‌آستانه ومریضخانه‌قرار داد ویك نفر طبیب بمدیریت‌آن گماشت و تعدادی طبیب وکارگر برای آن استخدام نمود و مبلغی برای دوا و غذای مرضی درنظر گرفت‌اما پس ازوفات اوازدارالشفا جزاسمی باقی‌نماند وبیشترحجرات‌آن انبار کسبه وعمارت مدرسش قهوه‌خانه شده بود تادرسال ۱۳۳۷ قمری آیةالله فیض بتخلیهٔ حجراتش پرداخته ، تدریجاً آنهارا ازدست کسبه ومتفرقه خارج کرد وتعمیرنمودومحل سکونت محصلین علوم دینی قرارداد . در قسمت شمالی دارالشفا ایوانی است بعرض یك و طول ۱۱/۵ و ارتفاع ۸ گز که جزرهایش‌آجری‌واطراف‌جزرهاکاشی گره سازی وسقف آن باآجر و کاشی و دارای کتیبه‌ای ازکاشی است بخط ثلث و حدیث نبوی که زمخشری در کشاف و ثعلبی در کشف البیان نقل نموده‌اند بر آن نوشته شده است . (انجم فروزان - عباسی فیض ص ۱۳۸ تا ۱٤۱).

دارالشفا. [رُش ش ِ]. (اِخ) نام‌مدرسهٔ عالی شیراز که‌بدستورشاه شجاع پسرامیر- مبارزالدین ، ازسلسلهٔ‌آل مظفرساخته‌شد . این پادشاه باهل فضل وهنر توجهی داشت وحافظ شاعر نامدار اورا میستود.شاه‌شجاع میرسیدشریف جرجانی عالم معروف‌صرف ونحوومنطق‌را باستادی‌این مدرسه گماشت (تاریخ فرهنگ ایران دکتر صدیق ص - ۱۸۵) .

دارالشورا. [رُش شو] (ترکیب‌اضافی). رجوع به دارالشوری شود .

دارالشوری . [رُش‌شورا] (ترکیب- اضافی) جایی که درآن مینشینند و دربارهٔ امور کشور مشورت می کنند . رجوع به مجلس‌شورا شود .

دارالشهاده . [رُ ش َش َد] (اِخ) . ارض اقدس کربلارا گفته‌اند. (لغات محلی شوشتر) .

دارالصفا. [رُ ص‌ص َ] . (اِخ). خانه کعبه(غیاث) .

دارالصفا . [رُص‌ص َ](اِخ). شهرخوی را نیز گفته‌اند (مسکوکات‌ایران - رابینو ص۹۸) .

دارالضرب . [رُ ض ض َ] . (ترکیب اضافی) . میخ کده . ضرابخانه . جایی که پول درآن سکه میزنند (ناظم‌الاطباء) .

دارالضیافه . [رُض ض ِ ف َ] (ترکیب اضافی) . مهمانخانه . جای‌پذیرایی‌ازمهمان (ناظم‌الاطباء) . مضیف .

دارالضیف . [رُ ض ض ِ] . (ترکیب اضافی). دارالضیافه. مهمانخانه (آنندراج).

دارالطواویس . [رُ طَ‌] . (اِخ) . بنایی است در دارالخلافهٔ بغداد که المطیع بالله آنرا ساخته است (معجم‌البلدان) .

دارالظلم. [رُظ ُظ]. (ترکیب‌اضافی) خانهٔ ستم . خانهٔ ستمگر . بیشتر بشهرها یا جاهایی که مردم آن یا فرمانروایان آن ستمگری و ناسازگاری کنند گفته‌میشود ،

چون ز دارالظلم شروان ناتوانش یافتی

شربت عدلش مصفادادی، احسنت‌ای‌ملك.

خاقانی.

دارالعبادة . [رُل ع ِ د َ] . (اِخ). شهر یزد راگفته‌اند (سکه‌های ایران- رابینو. ص۹۸) .

دارالعجزة. [رُل ع َ ج َ ز] . (ترکیب اضافی).جایی که عاجزان ونابینایان را در آن نگهدارند. نوانخانه.

دارالعجلة. [رُ ل َ ع َ ج َ ل]. (اِخ). خانهٔ سعیدبن سعدبن‌سهم درمکه که‌خاندان او (بنوسعد) آنرا نخستین بنای قریش میدانند ومیگویند‌این بناپیش ازدارالندوه ساخته‌شده است (معجم‌البلدان) .

دارالعلم. [رُ ُل ع ِ]. (ترکیب‌اضافی) آموزشگاه .

دارالعلم . [رُ ل ع ِ] . (اِخ) . لقب شهرهایی که‌درآنهاحوزهٔ علمیه بوده است مانندقم ،نجف ، اصفهان و...

دارالعیار . [رُ ل ع ِ] . (ترکیب - اضافی) . جایی که درآن مبصران و نقادان ازسیم وزر چاشنی گیرند وسره را ازناسره تمییز کنند. (غیاث) و آن زیرنظر محتسب بوده است . || مجمع سخن‌سنجان و نقادان شعر، انجمن ادبی:

هزار حیف که عرفی و نوعی وسنجر

نی اند جمع بدار العیار برهان پور.

صائب.

دارالغرار . [رُ ل غ ِ] . (ترکیب- ضافی) . خانهٔ فریب. کنایت از دنیا:

گرشدی محسوس جذب‌آن مهار

پس‌نماندی این‌جهان دارالغرار .

مولوی.

دارالفنون . [رُ ُل ف ُ] . (ترکیب اضافی). دانشسرا. مدرسهٔ عالی. آموزشگاه حرفه‌ها وپیشه‌ها .

دارالفنون . [رُ ل ف ُ] . (اِخ) . مدرسهٔ عالی معروفی که‌بهمت میرزاتقی‌خان امیرنظام فراهانی وزیر نامدار و عالیقدر ناصرالدین شاه قاجار تأسیس شد .

« دارالفنون در پنجم ربیع‌الاول ۱۲۶۸ یعنی سیزده‌روز قبل ازقتل‌آن مرد بزرگ باهفت‌نفر معلم اتریشی وعده‌ای مترجم که ازمیان محصلین‌اعزامی بفرانسه در ۱۲۶۰ انتخاب شده‌بودند، ازطرف ناصرالدین‌شاه گشایش یافت.شاگردانی که‌درآن‌پذیرفتند از خانواده های اعیان و اشراف بودند و چهارده تا شانزده‌سال داشتند وعدهٔ‌آنان که بدواً بنابوده ۳۰ نفرباشد بعداً به ۱۵۰ تن بالغ گردید .

برای اینکه درروابط ایران ودودولت‌روس وانگلیس اشکال‌جدیدی پیدانشود،امیرکبیر معلمین خارجی را ازاتریش که از ممالك معظم‌آنروز بود ، و با ایران مرز مشترك

نداشت استخدام کرد ولی بعد از امیرکبیر عده‌ای نیز از ایتالیا و آلمان و فرانسه استخدام گردیدند.

شعبه‌های تحصیلی این مدرسه عبارت بود از: پیاده نظام، سواره نظام، توپخانه، مهندسی، پزشکی وجراحی، داروسازی و کان‌شناسی. در تمام شعب، زبان فرانسه و علوم طبیعی وریاضی وتاریخ وجغرافیا تدریس میشد و بعدها زبان انگلیسی و روسی و نقاشی وموسیقی را دربرنامه وارد کردند و باین ترتیب مدرسه شامل دروسی ازمتوسطه ومواردی ازتعلیمات عالیه وفنی بود.

شاگردان دارالفنون نه فقط مجانی تحصیل میکردند، بلکه ازطرف دولت بآنها لباس متحدالشکل داده‌میشدوناهاررا نیزدرمدرسه بخرج دولت صرف میکردند و چند سال اول وظیفه‌ای دریافت مینمودند کسانی که درامتحانات نمرهٔ عالی میگرفتند باخذ جائزه و اضافی حقوق نائل میگردیدند. در تاریخ طولانی مملکت این نخستین بار استکه دولت مستقیماً اقدام بتأسیس آموزشگاه نموده و تمام مخارج تأسیس و نگاهداری و ادارهٔ آنرا بر عهده گرفته و اولین دفعه‌است که دولت برای‌خودمسئولیتی درامر تعلیم وتربیت قائل شده وبهمین‌جهت است که سال ۱۲۶۸ را مبدء تحول ودورهٔ جدید در فرهنگ باید شمرد. البته اقدام عباس میرزا ومیرزاعیسی قائم مقام و محمد شاه در اعزام یك تا پنج نفر محصل باروپا نشانهٔ احساس مسؤلیت دولت بود ولی‌دامنهٔ ودوام نداشت.

دارالفنون بامعلمین اروپایی آن درشناساندن تمدن اروپا و فرهنگ جدید مغرب زمین عامل بسیار مؤثری بود. فارغ‌التحصیلهای آن که در ظرف چهل سال از ۱۱۰۰ نفر تجاوز کردند و اغلب از خانواده های مهم ومتنفذبودند، درنشر این‌فرهنگ کوشیدند ومطالبی که در آن مدرسه باآن آشنا شده بودند درجامعهٔ خود انتشاردادند...

یکی ازکارهای نافعی که معلمین ومترجمین وفارغ‌التحصیلهای دارالفنون کردند ترجمه وتألیف کتب درسی بود که‌درچاپخانهٔ‌مدرسه بطبع میرسید ومیان محصلین و کسانی که شائق بودند توزیع میگردید...» (تاریخ فرهنگ ایران - دکتر عیسی صدیق - ص ۳۳۴ - ۳۳۷).

دارالقرار [رُ لْ قَ]. (ترکیب اضافی) دار آخرت. جهان دیگر. جهان جاوید (ناظم‌الاطباء).

دارالقرار. [رُ لْ قَ]. (اِخ) لقب شهرقندهار (سکه های ایران. رابینو. ص۹۹).

دارالقز [دُ لْ قَ زَ] محلهٔ بزرگی ازبغداد قدیم است کها کنون ویران‌شده‌وجای آن باجنداد کنونی نزدیك‌یك‌فرسخ فاصله‌دارد. ابوحفص عمربن محمد دار القزی منسوب باین ناحیت‌است (معجم البلدان).

دارالقضاء [رُ لْ قَ]. (ترکیب‌اضافی). جایی که در آنجا قضاوت می کنند (ناظم‌الاطباء).

دارالقضاء. [رُ لْ قَ]. (اِخ) خانهٔ‌ای بوده‌است در مدینه که ابتدا از آن عمربن خطاب بود و سپس خانهٔ مروان بن حکم گردید (معجم‌البلدان).

دارالقطن. [رُ لْ قُ]. (اِخ). محله‌ای در بغداد بین کرخ ونهرعیسی بن‌علی. حافظ امام ابوالحسن علی‌دارالقطنی منسوب باین ناحیت‌است. (معجم‌البلدان). رجوع به‌دار قطنی شود.

دارالقمامه. [رُ لْ قُ مَ]. (ترکیب اضافی). عبادت‌خانهٔ‌ترسایان (ناظم‌الاطباء). کنیسه. || محل‌اجتماع زنان‌فاسقه (ناظم‌الاطباء):

هفت پرده‌است وزانیات دراو
همچو دار القمامه بئس‌الدار؛
خاقانی.

|| جای ریختن خاشاك وسرگین (ناظم‌الاطباء).

دارالقواریر. [رُ قَ لْ] (اخ) ظاهراً خانهٔ‌بوده است در مکه. ابتدامتعلق به‌عتبةبن ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف از طایفهٔ قریش بوده است و سپس ازآن عباس بن عتبةبن ابی‌لهب گردید و ازاو به‌ام جعفر، زبیده دختر ابوالفضل بن منصور رسید و زبیده در آن بنا شیشه‌هایی بکار برد و باین‌مناسبت آنرادارالقواریر (خانهٔ‌شیشه‌دار) خواندند. (معجم‌البلدان).

دارالکتب. [رُ لْ کُ تُ]. (ترکیب اضافی). کتابخانه (ناظم‌الاطباء).

دار المثمنه. [رُ لْ مُ ثَ مْ مَ نَ]. (اخ). یکی‌ازعمارات‌المطیع للهٔ‌تعالی در دارالخلافهٔ بغداد (معجم‌البلدان).

دارالمجانین. [رُ لْ مَ]. (ترکیب اضافی). تیمارستان. جایی که دیوانگان را درآن نگهدارند.

دارالمربعه. [رُ لْ مُ رَ بْ بَ عَ]. (اِخ). یکی دیگر ازبناهای‌المطیع‌للهٔ‌در دارالخلافهٔ بغداد (معجم‌البلدان).

دارالمرز. [رُ لْ مَ] (اِخ). لقب شهر رشت سکه‌های‌ایران - رابینو - ص۹۹):

درسنهٔ‌هزارودویست وهشتاد باارادهٔ‌حج‌بیت‌الله الحرام‌ازدارالمرزرشت آمدم‌به‌تبریز (مفاتیح الجنان چاپ گراوری وسلامیه ص ۵۵۱).

دارالمرضی. [رُ لْ مَ ضا]. (ترکیب اضافی) درمانگاه‌وبیمارستان (ناظم‌الاطباء). رك: دارالشفا.

دارالمساکین. [رُ لْ مَ]. (ترکیب اضافی) نوانخانه. رجوع به دارالعجزه‌شود.

دارالمعلمین. [رُ لْ مُ عَ لْ لِ] (ترکیب اضافی). دانشسرا. جایی که معلم درآن تربیت کنند.

دارالمقطع. [رُ لْ مَ قَ طَ طِ]. (اِخ). محلی‌در کوفه‌است (منتهی‌الارب). منسوب به‌مقطع کلبی. (معجم‌البلدان).

دارالملك. [رُ لْ مُ] (ترکیب‌اضافی). کرسی مملکت و پایتخت (ناظم‌الاطباء):

تانهادی حسن‌را دارالخلافه زیرزلف
هست دارالملك فتنه درسرمژگان‌تو.
خاقانی.

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدار الملك ارمن راه برداشت.
نظامی.

رجوع‌به دارالخلافه، دارالدوله‌و دارالسعاده شود.

دارالملك. [رُ لْ مُ] (اِخ) لقب‌طبرستان (مسکوکات‌ایران. رابینو. ص ۹۹).

دارالملك. [رُ لْ مُ]. (اِخ). لقب‌شهر کابل. (مسکوکات‌ایران. رابینو. ص۸۹).

دارالمناظره. [رُ لْ مُ ظَ رَ]. (اِخ). جایی بود که در زمان مأمون بزرگان و دانشوران دربار درآن گرد میآمدند و در بارهٔ مسائل علمی. بحث ومناظره میکردند (تاریخ علوم عقلی- دکترصفا. ص۱۲۹).

دارالمؤتمر. [رُ لْ مُ ءْ تَ مَ]. (اِخ) بنایی بوده است که نواب حاکم در آن اجتماع‌میکرده‌انددر شهرمجریط (مادرید- اسپانیا). (الحلل‌السندسیه. ج۱ص۳۴۹).

دارالموحدین. [رُ لْ مُ وَ حْ حِ] (اِخ). لقب‌شهرقزوین (مسکوکات ایران - رابینو ص ۹۹).

دارالمؤمنین. [رُ لْ مُ ءْ مِ]. (ترکیب- اضافی) هرجایی که‌مؤمنان درآن سکونت کنند.

دارالمؤمنین. [رُ لْ مُ ءْ مِ] (اِخ). قم را گفته اند که ارزش مذهبی خاص دارد. (تذکرهٔ آتشکده - ۳۲۱)

دارالمؤمنین. [رُ لْ مُ ءْ مِ]. (اِخ) لقب‌شهر کاشان. (تذکرهٔ میخانه چاپ اول ص۳۸۴).

دارالمیزان. [رُ لْ]. (اِخ) دهی از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر. هفتاد و چهار هزار گزی جنوب خاوری کنگان. کناره‌راه عمومی پس‌رودك به‌بیرم. جلگه. گرمسیر مالاریایی. سکنه ۵۰۰ نفر. آب ازچاه. محصول: غلات، تنباکو، پیاز. شغل: زراعت. (فرهنگ- جغرافیایی‌ایران ج۷).

دارالندوة. [رُ نْ نَ وَ]. (اِخ). بنایی بود که قصی‌بن کلاب بن مره هنگامی که والی مکه بود آنرا بنا کردتامردم در آنجا بمشورت درامورپردازند. لفظ ندوه‌مأخوذ از ندی و نادی و منتدی است و این لغت بمعنی مجلسی است که مردم برای مشورت درآنجافراهم‌میآمدند.

ابن کلبی میگوید ، این بنا نخستین بنایی است که قریش درمکه ساخت وبعدازمرگ قصی بن کلاب بعبدالدار پسر او رسید و پیوسته از آن فرزندان او بود تامعاویة بن ابی‌سفیان آنرا از عکرمة بن عامر خرید و دارالاماره کرد. (ازمعجم البلدان) .

دارالنصر . [رُ نَ نَ] . (اِخ) . لقب سیستان (مسکوکات ایران . رابینو . ص ۹۹) .

دارالنصره . [رُ نْ نُ رَ] .(اِخ) لقب شهر هرات . (مسکوکات ایران - رابینو . ص ۹۹).

دارالنعیم . [رُ ن نَ] . (ترکیب - اضافی) . خانه ناز و نعمت . || بهشت (غیاث).

دارالهجرة . [رُ لْ هِ رَ](اخ)لقب مدینه الرسول . مدینة .

دارالهجره . [رُ ل هِ ـَ ر] . (اِخ) جایی نزدیك بصره کـه قرامطه در آن میزیسته‌اند. (اعلام المنجد).

دارامرود . [ـَ] . (اِخ) . دهی از دهستان مـاهیدشت بالا . بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . بیست و یکهزار گزی جنوب کرمانشاه . کنار رود خانه مرك.دشت . سردسیر . سکنه ۲۸۰ تن . آب از رودخانهٔ مرك . محصول : غلات . حبوبات ، صیفی، چغندرقند. شغل : زراعت. راه : مالرو. تابستان‌ازطریق‌قبماس‌اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص۱۶۹) .

دارامرود . [ـُ] (اِخ) . دهی از دهستان سورسور بخش کامیاران‌شهرستان سنندج . چهل هزار گزی شمـال خاور . کامیاران. کنار و شمال رودخانهٔ گاورودی کوهستانی . سردسیر . سکنه : ۵۰ تن . آب ازرودخانه گاورودوچشمه.محصول:غلات ولبنیات. شغل:زراعت . راه مالرو.(فرهنگ جغرافیایی ایران ۰ ج ۵ص۱۶۹) .

دارامرود . [ـَ] . (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستـان خرم‌آباد. سی‌وشش‌هزار گزی شمال‌باختری نورآباد. شش‌هزار گزی باختر راه شوسه خرم‌آباد بکرمانشاه. تپه ماهور . سردسیر مالاریایی. سکنه ۱۲۰ تن .آب ازچشمه . محصول : غلات ، لبنیات ، پشم . شغل : زراعت‌وگله داری. راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ بلدوند بوده زمستان قشلاق میروند . (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران۰ج ۶ - ص۱۴۹).

دارامرود . [ـُ] . (اِخ) . دهی از دهستان هنام وبسطام، بخش‌سلسله.شهرستان خرم‌آباد - بیست و پنج هزار گزی جنوب خاوری الشتر. بیست وسه هزار گزی خاور راه شوسهٔ‌خرم‌آباد بکرمانشاه - تپه ماهور. سردسیر مالاریایی . سکنه ۶۰ تن .آب از چشمه‌ها . محصول : غلات، لبنیات، حبوبات وپشم . شغل‌زراعت و گله‌داری . راه‌مالرو. ساکنین‌ازطایفه‌حسن‌وندمیباشند.(فرهنگ جغرافیایی‌ایران. ج۶ص۱۴۹).

دارامرود سادات .[ـَ] . (اِخ) . نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان.چهل ویك هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه . چهار گزی فیروزآباد . دامنه - سردسیر . سکنه ۱۰۵ تن . آب ازچشمه . محصول : غلات ، دیم ، لبنیات ، شغل . زراعت و گله‌داری. چادرنشین‌هستند. زمستان عموماً گرمسیر میروند. (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۵-ص۶۶۹).

دارب . [رِ] . (ع‌نف) باز گشت کننده و باز آینده . عقاب دارب علی الصید یعنی بازی که هر دم بسوی شکار خود میآید . (اقرب الموارد) . ||(ص) حریص ، معتاد (ناظم‌الاطباء) .

داربا . (اِ) دربایست وآنچه موردنیاز باشد . (برهان) . (آنندراج) .

داربادام . [رِ] (اِخ) .دهی‌ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه آباد . بیست هزار گزی جنوب باختری شاه‌آباد کنار راه شوسهٔ‌شاه‌آباد به‌ایلام . کوهستانی سردسیر . سکنه ۱۰۰ تن .آب ازچشمه . محصول: غلات‌دیم‌لبنیات. شغل‌اهالی:زراعت وتهیهٔ زغال وهیزم‌است.زمستان‌برای تعلیف احشام خود بگرمسیر گیلان غرب میروند . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۵ .

دارباز . (اِمرکب) . ریسمان بازکه بر چوب بلند سوار شود وبازی کند و آنرا بند باز ورسن باز وسارو باز نیز گفته‌اند . چه سارو رسنی است ازلیف خرما (انجمن آراء) .

داربام . (اِ مرکب) شاه تیر. چوبی‌است است بزرگ که بدان بام خانـه پوشند . (آنندراج) . رجوع به دارشود .

داربان . (اِخ) . ملکی بود بر بعضی از شام و موصل ودر کتاب سیر چنان است که از آل جفنه بود و بتی داشت، نام آن‌افلون (ظاهراً : قلون) وبیرون شهرش آورده‌بود وآتشی عظیم بلند کرده ومی گفت: هر که این بت‌را سجده‌نکند درآتش‌اندازمش ... (مجمل‌التواریخ والقصص - ص ۲۲۳) .

داربدره . [بَ رَ] (اِخ) نام محلی‌است از دهستان ماهیدشت بالا بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان . ۴۳ هزار گزی جنوب‌خاوری کرمانشاه ۳هزارگزی جنوب سراب فیروزآباد.دشت.سردسیر. سکنهٔ آن ۱۰۵ است‌تن .آب‌ازچاه‌محصول،غلات‌دیم ، لبنیات -شغل‌اهالی:زراعت‌وگله‌داری است . زمستان عموماً گرمسیر میروند وچادر نشین هستند -راه مالرو: (ازفرهنگ جغرافیایی ایران .ج : ۵ ص ۱۶۹) .

داربر . [بُ] (اِمرکب) مرغی‌است سبز رنگ که درختان را بمنقار سوراخ کند آنرا بشیرازی دارتمخ لك‌وانند (برهان) . ورجوع به دارکوب شود .

داربرنیان . [بَ] (اِمرکب) رجوع به دار برنیان شود .

داربزین . [ـَ] (اِخ)تکیه‌گاه (منتهی الارب) . رجوع به دارا بزین، دارآفرین ودارافزین شود

داربس . [بَ](اِمرکب)مخفف داربست وبمعنی آن .

داربس.[بَ](اِخ)نام‌دهی‌درفارس.رجوع به‌داربست شود .

داربست . [بَ] (اِ مرکب) چفتی که‌تاك وکدو برآن اندازند تابهن شودو خوشه‌ها بدان آویزند . (آنندراج) . ||چوبی چند که‌معماران بالای آن‌نشسته ، کارمیکنند . (آنندراج) .

داربست . [بَ] (اِخ). دهی‌از دهستان فرامرزان بخش بستك شهرستان‌لار .چهل ودوهزارگزی جنوب باختر بستك . دامنهٔ شمالی کوه‌داربست. گرمسیرومالاریائی‌است وسکنهٔ آن ۲۷۰ است تن . آب ازباران. محصول:خرما .دیمی .شغل اهالی زراعت. راه فرعی‌دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران.ج ۷)

داربسر .[ب سَ] (اِخ). دهی‌ازدهستان حومه‌بخش‌سلدوز ، شهرستان‌رضائیه .بیست ودو هزاروپانصد گزی شمال خـاوری نقده ویکهزار وپانصد گزی‌شمال‌راه‌شوسهٔ‌مهاباد برضائیه . دامنه . معتدل مالاریائی . سکنه ۵۰ تن . آب ازچشمه . محصول : غلات ، توتون،وچغندر.شغل‌اهالی:زراعت‌و گله‌داری راه‌مالرو.(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران-.ج ۴).

داربسر . [ب سَ].(اِخ)دهی‌ازدهستان آختاچی بوکان ، بخش بوکان شهرستان مهاباد . دوازده هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ بوکان بمیان دوآب . کوهستانی - معتدل وهوای‌آن‌اسالم‌است. سکنه۴۶۷ تن.آب‌از چشمه، محصول: غلات ، توتون ، حبوبات . شغل :اهالی زراعت‌وگله‌داری‌است صنایع دستی ،جاجیم‌بافی .راه مالرودارد(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

داربسر . [ب سَ] (اِخ).دهی‌ازدهستان کنگاوربخش کنگاورشهرستان کرمانشاهان هفت هزار گزی شمـال باختـر کنگاور . کوهستانی - سردسیر . سکنه ۱۲۷ تن آب‌ازچشمه‌وفاضل‌آب‌وآب‌باریك -محصول: غلات، دیمی‌وآبی،حبوبات . شغلها: زراعت راه‌مالرو .(فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۵)

دار بلوط . [ـَ] (اِخ) دهی از دهستان دیره‌بخش گیلان شهرستان‌شاه‌آباد. ۵۲هزار گزی شمال باختری گیلان - کنار رودخانهٔ‌الوند. دشت - گرمسیر مالاریائی - سکنه۱۷۵ تن. آب‌ازرودخانه‌دیره.محصول: غلات،ذرت، پنبه ، لبنیات. شغل‌اهالی: زراعت و گله داری‌است‌تابستان بحدود هو کانی و درگه‌میروند . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران . ج:۵.ص۱۶۹).

داربلوط بالا . [بَ ـِ ط] [اِ خ] دهی از دهستان بابالی ، بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. در شش هزار گزی شمال چقلوندی. دوهزار گزی باختر راه فرعی چقلوندی. بیروجرد. واقع ودامنه‌ای سردسیر مالاریائی . وسکنهٔ آن ۲۴۰ تن است آب آن از چشمه‌ها،محصول:غلات. لبنیات.پشم. وشغل اهالی:زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه‌مالرودارد ساکنین از طایفه شمس الدین بوده ودرزمستان قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶).

دار بلوط پائین .[بَ ـَ ط][اِ خ] دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. شش هزار گزی شمال خاوری چقلوندی . دو هزار گزی شمال راه فرعی چقلوندی بیروجرد. دامنه،سردسیرومالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنه‌است. آب از چشمه و سراب محمد خان . محصول : غلات . صیفی.لبنیات.پشم وشغل اهالی: زراعت وگله داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل رودارد.ساکنین ازطایفه شمس ـ الدین بوده،زمستان قشلاق میروند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۶) .

داربند . [بَ] (اِ مرکب) همان داربست باشد :
« داربند کنند مانند داربندانگور » (فلاحت نامه) .رجوع به داربست شود .

داربند . [بَ] (اِخ) دهی از دهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان درپانزده هزار گزی شمال باختری سعیدآباد سرراه مالروخیرآباد به‌زیدآباد.جلگه‌ایست. سردسیرودارای ۳۰۰تن سکنه‌است.آب از قنات،محصول:غلات،حبوبات،شغل اهالی:زراعت ومکاری است . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

داربو . (اِخ) گاستن داربو(۱) ریاضی دان فرانسوی که در شهر نیم (۲) متولد شده است، بین سالهای ۱۸۴۲ و ۱۹۱۸ میلادی زیسته‌وکاراصلی‌او بیشتر درمحاسبات هندسی « بینهایت کوچک » بوده است .

داربو . (اِ مرکب) . چوب عود است که ازبهر بخورش‌سوزند . (برهان)رجوع به داربوی شود .

داربوی. (اِمرکب)عود(صحاح‌الفرس) :
تاصبر رانباشد شیرینی شکر
تابیدرا نباشد بوئی چو داربوی .
رودکی(بنقل‌صحاح الفرس) .

داربة . [رَ بَ] . (ع نف. مؤنث) زن‌عاقلهٔ هنرمند (آننداج) || زن طبله نواز . (آنندراج).

دار بهاره .[بَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری بهبهان و ۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ آغاجاری به‌بهبهان .دشت گرمسیر مالاریائی ودارای ۶۴ تن سکنه‌است. آب ازچشمه محصول: غلات ، لبنیات.شغل: زراعت وحشم دارای است راه مالرودارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

داربی . (۳) (اِخ) شخصی است که در سال ۱۷۲۳ میلادی ظفر نامهٔ شرف شرف الدین علی یزدی را از روی ترجمهٔ فرانسوی‌آن بانگلیسی ترجمه نموده است . (ازسعدی تاجامی . ـ ادوارد برون ـترجمه حکمت ـ ص ۳۹۰) .

داربید . (اِ خ) دهی از دهستان چهاربخش هرسین شهرستان کرمانشاه.فعلا مخروبه است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

داربید . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوندرد۵۸ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند ـ کناراه رودخانهٔ گاماسیاب.سکنه ۳۰ تن.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد : ۵ص ۱۶۹) .

داربید . (اِ خ) . دهی از دهستان دوستان بخش بدره شهرستان ایلام در ۷۸ هزار گزی شمال‌راه مالرو رزین آباد. کوهستانی. گرمسیر. سکنه ۱۰۰ تن . آب از چشمه بهرام خانی . محصول : غلات ، لبنیات ، توتون . شغل زراعت و گله‌داری . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

داربید . (اِخ). دهی‌ازدهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۲۷ هزارگزی جنوب کرمانشاه ـ ۲هزار گزی جنوب‌سنگرساقی. دامنه ـ سردسیر. وسکنه‌آن ۱۱۵ تن است .آب آن‌ازچشمه‌سارو بخوبی‌مشهوراست . محصول : غلات،جزئی حبوبات ، لبنیات . ـشغل‌اهالی : زراعت و گله‌داری‌است راه مالرودارد. (ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی‌ایران . ج : ۵) .

داربید. (اِخ) مرکز دهستان منصوری بخش مرکزی شاه آباد ـ ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری‌شاه‌آباد. کوهستانی‌ـسردسیر سکنه : ۴۳۹ تن. آب ازچشمه‌ـ محصول: غلات، دیم، لبنیات ، شغل‌اهالی : زراعت و گله‌داری‌است . راه فرعی از طریق چشمه سنگی به شاه آباد دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

داربیدبالا . [دِ] [اِخ] دهی از دهستان میر بیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۵۴هزار گزی باختر نورآباد و۲۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ‌خرم‌آباد به کرمانشاه ، جلگه ـ سرد سیرمالاریائی و دارای ۳۰۰ تن‌سکنه‌است. آب آن‌ازچشمه داربیدمحصول:غلات،لبنیات،پشم.شغل‌اهالی: زراعت وگله‌داری.صنایع‌دستی‌زنان،سیاه‌چادر وقالی‌بافی‌است . راه‌مالرودارد . ساکنین از طایفه بیجوند بوده زمستان قشلاق‌میروند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

داربید پائین.[ـِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان‌خرم‌آباد در ۵۴هزارگزی‌شمال باختری نورآبادو۲۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه .تپه ماهور، سردسیر،مالاریائی.و دارای ۱۸۰ تن‌سکنه‌است.آب‌ازچشمه‌داربید. محصول غلات ، لبنیات ، پشم ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی زنان سیاه چادروقالی‌بافی‌است. راه‌مالرودارد.ساکنین ازطایفهٔ‌بیجوندبودندودرزمستان‌قشلاق میروند . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج ۶۰) .

دار بیدمیان .(اِخ) دهی از دهستان میربیگ‌بخش‌دلفان‌شهرستان‌خرم‌آباددر ۴۰ هزار گزی باختر‌نورآباد‌ـ ۲۴ هزار گزی باختر راه‌شوسه‌خرم‌آباد‌به‌کرمانشاه‌ـجلگه‌ـ سردسیرمالاریائی‌ـدارای ۶۰ تن‌سکنه است آب‌ازچشمه‌هاورودبیجوندمحصول‌آن:غلات، لبنیات،پشم .شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان:سیاه‌چادر وقالی‌بافی‌است راه‌مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ بیجوند هستند.(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج.۶۰) .

دارپا . (اِخ) ده کوچکی‌است‌ازدهستان بلوردبخش‌مرکزی‌شهرستان‌سیرجان در ۵۸ هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌سعیدآباد و ۵هزار گزی شمال راه‌فرعی‌بافت‌ـ سیرجان‌واقع و سکنه‌آن ۹ تن‌است.مزارع بیدجمفری‌ـ شاه‌ـ ولی، شریف آباد شیلک جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۸) .

دارپرنیان . [پَ نِ ـ] . (اِ مرکب). چوب بقم را گویند وبدان چیزها رنگ کنند. (برهان) :
برهرتنی پراکندآن‌پرنیان پرند
خاکی کز آن نرویدجزدارپرنیان.
مسعودسعد .

دار پروشه . [پَ ش ـِ] (اِخ) دهی از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آبادردر ۳۰هزارگزی‌جنوب‌خاوری‌هرسم. کنار باختری رودخانه صیمره . دشت . معتدل‌وسکنه‌آن ۱۴۵ تن‌است .آب‌ازچشمه و چاه و رودخانه پشت تنگ . محصول : غلات ، لوبیا، لبنیات. شغل اهالی : زراعت، گله‌داری‌است‌ـ راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵) .

دارپره.[پَ رَ |یا رِ] (اِ) مرغ کوچکی خوش الحان . (ناظم‌الاطباء).

دارپژه . [پَ ژَ ـِ] (اِ) رجوع به داریره شود .

دارپلپل . [پِ ـِ پِ ـِ] (اِمر کب)دارفلفل. که‌فلفل درازنیز گویند . (ناظم الاطباء). رجوع به‌دارفلفل شود .

(۱) Gaston darboux . (۲) Nîmes . (۳) Darby .

دارپوست. (اِمرکب) پوست‌دارها (درخت‌ها). چون تبریزی، چنار، بلوط، آزاد وجز آن.

دارتان. [رَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم‌البلدان) میدان بن صخر از آن یاد کرده است. ظاهراً دو محل مجاور از ادارات عرب است. (معجم‌البلدان).

دارتمك. [تَ مَ]. (اِ). رجوع به داربر و دار کوب شود.

دارتو. (اِ). دردی که در ته خمرهٔ شراب منجمد گردد. (آنندراج).

دارتوت. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سلکی شهرستان نهاوند در ۲۵ هزار گزی باختر نهاوند و ۲ هزار گزی مارس بان. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

دارتوت. (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام در ۳٤ هزار گزی شمال باختری چوار و ۲۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ چوار به شاه آباد. کوهستانی. سردسیر و سکنه ٥۰ تن است. آب ازچشمه. محصول: غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آفان قالیبافی است. راه مالرو دارد واهالی چادر نشین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

دارتوت. (اِخ) دهی ازدهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام در ٦ هزار گزی جنوب چرداول دوهزار گزی جنوب راه مالرو شیروان. کوهستانی. گرمسیر وسکنه آن ٦۰ تن است. آب از رودخانه چرداول محصول: غلات، لبنیات، شغل: زراعت وگله داری راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

دارتوت. (اِخ) دهی از دهستان قلعه شاهین بخش سر پل ذهاب شهرستان قصر شیرین در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار راه فرعی سراب به قلعه شاهین. دشت گرمسیر وسکنه آن ۸۰ تن است. آب ازسراب قلعه شاهین. محصول: غلات، برنج، توتون، پنبه، لبنیات وشغل اهالی: زراعت وگله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥)

دارتوت. (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۷٥۰۰ گزی باختر دیز گران و ٦ هزار گزی خاور شوسهٔ کردستان. کوهستانی. سردسیر وسکنه آن ۲۱۰ تن است. آب ازچشمه و زه آب دره هشلی. محصول آن: غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات، توتون، میوجات وشغل اهالی زراعت و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از شیروانه اتومبیل میتوان بُرد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

دارتوت. (اِخ) دهی ازدهستان ور کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد در ۱۸ هزار گزی خاور چقلوندی و ٦ هزار گزی جنوب شوسهٔ خرم آباد ببروجرد. دامنه - سردسیر مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از چشمه کوه سوچ - محصول، غلات، صیفی، لبنیات - شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان: فرش وسیاه چادر بافی است - راه‌مالرو - ساکنین از طایفه شبروی بیرالوند بوده زمستان - قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

دارج. [رِ] (ع نف) برانگیخته و بدرجات بالا رونده. تراب دارج: خاکی که باد آنرا برانگیزد و بصورت گرد باد در آورد. (المنجد وآنندراج) || صبی دارج: کودکی که تازه برفتار شروع نماید. (ناظم‌الاطباء). || در عراق (بین‌النهرین) زبان عربی عامیانه‌را گویند.

دارجا. (اِخ) نام یکی ازایلات مازندران که دردهات نوراز توابع آمل زیست کنند. (مازندران و استر آباد رابینو. ترجمه وحید مازندرانی. ص ۱٤۹).

دارجار. (اِخ) دهی از دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل در ٤ هزار جنوب سولده. دشت - معتدل. مرطوب مالاریائی و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب از ناتل‌رود. محصول برنج، ومختصر غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دارجان. [رِ]. (اِخ). رجوع به داریجان شود.

دارج بالا. [رَ ج]. (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش در میان شهرستان بیرجند در ۷۱ هزار گزی شمال باختری در میان، کوهستانی درمعتدل ودارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول: غلات - شغل اهالی: زراعت است راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹)

دارج بالا. [رَ ج] (اِخ) دهی ازدهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۱٤۲ هزار گزی جنوب خاوری قاین - ۲۷ هزار گزی جنوب شاهرخت. کوهستانی - معتدل و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب از قنات. محصول: غلات - شغل اهالی: زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد. اهالی همیشه دراین محل سکنی دارند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارج پائین. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۱٤۲ هزار گزی جنوب خاوری قاین کوهستانی گرمسیر ودارای ۹۰ تن سکنه است. آب از قنات. محصول: غلات - شغل اهالی: زراعت است راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارجه. [جَ] (اِخ) رودخانه‌ای است «بنا بمندرجات بندهشن درفصل ۲۰ فقرهٔ ۳۲ رود دارجه در ایران ویج است ... که خان ومان وپدر زردشت در کنار آن بود و زردشت درآنجا زاییده شد ... نظر باینکه درسنت که متکی بدلایل لغوی هم میباشد زرتشت از آذربایجان بوده باید دارجه را که در جوار آن پور و شسپ پدر زردشت منزل داشته یکی از رودهای آن سامان بدانیم ...» (پورداود. یسنا ج۱ ص ٤۹).

دارچادمان. [دِ] (اِخ) دهی ازدهستان میان‌دربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ٦۱ هزار گزی شمال باختر کرمانشاه و ۱٥۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج. دامنه سردسیر و دارای ۹٥ تن سکنه است. آب ازچشمه مین‌المین. محصول: غلات، حبوبات، توتون برنج. شغل اهالی: زراعت است از بزنجان تابستان میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥)

دارچم. [چَ] [اِخ] محلی است در مغرب کرمانشاهان که ایل «جاف» در آن ساکن‌اند. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱٦۰ شود.

دارچوب. (اِمرکب) چوبیکه جامه بر آن اندازند. (آنندراج). || داربست. رجوع به‌داربست شود.

دارچین. (اِمرکب) شاخهای درختی است که منبع آن جزیرهٔ سیلان است. چوبی است معروف، سرخ رنگ، که‌در طعم شیرین وتند میباشد وآنرا قلم دارچینی نیز میگویند زیرا که ماناست بقلم درطول.

|| یکی از اجزای روغن مقدس است که باید خیمه و آلات آنرا بتوسط آن مسح نمایند. (قاموس کتاب‌مقدس). || پوست درخت دارچین که آنرا میکوبند وبصورت گردی درغذا میریزند.

دارچین. (اِخ) دهی‌است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر، شهرستان اهر درچهل هزار و پانصد گزی شمال خاوری کلیبر و چهل‌هزار وپانصد گزی راه‌شوسه‌اهر به کلیبر. کوهستانی. معتدل‌مایل بگرمی. مالاریائی ودارای ٥۳ تن‌سکنه است. محصول، غلات وسردرختی. شغل‌اهالی: زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

دارچین. (اِخ) شهرکی است [بناحیت کرمان] میان بم‌وجیرفت. آبادان وبانعمت بسیار. وازوی دارچینی خیزد. (حدودالعالم).

دارچینی. (اِ) دارچین:

بخود بپیچید فلفل ازسواد خال هندویت
قلم‌شد دارچینی ازحدیث‌تندی خویت.
تأثیر

رجوع به‌دارچین شود.

دارحوض. [حَ] . (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد در ۱۸ هزار گزی باختر خرم آباد و یک هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد کوهدشت جلگه - معتدل مالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب از چشمه ها، محصول: غلات، لبنیات - شغل اهالی: زراعت و گله داری. صنایع دستی فرش و سیاه چادر بافی است - راه مالرو دارد - ساکنین از طایفه حسنوند بوده زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارحیدر. [حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان در ۱۳ هزار گزی شمال خاوری سنقر و ۲ هزار گزی خاور راه فرعی سنقر به خسرو آباد دامنه - سردسیر. سکنه ۹۵ تن. آب از قنات و چشمه محصول: غلات، دیمی، انگور. شغل: زراعت - صنایع دستی: قالیچه، جاجیم، پلاس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارخارشاه. (اِخ) کوهی است در جنوب ایران که بنا بر کتاب نزهة القلوب آب سرده از آن سرچشمه میگیرد. رجوع به نزهة القلوب حمدالله مستوفی، چاپ لیدن ص ۲۲۵ شود.

دارخال. (اِ) نهال نو نشانده و نهال پیوند ناکرده. قلمهٔ درخت. (انجمن آرا).

دارخلافت. [رِ خِ فَ] (ترکیب اضافی) رجوع به دارالخلافه شود.

دارخور. [خَ] (اِخ) دهی از دهستان قوره تو بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری قصر شیرین. و کنار رودخانه قوره تو و مرز ایران. تپه ماهور. گرمسیر - و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب از رودخانه قوره تو. محصول: غلات دیم لبنیات - راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارخورپاشا. [خَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه در ۱۱ هزار گزی جنوب کورزان. دو هزار و پانصد گزی باختر کاکیها. دامنه - سردسیر و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب از سراب هفت آشیان محصول: غلات، حبوبات، دیم، لبنیات شغل اهالی: زراعت، گله داری است - راه دارد مالرو. در تابستان اتومبیل میتوان برد. گله داران زمستان بگرمسیر حدود نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارخورحسن آباد. [خَ رِ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری شاه آباد و ۲ هزار گزی باختر حسن آباد کنار راه شوسه. دامنه - سردسیر و سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب از چشمه محصول غلات، دیم، لبنیات - شغل اهالی: زراعت و گله داری است. زمستان بگرمسیر ملا یعقوب سر پل ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دار خوین. [خُ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۷۲ هزار گزی جنوب باختری اهواز کنار رودخانه کارون - کنار راه اهواز به آبادان. دشت - گرمسیر - دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ کارون - محصول: غلات - شغل اهالی: زراعت و گله داری. راه آن در تابستان اتومبیل رواست یک دبستان و بمپ فشار به لوله نفت - تلفن دولتی و شرکت نفت - پاسگاه ژاندارمری و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارد. [رْ] (اِ) در درختان سیب و گلابی جوانه‌هایی که روی ساقه یکساله و شوران سال قبل قرار گرفته‌اند در سال بعد شکفته می شوند و شاخهٔ بسیار کوتاهی بنام «دارد» تولید می کنند که فقط دارای چند برگ میباشد و بجوانه باریکی که در سال بعد نیز مولد برگ میگردد منتهی میشود. رشد ونمو «دارد» خیلی کند و ملایم صورت میگیرد. (گیاه شناسی - مهندس حبیب‌الله ثابتی. ص ۲۲۳).

داردار. (اِ) کنایت از دیر پاییدن و ثبات و پایداری (برهان). || در تداول امروز: سر و صدا راه انداختن. || آدم پرشور وشر (لغات محلی شوشتر - خطی). || (فعل امر) تأکید درامر بداشتن. (لغات محلی شوشتر).

داردار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). دیر پاییدن و ثبات داشتن. (برهان) رجوع به داردار شود.

داردان. (اِ) بمعنی تخمدان باشد و آن زمینی است که شاخه‌های درخت در آن فرو برند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند. (آنندراج).

داردانس. [نُ] (اِخ). رجوع به داردانوس شود.

داردانل. [نِ] (اِخ). بغازی است که دریای مرمره را با دریای اژه میپیوندد. نام قدیمی آن هلس پونت(۱) بوده است. شهر داردانوس که پیش از میلاد مسیح از جاهای معروف این ناحیه بود و جزء مملکت تروا حساب می شد نام خود را باین بغاز داد. در کنار این بغاز از جانب شمال غربی، شبه جزیرهٔ گالی پولی از خاک اروپا و از طرف جنوب شرقی خاک آسیای صغیر (ترکیه) قرار دارد. (از دائرة المعارف بریتانیا). طول آن هفتاد هزار گز (لاروس) و عرض بین ۱۸۰۰ تا ۷۰۰۰ گز و عمقش میان ۵۰ تا ۶۰ گز بر آورد شده است. ساحل بغاز داردانل در کناره‌های سربستان و آناطولی صاف و در جاهای دیگر شن زار است. تنگ‌ترین محل آن بین قلعهٔ سلطانیه و کلیدالبحر است. (قاموس الاعلام ترکی). آب این بغاز بصورت یک شط دریایی است که از شمال بجنوب جریان دارد (لاروس).

داردانوس. (اِخ) مؤسس و فرماندار قدیم مملکت تروا بوده است. بنابر اساطیر یونانی پسر ابوالالهة (مشتری) است. در شهر کورته (قورته) واقع در ناحیهٔ قدیم اتروریا (در ایتالیا) بدنیا آمد و چون برادر خود یاسیون را کشت ناچار شد ترک دیار خویش کند و هنگام عبور از کناره‌های آناطولی (آسیای صغیر) با دختر توکر فرمانروای توکریا ازدواج کرد و جانشین پدرزن خود گردید. از ۱۵۶۸ تا ۱۵۳۷ پیش از میلاد مسیح در آنجا فرمان راند و شهر تروا را بنیاد نهاد و بهمین مناسبت تروا را «داردانیه» هم گفته‌اند. (از قاموس الاعلام).

داردانیان. (اِخ) نام یک خانوادهٔ گمنام قدیم در آسیای صغیر که در شهر اُلی زندگی میکرده‌اند و در زمان اردشیر دوم پادشاه هخامنشی یکی از افراد این خاندان بنام زنیس حکمران اُلی بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۰ شود.

داردانیه. [یِ] (اِخ) داردانوس. نام شهری که در کنار بغاز داردانل و در مملکت تروا قرار داشته است. رجوع به داردانوس شود.

داردرفش. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. از ۳۲ تا ۳۶ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه. بین رودخانهٔ قره‌سو و رود خارک واقع و محلی است دشت، سردسیر و سکنهٔ آن ۵۱۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، دیمی، لبنیات و شغل اهالی: زراعت است. در سه محل بفاصلهٔ ٤ هزار گز واقع به داردرفش قلعه - داردرفش محمد امین میرزا و داردرفش سید کریم مشهور وسکنهٔ این سه بخش بترتیب ۲۳۵ و ۱۹۸ و ۷۷ تن است. در سازمان بخشداری داردرفش سید کریم جزء دهستان سنجابی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داردره‌سی. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. واقع در هشت هزار گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و پانصد گزی راه شوسهٔ خوی سیه چشمه. محلی به جلگه و سردسیر سالم و سکنهٔ آن ۱۹۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم بافی است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

(۱) Hellespont.

داردس . [دِ] [اِخ] رودی بوده است درسوریه. ودرشرح قیام کورش فرزندداریوش دوم هخامنشی علیه برادرش اردشیر دوم نام این رودخانه آمده واشاره شده است که کورش فرمان داد تا قصر بلزیس والی سوریه را که در کنار این رود آتش بود آتش زنند .رجوع بایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۷ شود .

داردست . [دَ] (اِ مر کب) عنب‌الثعلب و تاجریزی . (ناظم‌الاطباء) .

داردنیا . [رِدُ] (ترکیب اضافی) این جهان. گیتی . دنیا. رجوع به‌دار شود .ازدار دنیا رفتن : کنایت ازمردن است .

داردوست . (اِ مر کب) درختی است که‌دارای ساقه‌های پیچنده است و آنرا عشقه گویند .

رجوع به لبلاب ، عشقه ، عشق پیچان ومهر-بانك شود . || ودرتداول جنگلبانی برهمهٔ انواع درختان پیچنده اطلاق شود.

داردیده‌بان. [دَ][اِخ] دهی است ازدهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد که در ۳۳ هزار گزی جنوب باختری الشتر و ۲۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع است.محلی تپه‌ماهور، سردسیر مالاریایی ودارای ۶۰ تن سکنه است .آب آن از چشمه‌ها و محصول آنجا غلات ، حبوبات ولبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است ، راه مالرو دارد . ساکنان از طایفه کولیوند هستند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

داردینار . [ُر] (اِخ) نام دو محله است دربغداد که‌یکی‌را دار دینار کبری و دیگری را داردینار صغری میگویند و در جانب شرقی شهر بغداد نزدیك بازارثلاثاء ، بین این بازارورود دجله ، قرارداشته‌است. وجه تسمیهٔ این دومحله انتساب آنها به‌دینار ابن عبدالله‌است که در زمان مأمون عباسی شهرتی داشته و معاون حسن بن سهل و بفرمانداری شهرهای جبل منسوب بوده‌وسپس مورد خشم مأمون قرار گرفته و از کار بر کنارشده‌است . (معجم‌البلدان) .

داررزین .[رُرَ] (اِخ) نام‌جایی است درسیستان. والرهنی میگویدکه در کرمان است . (معجم‌البلدان) .

داررس . [رَ] [اِخ]ده کوچکی است از بخش کوران شهرستان شاه آباد واقع در ۴۰ هزار گزی شمال باختری گهواره وسکنهٔ آن ۶۰ تن است‌واز تیرهٔ اسپری هستند. اهالی آن در زمستان بگرمسیر میروند . مزرعهٔ حاتم‌جمی رشید السلطنه جزء این آبادی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵)

دارود.(اِخ).رجوع به‌دارا رود و دارارو شود .

داررومی. [رُ] (اِ ـ)دارویی باشد رومی، گویند نافع القوه است . (برهان) .

دارزدن . [زَدَ] (مص مر کب) بردار کردن . بدار کشیدن. حلق آویز کردن.

دارزرد . [زَ] (اِ مر کب) زردچوبه را گویند.(انجمن آراء).وبعربی عروق‌الصفر خوانند . (برهان) .

دارزنج.[رَ زَ] (اِخ)ازقریه‌های چغانیان. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به‌دارزنگی شود (معجم‌البلدان) .

دارزنجی .[رَزَ] [اِخ] ابوشعیب صالح بن منصور جراح دارزنجی پیش ازسال ۳۰۰ قمری یادر حدود آن در گذشته‌است. رجوع به‌معجم‌البلدان شود .

دارزنگنه . [زَ گَ نِ][اِخ]دهی است ازدهستان ازگله گرمسیر قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزار گزی جنوب باختری ازگله. یك‌هزار گزی راه‌فرعی ازگله بسر پل ذهاب.محلی دامنه‌وگرمسیروسکنهٔ آن ۲۰۰ تن آب آن ازچشمه‌ومحصول آنجاغلات، حبوبات، برنج،لبنیات‌وشغل اهالی زراعت و گله داری‌است. زمستان درحدود یکصدخانوار از ایل قبادی برای تعلیف احشام‌وزراعت‌به اطراف این‌ده میروند . دردومحل بفاصلهٔ یك هزار گزبه علیا وسفلی مشهوراست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

دارزنگی . [رَ] (اِخ) شهرکی است [درماوراءالنهر] ، از گرد و خندق است و ازحدود چغانیان‌است واز وی‌پای تابه‌خیزد و گلیمینه‌وبساط پشمین. (حدودالعالم‌ص ۶۷) رجوع به دارزنج شود .

دارزین.(اِخ)ده‌مرکزی دهستان‌دارزین بخش مرکزی شهرستان بم واقع در ۲۴ هزار گزی‌باختر بم کنار شوسهٔ بم‌بکرمان است.محلی جلگه ـمعتدل‌وسکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. آب‌ازقنات‌ومحصول آن‌غلات،لبنیات و شغل اهالی : زراعت ، گله‌داری و کرباس بافی‌است . راه‌شوسه‌وپاسگاه ژاندارمری و دبستان و ۱۰ باب دکان دارد . راه شوسهٔ جیرفت‌ـرودبار از شوسهٔ کرمان بم از این ده منشعب میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

دارزین . (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش حومهٔ‌شهرستان بم درباختر بخش واقع وحدود آن بشرح زیراست:
ازطرف شمال به‌بخش شهداد از شهرستان کرمان . ازطرف خاور بدهستان مرکزی بم ، ازطرف جنوب‌وباختر بدهستان‌مرغك. منطقه‌ای است جلگه، دارای هوای گرم و معتدل که آب آن از قنوات تأمین میشود محصول عمده‌آن: غلات، پنبه، خرما، حنا ، وانواع مرکبات‌است. ازچهار آبادی تشکیل شده‌وجمعیت آن‌درحدود ۱۶۰۰ تن‌است.راه شوسهٔ کرمان به بم از مرکز این دهستان عبور می کند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸) .

دارس. [رِ] (ع نف)محو کنندهٔ رسوم و آداب (اقرب‌الموارد) . || خوانندهٔ کتاب (اقرب الموارد) . || حایض (منتهی ـ الارب). زنیکه درحال عادت ماهانه باشد . || آنکه درس خواند . (عیون‌الانباء).

دارساس . (ـِ ا) سن . (انجمن آراء) . جانوری شبیه ساس که بر درختها‌نشیند.

دارسان.(اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌ایراندگان. بخش‌خاش‌شهرستان‌زاهدان که در ۷۰ هزار گزی‌جنوب خاش‌و ۲۹ هزار گزی‌خاورشوسهٔ خاش‌به‌ایرانشهرواقع است.محلی کوهستانی- گرمسیر مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن ازقنات‌تأمین‌میشود . محصول آنجا ؛ غلات، برنج ، خرما و شغل اهالی ؛ زراعت وراه‌این‌ده‌مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۸) .

دارساوین.(اِخ) دهی‌است ازدهستان گلاس،بخش سردشت‌شهرستان‌مهاباد .واقع در پانزده‌هزار گزی خاورسردشت.یك‌هزار و پانصد گزی‌شمال‌راه شوسهٔ‌سردشت‌به‌بانه. محلی‌است کوهستانی.معتدل.سالم. کهسکنهٔ آن ۵۱ تن‌است. آب آنجا از چشمه. محصول ؛ غلات، توتون، میوهٔ‌جنگلی. شغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری‌است .. وراه‌مالرو‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ٤) .

دارسپنج . [رِ سِ پَ] (ترکیب ـ وصفی) کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد . (آنندراج) .

دارستان . [رِ] (اِخ)دهی‌است جزء دهستان فراهان بالابخش فرمهین شهرستان اراك.محلی کوهستانی‌ـسردسیرودارای ٤۸۶ تن سکنه‌است. آب آن‌ازقنات‌ورودخانهٔ‌سر بند تأمین میشودمحصول آنجا:غلات، انگور، بن‌شن، پنبه، بادام، صیفی، سیب‌زمینی، شغل اهالی‌زراعت‌و گله‌داری‌وصنایع‌دستی: قالیچه، گلیم‌و جاجیم بافیست. راه‌مالرودوازفرمهین‌اتومبیل‌میرود. درمزرعهٔ‌اصفهانك خرابه‌های قدیمی مشاهده میشودوامامزاده‌ای‌دارد که‌بنای‌آن‌قدیمی‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۲).

دارستان.[رِ]. [اِخ] ده کوچکی است ازدهستان‌حومه‌بخش‌بافق‌شهرستان‌یزد.واقع در ۶۰ هزار گزی‌شمال‌خاوری‌بافق‌و۱۲ هزار گزی‌باختر‌جادهٔ مالرو کوشك به‌جزستان و دارای ۱۳ تن سکنه است (از فرهنگ ـ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰).

دارستان . [رِ][اِخ) دهی‌است جزء دهستان‌حومه‌بخش‌رودبارشهرستان‌رشت.واقع در۲ هزار گزی‌شمال رودبار‌ـمتصل‌است به‌ـ تکلیم‌جزء‌محلهٔ‌پایین‌بازار. محلی کوهستانی- معتدل و مالاریایی و دارای ۸۱۸ سکنه است - آب از چشمه ومحصول آنجا : غلات ، گردو وزیتون و شغل اهالی زراعت ومکاری‌است. بنای‌قدیم‌معروف‌به‌شیخ‌مفیددر آنجااست. اهالی‌درتابستان‌برای جمع آوری محصول‌به‌ییلاق‌میروند. (فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۲).

دارستان. [ر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان. واقع در ۷۳ هزار گزی شمال باختری راور و ۱۳ هزار گزی شمال راه فرعی راور بکرمان. سکنهٔ آن ۱۷ تن است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستان. [ر] (اخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری ماهان و ۶ هزار گزی راه شوسه کرمان - بم. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸).

دارستان. [ر] (اخ) دهی است از دهستان خرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۱۱۰ هزار گزی شمال کرمان. و دو هزار گزی راه فرعی راور چترود واقع و محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۵۳ تن است. آب آن از قنات، محصول آنجا: غلات، حبوبات و شغل اهالی: زراعت است راه مالرو و چشمه‌ای دارد که در کنارش نمك می بندد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران. ج ۸).

دارستان. [ر] (اخ) دهی است از دهستان ابراهیم آباد بخش مرکزی سیرجان؛ واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب سعید آباد - سر راه شوسهٔ سیرجان - بندرعباس محلی جلگه - سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است - آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات شغل اهالی: زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستان. [ر] (اخ) دهی است از دهستان کروك بخش مرکزی شهرستان واقع بم. درسی هزار گزی خاور بم و ۲۰ هزار گزی شمال شوسهٔ بم بزاهدان محلی جلگه - گرمسیر و مالاریائی است. سکنه آن ۵۲۵ تن است. آب آن از قنات. محصول: غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستنگ. [ر تَ] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۵ هزار گزی باختر درمیان و ۱۰ هزار گزی باختر راه مالرو عمومی درمیان به بیرجند. محلی دامنه معتدل و دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و شغل اهالی؛ زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارسج. [سَ] (اِ) نوعی از لبلاب است و آن رستنیی باشد که بر درخت بپیچد. عشقه. (آنندراج).

دارسرا. [سَ] (اخ) دهی است جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوان ده شهرستان طوالش. واقع در ده هزار گزی خاور رضوان ده و یك هزار گزی راه آهن پونل به کپورچال. محلی جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است. دارای ۵۸۶ تن سکنه است. آب آن از چاف رود و شفارود تأمین میشود. محصول آنجا: برنج، ابریشم، صیفی و شغل اهالی؛ زراعت و مکاری است ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دارسرور. [رِ سُ] (ترکیب اضافی) بهشت. رجوع به دارالسرور شود.

دارسفید. [سِ] (اخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در چهل و چهار هزار گزی جنوب خاوری الیگودرز. کنار راه مالرو انوچ به که دین پایین واقع است - محلی است جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۳۶۸ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. و محصول آنجا: غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و شغل اهالی: زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارسلامت. [رِ سَ] (ترکیب اضافی) بهشت (انجمن آرا). رجوع به دار السلامة شود.

دارسنب. [سُ] (اِ مرکب) دار کوب. رجوع به دار بر شود. || مته، وسیلهٔ سوراخ کردن (ناظم الاطباء).

دارسوق التمر. [رُ قِ تَ] (اخ) سرایی در نزدیکی باب الغربة که اکنون مسدود و به دار القطنیة معروف است. (معجم البلدان).

دارسی. (اخ) ویلیام ناکس دارسی تبعهٔ انگلستان در سال ۱۸۴۸ مسیحی بجهان آمد. در ۱۷ سالگی با خانوادهٔ خود باسترالیا مهاجرت کرد. پدرش وکیل دعاوی بود و باین ترتیب فرزند خودرا نیز بآموزش علم حقوق ترغیب کرد. دیری نگذشت که ویلیام نیز پیشهٔ پدررا پیش گرفت و سالیانی وکیل دادگستری بود.

روزی شخصی بنام «ساندی مورگان» یك قطعه سنگ کوارتز باو نشان داد و او را باستخراج معادن، بخصوص معدن طلا تشویق کرد. بزودی بااستخراج معادن طلای آن سامان دارسی دولتمند شد و بلندن باز گشت.

یك مرد ارمنی بنام « کتابچی خان » که روزی رئیس گمرکات ایران بود و از وجود نفت و منابع دیگر درخاك ایران آگاهی داشت فرزندان خودرا برای تحصیل به اروپا فرستاده و بوسیلهٔ آنها «سرهانری ولف» را وادار کرده بود که با دارسی وارد مذاکره شود و به دارسی اطمینان بدهد که در خاك ایران بنفت خواهد رسید.

تاریخ این داستان مقارن آغاز پادشاهی مظفر الدین شاه است، درزمان او چون خودش مرد توانایی نبود نفوذ دولت های روس و انگلیس در ایران بیشتر شد و هر کدام در گرفتن امتیازات مختلف از دولت ایران بر یکدیگر پیشی جستند سرانجام در ۲۸ مامه ۱۹۰۱ بموجب امتیازی، استخراج معادن نفت سراسر ایران بجز استانهای شمالی (آذربایجان - گیلان - مازندران - گرگان و خراسان) به دارسی داده شد. دارسی از نقاطی که آتشکده‌های ایران باستان در آن بود شروع بکاوش کرد و از فارس تا کوهپایه‌های آرارات همه جارا کند و کاوید و سرانجام ناامید شد. بویژه بانکهای انگلیسی هم دیگر باو اعتباری نمیدادند و مردم انگلستان این مرد سخت کوش را دیوانه میشمردند. او باردیگر قرارداد تازه‌ای بادولت ایران بست که بموجب آن از ۱۹۰۱ تا ۶۶ سال بعد اختیار هر گونه کاوش و خاك برداری باو داده شد. سرانجام بقول خودش ایران «وطن ثانی» او گردید.

چرچیل نخست وزیر سابق انگلستان موجباتی پیش آورد که بتواند این امتیاز را در اختیار دولت انگلیس قرار دهد و در مامه ۱۹۱۴ که اندك اندك جنگ جهانی درمیگرفت لایحهٔ خرید سهام شرکت نفت انگلیس و ایران. را از مجلس گذراند و باین ترتیب قرارداد ویلیام ناکس دارسی متعلق بدولت انگلیس شد. (از کتاب طلای سیاه یا بلای ایران ابوالفضل لسانی. ص ۴۸-۵۱).

دارسینوئیه. [یِ] (اخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع است در ۳۰ هزار گزی شمال کرمان و ۶ هزار گزی خاور راه مالرو شهداد بکرمان. محلی کوهستانی - سردسیر و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آنجا، غلات، حبوبات، شغل اهالی: زراعت، صنایع دستی وقالی بافی بانقشه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارش. [رِ] (حامص) نگاهداشتن و محافظت کردن. (برهان).

دارش. [رِ] (ع اِ) پوست سیاه. مثل اینکه فارسی الاصل است. (منتهی الارب). چرم سیاه. (ناظم الاطباء).

دارشاهی. (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. درسه هزار گزی باختر سی سخت و دو هزار گزی راه اتومبیل رو سی سخت به شیراز واقع است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارش خسروی. [رِ شِ خُ رُ] (ترکیب وصفی) قواعد ملك و پادشاهی. (انجمن آرا. - و آنندراج) (۱).

دارشرشیر. [رُ شِ] (اخ). محله‌ای بوده است در بغداد که امروز از آن اثری نیست. نام این محله در اشعار جعفظه برمکی آمده است. (معجم البلدان).

دارشش در. [رِ شِ دَ] (ترکیب وصفی) کنایه از دنیا و عالم سفلی باعتبار شش جهت. (برهان)؛

(۱) ازلغات دساتیری است.

بر و ترك این دارش در بگو
بیا دست از این مار نه سر بشو .
خواجو .

دارشیرخان. [اِ خ] دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در پنجاه‌هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه و شش‌هزار گزی سرجوب. محلی است کوهستانی و سردسیر که سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ آهودان ومحصول آنجا : غلات ، لبنیات ، میوه‌جات و شغل اهالی : زراعت و گله‌داری و تهیه ذغال هیزم است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارشك. [رَ] (اِ) زرشك (دزی ج ۱) بار درختی است معروف که در طعام‌ها وآش‌ها کنند وخورند . (برهان : زرشك).

دارشیشعان. (اِ مرکب) درختی سطبر وخاردار و پوست آن بقرفه ماند . لیکن از آن گنده‌تر و سرخ‌تر میشود . اگر قدری از آن سحق کنند و با سرکه بسرشند و بر دندان نهند ، درد را فرونشاند وقدری از چوب آن زنان بخود برگیرند ، فرزندی که در شکم مرده باشد ، بیفتد . (برهان). || سنبل هندی. دارشیعان هم گفته‌اند بحذف شین دوم (برهان).

دارصوص. (اِ) نوع پوستی از دارچینی. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دارصینی. (اِ مرکب) معرب دارچینی: وازاین ناحیت (چین) حریر و پرند و خاوجیر چینی و دیبا و غضاره و دارصینی و... خیزد . (حدودالعالم) . رجوع به دارچین و دارچینی شود.

دارضرب. [رِ ضَ] (ترکیب اضافی) دارالضرب ، ضرابخانه :

مفلسان گر خوش شوند از زرقلب
لیك او رسوا شود در دارضرب .
مولوی .

رجوع به دارالضرب شود .

دارع. [رِ] (ع ص) مرد زره‌دار . (آنندراج) .

دارعقبی. [رِ عُ با] (ترکیب اضافی) جهان دیگر. آخرت . مقابل داردنیا. رجوع به دار و دارالاخرة شود .

دارعلایی. [عَ] (اِ خ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب باختری بهبهان و ده هزار گزی باختر راه شوسهٔ آغاجاری بهبهان محلی است دشت . گرمسیر و مالاریائی که سکنهٔ آن ۷۵ تن است . آب آن از چشمه، محصول آنجا، غلات ، پشم و لبنیات وشغل اهالی : زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۶).

دارعلقمه. [رُ عَ قَ مَ] (اِ خ) بنایی در مکه ، منسوب به طارق بن المعقل از بنی کنانه. (ازمعجم البلدان).

دارعماره. [رُ عُ رَ] (اِ خ) نام دو نقطه ازشهر بغداد، یکی در شارع المخرم، درمشرق بغداد که منسوب به عمارة بن ابی خطیب است. دیگری درمغرب شهر بغداد ومنسوب بعمارة ابن حمزه میباشد. (ازمعجم البلدان).

دارعیسی. [رِ سا] (ترکیب اضافی) چوبی که مسیح پیامبر را بر آن مصلوب کرده بودند . این چوب یکی از ذخایر گرانبهای کلیسای آناستازیس در شهر اورشلیم بوده است . درسال ۶۱۴ یا ۶۱۵ مسیحی سپاهیان ایرانی شهر اورشلیم را تسخیر کردند و کلیسای آناستازیس را آتش زدند. این دار بدست یزدین ترسا ، جواهر ساز خسرو پرویز افتاد . یزدین آنرا پنهان کرد ولی سپاهیان خسرو از آن آگاه شدند و از چنگ یزدین بدزش آوردند و بخزانه‌ای که بدستور خسرو برای غنایم جنگهای روم ساخته بودند سپردند . این دار چهارده یا پانزده سال درایران ماند تا اینکه شهربراز سردار ایرانی که به فرخان معروف بود باهراکلیوس امپراطور همدست شد و سلو که را بکمك او گرفت و اردشیر سوم نوهٔ خسرو پرویز را کشت و خود را درسال ۶۳۰ مسیحی پادشاه خواند . اویکسال پیش از اینکه بپادشاهی رسد دار عیسی را برای دلجویی از قیصر بروم فرستاد . هنگام انتقال این دار بروم زنی از خاندان شاهی سیونی پاره‌ای از آنرا بدست آورد وباخود بصومعه‌ای در نزدیکی شهر نخجوان برد . (تاریخ چلیپای ترسایان. بقلم استاد سعید نفیسی در شمارهٔ پنجم سال ۳ مجله مهر). فردوسی درشاهنامه بداستان این دار اشاره‌ای دارد اما هرگز یادآور نشده است که این دار چگونه بخزانهٔ شاهان ساسانی آمده است . فقط در بیان جنگهای خسرو پرویز با رومیان بدرخواست قیصر روم برای بازفرستادن آن اشاره می کند:

یکی آرزو خواهم ازشهریار
که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست
چو یابند ، دانید گفتار راست
برآمد بر آن سالیان دراز
سزد گر فرستد بماشاه ، باز
بدین آرزو شهریار جهان
ببخشاید از ما کهان ومهان
زگیتی برو بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان وزمین
بدان من زخسرو بپذیرم سپاس
نیایش کنم روز و شب در سه پاس.
(شاهنامه . چاپ بروخیم . ج ۹ ص ۲۸۶۳)

وخسرو جواب داد :

کسی را چه خوانی همی سوگوار
که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد اوی؟
بدان دار بر گشته خندان بد اوی؟
چو فرزند بد، رفت سوی پدر
تو اندوه آن چوب پوده مخور
زقیصر چو بیهوده آید سخن
بخندد بر آن نامه ، مرد کهن
همان دار عیسی نیرزید رنج
که شاه اردشیر آن نهاده بگنج
ازایران چو چوبی فرستم بروم
بخندند بر ما همه مرز و بوم
(شاهنامه . بروخیم . ج ۹ ص ۲۸۶۶) .

دارغرور. [رِ غُ] (ترکیب اضافی) سرای خودخواهی و خودبینی ، کنایت از دنیا :

بشادی جهان دل را مکن شاد
که آن دارغرور آمد زبنیاد .
ناصرخسرو .

دورباد از خجسته مجلس تو
نکبت دهر پیر ودارغرور . سوزنی .

دارغه. [رُ غَ] (اِ) مخفف داروغه، رئیس شب گردان . رجوع به داروغه شود .

دارغیاث. (اِ خ) دهی است ازدهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در بیست و پنج‌هزار گزی جنوب خاوری بیجار. در کنار راه شوسهٔ بیجار بهمدان، محلی تپه‌ماهور، سردسیر و سکنهٔ آن ۸۱۰ تن است، آب آن ازچشمه. محصول آنجا: غلات، لبنیات، انگور فراوان وشغل اهالی: زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان: قالیچه و جاجیم بافی است. دبستان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

دارفانی. [رِ] (ترکیب وصفی) سرای ناپایدار . کنایت ازاین جهان . دنیا. رجوع به دار ودارالفنا شود .

دارفرج. [رُ فَ رَ] (اِ خ) محله‌ای در مشرق شهر بغداد بالای بازاریحیی . فرج نام یکی ازغلامان حمدونه بنت غضیض است که از کنیزکان رشید بوده وازاو فرزندی آورده است. دارفرج از بناهای استوار کرانهٔ دجله بوده‌است . (ازمعجم البلدان) .

دارفرین. [رَ] (اِ) بروزن با تمکین صفه و سکو و دکه ، که در پیش خانه‌ها بجهت نشستن سازند (برهان). || تکیه‌گاه (برهان . رجوع به دارابزین ، دارآفزین ودارابزین شود .

دارفزین. [رَ] (اِ) پنجره. (انجمن آرا) رجوع به دارفرین ودارابزین شود .

دارفلفل. [فِ فِ] (اِ مرکب) شکوفه و بهار فلفل . آنرا فلفل دراز نیز گویند . گرم وخشك است درسیم . (برهان). دراروپای قرون وسطی آنرا فیفاری لنگ (۱) و بفرانسوی پواورلنگ (۲) گویند . (حاشیهٔ

(1) Fifari loung . (2) Poivrelong .

برهان بتصحیح دکترمعین) .

دارفنا . [رف‍َ] (ترکیب اضافی) این جهان . دنیا .

زی گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد
کز کور دلی شیفته بر دارفنااند .
ناصرخسرو .

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که ازدارفنارفت .
حافظ .

رجوع به دارفانی ودارالفناء شود .

دارفیل. (امرکب) . اسم فارسی قرصعنه است (تحفه حکیم مؤمن) .

دارقالو. (اخ) دهی است ازدهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه.دریازده هزار گزی خاوررضائیه ویانصدگزی جنوب شوسهٔ گلخانه برضائیه واقع وجلگه ایست معتدل مالاریائی وسکنهٔ آن ۲۵۰ تن است ، آب آن از شهری چای ومحصول آنجا: غلات، انگور ، توتون، چغندر، حبوبات . شغل اهالی: زراعت است راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

دارقرار . [رق‍َ] . (ترکیب اضافی) . آن جهان . آخرت . رجوع به دارالقرار شود .

دارقزی . [ق‍َ زز] (اخ) ابوحفص عمر ابن ابی بکر ،محمدبن معمر بن احمد بن یحیی ابن حسان المؤدب ، معروف به ابن طبرزد، محدث مشهور بغدادی، ملقب به موفق الدین ازاهالی قسمت غربی شهر بغداد وازساکنان محلهٔ دارالقز آن شهر بوده وبهمین سبب به دارقزی معروف شده است . (وفیات الاعیان . ج۳ ص۱۲٤) ورجوع به ابن طبرزد شود .

دارقشلاق. [ق‍ِ] (اخ) دهی است ازدهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. در ۷۰ هزار گزی شمال باختری کبودرآهنگ ویکهزارگزی خاورراه شوسهٔ همدان بیجار. محلی تپه ماهور، سردسیروسکنهٔ آن ۲۸۳ تن است آب آنجا ازچشمه ومحصول آنجا: غلات، دیم، لبنیات، مختصرانگورو شغل اهالی: زراعت، گله داری صنایع دستی و قالی بافی است . راه مالرودار .تابستان اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

دارقطنی . [رق‍ُ] . (اخ) . علی بن عمر ابن احمد بن مهدی بغدادی دارقطنی شافعی یا شیعی . کنیت اوابوالحسن بود . حافظ ، فقیه ، محدث ، فاضل بود و درمذهب شافعی تفقه کرده در علم حدیث بر تمام معاصران خویش برتری یافته بود . در فقه و تفسیرو شعروعلوم ادبی ومعرفت حال رواة وموارد اختلاف فقها دستی توانا داشته و ابوبکر برقانی وابوطیب طبری وحافظ ابونعیم صاحب حلیة الاولیاء ونظایرایشان ازوی روایت میکنند اکثردواوین عرب واز جمله دیوان سیدحمیری رادرحفظ داشته است . از آثاراواین کتابها معروف است .

۱ - السنن که معرف به سنن دارقطنی است ودرسال ۱۳۱۰ قمری درهند چاپ رسیده است .

۲ - المختلف والمؤتلف .

دارقطنی درسال ۳۸۵ قمری در بغدادوفات یافته ودر کنار آرامگاه معروف کرخی بخاک سپرده شده است . (از ریحانة الادب ج۲ ص٦) .

دارقطنی. [رق‍ُ] (اخ) محمدبن حسن بن محمدبن زیاد شعرانی قاری ، حافظ ومفسر قرآن ،مکنی به ابوبکر وصاحب کتب زیراست:

۱ - ارم ذات المعاد .
۲ - اشارة فی غریب القرآن .
۳ - دلائل النبوة .
٤ - شفاء الصدور در تفسیر .
۵ - معجم اصغر .
٦ - معجم اکبر .
۷- معجم اوسط واین سه کتاب فهرستی از اسامی قاریان قرآن با ذکر شیوهٔ قرائت ایشان است.
۸-المناسك .
۹-الموضع فی معانی القرآن .

کتابهای دیگری نیز داشته است .درگذشت او در سال ۳۵۱ هجری رخ داده است . (ریحانة الادب ج ۲ ص٦ و۷) .

دارقمام. [ق‍ُ] (اخ) جایی است در کوفه منسوب به قمامه دختر حارث بن هانی کندی. (ازمعجم البلدان) .

دارقمامه : [رق‍ُ] (ترکیب اضافی) جای عبادت ترسایان . (ناظم الاطباء) . جای زنان فاسقه(ناظم الاطبا):

زانیانند که در دارقمامه جمع اند
من ازآن جمع چه نقصان بخراسان یابم
خاقانی .

رجوع به دارالقمامه شود.

دارك. [ر] (اخ) دهی است ازدهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان در۹ هزار گزی شمال خاوری اصفهان متصل براه زینبیه . جلگه ایست معتدل ودارای ۱٤۵ تن سکنه است. آب آن ازقنات وچاه،محصول آنجا:غلات، پنبه، صیفی. وشغل اهالی : زراعت است. راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

داركان . [ر] (اخ) شهرکی در ناحیت پارس که میان فساودارا گرد بوده است (ازحدودالعالم) .

داركان . [ر] (اخ) قریه ای در یک فرسنگی مرو که گروهی ازاهل علم ازآن برخاسته اند مانند علی بن ابراهیم سلمی ، ابوالحسن مروزی دارکانی . . . (معجم - البلدان) . از بخشهای شهرقدیم طوس . (نخبةالدهر دمشقی .ص ۲۲۵) . رجوع به دارگان شود .

دارکدو . [ک‍َ] (امرکب) چوبی بلند که در وسط میدان برپا کنند و کدویی ازنقره یاطلا بر آن آویزند و تیراندازان سواره تیربرآن اندازند. تیرهر کس که بر آن کدو خوردآن کدورا بااسب وخلعت بدو دهند و بتازی این نشانه رابرجاس گویند . (ناظم - الاطباء).

دارکشیدن . [ک‍َ د] (مص مرکب) بردار زدن . بدار آویختن . حلق آویز - کردن .

دارکلا. [ک‍َ] (اخ) دهی است ازدهستان اهلمرستاق [ا ل ر] بخش مرکزی - شهرستان آمل در۵ هزار گزی شمال باختری آمل و۳ هزار گزی باختر شوسهٔ آمل به محمود- آباد . دشت ، معتدل مرطوب ، مالاریائی ودارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه آغوز کتی و رودخانهٔ هراز تأمین می شود و محصول آنجا: برنج، پنبه، کنف،غلات وشغل اهالی: زراعت وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

دارکلا . [ک‍َ] (اخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر که ازجنوب باختری متصل به چالوس و دارای ۵۰۰ تن سکنه است . فعلا یکی از ازمحله های شهر چالوس محسوب میشود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

دارکلاته. [ک‍َ ت‍َ] (اخ) دهی از دهستان فندرسك بخش رامیان شهرستان گرگان که در ۲۷ هزار گزی باختررا میان واقع ومحلی است دشت،معتدل ودارای ۲۵۰ تن سکنه . آب آن ازرودخانه وقنات - تأمین میشود . محصول آن - برنج ، غلات توتون، سیگار ، صیفی جات و شغل اهالی : زراعت وگله داری - صنایع دستی زنان شال کرباس وابریشم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیائی - ایران ج۳) .

دارکلیب. [ک‍ُ ل‍َ] . (اخ) قریه ای است درهفت فرسنگ ونیمی جنوب منامه ، در بحرین . (فارسنامه ناصری چاپ سنگی ص۱۸۹).

دارکنار. [ك‍ِ] (اخ) نام یکی از دهات نمارستاق نور درمازندران (مازندران واسترآباد. رابینو. ترجمه وحیدمازندرانی ص۱٤۹) .

دارکندوان.[ك‍َ د‍َ] (اخ). دهکده ای ازدهستان ناتل کنارناحیهٔ نور درمازندران. (مازندران واسترآباد . رابینو. ترجمه وحید مازندرانی.ص۱٤۹).

دارکو. (ا) نام مرغی است. رجوع به داربر ودار کوب شود .

دارکوب. (ا) مرغیکه بامنقار درخت راسوراخ میکند . (آتندراج). رجوع به دار بر شود.

دارکوبی. (اِخ). دهی ازدهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۹ هزار گزی باختر نورآباد و ۶ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر مالاریایی. وسکنه آن ۶۰ تن است. آب از چشمه‌ها. محصول آن: غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارکی. [رَ] (اِخ) عبدالعزیز بن عبدالله بن محمد بن عبدالعزیز. کنیهٔ او ابوالقاسم شهرت اودارکی وازبزرگان فقهای شافعی بود. فقه‌را از ابواسحق مروزی وحدیث را از جد مادری خود حسن بن محمد دارکی آموخت. و سپس به بغداد رفت و بتدریس پرداخت. درگذشت او را در سال ۳۷۵ قمری دربغداد نوشته‌اند. (ازریحانة‌الادب ج ۲).

دارکیسه. [سِ] (اِ مرکب). کیسه‌ای که هنگام خزان بر میوهٔ درختان پوشانند تا برای زمستان بماند. || کیسه مانندی که ازدرخت معروف پشه‌دار بوجود میآید و درون آن پر از پشه است. (برهان و آنندراج).

دارگان. (اِخ) دهی است از دهستان کرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. که در ۱۷ هزار گزی جنوب فلاورجان واقع ومتصل براه لج بکرفشان ومحلی است جلگه. معتدل، دارای ۱۲۰۳ تن سکنه. آب آن از زاینده رود و محصول آن غلات برنج صیفی وشغل اهالی زراعت است راه فرعی دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) ورجوع به‌دارکان شود.

دارگردله. [کَ دِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی، بخش حومه شهرستان مهاباد که درسی وپنج هزار وپانصد گزی جنوب خاوری مهاباد و بیست و سه هزار گزی باختر راه شوسه بوکان به میاندوآب واقع و محلی است کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنه آن صد و چهارتن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن: غلات، حبوبات وتوتون، شغل اهالی: زراعت وگله‌داری وصنایع دستی: جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارگروه. [گُ] . (اِ مرکب) .دار بدرختی گفته میشود که قطر آن بیش از ده سانتیمتر باشد: دارگروه جنگلی را میگویند که درختان آنرا بتوان دار نامید (جنگل شناسی . کریم ساعی . ج ۱ ص ۱۱۷).

دارگل. [گُ] . (اِ مرکب) نوعی از درخت که در هندوستان شایع است. (آنندراج).

دارگل. [گُ] (اِ خ) . ده از بخش کوران شهرستان شاه‌آباد که در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری گهواره‌دره و شمالی کوه قلعه قاضی واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر، سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب ازچشمه ومحصول آن: غلات، حبوبات صیفی، توتون، میوه‌جات - شغل اهالی: زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد ساکنان ازتیره سادات صدری هستند. دارگل پنج ده کوچک نزدیک بهم بنام دارگل سیدحسن - سیدسلیم - رشیدعلی طیمز - سیدمیرزا است وسکنه پنج ده جمعاً ۲۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ایران ج ۵).

دارگل سیدحسن. [گُ لِ سِ یْ یِ حَ سَ] ده از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری کوزران وسینه کوه قلعه قاضی واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب ازچشمه. محصول آن: غلات، حبوبات، توتون، میوجات، عسل و شغل اهالی: زراعت و گله داری است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

دارلک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد. که درشانزده‌هزاروپانصد گزی شمال خاوری مهاباد وسه هزار گزی خاورراه شوسه مهاباد به رضائیه واقع ومحلی است جلگه، معتدل مالاریایی. سکنه آن ۸۱۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه و محصول عمده‌اش: غلات، توتون، حبوبات، صیفی وشغل اهالی: زراعت وگله داری، صنایع دستی: گلیم بافی است. راه مالرو ودبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارلی غزنین. [غَ](اِخ) ده کوچکی ازبخش مراوه‌تپه شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۲ هزار گزی شمال مراوه تپه و تقریباً ۸ هزار گزی مرز شوروی است. سکنه آن جزء آجی‌سو منظورشده‌اند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دارم. [رِ] (اِ) درختی صحرایی مانند درخت کنار. (آنندراج).

دارما. (اِ) نوع سفید اشموسا. (حکیم مؤمن). اشموسا نام دارویی است.

دارمازو. (اِ) درخت بلوط. چنین شنیدم که دارمازو یکسال بلوط بارآرد و یکسال مازو (الابنیه فی حقایق الادویه).

دارمان. (اِخ). نام یک سپهسالار ارمنی که معاصر خسروپرویز بوده است:

چو گردوی وشاپور وچون اندیان
سپهدار ارمینیه دارمان.
فردوسی.

دارماهی. (اِخ) دهی ازدهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری الشتر و ۱۲ هزار گزی خاورراه‌شوسه‌خرم‌آباد بکرمانشاه واقع ومحلی است جلگه، سردسیرمالاریائی ودارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن ازچشمه‌ها و محصول: غلات حبوبات، لبنیات وشغل اهالی: زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه حسنوند هستند ودرزمستان قشلاق‌میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارماهی. (اِخ) دهی از بخش سومار شهرستان قصرشیرین که در ۸ هزار گزی شمال خاوری سومار و کنار رودخانه کنگیر واقع ومحلی است تپه‌ماهور - گرمسیر وسکنه آن ۵۰ تن است. آب از رودخانه کنگیر. محصول: غلات، لبنیات، مختصرحبوبات، ذرت، پنبه وشغل اهالی: زراعت وگله‌داری است. راه‌مالرو. دارد (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۵).

دارمرزین. [مَ] (اِخ) ولایتی است وصد پاره دیه باشد. قول و جامکو و زهر، از معظمات آن و حقوق دیوانیش بیست و نه هزار دینار برروی دفتر است. (نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم. ص ۸۲ چاپ لیدن). دارمرزین ازولایات آذربایجان قدیم بوده است.

دارمستتر. [مِ تِ تِ] (اِخ) (جیمز) (۱) نویسنده و محقق معروف. وی ازپدر ومادری یهودی دریکی از نواحی آلزاس بدنیا آمد. تولد او درسال ۱۸۴۹ م. بود و نام خانوادگی اوازموطن اصلی این خانواده یعنی دارمشتات (۲) گرفته شده است. جیمز تحصیلات خود را در پاریس بپایان رساند و درسال ۱۷۷۵ م. کتابی در بارهٔ اساطیرزند اوستا منتشر کرد. وسپس درسال ۱۸۷۷ م. معلم این رشته گردیدو مطالعات خودرا ادامه داد. در ۱۸۸۳ م. کتاب دیگری در بارهٔ ایران نوشت و ده سال پس ازآن ترجمهٔ کاملی اززند اوستارا با تفسیر و توضیح کافی منتشر کرد. این کتاب درسه‌جلد بین ۱۸۹۲ و۱۸۹۳ م. انتشاریافته‌است. درسال ۱۸۸۵ م. جیمز دارمستتر استاد کلژ وفرانس گردید و برای جمع‌آوری و ترجمه ترانه های محلی

(۱) James Darmesteter.

(۲) Darmstadt. (شهری درآلمان غربی)

ونگارش رساله‌ای دربارهٔ زبان وفرهنگ افغانستان به آن سامان فرستاده شد . ودر بازگشت رساله‌ای دراین باره انتشارداد و همچنان درمطالعه و تحقیق بود تا در ۱۹ اکتبر سال ۱۸۹۴ م . بسن ۴۵ سالگی درگذشت . جیمزدارمستتر بازنی بنام آ . ماری . ف . روبینسن(۱) ازدواج کرد وتا پایان زندگی با اومیزیست . (اقتباس از دایرةالمعارف بریتانیا) .

دارمسیح. [رِ مَ](اِخ) چوبی که مسیح پیامبر را بر آن مصلوب کردند . چلیپای ترسایان . رجوع به دارعیسی شود .

دارمسیحا . [رِ مَ] (اِخ) دارمسیح . دارعیسی .

دارمش کلا . [مُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر . در یکهزار وپانصد گزی باختر چالوس واقع ومحلی است دشت،معتدل، مرطوب ، مالاریائی ودارای ۸۰ تن سکنه است وآب آن ازرودخانه چالوس تأمین میشود محصول آن: برنج، مختصرمرکبات،سبزی ، لبنیات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۳) .

دارمقدس . [رِ مُ قَ دَ](اِخ)رجوع به دارمسیح ودارعیسی شود .

دارمک. [مَ](اِ) نام دارویی است.اشموسای سفید. رجوع به کلمهٔ دارما ورجوع به تحفه‌حکیم مؤمن‌شود.|| نوعی ازمرو استو مروجنسی است ازریاحین . (انجمن آرا) . سده بلغمی را بگشاید واکثرامراض بلغمی را نافع است . (برهان).

دارمکاره. [رِ مَ رِ] (ترکیب وصفی) . این جهان . دنیا که سرای زشتی هاست .

دارمکافات . [رِ مُ] (ترکیب اضافی) خانهٔ کیفرها وبکنایه دنیا راگفته‌اند (دنیا دارمکافات‌است) . هرچند که مکافات بیشتر درجهان دیگراست .

دارملامت. [رِ مَ مَ] (ترکیب اضافی). کنایة ازدنیاست :

کی باشد و کی تا بروم روزقیامت
زین دارملامت ، بسوی دارسلامت.
(ازانجمن آرا) .

دارملک . [دِ مُ] (ترکیب اضافی) . پایتخت . دارالملک. مرکزفرمانروایی :

دارملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
مرسیاهان راچرا کرده‌است برغز ین گزین.
فرخی .

||سرزمین :

نخستین بارگفتش کز کجایی؟
بگفت : از دارملک آشنایی .
نظامی .

|| کاخ . قصر :

کلید همه دارملک سلاطین
بزیر گلیم گدایی طلب کن . خاقانی .

رجوع به‌دارالملک‌شود .

دارملکت . [رِ مُ کَ] (ترکیب‌اضافی). دارملک :

دارای دارملکت او شاه مشرق است
کانواع نعمت از دردارا رسد مرا .
خاقانی .

داروش . [رِ مرگ] مرگ موش . ارسنیک . (ناظم‌الاطباء) .

دارموش کلا [کَ] (اِخ) نام یکی از دهکده‌های مازندران است در نزدیکی چالوس . رجوع به دارمش کلا شود .

دارموی.(اِخ) نام ناحیتی ازآذربایجان بنزدیکی اردبیل بوده است و در تاریخ زندگی ابونصر مملان ممدوح قطران تبریزی نام آن آمده‌است وقطران درچکامه‌ای ضمن ستایش او گفته است :

وغاش‌رابس ، بیکاراردبیل ، دلیل
هنرش رابس بیکاردارموی بیان.

(از کتاب احوال واشعاررودکی - ج ۲ص- ۷۰۹) .

دارمه[مَ](اِ). خاریست(ناظم‌الاطباء).

دارمه‌گون . [م](اِخ) دهی ازدهستان منگوربخش حومه شهرستان مهاباد. که‌در ۹ هزارگزی باختر راه‌شوسهٔ مهاباد بسردشت واقع ومحلی است کوهستانی ، سردسیرسالم وسکنه آن ۱۵۰ تن‌است.آب آن ازرودخانه بادین آباد و چشمه . محصول آن : غلات ، توتون ، حبوبات و شغل‌اهالی : زراعت و گله‌داری.صنایع دستی:جاجیم بافی‌است . راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۴) .

دارمی. [رِ](اِخ) احمدبن سعیدبن‌نصر ابن‌سلیمان سرخسی درنیشابور بجهان آمد . فقیه مشهور و محدث نامداری بود . در سفرهای خود از نصر بن شمیل و علی بن حسین‌بن واقد ودیگراکابر استماع حدیث کرده ودربغداد بروایت آن اشتغال‌ورزیده است . ودرپایان عمر به نیشابور آمده ودر سال ۲۵۳ قمری همانجا درگذشته است . (ازریحانةالادب ج۲ بنقل از تاریخ‌بغداد).

دارمی . [رِ] (اِخ) احمد بن محمد ، ابوالعباس‌دارمی مشهوربه نامی‌شاعر، ادیب ولغوی معروف معاصرمتنبی ومقرب درگاه سیف‌الدولهٔ حمدانی بود . وفات اورا درسال ۳۹۹ هجری نوشته‌اند . بجز دیوان شعر کتابی‌درقوافی‌دارد (ازریحانةالادب ج ۴).

دارمی [رِ](اِخ) ربیعة بن عامرمعروف به مسکین‌دارمی ازبزرگترین‌شعرای عهد اموی وازیاران معاویةبن ابی سفیان بود . بافرزدق شاعر نامدار مباحثاتی داشت . ابن خلکان از اوداستان کند که : وقتی تاجری مقداری کثیر روسری (معجر) زنانهٔ سیاه بمدینه آورد و هرچه کوشید نتوانست آنهارا بفروشد . دراین‌حال‌مسکین دارمی شاعری راکنارنهاده وبعبادت پرداخته‌بود . تاجرمذکور از مردم شنید که اگر دارمی شعری مناسب‌حال بسازد متاع اوراخریدار فراوان خواهد شد . او بالتماس دارمی رفت ودارمی شعری‌ساخت که در آن علاقهٔ خودرا بزنی که معجری سیاه بر سرداردنمودارساخت . زنان‌شهر برای‌اینکه قرعهٔ‌فال بنامشان اصابت کند تمام روسری‌های آن تاجررا خریدند وبسوی مسجد روان‌شدند. درگذشت‌دارمی را دراواخرقرن‌اول‌هجری نوشته‌اند . (ازریحانةالادب . ج ۴).

دارمی . [رِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن‌خلف ابن‌عساکرازاطبای قرن پنجم هجری و از دانشمندان معروف علم هندسه بوده است. درگذشت اورا در کتابی ضبط نکرده‌اند . (ریحانةالادب ج ۲).

دارمی. [رِ](اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمن بن فضل‌بن‌بهرام(یامهران) بن عبدالصمد . متولد سمرقند و ساکن آن شهر بود . اورا ازبزرگان حدیث میشمارند . کتابهای اوعبارتند از :

۱ - التفسیر .

۲ - الجامع‌الصحیح یاسنن دارمی یاالمسند.

درگذشت دارمی بسال ۲۵۵ قمری در هفتاد و پنج سالگی بشهرمرو اتفاق افتاده وخاک اودرآن شهرست . (ریحانةالادب - ج ۲) .

دارمی . [رِ](اِخ) محمدبن عبدالواحد تمیمی از خاندان بنی‌تمیم بوده و در بغداد میزیسته است . القائم بالله‌خلیفه عباسی‌اورا بسفارت نزد امیرافریقا فرستاد . او که‌طبع شعری داشت مدتی نزد مأمون بن‌ذوالنون اقامت کرد و تاسال ۴۵۵ قمری که پایان زندگانی اوست درنزد مأمون بود . دارمی مذهب‌شافعی‌داشت وبه هوشمندی‌شهره‌بوده است . (از ریحانةالادب بنقل ازتاریخ‌بغداد وطبقات الشافعیه) .

دارنجان.[رِ](اِخ) دهی‌ست ازدهستان خواجه. بخش‌مرکزی‌شهرستان فیروزآباد. در۴۰ هزارگزی‌شمال‌فیروزآباد وده‌هزار گزی‌باخترشوسه‌شیراز به فیروزآباد واقع ومحلی‌است‌کوهستانی . معتدل مالاریائی . سکنه‌آن ۳۸۹ تن است .آب آنجاازچشمه و محصول آن : غلات برنج، وشغل اهالی آن: زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۷) .

(1) A. Mary F. Robinson .

دارنجان . [رَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. که در ۳۷ هزار گزی شمال خاوری بافت و باختر راه مالرو لاله‌زار به‌رابر واقع و سکنه آن ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

دارنجان‌سیاخ . [رَ] (اِخ) ده‌مرکزی دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز، در ۵۴ هزار گزی جنوب باختری شیراز و ۶ هزار گزی راه‌فرعی شیراز به‌سیاخ واقع ومحلی‌است دامنه . معتدل . سکنه آن ۳۹۹ تن وآب آن ازچشمه‌است- محصول: غلات ، میوه‌جات ، لبنیات - وشغل اهالی : زراعت و گله‌داری‌است . راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

دارنجان لر . [رَ لُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز ، در ۴۰ هزار گزی راه فرعی شیراز به‌سیاخ واقع و محلی است کوهستانی .معتدل‌مالاریائی . سکنه آن ۱۱۸ تن‌وآب آن‌ازچشمه-محصول: غلات، برنج، لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری است . راه مالرودارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۷) .

دارنخلة . [رُ نَ لَ] (اِخ) جایی‌است‌در مدینه . (معجم‌البلدان) .

دارندگی . [رَ دَ] (حامص) بی‌نیازی.|| تملك .|| نگهداری وسرپرستی :

مگر اودهد یادمان بندگی
نماید بزرگی و دارندگی . فردوسی .

دارنده . [رَ دَ] (نف) مالك . کسی که چیزی باوتعلق‌دارد :

که اوداد برنیك وبد ، دستگاه
که دارندهٔ آفتابست وماه .
فردوسی .

دارای سپهر و اخترانش
دارندهٔ نعش ودخترانش. نظامی .

|| نگهبان . نگهدارنده :

همیدون‌به بندش همی‌داشتند
براوچند دارنده بگماشتند . اسدی .

|| خدا :

سپهبد بدارنده سوگندخورد
کزین‌دژبرآرم بخورشید گرد. فردوسی .

اگرخواهم از زیردستان خراج
زدارنده بیزارم و تخت وتاج .
فردوسی .

جهانجوی‌وگردی ویزدان پرست
مداراد دارنده‌بازازتو دست .
فردوسی .

دارنگ . [رَ] (اِ) خوانی یا طبقی که گوشت برآن نمند . (آنندراج) .

دارنمك . [نَ مَ] (اِمرکب) داربر. دار کوب . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به دار کوب ودارتمك شود .

دارنهال . [نِ] (اِمرکب) چوب بقم‌را گویند که‌بدان چیزها رنگ کنند. (انجمن آرا) . رجوع‌به دارپرنیان شود .

دارنی . [رِ] (اِخ) . نام موضعی است به هندوستان . (آنندراج) .

درآنجا درزمان محمود غزنوی بتخانه‌ای بوده که بدست او ویران شده است :

بکشت مردم وبتخانه‌ها بکند و بسوخت
چنانکه بتکدهٔ دارنی وتانیسر. فرخی.

دارنیزه [نَ زَ].(اِمرکب). درختی‌است در هندوستان : کوهی است بر او خیزران ودارنیزه و پلپل وجوز هندی بسیارخیزد . (حدودالعالم، ذیل‌شرح شهرملی. ونیز ذیل صمور ، سندان ، کنبایه واورشفین) . چون در جای دیگر کتاب دارچینی بنام خود یاد شده است ظاهراً دارنیزه بادارچینی فرق دارد ، هرچند که در ردیف پلپل و جوز هندی آمده‌است- معهذاممکن‌است‌دارچینی راقدمادارنیزه‌هم گفته باشند ؟

دارو. (اِ) هرچه باآن دردی را درمان کنند . دوا.جوهریاماده‌ای که برای قطع بیماری بکار رود :

خواب درچشم‌آورد گویند گردکو کنار
بافراق روی او داروی بیخوابی شود .
خسروانی .

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده راهم به می داروومرهم‌بود .
منوچهری .

زین دیو، وفاچرا طمع داری؟
هرگزجوید کس ازعدو دارو؟
ناصرخسرو .

درساعت بوالقاسم کحال راآنجاآوردند
تاآن تیر از وی جدا کرد ودارونهاد .
(بیهقی) .

ای بساشیر ، کان ترا آهوست
ای بسا دردکان ترا داروست. سنایی .

حرام‌آمد علف تاراج کردن
بداروطبع را محتاج کردن .
(نظامی).

اورا فلك برای طبیبی خویش برد
کزدیربازداروی اوآزموده بود.
خاقانی .

|| درترکیبات ذیل بصورت مزید مؤخر بکار رفته است :آزاد دارو. بیهوش‌دارو. جاندارو . جیل‌دارو. خسرودارو. زهردارو سیاه‌دارو . شاهدارو . شفادارو . گاودارو . گیل‌دارو . لیمودارو.ماش‌دارو. نوش‌دارو:

طبیب بهی روی باآب و رنگ
زحکم خدا نوشدارو بچنگ .
نظامی .

|| شراب (لغات محلی شوشتر) . || نوره که ازالهٔ موی بدن کند . (لغات محلی- شوشتر).|| ارزن.|| باروت . (ناظم‌الاطباء). رجوع به باروت شود .

|| طبقه پستی از مغان . (ناظم‌الاطباء) . ||مسکرات مایع . (ناظم الاطباء) . ||مرد نیك وخوب . (ناظم الاطباء) .

داروآب . (اِ) آبی که درآن داروهای مفید باشد . آب گرم معدنی :

گفت‌پریان‌را بخوان‌تامرا بداروآب‌برند.. (اسکندونامه. منثور - نسخه سعیدنفیسی) .

دارواش . (اِ) گی (۱) . از تیرهٔ- لورانتاسه(۲) یك گیاه دارویی است که دارای نمك های پتاس ، آهك ، منیزی ، گلوکز، یدوساپونین‌میباشد. (کارآموزی داروسازی . دکتر جنیدی . ص ۱۸۹) .

دارواش. (اِ) بزبان‌دیلمی‌اسم‌غنم‌است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).

داروا‌شکیندان.[رُ وَ] (اِخ) یکی از قریه‌های هرات (معجم‌البلدان) .

داروبرد . [رُ بَ] (اِ مرکب) . گیرودار و کروفر وتبختر . (برهان) :

بپوشید رستم سلیح نبرد
به‌آورد گه رفت‌بادارو برد . فردوسی.

اگرشاه باشاه جوید نبرد
چرابایداین لشکرودارو برد؟
فردوسی .

داروبگیر . [رُ بِ] (حامص مرکب) . داروگیر . داروبرد :

زبان گردان گویا شودبه داروبگیر
دل دلیران مایل‌شود به‌جوروستم .
فرخی .

دارو بند . [رُ بَ] (اِمرکب) . پایه و وستون :

اندرهوا بامروی استاده‌است
بی داروبند پایهٔ بحروبر . ناصرخسرو.

رجوع به دارشود .

داروبیار . [رُ ب] . مجامله . کرشمه :

هرکه گوید برمن می‌نروی گوی‌روم
چکنی گرنروی ، ورنکنی داروبیار .
سوزنی .

داروخانه .[نِ] . (اِمرکب) .دکهٔ دوا فروشی.دواخانه، دارو کده . جایی که‌درآن دارومیفروشند . (ازناظم‌الاطباء) . || در اصطلاح قدما ، مطب.

بداروخانه پانصدمرد بودند
که‌در هرروزنبضم مینمودند .
عطار .

دارودان.(اِمرکب).جعبهٔ‌دارو،پستانك .

داروِدسته . [رُ دَ تَ] .(ازاتباع) یا (اِ- مرکب). پیروان‌واطرافیان چیزی‌یاکسی ؛ دارو دستهٔ فلان کس . || دارو دسته راه انداختن ، برانگیختن یاران و اطرافیان .

داروزین . [رَ وْ] . (اِ).نرده . پنجره . دارفزین . رجوع‌به دارابزین شود .

داروساز . (اِمرکب) . کسی که دارو سازد . دواساز.تهیه کنندهٔ دارو .داروگر.

(۱) Gui . (۲) Loranthacees .

داروسازی. (حامص مرکب). کاری که دارو سازانجام میدهد. || دانش وپیشهٔ داروساز

داروسای. (اِمرکب). هاون. ظرفی که در آن مواد دارویی را بکوبند وبسایند وبیامیزند. || (ن ف) سایندهٔدارو. کوبندهٔدارو.

داروشناس. [ِش]. (ن ف) عطار. داروساز. (ناظم الاطباء). کسی که دربارهٔ داروهامطالعه دارد.

داروشناسی. [ِش]. (حامص مرکب). عمل دارو شناس.

داروغگی. [َغ]. (حامص). شبگردی وپاسبانی. || حکومت ونظارت. (ناظم الاطباء).

داروغه. [غ َ] (اِ) رئیس شبگردان. سرپاسبانان. داروغه که در زبان مغولی به معنی «رئیس» است یك اصطلاح عمومی اداری است. از احسن التواریخ چنین مستفاد میگردد که داروغه بطور کلی به حکام اطلاق می شده است. بعدها لقب حاکم پایتخت گردیده. (سازمان اداری حکومت صفوی. مینورسکی. ترجمهٔ رجب نیا. ص ۱۳۶). || درادارات بزرگ دولتی منشیان طراز اول که بردیگر منشیان سمت سرپرستی ونظارت داشتند داروغه خوانده می شدند. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۳۶). || رئیس وبزرگتر هر کار. مباشر وناظر شهر وقریه. کارگزار. (ناظم الاطباء). || مهترساربانان. (ناظم الاطباء).

داروغه‌دفترخانه. [غ َ یِ دَ تَ نَ]. (اِمرکب). سرپرست ادارهٔ دفترخانه. از مبلغ مواجب داروغه دفترخانه چنین برمیآید که سمت وشغل وی دارای اهمیت بوده واین مقام زیردست مستوفی الممالك واقع می شده است. (ازسازمان اداری حکومت صفوی. ص۱۳۶).

داروغه‌فراشخانه. [غ َ یِ فَ رَ نَ]. (اِ مرکب) فراش بکسانی گفته میشد که فرش پهن میکردند و چادر میافراشتند. خادمان و پیشخدمتهای قصر شاهی. فراشخانه دارای داروغه‌ای بود که گویا تصدی امور کارگزینی و استخدامی را داشته است (از سازمان اداری حکومت صفوی. ترجمهٔ رجب نیا. ص ۱۲۸).

دارو فروش. [فُ]. (ن ف) دوا فروش:

چه‌خوش گفت یکروز داروفروش

شفا بایدت. داروی تلخ نوش. سعدی.

داروکان. (اِخ) دهی ازدهستان نیکشهر شهرستان چاه بهار که در ۱۸ هزار گزی شمال خاور نیکشهر و ۵ هزار گز شمال شوسه نیکشهر واقع و محلی است، کوهستانی گرمسیر مالاریائی. سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن ازرودخانه ومحصول: برنج، خرما وشغل اهالی: زراعت است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داروکده. [کَ دَ] (اِمرکب). داروخانه:

هرعقاقیر که داروکدهٔ بابل (کابل) راست

حاضر آریدوعطا بدرهٔ زر بازدهید. خاقانی.

رجوع به داروخانه شود.

دارو کردن. [کَ دَ] درمان کردن، مرهم نهادن:

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش

که پس ازمرگ میسر نشود درمانش.

غزلیات سعدی.

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند

آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند.

مولوی.

داروکوب. [رُ]. (اِ مرکب) امر ازداشتن وکوبیدن. داروگیر. بگیروببند:

برآمدخروشیدن دارو کوب

درخشیدن خنجروزخم چوب. فردوسی.

داروکوب. (اِ مرکب). هاون. آنچه در آن دارورابکوبند یابسایند. دارو کوبه. || (ن ف). کسی که داروها را در هاون ریزد وبکوبد. (آنندراج).

داروگان. (اِخ). دهی ازدهستان لارشا بخش بمپورشهرستان ایرانشهر که در ۸۰ هزار گزی جنوب بمپور و کنارراه مالرو چانف به کشیك واقع ومحلی است کوهستانی - گرمسیر مالاریائی. سکنه آن ۲۰۰ تن آب آنجا ازرودخانه ومحصول: غلات، برنج، خرما، لبنیات. شغل اهالی: زراعت، گله‌داری است. راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج: ۸).

داروگر. [گَ]. (اِ. مرکب) دارو ساز. رجوع به‌داروساز شود.

داروگیا. (اِ مرکب) گیاه دارویی. دارویی که از گیاهان بدست آید:

چوعیسی هر که‌دارد توتیایی

زهر بیخی کند داروگیایی. نظامی.

داروگیر. [رُ]. (اِ. مرکب). جاه وجلال وشوکت. (ناظم الاطباء):

یکی حمله بردند برسان شیر

بدان لشکر گشن بادارو گیر. فردوسی.

|| فرماندهی. (ناظم الاطباء). ریاست. (غیاث). || خودنمایی وتکبر. (ناظم الاطباء). || جنگ وپیکار وستیز. (غیاث):

یکی بیژن گیوودیگر هژیر

که‌درجنگ بودندبادارو گیر.

فردوسی.

|| امر ازداشتن و گرفتن.

داروم. (اِخ) دژی است درمصر که درنزدیکی غزه ودر فاصلهٔ شش‌هزار گزی دریا قرار دارد. (معجم‌البلدان).

داروما. (اِخ). یکی ازشهرهای قوم لوط درفلسطین. (معجم‌البلدان).

دارومدار. [رُ مَ] (اِ مرکب). انتظام امور. || مایملك شخص، دارایی. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه «داروندار» است. رجوع به دارو ندار شود.

دارون. [وَ]. (اِخ). درخت نارون. (ناظم الاطباء).

دارون. [وُ اِخ). نام ناحیه‌ای است درارمنستان. یکی ازتاریخ نویسان ارمنی کتابی بنام «تاریخ‌دارون» بصورت سالنامه وبزبان سریانی منتشر کرده‌است. نویسندهٔ تاریخ دارون زنوب گلاکی نام‌داشته‌واصلا ازبنی‌سام‌بوده‌است. دوران‌زندگی اواواخر قرن‌سوم‌واوایل‌قرن‌چهارم‌میلادی‌است. رجوع به (ایران باستان - پیرنیا ج ۱ ص ۹۷) شود.

دارون. [وَ] (اِخ). دهی از دهستان دیره بخش گیلان غرب‌شهرستان‌شاه‌آباد. در ۳۲ هزار گزی شمال باختری گیلان و یکهزار گزی باختر شوسه گیلان بسرپل ذهاب واقع و محلی است دامنه - گرمسیر مالاریائی - سکنه آن ۵۰ تن‌است ۰ آب آن ازرودخانه‌دیره، محصول آن: غلات، ذرت، پنبه، لبنیات‌وشغل‌اهالی: زراعت‌و گله داری است. تابستان‌حدود ییلاق هو کانی‌ودرگه میروند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران.ج:۵).

داروندار. [رُ نَ]. (اِمرکب). تمام هستی‌ومایملك کسی: داروندارمن‌همین‌است.

داروند. [وَ] (اِخ). دهی ازدهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در۳۸ هزار گزی‌شمال‌خاوری کرمانشاه و ۵ هزار گزی‌خاور راه عمومی مالرو کرمانشاه بکندوله‌واقع ومحلی‌است کوهستانی‌وسردسیر سکنه آن ۲۰۰ تن‌است. آب‌ازچاه‌وچشمه و محصول: لبنیات، مختصر غلات‌وشغل‌عمده‌اهالی: گله‌داری‌است. و راه‌آن‌مالروو‌صعب‌العبور است. (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج: ۵).

دارونه. [وَ نِ]. (اِخ). دهی ازدهستان میش‌خاص بخش بدره شهرستان ایلام، در ۲۴۰۰۰ هزار گزی‌جنوب‌خاورایلام و ۳ هزار- گزی‌شمال راه بدره بایلام. واقع‌ومحلی است کوهستانی، سردسیروسکنه آن ۲۰۰ تن‌است. آب آن‌ازهفت‌آب، محصول: غلات، لبنیات، توتون‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران.ج: ۵)

دارونه [وَ نِ]. (اِخ). ده کوچکی‌است‌از بخش صالح آبادشهرستان ایلام که در یك هزار گزی‌جنوب خاوری‌صالح‌آبادو ۴ هزار گزی باختر راه‌شوسه ایلام - مهران‌واقع و سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران. ج ۵).

دارونه. [وَ نَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان هنام وبسطام بخش سلسله شهرستان‌خرم - آباد، در ۲۱ هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌الشتر و ۱۸ هزار گزی‌خاورشوسه‌خرم‌آباد بکرمانشاه واقع ومحلی است تپه، ماهور - سردسیر مالاریائی‌ودارای ۹۰ تن‌سکنه‌است. آب آن ازچشمه‌هاومحصول: غلات، لبنیات، حبوبات وپشم- شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری است. راه‌آن‌مالرو است. ساکنین‌ازطایفه‌حسنوند هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران. ۶۰).

داروی جراح. [یِ جَ رْ را]. (ترکیب- اضافی). داروی بیهوشی. (غیاث).

داروی‌سعلی. [عَ]. (اِخ) دهی‌ازبخش

سومار شهرستان قصر شیرین که در یک هزار گزی خاور سومار و در کنار رودخانه کنگیر واقع و محلی است دشت و گرمسیر. سکنه آن ۷۵ تن است آب آن از رودخانه کنگیر، محصول: غلات، برنج مختصر حبوبات و شغل اهالی: زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).



چارلز داروین.

داروین. (اِخ) چارلز روبرت (۱)، طبیعی دان انگلیسی، نویسندهٔ کتاب معروف «اصل انواع» (۲)، روز دوازدهم فوریه ۱۸۰۹ م. در شهر «شریوسباری» (۳) متولد شد. او فرزند روبرت وارینگ (٤) و نوهٔ دکتر اراسموس داروین، و مادرش که در ۱۸۱۷ در گذشت، دختر «جوسیا وج وود» (٥) بود.

چارلز چنین می انگاشت که کامیابی او در زندگی بستگی باین دارد که دلباختهٔ علم باشد و در تحقیق هر امر ثبات و شکیبایی پیوسته داشته باشد.

داروین ابتدا در مدرسهٔ شریوسباری زیر نظر دکتر باتلر (٦) تحصیل کرد و در سال ۱۸۲۵ م. بمنظور تحصیل پزشکی که هرگز با طبیعت او جور نمی آمد، به ادینبورگ سفر کرد. در ۱۸۳۸ م. پدرش برای اینکه او یك مرد روحانی شود، اورا به دانشسرای مسیحی دانشگاه کمبریج فرستاد. چارلز در ۱۸۳۱ این رشته را تمام کرد. اوچه در ادینبورگ وچه در کمبریج موفق شد توجه دانشمندان بزرگی مانند روبرت ادموند گراند (۷) ویلیام ماك گیلیوراری (۸)، جان استونس هنسلو (۹) و آدام سجویك (۱۰) را بخود جلب کند. از دسامبر ۱۸۳۱ تا اکتبر ۱۸۳٦ م، داروین در بیگل (۱۱) بعنوان عضو طبیعی دان هیأت اعزامی بررسی کارمیکرد. این هیأت در علوم طبیعی تحقیق میکرد و راه جزایر واقیانوسها را در پیش گرفته بود و پس از مطالعه جزایر اقیانوس اطلس بسواحل امریکای جنوبی رهسپار شد وسپس از آنجا بسوی تاهیتی، نیوزلاند، استرالیا، کیلینگ آیلند، سنت هلن و برزیل رفت و پس از یك سفر طولانی بانگلستان باز گشت. در پایان این سفر، داروین مجموعه ای در چند جلد بعنوان «یادداشتهای طبیعی دان» (۱۲) انتشار داد. این سفر راه زندگی او را پیش پایش گذاشت. مطالعهٔ او دربارهٔ شباهت حیوانات مناطق و اعصار مختلف اورا به توصیف «انواع» کشاند. از ۱۸۳۸ تا ۱۸٤۱ م. دبیر انجمن ژئولوژی (۱۳) بود و در این مدت از وجود سر چارلز لیل (۱٤) بسیار سود برد و چاپ دوم ژورنال خود را باو تقدیم کرد. در ژانویه سال ۱۸۳۹ با دختر دایی خود «اماوج وود» (۱۵) ازدواج کرد و تا ۱۸٤۲ در لندن با یکدیگر زیستند و در آن سال به داون (۱٦) که داروین سالهای دیگر زندگی را در آن گذراند رهسپار شدند.

از ۱۸۳۷ که بگرد آوری یادداشت های خود پرداخت در اندیشهٔ دریافتن چگونگی زاد و نژاد گیاهان و جانوران اهلی بود و بزودی دریافت که اگر بخواهد در این کار توفیق حاصل کند باید از حیوانات مناطق و اعصار مختلف نمونه هایی گرد آورد و بوسیلهٔ این نمونه ها سازمان موجود در طبیعت انواع را دریابد.

در نوامبر ۱۸۵۹ او به تشویق سر چارلز لیل و هوکر (۱۷) کتاب بزرگ خود را دربارهٔ اصل انواع منتشر کرد. و در آن بحث تنازع بقارا پیش کشید. نسخه های این کتاب بزودی نایاب شد و بر سر آن همه جا در جهان دانش گفتگو در گرفت.

تقریباً ده سال پس از انتشار «اصل انواع» اثر دیگر داروین ـ که شاید از نظر اهمیت دومین کتاب او شمرده شود ـ بنام «گوناگونی جانوران و گیاهان اهلی» از چاپ خارج شد. این کتاب صورت کامل تری از موضوع فصل اول کتاب «اصل انواع» بود.

کتابهای دیگر او نیز هر یك بحث های شیرین و تازه ای در بر دارد و از نظر دانش نوین بشری در خور توجه و اهمیت است.

درگذشت چارلز روبرت داروین روز نوزدهم آوریل ۱۸۸۲ اتفاق افتاد و روز بیست ششم آوریل در دیر «وست می نستر» (۱۸) بخاك سپرده شده (از دایرة المعارف بریتانیا).

عقاید داروین: داروین ابتدا پیرو اندیشه ثبوتی بود ولی با مطالعهٔ تفاوت جانوران در نقاط مختلف کره زمین و طرز پراکندگی آنها معتقد بیك سیر تکاملی گردید و همین اندیشه است که در کتاب اصل انواع، داروین برای اثبات آن دلایل بسیاری آورده است.

او انتخاب مصنوعی را که برای بهتر ساختن جنس حیوان و باصطلاح امروز برای اصلاح نژاد معمول است یك امر قدیم میداند و معتقد است که از دیر زمانی پیش از این بشر اصلاح نژاد را معمول کرده است. او انتخاب را در حکم جمع آوری برتریهای فردی میداند.

داروین اثر محیط را در تکامل انواع عامل مؤثر نمیداند ولی در عین حال علل این تکامل را بروشنی نمیگوید و در بیان آن ناتوانی دارد.

داروین کوشش انسانها، حیوانات و گیاهان را برای زنده ماندن بدیدهٔ اهمیت نگریسته و اصطکاك موجودات همانند یا ناهمانند را در راه زنده ماندن و بدست آوردن غذا و پناهگاه در زیر عنوان تنازع بقا (۱۹) خلاصه میکند و این تنازع را حاصل توالد و تناسل و افزایش نیاز بجای و خوراك میداند. و در نظر او بهمین سبب همواره موجود یا نوعی که نیرومند تر و سالم تر است بر جای میماند و آنکه ناتوان و بیمار است از میان میرود.

داروین در مورد رنگ گیاهان و نباتات بحث جالبی را پیش کشیده و تغییر رنگ را در حیواناتی که میتوانند برنگ محیط در آیند ـ یا رنگ میوجات را در کیفیت حیات و بقاء و مقاومت در برابر آفات وبطور خلاصه رنگ را در زندگی طبیعی مؤثر میداند. این خلاصه ای از بحث هوموکروئیسم (۲۰) است.

نکتهٔ دیگر نظر میمه تیسم (۲۱) داروین است درمورد حیواناتی که حتی شکل خود را در مقابل محیط تغییر میدهند. این نکته نیز از نظر حفظ حیات و تنازع بقا بی اثر نیست.

انتشار اندیشه های داروین در جهان علم از جهتی و در عالم دین از جهت دیگر غوغایی بپا کرد. در اروپا و بخصوص در داخل کشور انگلستان مبارزه با عقاید تازهٔ او بیشتر جنبهٔ منطقی داشت اما در دیگر کشورها اصحاب کلیسا و پیروان متعصب ادیان دیگر که نوشته های کتب آسمانی خود را از هر دانش و تحقیقی برتر

(۱) Darwin, Charles Robert. (۲) The Origin of species. (۳) Shrews-bury.
(٤) Robert waring. (٥) J. Wedgwood. (٦) Buthler, Samuel.
(۷) Robert Edmond Grand. (۸) William Macgillivrary. (۹) John Stevens Henslaw.
(۱۰) Adam sedgwick. (۱۱) Beagle. (۱۲) Journal of Naturalist.
(۱۳) Geology society. (۱٤) Sir Ch. Lyell. (۱۵) Emma Wedgwood.
(۱٦) Down. (۱۷) Hooker (۱۸) Westminster Abbey. (۱۹) The Struggle for existence.
(۲۰) Homocroisme. (۲۱) Mimetisme.

میشمردند ، چون برخی از نظرات چارلز داروین را مخالف آن کتب دیدند مهر سکوت را شکستند و باو تاختند اما چون داروین نشان داده بود که جز تحقیق و رسیدن بواقعیات علمی نظری ندارد توانست باحترام زیست کند وچنانکه دیدیم پس از مرگ نیز دریکی از گرامی ترین جایها بیارمد .

داروینجه . [جَ] (اِ مرکب) (۱) صمغ . اصطلاح محلی در گیلان ودیلمان .

دارویی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت ، در ۴۱ هزار گزی جنوب سبزواران و چهار هزار گزی جنوب راه گلاشکرد به کهنوج واقع و سکنه آن ۴۸ تن است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

داره . [رَ] (اِ) وظیفه وراتب (برهان). || مخفف دائره (برهان) .

دارة . [رَ] (ع اِ). ریگزار . (منتهی‌الارب). ||سرای (اقرب‌الموارد). ||قبیله . (اقرب‌الموارد). ||زمین وسیع میان کوهها. (اقرب‌الموارد) . ||هرچیز که محیط چیزی باشد. (اقرب‌الموارد). ||خرمن ماه. هالهٔ ماه (اقرب‌الموارد). ج : دارات ودور. (اقرب‌الموارد). ||دارات‌العرب جاهایی است در بلاد عرب . (اقرب‌الموارد). بر بیشتر از صدجای اطلاق میشود (ناظم‌الاطباء) که از آن جمله‌اند : دارةاجد . دارةابرق. دارةالارآم . دارة‌الاسواط. دارةالاکلیل. دارةالاکوار. دارة‌الانوار. دارةالبیضاء. دارةالتلی، دارة الثلماء . دارةالجأب ، دارةالجثوم . دارة الجعلب . دارةالجمد. دارةالجولاء. دارةالخرج .دارة الخلاءة . دارةالخنازیر. دارةالخنزر. دارة‌الخنزیرین . دارةالدور . دارةالذئب . دارة الذؤیب . دارة الرجلین . دارةالرمح. دارة الرمرم . دارةالردم. دارةالرها. دارةالسلم. دارةالصفائح . دارة العلیا . دارة العنقر . دارة الغبیر . دارة الغزیل . دارة الغبیر . دارة القداح . دارة القطقط . دارة‌القلتین . دارةالقموس. دارة الکبشات . دارة الکور . دارة المثامن . دارة‌المراض . دارةالمردمه . دارة المرورات . دارةالمکامن . دارةالملکة . دارةالنشاش . دارةالنصاب .دارةالیعضید. دارةاهوی .دارة باسل . دارةبدوتین . دارة تیل، دارةجدی. دارةجلجل. دارة جودات. دارة جولة. دارة جهد . دارة جیفون . دارة حوق . دارةخو . دارةدائر . دارة ذات‌عرش. دارة دمون . دارة رابغ . دارة رفرف . دارة‌ردهه . دارة رهبی. دارة سعر. دارةشبیث . دارة شجا . دارة شجر. دارةصاره . دارة‌صعیط.دارة صلصل. دارة صندل. دارةعبس. دارة عسعس . دارة عوارض . دارةعوارم . دارة عویج . دارة فتك . دارة فروع . دارةفرح . دارة قو. دارة کامس. دارة کبد. دارة الاقط . دارة ماسل . دارة متابع . دارة محصن. دارة معروف. دارة مکمن . دارةملحوب . دارةمواضیع. دارة موضوع. دارة واحد. دارة وسط . دارة وشجی . دارةواسط . دارة هضب . دارة یمعون. که حدود ومشخصات برخی از آنها مجهول است. رجوع به ترکیبات دارة شود .

دارة : [رَ](اِخ). شهری است از توابع خابور(در بین‌النهرین) . (معجم‌البلدان) . || نام موضعی است و درشعر طرماح آمده است . (معجم البلدان) .

داره. [رِ] (اِخ) موافق نوشتهٔ موسی خورنی مورخ ارمنی اسم نهمین پادشاه اشکانی یعنی همان کسی است که ما بعنوان بلاش اول میشناسیم . رجوع به (ایران باستان ج ۳ص ۲۶۱۳) شود وظاهراً این کلمه صورتی از واژه « دارا » است که درپارسی امروز داریوش میگوییم (ایران‌باستان ج۳ ص ۲۰۹۷) .

دارهات. [رِ] (اِع) حوادث زمانه وحوائج آن (آنندراج و ناظم‌الاطباء) . دارهات‌الدهر، حوادث روزگار(منتهی‌الارب) .

دارةاجد. [رَ ةُ اُ جُ] (اِخ) یاقوت نویسد: ابن‌سکیت از آن نام برده است ومن شاهدی برای آن نیافتم . (معجم‌البلدان) .

دارةالارآم . [رَ ةُ لْ اَ آ]. (اِخ) نام جایی است که دراشعار برج بن خنزیر مازنی از آن یادشده شده است :

فابرق وارعد لی اذاالعیس خلفت

بنادارة الارآم ذات الشقائق .

(معجم‌البلدان).

دارة الاسواط. [رَ ةُ لْ اَ] (اِخ). نام جایی است . (معجم‌البلدان) . رجوع به کلمهٔ دارة و «دارات‌العرب» شود .

دارةالاکوار. [رَ ةُ لْ اَ]. (اِخ) نام موضعی درملتقای دار ربیعةبن‌عقیل . و دار نهیك . واکوار کوههایی است . (معجم‌البلدان) .

دارةالبیضاء . [رَ ةُ لْ بَ] (اِخ). رجوع به دارةالجثوم شود.

دارةالجأب . [رَ ةُ لْ جَ] (اِخ) جایی است در عربستان که متعلق ببنی‌تمیم بوده است وجریر از آن دراشعار خود نام برده است . (معجم‌البلدان) .

دارة الجثوم . [رَ ةُ لْ جُ] (اِخ) جایی است ازدارات عرب متعلق به خاندان اضبط بن کلاب و جثوم آبی است که از دارة البیضاء خیزد . (معجم‌البلدان) .

دارةالجمد . [رَ ةُ ل جُ] (اِخ) یکی ازدارات عرب است وعماره در اشعار خود از آن یاد کرده است . (معجم‌البلدان)

دارةالخرج . [رَ ةُ لْ خَ] (اِخ) وادیی است که در آن قریه‌هایی متعلق به خاندان قیس بن ثعلبه است وسر راه مکه و بصره قرار دارد و از بهترین جاهای یمامه است و سرزمین حاصلخیزی است. (معجم‌البلدان ذیل الخرج).

دارةالخرج . [رَ ةُ ل خُ] (اِخ) وادیی است در بلاد بنی تمیم که از آن خاندان کعب بن عنبر بوده است . (معجم‌البلدان : ذیل الخرج) .

دارةالخلاءة. [رَ ةُ خَ ءَ] (اِخ) نام موضعی است . (ازمعجم‌البلدان) .

دارةالخنازیر. [رَ ةُ لْ خَ](اِخ) موضعی است . رجوع به دارة شود .

دارةالخنزرین. [رَ ةُ لْ خَ زَ رَ] (اِخ) از آبهای بنی حمل بن ضباب درارطاة است ابن درید گوید: دارةالخنزرتین ودارةالخنزر بسا درشعر نیز گفته‌اند . (معجم‌البلدان) .

دارةالدور. [رَ ةُ دُ دَ] (اِخ) نام موضعی است مذکور درشعر حجر بن عقبة.(معجم‌البلدان) .

دارةالذئب. [رَ ةُ ذِ ذِ] (اِخ) موضعی است بنجد درسرزمین بنی کلاب. (معجم‌البلدان) .

دارةالذؤیب. [رَ ةُ ذُ ذُ ءَ] (اِخ) متعلق بخاندان اضبط و شامل دو دارة است . (معجم‌البلدان) .

دارةالردم . [رَ ةُ رُ رَ] (اِخ) موضعی است از آن بنی کلاب . (معجم‌البلدان) .

دارةالرمرم . [رَ ةُ رُ رِ رِ] (اِخ) از دارات عرب است . (معجم‌البلدان) .

دارةالرها . [رَ ةُ رُ رُ] (اِخ) ازدارات عرب . (معجم‌البلدان) .

دارةالسلم . [رَ ةُ سُ سَ لَ] (اِخ) در شعری از بکاء بن کعب بن عامر فزاری آمده وازدارات عرب است . (معجم‌البلدان) .

دارةالصفائح . [رَ ةُ صُ صَ ءِ] (اِخ) موضعی از ناحیه صمان است (معجم‌البلدان) .

دارةالغزیل . [رَ ةُ لْ غُ زَ یِ یِ] (اِخ) موضعی است متعلق به خاندان حارث بن ربیعه (از قبیلهٔ بنی کلاب) . (معجم‌البلدان) .

دارةالقداح . [رَ ةُ لْ قِ دَ د] (اِخ) . جایی است در دیار بنی تمیم . (معجم‌البلدان).

دارةالقلتین. [رَ ةُ لْ قَ تَ یْ] (اِخ) موضعی است از دیار نمیر آنسوی ثهلان. (معجم‌البلدان)

دارةالکبشات. [رَ ةُ لْ كَ بَ] (اِخ) از آن ضباب و بنی جعفر است و کبشات کوهستانی است در دیار بنی ذؤیبه . (معجم‌البلدان) .

دارةالکور. [رَ ةُ كَ وِ] (اِخ) نام موضعی است در شعر راعی. (معجم‌البلدان) .

دارةالمردمة . [رَ ةُ لْ مَ دَ مَ] (اِخ). موضعی از آن بنی ربیعة است و در آن آب گوارایی است . (معجم‌البلدان) .

دارةالمرورات . [رَ ةُ لْ مَ] (اِخ) از دارات عرب است . (مجم‌البلدان) .

دارةالمکامن. [رَ ةُ لْ مَ مِ] (اِخ) موضعی از آن بنی نمیر و در دیار بنی ظالم است (معجم‌البلدان) .

(۱) ـ دار = درخت ، وینجه = سقز.

دارة النصاب. [رَ ةُنْ نِ] (اِخ) موضعی است ودرشعر افوه آمده است :
ترکنا الازد برق عارضا ها
علی شجر فدارات النصاب
(معجم البلدان).

دارة الیعضید. [رَ ةُلْ یَ] (اِخ) جایی است از دارات عرب. یکی ازشعر اسروده است:
فصبحت من دارة الیعضید
قبل هتاف الطائر الغرید.

دارة اهوی. [رَ ةُ اَ وا] (اِخ) از ارض هجر است. (معجم البلدان).

دارة باسل. [رَ ةُ سِ] (اِخ) ابن سکیت از آن نام برده است. یاقوت گوید گمان میکنم صحیح آن دارة ماسل باشد که پس از این گفته میشود. (معجم البلدان).

دارة بحتر. [رَ ةُ بُ تُ] (اِخ) موضعی است دروسط اجاء که یکی از دو کوه طی باشد. (معجم البلدان).

دارة بدوتین. [رَ ةُ بَ وَ تَ] . (اِخ) موضعی است از آن ربیعة بن عقیل. وبدوتین یابدوتان دو پشته است و دروسط آن دو آبی جاری است(معجم البلدان).

دارة تیل. [رَ ةُ تَ] (اِخ) از دارات عرب است. تیل کوه سرخی است در دیار بنی عامر و دارة تیل منسوب بآن است - (معجم البلدان).

دارة جدی. [رَ ةُ جُ دُدَ] (اِخ) نام موضعی است و افوه (شاعرعرب) از آن نام برده. (معجم البلدان).

دارة جلجل. [رَ ةُ جُ جُ] (اِخ) ابن - درید در کتاب « البنین والبنات » آرد : دارة جلجل میان شعبی وحسلات ووادی المیاه وبردان قرار دارد.. (معجم البلدان). درقصیدهٔ معروف امرؤالقیس از این مکان نام برده شده است:
الارب یوم لك منهن صالح
ولاسیما یوم بدارة جلجل .

دارة جهد. [رَ ةُ جُ] (اِخ) نام این موضع درشعر افوه الاودی آمده است.(معجم-البلدان).

دارة جودات. [رَ ةُ جَ]. (اِخ). شاعری بنام جمیع از آن نامبرده است. (معجم البلدان).

دارة خنزر. [رَ ةُ خَ یا خِ زَ]. (اِخ). در اشعار بعض شاعران عرب نام آن آمده است و آنرا دارة منزر نیز گفته اند. رجوع به معجم البلدان ورجوع به دارة الخنزرین شود.

دارة دائر. [رَ ةُ ءِ] .(اِخ). نام موضعی درزمین فزاره است و در اثر نام آبی است در آن ناحیه. (معجم البلدان).

دارة دمون. [رَ ةُ دَ مْ مو] (اِخ). موضعی است وشاعری از آن نامبرده. (معجم البلدان).

دارة رفرف. [رَ ةُ رَ رَ] (اِخ) نام موضعی است ودرشعر راعی آمده است. (معجم البلدان).

دارة رمح. [رَ ةُ رُ] (اِخ) یا دارة رمح، موضعی است در دیار بنی کلاب مرعمروبن ربیعة بن عبدالله بن ابی بکر را. (معجم البلدان).

دارة رهبی. [رَ ةُ رَ با] . (اِخ). موضعی است و دراشعار جریر آمده است. (معجم البلدان).

دارة سعر. [رَ ةُ سَ] . (اِخ). ابن درید میگوید دارات الحمی شامل سه دارة است : دارة العوارم، دارة وسط، ودارة سعر و این اخیر از آن بنی وقاص است. (معجم البلدان).

دارة شبیث. [رَ ةُ شُ بَ] . (اِخ). موضعی است از آن بنی الاضبط بیطن الجریب (معجم البلدان).

دارة صارة. [رَ ةُ رَ] . (اِخ) از بلاد غطفان است و درشعر میدان بن صخر مذکور است. (معجم البلدان).

دارة صلصل. [رَ ةُ صُ صُ]. (اِخ). موضعی از آن عمروبن کلاب بوده است. (معجم البلدان).

دارة عسعس. [رَ ةُ عَ عَ] (اِخ) از آن خاندان جعفر بوده است. عسعس کوهی است درازوسرخ. (معجم البلدان).

دارة عوارم. [رَ ةُ عَ رِ]. (اِخ). یکی ازسه دارة دارات الحمی است. (معجم - البلدان به نقل ازابن درید).

دارة عویج. [رَ ةُ عُ وَ] . (اِخ). نام موضعی است. (معجم البلدان).

دارة غبیر. [رَ ةُ غُ بَ] . (اِخ). از آن بنی الاضبط است. ودرآن آبی است که آنرا غبیر مینامند. (معجم البلدان).

دارة فروع. [رَ ةُ فَ وَ]. (اِخ) نام جایی در بلاد هذیل است. وبصورت راحة فزوع نیز آمده است. (معجم البلدان).

دارة قرح. [رَ ةُ قُ]. (اِخ) نام جایی دروادی القری.(معجم البلدان).

دارة کبد. [رَ ةُ کَ بَ]. (اِخ) جایی است که متعلق بخاندان ابی بکر بن کلاب بوده است و کبد کوه سرخ رنگی است. (معجم البلدان).

داره کره. [رِ كِ رُ رِ] (اِخ). دهی از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، در۲۳هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۵ هزار گزی خاور راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه ، کوهستانی، سردسیر ومالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه ها. محصول آنجا غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان: سیاه چادربافی است. راه آن مالرو وساکنین از طایفه ای تیوند هستند ودر زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦).

دارهله. [هِ لِ] (اِ مرکب) اسم هندی عروق الصباغین. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دارویی گیاهی است.

دارة ماسل. [رَ ةُ مَ سِ] (اِخ). نام جایی در دیار بنی عقیل است. (معجم - البلدان). رجوع به دارة باسل شود.

دارة محصر. [رَ ةُ مَ صَ] . (اِخ). یا دارة محصن نیز آمده است. نام جایی است در دیار بنی نمیر در کنار ثهلان اقصی. (معجم البلدان).

دارة مکمن. [رَ ةُ مِ مِ] . (اِخ). جایی است در بلاد قیس. (معجم البلدان).

دارة ملحوب. [رَ ةُ مَ] (اِخ). نام جایی است. (معجم البلدان)

دارة منزر. [رَ ةُ مِ زَ] (اِخ). نام جایی ست. (معجم البلدان). رجوع به دارة خنزر شود.

دارة موضوع. [رَ ةُ] (اِخ) ام موضعی است. (معجم البلدان).

دارة واسط. [رَ ةُ سِ] (اِخ) نا موضعی است. (معجم البلدان).

دارة وسط. [رَ ةُ وَ سَ] (اِخ). نام یکی از سه قسمت دارات الحمی است و کوهی بزرگ است. (معجم البلدان).

دارة وشجی. [رَ ةُ وَ جا] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

دارة هضب. [رَ ةُ هَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

دارة یمعون. [رَ ةُ یَ] . (اِخ) نام جایی است. (منجم البلدان).

داری. [را] (اِخ) شهری است میان نصیبین وماردین (منتهی الارب). رجوع به دارا شود.

داری. [را] (اِخ) (اِ) قلعهٔ است بطبرستان (منتهی الارب). رجوع به دارا شود.

داری. [را] (اِخ) وادیی است بدیار بنی عامر. (منتهی الارب).

داری. (اِ) سرکار، ناظر انبار وذخیرهٔ عمومی (ناظم الاطباء). || دربار و قصر و بارگاه. (ناظم الاطباء). || ناقوس کلیسا، زنگی در کلیسای عیسویان که در هنگام دعوت مردم بعبادات آنرا بنوازند. (ناظم-لاطباء). || درلهجه های محلی برخی از نقاط ایران بمعنی «دارو» بکارمیرود. (لغات-محلی شوشتر نسخهٔ خطی). رجوع به دارو شود.

داری. [یی] (اِ ع). خداوند نعمت (منتهی الارب). || کشتیبان. (منتهی-الارب). ||مرد ملازم خانه (ناظم الاطباء). || مشکی که از دارین بحرین میآورند. (ناظم الاطباء). || (ص ع) آگاه ومطلع واقف (ناظم الاطباء). بادرایت. || عطار (اقرب الموارد). بوی فروش. منسوب به - دارین است که دربحرین واقع ومرکزعطر فروشان بوده است.

داری. (اِخ) یکی از طوایف ترکمن ایران (جغرافیای سیاسی ایران. کیهان. ص ۱۹۳) ؛ درتاریخ گزیده نام این طایفه جزو طوایف لر آمده است. رجوع به - تاریخ گزیده. چاپ اروپا ص ٥٤٧ شود.

داریا. [رِ یْ یا] (اِخ) قریه بزرگ مشهوری از قریه های بخش غوطهٔ دمشق

است . نسبت به این قریه را بخلاف قیاس دارانی میگویند . قبر ابو سلیمان دارانی درآنجاست (معجم البلدان). رجوع به‌دارانی شود .

داریاب . (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری نهاوند و ۲ هزار گزی چقا اسرائیل قراردارد. کوهستانی ، سردسیرو مالاریائی است - سکنه آن ۸۰ تن است. آب از چشمه و محصول عمده آن غلات ، دیمی، حبوبات ولبنیات است - شغل اهالی، فلاحت و گله‌داری وراه آنجا مالرو است. ایل یار مطاقلو برای تعلیف احشام باین ده میآیند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۵) .

داریاب. (اِخ) دهی ازدهستان ذان‌بخش دورود شهرستان بروجرد است که در ۹ هزار گزی شمال خاور دورود و کنارراه مالرو بهرام آباد به اکبرآباد واقع شده است . جلگه و معتدل و دارای ۲۱۱ تن سکنه است . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و لبنیات است - شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه‌این‌ده‌مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

داریاراحمد . [ءَ مَ] (اِخ) نقطه‌ای است در نزدیکی شریف آباد از دهستان خاور بخش دلفان شهرستان خرم آباد ، که آب دهکدهٔ شریف آباد از سراب آن (سراب دار یار احمد) تأمین میشود . رجوع به (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ : شریف آباد) شود.

داریال . (اِخ) گذرگاهی در کوههای گرجستان بوده است کـه مردمان شمال نجد ایران ازآن برای عبوربسمت ایران مرکزی استفاده میکرده اند . رجوع به (ایران باستان ج ۱. ص ۲۸۴) شود.

داریان. (اِخ) دهی‌ازدهستان‌خامنه‌بخش شبستر شهرستان تبریز است که در هفت- هزارگزی شمال غربی شبستر و پنج هزار گزی راه شوسهٔ صوفیان به شاهپور واقع است، کوهستانی،معتدل وسکنهٔ آن ۳۰۸۸ تن است. آب ازچشمه ومحصول عمدهٔ آن : غلات و حبوبات است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

داریان. (اِخ) دهی از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج است که در۲۶هزار گزی‌شمال پاوه و ۳ هزار گزی جنوب‌رودخانه‌سیروان واقع‌است کوهستانی سردسیر و سکنه آن ۵۷۵ تن است . آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌آن انار و انواع میوه‌جات و لبنیات است شغل اهالی، مکاری ، گله‌داری و راه آن مالرو است یك‌دبستان‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داریان. (اِخ) دهی ازدهستان دورج و داریان بخش مرکزی شهرستان شیراز است که در۳۸هزارگزی خاور شیراز و ۲ هزارگزی شوسه شیراز به‌جهرم واقع شده است. جلگه‌ای معتدل و مالاریائی و سکنه آن ۱۱۵۲ تن است . آب ازچاه وقنات و محصول آن غلات ، چغندر - سیب زمینی است - شغل‌اهالی زراعت است. یك‌دبستان و راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

داریان . (اِخ) نهری است در شوشتر که گویندداراا احداث کرده‌است . (لغات محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی) .

داری بالا . [یِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس است که در ۶۶ هزار گزی شمال خاوری گنبد قابوس و۱هزارگزی‌پل چشمه واقع‌شده کوهستانی، سردسیرودارای ۱۵۰ تن‌سکنه‌است. آب‌آن ازرودخانه‌لوهندر ومحصول عمدهٔ آن لبنیات غلات ابریشم و حبوبات است - شغل اهالی زراعت و - گله‌داری و صنایع دستی زنان مختصری بافتن پارچه‌های ابریشمی است - راه‌مالرو دارد .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۳).

داری پائین . [یِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس است که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری کلاله قرار گرفته . کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن‌سکنه است . آب آن ازچشمه سارومحصول‌عمدهٔ‌آن‌غلات حبوبات لبنیات و عسل است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان مختصری بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۳) .

داریچه . [چَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و ۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ الیگودرز بگلپایگان واقع‌شده ، جلگه‌ای معتدل ودارای۱۰۳ تن‌سکنه است .آب‌آن ازقنات ومحصول عمدهٔ‌آن غلات و لبنیات ، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی وجاجیم بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۶) .

داریس.[یُ](اِ) صورتی‌ازکلمهٔ داریوش است رجوع به (ایران باستان - پیرنیا) شود .

داریشوع . (اِخ) یکی از مترجمان و ناقلان کتب از زبان سریانی به عربی و مترجم اسحق بن سلیمان بن علی‌الهاشمی بوده است. ورجوع به (تاریخ‌علوم عقلی- دکترصفا ص ۹۰) شود .

داریکه. [کَ] (اِ) قسمت بالای دارها. (درختها) که تیر ازآن کنند . در همدان مصطلح‌است ، ودر کرج وطهران ، شلاقی نامند .

داری‌مدنی.[یِ مَ دَ نی](اِخ)شاعری است‌واوراسی‌ورقه شعراست . (ابن‌الندیم).

دارین. (اِخ) دهی ازدهستان خواشید. بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۳۲ هزار گزی‌باختر ششتمد و۶هزارگزی باختر راه شوسه سبزوار به کاشمر واقع است . کوهستانی ، معتدل ودارای ۶۷۶ تن‌سکنه است‌آب مشروب‌آن ازقنات ومحصول‌عمده آن غلات وپنبه و شغل اهالی زراعت است راه مالرودارد. این ده را دراصطلاح‌محلی فیده سرا نیزمیگویند . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹).

دارین.(اِخ) اسکله‌ایست‌دربحرین که‌از هندوستان مشك بآنجا آورند وکسی را که اهل دارین باشد ، «داری» میخوانند (معجم‌البلدان).

دارین . (اِخ) ربض دارین درشهر حلب بردروازهٔ انطاکیه‌قراردارد(معجم‌البلدان). رجوع به ربض‌الدارین شود .

دارینه. [نَ](اِخ) دهی‌ازدهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز است که در ۲۴ هزارگزی‌شمال باختری‌بانه و۷هزارگزی جنوب باختری راه شوسه بانه بسردشت واقع شده است . کوهستانی . سردسیر و سکنه‌آن ۸۵ تن است . در دومحل بفاصله ۲ هزارگزواقع ، بالا و پائین نامیده شده است . سکنه پائین ۶۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵) .

داریوش . (اِمرکب) کلمه‌ای است از پارسی باستان ، که درحالت فاعلی دارایا- واوش(۱)میشود ، مرکب‌است ازداریا(۲) (دارا)+وهو(۳) (= نیکی) وجمعاً‌بمعنی دارندهٔ نیکی (بارتلمه ۷۳۸) . این نام در پهلوی‌دارای ودارابخوانده‌شد ودرادبیات اسلامی‌دارا وداراب وداریوش‌آمده است . سه تن درسلسلهٔ هخامنشی بدین نام‌خوانده شده‌اند : داریوش اول یا داریوش بزرگ. پسروشتاسپ ، داریوش دوم پسر اردشیر اول ، و داریوش‌سوم پسرآرسان و نوادهٔ داریوش دوم (۳۳۶- ۳۳۰ ق .م.) و اوست که مغلوب اسکندر شد. رجوع به (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) وهریك ازاین‌سه کلمه دررديف‌خودشود.

داریوش اول. [شِ اَ وَّ] (اِخ) نام ونسب، اسم این شاه در کتیبه‌های هخامنشی

---

(۱) Darayavaush . (۲) Darayah . (۳) Vahav .

داری‌ووش(۱) یادارای واوش(۲)، بزبان بابلی دریاووش‌ودر کتیبه‌های مصریان بزبان مصری آن‌تریوش‌یا تاریوش(۳). ومورخین یونانی؛ داریس (٤). در تورات: داریوش و دَریاوش. مورخین‌رومی، داریوس ودر پهلوی:داریو(٥) ودر کتب‌مورخین اسلامی بصورت‌های داریوش‌وداریوس نوشته‌اند. بعض نویسندگان اسلامی مانند مسعودی و ثعالبی او را داراب یا دارای اکبر نیز گفته‌اندامااین اسمها مربوط باین‌داریوش نیست‌واینکه‌ودرذیل‌عنوان «دارا» (داریوش اول) درهمین‌لغت نامه اورا دارای‌اکبرنیز خوانده‌ایم‌ناظربه خطای‌مورخان‌مذکوربوده است. داریوش‌اول‌درداستانهافراموش‌شده وبعض کارهای‌اورابه داریوش‌دوم یادیگران نسبت داده‌اند.

داریوش‌پسرو‌شتاسپ‌واو‌فرزند ارشام‌وارشام پسر آریارمنا بود.خود آریارمنا بافاصلهٔ‌پنج نسل به هخامنش‌میرسید. بنابراین‌داریوش اول خلف هشتم هخامنش است. ویشتاسپ پدراو در زمان کورش والی پارس بود. داریوش‌درآغاز‌پادشاهی‌با مشکلات‌بسیاری روبروشد. غیبت کبوجیه ازایران چهارسال طول کشیده بود. گئومات مغ ۷ ماه‌خودرا بعنوان بردیا برادر کبوجیه برتخت مستقر ساخته وبی‌نظمی وهرج ومرج رادر کشور توسعه داده بود. در نقاط دیگر کشور هم کسان دیگر بدعوی‌اینکه ازدودمان‌شاهان پیشین هستنداوای‌استقلال برافراشته‌بودند. شرحی که از زبان داریوش در کتیبه های بیستون کرمانشاه از این وقایع آمده بسیار جالب است. این کتیبه ها یکی بزرگ و دیگری کوچك وبر کوه بیستون که سرراه کرمانشاه به همدان ودرفاصلهٔ‌شش‌فرسنگی شهرستان‌کرمانشاه است‌قراردارد وجای آن درحدود ۱۰۰ پا اززمین‌بالاتراست. شرح‌این شورشهاازبند ۱٦ ستون‌اول کتیبه آغازمیشود ووقایعی که ذکر می کند بدین قراراست:

۱- کشتن گئومات(بردیای دروغین) بدست داریوش.

۲- شورش آترین درخوزستان که خود را شاه خوزستان نامید ومردم‌باوگرویدند.

۳- شورش بابل و قیام مردی بنام ندی تبیر که خودرا بخت‌النصر خواند و پادشاه بابل گردید.

٤- لشکر فرستادن داریوش به شوش و غلبه برآترینا ودستگیری و کشتن او.

٥- حمله به بابل و گذشتن ازدجله‌وشکست دادن بخت‌النصر.

٦- حملات وياغی گری‌های مجددبخت‌النصر وسرانجام، شکست ودستگیری و کشتن او بفرمان داریوش.

۷- طغیان برخی ازایالات در هنگامی‌که داریوش دربابل بود ازجمله: خوزستان، آسور، مصر، پارت، مرو، سکائیه ونقاط‌دیگر.

۸- سرکوبی یاغیان وسرکشان که دراین کاربیش ازهمه‌جا‌شورشهای‌مادوارمنستان وشورش خراسان (پارت) که پدر داریوش یعنی ویشتاسب، فرمانروای آن بود وقت داریوش راگرفت و سرانجام همه بکام او پایان یافت. داریوش این پیروزیها را در همه‌جا نتیجهٔ لطف اهورامزدا میداند: میگوید، هرچه کردم بهرگونه، بفضل اهورمزدا بود. از زمانیکه شاه شدم، نوزده جنگ کردم. بفضل اهورمزدا لشکرشان را درهم شکستم و ۹ شاه راگرفتم... ممالکی که شوریدند دروغ آنها را شوراند. زیرا بمردم دروغ گفتند. پس ازآن اهورامزدا این کسان‌را بدست من داد و با آنها چنانکه میخواستم رفتار کردم. ای آنکه پس از این شاه خواهی بود با تمام قوا ازدروغ بپرهیز. اگرفکر کنی: چه کنم تا مملکت من سالم بماند، دروغگورا نابودکن...».

در کتیبه بیستون داریوش ازسکاها وجنگی که با آنها کرده یاد آوری نموده است، اما این قسمت از کتیبه‌آسیب فراوان‌دیده و درست خوانده نمیشود. مطابق نوشتهٔ هرودت (در کتاب‌سوم او) درزمان‌داریوش درآسیای صغیرنیز زمینهٔ شورش‌فراهم‌شد. باین‌معنی که اری‌تس(٦) نامی که از زمان کورش والی سارد بود بیهوده با پولی‌کرات(۷) صاحب جزیرهٔ سامس درافتاد و او را بفریب و خدعه به‌سارد دعوت کرد و بقتل‌رساند. داریوش گروهی ازپارسیان‌را برگماشت تاحکم پنهانی کشتن اری‌تس‌را به سارد برند و حکم در حضور خود او خوانده‌شد و پارسیان که بفرمان داریوش بسیاراحترام میگذاشتند همانجا شمشیرهارا برهنه کردند و او را کشتند و باین ترتیب داریوش خطایی را که میتوانست زمینهٔ شورش گردد جبران کرد.

طبیبی بنام دموك دس(۸) که در دستگاه اری تس بود و باسارت بزندان داریوش افتاده‌بود،هنگامی که‌زخم‌پستان‌آتس‌سا(۹) دختر کورش‌وزن داریوش‌را درمان‌میکرد اورا واداشت که داریوش را به‌لشکر کشی بسرزمین‌یونان ترغیب کند. بایدخاطر نشان ساخت که این‌پزشك، یونانی بودو‌داریوش اورا از بازگشت بوطن محروم کرده بود، دموك دس بملکه گفته بود که خود او را بعنوان راهنمای فتح یونان بداریوش معرفی کند وبگوید که شاه با داشتن چنین رهنمایی بخوبی میتواند بریونان‌چیره‌شود. این طبیب یونانی خود را بهمراه هیأتی از پارسیان به روم و یونان رساند و در آنجا بخلاف میل‌داریوش، درشهر کرتن(۱۰)، که میهن اصلی او بود ماند ودیگر ایران نیامد و هیأت پارسی که برای آشنا شدن بوضع‌یونان وفراهم کردن زمینهٔ تسخیرآن دیاررفته بود بی‌نتیجه بمیهن بازگشت.

درقارهٔ افریقاهم، درزمان داریوش‌اغتشاش وشورشهایی پدیدآمد. لازم است گفته‌شود که درآن روزگارمصر، لیبی و قسمتهایی دیگر ازخاك افریقای شمالی وشرقی‌مطیع شاهنشاهی ایران بود وشخصی بنام آریاند از جانب داریوش فرمانروای آنجا بود و چون بداریوش خبر رسید که‌آریاند زمزمهٔ خودمختاری‌آغاز کرده و بنام خویش سکهٔ نقرهٔ کامل‌عیارزده است(۱۱)شاهنشاه‌به‌مصر رفت واورا ازمیان برداشت و سپس بمعابد مصررفت وضمن‌احترام فراوان‌به‌مجسمه‌های ارباب انواع‌مصری، کاهن بزرگ سائیس را به تعمیر معابدگماشت. و سپس ترتیب آبیاری باکاریز رادرمصررایج‌ساخت. این خدمات اورا درنظر مصریان چنان ارجمند ساخت که‌گفتند: اویکی ازفراعنهٔ بزرگ ماست.

داریوش پس از فرونشاندن شورشهای داخلی و سرکوبی یاغیان، تشکیلات کشوری و اداری منظمی بوجود آورد که براساس آن تمام کشورها و ایالات تابع شاهنشاهی او بتوانند بایکدیگر و بامرکز شاهنشاهی مربوط واز نظر سازمان اداری هماهنگ باشند.

لشکرکشی داریوش باروپا:

در ازمنهٔ مختلف تاریخی قبایل سکاها در نقاط مختلف‌سرزمین وسیعی که‌ازترکستان روس‌تاکنارهٔ‌دانوب، درمرکز اروپاامتداد داشت مسکن داشتند. این قوم رابسیاری ازتاریخ‌نویسان‌آریایی دانسته‌اند وگروهی گفته‌اند که‌درمیان‌آنها ازنژاد اصفر(زرد) نیزبوده است. ازنظرمذهب معتقدبه‌ارباب انواع بودند و هیکلها و معبدهایی برای الهه‌های خود میساختند.

عادت‌آنها براین بودکه نخستین دشمنی‌را که می کشتندخونش را میخوردندوسرهای کشتگان را برای شاه خود میبردند. در تیراندازی ماهر بودند. دامپروری درمیان آنها رواج‌داشت. بطور کلی ازنظر‌تمدن درمرحلهٔ بسیارپستی بوده‌اند.

هرودت در شرح حمله داریوش به سکائیه بحث مبسوطی نوشته است که بی‌تردید آمیخته با داستان سرایی و افسانه است و آنچه ازگفته‌های اودرست مینمایداین‌است که سکاها از جنگ با او احتراز کردند و

(۱) Darayavush. (۲) Darayavaush. (۳) Taryush. (٤) Dareios. (٥) Darayava.
(٦) Oroités. (۷) Polycrate. (۸) Démukédès. (۹) Atossâ. (۱۰) Croton.

(۱۱) حکام پارسی میتوانستندبنام خود سکه زنند امانه سکه کامل عیار.

بداخل سرزمین خود عقب نشستند و چون بیابان وسیع درپیش‌پای آنها بود، آنقدر داریوش را بدنبال خود کشیدند که او از ترس قحطی آذوقه تصمیم گرفت باایران برگردد. اما با اینکه دراین حمله پیروزی شاهانه‌ای بدست نیاورد سکاها را برای همیشه ازحمله به ایران وایجاد زحمت برای مردم شمال این آب وخاك منصرف ساخت. از جنگهای دیگر داریوش که در تاریخ ذکری ازآن آمده یکی تسخیر تراکیه و مقدونیه‌درزمان اسکندراول پسر آمین‌تاس است در بارهٔ این جنگ نیز هرودوت بداستان پردازی گراییده و بدان شاخ و برگ داده است. پس از این سالیانی جزایر بسیاری از قسمتهای یونانی نشین مدیترانه در تصرف پارسیها بود.

تسخیر هند. طغیان روح جهانگشایی داریوش اورا متوجه‌پنجاب وسند کرد. درسال ۵۱۲ ق. م. ایرانیان از رود سند گذشتند و قسمتی ازسرزمین هند را گرفتند داریوش فرمان داد تا کشتیهایی بسازند و ازطریق دریای عمان به پنجاب وسند بروند. این‌دو نقطهٔ زرخیز وپرثروت برای ایران آنروز بسیار مهم بود. این چیرگی پارسیان در تاریخ هند مبدأ دوران تازه‌ای گردید و سرنوشت هندوان را دگرگون ساخت.

شورش‌های تازه:

در زمان هخامنشیان دولت ایران در ادارهٔ مستعمرات‌خود این سیاست رابرگزیده‌بود که: درهرایالت یا کشور تسخیر شده، شخصی را ازاهالی آنجا بحکومت‌میگماشت واین شخص بااینکه اهل‌آن دیاربود چون گماشتهٔ پادشاه ایران بود هم‌میهنانش ازاو سرمی‌تافتند و اورا «تیران» (جبار) میخواندند. وجود این‌جباران درمستعمرات یونانی همواره طغیانهایی بوجود میآورد و گاهی اوقات حس جهانگشایی والیان ایرانی آسیای صغیر، بدون اینکه‌شاهنشاه ایران اراده کند، اندیشهٔ تسخیر یونان را تقویت میکرد وآنها خودسرانه امر ونهی میکردند و این خود سری ها ناچار به شورشهای مستعمرات یونانی‌آسیای صغیرو جنگ داریوش با یونان منجرمی گردید.

اما داریوش با وجود تجهیزات بسیار در جنگ آتن نتوانست پیروزی قابل توجهی بدست آورد وچندین برابر آتنی‌ها کشته‌داد و بخصوص در جنگ ماراتن (۱) نیروی ایران تلفات زیادی داشت و این شکست ظاهراً نتیجهٔ این بوده است که داریوش برای قوای دشمن اهمیت و ارزش زیادی قائل‌نبود. اماپس ازاین شکست وازدست دادن‌سربازان وقسمتی‌ازکشتیهای جنگی، داریوش متوجه شد که برای جنگ دیگر تدارك بیشترلازم‌است وبخصوص سربازان ایرانی علاوه برمهارت در تیراندازی باید جنگ تن‌بتن‌بیاموزند. درخلال این‌تدارك و گردآوری سپاهیان‌زبردست وجنگجویان برجسته، درمصر شورشی برپاشد.

باید یادآوری کرد که خاك مصر اززمان کمبوجیه مطیع ایران‌شده بود. اما ازآنجا که مصر یکی از مراکز تمدنهای دیرین مشرق بود وخودرا همپایهٔ ایران و یونان میدانست تسلط ایرانیان را برخودسزاوار نمیدید وازسوی‌دیگرچون یونانیها‌بتحریك واغوای مصریان میپرداختند همواره زمینهٔ شورش در آن سرزمین‌فراهم بود.

داریوش خود را برای سرکوبی مصریان وجنگ با یونان آماده کرد. اما پیش از آغاز سفرجنگی خود میبایست ولیعهدخود خودرا تعیین کند. میان پسران او برسر این موضوع نزاع درگرفت. چنانکه گفته شد زن دوم داریوش آتس‌سا دختر کورش‌بود وداریوش ازاو چهارپسرداشت که بزرگترین آنها خشایارشا بود. امازن اول داریوش، دختر گبریاس، نیز سه‌پسر آورده بود و در میان این هفت فرزند اختلاف هردم بیشتر میشد. پلوتارك و ژوستن این نزاع را بعد از درگذشت داریوش میدانند و بهرحال سرانجام این گفتگو ها چنین شد که دراثر نفوذ مادر خشایارشا و با توجه باینکه او در دوران پادشاهی داریوش تولد یافته ومادرش نیز دختر کورش بزرگ بوده، خشایارشا به‌ولیعهدی برگزیده‌شد. داریوش‌ولیعهدخود را برگزید و هنگامی که‌آخرین تدارکات خودرا برای جنگ مصر و یونان میدید پس از ۳۶ سال پادشاهی درگذشت. این واقعه درسال۴۸۶ق.م.بوده است. آرامگاه داریوش اول در فاصله چهار هزار وپانصد گزی تخت جمشید، درنقش رستم‌است.

داریوش مردی خردمند وبااراده ودربیشتر موارد ملایم و باملل مغلوب مهربان بود مورخان همگی برآنندکه اگر او پس‌از کمبوجیه بر تخت نمی‌نشست شاهنشاهی هخامنشی دوام نمی‌یافت و چنان وسعت و قدرتی پیدا نمیکرد.

درزمان او حدودمتصرفات شاهنشاهی‌ایران از یك سو به‌چین و از سوی دیگر به‌قلب اروپا وافریقا میرسید. (از: ایران باستان، پیرنیا ج۱).

داریوش بزرگ. [رِ شِ بُ زُ]. [اِخ] همان داریوش اول است، رجوع به‌دارا و داریوش اول شود.

داریوش دوم. [رِ شِ دُوْ وُ] [اِخ] نام وی اخس(۲) بودو پس ازجلوس بر تخت پادشاهی خود راداریوش‌خواند. توسیدید، پلوتارك وژوستن نام اورا «داری‌یس» نوشته‌اند. مسعودی اورا داراء بن بهمن اسفندیار نام برده وطبری‌وحمزهٔ‌اصفهانی اوراپسراردشیر ابن بهمن بن اسفندیار دانسته‌اند وبهرحال این‌نامگذاری‌ها مأخوذ ازداستانهای‌ایران کهن‌وکتب تاریخ افسانه‌ای‌است و اعتباری ندارد.

داریوش پسر اردشیر درازدست و مادرش زنی ازبابل بنام کسمارتی دین (۳) بود. درمدت نوزده‌سال‌پادشاهی اووقایعی رخداد که‌مهمترین آنها شورشهای‌پی‌درپی‌درنقاط مختلف کشوربود.دربسیاری ازاین‌شورشها یونانیان به آشوبگران کمك میکردند و داریوش‌ناچار می‌شد هربارمبلغی‌به‌یونانیان بدهد تاشورشیان را بحال خود بگذارند واوبتواندبرآنها چیره شود. مهمترین این شورش‌هاطغیانهای داخلی بدینقرار است:

۱ - شورش آرسی‌تس برادرشاه. او پس از سه جنگ که باکمك سپاهیان مزدور یونانی میکرد،سرانجام از داریوش‌شکست خورد و پس مدتی تسلیم شد. داریوش‌باو وسردارش‌وعده‌داده‌بود که اگرتسلیم‌شوند جانشان‌در امان خواهدبود وبااین‌فریب‌همه رادستگیر کرد. اماپس‌ازدستگیری‌تصمیم گرفت بوعدهٔ خود وفاکند وآنها را زنده نگهدارد اما چون نفوذ پروشات، همسرش در ارادهٔ او زیاد بود باصرار پروشات‌آنها را نابود کرد.

۲ - یاغی گری پی سوت نس (۴) والی لیدیه‌که‌گروهی یونانی رابسرداری یك نفر آتنی‌بنام لیکون (۵) اجیر کرده ودر اندیشهٔ استقلال افتاده بود. داریوش به «تیسافرن» سردار خود وعده داد که‌اگر لیدیه را ازپی‌سوت‌نس‌بگیرد خود او والی لیدیه خواهد شد. سردار ایرانی باپول و رشوه،لیکون‌راازیاری‌پی‌سوت‌نس‌بازداشت واواورا مجبور کرد که تسلیم‌شود. لیکون آتنی دراثر این‌خیانت بحکومت چندشهر منصوب شد و پی‌سوت‌نس که بشرط حفظ جان تسلیم شده بود بدستور داریوش در خاکستر خفه‌شد. اماپس از چندی پسرش آمرگس(۶) درکاریه‌طغیان کرد ودرمقابل تیسافرن ایستادگی بسیار نشان داد وپس از مدتی بدست اهالی پلوپونس دستگیر و بسرداران‌ایرانی‌تسلیم شد. دردربار داریوش خواجه سرایان‌قدرت‌بسیارداشتندوبخصوص سه‌تن‌ازایشان بنام آرتکسارس، آرتابازان وآراتواوس‌بسیارقوی بودند. آرتکسارس چنان مقتدر شد که برای کشتن داریوش

(۱) Maraton. (۲) Okhos. (۳) Kosmarti - din.
(۴) Pisauthnês. (۵) Lycon. (۶) Amorgês.

ونشستن بر تخت او نقشه کشید وچون راز او از پرده بدر افتاد بفرمان پروشات کشته شد . این گونه توطئه ها نیز در آغاز سلطنت داریوش گاهگاه تکرار می‌شد و گاه در نقاط تابع شاهنشاهی مانند مصر و یا در ایالات داخلی مانند ماد شورشهایی پیش میآورد که در تواریخ موجود تفصیل جامع و معتبری از آنها نیست و نوشته‌های یونانی که بآنها اشاره کرده اند مطالبی غیر قابل اعتماد در بر دارند . جنگهای داخلی یونان که بیشتر بین مدینه‌های آتن و اسپارت درمیگرفت بار دیگر آغاز شد . تیسافرن که والی ایالات لیدیه شده بود و با آنها نزدیک بوده نمیخواست که از جانب او یا دولت متبوع او (شاهنشاهی ایران). به غلبهٔ آتن یا اسپارت کمک شده باشد . زیرا اگر یکی از آنها بر دیگری چیره میشد حکومت واحدی بوجود میآمد و بار دیگر اوضاع داخلی یونان آرام می‌شد و دولت یونانی - چه آتن وچه اسپارت - متوجه کشورهای همسایه و بخصوص دشمن دیرین خود ایران میگردید . بنا بر این تیسافرن به هیچ کدام از این دو دولت کمک نمیکرد و منتظر بود که هر وقت یک طرف ضعیف تر شد باو کمک کند تا باز با طرف قویتر بجنگد و هنگامی که به سرحد پیروزی رسید نیروی ایرانی از کمک خود بکاهد تا باز شکست بخورد و باین ترتیب جنگ همواره ادامه یابد و آتش جنگهای داخلی چنان گرم باشد که نیروهای یونانی نتوانند برای مزاحمت شاهنشاهی هخامنشی فرصت پیدا کنند . در این میان چون اسپارت بدلایل گوناگون نیازمند کمک ایران بود و اتحاد با آن برای ایران زیانی نداشت تیسافرن با نمایندهٔ حکومت این مدینه پیمانی بست که تقریباً اسپارت را تحت الحمایهٔ شاهنشاهی ایران کرد (۱) پس از عقد این پیمان چند جزیرهٔ دیگر از جزایر یونان تابع ایران شدند و در این میان شخص جاه طلب و وخود خواهی بنام آلکیبیاد - که روزی از شاگردان سقراط شمرده میشد - در دستگاه فرمانروایی تیسافرن راه یافت و اورا بر - انگیخت که بار دیگر سیاست پیشین خود را دنبال کند و بجای کمک بحکومت اسپارت سیاست موازنه ای میان اسپارت و آتن بوجود آورد و باهردوی آنها روی خوش نشان دهد. باین ترتیب مدتی دیگر جنگهای داخلی یونان ادامه یافت و هر چندگاه - پیمانهای تازه ای با فرمانروایان ایرانی - آسیای صغیر بسته شد . سرانجام موجبات نیرومندی آتن بار دیگر فراهم شد و اسپارتیها تصمیم گرفتند با آتن آشتی کنند. فرنا باذ که در این هنگام حکمران ایرانی آسیای صغیر بود سیاست تیسافرن سلف خود را حفظ کرد و با ساختن کشتیهای تازه و کمکهای دیگر اسپارت را ازاین آشتی بازداشت . بالاخره کار باینجا کشید که میان سپاهیان آتنی و ایرانی نیز زدوخوردهایی شد ودراین گیر و دار آلکیبیاد خودسرانه بیزانس و کالسدون را از اسپارتیها گرفت وسپس در پایان زد وخوردهای ایرانیان و آتنیها ، قرار شد که نمایندگان حکومت آتن برای مذاکره بدربار ایران بیایند و بموازات آنها نمایندگان اسپارت نیز خودرا بدربار شوش رسانیدند تا از آتنیها عقب نمانند. این سفیران درراه بفرمانروای تازهٔ آسیای صغیر بر خوردند که فرزند داریوش وبنام کورش بود و چون کورش از جانب پدر اختیارات کافی دراین باره داشت یونانی‌ها را باخود باز گرداند.

کورش پس از ورود به آسیای صغیر با اسپارتیها بسیار گرم گرفت وجیرهٔ سپاهیان اسپارتی را که تیسافرن از روزی یک درهم به نیم درهم تقلیل داده بود دوباره افزایش داد و به سردار اسپارتیها گفت : « باید آتن ویران شود» .

سرانجام پس از زدوخوردهای خونین بحریه اسپارت آتن را تسخیر کرد و پس از ۲۷ سال جنگهای داخلی یونان که به « پلوپونس» معروف شده پایان یافت ولیزاندر فرمانده نیروی دریایی اسپارت که مورد توجه کورش فرمانروای آسیای صغیر بود ، بفرمانداری مدینهٔ آتن برگزیده شد و مقرر گردید که دراداره امور آتن سی نفر از آتنیها با او همکاری کنند و این سی نفر را حکومت اسپارت برمیگزید.

از وقایع دیگر زمان داریوش دوم که د: تأیید آن باید احتیاط کرد - شورش کردوخیها در شمال دجله است . این قوم را بعضی ازمورخین اجداد کردهای امروز دانسته‌اند. درمورد این شورش و فرو نشاندن آن از طرف شاهنشاه پارس ، روایاتی در تاریخ هست . یکی دیگر از کارهای داریوش که باید آنرا در پایان داستان زندگی و پادشاهی او یاد کرد بنای معبد اورشلیم است. این معبد را کورش بزرگ پس از تسخیر بابل ونجات یهودیان دستور داده بود که بخرج خزانه شاهنشاهی تعمیر کنند و جاهای ویرانهٔ آنرا ازنو بسازند . اما خود یهودیان در این کار سستی کردند و نتوانستند باهم سازگار و هم عقیده شوند . داریوش دوم به حاکم - ماوراء النهر دستورداد که از باج و خراج سالیانهٔ آنجا هزینهٔ این کاررا بپردازد.

این شاه در سال ۴۰۴ ق . م . پس از نوزده یابیست سال شاهنشاهی درگذشت . دوران او هرگز شکوه شاهنشاهی داریوش اول را نداشت. جنگهای خانوادگی ، برادر- کشی‌ها و شورشهای ایالتی نمودار سستی شاهنشاهی هخامنشی در آن روزگار است. نفوذ زنان و خواجه سرایان عیب دیگر پادشاهی داریوش دوم بود وبیش از همه نفوذ زنش پروشات که بسیار حیله‌گر و مکار بود کارهارا خراب میکرد . بدبختانه نفوذ پروشات پس از مرگ داریوش هم ادامه یافت . (از ایران باستان - پیرنیا . ج ۲) .

داریوش سوم . [رِ ش سِ وُ] (اِخ) این شاه که اورا در کتب پهلوی « دارا پسردارا» خوانده‌اند فرزند آرسان بوده و آرسان پسر استن (۲) ونوهٔ داریوش دوم است . بنابر این داریوش سوم نسبش بافاصلهٔ سه نسل به داریوش دوم میرسد و بهمین جهت اورا « پسردارا » (فرزند - داریوش دوم) گفته‌اند. هنگامیکه درزمان اردشیر سوم دربارهٔ خاندان هخامنشی و شاهزادگان آن سخن میرفت نام داریوش برزبان نمیآمد . باین معنی که اورا بچیزی نمیشمردند واردشیرسوم وقتی که میخواست برای استقرار حکومت خود شاهزادگان مزاحم را براندازد اورا بیاد نیاورد. داریوش در دستگاه هخامنشی چاپاری بود که فرمانهای شاهنشاه را به والیان وفرماندهان ایالات میرساند. دریکی از جنگهای روزگار اردشیر رشادتی ازخود نشان داد که اردشیر اورا « دلیرترین پارسیان » نامید و بقول ژوستن ، تاریخ نویس معروف ، اورا والی ارمنستان کرد .

دربارهٔ اینکه اوچرا به تخت شاهنشاهی نشست سخن بسیار گفته اند اما آنچه به حقیقت - نزدیکتر مینماید این است که باگواس خواجهٔ بزرگ دربار اورا باهر حیله‌ای بود بروی کار آورد تاعملا خودش فرمانروای مطلق باشد. زیرا باگواس گمان کرده بود که داریوش شاهزادهٔ زرنگی نیست وشاه نیرومندی نخواهدشد. اماهنگامیکه داریوش براورنگ شاهنشاهی استوار شد باشارات ونظرات باگواس توجهی نکرد و خواجهٔ بزرگ که بخطای خود آگاهی یافته بود برآن شد که داریوش را از میان بردارد داریوش از این تصمیم با خبرشد و او را احضار کرد وجام زهری باو نوشانید.

آغاز پادشاهی داریوش سوم باشروع حکومت اسکندر پسر فیلیپ درمقدونیه تقریباً مقارن است ودرسیرتاریخ ، اومانند رقیبی است که سرنوشت برای اسکندر تراشیده است . داریوش سوم در سال ۳۳۶ ق . م . برتخت نشست وسلطنتی را آغاز کرد که دوران کوتاه آن پر ازوقایع بزرگ ودرعین حال سوزناک است. پایان زندگی او در حقیقت پایان امپراطوری بزرگ هخامنشی است.

(۱) برای آگاهی بیشتر از این پیمان به (ایران باستان - پیرنیا . ج ۲ ص ۱۹۶۶) رجوع شود.

(2) Oston.

مقدونیه ، کشوری بود در شبه جزیرهٔ بالکان که در زمان فیلیپ وسعت آن به ۵۸۸۰۰ کیلومتر مربع رسید و چنانکه وسعت جلگه‌های آن ایجاب میکرد دراین سرزمین حکومتی واحد بوجود آمد. تاریخ این سرزمین پیش از دوران مورد بحث ما زیاد روشن نیست، ترقیات ناگهانی حکومت مقدونیه آتن را بیمناک کرد و بخصوص انتقاد دموستن سخنور نامدار از آتنی ها و تشویق او بنزدیکی آتن باایران ، موجب شد که آتنی‌ها درصدد برآیند مداین دیگر یونان را بر فیلیپ بشورانند و برای شکست او کم‌وبیش اقدام کنند. ازطرف دیگر گروهی آتنی خیانتکار با رشوه‌های فیلیپ به‌زیان مدینهٔ خود کار میکردند. سرانجام جنگی در ۳۵۶ ق م در یونان درگرفت که آنرا جنگ مقدس نامیده‌اند وهمین جنگ است که آغاز دوگانگی بین مداین یونان و جنگهای آتن واسپارت شمرده میشود.

ظاهراً این جنگها برسرموضوع حمایت و ادارهٔ معبد آپولن (۱) بود که طرفین هر کدام آنرا حق خود میدانستند. دراین گیرودار فیلیپ دراین اندیشه بود که در یونان نام نیکی بیابد و با درهم شکستن قدرت آتنی‌ها وهواخواهان آنها ، سپهسالار کل یونان گردد و زمینهٔ تصرف قلمرو شاهنشاهی ایرانرا فراهم کند. سرانجام در جنگی که باآتن کرد این پیروزی‌را بدست آورد. وباگرفتن عنوان سپهسالار کل یونان واختیارات بسیاردرسال ۳۳۶ ق. م. یعنی نخستین سال شاهنشاهی داریوش سوم لشکری روانهٔ آسیا کرد.

فیلیپ چنان مغرور بود که شکست ایرانرا دراین جنگ پیش چشم میدید. اما پیش ازآنکه بآرزوی‌خودبرسد یکی‌ازدرباریانش اورا کشت.

اسکندر: این کلمه صورت اسلامی و ایرانی کلمهٔ الکساندر (۲) است. بنابر تاریخ مقدونیه او سومین کسی است که بنام اسکندر برآن سرزمین‌فرمان رانده‌است. پدرش فیلیپ و مادرش المپیاس دختر پادشاه ملس‌ها (۳) بود. جوانی نیرومند و کشیده اندام و طبیعتاً دارای روح مردی وشهامت بود. اودر ۳۳۵ ق.م. یعنی‌درسال دوم شاهنشاهی‌داریوش‌سوم برتخت نشست وبزودی ، باوجود جوانی، توانست در میان درباریان و رعایای خود ارزش و منزلتی بدست‌آورد ومحبوب آنها گردد. آنگاه پس از فرونشاندن شورشهایی که درنقاط مختلف قلمروپدرش پیدا شده بود دراندیشه لشکر کشی بایران‌شد.

داریوش‌تصور نمیکرد که پسر جوان فیلیپ برای ایران خطرناك باشد. اما هنگامی که شنید یونانیان او را سپهسالار کل یونان کرده‌اند ناچار شد در تدارك مقابله با او برآید و حتی از خود یونانیان سپاهیان مزدور گردآورد وشخصی را بنام «ممنن» (۴) ازآنها بسرکردگی برگزیند.

درچند جنگ کوچك محلی در آسیای صغیر و کرانه های داردانل ایرانیان پیروزیهایی بدست‌آوردند. اما چون دربار ایران طبق‌معمول به‌مقدونیه و یونان‌اهمیت نمیداد ودشمن را ناتوان میشمرد به‌اسکندر فرصت داده‌شد که بسوی این سرزمین‌پیش آید. اگر درباراریان بموقع ایالات مختلف یونانرا باپول و تجهیزات تقویت میکرد هرگز مقدونیان بریونان چیره نمیشدند.

اسکندر برای حمله به‌ایران بیشتر املاك خودرا به‌نزدیکانش بخشید وهرچه داشت هزینهٔ تجهیز سپاه کرد و آنتی‌پاتر (۵) مقدونی را بجای خود در مقدونیه گذاشت.

بیست‌روز‌پس‌ازعزیمت، اسکندر به کرانه‌های داردانل رسید و بازچون در باروسرداران ایران باسکندر با دیدهٔ حقارت نگریستند وبرای مقابلهٔ با او بموقع اقدام نکردند اوموفق‌شد پای‌درخاك‌آسیا گذارد و آنها را غافل‌گیر کند. سرداران شکست‌خورده ایرانی یاگریختند و یا خود کشی کردند و قسمت وسیعی از آسیای‌صغیررا به دست اسکندر دادند. و جنگ معروف به «گرانیك» بدین ترتیب منجر به شکست سپاه ایران شد. درجنگ دیگرشهر «می لت» نیز که‌در کنار دریاواقع بود محاصره وتسخیرشد. اسکندرپس‌ازاین‌پیروزی قسمت عمدهٔ نیروی خود رابرداشت وبسوی شهر هالیکارناس مرکز ایالت کاریه رهسپارشد وشهرهای یونانی‌بین میلت وهالیکارناس‌را گرفت. بااینکه «ممنن» توانست اعتماد درباایران‌راجلب کند وفرمانداری‌صفحات آسیای صغیررا بگیرد وپس‌از آن نیز برای دفاع از هالیکارناس‌ونقاط دیگرکوشش وزیرکی بسیار ازخودنشان‌داد‌بازهم قدرت وپایداری‌اسکندراورا ناچار کرد که‌بامشاوره سرداران ایرانی‌تصمیم به‌تخلیهٔ‌شهر بگیرد.

پس‌از آنکه اسکندر دیگر ایالت آسیای صغیررایك یك تسخیر کرد «ممنن» برآن شد که جنگ را بهر ترتیب که بتواند به مقدونیه بکشاند وبااین‌ترتیب‌اسکندراوادار کند که‌به مقدونیه باز گردد وآسیای‌صغیررا واگذارد وداریوش‌نیزجزاوبکسی امیدوار نبود. «ممنن» قسمتی‌ازجزایرمیان آسیا و اروپا را تسخیر کرد و هنگامی که‌نزدیك بود اسکندر را بوحشت اندازدوبه‌مقدونیه بازگرداند ناگهان‌درگذشت. ظاهراًاین واقعه درسال ۳۳۳ ق. م. پیش آمده‌است.

پس‌ازدرگذشت «ممنن» داریوش خود فرماندهی سپاه رابعهده گرفت‌ودراین‌حال اسکندرپیوسته پیش میآمد. در شهرتارس که حاکم‌نشین کیلیکیه بوداسکندربدنبال یك‌آب‌تنی‌بیمارشد وحالش‌چنان‌روبه‌وخامت نهاد که سپاهیان مرگ‌اوراحتمی دانستند. اما اسکندر که‌ازنزدیکی‌سپاه‌داریوش آگاه بوداز‌پزشکان‌خود خواست که اورابادارو‌های تند درمان کنند و معالجه‌را طول ندهند.

سپاه‌داریوش بازیورهاوآرایش‌های بسیار چشم‌هاراخیره‌میکرد. لباسهای‌زربفت‌سپاهیان، جامه‌های گوناگونی که برآنها هزاران‌دانهٔ گرانبها دوخته شده بود وطوقهای‌مرصعی که‌برگردن‌مردان‌جنگی افتاده بودسرمایه این‌سپاه‌عظیم‌راتشکیل‌میداد‌ودرمقابل‌یاران اسکندر بدون هیچ زیوروآرایشی‌درپشت سپرهای خویش‌آمادهٔ شنیدن فرمان حمله بودند. پیداست که‌درجنگ سپاهیانی‌بهتر پیش میروند که از قید زیورها و جامه‌های فاخرآسوده باشند.

درجنگ‌ایسوس که نخستین‌برخوردسپاهیان اسکندر وداریوش‌بود، پس‌ازشروع‌جنگ اسکندر با سواره‌نظام خود بسوی جایگاه داریوش‌تاخت ومیان سواره نظام دوطرف جنگی‌سخت‌درگرفت وهریك کشته‌های‌بسیار دادند. برادرداریوش‌بنام اکزاترس (۶) برای‌دفاع از شاهنشاه ایستادگی وشجاعت بسیار از خودنشان داد اما چون‌پیوسته بر شمارهٔ کشتگان‌افزوده‌می‌شد، اسبان گردونهٔ داریوش‌رم کردندونزدیك‌بودآنراواژگون کنند و هنگامی که داریوش میخواست از آن گردونه‌به گردونهٔ دیگرسوارشود، اختلال میدان نبرد بیشترشد و وحشتی در دل شاه راه‌یافت. سوارنظام ایران عقب نشست و بدنبال آن پیاده‌نظام راه فرارپیش‌گرفت. یونانی‌های اجیر که در سپاه ایران بودند در پناه کوهها سنگر گرفتند و اسکندر چون جنگ با آنها رادشوار دیداز تعقیب آنها صرفنظر کرد.

هنگام‌شب مقدونی‌هابخیال غارت‌اردوگاه ایران و بویژه بارگاه داریوش افتادند. شبیخون زدند و اشیاء گرانبهایی راکه در خیمه‌ها یافتند غارت‌کردند. این زیورها و جامه‌های‌فاخربقدری زیاد بود که مقدونی‌ها توانایی‌حمل آنرا نداشتند. بنابرسم‌مقدونی تنها خیمهٔ داریوش را که می‌بایست سردار فاتح (اسکندر) درآن منزل کند ازآسیب مصون داشتند ودرپایان این‌شبیخون آنرا آراستند و برای اسکندر حمامی آماده

---

(۱) Apollon· خدای آفتاب (۲) Alexandre. (۳) Molosses.

(۴) Memnon. (۵) Antipater. (۶) Oxatres.

کردند ومشعل‌هارا افروختند و چشم براه دوختند . اسکندرداریوش راکه را باسب میگریخت دنبال کرداما چون نتوانست او رادستگیر کند بازگشت وهنگامی که خود را درخیمهٔ داریوش دیدوتجمل وشکوه اورا مشاهده کردگفت: معنی شاه بودن این است!

اسکندرپس ازاین فتح بازنان دربارایران مؤدبانه روبروشد وبی اینکه بآنان نظری داشته باشد وعده داد که رفاه ایشانراپیوسته درنظر گیرد . اسکندر عشق و آسایش را حرام میشمرد زیرا خستگی و شهوت را نشانهٔ ضعف انسان میدانست .

پس ازتسخیر اردوگاه ایران اسکندر بطرف سوریه رفت و خزاین شاه را که در دمشق بود بدست سردارمعروفش پارمنین گرفت .

سرداران داریوش در آسیای صغیر هریک بطریقی برای جبران شکست ها کوشش کردند اما این کوشش ها چنانکه خواهیم گفت بی ثمر ماند .

اسکندر شهر صور مرکز فنیقیه را هم که حاضر بقبول اطاعت اونشد محاصره و در سال ۳۳۲ ق. م آنرا تسخیر کرد .

داریوش پیش از این نامه ای باسکندر نوشته بود و در آن خودرا شاه خوانده و ازاین سردارجوان مقدونی آزادی خانوادهٔ خودرا خواسته بود . پس از تسخیر فنیقیه داریوش نامهٔ ملایم تری باونوشت و تذکر داد که چون هنوز سرزمینهای وسیعی در اختیارمن است وتونمیتوانی سراسر آنهارا تسخیر کنی بهتر است راه‌آشتی رابرگزینی در این نامه داریوش وعده کرده بود که دخترش رابااسکندر دهد وتمام سرزمینهای میان بغاز داردانل ورود هالیس (قزل ایرماق کنونی) را بعنوان جهاز عروس واگذارد . اسکندر در پاسخ او به پیکان شاه گفت: من برای این کشورها وارد قارهٔ آسیا نشده‌ام. من بقصد پرسپولیس (تخت جمشید) آمده‌ام. اگراین مضمون کاملادرست ودقیق نباشد. باز هم باید گفت که حقیقت امر باآنچه گفته‌شد چندان تفاوت ندارد . یعنی آنچه مسلم است داریوش نامه ای نوشته واسکندر پاسخ این‌نامه را بدرشتی وغرور داده است.

اسکندر درهمان سال ۳۳۲ ق. م. بمصر رفت وپس ازتسخیر آنجا بنای شهر اسکندریه را آغازنمود. سپس مصررا بدست یکی از سرداران خود سپرده بسوی ایران رهسپار شد.مینویسند درراه، درگذشت زن‌داریوش که زیباترین ملکه جهان شناخته شده بود اورا متأثر کرد و دستور داد این بانوی بزرگ را با شکوهی هرچه بیشتر بخاک سپارند اما در بارهٔ درستی این روایت تردید باید کرد.

هنگامی که اسکندر دومین پیشنهاد آشتی باداریوش را رد کرد، شاه ایران در صدد آمادگی برای جنگ برآمد. امابنا بنوشتهٔ «کنت کورث» مورخ معروف در مقابل نرمی و محبتی که اسکندر نسبت بخانوادهٔ اسیر او نمود باردیگر سفیرانی برای‌صلح فرستاد، واین بار حاضرشد تمام ممالک‌خود را ازآسیای صغیر تاساحل فرات باسکندر سپارد. اما اسکندر که پیروزی خود را مسلم میدانست گفت: این که داریوش میخواهد بمن بدهد در اختیار من‌است و نیازی نیست که او این سرزمین را بمن سپارد، وازطرف دیگر من جز جنگ بااو کاری ندارم. بناچار داریوش آمادهٔ جنگ شد وهر چه‌میتوانست سپاهیان خودراتجهیز کرد ودردشت نینوا، نزدیک‌شهر اربل (۱) اردو زد. اسکندر ازدجله گذشت وسردار داریوش بنام «مازه» که میبایست مانع او گرددد‌ر برابرش‌عقب‌نشست و بیشترمورخان میگویند اگر مازه عقب نمی‌نشست ، با بی نظمی موقتی که هنگام عبور از دجله در سپاه‌اسکندرپدیدآمده‌بود،بخوبی‌میتوانست برآنهاغلبه کند .

پس‌ازگذشتن ازدجله بازهم مازه‌جلوگیری مؤثری ازآنهانکرد . دراین حال شبی ماه گرفت واین امر مقدونیان را ، که به پیش‌بینی‌های نجومی عقیده داشتند واین نکته باعقاید دینی آنها نیز مربوط میشد، بوحشت انداخت . میان سربازان اسکندر گفتگوهایی درگرفت که نزدیک بود به - شورش بیانجامد اما تعبیر کاهنان مصری که بلا و مصیبت بزرگی را برای ایران - پیش بینی کرده بودند - آرامشی در سپاه اسکندر بوجودآورد.

پلوتارک میگوید: «جنگ بزرگ‌اسکندر باداریوش برخلاف آنچه اکثر مورخین نوشته‌اند در گوگمل‌روی داد، نه دراربل» این دوشهر هردو درنزدیکی موصل است ودر اختلاف این‌دومحل نباید زیاد کنجکاو شد. بهرحال دراین دشت بزرگ سپاهان اسکندر بار دیگر از کثرت سپاه ایران ترسیدند وازطرف دیگر داریوش که‌گمان میکرد مقدونیان بار دیگر باو شبیخون میزنند سپاهیان خودراهنگام شب زیرسلاح نگاه داشت و دستور داد لگام ستوران را برندارند وباین ترتیب شبیخونی پیش‌نیامد وارادهٔ هردوطرف براین قرار گرفت که بمیدان درآیند وبجنگند. دراین جنگ‌نیز پس از زد وخوردهایی که میان سربازان اسکندروداریوش درگرفت وبدنبال حمله‌ای که اسکندر به گردونهٔ داریوش کرد اورا مجبورساخت از میدان بگریزد، سرداران بزرگ‌ایران ومقدونیه‌هریک برای پیروزی

خویش کوششها کردند اما سرانجام فرار داریوش‌وهراس‌مازه موجب‌شد که‌سپاه‌ایران درهم شکسته شود وهمهٔ سپاهیان راه فرار پیش گیرند. مقدونیان آنها را دنبال کردند و گروه بسیاری را کشتند. دراینجاداریوش فهمید که تجمل بی حساب و وجود زنان و خواجه سرایان جز کندی و سستی کارها ، ثمری ندارد وتصمیم گرفت که‌باسپاه‌اندکی که دراربل داشت بنقاط دیگر ایران رود وباردیگر بگردآوری‌سپاهیان‌تازه پردازد .

اسکندر ازگوگمل بسوی بابل رفت . در راه مازه پیامی فرستاد و باو اظهار انقیاد کرد وبدین‌ترتیب خیانت بزرگ دیگری را ازخود نشان داد . هنگامی که اسکندر به شهر بابل رسید کوتوال ارگ بابل باستقبال اورفت وچنان اورا بگرمی‌پذیرفت که شرح گلها ورياحين وعود سوزهایی که بر سر راهش بپا شده بود در تاریخ بجا ماند .

در خلال این‌وقایع ، یونانیان - که ازتسلط اسکندر چندان خشنود نبودند - درانتظار شکست او و از داریوش نشسته بودند.

اسکندر ازبابل رهسپارشوش شد و پس از بیست‌روز بآنجا رسید . والی شوش پسرش را به پیشباز اسکندر فرستاد و بدنبال او خودش تاکنار رود کرخه به استقبال آمد.

اسکندر در شوش بر جایگاه فرمانروای پارسی تکیه‌زد وچندروزی درآن شهرماند وسپس عازم پارس گردید. دردربند پارس، کوچ نشین های نقاط کوهستانی و عشایر پارس برای او و درد سرزیادی ایجادکردند اما سر انجام اسکندر با دادن تلفات زیاد توانست ازاین مهلکه بگریزد .

اسکندر هنگام ورود به تخت جمشید به سربازان خود گفت : اینجا مرکز قدرتی است که سالیان دراز ملت یونان ومقدونیه را عذاب داده ولشکریان خودرابسر کوبی آنها فرستاده است و اکنون باید باویران کردن این شهر روح اجداد خود را شاد کنیم. سربازان هنگام غارت وچپاول‌خزاین عظیم تخت جمشید آنقدر پارچه‌ها و اشیاء گرانبها دیدند که بحقیقت نمیتوانستند تمام آنرا بربایند وباین سبب هریک میکوشید که غنیمت بهتری را برای خود برگیرد و میان آنها برسر غنایم ارزنده‌تر زدوخورد درمیگرفت. بموازات این غارتگری کشتار وخونریزی در شهر ادامه داشت . و مردم برای اینکه باسارت نیفتند خودرا ازبامها فرو میافکندند و خانه هایشان را به آتش میکشیدند.

اسکندرجشن پیروزی خودرا درکاخ‌شاهان هخامنشی برپاکرد و درآن جشن بهنگام مستی کاخ عظیمی را که سالیان دراز بر

(۱) Arbel درشمال‌عراق .

جهانی فرمان رانده بود آتش زد وچنانکه
مینویسند زنی بنام تائیس، که یونانی بود
اورا بدین کار واداشت.
اسکندر پس ازاین فتح وحشیانه در تعقیب
داریوش ازراه ماد و مغرب ایران کنونی
بطرف شمال راند و ازدربند خزر (درهٔ
خوار امروز) گذشت وبسوی شمال شرقی
رفت. دراینجا میان تاریخ نویسان اختلافی
هست. یکی ازآنها (آریان) میگوید دوتن
ازسرداران داریوش بنام ساتی برزن و رازانت
او را بازخمهای کشنده مصدوم کردند و
گریختند کنت کورث مورخ دیگر میگوید ساتی
برزن وبسوس تصمیم گرفتند که اورا باحیله
دستگیر کنند وسپس یابا سکندر تحویل دهند
ویا خود برجای او نشسته بااسکندر بجنگند
وآنگاه چون اسکندر آنهارا دنبال میکرد
داریوش را در گردونه‌اش مصدوم کردند و
خود گریختند. آنچه مسلم است داریوش
دراثر خیانت سرداران خود مصدوم شده و
در آخرین لحظات زندگی او اسکندر
بر بازماندهٔ سپاهیانش چیرگی یافته‌است.
تاریخ کشته‌شدن داریوش تیرماه سال ۳۳۰
ق.م. است اسکندر درجایی میان سمنان
وشاهرود برسر نعش داریوش رسید.
تاریخ مینماید که داریوش سوم خواهان
اصلاح ایران و مردی نیک نفس و هوشیار
بود اما حملهٔ ناگهان و پیش بینی نشدهٔ
اسکندر او را بدین روز افکند.
(از ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۸ تا
۱۴۴۹).
در بارهٔ این سرگذشت وشکست داریوش
ازاسکندردرشاهنامهٔ فردوسی واسکندرنامه
نظامی، داستان بشیوهٔ دلپذیری بنظم در-
آمده است. قسمتی از اشعار فردوسی و
نظامی را درذیل عنوان «دارا» آورده‌ایم.
بدانجا رجوع شود.

داریوش کبیر. [رِ شِ کَ] (اِخ)
رجوع به داریوش اول شود.

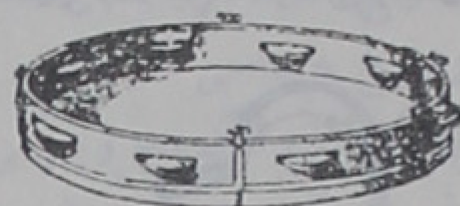
داریون دپ. [یُ دِ] (اِخ) ده
کوچکی است از دهستان چانف بخش
بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۷۵
هزارگزی جنوب بمپور. کنارراه مالروقصر
قند به چانف ودارای ۳۵ تن سکنه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دار یونان. (اِ مرکب). نوعی دارو
(ناظم الاطباء).

داریه. [رِ] [ی] (اِ) مصحف
دورویه. دائره. یهودین طهران دریه [دَ
رِ] گویند. حلقه‌واری است از چوب که
بریك روی یا دو روی آن پوستی کشیده
باشند و رامشگران بهراه دیگر سازها
بنوازند. رجوع به دائره ودورویه شود.

داریه‌زدن. [رِ یَ / یِ زَ دَ]. نواختن
داریه. دائره زدن. دورویه زدن.

داریه‌زنگی. [رِ یَ / یِ زَ] (اِ مرکب)
(ترکیب وصفی) دائره زنگی. نوعی از
دورویه که بر چنبر چوبین آن بفاصلهٔ کم
چند جای سوراخی تعبیه‌نمایند ودرهر سوراخ
دوسنج کوچك قراردهند وچون دورویه را
بنوازند از آن زنگها (سنجها) آواز
برآید. رجوع به دائره ودایره ودورویه شود.



داریه‌زنگی

داریه‌نرم کن. [رِ یَ / یِ نَ کُ] (اِ مرکب)
کسی که پوست داریه را نرم کند تا نیکوتر
آواز دهد. || متملق. چاپلوس.

داز. (اِ). خسهای سر تیز متصل بنوك
دانهٔ غله‌ها ازقبیل جوو گندم، که داس وتژه
وداسه‌نیز گویند (ناظم الاطباء). || استخوان
ماهی. (ناظم الاطباء). داس. || گچ. || گچکار
وبنا. (ناظم الاطباء). || دیوار گچ مالیده
شده. (ناظم الاطباء).

داز. (اِ) درختچه ایست از تیرهٔ خرما
که دارای برگهای بادبزنی شکل است و
بین نیکشهر وچاه بهار وبرخی نقاط دیگر
گرمسیری یافت میشود و بنام نخل وحشی
نیز معروف است. (جنگل شناسی - کریم
ساعی. ج ۱ ص ۲۷۴).

داز. (اِخ) نام یکی ازطوایف ترکمن در
شمال خراسان، درسرحد ایران باترکستان
شوروی. این طایفه ازقبیلهٔ یموت هستند.
تیرهٔ داز به‌افسانه‌هایی اعتقاد و افتخاردارند
که بموجب آن ایشان از بازماندگان یك
خاندان پادشاهی هستند. همسایگان آنان نیز
ایشانرا ارجمندترین تیرهٔ قبیلهٔ یموت میشمارند.
ترکمنها حکایت کنند که مؤسس قبیلهٔ
یموت دوزن داشت: زنی عقدی که
فرزندی آورد بنام شرف، و زنی غیر
عقدی که دو پسر آورد: یکی بنام چونی
ودیگر قجق. پدر هنگام مرگ یکی از
دواسب خودرا به‌شرف بخشید واسب دیگر
را به دو نابرادری او داد. اما چونی از
پذیرفتن اسب مشترك که نیم آن سهم قجق
بود خودداری کرد. دل شرف براوسوخت
و او را پشت اسب خود سوار کرد. بدین
ترتیب قجق با شرف پیوند یافت ویموتها
فرزندان این سه‌پسرند. ازاین جهت ادعا
دارند که نسب اولاد شرف برتر ازچونی
است زیرا پسرزن عقدی مؤسس قبیله‌بوده
است. دازها ازفرزندان شرف وقجق‌هستند.
(ازمازندران واسترآباد رابینو. ترجمهٔ وحید
مازندرانی ص ۱۲۸، ۱۳۴ و ۱۳۵). تیرهٔ
داز شامل ۵۰۰ خانوار و محل سکونت
آن شمال غربی کتول است. (رجوع به
جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲ شود).

داز. (اِخ) دهی ازدهستان آتابای بخش
پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس واقع در
۱۲ الی ۲۴ هزارگزی خاور پهلوی‌دژ. دشت
معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۳۰۰
تن سکنه‌است. آب آن ازقنات وچاه‌ورودخانه
گرگان ومحصول عمده‌اش غلات، حبوبات،
لبنیات، برنج، توتون وشغل اهالی زراعت و
گله‌داری صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم
بافی ونمد مالی است. دبستان در آبادی چین
سبیلی وداز کرد دارد. این آبادی ازقراء
زیر تشکیل شده‌است. چین‌سبیلی - قره‌تپه
کوزه‌لی - قره‌بلاغ قریشی - عطاآباد - شفتالو
باغ - کرد - شغال‌تپه وبیرواش که باغ میوه‌بزرگی
دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داز. (اِخ) دهی ازبخش ساردوئیهٔ شهرستان
جیرفت واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری
ساردوئیه و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو
بافت ساردوئیه کوهستانی - سردسیر ودارای
۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه
ومحصول عمده‌اش: غلات، حبوبات وشغل
اهالی آن زراعت است و راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج: ۸).

داز آر. (اِ مرکب) دازر. بنا و معمار
(ناظم الاطباء). || یکی از نامهای خدای
تعالی. (ناظم الاطباء).

دازارو. (اِخ). یکی از نامهای خدای
تعالی. (ناظم الاطباء).

دازان. (اِخ) دهی از دهستان بهزاد
بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰
هزارگزی شمال خاوری کهنوج. سرراه مالرو
کهنوج به‌خاش کوهستانی گرمسیر مالاریائی
و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از
رودخانه و محصول عمده‌اش: خرما، غلات
وشغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج: ۸).

دازر. [زَ] (اِخ) دازآر. رجوع
به داز آر شود. (ناظم الاطباء).

دازمیر کنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی
ازدهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان
ساری واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ساری
و ۳ هزارگزی باختر شوسه ساری به فرح-
آباد. دشت، معتدل، مرطوب ومالاریایی و
دارای ۸۰ تن سکنه‌است. آب آن ازرودخانه
تجن ومحصول عمده‌اش برنج، پنبه، کنف،
صیفی وشغل اهالی آن زراعت‌است. راه مالرو
دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دازنی کنده. [کَ دِ] (اِخ) این ده را
نویسندهٔ کتاب «مازندران واسترآباد» جزء
دهات فرح آباد مازندران آورده ومترجم در
درحاشیه نوشته است که بیشتر این اسامی
مربوط به‌دهات ساری است. امروز دهی بنام
فوق درمازندران نیست وظاهراً صحیح آن
باید همان «دازمیره کنده» باشد که شرح
آن در بالا گذشت.

دازه. [زَ] (اِ) دو چوب بلند که بر
زمین فرو برند باندك فاصله، وچوب دیگر

بعرض بر بالای آن دوچوب بندند تا کبوتران ودیگر پرندگان بر آن بنشینند (برهان) . || ترجمهٔ لفظ هم هست (برهان) اما باین معنی مصحف « واژه » و « واژه » است . (حاشیه برهان مصحح دکتر معین) . || بازو (ناظم الاطباء) .

دازه . [زَ / زِ] (اِ) بوته‌ای است خاردار شبیه به گون [گَ وَ] ، دارای گلهای بنفش زیبا.

دازی . (اِ) بلغت فارسی قسمی از هیوفاریقون است . دانه‌ای است مانند جو ، درازتر و باریکتر از آن طعمش تلخ و رنگ آن تیره است . از جبال فارس خیزد و گرم وخشك است وقوتش تا چهار سال باقی ماند . مسکن وملین صلابات است . جهت درد مقعد واسترخاء آن وبواسیر واسهال ورفع سموم وتفتیح سدد وتحلیل ریاح ودرد رحم ولعوق آن باعسل جهت دفع کرم معده وسیلان آب دهان مفید است نشستن در طبیخ آن جهت خروج مقعد ، وباروغن زیتون جهت بواسیر نافع ومورث سدد ودوار واکثار آن کشنده و مصلحش انیسون و قدرشربتش تا دو درهم و بدلش نصف آن بادام و دوثلث آن ابهل است . (از تحفه حکیم مؤمن چاپ سنگی بخط نسخ . ص ۱۰۴) .

دازی رومی . [یِ -] (اِ مرکب) قسمی از هیوفاریقون است . نار قبصر (از تحفه حکیم مؤمن) .

داژ . (اِ) خاکروبه وزبیل . (ناظم الاطباء) . || زبیل دان . (ناظم الاطباء) .

داژگان . (اِخ) دهی از دهستان کرچی بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۶ هزارگزی باختر داران و ۱۰ هزارگزی شوسه ازنا باصفهان . کوهستانی - سردسیر و دارای ۲۹۷ سکنه است . آب آن از چشمه وقنات ورودخانه محلی ، محصول عمده‌اش غلات ، حبوبات ، وشغل اهالی آن زراعت است وراه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۱۰) .

داس . (اِخ) دهی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور . واقع در ۱۷ هزار گزی شمال باختری قدمگاه . کوهستانی ، معتدل ودارای ۵ تن سکنه است آب آن از قنات ، محصول آنجا غلات . شغل اهالی آن زراعت وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹) .

داس . (اِ) (۱) کاردی است چون کمان که بدان کشت درونند . آهنی نیم دایره یا بیشتر بادستهٔ چوبین ودم تیز که گندم وجو وقصیل وجز آن بدان درو کنند . افزاری که بدان غله درو کنند . (برهان) . آلت آهنین کژ که بدان کاه برند ودرو کشت درونند وبتازیش منجل خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . افزاری که بدان جو و گندم وعلف درونند و آن کج کارد گونه‌ایست . آلتی است آهنی که بدان کاه و زراعت را قطع کنند . (غیاث) . آنچه دخل را درووند . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) محصد . (منتهی الارب) . محطب . (منتهی الارب) . مقضاب . (منتهی الارب) . جاخشوك . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . جاخسوك . (برهان) . بنگال . منغال . منجل . (منتهی الارب) . مجره . (منتهی الارب) . مخصال . (منتهی الارب) :



داس

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا .
رودکی .

یکی مرد با تیز داسی بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ .
فردوسی .

بیابان وآن مرد با تیز داس
تر وخشك را زو دل اندرهراس .
فردوسی .

هریك داسی بیاورند یتیمان
برده باتش درون و کرده بسوهان .
منوچهری .

حلق بگرفتش ماننده نسناس
برنهادش بگلوگاه چنین داسی .
منوچهری .

سوی اوجست چوتیری سوی برجاسی
بایکی داسی ماننده الماسی .
منوچهری .

زمانی بدین داس گندم دور
بکن پاك پالیزم از خار وخو .
اسدی .

کشتزار ایزدست این خلق واین تردست مرگ
داس این کشت ، ای برادر همچنین باشد سزا .
ناصرخسرو .

تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس
کنون که زرد شدستی چو گندم نجسی .
ناصرخسرو .

گردون چو مرغزار و مه نو براو چوداس
گفتی و آفتاب همی بدرود گیا . معزی .

چون رخ اونبود ماه ونشاید بودن
کوبیك هفته چوداس است ودگرهفته چوطاس .
سوزنی .

گاو گردون هر گز اندرخرمن عمرت مباد
تامه نو کشتزار آسمان راهست داس .
سوزنی .

ماه نو باقدرت اردندان کند هم باك نیست
شاخ طوبی را فراغت باشد از دندان داس .
ظهیر فاریابی .

آتش سوزان وداس تیز را
یك صفت باشد تر وخشك گیاه .
خاقانی .

چون بروید تخم محنتها کشد
محنت داسش که سر بدرود وبس .
خاقانی .

بدی مکن که درین کشتزار زود جزا
بداس دهرهمان بدروی که میکاری .
(از تاریخ گزیده) .

خرمن سبز فلك دیدم وداس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمدوهنگام درو .
حافظ .

بردست گرفتیم همه داس زمقراض
برمزرعهٔ سبز سقرلاط گذشتیم .
(نظام قاری ص ۹۶) .

مخلب ، داس بی دندانه . (منتهی الارب) . مخلی ، داس علف درو . (منتهی الارب) . هیلکون . داس بی دندان . (منتهی الارب) . مشذب ، داس که بدان خشاوه کنند . (منتهی الارب) . داس رزبر . (دهار) . مصرم ، داس خشاوه . (منتهی الارب) . مشول ، داس خرد . (منتهی الارب) . || (۲) کج کارد گونه‌ای آهنین که بدان درخت ببرایند یاشاخ از درخت افکنند و آن پهن‌تر از داس غله بود و خمیدگی آن نیز کمتر باشد .



داس .

دهره . (اوبهی) . سلاحی که بدان درخت وهیمه برند خاصه در مازندران . دهره را گفته‌اند و آن سلاحی است مانند داس و دستهٔ درازی هم دارد وحربهٔ مردم گیلان است . دهره و آن سلاحی است که مردم مازندران بدان درخت وهیمه برند . (لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی) ؛ درمنزلی دیگدان می ساختند به داس احتیاج شد . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی) معضد ، داس درخت بر . (منتهی الارب) .

|| آلت تراشیدن سم اسب . سم تراش :
بداس آنچه بردار داز نعل او
دگر اسب را نعل بستن توان .
مسعودسعد .

|| استخوان ماهی را نیز گویند . (برهان) . استخوان برخی از ماهیان (۳) . داز :
هیچ رنگی به ازسیاهی نیست
داس ماهی چو پشت ماهی نیست .
نظامی .

|| خس های سرتیزی که بر سردانه‌های گندم وجوی است که درخوشه میباشد . خارخوشه . اخگل . (برهان) خارخوشهٔ گندم . خاری که سرهر دانهٔ گندم وجو وجز آن باشد . سوگ . (برهان) . تزه . تره . (برهان) . خس باریك که برسرغلات هردانهٔ خوشهٔ گندم وجو باشد . داسه . شماع سنبل . سفا . شماع :
فلك سفله نحس گردد وسعد
خوشهٔ عمر دانه دارد وداس
مسعودسعد .

(۱) Faucille . (۲) Serpe . (۳) Arête .

از سرخوشه ناگهش داس شکست در گلو
کرد رگ گلوش راهر سر داس نشتری .
خاقانی .
عقرب مه دزدشان چشم فلک را بسحر
داس سرسنبله در بصر انداخته .
خاقانی .
بشکند سنبله بپای چنانک
داس درچشم اختر اندازد .
خاقانی .
کمتر ازداس سرسنبله بود
اسدچرخ بمیزان اسد .
(خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۸۶۸).
|| نوعی ازدام . دام نخچیر . (اوبهی) . پادام .نوعی ازدام است که آنرا پادام گویند ودام نخچیر هم هست. (برهان). دام نخچیر گری (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):
دومخالف بخواند امترا
چون دوصیاد صیدراسوی داس.
ناصرخسرو .
چو گوری بودم اندر مرغزاران
ندیده دام و داس دامداران
تو بودی بند و داس دامدارم
نهادی دام وداست بر گذارم .
(ویس ورامین) .
هفت سالم درین خراس افکند
دردو پایم کلید وداس افکند .
نظامی .
خاطوف ، داس مانندی که بدام بندند و بدان آهو صید کنند . (منتهی الارب) . || گیاهی است دوائی که بعربی آنراسداب خوانند . (برهان). || تاس. دغ . داغ ؛ سرش داس است ، بی موست . || بی گیاه. || صاحب آنندراج ذیل لغت داس ودلوس گوید ، هرچه ازپس چیزی بود داس است و شعر ذیل را ازفردوسی شاهد آرد :
مرا رنج پیوسته داس آمده است
مرارنج رفتن بکاس آمده است.
اماظاهراًمعنی وشاهدآن براساسی نمینماید . || داس ودلوس ، ازاتباع است چون فلان وبهمان وخاش وخماش. (ازشرفنامهٔ منیری). رجوع به داس ودلوس در ردیف خود شود . || داس مغز، (۱) پرده ای که دونیم کرهٔ دماغی را از هم جدا میسازد و شکل داس دارد .

داس . [ءِسْ] (ع) (ن ف) هو داس لازاك ، او کم شونده است نه گوالنده . (منتهی الارب) .

داس. (اِخ) (۲) نام اصلی مردم سرزمین پنجاب وسند دربرابر آریائیها.معنی کلمه در ریگ وداهریمنی ووحشی است مقابل آریائی. || نام کشور داهه که صورت سانسکریت آن داس (۲)است، واقع در طرف شمال ومشرق گرگان ومشرق دریای خزر. دهستان. || نام قوم ساکن داهه ، ولایت دهستان منسوب بهمین قوم است . رجوع به داهه شود . (یسناج ۱ ص ۴۳ و ۵۹ و ۶۱) .

داس . (اِ) (۳) نام مردم طایفه ای که سترابون در کتاب خود ازآنان درردیف مردمان معروف اروپا نام برده است . (ایران باستان ج۱ص۹۲). نام سکنهٔ کشور داسی. رجوع به داسی شود .

داسار . (اِ) دلال را گویند وبعربی سمسار خوانند . (برهان) . داستار . (برهان) .

داسارتیه . [رِ یِ] (اِخ) نام ناحیتی از مقدونیهٔ قدیم.مرکز آن لیخنیدوس بوده است، قصبه ای ازاوخری. (قاموس الاعلام ترکی) .

داستار . (اِ) داسار. دلال و سمسار باشد وبعربی بیاع گویند . (برهان) .

داستان . (اِ) حکایت (برهان)نقل. قصه. سمر . سرگذشت. حدیث. افسانه.(برهان) دستان . فسانه . حادثه. ماجری . ماوقع . حکایت تمثیلی . واقعه . حکایت گذشتگان. (شرفنامهٔ منیری) :
همچنان کبتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین .
فردوسی .
مراین داستان کش بگفت ازفیال
ابر سیصدوسی شش بودسال .
ابوشکور.
توازمن کنون داستانی شنو
بدین داستان بیشتر زین منو .
فردوسی .
زگنگ سیاووش گویم سخن
وزان شهر وآن داستان کهن .
فردوسی .
سپهبد چوبشنید ازوداستان
بدان داستان گشت همداستان .
فردوسی .
بگرسیوز آن داستانها بگفت
نهفته برون آورید ازنهفت .
فردوسی.
کس آمد بگردوی ازشهری
برش داستانی بیفکند پی .
فردوسی .
چوبنشست ماهوی با راستان
چه بینید گفت اندرین داستان .
فردوسی .
بدوگفت سیندخت کاین داستان
بروی دگر برنهد راستان .
فردوسی .
شنیدستم ازنامورمهتران
همه داستانهای هاماوران.
فردوسی .
نیاکانت آن دانشی راستان
نکردندیاد ازچنین داستان .
فردوسی .
شنیدستی آن داستان مهان
که ازپیش بودند شاه جهان .
فردوسی .
زپرویز چون داستان شگفت
زمن بشنوی یادباید گرفت .
فردوسی .
چو گودرز بشنید این داستان
بیاد آمدش گفتهٔ باستان .
فردوسی .
یکی نامه بود ازگه باستان
فراوان بدواندرون داستان .
فردوسی .
بکردار خوابیست این داستان
که یادآید ازگفتهٔ باستان .
فردوسی .
چو شد داستان سیاوش به بن
زکیخسرو آریم اکنون سخن
فردوسی .
چه بینید گفت اندرین داستان
چه دارید یاد ازگه باستان .
فردوسی .
کنون داستان کهن نوکنم
سخنهای شیرین وخسرو کنم .
فردوسی .
کنون داستانهای شاه اردشیر
بگویم تو گفتار من یادگیر .
فردوسی .
برو داستانها همی خواندند
زجم وفریدون سخن راندند .
فردوسی .
چوبگذشت ازان داستان روز چند
زگردش نیاسود چرخ بلند .
فردوسی .
همی خواهم ازداور کردگار
که چندان امان یابم ازروزگار.
فردوسی .
کزین نامورنامهٔ باستان
بمانم بگیتی یکی داستان .
فردوسی .
نکرد اندرین داستانها(شاهنامه) نگاه(محمود)
زبدگوی وبخت بد آمد گناه .
فردوسی .
چو ازدفتراین داستانها بسی
همی خواند خواننده برهر کسی .
فردوسی .
درین روز که من نبشتم این قصه وداستان را کارها نوگشت . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۳ چاپ ادیب) .
عجب ترزین ندیدم داستانی
دوتن ترسد زبشکسته کمانی .
(ویس ورامین) .
تافتح جنگوان رادرداستان فزود
گم شدحدیث رستم دستان زداستان .
مسعودسعد .

(۱) Faux du Cerveau . (۲) Dasa . (۳) Dâsa , Dace (فرانسه) .

و آن اطناب و مبالغت مقرون بلطایف وارادات
از داستان شیر و گاو اتفاق افتاده است .
(کلیله) .

بادولتشاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده.
خاقانی .

هر داستان که آن نه ثنای محمدست
دستان کاهنان شمر آن را نه داستان.
خاقانی .

داستانی نیست در دست جهان به زین سخن
داستان جان بر سر این داستان افشانده اند .
خاقانی .

حقا که دروغ داستانیست
بطلانی داستان ببینم .
خاقانی .

اگرچه داستانی دلپسندست
عروسی دروقایه شهر بندست .
نظامی .

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزان شیرین تر الحق داستان نیست.
نظامی .

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست .
سعدی .

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم .
سعدی .

هرچند کرد قصهٔ عشقش بیان جلال
یك داستان نگفت ز صد داستان که هست.
جلال خوافی .

که رستم یلی بود از سیستان
منش کرده ام رستم داستان .
(منسوب بفردوسی!)

|| سخن . گفتگو . گفتار . مذاکره ؛
چو یك چند از این داستانها براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند.
فردوسی .

|| مجازاً بمعنی رای و عقیده و اعتقاد در ترکیب همداستان. رجوع به همداستان شود.
|| مثل . (ترجمان القرآن جرجانی) (برهان). (منتهی الارب) . دستان (زمخشری) . سمر. حکمت . نادره . شهره . مثل سائر ؛
چه گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی نیاز .
ابوشکور .

یکی داستان دارم از روزگار
که هرجای دارم همی یادگار .
فردوسی .

سگ کاردیده بگیرد پلنگ
زروبه رمد شیر نادیده جنگ .
فردوسی .

زموبد شنیدستم این داستان
که برخواند از گفتهٔ باستان .
فردوسی .

یکی داستان گفته بودم بشاه
چو فرمود لشکر کشیدن براه.
که دلرا زمهر کسی برگسل
کجانیستش بازبان راست دل .
فردوسی .

باده اندر دست و خوبان پیش روی
خوبرویانی بخوبی داستان .
فرخی .

ای کف تو عالم جود آفرین
جاه تو در عالم جان داستان .
خاقانی .

لقاطات زبان خامهٔ او
میان اهل معنی داستان باد .
کمال اسماعیل.

بشعر حجت گرد طمع زروی بشوی
اگر بدل تبع پند و داستان شده ای .
ناصرخسرو.

|| داستانرا ، مثلا ، فی المثل ؛
وگر نه میانش ببرم بتیغ
وگر داستان را بر آید بمیغ .
فردوسی .

بفرمانش آریم اگرچه گوست
وگر داستان راهمه خسروست .
فردوسی .

|| لقب زال پدر رستم . (غیاث). صاحب آنندراج گوید : لقب زال دستان است بجهت ضرورت الف افزوده اند و چون دستان بمعنی مکر و حیله است و او درخدمت حکیم عصر خود سیمرغ علم و فضل آموخته بود این لقب باو دادند . (انتهی) اما این گفته توجیه علمی ندارد . || مکر . دستان . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
|| کلمهٔ داستان را ترکیباتیست چون : همداستان ، هم رای ، هم عقیده . هزار داستان ، هزارافسانه .

داستان . (اِخ) ظاهراً نام محلی بوده است در بسطام :
حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد : دیگر در بسطام در مزار شیخ المشایخ ابوعبدالله داستانی بر سر قبر او درخت خشك است، چون از فرزندان آن شیخ یکی را وفات رسد از آن درخت شاخی بشکند. ایشان نیز بوصیت گویند که آن درخت در اول عصای پیغمبر ما صلعم بوده است و نسل بنسل به امام جعفر صادق عم رسید و امام جعفرصادق بسلطان بایزید بسطامی داد و بایزید وصیت کرد که بعد از و کمابیش دویست سال از داستان درویشی خیزد و آن عصا رابدو دهند چون شیخ المشایخ داستانی بظهور پیوست آن عصا بدو رسید و بوقت وفاتش بوصیت او در مدفن او در پیش سینه اش بزمین فرو بردند درختی شد و شاخها کشید ، در فترت غز شاخی از او ببریدند آن درخت خشك شد . . . (نزهة القلوب - مقالهٔ سوم چاپ اروپا ص ۲۷۹) .

داستان آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) حکایت کردن ؛
او سلیمانست و من موری (۱) بپادش زنده ام
زنده ماناد او کز او این داستان آورده ام .
خاقانی .

|| مکایده . مکر آوردن . دستان آوردن . کید کردن .

داستان بودن . [دَ] (مص مرکب) مثل بودن. شهره بودن. مثل سائر شدن. شهره گشتن؛
زجود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم
بحکمت مر مرا همچون فریدون داستان کردی.
(رودکی. بنقل از آنندراج) .

بباید بدین بود همداستان
که من داستانم بدین داستان.
فردوسی .

زهی خسروی کز بزرگی و مردی
میان همه خسروان داستانی .
فرخی .

منم رامین که شاه بیدلانم
زمهر تو بگیتی داستانم .
(ویس و رامین) .

و پسر او و ندادهرمزبن الندا که صیت مردانگی او داستان است. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۱).
در عشق داستانم و بر تو بنیم جو
بازیچهٔ جهانم و بر تو بنیم جو.
خاقانی .

منعم روی زمین کوست بعدل و سخا
چون علی و چون عمر گرد جهان داستان .
خاقانی .

هم بیخشودی دلت گر باخبر بودی از آنك
حال من در دست مجلس داستانست از غمت .
خاقانی .

داستان پرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب) قصه کردن . حدیث کردن . افسانه گفتن. حکایت گفتن ؛
داستان نقش پردازی بمشق سادگی
میتوان پرداخت خط برصفحهٔ نیرنگ زن.
(ظهوری. بنقل از آنندراج) .

داستان دیدن. [دَ] (مص مرکب) مشهور و برملا دیدن . آشکارا دیدن . مقابل پنهان ومخفی دیدن ؛
هلد بشهر خجند اندرون به پنهانی
وزان بگر دسمرقند داستان بیند .
سوزنی .

داستان راندن . [دَ] (مص مرکب) قصه کردن. حکایت کردن. حدیث کردن . گفتگو کردن ؛
فرستاد کس بخردان را بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند.
فردوسی .

همی راند با هر کسی داستان
شدند اندر آن کار همداستان.
فردوسی .

(۱) ن ل : مورم . مورش ،

ورجمیل ازدل نبودی طالب حسن وجمال
کافرم گر نیز راندی از شِنه داستان .
قاآنی.

داستان‌رفتن. [تَ رَ] (مص مرکب) نقل شدن قصه . گفته شدن واقعه . نقل شدن حکایت :
همی رفت هر گونه‌ای داستان
چه از بدنژاد وچه ازراستان .
فردوسی.

داستان‌زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ضرب المثل . ارسال المثل . تمثل . (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تمثیل . ارسال مثل کردن. مثل راندن . نادره وحکمت گفتن. مثل زدن. ضرب مثل. امتثال . (منتهی الارب) :
بشاه ددان کلته روباه گفت
که دانازد این داستان درنهفت .
ابوشکور.
چنین داد پاسخ که‌دانای چین
یکی داستانی زد ست اندرین .
فردوسی .
یکی داستان زد برین بر پلنگ
چو باشیر جنگی در آمد بجنگ .
فردوسی .
یکی داستان زد جهاندیده کی
که‌مرد جوان چون بودنیك پی .
فردوسی .
گهر بی‌هنر ناپسندست وخوار
بدین داستان زد یکی هوشیار.
فردوسی .
سخنهای نیکو ابا بیلتن
بگوی وبسی داستانها بزن .
فردوسی .
یکی داستان زدبرین مردسنگ
که انگور گیرد زانگور رنگ .
فردوسی .
خجسته نشستی وشادآمدی
همه داستانها بنیکی زدی . فردوسی .
یکی داستان زدبرین مردمه
که‌درویش راچون برانی زده ...
فردوسی .
شگفت آمدش داستانی بزد
که دیوانه خندد زکردار خود .
فردوسی .
مباش اندرین نیزهمداستان
که بدخواه‌خودزدچنین‌داستان .
فردوسی .
برین‌داستان زدیکی‌برخرد
که‌از خوی‌بد مرد کیفر برد .
فردوسی .
تونشنیده‌ای داستان پلنگ
بدان ژرف دریا که زد بانهنگ.
فردوسی .
یکی‌داستان زدهژبر ژیان
که‌چون بر گوزنی سرآید زمان .
فردوسی.
مراجنگ دشمن به آیدزننگ
یکی داستان زد برین بر پلنگ.
فردوسی .
یکی داستان زد گوی در نخست
که پرمایه آنکس که دشمن بجست .
فردوسی .
پسر مهربان تر بد از شهریار
برین داستان زد یکی هوشیار.
فردوسی .
بدو گفت خسرو که‌دانای چین
یکی‌خوبتر داستان زد برین
فردوسی .
یکی داستان زد براو بیلتن
که‌هر کس که‌سر بر کشد ازانجمن.
فردوسی .
همه پادشاهان‌همی زو زنند
بشاهی و آزادگی داستان .
فرخی .
طبایع زحزمش بود بی خلل
زمانه بعزمش زند داستان .
عنصری .
که موبد چنین داستان زد زن
که بازن درراز هرگز مزن .
اسدی .
برین بوم وبرهر کس ازراستان
زند بی وفارا ازو داستان .
اسدی .
چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که‌خاموشی زنادان سخت نیکوست.
ویس ورامین.
چه‌نیکوداستانی‌زد خردمند (هنرمند)
هلیله با هلیله ، قند با قند .
نظامی.
|| حکایت کردن . خبر دادن ، قصه نقل کردن :
(اول بار که گیو در توران کیخسرورا می بیند کیخسرو بحدس گیو را می‌شناسد وگیو در شگفتی میرود)
چنین داد پاسخ شه نامدار
که‌تو گیو گودرزی‌ای نامدار؟
بدو گفت گیو: ای سر راستان
زگودرز باتو که زد داستان؟
ز کشواد وگیوت که‌داد آگهی؟
که با خرمی بادی و فرهی .
فردوسی .
پس ازتو برین داستانها زنند
که شاهی بر آمدبچرخ‌بلند.
فردوسی .
پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که‌ازپهلوانان‌زند داستان.
فردوسی .
شنیده‌ایم که شاه سخن بود شاعر
از آن کسان که‌زدستند داستان‌سخن.
سوزنی.
||مذاکره کردن . گفتگو کردن.
نشسته جهاندار بر تخت خویش
همی گفت باهر کس ازبخت خویش
که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه گوییدوزین پس چه‌شایدبدن
بباید برین داستانها زدن .
فردوسی .
که داند که‌فرداچه‌خواهدبدن
براین داستانها بباید زدن .
فردوسی .
بزرگان فرزانه گرد آمدند
همه یك‌بیك داستانها زدند .
فردوسی .
چواو(بهرام‌چوبینه) رفت شاه‌جهان‌بازگشت
ابا موبد خویش همراز گشت.
بموبد چنین گفت هرمز که مرد
دل شیر دارد بروز نبرد
ازین پس چه گویی چه‌شاید بدن
همه داستانها بباید زدن .
فردوسی .
پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یك بیك داستانها زدند.
فردوسی.
نهانی به‌یك‌جای گرد آمدند
ابرکار او داستانها زدند .
فردوسی .
همه مهتران پیش‌موبدشدند
زهر گونه‌ای داستانهازدند .
فردوسی .
چو گیتی تهی‌ماند ازراستان
توایدر ببودن مزن‌داستان.
فردوسی.
تهمتن برین گشت همداستان
که‌فرخنده موبدبزدداستان.
فردوسی.
||حدس زدن :
چنین گفت آن آسیابان‌بزن
که ای زن مرا داستانی بزن
که نیك است انجام‌این، گر بدی
زنش گفت ، کاری ُبداین ایزدی.
فردوسی .
بدو گفت بهرام کای پاك زن
مرا اندرین داستانی بزن .
فردوسی.

داستان‌سرا. [سَ] داستان سرای (نف مرکب). سامر. قصه گوی. افسانه‌سرای .

داستان‌شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن . شهره گشتن . بلند آوازه گشتن :
بایران وتوران بر راستان
شدآن‌شهر خرم یکی داستان.
فردوسی .

از مردمی میان مهان داستان شدی
جز داستان خویش دگر داستان مخوان.
فرخی.

بدوستان و به بیگانگان بآب طمع
بسان اشعث طماع داستان شده‌ای.
ناصرخسرو.

تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب
چون در عجم کرامت تو داستان شده.
خاقانی.

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گزید.
خاقانی.

گفت زینهار که من بعد ازین همان گویم مشورت من آنست که خراب کنند (سرای کسری را بمداین) تا داستان نشود که امیرالمؤمنین از تخریب خانه‌ای عاجز بود. (تاریخ طبرستان).

داستان فرستادن. [ف رِ دَ] (مص مرکب). نامه ، پیغام فرستادن :

گرایدونکه باشید همداستان
برستم فرستم یکی داستان.
فردوسی.

داستان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آشکارا کردن. سمر کردن. شهره ساختن :

زجود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم
بحشمت مر مرا همچون فریدون داستان کردی.
(رودکی. از آنندراج).

|| قصه کردن . قصه پرداختن . حکایت کردن .

داستان گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) امتثال. (منتهی الارب). مثل آوردن. حکمت گفتن. مثل زدن :

سزد گر بگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان.
فردوسی.

یکی داستان گویم ار بشنوید
همان بر که کارید خود بدروید.
فردوسی.

در تو نگرفت از هزار یکی
گرچه صد گونه داستان گفتم.
عطار.

|| حکایت گفتن. قصه کردن :

بدان گشت شیروی همداستان
که بر گوید آن خوب رخ داستان.
فردوسی.

بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو ار گفتهٔ باستان.
فردوسی.

داستان گوی. (نف مرخم) قصه پرداز. حکایت گوی. قصه گوی :

چون بر آن داستان غنود سرم
داستان گوی دور شد ز برم.
نظامی.

داستان نگار. [نِ] (ن ف) داستان نویس. نگارندهٔ داستان.

داستان نگاری. [نِ] (حامص) عمل داستان نگار.

داستان نویس. [نِ] (ن ف) قصه نویس. محرر حکایت. واقعه نویس. سرگذشت نویس. مورخ.

داستان نویسی. [نِ] (حامص) عمل داستان نویس. واقعه نویسی.

داستانی. (حامص). سزاوار مثل بودن شدن. درخور شهره شدن گردیدن. درخور مثل سائر گشتن شدن :

سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بود داستانی شود.
ابوشکور.

مکافات بد گر کنی نیکوی
بگیتی درون داستانی شوی.
فردوسی.

|| (در ترکیب) همداستانی: موافقت، مرافقت.

داستانی. (اِخ) ابوعبدالله. حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده (مؤلف بسال ۷۳۰ هجری) (درفصل چهارم از باب پنجم) نام وی در عداد مشایخ قبل از زمان خویش آورده است. (تاریخ گزیده چاپ اروپاص ۷۹۵) ونیز رجوع به «داستان» (نام محل) شود.

داستایفسکی. [یِ] (اِخ) (فدور) (۱) رمان نویس نامدار روسی. متولد مسکو بسال ۱۸۲۱ ومتوفی بسال ۱۸۸۱ میلادی. آثار این نویسندهٔ بزرگ جنبهٔ روانشناسی عمیقانه‌ای دارد و مشتمل بر بیان احساسات حقیقی درامی است وسبک نگارش او مؤثر وگیراست وبهمین سبب مقام ممتازی درمیان آثار ادبی روسیه یافته است تا آنجا که دیگر آثار عصر خویش را تحت نفوذ و تأثیر روش خویش در آورده . خانهٔ اموات وجنایت و مجازات ازجملهٔ آثار مهم اوست.



داستایفسکی.

داستراکون. (اِخ) (۲) نام محلی ظاهراً درآسیای صغیر بعهد سلوکیان وقبل از آن. معبد آپلن بدانجا بوده است. (ایران باستان ج۳ ص ۲۱۰۳).

داستخاله. [لَ] (اِ) داس کوچکی است که بدان سبزی وتره درو کنند ودرخت تاك و امثال آنرا نیز بدان بپیرایند. (برهان). داسکاله . داسگاله . داسغاله . داستکاله . داسخاله . داستغاله . جاخشوك . صاحب انجمن آرا و بتبع وی صاحب آنندراج گوید: ... و معنی ترکیبی داسی است که کالنده یعنی دروکننده و برندهٔ علف وتره است (انتهی). اما کالنده را چنین معنایی نیست . || عصای سرکج . (برهان) . || معشوقه . (برهان) .

داستغاله. [لَ] (اِ) داستخاله. داسکاله. داسگاله. داسغاله. داستکاله. رجوع به داستخاله شود.

داستکاله. [لَ] (اِ) داستخاله. داستغاله داسکاله. داسگاله. داسخاله. داسغاله. رجوع به داستخاله شود .

داسخاله. [لَ] (اِ) جاخشوك. داستخاله . داستگاله. داستغاله. داسغاله. داسکاله. داسگاله بمعنی داس کوچك است که بدان علف وتره بُرند. داس کوچك باغبانان. (برهان) . داس کوچك که بدان سبزه وتره درو کنند ودرخت تاك وامثال آن بپیرایند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) :

بمنجنیق بلا پشت عیش من بشکست
بداسخالهٔ غم کشت عمر من بدرود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

|| عصای سرکج . (برهان) .

داس درو. [سِ دِ رَ] (اِ مرکب) داسی خاص بریدن غلات . رجوع به داس شود.
|| (ترکیب اضافی) . درو شده بداس . درووده بداس . (شموری ج ۱ ورق ۴۲۵)

داس دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه هزار شهرستان شهسوار. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب شهسوار . کوهستانی ، سردسیر دارای ۱۷۰ تن سکنه . آب آن چشمه سار، محصول آنجا لبنیات و عسل شغل اهالی گله‌داری و چوب تراشی و راه آنجا مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

داسر. [سِ] (اِخ) نام شهری است بفاصلهٔ یك شبه راه تازبید یمن . (معجم البلدان) .

داسرة. [سِ رَ] (ع) (ص) ناقةٌ داسرة، ماده شتر شتاب‌رو. (منتهی الارب).

داس زرین. [سِ زَ] (اِ مرکب) کنایه از ماه نواست که بعربی هلال گویند. (برهان). زورق سیمین.

داس سی لیوم. (اِخ) (۳) نام محلی به آسیای صغیر. ظاهراً نزدیك یاقلا گونیه و کرسی ایالات فریگیهٔ سفلی یافریگیهٔ هلس‌پونت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۶). ورجوع به داسی لیوم وداس کیلیون شود.

داسغاله. [لَ] (اِ) داستخاله. داستغاله. داستکاله . داسخاله . داسکاله . داسگاله . جاخشوك . داس که بدان گیاه بُرند.

(۱) Dostoïevski (Fédor). (۲) Dastracon. (۳) Dascylium.

داس قلعه. [ق َ ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. در ۲۱هزار گزی خاور گل تپه و ۳هزار گزی شمال کوهین. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۰۰ سکنه. آب آن از چشمه‌ها و قنات و در بهار از رودخانه قوره جین. محصول آنجا: غلات، انگور و لبنیات مختصر و میوجات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان از طریق طراقیه و دلی محمد اتومبیل میتوان بُرد (فرهنگ جغرافیائی ایران. ج۵).

داسک آباد. [س َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۵هزار گزی شمال خاوری بافت. سر راه فرعی رابر بزنجان. دارای ۱۲ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داس کیلیون. (اِخ) (اِ) (۱) کرسی فریگیهٔ سفلی که ایالتی در ساحل هلس - پونت بوده است بآسیای صغیر در دوران هخامنشیان و بعد. وظاهراً این محل قلعهٔ داس - کلی دوران عثمانی است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۶ و ۸۹۵ و ج ۲ ص ۹۶۵ و ۱۲۶۰ و ج ۳ ص ۲۱۵۲). و رجوع به داس سی لیوم شود.

داسکین. (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال شرقی آوج. کوهپایه، معتدل و دارای ۴۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه هکدر و چشمه سار محصول آنجا غلات و سیب زمینی و انگور و زردآلو و مختصر قلمستان. شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داسکاله [ل] (اِ) بمعنی داسغاله است، (برهان) داسی که بدان رز پیرایند. (شرفنامهٔ منیری). جاخشوک. جاخسوک. داستخاله. داستکاله، داستگاله. داسخاله، داسغاله، داس که بدان گیاه برند. داس خرد و دهره باشد که بدان تره برند. (اوبهی). صاحب آنندراج گوید، معنی ترکیبی آن داس که کالنده یعنی درو کننده و برندهٔ علف و تره است. (انتهی) اما این توجیه اساسی ندارد و کالنده را چنین معنایی نیست؛

انما المرخی تیس علفوا التیس نخالة و اقطعوا الانیاب عنه کلها بالداسکاله. (ظلیم بن حطیط الجهضمی الدبوسی. ازانساب سمعانی ذیل نسبت دبوسی). || عصای سرکژ. (شرفنامهٔ منیری).

داسگاله. [ل] (اِ) داسکاله. داسگله. دهره‌ای بود کوچک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)، دهرهٔ کوچک بود که تره و گیاه درودن را بکار آید:

چون درآمد آن کدیور مردزفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت.
رودکی.

ای تن ار توکارد باشی گوشت فربه بُر همه (۲)
چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز.
ابوالقاسم مهرانی.

رجوع به داسکاله و نیز رجوع به داستخاله شود.

داسگله. [ـ گ َ ل َ] (اِ) داسگاله. داسکاله. رجوع به داسکله و داسگاله و داستخاله شود. (شعوری ج ۱ ورق ۴۲۵).

داسم. [س ِ] (ع) (ن ف) رفیق کارمهربان (منتهی الارب). الرفیق بالعمل المشفق. (اقرب الموارد).

داسمی. [س َ] (اِخ) (۳) یکی از بلاد شمالی هند قدیم برطبق سنگهت. (مالالهند - بیرونی ص ۱۵۶).

داسن. [س ِ] (اِخ) نام کوه بزرگیست در شمال موصل از سوی دجلهٔ شرقی و بدانجا گروهی بسیار از کردان باشند که داسنیه نامیده میشوند. (معجم البلدان).

داسنی. [س ِ] منسوب به داسن، نام طایفه‌ای از کردان ساکن کوه داسن بشمال موصل. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی اوص ۱۳۱ و ۱۷۹).

داس و دلوس. [س ُ د َ] از اتباع است بمعنی ضایع و ابتر و دور افکندنی مانند خار و خس، خاش و خماش و امثال آن. (برهان) آشغال. تباه و تبست. خاش و خماش. صاحب انجمن آرا و بتبع او آنندراج آرد: از اتباع است مانند تار و مار ... و بعضی گفته‌اند هر چه از پس چیزی بود داس گویند. || سفله و دون. (برهان). پست و فرومایه:

ای خداوند بکارمن ازین به بنگر
مرمرا مشمر ازین شاعرک داس و دلوس.
ابوشکور بلخی.

دوش دانستم کاین رنج همه وسواس است (۴)
مردم داس و دلوس از در روی آماس است.
منجیک.

داسه. [س] (اِ) خسهای سرتیزی که بر سر دندانه‌های گندم و جوی بود که درخوشه است (برهان). داس. خارسرهای خوشهٔ جو و گندم. سرهای تیزی را گویند که بر دندانه‌های گندم و جوست درخوشه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی)؛ سوگ (برهان). شماع سنبل. سفا. داز. (ناظم الاطباء):

طوبی سر کش نه علم چوب تست
داسه‌ای از خوشهٔ جاروب تست.
کاتبی.

|| داس که غله بدان درو کنند. (برهان).

داسی. (اِخ) ابوالعباس. از جملهٔ مشایخی است که حمدالله مستوفی نام وی را در تاریخ گزیده (فصل چهارم از باب پنجم) آورده است. (تاریخ گزیده چاپ اروپا ص ۷۹۵).

داسی. (اِخ) (۵) نام ناحیتی از اروپای باستان میان دانوب و جبال کارپات و دنیستر و - لوبن اکزین و تیس.

داسیر. [ر َ] (اِخ) (۶) یکی از بلاد هند قدیم آنچنانکه در «سنگهت» آمده است. (مالالهند بیرونی ص ۱۵۶).

داسیران. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در یکهزار گزی شمال دژشاهپور. دامنه. سردسیر دارای ۱۰۰ سکنه است آب آن از چشمه محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داسی لیوم. (اِخ) (۷) نام شهری بآسیای صغیر، مرکز ساتراپی میزی که امروز دیاس کیلو (۸) نام دارد. میزی از شمال به پرپنتید واز مغرب ببحراژه و ازجنوب به لیدی و از مشرق به بیتینی محدود بوده است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸). ورجوع به داسی لیوم شود.

داسین. (اِخ) موضعی ظاهراً بحدود موصل، ومحل اقامت کردان آن نواحی. وشاید نیزصورتی از داسن باشد. رجوع به داسن شود. (از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی اوص ۱۷۶).

داسیه. [ی ِ] (آندره) (اِخ) (۹) زبان شناس فرانسوی. (۱۶۵۱ - ۱۷۲۲).

داسیه. [ی ِ] (بن ژزف بارن) (اِخ) (۹) علامهٔ نحریر و مترجم فرانسوی (۱۶۵۱ - ۱۷۲۰).

داش. (اِ) کوره‌ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و امثال آن در آن بپزند (برهان). کورهٔ کوزه گران. کورهٔ آجرپزی. کورهٔ خشت پزی. هرجائیکه در آن آتش بسیار افروزند خواه در آن خشت پزند خواه کاسه پزند خواه آهک پزند. (غیاث). چار. کورهٔ سفال پزی و غیره چون گچ و آهک و آجر. تنور خشت پخته. (شرفنامهٔ منیری). کوره. کورهٔ آجرپزی. (لغت محلی گناباد). تنور خشت پزی. فخار. (دستور اللغة):

من چنین زار ازان جماش درم
همچو آتش میان داش درم.
رودکی.

در فرهنگ اسدی چاپ مرحوم اقبال دم کوزه گران نوشته شده است با شاهد فوق از رودکی و فرهنگ اوبهی نیز همین را آورده اما ظاهراً بجای (دم کوزه گران) کورهٔ

---

(۲) ظ: گوشت فربه بری.
(۴) نل: رنج بجی بس داس است. شاید: رنج بچه...

(۱) Dascylion (daskylion). (۳) Dàsameya. (سانسکریت).
(۵) Dicie. (۶) Dâsera. (سانسکریت).
(۷) Dascylium. (۸) Diaskillo. (۹) Dacier.

آهنگران یا کورهٔ کوزه گران بوده است ونیز محتمل است کلمهٔ آتش در مصروع دوم آهن باشد؟ :

داش گرمی برسر آن کوی بود
چیده در وی آتشی بسیاردود ...
آن جماعت جملگی جمع آمده
بهرخشت خویش چون شمع آمده . . .
چون ابوذر درمیان داش رفت
سری ازاسرار حیدر فاش رفت .
(مظهر العجائب عطار).
زاهد خام خویش بین هر گز
نشود پخته گر نهی درداش .
عطار.
قضا را بود آنجا داش گرمی
که دروی خشت میکردند بریان .
عطار .

|| کورهٔ حمام. (لغت محلی گناباد) . گلخن : جامه ازخرقهٔ مزبله برهم پیراسته و موی و ناخن ناچیده در داش گرمابه برخاکستر نشسته . (تاریخ بیهق) . || درفرهنگ ناظم الاطباء بکلمه معنی خاکستردان و انبار خاکستر داده شده است که ظاهراً مستفاداز معنی اخیر کلمه است . || کورهٔ نانوایی (سنگ پزی) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . || گلستان. (برهان) اما شاید دراین معنی مصحف گلخن باشد .

داش . (اِ) در ترکی بمعنی سنگ است . (غیاث) . تاش . || نیز بمعنی «هم» است چنانکه در بلداش بمعنی همراه (ازغیاث) . درفرهنگ ناظم الاطباء ، معنی رفیق و همدم دارد ؛ سبق داش ، همشاگرد و رفیق درس و هم مکتب . (ناظم الاطباء) . خواجه‌داش : هم خدمت . (ناظم الاطباء) .
|| مخفف داداش . . رجوع به‌داداش شود.
|| خطابی که گروهی ازمردم عامه را کنند وآنان غالبا زفت اندام و نیرومند تن و برتری جوی و خود کامه وبذال وجوانمرد وزودگذر ، کم تعقل وسریع التصمیم باشند؛ داش‌مشتی. رجوع به داش‌مشتی شود.
|| نیزمعنی بخشش وانعام وهدیه درفرهنگ ناظم الاطباء بکلمه داده شده است .

داش . (اِخ) (گابریل) (۱) ملقب به کنتس نویسندهٔ فرانسوی . مولدپاریس (۱۸۰۴- ۱۸۷۲).

داشاب . (اِ) دادودهش و چیزی بمردم دادن باشد . (برهان) . دهش :
ز کین توغمناک گردد عدو
زداشاب (داشاد) توشاد گرددولی (۲).
منوچهری .

داشات . (اِ) داشاد . داشاب . داشن . رجوع به داشاد شود .

داشاتان . (اخ) قریه‌ای در ۹۴ هزار گزی طهران میان قال ومراغه و آنجا ایستگاه راه آهن باشد .

داشاد . (اِ) عطا وبخشش که پارسیان روز عید بمردم میداده‌اند (آنندراج) . داشن . داشند . عطاء . (تفلیسی) دهشت . دهشته . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . بخشش وچیزی که روزهای گرامی بمردم میداده‌اند :

خواستم باشار وداشادش
پدر اینجابمن فرستادش
حرکاتش همه رهه هنرست
برم ازجان من عزیزترست .
عنصری .
زداشاد (داشاب) تو شاد گردد ولی
ز کین توغمناک گردد عدو (۲).
منوچهری .
ترا از بهرداشن خواستارم
که من خودخواسته بسیاردارم
تویی چشم مراخورشید روشن
مرا دیدار تو باید نه داشن .
(ویس ورامین) .

صاحب فرهنگ ناصری (انجمن آرا) ازفردوسی این مصراع را نقل میکند :
بفرمود داشاد دادن بدو .
|| دعا باشد . (فرهنگ اسدی نخجوانی). (اوبهی) . || اجر . (آنندراج) . پاداشن. (آنندراج) . مزد. کیفر . جزا . اجر. تلافی. (برهان) . ||عطار . بوی فروش. خوشبوی فروش وعطار. (برهان) . (شاید معنی اخیر یعنی عطارازتصحیف عطاء ناشی شده باشد) . || نشاط وسرور. (ناظم الاطباء). || کوره وتنور . (ناظم الاطباء) .

داش آراسی . (اِخ) دهی از دهستان منجوان . بخش خدا آفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب باختری خدا آفرین وسی هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر کوهستانی وگرمسیر ، دارای ۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه ، محصول آن غلات . شغل اهالی آنجازراعت وگله‌داری وراه آنجا مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

داش آراسی. (اِخ) دهی ازدهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان . واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری باجگیران. کوهستانی ومعتدل، دارای ۱۰ سکنه است آب آن ازرودخانه و محصول آنجا غلات و میوه وشغل اهالی آنجا زراعت و راه آنجا مالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

داش آتان . (اِ -) دهی است ازدهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع درسی‌هزار گزی جنوب بستان آباد و۱ هزار گزی شوسهٔ میانه به تبریز. جلگه سردسیر دارای ۲۴۵ سکنه است. آب آن ازچشمه، محصول آن غلات وشغل اهالی آن زراعت و گله‌داری وراه آنجا مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

داش آتان . (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه . واقع در ۱۵/۵ هزار گزی جنوب خاوری مراغه ودر مسیر ارابه‌رو مراغه بقره آغاج واقع است . کوهستانی معتدل دارای ۹۰۰ تن سکنه میباشد . آب آن از رودخانه مردق ومحصول آن غلات و چغندر وتوتون و کشمش وبادام و کرچك . شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی مردم آن کرباس وجاجیم بافی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آغل. [غ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد . واقع در ۱۷ هزار گزی خاور بوکان و۱۷ هزار گزی خاور شوسهٔ بوکان بمیاندواب . کوهستانی، معتدل سالم ودارای ۵۰ سکنه است. آب آنجا از چشمه محصول آن غلات و توتون وحبوبات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آغل . [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان رضائیه واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و یکهزار گزی باختر شوسهٔ رضائیهٔ به مهاباد. دامنه معتدل ومالاریایی ودارای ۳۱۰ سکنه‌است. آب آنجا از چشمه وقنات،محصول آنجا غلات و انگور وتوتون وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آلتو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان دارای ۱۵ سکنه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داش آلتی . (اِخ) دهی ازدهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه . واقع در ۵۹ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین دژ بمیاندواب . دره معتدل دارای ۱۵۷ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه‌سار، محصول آن غلات و بادام و نخود وبزرك ، شغل اهالی آن زراعت وصنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

داش آلتی . (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۵ هزار گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه . کوهستانی معتدل دارای ۲۶۰ سکنه

---

(1) Dash (dach) (gabriell-Anne De courtiras , dite comtesse) .

(۲) ن ل : زتیغ وز کینت حزین شد عدو زداشادتو شاد گرددولی .

است. آب آن از درین سو، محصول آن غلات
و نخود شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی
جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ٤) .

داش آلوجه. [لُ ج َ] (اِخ) دهی است از
دهستان گل تپه فیض بیگی بخش مرکزی
شهرستان سقز . واقع در ۲۰ هزار گزی
شمال خاوری سقز . کنار رودخانه سقز .
کوهستانی و سردسیر ، دارای ۱۲۰ سکنه
است. آب آنجا ازچشمه ورودخانه ، محصول
آنجا : غلات ، لبنیات ، توتون وشغل اهالی
آنجازراعت و گله‌داری و راه آن مالروست.
رودخانه سقز در اراضی این ده برودخانهٔ
جغتو ملحق میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی
ایران ج ٥) .

داشان . (اِخ) نام محلی است در نواحی
شرقی هرات .

داشباشی . (اِخ) دهی است جزء دهستان
منجوان بخش خدآفرین شهرستان تبریز .
واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خداآفرین و
۲۰ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی
معتدل دارای ۳۳۲ سکنه است. آب آن از چشمه
محصول آن غلات ،وشغل اهالی زراعت و گله
داری وراه آن مالرو است . (از فرهنگ -
جغرافیایی ایران ج ٤) .

داش برون. (اِخ) نام موضعی است بشمال
گرگان در کوک‌لان .

داش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء
دهستان قره‌پشلو، بخش مرکزی شهرستان
زنجان . واقع در ۷۰ هزار گزی شمال
باختری زنجان و ۲٤ هزار گزی راه مالرو
عمومی. کوهستانی ، سردسیر دارای ۲٤۰
تن سکنه است . آب آن ازچشمه، محصول
آنجا غلات وشغل اهالی آن زراعت و گلیم
وجاجیم بافی و راه آنجا مالروست. (از -
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است جزء
دهستان ابهررود شهرستان زنجان واقع در
٦٤ هزار گزی شمال باختر ابهر و ٦ هزار
گزی راه مالرو عمومی. آب آن ازچشمه،
و محصول آنجا غلات و لبنیات و انگور و
قلمستان ، شغل اهالی آن زراعت وقالیچه
و گلیم وجاجیم بافی وراه آنجا مالروست.(از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داش بلاغ . [بُ](اِخ) دهی است جزء
دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان
زنجان. واقع در ٥۲ هزار گزی جنوب قیدار
و۳ هزار گزی راه مالرو عمومی، کوهستانی،
سردسیر ، دارای ۲۸۸ تن سکنه است. آب
آن ازچشمه، محصول آنجاغلات ، شغل اهالی
آن زراعت وقالیچه و گلیم وجاجیم بافی ،
راه آنجا مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲) .

داش بلاغ . [بُ] (اِ خ) دهی از
دهستان چهار دولی بخش قروه شهرستان
سنندج . واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب -
خاوری قروه و سر راه شوسهٔ همدان بقروه.
کوهستانی.سردسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه
است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات،
مختصر میوه‌جات وشغل اهالی آن زراعت ،
صنایع دستی مردم آنجا : قالیچه و گلیم و
جاجیم بافی است و قهوه خانه‌ای کنار شوسه
دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران -
ج ٥) .

داش بلاغ [بُ](اِخ) دهی است از دهستان
چناران بخش حومه شهرستان مشهد ،واقع
در ۹۰ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۸
هزار گزی باختر راه شوسه مشهد بقوچان.
دره و معتدل و دارای ۲٤۸ سکنه است .
آب آن از رودخانه ومحصول آنجا غلات و
چغندر و کنجد ، شغل اهالی آن زراعت و
مالداری و قالیچه بافی و راه آنجا مالروست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) نام محلی است
کناراه سنندج ومریوان میان قلعه شیخ و
گردنهٔ کاران در ٦۱ هزار گزی سنندج .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستاق حومه بخش تکاب شهرستان مراغه.
واقع در ۸ هزار گزی باختر تکاب و ٦ هزار
گزی جنوب باختری ارابه رو تکاب به شاهین دژ
کوهستانی ،معتدل دارای ٦٤٥ سکنه است .
آب آن ازچشمه‌سارها محصول آن غلات و
حبوبات و کرچك ،شغل اهالی آن زراعت و گله -
داری وصنایع دستی مردم گلیم بافی وراه آن
مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران
ج ٤) .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی از دهستان
اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه .
واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری ترکمان
و۲ هزار گزی ارابه‌رو بستان آباد به میانه
و۳ هزار گزی خط آهن میانه به تبریز. کوهستانی
معتدل ودارای ۳۱٤ سکنه است . آب آن از
چشمه ، محصول آنجا غلات وحبوبات، شغل
اهالی آن زراعت و گله‌داری وراه آنجا ارابه
روست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤).

داش بلاغ [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستان مرکزی بخش سراسکند شهرستان
تبریز. واقع در ۱۰ هزار گزی خاور سراسکند
و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ سراسکند به سیاه
چمن . کوهستانی دارای ٤۲٥ تن سکنه است.
آب آن ازچشمه،محصول آنجاغلات وحبوبات،
شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو
است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان
مراغه . واقع در ٦/٥ هزار گزی جنوب
باختری قره آغاج و ۳٥ هزار گزی جنوب
خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه . کوهستانی معتدل
مالاریایی دارای ٤٤٥ تن سکنه است . آب
از چشمه‌سارها، محصول آن غلات ونخود و
بزرك، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی
مردم آنجا جاجیم بافی وراه آن مالرو است.
ده مذکور دومحل است بفاصله ٦ هزار گز
بنام داش‌بلاغ بالا وداش بلاغ پائین وسکنهٔ
داش بلاغ پائین ۲۰۰ تن میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستان گورائیم شهرستان اردبیل . واقع
در ٤۰ هزار گزی جنوب اردبیل به خلخال
کوهستانی معتدل دارای ۳۰۹ تن سکنه است.
آب آن ازچشمه محصول آنجا غلات، شغل
اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان
مراغه. واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختری
قره آغاج و۱۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه
بمیانه . کوهستانی معتدل دارای ۲۹۸
سکنه است آب آنجا ازچشمه‌سار و محصول
آن غلات ونخود وبزرك، شغل اهالی زراعت
وصنایع دستی مردم جاجیم بافی وراه آن مالرو
است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان
مراغه . واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب مراغه
و۹ هزار گزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندواب
دره معتدل ومالاریائی دارای ۲۹۲ سکنه است.
آب آن ازقنات ومحصول آنجا غلات وچغندر
وکشمش وبادام ونخود ، شغل اهالی زراعت
وصنایع دستی مردم جاجیم بافی وراه آن مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل.
واقع در ۱٦ هزار گزی باختری گرمی در
مسیر شوسه اردبیل به گرمی. جلگه گرمسیر
دارای ۱۰۸ سکنه است .آب آن ازچشمه
ومحصول آنجا غلات وحبوبات وشغل اهالی آن
زراعت و گله داری وراه آن شوسه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

داش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی ازدهستان
مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان
مشکین شهر (خیاو) واقع در ۲۷ هزار گزی
جنوب شهر(خیاو) و ۱۷ هزار گزی شوسهٔ
خیاو به اردبیل . جلگه ومعتدل ودارای ۹۹
سکنه است. آب آن از نهر وچشمه ومحصول آن
غلات وحبوبات وپنبه وشغل اهالی آنجا زراعت و
گله‌داری وراه آنجا مالروست. (ازفرهنگ -
جغرافیایی ایران ج ٤) .

داش بلاغ.[بُ](اِخ) دهی است ازدهستان
کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد
واقع در ۷/٥ هزار گزی خاوری آغ کند
و ۲٤ هزار گزی شوسهٔ میانه به زنجان .
کوهستانی ومعتدل ودارای ۸۱ سکنه است.
آب آن ازچشمه،محصول آن غلات وحبوبات
وسردرختی ، شغل اهالی آن زراعت و گله
داری وصنایع دستی مردم آن گلیم وجاجیم

بافی وراه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ٦ هزارگزی شمال باختری گرمی درمسیر شوسهٔ گرمی به بیله سوار. کوهستانی گرمسیر دارای ٥٢ سکنه است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات وحبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان و رگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۱۱ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی ومعتدل ودارای ۳۷ سکنه است. آب آن ازرودخانهٔ کجر ودوچشمه، محصول آنجا غلات وشغل اهالی آن زراعت گله داری وراه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش بلاغ [بُ] (اِخ) دهی است از چناران بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مشهد بقوچان دره - معتدل ودارای ۲٤۸ سکنه است. آب آن ازرودخانه .محصول آنجا غلات وچغندرو کنجد، شغل اهالی آن زراعت ومالداری و قالیچه بافی وراه آنجامالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داش بلاغ حاجی. [بُ لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و۱۱ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به‌میانه. کوهستانی معتدل دارای ۲۹٥ سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات ونخود وبزرك، شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش بلاغ کندی. [بُ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳٥ هزارگزی جنوب باختری گرمی و۱٥ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. کوهستانی گرمسیر دارای ٥٥ سکنه است. آب آنجا ازچشمه، محصول آنجا غلات وحبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش بلاغ مطلب [تُ مُ طَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ٥٠ هزارگزی شمال گرمی، درمسیر شوسهٔ بیله‌سوار به‌اصلاندوز. کوهستانی گرمسیر دارای ۸ سکنه است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آنجا مالروست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش بلاغ مغار. [بُ مُ] (اِخ) دهی از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب هوراند و ۱۰/٥ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی ومعتدل ودارای ٥۲ سکنه است. آب آن ازچشمه، محصول آنجا غلات وحبوبات وانگور، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری وراه آنجا مالروست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش بلاغ نوشیروان. [بُ غ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۷ هزار گزی باختر گرمی و۱٥ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و گرمسیر ودارای ٦٠ سکنه است. آب آن ازچشمه محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی آنجازراعت و گله‌داری وراه آنجامالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش پسك. [پَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری خوی و۷ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ خوی بسیه‌چشمه. در. معتدل ومالاریایی ودارای ٥۲ سکنه است. آب آنجا ازرود دالند وچشمه، محصول آن غلات و کرچك وشغل اهالی آنجا زراعت گله داری وراه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داشت. (مص مرخم) مصدر مرخم ازداشتن بمعنی حفظ ونگهداری وتوجه و حمایت و حراست وصیانت:

عالمی را بنکوداشت نگه‌دانی داشت
مال خویش ازقبل داشت نداری تو نگاه.
فرخی.

وازخداوند عزاسمه میخواهیم تاویر اوایشان را جمله را به‌داشت خویش شغلهای دوجهانی کفایت کند. (اسرارالتوحید ص ۲۷٦ چاپ مرحوم بهمنیار).

خداوند عزوجل امیرجلیل ملك مظفر را به داشت خویش بدارد. (اسرارالتوحید ص ۲۷٤).

این کلمه راتر کیباتیست دراین معنی چون:
— بازداشت، حبس، توقیف.
— برداشت، تحصیل، بدست آوردن. || ابتدا. شروع. آغاز (درموسیقی).
— بزرگ داشت. تعظیم تکریم، احترام.
— بداشت، بدتعهد کردن، عدم رعایت:

ناداشته او خوار بماندازتو غریب است
بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.
ناصرخسرو.

— بهداشت، حفظ صحت.
— بهداشت، نیکوداشت.
— پیش داشت، تقدیمی، پیشکش. || عرض.
— تیمارداشت، تعهد، تفقد. رجوع به‌شاهد حرمت داشت شود.
— چشمداشت، توقع.
— حرمت داشت، احترام، وبیرکات قلم فتوی و قدم تقوی و نگاهداشت رعیت برراه شریعت مملکت سلاطین آل سلجوق مستقیم شدوعلم‌دوستی وحرمت داشت سلاطین وتیمارداشت رعیتان وعمارت جهان، پیشه کرد.
— خوارداشت، خفت.
— رواداشت، اجازه، اباحه.
— سبك داشت، خفت.
— فروداشت، تنزل، (ودرموسیقی) فرود آمدن.
— کم داشت، نقص.
گوش‌داشت، اطاعت.
— نیکو داشت، نکوداشت، تفقد.
— نگاهداشت، نگهداشت، محافظت.
— ناداشت، بینوا، تهیدست، بیکاره (تعلیقات معارف بهاء ولد ج ۱ ص ٤۸۹).
— یادداشت، حفظ.

|| ماضی ازمصدر داشتن:

داشت شبانی رمه‌در کوهسار...
امیرخسرو.

|| ملك، جده: وقسم دوم از عرض هفت گونه است:... ویکی داشت که‌بتازی ملك خوانند. (دانشنامهٔ علایی ص ۸٥ چاپ آقای خراسانی). || زادوتوشه؟: آنجا که‌وهم است خویشتن را کشتی ازغم آنك داشت یکماهه داری. یعنی ازترس بی‌نوائی موهوم خود دراهلاك کردی. (کتاب المعارف). || در تداول مردم گناباد خراسان، داشت درمورد جامه بکار رود، گویندجامه یاپارچه داشت داردومحکم است و گاه گویندبرداشت ویا کم‌داشت است و ظاهراً قریب باین معنی است آنچه در فارسنامهٔ ابن‌بلخی آمده است: وجامهٔ کتان بافندسخت ترولطیف‌آنر اسینزی گویند، اما داشتی ندارد. (فارسنامه چاپ اروپا ص ۱٤۹ و ۱٥٠). || درفرهنگ ناظم‌الاطباء معانی: پرورش وتربیت ومعذرت وخدمت و کورهٔ سفال‌پزی وبخشش وانعام نیز بکلمه داده‌شده است.

داش تپه [تَ پَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ٥٤ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲ هزارگزی راه عمومی خلخال. کوهستانی، سردسیر و دارای ٤٠٠ سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و گلیم وجاجیم بافی و راه آنجا مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داش تپه. [تَ پَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندواب شهرستان مراغه واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری میان دوآب و۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب بمهاباد. جلگه ومعتدل ومالاریایی ودارای ۳٤۱ سکنه است. آب آن ازسیمین رود، محصول آنجا غلات وچغندروشغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی مردم آنجا گلیم بافی وراه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش تپه. [تَ پَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی، بخش آوج

شهرستان قزوین . واقع در ٦٥ هزار گزی باختر آوج . کوهپایه ،معتدل، دارای ٢٩٢ سکنه . آب آن از چشمه‌سار ، محصول آن غلات و نخود ومختصری باغات وعسل ، شغل اهالی آن زراعت وقالی بافی وراه آن مالرو ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١) .

داشت کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) دوام کردن .

داشتگی . [تَ] (حامص) حالت وچگونگی داشته . رجوع به داشته شود .

داشتن . [تَ] (مص) دارا بودن . مالك‌بودن. صاحب بودن چیزی را. صاحب آنندراج گوید : داشتن ، معروف و این گاهی یك مفعول دارد چنانکه گوید فلانی زوردارد ویاملک داردو گاهی دومفعولی آید چنانکه گوید : فلانی فلانی را دوست میدارد :

از مهر او ندارم بی خنده کام ولب
تا سرو سبز باشد وبر ناورد یده .

رود کی.

یك لخت خون بچهٔ تا کم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد وهم گونهٔ عقیق.

رود کی .

ای آنکه من ازعشق تو اندرجگر خویش
آتشکده دارم صدوبر هر مژه‌ای ژی.

رود کی.

جعد سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو درسر خاره .

رود کی.

توسمت شهریست اندرقدیم چینبان داشتندی واکنون تبتیان دارند . (حدود العالم) . این شهر کهاییست که به قدیم ازچین بودند واکنون تبتیان دارند . (حدودالعالم) .

دگر گفت چندست باو سپاه
وزایشان که دارد نگین و کلاه

فردوسی .

چواندیشهٔ ایزدی داشتیم
سخنها همه خوار بگذاشتیم .

فردوسی .

سیامك خجسته یکی پور داشت .
که پیش نیا جای دستور داشت .

فردوسی .

زضحاك تازی گهر داشتن
زکابل همه بوم وبر داشتن .

فردوسی .

بدو گفت شاه این سخن کار تست
که روشن روان داری وتن درست .

فردوسی .

ندارد بر آن زلف مشك، بوی
ندارد بر آن روی، لاله زیب .

عمارهٔ مروزی.

گلستان بهرمان دارد هماناشیر خوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد

فرخی .

هرچیزیکه ملك من است . . . یاملك من شود درباز ماندهٔ عمرم از زر یازرق ... یا از این اقسام ملك که عادت بداشتن آن جاری باشد ... از ملك من بیرون است (ابوالفضل بیهقی ص ٣١٨ چاپ ادیب) .

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز.

مسعود سعد .

رقیبانی که مشکو داشتندی
شکرلب را کنیز انگاشتندی .

نظامی .

یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد .

سعدی .

چه‌قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبادارد اندام پیس .

سعدی .

داشت‌شبانی رمه در کوهسار
پیروجوان گشته ازوشیرخوار.

امیر خسرو .

کتب الشیء داشتن چیزی را.(منتهی الارب).

|| دارا بودن .قادربودن. مستطیع بودن. متمکن بودن:

هر آنکس که دارد خورد گر نهد
سپاسی بر آن داشتن برنهد .

فردوسی .

که‌هر کس که‌دارد فزونی خورد
کسی کو ندارد همی‌پژمرد .

فردوسی .

|| در اختیار گرفته بودن . دارابودن . صاحب بودن :

چنین گفت کاین برشما پادشاه
هم اودارداین تخت وگاه و کلاه.

فردوسی .

بسهم و شکه داشت باید شهی
که چون این دونبود نباید مهی.

اسدی .

|| متصرف بودن . متصاحب بودن :

کجا باشد آن جادوی بیدرفش
که او داردآن کاویانی درفش .

فردوسی .

همه ولایت عالم میراث ماست وبیگانگان‌دارند . (تاریخ‌سیستان).

|| تصدی کردن . اداره کردن . عهده‌دار بودن. دراختیار گرفته‌بودن.متصدی بودن. متصرف‌بودن ؛ ونامه کرد که پارس را یك امیر نتواند داشت. عثمان نامه کرد که پنج امیر بنشان . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جهان را بآیین شاهی بدار
چو آمختی ازپاك پروردگار.

فردوسی .

جهان راهمه‌داشت باداد و رای
سپه را بهر نیکویی رهنمای .

فردوسی .

بی رنج بتدبیر همی‌دارد گیتی
چونانکه جهانرا جم میداشت بخاتم .

فرخی .

عزیز باش وبزرگی بدانکه خواهی ده
امیر باش وجهانرا چنانکه خواهی دار.

فرخی .

بدان‌وقت شغل دیوان رسالت من‌میداشتم. (ابوالفضل بیهقی) . امارت خراسان پیش از یعقوب‌لیث،رافع بن‌سیارداشت .(ابوالفضل‌بیهقی). ولایت خراسان امروزایشان دارند . (ابوالفضل بیهقی ص ١٠٥ چاپ ادیب) . امروز هیچ گروه به از ترکان نمیدانند(عیب وهنر اسپ را) ، ازبهر آنکه شب و روز کار ایشان با اسپ است و دیگر آنکه جهان ایشان دارند . (نوروزنامه) . بحکم آنك از نژاد پادشاه بزرگ بود ومیانهٔ مملکت اوداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ٥٩) . وهمه زابل و کابل و خراسان را که ضحاك داشت بگرشاسب باز داشته بود (فریدون) (تاریخ سیستان) . هفت طبقه زمین لشکر من دارند . (تاریخ سیستان) .

(اورا) باز گردان وعفو کن که مرد محتشم است ، هیچکس جز او ، این ولایت نتواند داشت . (تاریخ‌سیستان) .

|| حفظ کردن.درحفظ کوشیدن. حفاظت‌کردن .نگهداری کردن . پاییدن :

نشستنگه شهریاران خویش
بداریدازین پس بآیین و کیش.

فردوسی .

نگه کرد گودرز تا پشت اوی
که دارد ز گردان پرخاشجوی ؟

فردوسی .

ترا دادم این پادشاهی، بدار
بهر جای‌خیره‌مکن کارزار .

فردوسی .

وزین‌روی کیخسرو ازقلبگاه
همی‌داشت‌چون کوه‌پشت‌سپاه.

فردوسی .

که‌اینرا بداریدچون جان‌پاك
نباید که بیند ورا بادوخاك .

فردوسی .

بنفشه گفت که گریارتو بشدمگری
بیادگار دوزلفش‌مرا بگیر وبدار.

فرخی .

وایشان را (پادشاهان و گردنکشان اطراف را) مقررست که چون سلطان گذشته شد امیرمحمد جای‌وی‌نتواند داشت. (ابوالفضل بیهقی ص ١٣١ چاپ ادیب) .

مانك التماس کرده بود که گوسفند سلطانی را که وی دارد بکسی دیگر داده آید که وی پیر شده است وآنرا نمیتواند داشت. (ابوالفضل بیهقی) .

اسماعیل گفت ای اسحق ، ای برادر مرا یادگاری ده ازآن پدرتا باخویش بدارم . (قصص‌الانبیاء ص٥٨) .

وگفت این مسیلمه وطلحه‌هلاك شوندوخدا دین‌مرا تا روز رستخیز بدارد . (قصص‌-الانبیاء ص ٢٣٤) .

ولکن از جهت حزم و احتیاط ، کار خویش را داشته‌ایم. (تاریخ بخارا). خسرو بن ملاذان (؟) پسر عم بلاش بودست و مملکت او بگرفت و میداشت تا پسرش بلاش بزرگ شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۸ چاپ اروپا).

|| نگهداشتن. محکم گرفتن و ضبط کردن: و آلت بر کشیدن انبری باید که گیرش گاه آن سوهان بود تا آن چیز را بگیرد و سخت دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| تربیت کردن. تیمار کردن. حرمت کردن. در کنف حمایت آوردن . در حجر تربیت پروردن ، زیر بر گرفتن. نگهداری کردن. نواختن :

گفت یارسول‌الله اگر مرا بکشی زنان و کودکان مرا چه کنی و که دارد ایشان را . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . وچون بهرام سوی یزدگرد آمد از بدخویی که بود هیچ اندرو ننگرید و او را چنان نداشت که فرزندان را دارند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . ابرهه اورا بزنی کرد وبخانه برد باآن پسر خود وهر دو راهمی داشت باعز والان. (ترجمهٔ طبری- بلعمی).

ززابلستان گرز ایران سپاه
هر آنکس که آیند زنهارخواه
بدار و بپوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کار گردان سپهر .
فردوسی .

مرا بی پدر داشت بهرام گرد
دوده سال زانگه که بابم بمرد .
فردوسی .

بروم آنکه شاپور را داشتی
شب و روز تنهاش نگذاشتی.
فردوسی .

چون خداوند بتخت ملک رسید اورا (عبد- الغفار را) چنان داشت که داشت از عزت و اعتماد سخت تمام . (ابوالفضل بیهقی) . که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که بردرگاه خوارزمشاه . (ابوالفضل بیهقی) .

بدرت دیده‌ای که چون میداشت
ساحری را که شدزبان ملوك .
خاقانی .

وان مهتر میهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش .
نظامی .

وگفت کسیکه او را عیال و فرزندان بود و ایشان درصلاح بدارد وبشب ازخواب بیدار شود ، کودکان را برهنه بیند، جامه بر ایشان افکند آن عمل او از غزو فاضلتر بود. (تذکرة الاولیاء عطار) .

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید .
سعدی .

خردمند و پرهیزکارش بر آر
گرش دوست داری بنازش مدار .
سعدی .

وروزی چند که آنجا بود آن دختر را میداشت • پس چون بخواست رفتن فرمود که اگر این دختر بار گرفتست و پسری آورد . . . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۸ چاپ اروپا) .

|| نگاهداشتن . نگهداری کردن :

چنان دارم ای داور کارساز
کزین با نیازان شوم بی‌نیاز.
نظامی .

پادشاهی نتوان کرد الابلشکر ولشکر نتوان داشت الاب‌مال . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۵ چاپ اروپا) .

|| نگاهداشتن ، بروز ندادن : اوسر نتواند داشت ونگهداری راز نخواهد کرد .

|| ذخیره کردن. بکارنبردن . نگهداشتن. نگهداری کردن:

بسود ابه فرمود کاینرا بدار
زبهر سیاوش چو آید بکار .
فردوسی.

بیار ای چشم من خونابه اکنون
کدامین روز را داری تو این خون ؟
فخرالدین اسعد گرگانی .

تابستاند ومیدارد تا نفقهٔ راه کنیم .(تاریخ- بخارای نرشخی) .

پل گذشتن راشاید نه داشتن را . (قصص- الانبیاء ص۲۲۸) . || نگهداشتن (درخانه). نشاندن (بخانه). نگهداری کردن(درسرای):

بدو گفت کاین چارخورشیدروی
چه داری که شان هست هنگام شوی .
فردوسی .

|| در تصرف گرفتن . در قبضه گرفتن و رهانکردن . در دست گرفتن :

بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ
چه داری کمربند او را بچنگ ؟
فردوسی •

|| حامل بودن. حمل کننده بودن. نگاهداشتن. مقابل فرو ننهادن :

ازبشت یکی جوشن خر پشته فرونه
کزداشتنت غیبهٔ جوشنت بفر کند .
عمارهٔ مروزی.

|| نگاهداشتن. ضبط کردن. نگذاردن که فروافتد :

نرمك نرمك همی کشم همه‌شب می
روز بصد رنج ودرد دارم دستار .
فرخی .

|| مراعات کردن . رعایت کردن . حرمت نهادن :

نا سزارا مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که جاهت دارد.
دقیقی .

فضل است اگرم خوانی، عدلست اگرم رانی
قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگریزد .
سعدی .

|| تبعیت کردن:

دیگران که هوای بهرام میکردند گفتند صاحب حق اوست و داشتن و متابعت کردن لازم است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۷ چاپ اروپا) .

|| ایستانیدن. نگهداشتن. موقوف ساختن. توقف دادن . متوقف کردن. باز ایستانیدن. گفتن که برجای ماند :

مدار یدش اندر میان گروه
فرستید نزد شبانان کوه .
فردوسی .

درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان برده دار و گیر .
فردوسی .

گرفتش دم اسب وبرجای داشت
زبالای سر چون فلاخن بگاشت .
اسدی .

وزان بانگ کاید در آن رهگذار
که ره ده مر این را و آنرا بدار .
اسدی .

مدار اورا ببوم ماه آباد
سوی مروش کسی کن بادل شاد .
فخرالدین اسعد گرگانی .

بفرمود آنگهی کورا درآرید
وراچندین زمان بر در مدارید.
نظامی .

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود .
سعدی .

بدار ای ساربان آخر زمانی
که عهد وصل را آخر زمانست .
سعدی .

بفرمودش تا طلب کردن ، دراحیای عرب بگردیدند وبدیدند ودر صحن سرای ملك بداشتند .
سعدی.

یکی گفت درزندان باید داشت تا بمیرد . (تاریخ بخارای نرشخی) . وگفت باعلی بن سروش تدبیر کنبد وسپاه را بدارید.(تاریخ- بخارای نرشخی ص۱۰۴) . و گفت الهی قوم موسی را آنجا بدار وشر ایشان را از ما باز دار . (قصص الانبیاء ص ۱۲۱) . وگفتند یاشیخ دعائی کن تا موسی و قوم اورا خدا آنجا بدارد. (قصص الانبیاء ص۱۲۰). آفتاب وماهرا همانجا بدارند سه شبانه روز، این جهان از مشرق تامغرب تاریك شود . (قصص الانبیاء ص۱۵) . و نیز رجوع به معنی وشواهد « بداشتن » درذیل همین لغت داشتن شود .

|| زندانی کردن. متوقف کردن. نگهداشتن. بندی کردن : گفت برادرم محمد را آنجا بکوه تیز بباید داشت .(ابوالفضل بیهقی ص- ۵۳ چاپ ادیب) .

بد نبارست گشت گردفلك
تامرا اندرین حصار نداشت .
مسعودسعد .

|| گماشتن. گماردن. نصب کردن. ایستانیدن:

یکی دیده بان برسر کوه دار
سپه را زدشمن بی‌اندوه‌دار .
فردوسی .

ترک مه‌دیدار داروزلف عنبربوی بوی
جام مالامال گیرو تحفهٔ بستان ستان .
فرخی .

شادی ز بتان خیزد ، در پیش بتان دار
باجعدسمرقندی و بازلف تتاری .
فرخی .

و برایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر بر ندارد . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۱ چاپ ـ ادیب) .
امیر محمود چند مشرف داشت بااین فرزند. (ابوالفضل بیهقی)فرود سرای خلوتها میکرد ومطربان میداشت . (ابوالفضل بیهقی) . امیرمحمد در نهان کسان داشتی که جستجوی کارهای برادر کردندی.(ابوالفضل بیهقی) .
|| قرار دادن. گماردن. ایستانیدن . برای شواهد این معنی رجوع به شواهد « بداشتن » در ذیل همین لغت داشتن شود.
|| قراردادن . نهادن :
برخاست وچراغی روشن کرد، ماری را دید الحال او را بکشت . چون کیومرث آگاه شد با ایشان جنگ کرد که چرا تمام شب چراغ بر بالین او نمی‌دارید.(قصص الانبیاء ـ ص۳۶) .
|| وضع کردن . نهادن . نصب کردن . استانیدن . قراردادن : وقبه‌ای از زرسرخ بر بالای سر او میداشتند . (قصص الانبیاء ـ ص ۱۱۶) .

کوه را درهوا نداشته‌اند
شمس رابرقمر ندوخته‌اند.
خاقانی.

گرچه بموی آسمان داشته‌اند برسرم
موی بموی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان .
خاقانی .

|| قراردادن.مقابل وبرابر گرفتن با. مقابل کردن با. نگاهداشتن بر. اقناع.(منتهی الارب). و آب کرفس جوشانیده.. وسنگ آسیاب گرم کرده اندرشراب انگوری طلخ افکنند و بینی ببخار آن دارند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وآب اندرطشتی کنندوسر به بخار آن دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وسنگ آسیا گرم کردن و شراب انگوری بروی ریختن و چشم ببخار آن داشتن ... وزوفا و بابونه و اکلیل الملک اندر آب ریختن وسر ببخار آن داشتن سود دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز.
حافظ .

|| گرفتن، چنانکه آب رادردهان : واندر ابتداء هردونوع (هردونوع آماس زفان) آب گشنیزتر وآب کوک که او را بتازی الخس گویند و آب کسنه (کاسنی) و آب عنب الثعلب وگلاب اندر دهان میدارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || جای گرفتن . گنجیدن:
زر بخواست ودهان من دوبار پرزر کرد و گفت بسی نمیدارد آستین باز دار ، آستین بازداشتم پر زر کرد . (چهار مقاله) .

همتت درجهان نمی گنجد
هفت دریا سبو نمیدارد .
خاقانی .

|| پنداشتن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) گرفتن. شمردن. فرض کردن. بشمار آوردن . گمان بردن . دانستن . محسوب کردن . پذیرفتن . تصور کردن. انگاشتن : وآنوقت سمرقند را ازچینستان داشتندی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

مهر مفکن بر این سرای سپنج
که جهان‌هست بازی ونیرنج .
رودکی.

نیک اورا فسانه‌دار ، شده
بداورا کمرت سخت بتنج .
رودکی.

که‌یارد داشت بااوخویشتن راست
نباید بود مردم را هزاکا . دقیقی .

واندروی(اندراولاس)دوجای است که رومیان آنرابزرگ دارندوبزیارت آیند. (حدود العالم).وپادشاه راخدمت کردن واجب دارند . (صقلابیان) اندردین . (حدود العالم). واندر همه هندوستان زنا مباح است مگر اندر قمار که حرام دارند . (حدودالعالم) . بیکسال چندین بار بیشتر مردم این ناحیت (جبل قارن) آنجا شوند . . . بانبید ورود وسرود وپای کوفتن وآنجا حاجتها خواهند ازخدای وآنراچون تعبدی دارند . (حدود العالم) .

نفرین کند بمن بر، دارم بآفرین .
مرواکنم بدوبر، دارد بمرغوا .
ابوطاهرخسروانی.

براوهیچکس چشم نگماشتند
مراورا ز دیوانگان داشتند .
فردوسی .

هنر نزد ایرانیانست و بس
ندارند شیرژیان را بکس.
فردوسی .

نگرتا نداری ببازی جهان
نه برگردی ازنیک بی‌همرهان.
فردوسی .

نخستین فطرت پسین‌شمار
توئی خویشتن را ببازی‌مدار .
فردوسی .

سخن ماند از توهمی یادگار
سخن‌راچنین خوارمایه‌مدار .
فردوسی .

ندارد زن وزاده و کشت‌وورز
بچیزی ندارد زناارز ارز.
فردوسی .

شنیدی سخن گرخردداشتی
غم‌ورنج وبدرا بیدداشتی.
فردوسی .

جزنیکویی نگوید جزمردمی نداند
وین هر دورا بدارد چون بیعت پیمبر .
فرخی .

وارسطوطالیس مجره راچیزی دارد که بهوا از بخار دخانی شده . (التفهیم بیرونی) . و گروهی او را (زهره را) سبز دارند . (التفهیم) .

بجای مشك نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس ورکاك.
ابوالعباس .

ابوجعفر رمادی . . . خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی . (ابوالفضل ـ بیهقی) .

دون تراز مرد دون کسی بمدار
گرچه‌دارندهر کسش تعظیم. . (ابوحنیفه‌ـ اسکافی‌ازتاریخ بیهقی ص۳۸۸) .

و بزرگتر آثار اسکندر را که در کتب نبشته‌اند آن دارند که وی دارا را که ملك‌عجم‌بودوفور راکه‌پادشاه‌هندبودبکشت. (ابوالفضل بیهقی) .

محمدوعلی ازخلق بهترند چه بود
گرازفلان وفلانشان بزرگترداریم.
ناصرخسرو .

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت‌خوش تن ایشانرا سپارند .
ویس‌ورامین.

چون دولت بازگشته بود ، بفرمود (امیرـ خلف) تاغلهٔ ایشان‌بسوختند وآن‌ناهمایون دارند . (تاریخ‌سیستان) .(پادشاهان‌ایران) سخن خوش‌بزرگ داشتندی .(نوروزنامه). جورسته را ملوك عجم بفال سخت بزرگ داشتندی. (نوروزنامه). ومردمان آن‌پادشاه رامبارك وارجمندداشتندی . (نوروزنامه). روی نیکو را داناآن سعادتی بزرگ دانسته‌اند ودیدنش را بفال‌فرخ داشته‌اند. (نوروزنامه) .

بسی فربه‌نماید آنکه دارد
نمای‌فربهی ازنوع آماس.
سنائی .

پیر باچیز نیست‌خواجه عزیز
پیربیچیزراکه داشت‌بچیز؟
سنائی .

گرنه عشق توبودلعب فلك
هررخی را فرسی داشتمی .
گرنه‌خاقانی خاك‌توشدی
کی‌جهانرا بخسی‌داشتمی ؟
خاقانی .

خداترس باید امانت گذار
امین کزتوترشدامینش‌مدار .
سعدی .

|| درصدد انجام دادن بودن ؛ دارم میروم، در صدد رفتنم . برفتن آغازیده‌ام. مشغول رفتن هستم.
|| کردن . ساختن :

خواجه یکی غلامك رس دارد
کز ناگوارد خانه چوتس دارد .
منجیك .

|| دادن : فرمودند در آن زمان که تو ... بر کنار جوی مرکب پدرم را علف میداشتی آن خوف در باطن تومن انداخته بودم . (انیس الطالبین بخاری). مرکب پدر خواجه بر کنار آبی، علف میداشتم. (انیس الطالبین).

چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینت نان دارد و آن خز و آن حریر .
ناصرخسرو .

صاحب آنندراج گوید : کلمهٔ داشتن بمعنی دادن آید چنانکه گویی : شیشه یاچینی تا نشکنی آواز ندارد (انتهی).

|| دیدن ، چون مرگ داشتن و این بجهت استمرار آید چنانکه درین بیت :

فلك پیر بسی مرگ جوانان دارد .
این کمان پشت سر تیر فراوان دارد .
صائب . (از آنندراج).

|| صاحب آنندراج گوید بمعنی زدن نیز آید وشعر ذیل را از علی خراسانی شاهد آورده است:

آنکه تیرغمش آماج جگر خواهد داشت
هردم از تیرنگه صید دگر خواهد داشت .

اما این معنی از شاهد فوق استنباط نمیشود . ومعنی داشتن در این بیت : دارا بودن و مالك بودن و در تصرف گرفتن است لاغیر .

|| و هموگوید که داشتن بمعنی شمردن و قراردادن آید و شعر ذیل را از غواصی یزدی نقل کند:

ماه تمام داشت بروی تولاف حسن
زد وقت صبحگاه بر وخنده آفتاب .

که ازین شاهد نیز معنی منظور صاحب آنندراج بر نمی آید منتهی از ترکیب «لاف داشتن» معنی لاف زدن میتوان استنباط کرد.

|| کلمهٔ داشتن را باپیشاوندها ترکیباتیست که از آن ترکیبات معانی متفاوت بر آید:

— بازداشتن :

۱- بازداشتن بمعنی ، گرفتن . در جایی نگهداری کردن . متوقف ساختن ، زندانی کردن. بنشاندن : ملك بفرمود تا هر دو را باز داشتند تاکار ایشان پیداشود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). یوسف این شرابدار را گفت چون پیش ملك... بازشوی ...بگو اورا که بزندان اندر غلامی غریب بازداشته اند بی گناه . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . گفت چون قاید بادی پیدا کند اورا بازباید داشت . (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷ چاپ ادیب). وچون از روم برگشت اورا (بوزرجمهر را) بازداشت مدتها تا از آن تنگی ورنج چشمش تباه شد . (مجمل التواریخ والقصص). وخانه فرمودساختن چون قفس از آهن وزال را در آنجا بازداشت و بربیل همی گردانید . (مجمل التواریخ والقصص).

۲ - بازداشتن بمعنی ، منع کردن . جدا کردن . دور کردن : بهرام سخن گفت با او بعتاب و گفت شما حق از من بازداشتید و میراث من بکس دیگر دادید. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

سگالش گریهای خاطر پسند
که از رهروان باز دارد گزند .
نظامی .

چه مشغولی از دانشت بازداشت
به بیدانشی عمر نتوان گذاشت.
نظامی .

وتو بااین سواری چند وبا بسطام که خویشاوند او بود نیك برانید که من این لشکر را از شما بازدارم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱ چاپ اروپا) .

میندار گروی عنان برشکست
که من بازدارم زفتراك دست .
سعدی .

مکن کم زخوردش همه رسم وساز
وزو مردمش را مدارایچ باز .
اسدی .

۳ - بازداشتن بمعنی، متوقف کردن. از حرکت جلوگیر آمدن :

باز ندارد عنان وباز نماند
تا نزند درین سناجق اقبال .
منوچهری .

٤- بازداشتن ، بمعنی بازگرداندن . عقب نشاندن :

سپه را چنین پنج ره باز داشت
بصد چاره بر جایگهشان بداشت .
اسدی .

— برداشتن :

۱-برداشتن بمعنی، برگرفتن. بریدن . دور کردن : این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته است . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۸ چاپ ادیب) .

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدارالملك ارمن راه برداشت .
نظامی .

آنکه درین ظلم نظر داشته است
ستر من وعدل تو برداشته است .
نظامی .

چو مستی خوان شرم ازپیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت .
نظامی .

سست پیمانا به یك ره دل زما برداشتی
آخرای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی؟
سعدی .

نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل.
سعدی .

۲-برداشتن بمعنی، کوچ کردن . عزیمت کردن . دیگر روز از بلف برداشت و بکشید . (مسعود) وبیاجگاه رسید . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۵- چاپ ادیب) .

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدارالملك ارمن راه برداشت .
نظامی .

چومستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت .
نظامی .

۳ - برداشتن بمعنی ، عرض کردن . رفع کردن : چون شاید که یوسف با اینهمه جلالت و مرتبت حاجت خویش بکافری بردارد و بنزدیك کافری فرستد . امید خدای عزوجل بدو کند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

٤- برداشتن بمعنی ، آغاز کردن . مقابل فروداشتن ، ختم کردن:

ازپس هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فرو داشتی است .
نظامی .

٥ - برداشتن بمعنی ، بلند کردن : دستها بخدای عزوجل برداشته تا ملك اسلام را محمود دردل افکند . . . وآن عاجزان را که مارا نمی توانستند داشت برافکند. (ابوالفضل بیهقی) .

٦ - برداشتن بمعنی، برکشیدن:

درین منزل بهمت سازبردار
درین پرده بوقت آوازبردار.
نظامی .

گریه وزاری کردن گرفتند وفریاد بی فایده برداشتند .
سعدی .

۷ - برداشتن بمعنی ، برگرفتن . درکشیدن :

خرد پیمانهٔ انصاف اگریکبار بردارد
بپیماید مرآن چیزی که دهقان زیرسر دارد .
ناصرخسرو .

ازآن می خورد و زان گل بوی برداشت
پی دل جستن دلجوی برداشت .
نظامی .

— بداشتن :

۱-بداشتن بمعنی، ایستانیدن درجائی. نصب کردن . گماردن متوقف کردن : و تاش سپهسالار را برمیسره بداشت. (ابوالفضل بیهقی) . وهمچنان درباب مرکبان خاصه که بداشته بودند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۷ چاپ ادیب) . فرعون را بر در سرای درخت خرمایی بود وچهارشیر آنجا بداشته بودند (قصص الانبیاء ص ۱۹۹) . ودختران را آنجا دید که گوسفندی چند لاغر آنجا بداشته اند . (قصص الانبیاء ص ۹۳) .

بهرسو یکی باسپه برگماشت
برقلب زابل سپه را بداشت . اسدی.

۲ - بداشتن بمعنی ، مقرر کردن . مفوض کردن . واگذاردن :

بداریم برتو همین تاج وتخت
بچیزی گزندت نباید زبخت .
فردوسی .

شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند . (ابوالفضل بیهقی).

۳ - بداشتن بمعنی،
شغل دادن . بکاری گماردن . بمنصبی نصب کردن . درعهده کردن . مقرر کردن :
میخواستیم درمهمات ملکی با وی (آلتونتاش)رجوع کنیم ....اولیاء حشم رابنواختن وهر یکی راازایشان بمقدار محل ومرتبت بداشتن . (ابوالفضل بیهقی) .
پس عبدالملک ، عبدالله بن عمر را ولایت عراقین وخراسان وسیستان بداشت .(تاریخ-سیستان) . وعبدالله بن طاهر را بر خراسان وسیستان بداشت . (تاریخ سیستان).ومعتمد، محمد بن عبدالله بن طاهر را بر خراسان بداشت. (تاریخ سیستان) .

٤ - بداشتن بمعنی ،
متوقف ساختن . بازایستانیدن . از جنبش بازداشتن . توقف دادن . از ادامه یافتن جلو گیر شدن :

بدان سایه دراسپ و گردون بداشت
روان را باندیشه اندر گماشت .
فردوسی .

بفرمود کورابدین ریگ گرم
بدارید تاخوابش آیدزشرم .
فردوسی .

نیزه بگذاردی و شیر را بر جای بداشتی. (ابوالفضل بیهقی).درتاریخی که کرده است در سنهٔ خمسین وثلثمایه (۱) چندین هزار سال را تاسنهٔ ۴۰۹ بیاورده وقلم رابداشته. (ابوالفضل بیهقی ص۲۶۲ چاپ ادیب) . وامیراسب بداشت . حاجبی نامه بستد وبدو داد . (ابوالفضل بیهقی).

٥ - بداشتن بمعنی ،
معطل ساختن . درنگ دادن :
ومن حیله کردم که جامه وزینت او بپوشیدم تاشما راآنجا بدارم واومیانه کند.(فارسنامهٔ ابن-البلخی ص۱۰۱ چاپ اروپا) .

٦ - بداشتن بمعنی ،
نگهداشتن . آسایش را درنگ دادن :
پس هرمزوهر که باوی بود همه را بسراهای نیکو فرودآورد و اجری برایشان براند و چهل روز بداشتشان تاماندگی سفر ازایشان بشد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

۷ - بداشتن بمعنی ،
متوقف ساختن . محبوس گونه کردن .
گفتن که ازآنجای دور نشوند ، پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان ازنزدیك خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز مارا بکاشغر مقام افتاد وآنجا بداشتند . (ابوالفضل -بیهقی ص۳۶۱ چاپ دکتر فیاض) .

۸ - بداشتن بمعنی،
دوام کردن . از میان نرفتن . برجای ماندن . تباه نشدن،قلعهٔ جنبد ملغان قلعه ایست که بیك تن نگاه توان داشت از محکمی وهواء معتدل دارد وآب مصنعها وغله درآنجا سالی سه چهار بدارد .(فارسنامهٔ ابن البلخی-ص ۱۶۰ چاپ اروپا) .

۹ - بداشتن بمعنی،
دیر کشیدن . زمان گرفتن . برجای ماندن قائم بودن . ادامه یافتن . دوام کردن :
چهار روز آن جنگ بداشت وهرروز کار سخت تر بود. (ابوالفضل بیهقی) .آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار ازملاعین کشته شدند.(ابوالفضل بیهقی).امیر نیزمجلس خود را خالی کرد .. و آن خالی بداشت تانماز پیشین.(ابوالفضل بیهقی ص۳۸۰ چاپ ادیب) ودوسه روز بدارد...(ابوالفضل بیهقی ص۶۰) صدسال خادم ما باشیم و صدسال فرزندان ما واین هزارسال بدارد و از خواجه عبد-الکریم ... روایت کردند که او گفت که شیخ ما گفت که تادامن قیامت بدارد. (اسرار-التوحید ص۲۸۷ چاپ مرحوم بهمنیار) .

۱۰ - بداشتن بمعنی،
دوام دادن . طول دادن . دیر کشاندن، ادامه دادن . بدرازا کشاندن. قائم داشتن:
بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت میکرد و باز میگردانید و تاشب بداشت . (ابوالفضل بیهقی) .

یلان را به بیکار و کین بر گماشت
بصد حیله آن رزم تاشب بداشت .
اسدی.

اگر سده بسیار باشد تب سه شبانه روز بدارد واگر کمتر باشد زودتر گسارد . (ذخیرهٔ-خوارزمشاهی).

۱۱ - بداشتن بمعنی،
برافراشتن . برپای کردن :
تمامی لشکر واعیان وسرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند. (ابوالفضل بیهقی ص-۳۷۶ چاپ ادیب) .

۱۲ - بداشتن بمعنی،
نهادن . قراردادن :

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان وزمانی بکف دست بدارد.
منوچهری .

بخاری سپرشش بهم بر بداشت
بزد تیر وبیرون زهرشش گذاشت.
اسدی .

۱۳ - بداشتن بمعنی ،
تعبیه کردن . نصب کردن :
بوقهای زرین که درمیانهٔ باغ بداشته بودند بدمیدند. (ابوالفضل بیهقی ص۴۷۸ چاپ-ادیب) .

۱٤ - بداشتن بمعنی،
گرفتن ، فشردن ، نگهداری کردن ،

بدان تاخرد بازیابم یکی
بپر گیر وسختم بدار اندکی.
فردوسی .

۱٥ - بداشتن بمعنی،
قبول کردن . پذیرفتن:

ای شده مدهوش وبیهش پندحجت را بدار
کز عطای پند بهتر نیست در دنیا عطا .
ناصرخسرو .

|| واداشتن:وادار کردن. کردن که بکند. تحریض یااجبار کردن که بکند: اورا به قبول دین خود واداشت ، ازپذیرفتن ... دین خود ناگزیرش ساخت .

|| کلمهٔ داشتن گاه مقدم برحرف اضافه آید چون :

ـــ داشتن از، جدا کردن از:

عنان مپیچ که گرمیزنی بشمشیرم
سپر کنم سرو دست ندارم ازفتراك.
حافظ.

ـــ داشتن بر...، طلب داشتن از:
وآنچه آن اعرابی کرای شتر برماداشت ، به سی دینارهم این وزیر بفرمود تابدودادند.
سفرنامهٔ ناصرخسرو .

|| گاه کلمهٔ داشتن را درترکیب با کلمات دیگر معنی بگردد این چنین :

ـــ بمعنی آوردن ، در ترکیب :
برسرچیزی داشتن ، برآن آوردن ، وادار کردن که بکند آنرا:

حسد مرد را برسر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش بر گماشت .
سعدی .

ـــ بمعنی افراختن ، افراشتن درترکیب، سربرآسمان داشتن، سربرآسمان افراشتن. سربآسمان بلند کردن :
نه چوتوسربرآسمان دارم . سعدی.

ـــ بمعنی افکندن درترکیب : سایه داشتن ، سایه افکندن :
وابر بفرستاد تابرایشان سایه داشت ازبرکت دعای موسی. (مجمل التواریخ والقصص) .

ـــ بمعنی بردن درترکیبات :
۱ - بکارداشتن، بکاربردن، بگیرند چندبیدستر وشحم الحنظل وپلپل و کندس همه رابکوبند وبآب مرزنگوش بسرشند وشیاف کنند وبوقت حاجت بکاردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس حمد عام تر باشد از شکر برای آنکه حمد بجای شکر بکار دارند و شکر بجای حمد بکار ندارند . (تفسیرابوالفتوح رازی) .

۲ - باخود داشتن ، باخود بردن:

بتا! نگارا! ازچشم بدبترس ومکن (۲)
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام .
شهید بلخی.

۳ - پیش داشتن، پیش بردن.

ـــ بمعنی برگرفتن. درترکیب ، بازگرفتن . دورداشتن از :
کف از دامن کسی داشتن ، برگرفتن دست از دامن او . بازگرفتن دست از دامن او:

بدارید چندی کف ازدامنش
وگر میگریزد ضمان برمنش.
سعدی.

(۱) کذا وظاهرا : مراد آنست که بسال ۳۵۰ آغاز بتالیف کرده است .
(۲) نل : بترس همی .

— بمعنی پیوستن . متصل بودن در ترکیب ، حد بچیزی داشتن ، بدان پیوسته بودن ؛ خفجاق را حد جنوبش به بجناك دارد و دیگر همه با ویرانی شمال دارد .
(حدودالعالم) .

— بمعنی حفظ کردن در ترکیب:
در گوش داشتن ، مطلبی را بیاد داشتن . دردل داشتن ، چیزی رادرضمیرپنهان داشتن.

— بمعنی سبب شدن در ترکیب ؛
۱ـ زحمت کسی داشتن ، سبب رنج اوشدن:
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه‌جولانگه‌تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری .
حافظ .

۲ـ بخشیدن . دادن ؛ سود داشتن . نفع ـ دادن :
صفرای مرا سود ندارد ملکا
دردسر من کجا نشاند علکا .
ابوالمؤید .
کیست گش وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگزاید .
دقیقی.
گویند چون شب خسوف ماه جو توان کاشت جو بکارند ونان وی دیوانگان را دهندسود دارد. (نوروزنامه) . وبابونه واکلیل الملك اندرآب ریختن وسر ببخار آن داشتن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— بمعنی کردن در ترکیبات:
۱ـ آباد داشتن ، آباد کردن. آبادساختن:
جهان یکسر آباددارم بداد
همه‌زیردستان بمانند شاد.
فردوسی.
بدو گفت رستم که‌جان شاد دار
بدانش روان وتن آباد دار .
فردوسی .
که‌جاوید هر کس کند آفرین
بدان شاه کاباد دارد زمین .
فردوسی .

۲ـ ارسال داشتن، ارسال کردن . فرستادن .
۳ـ اسیرداشتن، اسیر کردن ؛
اسیرطبع مخالف مدارجان وخرد
زبون چارزبانی مکن دوحورلقا .
خاقانی .

۴ـ ارزانی داشتن، ارزانی کردن :
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت وتمکین منست.
حافظ .

۵ـ اندیشه داشتن ، اندیشه کردن:
خضر گفت اندیشه‌مدار وآتش کن. (قصص ـ الانبیاء ص ۱۹۸) .

۶ـ بی‌اندوه داشتن ، بی‌اندوه کردن:
سپه را زدشمن بی‌اندوه دار .
فردوسی .

۷ـ برون داشتن ، برون کردن :
صرهٔ هزار دینارش بخشید از روزن برون داشت... سعدی .

۸ـ باورداشتن ، باور کردن:
وگرنامورشد به قول‌دروغ
دگرراست‌باورندارزوی.
سعدی.

۹ـ بانگ داشتن ، بانگ کردن .آوا ـ برآوردن:
قضا را همائی بیامد و بانگ داشت .
(نوروزنامه).

۱۰ ـ بسغده داشتن ، بسغده کردن. آماده کردن ؛
همی‌بایدت رفت وراه دورست
بسغده داریکسر شغل‌راها .
رودکی.

۱۱ـ پنهان داشتن، پنهان کردن ؛
بخندید ازو نامور شهریار
بدو گفت فرزند پنهان‌مدار.
فردوسی.

۱۲ـ تباه داشتن، تباه کردن ؛
بگردان زمن دیورا دستگاه
بدان تا ندارد روانم تباه.
فردوسی .
ومارا دوزخی میخواند وکارمارا تباه‌میدارد ولشکرمارا چندین‌بکشت.(قصص الانبیاء ـ ص ۲۲۶) .

۱۳ـ تعزیت داشتن ، تعزیت کردن ؛
چون دارا گذشته‌شد اورابه رسم پادشاهان فرس دفن کرد وتعزیت داشت.(فارسنامهٔ ـ ابن البلخی ص ۵۶ چاپ اروپا).

۱۴ـ تیره داشتن ، تیره کردن ؛
رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ .
فردوسی .

۱۵ـ حرمت داشتن، حرمت کردن ،احترام کردن :
صدر بوی دادند و ویرا حرمتی بزرگ داشتند. (ابوالفضل بیهقی).

۱۶ـ خالی داشتن، خالی کردن: دیگرروز بامن‌خالی‌داشت واین‌خلوت دیری بکشید . (ابوالفضل بیهقی).

۱۷ـ خراب داشتن ، خراب کردن. ویران ساختن:
دگر کشور آباد بیند بخواب
که‌دارد دل اهل کشورخراب.
سعدی.

۱۸ـ خدمت کسی‌داشتن، خدمت اداکردن:
و دویست غلام را مقرر کرد تا خدمت او بدارند. (قصص الانبیاء ص۶۹) .

۱۹ ـ خوارداشتن، خوار کردن:
خوارم برتو خوارچه‌داری تورهی را
من بندهٔ میرم نبود بندهٔ اوخوار .
فرخی.

۲۰ـ دورداشتن ، دور کردن:
دل ومغززا دور دار ازشتاب
خرد باشتاب‌اندرآیدبخواب .
فردوسی.

۲۱ـ درنگ داشتن، درنگ کردن:
ازین بیشتر اندرین جای تنگ
نخواهم که دارد روانم درنگ.
فردوسی.

۲۲ـ دل شاد داشتن، دل شاد کردن:
بدرد کسان دل مدارید شاد
که گردون همیشه نگرددبداد .
اسدی.

۲۳ ـ دل خوش داشتن، دل‌خوش کردن:
تاریخ‌بخارا.

۲۴ـ دل تنگ داشتن، دل‌تنگ کردن.

۲۵ ـ دوستی داشتن، دوستی کردن:
آورده اند که یك روزپسر خود را وصیت میکرد که راز خویش بازن مگو وازمردم نوکیسه وام مگیر وباعوام و فاسق دوستی مدار. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۶).

۲۶ـ رنجه‌داشتن ، رنجه کردن ؛
خروشی برآمد که‌ای شهریار
باآهن تن پاك رنجه مدار .
فردوسی .

۲۷ـ شکارداشتن، شکار کردن:
لاجرم اکنون جهان شکار منست
گرچه همیداشت او شکار مرا .
ناصرخسرو.

۲۸ـ شادمان داشتن ، شادمان کردن:
بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد کسی شادمان بی نهیب .
فردوسی.

۲۹ـ صحبت داشتن ، صحبت کردن:
نیکنامی خواهی‌ای دل بابدان صحبت‌مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود .
حافظ.

۳۰ـ غمگین داشتن، غمگین کردن ؛
بدو گفت پس نامور شهریار
که دل‌رابدین‌کارغمگین‌مدار.
فردوسی .

۳۱ ـ فریاد داشتن ، فریاد کردن . آوا ـ برآوردن:
چوعندلیب چه فریادها که میدارم
تو ازغرور جوانی‌هنوزدرخوابی.
سعدی.
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها .
حافظ.

۳۲ـ فرمان داشتن، فرمان کردن . اطاعت کردن؛ فرمان نداشتن، اطاعت‌نکردن؛
ومحمدبن‌الحصین‌بازایشان را فرمان‌نداشت. (تاریخ سیستان).

۳۳ ـ گوش داشتن ، گوش کردن ؛
بگفتار این نامدار اردشیر
همه گوش داریدبرناوپیر.
فردوسی.

۳۴ـ گذرداشتن، گذر کردن. عبور کردن:
یاددارم که درایام جوانی گذرداشتم بکوئی
سعدی.

۳۵ ـ لنگ داشتن، لنگ کردن :
برون کش پای از این پاچیلهٔ تنگ
که کفش تنگ دارد پای را لنگ .
نظامی.

۳۶ ـ مقرر داشتن، مقرر کردن.

۳۷ ـ محبوس داشتن ، محبوس کردن . زندانی کردن :
و بفرمود تاباز داشتگان را بیرون آوردند... که ایشان را محبوس میداشت . (فارسنامهٔ ـ ابن البلخی ص ۹۵ چاپ اروپا).

۳۸ ـ نهان داشتن ، نهان کردن . پنهان ساختن :
دل شاه کاووس پر درد شد
نهان داشت، رنگ رخش زرد شد.
فردوسی .

— بمعنی کشیدن؛ در ترکیب ،
فریاد داشتن، فریاد کشیدن:
ومسخرهٔ بود که اورا متوکل پیوسته عذاب داشتی ومار بیاوردندی تااورا بزدی؟ وتریاک دادی تابخوردی وشیرابیاوردندی تا اورا عذاب دادی ومتوکل از آن خندیدی واو فریاد داشتی. (مجمل التواریخ والقصص).

— بمعنی گذاردن در ترکیب؛
خویشتن را پیش کسی داشتن، دراختیاراو درآوردن. مطیع وفرمانبردار اوشدن:
چون پدرما (مسعود) فرمان یافت و برادر مارا بغزنین آوردند . نامه ای که نبشت و نصیحتی که کردوخویشتن را که پیش ماداشت و ازایشان باز کشید بر آن جمله بود که مشفقان وبخردان ودوستان بحقیقت گویند ونویسند . (ابوالفضل بیهقی ص ۸۹ چاپ ـ دکتر فیاض).

— بمعنی گرفتن در ترکیب ؛

۱ ـ بچنگ داشتن ، بچنگ گرفتن :
بایرانیان گفت شمشیر جنگ
مدارید خیره گرفته بچنگ .
فردوسی .

۲ ـ بفال داشتن ، بفال گرفتن:
شاه از آن شاد گشت وداشت بفال
با همه خسروی و عزّ و جلال .
سنائی.

۳ ـ تنگ داشتن کار، تنگ گرفتن کار:
چو فرزند آید بفرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ دار.
فردوسی.

۴ ـ جشن داشتن، جشن گرفتن:
تا بروزگار اردشیر بابکان که او کبیسه کرد و جشن بزرگ داشت و آنروز را نوروز بخواند. (نوروزنامه).

۵ ـ دامن داشتن، دامن گرفتن:
ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار .
سعدی.

۶ ـ درس داشتن ، درس گفتن : بی اجری و مشاهده درس ادب وعلم دارد . (ابوالفضل ـ بیهقی ص ۲۷۷ چاپ ادیب).

۷ ـ روزه داشتن. روزه گرفتن:
وایشانرا سخت میآمد در گرمای گرم روزه داشتن. (تفسیر ابی الفتوح رازی) .
مسلم کسی رابود روزه داشت
که درمانده‌ای رادهد نان وچاشت.
سعدی .

۸ ـ سپر داشتن ، سپر گرفتن، قرار دادن سپر برابر ...
بدان تا مرا سازد آیین جنگ
سپرداشتن پیش تیرخدنگ .
فردوسی.

۹ ـ فرا راه داشتن، فراراه گرفتن :
همچو نابینائی که شبی دروحل افتاده بود، گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. سعدی .
بخشایش الهی گمشده‌ای را درمناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. سعدی .

۱۱ ـ کژداشتن، کج گرفتن. مایل نگهداشتن:
وقسمی ازشمشیر مشطب... گوهرخویش آن زمان نماید که کژداری. (نوروزنامه).

۱۲ ـ بکسی داشتن، بقامت او گرفتن. باندازهٔ او گرفتن :
و قضیبی از بهشت آورده بود و گفت هر که اندازهٔ این قضیب بود و طالوت نام دارد ملک بنی اسرائیل خواهد بود، اشموئیل قضیب را بیاورد و بطالوت داشت باندازه او بود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۲) .

||ونیز ترکیبات ذیل را با کلمه داشتن معانی خاص است چنین :

— بچیزی یابکسی داشتن، درشمار چیزی یا کسی آوردن . در عداد آن چیز یا آنکس گمان بردن؛ درشمار چیزی یا کسی حساب کردن:
ازآن مرز کس را بمردم نداشت
زناهید مغفر همی برفراشت .
فردوسی.
ازآن انجمن کس ندارم بمرد
کجاجست یارند با من نبرد .
فردوسی.
بدو گر کند باد کلکم گذار
اگر زنده مانم بمردم مدار.
فردوسی.
بگیتی ندارد کسی را بکس
توگویی که نوشیروانست و بس.
فردوسی .
زسودابه گفتار باور نکرد
نمیداشت زایشان کسیرا بمرد.
فردوسی .
ستاننده کوناسپاس است نیز
سزد گر ندارد کس اورا بچیز
فردوسی.
ندارم کسیرا زمردان بمرد
که پیش من آید بروز نبرد
فردوسی.
پیر با چیزهست خواجه عزیز
پیر بی چیز را که داشت بچیز.
سنایی.

وآنروز لشکر آرای وصفدر آیتغمش بود و گلجه و او را ببرادری داشت و منگلی را بفرزندی . (تاریخ طبرستان) .

— بهیچ نداشتن، بچیزی نشمردن، درشمار نیاوردن: آن زنگی کس را بهیچ نمیداشت . (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .مارا خود بهیچ نمیدارند . (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .

— بپای داشتن، نگهداری کردن. برقرار معهود پایدار ساختن. استوار ساختن:
پس ازمرگ باشد مراورا بجای
همی نام او را بدارد بپای .
فردوسی .

— بیاد داشتن ، محفوظ بودن. درخاطر و حفظ نگهداری کردن:
بیابد یکی شاه خسرو نژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد.
فردوسی .
توداری بیاد این سخن بیگمان
اگرچند بگذشت بر ما زمان.
فردوسی.
زتخم فریدون منم کیقباد
پدر بر پدر نام دارم بیاد .
فردوسی.

۱ ـ برچیزی داشتن ، هدایت کردن بر آن. وادار کردن، هدایت کردن ، رهنمون شدن.
اول کسیکه عبادت آتش کرد قابیل بود و اولاد خویش را بدان داشت . (قصص الانبیاء ـ ص ۳۰) .
داشتندم بر آن که شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم.
نظامی.

۲ ـ انگیختن . وادار کردن، آوردن به ؛ برچیزی یا کاری داشتن کسی را، وادار کردن بر آن ، ناگزیر کردن وی بکردن آن . کردن که بکند، مجبور ساختن وی که بکند. تحریض کردن او بکردن آن :
داری مرا بدان که فراز آیم
زیردو زلفکانت به نخجیرم ،
سروری.
بدانگونه بر، داشتمشان برزم
که نه رزم بینند ازین پس نه بزم .
فردوسی .
هرآنکس که او را بر آن داشتست
سخنها از اندازه بگذاشتست .
فردوسی .
فلان را خطایی بر آن داشت. (ابوالفضل ـ بیهقی ص ۲۸۶ چاپ ادیب). ومارا بر آن داشته، رأی نیکو را درباب حاجب که مارا بمنزلهٔ پدرست و عم است تباه گردانید. (ابوالفضل بیهقی) . ابوسهل مارا بر چنین وچنین داشته تابقائد ملطفهٔ بخط ما برفته است.|| (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۵).

اورا بر آن داشت که بایلک‌خان درین باب استعانت کند و مدد خواهد وملك خراسان براو مستخلص گرداند . (ترجمهٔ یمینی)
طبیعت فساد وخبث اعتقاد اورا بر نقض عهد داشت. (ترجمهٔ یمینی) .
شیطان آن قوم را بران داشت که فرعون خدای ایشانست. (قصص‌الانبیاءص۸۸).
ابلیس آنرا بدان داشت تا انگوررا شیره کرد وبخورد ، (قصص‌الانبیاء ص ۳۰).
داشتندم بر آن که شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه‌شوم .
نظامی.
سر دربیابان قدس نهادم،.. تاوقتی که اسیر فرنگ شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل داشتندی . سعدی.
خدایا تو بر کار خیرم بدار . سعدی.
مفسدان ابومنصور را بر آن داشتند کهاین صاحب را وپسرش را بکشت . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۷۲ چاپ اروپا).
گفتمش درعین وصل این ناله‌وفریادچیست
گفت مارا جلوهٔ معشوق براین کار داشت.
حافظ.
گرچه رندی وخرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که توبنده بر آن‌میداری.
حافظ.
قسر، بستم بر کاری داشتن . (صراح) .
استخف فلاناً عن رأیه ، واداشت اورا بر جهل وسبکی وازصواب بازداشت. (منتهی‌الارب). تسریع، بشتاب داشتن .
— گماردن ؛
بخدمت داشتن، بخدمت گماردن ؛
منت بدار ازو که بخدمت بداشتت .
سعدی.
— نگاهداشتن ، نگاهداری کردن.
۱- بیدارداشتن، نگذاردن که بخواب رود: وطعام وشراب از وی باز گیرند و چندانکه ممکن گردد بیدار دارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
۲- بدرد یا برنج داشتن ، درمحنت وتعب نگهداری کردن. قرین رنج و تعب ساختن کسی‌را :
سکنجیده همی داردم بدرد
ترنجیده همی داردم برنج .
بوشکور.
۳- درتاب داشتن،دربیقراری‌نگهداشتن:
بخط وآن لب ودندانش بنگر
که همواره مرادارند درتاب.
فیروز مشرقی.
— نگهداری کردن . اندازه داشتن . حفظ کردن ؛
شمار چیزی را داشتن ، نگهداری کردن حساب و تعدادآن ؛
گر کسیرا نبود سیم‌خط وچك بستان
وقت پیدا کن وبانگشت‌همی دارشمار.
سوزنی.
— نهادن ؛
سر بر آستان داشتن، سر بر آستان نهادن:
گفت من سر بر آستان دارم. سعدی .
— بکسی داشتن ... متوجه اوبودن؛ بمن‌داد د ، یعنی کنایت اوبمن است .
|| نیز کلمهٔ داشتن گاه‌پس از کلمهٔ دیگر آید وافادهٔ معنی خاص کند.
و اینک برخی از آن ترکیبات بترتیب حروف الفباء :
- آباد داشتن، آباد کردن. آباد ساختن:
بدو گفت رستم که دل شاددار
بدانش روان وتن آباد دار .
فردوسی.
- آبادان داشتن، رونق‌دادن.روا کردن:
بنی‌اسرائیل را توریة آموختی و شریعت موسی راآبادان داشتی. (قصص‌الانبیاءص-۱۳۰) .
- آرام داشتن، آرام گرفتن . از بیقراری بازاستادن :
سکندر بدو گفت‌کای نامدار
اگر کام دل خواهی آرام دار.
فردوسی.
- آرزوداشتن، آرزومند‌بودن.
- آزار داشتن ،آزرده بودن. رنجه بودن:
گر از لشکر آزارداری همی
مر این‌تاج را خوارداری‌همی.
فردوسی.
|| مزاحم بودن. رنجه‌ساختن.
- آگهی داشتن ، مطلع بودن، باخبربودن:
— آهنگ داشتن ، بر سرچیزی بودن ، قاصد بودن ؛
— اثرداشتن ،مؤثربودن .
— اراده داشتن ، آهنگ داشتن ، قاصد بودن .
— ارزداشتن کسیرا، ارزوقیمت‌نهادن‌اورا :
اگر نیستت چیزلختی بورز
که‌بی‌چیز کس‌راندارد ارز.
فردوسی.
— ارج‌داشتن، گرامی‌شمردن.حرمت کردن :
زبخشش بنه دل بر اندازه نیز
بدار ای‌پسر تاتوان‌ارج چیز.
فردوسی.
- ارجمند داشتن، گرامی شمردن . حرمت کردن :
فرنگیس را کاخهای بلند
برآورده‌ودارد‌ش‌ارجمند.
فردوسی.
- ارزانی داشتن، بخشیدن . روزی کردن:
شکر کن شکر، خداوند جهانرا که بداشت بتو ارزانی بی سعی کس این ملك قدیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی.
- اسب برداشتن (کسی‌را)، رمیدن‌آسب وبدون ارادهٔ سواراو راکشاندن .
— ارسال‌داشتن ، فرستادن .
- اکراه داشتن ، مکره بودن ، خوش نداشتن .
- الچخت داشتن، امیدداشتن، چشم داشتن:
جزاین داشتم امید وجزاین داشتم الچخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت.
کسایی.
— امید داشتن ، امیدوار بودن؛
چنین دارم امید کافراسیاب
نبیند جهان‌نیزهر گزبخواب .
فردوسی .
—امین‌داشتن، امین شمردن؛
امین کزتو ترسد امینش مدار .
سعدی.
—انتظارداشتن، منتظر‌بودن،بیوسیدن .
—اندوه(انده) داشتن، غمین بودن :
جبرئیل گفت یاآدم انده مدار واین‌سخنان را بگو تاخدای تعالی توبهٔ ترا قبول کند . (قصص‌الانبیاءص۲۲).
زپیروزه گون گنبد انده‌مدار
که پیروز باشد سرانجام‌کار .
نظامی .
— اندر برداشتن،در کنار گرفتن:
همی داشت اندر برش خوب چهر
بدو گفت شاها چه بودت بمهر .
فردوسی .
—اندازهٔ‌چیزی‌داشتن ، شمارآن داشتن ، برآن مطلع بودن :
کس اندازهٔ بخشش او نداشت
جهان تاو باکوشش‌او نداشت .
فردوسی .
—ایمان‌داشتن ،مؤمن‌بودن. گرویده‌بودن.
— بارداشتن،حامل بودن ، فرزند درشکم داشتن.|| دارای میوه‌بودن.
— بازار داشتن، معامله داشتن:
صبا باز باگل‌چه بازار دارد
که‌همواره‌ش‌ازخواب‌بیداردارد .
ناصرخسرو .
|| بارونق بودن. رواجبودن.
—بازداشتن، مانع شدن. مانع آمدن .
—باك داشتن ، بیمناك بودن.
—بانگ داشتن ، غریوان بودن .
—باورداشتن ، قبول کردن .
—بآیین داشتن، آراستن. آرایش دادن:
بدو گفت لشکر بآیین‌بدار
همی‌پیچم از گفتهٔ کرگسار.
فردوسی .
— باد داشتن ، بیهوده پنداشتن ، بچیزی نگرفتن .
—ببندداشتن ،ببندبستن. دربند کشیدن .
—ببندگی داشتن، بغلامی‌مجبور کردن :
گفت ای فرعون دست ازبنی‌اسرائیل‌بدار و ایشان را زحمت مده و ببندگی‌مدار . (قصص‌الانبیاء ص۹۹) .
— بپای داشتن،اقامه کردن.|| ایستانیدن.
- بپرورداشتن ، فربهی را پروردن:
کس مرغ را که داشت بپروار، ندهد آب
من مرغ وار ز آب بپروار میروم .
خاقانی .

- بحساب داشتن ، بحساب آوردن . درعداد چیزی شمردن .
- بحق داشتن ، درمقام حق قرار دادن :
پس کیومرث گفت سخن وپند وحکمت هر که گوید قبول کنید . . وحق ازهر کجا که باشد بحق دارید. (قصص الانبیاء ص ۳۵) .
- بچیزی داشتن، بچیزی شمردن .
- بداشتن ، زمان گرفتن ، دیر کشیدن . رجوع به همین ترکیب ذیل کلمهٔ داشتن شود .
- بدرد داشتن ، رنجاندن:
مقدمی ازایشان بربرجی ازقلعت بود وبسیار شوخی میکرد و مسلمانرا بدرد میداشت . (ابوالفضل بیهقی) .
- بدست داشتن ، در تصرف داشتن ، در اختیارداشتن .
- بدل داشتن ، دردل گرفتن:
جهان ویژه کردم بیرّنده تیغ
چرادارد ازمن بدل شه دریغ؟
فردوسی.
- برسرافسرداشتن،تاج برسرداشتن ، متوج بودن || مقامی بزرگ داشتن .
- برنج داشتن ، رنجه کردن ، در رنج افکندن :
سزد گرزمهرسرای سپنج
بتابدبدل وتن ندارد برنج .
اسدی .
- برجای داشتن ، ایستانیدن.
- برکاری داشتن، وادار کردن بر.
- برمیان داشتن ، بکمر بسته بودن:
گفت ایشانرا که این خنجرها چرا برمیان میدارید . ایشان گفتند میان ما ومیان بخارا خداة عداوتست . (تاریخ بخارا) .
- بزینهار داشتن، امان دادن .
- برون داشتن ، برون کردن :
صرهٔ هزار دینارش ببخشید از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش .
سعدی.
- برداشتن، بلند کردن، آغاز کردن.
- بزرگ داشتن،بزرگ شمردن ، اکرام کردن :
چون موسی بحدبیست سالگی رسید وبزرگ شد اهل مصراورا بزرگ داشتند. (قصص الانبیاء ص ۹۲) .
- بسته داشتن، بستن؛بسته داشتن کمر ، آماده بودن ، گوش بفرمان بودن :
- بسختی داشتن، درسختی افکندن :
چنین گفت رستم بفرخ پدر
که من بسته دارم بفرمان کمر .
فردوسی.
یکی ازپادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی .
-بغم داشتن،درغم افکندن، اندوهگین ساختن،
هر که زمن دردسر نخواهد و غم
گو بغم و دردسر مدار مرا .
ناصرخسرو.

- بفرهنگ داشتن،ادب آموختن :
چو فرزند آید بفرهنگ دار
زمانه زبازی براو تنگ دار.
فردوسی.
— بکس داشتن، بکس شمردن.
— بنازداشتن، پروردن بناز . عزیزداشتن .
— بهتر داشتن، مرجح شمردن:
مسلم کردشهر وروستارا
که بهتر داشت ازدنیا دعارا.
نظامی.
— بهره داشتن، بانصیب بودن .
— بهم برداشتن ، نهادن.
— بیم داشتن، ترسیدن، ترسان بودن.
— بیاد داشتن ، متذکر بودن .
— پای داشتن، مقاومت کردن :
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای .
سعدی .
— پاک داشتن، نیالوده داشتن :
چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود دردامن خاک.
نظامی .
— پایاب داشتن، تاب داشتن :
که دارد که کینه پایاب اوی
ندیدی بروهای پرتاب اوی.
فردوسی .
— پنهان داشتن ، مخفی کردن : فضل را هرچند که پنهان دارند آشکارا شود . (ابوالفضل بیهقی) .
— پیش داشتن ، درپیش روی ایستانیدن :
می سوری بخواه کامد رش
مطربان پیش دار وباده بکش.
خسروی .
— پیش داشتن ، عرضه کردن . تقدیم کردن :
هر آنکه کشه دست بفراشتی
وی آن جام می پیش اوداشتی.
اسدی .
چونان طلب کنم ازشاه عشوه سازد قوتم
چوآب خواهم از ایام زهر دارد پیشم .
خاقانی.
— پهلوداشتن، فربه بودن . مایه داشتن .
— پوشیده داشتن ، مخفی نگاه داشتن : باید . . که این حدیث را پوشیده داری . (ابوالفضل بیهقی) .
— پشت سر خود داشتن ، حفاظت کردن خودرا ازتعرض ناگهانی دشمن ازعقب سر :
صحبت ما بنگهبانی دم میگذرد
تیغ برکف همه جاپشت سرخودداریم .
صائب.
— پرنوش داشتن ، شیرین کردن :
بهرلفظی دهن پرنوش میداشت
برآواز شهنشه گوش میداشت .
فردوسی .

— پرده برداشتن ، راه دادن بدرون ، بیکسو زدن پرده ،
چو برداشت پرده ز درهیربد ... فردوسی.
— پی چیزی داشتن، دنبال کردن چیزی:
شیشه ای بینم پردیوفلاک
من پی هربشری خواهم داشت .
خاقانی.
— پیغام داشتن. حامل پیغام بودن. || پیغام فرستادن .
— ترصد داشتن، مترصد بودن .
— تباه داشتن ، تباه کردن .
— تعزیت داشتن، تعزیت کردن.
— تنگ داشتن، تنگ گرفتن ؛
— تنگ داشتن دل، تاسه کردن ، رنجه ساختن:
شماهیچ دل را مدارید تنگ
چنین است آغازوفرجام جنگ.
فردوسی .
|| ملول بودن ، رنجه بودن .
شما دل برفتن مدارید تنگ
گرازچینیان لشکر آید بجنگ
فردوسی.
— تاوداشتن ، باطاقت بودن . . . :
جهان تاو با کوشش اونداشت. فردوسی.
— توقع داشتن ، چشم داشتن.
— توان داشتن ، نیرومند بودن . دارای قدرت بودن.
— تلازم داشتن، ملازم بودن.
— تیره داشتن، تیره کردن .
— جان سگ داشتن، سخت جان بودن :
گرجان سگ نداری ازین چرخ سگ نهاد
بعدازوفات تاج سلاطین چه مانده ای .
خاقانی.
— جای داشتن، مقیم بودن :
بزرگان و پیغمبران خدای
همه برزمین داشتستند جای .
اسدی.
— جرأت داشتن، دل داشتن.
— جشن داشتن، جشن گرفتن.
— جهان داشتن، فرمانروای جهان بودن. اداره کردن گیتی :
جهانرا همه داشت باداد ورای
سپه را بهر نیکویی رهنمای.
فردوسی.
— چشم داشتن، متوقع بودن:
کهان سوی فرمانت دارندچشم
چه بودت که باما بجنگی وخشم.
اسدی .
توبجای پدر چه کردی خیر
که همان چشم داری از پدرت.
سعدی.
حرمت داشتن ؛ محترم شمردن ، احترام کردن ،
صدربوی دادند ویرا حرمتی بزرگ داشتند. (ابوالفضل بیهقی) .

|| حرام بودن ، حرمت داشتن.حلال نبودن.
— حقیرداشتن ، حقیرشمردن؛
وهر که‌دشمن را حقیرمیدارد بدان ماند که
آتش اندك را مهمل میگذارد. سعدی.
— حوصله داشتن ، شکیبا بودن ؛ حوصله
نداشتن . ناشکیبابودن .
— حواس‌داشتن، با یادهوش‌بودن؛ حواس
نداشتن، درتداول‌عامه‌حافظه‌نداشتن و ضبط
امور و وقایع‌چنانکه باید نتوانستن .
—خالی‌داشتن، خلوت کردن،خالی کردن؛
دیگر روزبامن خالی‌داشت ، این‌خلوت دیری
بکشید . (ابوالفضل بیهقی) .
— خاك داشتن برسر، بخاك رفتن، مردن ؛
هنرمند با مردم بی هنر
بفرجام هم‌خاك دارد بسر.
فردوسی .
— خبرداشتن، آگاه بودن .
خدمت‌داشتن ، خدمت کردن.
— خرد داشتن . فرزانه‌بودن. عاقل‌بودن.
—خشم داشتن، خشمگین بودن؛
به‌بیهوده ازشهریار زمین
مدارید‌خشم‌ومجویید کین.
فردوسی .
— خوار داشتن ، خوار کردن . || خوار-
شمردن؛
چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار
ببینید و اینرا مدارید خوار ،
فردوسی .
— خوب داشتن، معاشرت حسن کردن .
نیکورفتار کردن :
خوب دارید و فراوان بستاییدش
هرزمان خدمت لختی‌بفزاییدش .
منوچهری.
خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دوصد کشی‌وباخوشی وناز آمد.
منوچهری .
|| پسندآمدن ، آوای وی بشنید خوش
داشت . (سعدی) .
— در آسودگی داشتن ، در آسایش و
رفاه قرار دادن ، برفاهیت پروردن :
سپاهی در آسودگی‌خوش‌بدار . سعدی .
دردل داشتن ، دریغ داشتن؛
همی داشت خود در دل این شهریار
چنین تا برآمد بر این روز چار .
فردوسی .
— درگوش داشتن ، متذکر کردن آن‌بودن .
— در سرداشتن ، نیت‌وقصد آن‌داشتن ؛
عاصی که‌دست بردارد به‌ازعابد که‌درسردارد.
سعدی .
— درتنگ داشتن،درتنگ کردن .
—دربند داشتن، دربند کشیدن ؛
دگر ره دیوار‌دربند میداشت
فرشته‌ش بر سر سوگند میداشت .
نظامی.
—درپیش‌داشتن ، عرضه کردن؛
هزار‌افسانه‌ازبربیش‌دارد
بطنازی یکی‌درپیش‌دارد.
نظامی.
— درانتظارداشتن، درانتظار گذاردن؛
هیچ روزی بشب نشد که‌مرا
نامهٔ تو بانتظار نداشت .
مسعودسعد .
— دست بر آسمان داشتن ، بلند کردن
دست سوی‌آسمان دعارا،
بزرگان همه‌خیمه‌بگذاشتند
همه‌دست بر‌آسمان داشتند.
فردوسی .
— دست داشتن ، دست کشیدن . دست
بازداشتن :
خرابی‌داشت ازکارجهان‌دست
جهان ازدستکاراین جهان رست.
نظامی.
— دست ازکسی‌داشتن. رها کردن اورا ؛
شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم وشتربانرا گفتم دست ازمن
بدار. سعدی .
— دست پیش کسی‌داشتن، گدایی کردن،
بکدیه‌رفتن نزد کسی :
درم زیر خاك اندران داشتن
به ازدست پیش کسان داشتن.
— دست‌پیش کسی داشتن، مانع شدن؛
حریف‌گرانجان ناسازگار
چوخواهدشدن دست‌پیشش‌مدار.
سعدی .
دست‌بداشتن ، دست کشیدن ، دست‌بداشت
و بمرو اندر شد وبخانه بنشست . (ترجمه-
طبری بلعمی) . گفت ای فرعون دست از
بنی‌اسرائیل‌بدار .(قصص ص ۹۹) .
— دست‌برداشتن،دعا‌کردن :
عاصی که‌دست برداردبه ازعابد که‌درسرداد .
سعدی .
— دست بچیزی داشتن، گرفتن‌آن‌چیزرا؛
گردست‌بجان داشتمی‌همچو توبرریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید .
سعدی.
دست‌ازچیزی بداشتن ، دوری جستن ازو؛
درگوشه‌ای‌نشستی‌ودست ازتجارت بداشتی
گفتی‌بایندان‌ثقه‌است.(تذکرةالاولیاءعطار).
— دشمن داشتن، دشمن گرفتن؛
جبرئیل آمد وگفت‌من‌غمازانرا دشمن‌دارم.
(قصص‌الانبیاء ص۱۱۸) .
—دل‌شادداشتن ، دل‌شاد کردن .
— دشوارداشتن ، سخت داشتن :
یکی منزلست این که هر که اندروشد
برون آمدن سخت دشوار دارد.
ناصرخسرو.
— دوست داشتن ، خواستار ومحب‌بودن :
واین شهررا سخت دوست داشتی که آنجا
روزگاری بخوشی گذاشته بود.(ابوالفضل-
بیهقی).
— دل خوش داشتن ، دل خوش کردن ،
که باید مرا یارباشی‌ودل‌بامن خوش‌داری .
(تاریخ بخارا ص۱۰۳) .
— دل بغم داشتن ، دل باندوه داشتن ؛
شما دل مدارید چندین بغم
که‌ازغم شود جان‌خرم‌دژم.
فردوسی.
— دورداشتن، دور کردن .
— دل باندوه ، داشتن‌غمگین‌بودن.
— دلتنگ داشتن تنگ‌داشتن.دل.رجوع
به‌این ترکیب شود .
— دماغ‌داشتن،حالی‌داشتن؛ دماغ‌نداشتن،
حالی نداشتن :
دلم‌گرفته بحدیکه میل باغ ندارم
بقدر آنکه بچینم گلی دماغ ندارم .
— راه داشتن ، رابطهٔ نامشروع داشتن
مردی بازنی. ||مرتبط بودن، مربوط‌بودن.
— رازداشتن ، مخفی کردن. پوشیدن ؛
چنین گفت پس شاه گردن فراز
که این هرچه گفتید دارید راز .
فردوسی .
— راست داشتن.. یابراست داشتن، راست
شمردن ، راست گمان بردن :
باور،راست داشتن گفتار کسی‌را. (صحاح-
الفرس) .|| صادق بودن؛
شوم گفت، کان پادشاهی مراست
دل و دیده باما ندارند راست .
فردوسی .
|| بصلاح آوردن . مرتب کردن :
و دبیران راگفت بدیوان نشینید وکار مرا
راست دارید. (قصص‌الانبیاص ۳۶).
— راه‌چیزی داشتن، بر‌آن‌برفتن.
- رسم کسی‌داشتن،برطریقه وروش‌اورفتن؛
همه بندگانیم در بنداوی
خنك آنکه دارد ره‌بنداوی.
اسدی.
همان رسم شاپور شاه اردشیر
همی‌داشت آن شاه‌دانش‌پذیر.
فردوسی .
— رغبت‌داشتن،مایل‌بودن،خواهان‌بودن .
— روا داشتن ، جایز شمردن : ای که
توانگران را ثناگفتی و بر درویشان جفا
رواداشتی...
سعدی.
— رنجه‌داشتن،رنجاندن؛
چنین بود تابود چرخ روان
باندیشه‌رنجه‌داری روان.
سعدی.
— روزه‌داشتن، روزه گرفتن.
— روان داشتن، جاری ساختن . رو براه
کردن ؛
دوچا کرت بردرگه ازماه و مهر
که دارند کارت روان در سپهر.
اسدی.
— روی در... داشتن، بسوی آن گراینده
بودن :

شدت نیکان روی در فرح دارد ودولت
بدان سر درنشیب . سعدی .
— زبون داشتن ، خوار شمردن :
سواران ترکان که‌روزدرنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ .
فردوسی .
— زنهار داشتن ، مقابل زنهارخوردن :
مباش ازجملهٔ زنهارخواران
که‌یزدان است باز نهارداران .
(ویس ورامین) .
— زیان داشتن ، مضر بودن.||سودنداشتن.
— زنده داشتن ، زنده نگهداشتن :
مرا امیدوصال توزنده میدارد
وگرنه هردمم ازهجرتست بیم‌هلاك .
حافظ .
سایه داشتن ، سایه افکندن .
— سپاس داشتن ،شکر گزاربودن .
ز کردارهر کس که دارم سپاس
بگویم‌بیزدان نیکی‌شناس .
فردوسی .
— سازبرداشتن ، سازبر گرفتن.
— سر برخطداشتن،اطاعت وانقیاد کردن:
گرچه‌خرددرخطاست برخطمیدارسر
تاخط‌بغداده دجله صفت‌جام‌جم .
خاقانی .
— سردرنشیب‌داشتن،بپستی گراینده‌بودن:
شدت‌نیکان روی درفرح داردودولت بدان
سردرنشیب . سعدی .
— سرداشتن،رابطهٔ‌پنهانی‌داشتن‌زنی‌بامردی.
ارتباط نامشروع داشتن مردی با زنی .
— سود داشتن ، نفع داشتن .
سودوزیان‌داشتن ، متضمن نفع‌وضرربودن.
— سوك‌داشتن، تعزیت‌داشتن.عزاداری-
کردن،الاحداد ، سوك‌داشتن‌زن‌برشوهر :
چهل‌روزسوك نياداشت شاه
زشادی‌شده دورواز تاج‌وگاه .
فردوسی .
— سو گند داشتن ، سو گندخورده‌بودن.
قسم‌خورده‌بودن :
آن‌ملوك... كه ایشان‌راقهر كرد، اسكندر،
راست بدان مانست كه درآن باب سو گند
گران داشت . (ابوالفضل بیهقی) .
— شاد داشتن، فرح‌دادن :
کنون تاخداوند خورشیدوماه
کراشاد دارد بدین‌رزمگاه .
فردوسی .
ترا دارم چوجان خویشتن شاد
زمین‌ماه راهمواره آباد .
(ویس ورامین) .
— شادان دل داشتن ، فرحناك ساختن ،
نگون کن سرجادوان را زتخت
مرا دار شادان دل‌ونیکبخت . فردوسی.
— شتاب‌داشتن، تعجیل کردن :
که‌برگشت‌ازین‌گونه‌افراسیاب
همانا بجنگ تو داردشتاب .
فردوسی .

— شکارداشتن ، شکار کردن .
— شرم‌داشتن ، حیا کردن . پرهیز کردن:
نکویی بهر جا چوآید بکار
نکویی گزین وزبدی شرم‌دار .
فردوسی .
— شگفت داشتن، متعجب‌بودن :
چوابرباشدوازفعل‌اوجهان برقست
اگر ز ابرجهدبرق‌بس‌شگفت‌مدار .
فرخی .
— شکایت داشتن ، شکوه داشتن .
— شادمان داشتن ، شادمان کردن .
— صافی‌داشتن،یکرویه‌کردن.پاك‌ساختن:
و دل را صافی‌تر ازآن دارد که‌پیش ازآن
داشت . (ابوالفضل بیهقی) .
— صواب داشتن ، ردنکردن .پذیرفتن:
واو کتاب‌میخواندورسول‌علیه‌السلام‌می‌شنود
ودربن‌سه‌روز هیچ‌بروی‌ردنکردوهمه‌صواب
داشت . (تاریخ بخارای‌نرشخی‌ص۶۸) .
— ضررداشتن ، مضر بودن.||سودنداشتن.
— ضرورت‌داشتن ، لازم بودن .
— طلب داشتن ، خواستن . || وامخواه
بودن .
— طاعت داشتن، فرمان بردن :
اگرچون‌خربخود مشغولی‌وطاعت نمیداری
قبا بفکن که درخورترترا ازصدقبا پالان .
ناصرخسرو .
— عزیز داشتن، گرامی داشتن . اکرام
کردن: گفت‌تاایشانرا فرودآوردند وآنچه
عزیزداشت‌وشرط مراقبت‌پادشاه باشدبجای
آرند . (تاریخ سیستان) . وخداوندان قلم
را که‌معتمدباشندعزیز بایدداشت.(نوروزنامه).
— عزم داشتن ، آهنگ داشتن .
— غمگین‌داشتن ، اندوهگین ساختن .
— غزل برداشتن ، غزل خواندن بآواز :
غزل‌برداشته رامشگررود
که بدرود ای‌نشاط وعیش‌بدرود .
نظامی .
— غنیمت داشتن ، مغتنم شمردن ،
بزرگان...بغنیمت‌داشته‌اندعفوچون‌توانستند
که‌بانتقام مشغول‌شوند . (ابوالفضل‌بیهقی).
— فائده داشتن ، سودمند بودن .
— فرمان‌داشتن، اطاعت کردن ، مخالفین
اورا فرمان‌نداریم. (تاریخ‌سیستان) .
— فرصت داشتن ، مجال داشتن .
— فگارداشتن ،آزردن .
— فروداشتن ، متوقف‌ساختن ،
نهاد اندرآورد گه‌پای پیش
سپه‌رافروداشت برجای خویش.
اسدی .
آبرویم ببرد بر سر زخم
زخمهٔ کین فرو نمیدارد .
خاقانی .
|| رها کردن ، او را برهمان مرتبه که بود
فروداشت . (تاریخ‌طبرستان) .
— فریادداشتن ، تظلم خواستن. || فریاد

کردن . فریاد کشیدن .
— فراراه داشتن ، فراراه گرفتن .
— فسوس‌داشتن ، دریغ وافسوس‌داشتن .
— قباحت داشتن ، زشت داشتن .
— قدر داشتن ، مرتبه داشتن . مرتبت
داشتن ، دارای رتبت بودن . || قدردانی
کردن .
قدردانی کردن ، مراعات کردن.
— قصدداشتن ، آهنگ داشتن .
— کارداشتن ، مشغول‌بودن. داشتن‌شغلی.
— کین داشتن ،کینه داشتن ، با کسی
بکین بودن .
— گوش‌داشتن ، شنیدن . پذیرفتن :
همه‌هرچه گفتم تراگوش‌دار
یکایك‌شنیده‌بروبرشمار .
فردوسی .
— گله داشتن،شکوه داشتن .
— گمان داشتن ، تصور کردن.
— گذر داشتن ، عبور کردن .
گرامی داشتن، عزیزشمردن :
چوبنشست‌درخان‌مهتربده
مر اورا گرامی همیداشت‌مه .
فردوسی .
— گماشته داشتن ، موکل ساختن :
طغرل‌حاجب مودود بر وی گماشته داشت .
(تاریخ سیستان) .
— لزوم داشتن ،لازم بودن .واجب‌بودن.
— ماتم‌داشتن ،تعزیت‌کردن :
پس آنکه یکی هفته بگذاشته
همه ماتم و سوک او داشته .
فردوسی .
— مقرر داشتن ، مقرر کردن .
— مرقوم داشتن ، نوشتن . رقم‌زدن.
— میل‌داشتن ، مایل‌بودن .
—مستورداشتن،پوشیده داشتن، پوشیدن.
— مکتوم داشتن ، پوشیده‌داشتن.
—مهرداشتن ، محبت داشتن .
— معروض داشتن ، بعرض رسانیدن .
—محبت‌داشتن،دوست‌داشتن،علاقمندبودن.
— منت داشتن، سپاس داشتن :
منت‌بدار ازو که‌بخدمت بداشتت .
سعدی .
— مبارك‌داشتن ،میمون‌داشتن :
وایشان راآنجابدان‌سبب‌ماند که زمین‌داور
مبارك داشتی . (ابوالفضل‌بیهقی) .
— مهلت داشتن ، فرصت داشتن . زمان
داشتن .
— ملك داشتن ، ملك راندن ، پادشاهی
کردن، وباصابت‌رأی ملك‌میداشت.(تاریخ‌
بخارای‌نرشخی‌ص۸) .
— میان بسته داشتن ،کمر بسته داشتن ،
آماده بودن .
— محبوس‌داشتن ، زندانی کردن.
—منفعت داشتن ، سودمند بودن .
— منکرداشتن ، زشت شمردن . ناپسند

داشتن: و انوشیروان حکایت مزدك لعنه الله و بد مذهبی او شنیده بود و آنرا بغایت منکر میداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٨٦ چاپ اروپا).
— نتیجه داشتن، ثمر داشتن.
— نفع داشتن، سود داشتن، فایده داشتن:
الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندك مایه سودی از تو دارد.
سعدی.
— نشان داشتن، علامت داشتن:
سر آن دلیران زبان بر گشاد
که دارم نشانی من از کیقباد.
فردوسی.
— نهفته داشتن، پنهان و در خفا داشتن:
بتندی بمیلاد کشواد گفت
که از من چرا داشتید این نهفت.
فردوسی.
— نزدیك داشتن، بخود قریب ساختن:
گفتن که بیشتر آید، مرا پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانکه بهمه روزگار چنان نزدیك نداشته بود. (ابوالفضل بیهقی).
— نیاز داشتن، محتاج بودن:
کرا زاد و پرورد دارد نیاز
کشد پس کند ناپدیدار باز.
اسدی.
— نهان داشتن، نهان کردن.
— نامه داشتن، حامل نامه بودن. || نامه فرستادن.
— نشست داشتن، جلیس بودن:
دربار بر نامداران بیست
همانا که بادی بود دارد نشست.
فردوسی.
— نگاه داشتن، محافظت کردن.
نژاد داشتن، اصل داشتن:
چو دارید هر دو بشاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد.
فردوسی.
— نعره بر داشتن، نعره کشیدن.
— نظر داشتن، نگریستن، دیدن:
گویند خواجه‌ای زاینده‌ای بود نادر الحسن و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشتی.
سعدی.
— نسبت داشتن، منسوب بودن.
— نیکو داشتن، نکو داشتن، گرامی داشتن حرمت کردن:
بایتکین... نخستین غلام بود امیر محمود را و امیروی را نیکو داشتی. (ابوالفضل بیهقی).
— نیك داشتن، خوب داشتن:
من کسی را بیاورم که شیر او را قبول کند و او را نیك بدارد. (قصص الانبیاء ص ١٩١).
— نفور داشتن، رمانیدن، گریزان ساختن:
و همه حشم را مستشعر و نفور میداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ١٠٧ چاپ اروپا).
— نگهداشتن، نگاهداشتن، حفظ کردن:
بگذاشتنی است هر چه در عالم هست
الا فرحت که آن نگهداشتنی است.

— واجب داشتن، لازم داشتن، ضرور شمردن.
— واداشتن، گماردن: در میخواهد از خدا مدد کاری در آنچه او را بر آن وا داشته. (ابوالفضل بیهقی ص ٣١٢ چاپ ادیب).
— وقت داشتن، مهلت داشتن، مجال داشتن.
— هش داشتن، مراقبت کردن، هوشیاری کردن:
هم آنجا که بینیش بر جای کش
نگر تا بداری درین کار هش.
فردوسی.
— هیچکس داشتن، در شمار کس آوردن بکسی شمردن: شما هیچکس داشتن را نشایید. (ابوالفضل بیهقی ص ٣٢٦).
— یادگار داشتن، داشتن چیزی در خور حفظ از کسی یا جایی.
— یاد داشتن، در حافظه داشتن:
ز گاه منوچهر تا کیقباد
ازان نامداران که داریم یاد.
فردوسی.
— یکی داشتن، یکی شمردن:
شب و روز رستم یکی داشتی
بتندی همی راه بگذاشتی.
فردوسی.

داشتنی. [تَ] (حامص) درخور داشتن. سزاوار دارا بودن.

داشته. [تَ] (ن مف) نعت مفعولی از داشتن. رجوع به داشتن در معانی مختلفهٔ آن شود. || ایستانیده:
خود جنیبت بدرش داشته بینند براق
کز صهیلش نفس روح معلا شنوند.
خاقانی.
— داشته شدن، تعهد و تیمار و نگهداری کرده شدن: این کار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی. (ابوالفضل بیهقی). || ملك. مال. مثل:
داشته آید بکار ور چه (ور که) (گرچه) بود زهر مار، نظیر هرچه در نظرت خوار آید نگه‌دار که روزی بکار آید. (امثال و حکم دهخدا) || کهنه. فرسوده. ضایع شده (برهان). نیمدار:
ای که شد زرد و کهن پیرهن جانت
پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتیم این از تو تا یك چند
پیش تو بفکنم این داشته پیراهن.
ناصرخسرو.
صاحب انجمن آرا پس از نقل شاهد فوق گوید: واین لغت را در جهانگیری دیده‌ام با این شاهد و در رشیدی نیافتم. گمانم که صاحب جهانگیری داشته را بمعنی کهنه و فرسوده، قیاس کرده و صاحب برهان بدو اقتفا نموده. (انجمن آرای ناصری).
ودرس تکرار باشد واصله من الدرس الذی هو الطمس، کهنه بودن واثر ببردن، برای آنکه چون تکرار کند بر او بذله شود و داشته شود چون جامهٔ خلق که بسیار داشته باشند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ١ ص ٥٩٤ چاپ اول).
بر در مرقد سلطان هری از ابلق چرخ
مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند.
خاقانی.

داشتی. (حامص)؛ (در ترکیب) ناداشتی. فقر:
زدنیا برم رنگ ناداشتی.
نظامی.
نیز رجوع به داشت شود.

داشتی. (اِخ) این کلمه باین صورت در فهرست کتاب نزهة القلوب (مقالهٔ سوم چاپ اروپا) آمده است اما در متن دشتی ضبط شده و صحیح کلمه هم دشتبی است مخفف دشتابی، بلوکی در جنوب شهر قزوین. رجوع به دشتبی و دشتابی شود. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپا ص ٢٢١).

داشتیانه. [نَ] (اِخ) نام خانواده‌ای بعهد باستان. و گرشاسب گروهی از پسران این خانواده را در جنگهاو فتوحات خویش همانند پسران چند خاندان دیگر بکشته است. (مزدیسنا ص ٤٢٠).

داش تیمور. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ٣ هزار گزی باختر مهاباد و ٢ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت دره معتدل مالاریایی دارای ١٨٢ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه، محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات وشغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داش تیمور کهنه. [تَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ٤/٥ هزار گزی باختر مهاباد و ٣ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت. دره معتدل مالاریای دارای ١٥٢ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات و توتون وشغل اهالی آنجا زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم آنجا جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

داشخار. (اِ) چرك آهن باشد که ریم آهن گویندش. و بعربی خبث الحدید خوانند. (برهان). داشخال، زنگ آهن، ریم آهن.

داشخال. (اِ) داشخار. ریم آهن (برهان). (شاید کلمه از داش بمعنی کوره و خال مخفف آخال، بمعنی چیزهای دور افکندنی باشد).

داش خانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان بزوار واقع در ٢٥ هزار گزی جنوب صفی آباد کوهستانی سردسیر دارای ٤٢٠ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات

و پنبه باغات و میوه جات و ابریشم شغل اهالی آن زراعت و باغداری و گلیم بافی و راه آن مالرو است و تابستان از حجت آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

داشخانه. [نَ] (اِخ) مزرعه ایست از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۵ هزار گزی باختر تربت حیدریه. جلگه، معتدل و دارای ۲۵ سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و بن شن، شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

داش خانه. [نَ] (اِخ) دهیست از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۴۲ هزار گزی شمال باختری فریمان، جلگه، معتدل، دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

داشخوار. [خا] (اِ) داشخار. ریم آهن. (شعوری ج ۱ ورق ۴۱۲).

داش دبی. [دِ] (اِخ) دهیست از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۰ هزار گز جنوب گرمی و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی به بیله سوار. ناحیه ایست واقع در جلگه و گرمسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. و اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش دگمه. [دُ مَ] (اِ مرکب) (کلمهٔ ترکی مرکب از داش، تاش بمعنی، سنگ و دگمه، کوفت) بمعنی، کوفته بسنگ، باسنگ کوفته، و در تداول بمعنی، سخت محکم. که بدین زودیها پاره نشود (جامه). پرتاب. داش دیمه.

داش دمیر. [دَ] (اِخ) داش تیمور. رجوع به داش تیمور شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش دیمه. [دَ مَ] (اِ مرکب) (کلمهٔ ترکی) پرتاب. بادوام (جامه). داش دگمه. رجوع به داش دگمه شود.

داش فیشل. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان به به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری سیه چشمه و ۸ هزار گزی شمال خاوری ارابه رو آغ داش. کوهستانی، سردسیر سالم و دارای ۲۲۵ سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

داش قاپو. (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۲ هزار گزی شمال باختری گرمی و ۳۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه، دشت گرمسیر و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه ورود در آورد، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشقاپی (داشقاپلو). (اِخ) دهیست جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۱ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریایی و دارای ۱۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ قره سو و چشمه، محصول آن غلات و برنج و پنبه و سردرختی، شغل اهالی آن زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم آن فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است - و محل سکنای ایل حسینکلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

داش قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۱ هزار گزی خاور مشهد متصل به شهر، جلگه و معتدل، دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آن غلات، شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داشک. [ ] (اِخ) نام محلی بشمال اسفزار.

داش کسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزار گزی باختر زنجان و ۱۰ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات وانگور وسیب زمینی و بن شن، شغل اهالی آن زراعت و کرباسبافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۲ هزار گزی باختری ورزقان و ۳ هزار گزی شوسهٔ تبریز باهر. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۱۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اهر چای - محصول آنجا غلات و حبوبات و سیب زمینی و بستان، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی مردم آن فرش و گلیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان به به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو، واقع در ۲۸ هزار گزی خاور سیه چشمه و پانصد گزی شمال شوسهٔ سیه چشمه به قره ضیاءالدین. جلگه، معتدل سالم و دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و گله داری، صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره اربخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۴۹ هزار گزی باختری شوسهٔ شاهین دژ بمیاندوآب. جلگه، معتدل مالاریایی دارای ۳۸۳ تن سکنه است. آب آن اززرینه رود، محصول آن غلات و توتون وحبوبات و کرچك و بادام شغل اهالی آن زراعت و گله داری، صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی وراه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری مشکین شهر و ۱۵ هزار گزی شوسهٔ مشکین شهر به اردبیل. جلگه، معتدل، دارای ۲۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه ورود انارچای است. محصوم آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار، محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری بخش و ۸ هزار گزی شوسهٔ مراغه به اسکو. جلگه معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات بادام و کنجد. شغل اهالی آن زراعت و گله داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۷ هزار گزی باختر میانه، درمسیر شوسهٔ میانه به بستان آباد. کوهستانی، معتدل دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله داری وراه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۳ هزار گزی خاور قروه و ۹ هزار

گزی شمال دوسرکه ، سر راه شوسه واقع است . کوهستانی ، سردسیر دارای ۱۷۰ تن سکنه باشد. آب آن از چشمه، محصول آنجا، غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی زنان ، قالیچه ، جاجیم، گلیم بافی . و راه‌مالروست . تابستان ازطریق دو سر که اتومبیل میتوان برد.مردم آنجاسنگ آسیا تهیه نموده بقراء بخش حومه حمل مینمایند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داشکسن . [ک َ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران فریدن .واقع دربیست هزار گزی شمال باختری داران و یکهزار گزی شوسهٔ ازنا باصفهان در دامنه کوه واقع ودارای ۵۴۰ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات وروخانه.محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری،صنایع دستی آنان جاجیم وقالی بافی وراه آن ماشین روست (از فرهنگ جغرافیایی ایرا ج ۱۰).

داش کند . [ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاجی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴ هزار گزی شمال بوکان و درمسیر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. جلگه ، معتدل مالاریایی دارای ۳۲۰ تن سکنه است آب آنجا ازسیمین رود، محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوب ، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی و راه آنجا شوسه است . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشگر . [گ َ] (ص) کلال. (برهان). فخاری [ف َ خ خا] (دستور اللغة) کوره‌پز. کوزه گر وکاسه گر .

داشگه‌سنگ . [گ َ س َ] (اِخ) نام دهی واقع در ۴۸ هزار گزی شمال غربی مراغه و بدانجا مرمرهای بسیار مشهور ورنگارنگ یافت شود. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۷۳) .

داشلاق. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و همدان میان گردنهٔ دیناور گردنهٔ هه کس در ۱۲۶۷ هزار گزی سنندج.

داشلو . (اِخ) تاشلو. موضعی درفارس میان پرگ تاتارم ، درشش فرسنگی تارم و سه‌فرسنگی برم . (نزهة القلوب مقالهٔ سوم- چاپ اروپا ص ۱۸۶) .

داشلوجه . [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۲/۵ هزار گزی جنوب خاوری اهر و ۶/۵ هزار گزی شوسهٔ اهر به خیاو کوهستانی معتدل دارای ۳۸۹ تن سکنه است آب آن ازچشمه محصول آن غلات وحبوب و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی مردم آن گلیم بافی و راه آنجا مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴) .

داشلوجه. [ج َ] (اِخ) دهی است ازبخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۲۱ هزار گزی شمال اردبیل وپانصد گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه‌معتدل، دارای ۱۴۲ تن سکنه است . آب آن ازچشمه ، محصول آن غلات و حبوبات،شغل اهالی آن زراعت وگله‌داری وراه مالروست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشلوجه . [ج َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابنده لو بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری قیدار و ۱۳ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر دارای ۳۶۵ تن سکنه است . آب آن از چشمه ، محصول آنجاغلات ، شغل اهالی زراعت و گلیم وجاجیم وقالیچه بافی وراه مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

داشلی . (اِخ) دهی است ازدهستان آتاـ بای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۶ هزار گزی باختر گنبد. دشت،معتدل مالاریایی ودارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آشامیدنی از رودخانه گرگان ، محصول آن غلات صیفی،حبوب،لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان قالیچه وپلاس و جوال وخورجین بافی است وراه فرعی بگنبد دارد ، مردمان آن چادر نشین هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

داشلی الوم . [ا ُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۷۷ هزار گزی شمال خاوری گنبدقابوس و۹ هزار گزی جنوب راه فرعی گنبدقابوس به مراوه‌تپه . کوهستانی سردسیر ، دارای ۵۰ تن سکنه . آب آنجا از چشمه‌سار، محصول آنجاغلات ولبنیات وصیفی وابریشم وحبوب ، شغل اهالی آن زراعت ، صنایع دستی زنان آن بافت پارچه های ابریشمی وراه آن مالروست .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

داشلی برون . (اِخ) نام محلی مرکز مرزبانی و پادگان نظامی وهمچنین مرکز بخش اترک از شهرستان گنبد قابوس است . در ۶۰ هزار گزی شمال خاوری گنبدـ قابوس ، کنار رودخانهٔ اترک ومقابل قزل اترک (بیات حاجی) مرز ایران و شوروی واقع شده است . هوای آن معتدل و آب آن از رودخانهٔ اترک بوسیلهٔ موتور برداشته‌میشود. سکنه دائمی آبادی منحصر به کارمندان مرزبانی وافرادپادگان نظامی است وتلگراف خانه دارد . درحدود ۱۲ خانوار چادرنشین از طایفهٔ آتابای اطراف پادگان ساکن میباشند ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ومحصول آنجاغلات دیمی صیفی ولبنیات است وچنانچه علوفهٔ کافی داشته باشند تغییر مکان نمیدهند ودرغیر اینصورت چندین فرسخ از این محل دورمیشوند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

داشلی بلاغ . [ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۳/۵ هزار گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۹ هزار گزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه بقره‌ضیاءالدین . کوهستانی و معتدل دارای ۶۰ تن سکنه است . آب آن از چشمه ، محصول آنجاغلات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی مردم آن جاجیم بافی وراه ارابه‌روست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴) .

داشلی بلاغ . [ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه . واقع در ۷ هزار گزی باختر سنقر، کناراراه فرعی سنقر به‌سر. دامنه سردسیر. دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن ازچشمه محصول آنجا غلات وحبوب ، توتون ،شغل اهالی زراعت وقالیچه و جاجیم و پلاس بافی است و کناراراه فرعی واقعست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

داشلی قلعه . [ق َ ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۱۷ هزار گزی شمال باختری مانه و ۱۲ هزار گزی خاورشوسهٔ عمومی بجنورد به پرسه‌سو. دارای ۴۷۴ سکنه است،شغل اهالی آن زراعت و مالداری وراه آنجامالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

داش‌مشتی. [م َ] (اِ مرکب) (مخفف داداش مشهدی) در تداول عامه دستهٔ ازمردم باشند، باصفاتی خاص چون: حمیت، شجاعت ، زور گویی، تفوق طلبی، جوانمردی، لوطی گری، و ازمشخصات آنان سرپیچی ازقیود اجتماعی است و زیستن بطرز و گونه ای خاص، اندکی مغایر باپسند عرف واجتماع .

داشن. [ش َ] (اِ) عطا. دهشت. دهشته. (فرهنگ اسدی نخجوانی) .داشاد. داشات . عطاو بخشش وانعام باشد.(برهان)؛

ترا نز بهر داشن خواستارم
که‌من خود خواسته‌بسیاردارم.
(ویس ورامین).

که‌من داشن ندارم درخورتو
وگر جانرا فشانم برسر تو .
(ویس ورامین).

|| اجر ومکافات نیکی را هم گویند و در زند مرقوم است که داشن نقد و جنسی را گویند که پارسیان در عید و جشنها برسم نذر باصدقه بفقراومساکین بدهند. (برهان). پاداش.اجر ومزد :

چکنم گرسفیه را گردن
نتوان نرم کردن ازداشن. لبیبی.

بدین رنج وبدین کردارنیکو
ترا داشن دهاد ایزد بمینو .
(ویس ورامین).

تویی چشم مرا خورشید روشن
مرا دیدار تو باید نه داشن .
(ویس ورامین).

داشن. [ش ِ] (ع) (ص) جامهٔ نو که پوشیده نشده باشد. (منتهی الارب).
|| خانهٔ نوتیار که سکونت کرده نشده باشد. (منتهی الارب).
|| معرب دشن است که دست لاف باشد. (منتهی الارب). جوالیقی درالمعرب گوید :

الداشن معرب ولیس من کلام البادیة وقال-
النصر : الداشن ، الدستاران . (معرب -
جوالیقی ص ۱۴۵) ، دستاران .
داشن. [شَ] (اِخ) نام موضعی به‌سیستان
بیرون شارستان زرنگ و ظاهراً ازمحلات
ربض بوده. (حاشیهٔ ص ۳۳۵ تاریخ سیستان).
(رجوع به‌تاریخ سیستان صفحات ۳۳۵ و
۳۳۶ و۳۳۸ و۳۴۴ و۳۵۱ و۳۶۴ و ۳۷۲
و ۳۸۲ شود) .
داشوزن . [ ] (اِ) داش . خمدان.
تون . اتون . تونق ؛ الاتون ، یستعار
لمایطبخ فیه‌الآجر ویقال له بالفارسیه ُخمدان
وتونق وداشوزن. (المغرب مطرزی) . کلمهٔ
داش در فرهنگها آمده است اما داشوزن
را ندیده‌ام . (یادداشت مؤلف) .
داشیلو. (اِخ). رجوع به داشیلوا شود .
داشیلوا. (اِخ) نام قریهٔ واقع دردوازده
فرسخی ری. تاج‌الدوله تتش بن‌الب‌ارسلان
را در صفر سال ۴۸۸ بدانجا کشته‌اند .
(معجم‌البلدان). این نام در کتاب اخبار الدولة-
السلجوقیه دشیلو آمده است بانسخه بدل
ُدسیلوا. (اخبارالدولةالسلجوقیه ص ۷۶).
داص. (اِ) مهرهٔ کبود باشد که در گردن
استر و بر پالان نهند . (فرهنگ اسدی چاپ-
مرحوم اقبال ص ۲۲۷) .
|| نشاط وبطر. سخت شادان وفیریده‌شدن
(ازمنتهی‌الارب) .
داصة. [َص] (ع) ج ِ، دائص. (منتهی-
الارب) . دزدان .
داْض. [دَ َ] (ع) (اِ) فربهی و آکندگی
گوشت . (منتهی الارب) . || (مص ل)
بی نقصان بودن پوست. (منتهی الارب) .
داْظ. [دَ] (ع) (مص) سخت خشم گرفتن
بر کسی . (منتهی‌الارب) . || فربه‌شدن .
(منتهی‌الارب).|| پر کردن مشک. (منتهی-
الارب) (زوزنی) . || افشردن قرحه .
(منتهی‌الارب). || گلو گرفته‌شدن ازخشم.
(منتهی‌الارب) .
داع . (اِ) آنکه شاعر و قائل نام
خود نویسد. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .
در فرهنگها مانند سروری و برهان قریب
بهمین‌معنی «داغ» باغین‌معجمه آمده است .
داع . [ِ عن] (ن ف) اشهر آن داعی
است . رجوع به‌داعی شود .
داعب. [عِ] (ع) (ن‌ف) آبی‌که برجهد
درجریان.(منتهی‌الارب). ||مزاح‌کننده.
لاعب. بامزاح . (منتهی الارب) .
داع‌داع. [ع ِ ع ِ] (ع) (اسم صوت)
کلمه‌ایست که بدان گوسپندانرا خوانند یا
زجر کنند. (منتهی‌الارب).
داعر. [عِ] (ع) (اِ) گشنی نجیب‌است
وبسیارنتاج. (منتهی‌الارب). || هوخبیثٌ
داعر، یعنی پلید تباهکاراست.(منتهی‌الارب).
پلید و تباهکار . (مهذب‌الاسماء) . فاسق
بیباك ومتهتکی راکه‌ازارتکاب هرگونه‌عمل
باکی نداشته باشد نامند . (کشاف -
اصطلاحات‌الفنون) . || عود داعر ، چوب
پوسیده و ردی . (منتهی‌الارب) .
داعر. [ع ِ] (اِخ) نام پسرحماس که
پدر قبیله ایست از بنی حارث بن کعب .
(منتهی‌الارب) .
داعرة. [عِ رَ] (ع‌ص) تأنیث‌داعر. نخلة
داعرة، خرمابنی که گشن نپذیرد. ج ، مداعر
ومداعیر . (منتهی‌الارب). || خبیثةٌ داعرة،
زن پلید تباهکار. (منتهی‌الارب) .
داعریة . [عِ ری یَ] (ع) (ص) ابل
داعریة، منسوب است بفحل داعر (داعربن
حماس).(منتهی‌الارب).هجانٌ داعریة،منسوبة
الی‌داعر ، فحل کریم (صبح الاعشی ج ۲
ص ۳۵) .
داعس. [عِ] (اِخ) الیهودی. ازاخابث
منافقین عهد نبی اکرم‌است. (امتاع‌الاسماع
ص ۱۷۹ و ۴۹۷).
داعق. [عِ] (اِخ) نام اسپ ابن‌احمد .
(منتهی‌الارب) .
داعك. [عِ] (ع) (ن‌ف) رجل ُداعك،
مرد گول . (منتهی‌الارب) .
داعكة. [ع ِ کَ] (ع) (ن ف) گول .
(مؤنث و مذکر دروی یکسان است) .
(منتهی‌الارب) . || زن گول بیباك دلیر .
(منتهی‌الارب) .
داعل. [عِ] (ع) (ن‌ف) گریزنده .
(منتهی‌الارب) .
داعی. (ع) (ن‌ف) دعاگوی. دعاکننده.
(مهذب‌الاسماء) :
ای ملکوت وملك داعی درگاه‌تو
ظل‌خدایی که‌بادفضل‌خدایت‌معین.
خاقانی .
ای داعی حضرت تو ایام
گرچه نکنم دعا مقسم . خاقانی.
مرا خدیو جهان دی مراغه ای میخواند
ولیك هیچ بدان‌نوع وطبع‌داعی نیست .
خاقانی.
سالی‌نزاع درمیان پیادگان حاج افتاده‌بود
داعی‌نیز همراه وپیاده بود . سعدی .
دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعابخودبکن گر به نیازمیکنی.
سعدی.
بعد از دعا نصیحت داعی بیغرض
نیکت بودچونیك‌تأمل کنی‌درآن.
سعدی.
شاکر نعمت بهرطریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام‌که هستیم.
سعدی.
|| خواننده. (مهذب‌الاسماء). نداکننده ،
فرستادهٔ که خدا ازو خشنود بود و داعی
مردم بود بسوی او و میخواند مردم رابأو.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۸ چاپ ادیب).
مرغ توخاقانی‌است ، داعی‌صبح‌وصال
منطق‌مرغان شناس شاه‌سلیمان‌رکاب.
خاقانی.
زو دیو گریزنده و او داعی انصاف
زو حکمت نازنده واومنتهی‌الباب.
خاقانی.
وفا باری از داعی حق طلب کن
کزین ساعیان جز جفایی نیابی .
خاقانی.
داعی‌حق را اجابت کردن، مردن .
— داعی‌الفلاح ، مؤذن .
— داعی‌الله ، رسول‌خدا (صلعم). (منتهی-
الارب) .
— داعی‌الله، مؤذن. (منتهی‌الارب).
|| مبلغ . آنکه بدینی‌یامذهبی‌خواند.آنکه
دعوت کندبدینی‌وباطریقه‌ای : ومردی بود
باطنی، نام اوابونصربن‌عمران که سری‌بوداز
داعیان شیعیان... وآن مرد داعی‌رادرشب-
برچهارپائی‌نشاندند وبردند . (فارسنامهٔ -
ابن البلخی ص ۱۱۹ چاپ اروپا) .
ومیخواهم‌که هرکه از داعیان وسراهنگان
و معروفان اتباع تواند جمله را بخوانی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰ چاپ اروپا).
|| مرتبتی ازمراتب و درجات هفتگانه‌نزد
باطنیان . رتبتی برتر از مأذون وفروتر از
حجت‌نزدباطنیان . پنجمین‌ازمراتب‌ودرجات
هفتگانهٔ اسماعیلیان . و درجات هفتگانه
اینست :
رسول (ناطق)، وصی (اساس)،امام،حجت،
داعی، مأذون . مستجیب .
گاه داعی ومأذون را نیز بدو درجهٔ فرعی
تقسیم کنند و داعی محدود و داعی مطلق
گویندوهمچنین‌مأذون‌محدود ومأذون‌مطلق.
ودرمراتب،حجت فرع‌است مرامام راواصل
است مرداعی‌راوداعی‌فرع‌است مرحجت را
و اصل‌است مراهل دعوت را . ج ، دعاة .
(نیزرجوع به اسماعیلیه ورجوع به جامع -
الحکمتین ناصرخسرو ص ۱۱۰ و ۱۵۵ و
۱۳۸ و ۲۱۰ شود) :
مردم شوی بعلم چومأذون کو
داعی شود بعلم ز مأذونی .
ناصرخسرو.
حجت وبرهان مجوی جزکه ز حجت
چون عدوی حجتی وداعی و مأذون.
ناصرخسرو.
|| خواهندهٔ نیکی. خواهنده‌وطلب کننده.
(غیاث). (آنندراج) .
|| قصدکننده. (غیاث) (آنندراج).
|| اقتضا کننده. (غیاث) (آنندراج) .
|| باعث . سبب . علت ، غایت .
داعی. (اِخ) از شاعران عثمانی و از
منسوبان ایاس پاشا و مردی درویش نهاد
بوده است و این دو شعر از جملهٔ اشعار
اوست :
دریغ اول نوجوانی بو جهاندن
اجل پیکی ایریشوب قیلدی دعوت.

دعا ر ایدوب آلحاجدن و ولدن
دیدم تاریخ اوله روحنه رحمت.
(قاموس الاعلام ترکی).

داعی. (اِخ) از شاعران عثمانی و از معاصران سلطان محمدخان ثانی و از مردم قسطمونیه است و این بیت او راست:
ضرب آهم شوقدر سله لرای ماه کوکی
حشره دك دونرایسه کیتمه برذره کوکی.
(قاموس الاعلام ترکی).

داعی. (اِخ) از مردم استراباد است و این بیت او راست:
هردم ز هجر یار مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز.
(از قاموس الاعلام ترکی).
صاحب آتشکده نویسد: از حالش چیزی معلوم نیست وسوای این مطلع شعری قابل از او ملاحظه نشده. و سپس بیت فوق را نقل کند. (آتشکدهٔ آذر ص ۱۴۱ چاپ بمبئی).

داعی. (اِخ) از مردم سرخس خراسان بعهد شاه اسماعیل صفوی. او راست:
هردم از ناخن خراشم سینهٔ افکار را
تازدل بیرون کنم غیر ازخیال یار را.
(قاموس الاعلام ترکی).

داعی. (اِخ) اصل وی از انجدان توابع مذکوره است (۱). طبع خوشی دارد. ازوست:
آمدی رفت زخود دل بکناره بنشین
بنشین تابخود آید دل زارم بنشین
دل من بردی واینك پی جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین.
تاآن سرزلف تابدارش زده‌است
مانند بکسی دلم که مارش زده است
آزار دل عاشق مسکین چه کنی
اوراچه‌زنی که‌روزگارش زده‌است
(آتشکدهٔ آذرص ۲۳۷ چاپ افست).
صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: داعی از مردم انجدان و از مضافات قم و برادر ملك طیفور انجدانی است وسپس دوبیت اول مذکور در آتشکده را آورده است، اما لطفعلی بیك آذر در آتشکده ملاداعی برادر ملك طیفور راشاعر دیگری دانسته است. رجوع به داعی (ملا...) شود.

داعی. (اِخ) ظاهراً ازمردم قرن هفتم هجری است. مرحوم قزوینی درحاشیهٔ ص ۱۴۵ کتاب شدالازار آرد:
استاد فخر الدین ابومحمد احمدبن محمود (بنقل از طبقات القراء جزری ج۱ ص۱۳۸) بر اصحاب داعی قرائت کرده است و این فخرالدین ابومحمد در ۱۸ ذی القعده سال ۷۳۲ بشیراز مرده است و گور او آنجا مشهوراست. (شدالازار ص ۱۴۵).

داعی. (اِخ) رجوع به علی بن محمد داعی شود.

داعی. (داع، والاشهر داعی) لقبی بزرگان علویان راست بطبرستان وجز آن وگاهی داعی الی الحق گویند و داعی را دراشارت به رئیس اعلایشان بکار برند. (النقود العربیة ص ۱۳۰).

داعی. (اِخ) رجوع به یوسف الداعی شود.

داعیات. (ع) ج، داعیة. رجوع به داعیه شود.

داعی. (اِخ) ابن علی الحسینی، السید ابی الفضل، از مشایخ ابن شهر آشوب مازندرانی. (روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات ص ۶۱۱).

داعی. (اِخ) ابوعبدالله محمد بن زیدبن اسماعیل المعروف بحالب الحجاره (لشدته وقوته وصلابته) ابن الحسن بن زیدمحمدبن اسماعیل ابن الحسن بن زیدبن الحسن بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ملقب به الداعی الی الحق پس ازدر گذشت برادرش حسن بن زید جای او را گرفت. ابوالحسین احمدبن محمدبن ابراهیم المعروف بقائم که داماد حسن بن زید بود بدخترش (ام الحسن وام الحسین) در روزگار بیماری حسن بن زیدازوی دستوری یافت که برای محمد بن زید بیعت بگیرد اما چون داعی درگذشت خود مدعی شد ومردم را بدعوت خود خواندودوماه امارت داشت تا سرانجام بدست محمدبن زید برافتاد. درسال ۲۷۲ محمدبن زید ازجا کم ری که ترکی بودازدست نشاندگان بنی عباس شکست یافت، رافع بن هرثمه که از اصحاب احمدبن عبدالله خجستانی بود، بتحریك اسپهبد رستم بن قارن که از دست داعی فراری بود بگرگان حمله برد. داعی پس از مدتی کوشش چون تاب مقاومت ایشان نداشت سرانجام بسال ۲۷۴ ازجلوی ایشان گریخت وبکجورو دیلمان پناه برد وتاسال ۲۷۷ در دیلمان بود ودراین تاریخ ازمردم دیلم مدد گرفت عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد ولی بعلت کثرت دشمنان که به رافع ملحق شده بودند حریف اونشد تا وقتیکه رافع چند بار از لشکریان معتضد خلیفه درری و از سپاهیان عمرولیث شکست خورد وعلی رغم خلیفه درسال ۲۸۳ به محمدبن زید توسل جست وبنام وی خطبه خواند. داعی بظاهر بیعت اورا پذیرفت ولی باطناً ازقدرت اوخشنود نبود وبا او بهمین حال معامله میکرد تا اینکه سرانجام عمرولیث در سال ۲۸۳ رافع راشکست سختی داد ورافع بخوارزم گریخت وآنجا کشته شد وداعی از جانب این مدعی برزور و فتنه جوخلاص یافت و بار دیگر از گیلان تا گرگان امر محمد بن زیدرا گردن نهادند.
تاسال ۲۸۷ یعنی سال غلبهٔ امیراسماعیل سامانی برعمرولیث، داعی دیگر گرفتاری مهمی نداشت دراین تاریخ که خراسان بتمامی ضمیمه حوزهٔ حکومتی سامانیان شدچون داعی میدانست که سامانیان عمال مستقیم خلفای عباسی هستند دیر یازود بفکر برگرداندن گرگان وطبرستان بامرخلیفه خواهندافتادپیشدستی کرد وبعزم جلوگیری ازاندیشه‌های امیراسمعیل سپاهیانی ازگرگان گرد آورد. اسماعیل لشکری آراسته بهمراهی محمدبن هارون سرخسی ازسرداران خود بجلوی داعی فرستاد و در قدم اول داعی درمعرکه تیرخورد وکشته شد. محمدبن هارون درشوال سال ۲۸۷ سر او را بایسرش بیخارا فرستاد وجرجان و طبرستان را مطیع امیراسماعیل سامانی کرد. (ازتاریخ عمومی مرحوم اقبال ص ۱۱۷ تا ۱۱۹).

داعی الاسلام. [عِ لِ اِ] (اِخ) رجوع به محمدعلی داعی الاسلام شود.

داعی الحسینی. [عِ لْ حُ سَ] (اِخ) النسفی سید شمس الدین. شاعری است واین رباعی او راست:
دل درلب تومعجزهٔ عیسی دید
وزفرق توتاقدم همه معنی دید
مجنون‌شب زلف چوزنجیر توشد
مجنون نشود هر که‌چنان لیلی دید.
ونیز او راست:
دانی‌زچه معنی‌نشدای‌در یتیم
لعل لب توحجاب دندان چو سیم
خورشید رخت‌نخست تیغی که‌بزد
برلعل‌لبت فتاد و کردش بدونیم.
رجوع به شمس الدین شود. (لباب الالباب چاپ اروپا ج۱ ص۱۸۳).

داعی الدعاة. [عِ دْ دُ] (ع) (امرکب) در درجات ومراتب هفتگانهٔ اسماعیلیه یعنی ناطق واساس وامام وحجت وداعی ومأذون و مستجیب، گاهی میان حجت جزایر وامام درجه‌ای ذکر میکنند باسم باب که شایدهمانست که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشود و در طریقهٔ صباحیه (پیروان حسن صباح) که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت درمصرو «داعی الدعاة» نامیده میشد که ظاهراً باب امام زمان و دربان دعوت او منظوراست. رجوع به اسماعیلیه شود.

داعی الدعاة. [عِ دْ دُ] (اِخ) عبدالجبار ابن اسماعیل بن عبدالقوی وحاج بن عبدالقوی نیز گفته‌اند. از بازماندگان انصار فاطمیین بمصر بود ازپس آنکه دولت آنان برفته بود. او با گروهی از باطنیهٔ اسماعیلیه و غیر آنان اتفاق کرد و عمارهٔ یمنی در میان آنان بود برفریفتن سلطان صلاح الدین ایوبی. وسلطان بر احوال ایشان دانا شد و ایشان را در میان گرفت ودرخانه‌های پراکنده درقاهره بدار آویخت و عبدالجبار از آن جمله بود (۵۶۹ - هجری). (الاعلام زرکلی ج۴ ص ۴۷ چاپ دوم ذیل عبدالجبار).

(۱) یعنی مذکور در فصل قم و کاشان ونواحی آن.

داعی العلوی. [عَ لَ ْ عَ لَ] (اِخ) رجوع به داعی صغیر شود.

داعی الی الحق. [اِ لَ لْ حَ ق ق] (اِخ) رجوع شود به حسن بن زید بن احمد بن الباقر. (تاریخ گزیده).

داعی الی الحق. [اِ لَ لْ حَ ق ق] (اِخ) رضا بن هادی. کیا بزرگ. وی شاه غازی رستم را با پنجهزار دیلم بسال ۵۲۱ هجری هنگامیکه سلطان مسعود سلجوقی نوادهٔ سنجر بمازندران تاخته کمک کرده است. این کیا بزرگ را اسپهبد اردشیر (۵۶۸-۶۰۲) حکومت ناحیهٔ دیلمان داده است) (مازندران-واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۶۶).

داعی الی الحق. [اِ لَ لْ حَ ق ق] (اِخ) لقب ابوعبدالله محمد بن زید بن [اسمعیل بن حسن بن زید بن] (۱) محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی (ع). ملك دیلم (۲۷۱ تا ۲۸۸ هجری) برادر حسن بن زید. رجوع به: داعی، ابوعبدالله محمد بن زید شود. (از- الفهرست ابن الندیم و سفرنامهٔ رابینو ص ۱۳۹ بخش انگلیسی).

داعی الی الله. [اِ لَ لْ لاه] (اِخ) الامام. الناصر للحق حسن بن علی بن الحسین بن زید بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام. و اورا کتبی است در فقه بر مذهب زیدیه و گفته‌اند نزدیك صد کتاب دارد و صاحب الفهرست بعضی از آن کتب را نام برده است. (از الفهرست ابن الندیم).

داعی الی الله. [اِ لَ لْ لاه] (اِخ) شاه داعی، شاعر شیرازی. رجوع به داعی (شاه ...) و داعی شیرازی شود.

داعی الیمنی. [عِ لْ یَ مَ] (اِخ) علی بن احمد بن الامام القاسم بن محمد الحسنی الیمنی امیر زیدی (۱۰۴۰-۱۱۲۱) وی مردی شجاع وفقیه و بافرهنگ بر آمد. پدرش امارت صعدة ونواحی آن داشت و چون بسال ۱۰۶۶ در-گذشت، عم وی اسماعیل متوکل بجای پدر وی بنشست داعی اورا عزل کرد بدینجهت قبائل مخالفت آغاز کردند و وی بطاعت عم گردن نهاد و رضایت داد و حال بدین منوال بود تا متوکل در گذشت. پس بر مهدی احمد بن حسن بیعت کرد و چون مهدی نماند این داعی مردم را بخویشتن خواند و آنگاه باامام مؤید محمد ابن المتوکل بیعت کرد و هم براین کردار بود ومتولی بربلاد صعده. آنگاه پس ازوی با مهدی محمد بن احمد بیعت کرد واما پس از چندی سیرت او نپسندید و مردم را بخود خواند و لقب داعی برگزید و ویرا درهمهٔ نقاط صعده خطبه کردند و سکه بنامش زدند و او با گروهی بیشمار بمحاصرهٔ صنعا برخاست و والیان به بلاد ویرا کنند و جنگها درپیوست که همه بیاز گشت وی به صعده واستمرار در ولایت آن منتهی شد و بدینسان بود تا در گذشت و اوراست شرحی بر بحر الزخار در فقه و مباحث و رسائلی نیز دارد. (الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۴ و ۶۵ چاپ دوم).

داعی دزفولی. [یِ دِ] سید عبدالله. متوفی بسال ۱۲۵۶ هجری قمری و متولد بسال ۱۱۵۸ هجری. و اوراست:

جوانی چه آورد و پیری چه برد
شود مجوا اندیشهٔ خواب و خورد.
می سالخوردی که یکجرعه اش
نمرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد
زیك خم دهد ساقی روزگار
بتو صاف و بمن درد درد
زداعی دعا، دعوی ازمدعی
ببینیم تا گوی میدان که برد.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۹).

داعی. (اِخ) (شاه ...) (یا داعی شیرازی) فخر العارفین سید نظام الدین محمود بن حسن الحسنی، ملقب به داعی الی الله، شاه داعی، داعی. از سادات حسنی شیراز و از نوادگان داعی صغیر است. داعی صغیر چهارمین امیر سلسلهٔ علویان طبرستان است مقتول بسال ۳۱۶ هجری و از سادات حسنی است وناچار نوادهٔ او شاه داعی نیز بر خلاف گفتهٔ تذکره نویسان از سادات حسنی خواهد بود نه حسینی وخود وی نیز درمقدمهٔ نثری دواوین خویش راصریحاً حسنی گفته است، همچنانکه انتساب به داعی صغیر نیز تصریح خود اوست وتخلص « داعی » نیز ازین امر مختار وی گشته. این تخلص درقسمت اعظم اشعار وی آمده است، اما بعدها علاوه بر تخلص داعی ظاهراً بمناسبت لقب نظام الدین تخلص « نظامی » رانیز بر گزیده است (۲).

ولادت شاه داعی سال ۸۱۰ هجری است. (۳) درسال وفات وی صاحبان تذکره را اتفاقی نباشد، فسائی در فارسنامه گوید که بسال هشتصدوشصت و اند درشیراز در گذشته است. نائب الصدر درطرائق الحقایق گوید بسال ۸۶۷ یا ۸۶۹ وفات یافته است و هدایت سال ۸۶۷ را انتخاب کرده و فرصت الدوله در آثار عجم متذکر سال ۸۷۰ هجری است. واین اخیر با توجه بمنقورات سنگ متصل سنگ مزار داعی درشیراز ظاهر أقطعی ترین تاریخ فوت داعی است (۳). شاه داعی در شیراز از مادر بزاده ودراوان جوانی دست ارادت بشیخ مرشدالدین ابواسحق داده است وسپس باشارت این راهنما قصد کرده است که بلنگر شاه قاسم انوار و یا بقعهٔ شاه نعمة الله ولی برود وسپس با بزید بسطامی در در عالم خواب ویرا وا میدارد که بماهان سفر کند و داعی باتفاق سید سراج الدین یعقوب برادر مهتر خود وشجاع الدین عزیز از سادات انجو ویك دو ملازم عازم کرمان میشود و با تحمل دشواریهای بسیار بدانجا میرسد ودرك محضر شاه نعمة الله ولی میکند ولبریز از جذبات عرفانی ربانی و سرشار از فیض انوار پیری روحانی بشیراز بازمیگردد واین سفر علی التحقیق پیش از سال ۸۳۴ است که سال در گذشت شاه نعمة الله ولی است وپس از سال ۸۲۶ هجری که آغاز شاعری داعی است. خود وی دربارهٔ این سفر ظاهری وسیر معنوی گوید:

شدم بخطهٔ کرمان وجانم آگه شد
که مرشد دل من شاه نعمة الله شد
چو نور دینش لقب از سماء عزت بود
کسی که قدح درو کرده است گمره شد
مرا اگرچه بسی نسبت است دره دره فقر
نخست جان و دلم سوی او موجه شد
گرفت دست من ودامنش گرفتم من
زبیعت و نظرش روی من درین ره شد
نهان نبود که او بود قطب روی جهان
زداعی این سخن حق کجا مموه شد

ازمعاصران داعی جز شاه نعمة الله ولی، کسانیرا که داعی ذکری از ایشان کرده است، شیخ مرشد الدین ابی اسحق. نظام الدین احمد اطعمه وسلطان ابوالعز عبدالله را، که بقرائن باید میرزا بایسنقر فرزند امیر تیمور گورکان باشد، میتوان نام برد.

اما آثار داعی قسمتی منظوم است و بخشی منثور. آثار منظوم وی مشتمل است بر:

الف- مثنویهای ششگانه مشهور به ستهٔ داعی بدین شرح:

۱- مثنوی مشاهد دارای ۵۷۳ بیت که بسال ۸۳۶ بانجام رسیده است.

۲- مثنوی گنج روان دارای ۷۷۴ بیت و بسال ۸۴۱ پایان پذیرفته.

۳- مثنوی چهل صباح دارای ۷۶۳ بیت و سال اتمام آن ۸۴۳ است.

۴- مثنوی چهارچمن که ۹۱۰ بیت دارد وبسال ۸۴۲ تمام شده است.

۵- مثنوی چشمهٔ زندگانی که دارای ۷۶۸ بیت میباشد وسال اتمام آن ۸۵۶ است

۶- مثنوی عشق نامه که ۱۶۶۶ بیت دارد، وآنرا بسال ۸۵۶ بفرجام برده است.

ب- دواوین:

۱- قدسیات، مذیل بکتاب مناجات و نعت ومنقبت، دارای ۸۴۶ بیت.

۲- واردات، منضم باوترجیعات و قصاید ونظم عربی وملمع و اشعار متنوعهٔ بدیهیه. دارای ۲۶۱۳ بیت.

۳- صادرات. مردف بشعر شیرازی موسوم به « کان ملاحت » دارای ۱۳۲۶ بیت.

تاریخ سرودن دواوین سه گانه مؤخر بر سال ۸۶۵ نیست زیرا درین سال خود شاعر

---

(۱) سه نام اخیر از تاریخ طبرستان افزوده شد تکمیل سلسلهٔ نسب را. (۲) مقدمهٔ کلیات شاه داعی ج ۱ ص ۳۷ چاپ دبیرسیاقی.

(۳) مقدمهٔ همان کتاب ص ۳۸. (۴) ج ۱ کلیات ص ۳۹ مقدمه.

بجمع آوری این اشعار اشارت کرده است (۱)
۴ - سخن تازه . دارای ۱۰۶۷ بیت .
۵ - فیض مجدد که ۲۳۵۲ بیت دارد .
دوقسمت اخیر پس از سال ۸۶۵ سروده شده است و شاعر در دیباچهٔ دواوین بدان تصریح کرده است . (۲) برروی‌هم شاه داعی را در مثنویها و دواوین و سخن تازه و فیض مجدد ۱۳۶۵۸ بیت شعر است و سه بیت نیز در پشت نسخ کلیات وی ضبط است و دو بیت نیز در نامهٔ دانشوران (ج۷ص۱۵۱) در رثاء شاه نعمت الله ولی بوی نسبت داده شده است.

ساقی نامه‌ای نیز بوی نسبت داده‌اند مضبوط در نسخهٔ ایندیا آفیس دیوان هندش ۱۲۹۸) اما از صحت انتساب و تعداد ابیات آن اطلاعی در دست نیست . ابیاتی نیز در رسالات نثری وی آمده است (۳) اما آثار نثری شاعر بسیارست و فرصت الدوله در آثار عجم آن آثار را تعداد میکند (۴) ولی از آن جمله فقط ۱۶ رسالهٔ نثری ذیل در دست است بانضمام گلشن راز وی بنام نسائم الاسحار (نسخهٔ کتابخانهٔ ملك و نسخهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار شمارهٔ ۳۲۳) :

۱ - رسالهٔ راه روشن .
۲ - رسالة الکلمات الباقیه .
۳ - رسالهٔ نظام وسرانجام .
۴ - رسالهٔ کمیلیهٔ ثانیه .
۵ - رسالة المسمی بترجمة الاخبار العلویة .
۶ - رسالهٔ چهارمطلب .
۷ - رسالهٔ درالبحر .
۸ - رسالهٔ شجریه .
۹ - الرسالة المسمی باسوة الکسوة .
۱۰ - تاج نامه .
۱۱ - رسالهٔ تحریر معنی الوجود .
۱۲ - رسالة المسمی بکشف المراتب .
۱۳ - رسالهٔ بیان عیان .
۱۴ - رسالهٔ لطایف .
۱۵ - ترجمهٔ رسالهٔ شیخ محیی الدین.
۱۶ - شرح بیت شیخ عطار .

امامقام شاعری داعی آنچه در شعروشاعری داعی مهم است ، گذشته از دقت معانی در استواری کلام وفخامت الفاظ وصرفنظر از مشرب عارفانه وباریك اندیشی صوفیانه وجذبه‌ها و وجدها وحالهای او که خود جداگانه سرچشمهٔ ذوق وشوق ودقت ورقت است دونکته است: یکی آنکه شاعر شیرازی درعین ارادت ورزی به شاه نعمت الله ولی پیرومکتب والای مولوی است ودرمثنوی سرایی همچون او گرم وپرشور سخن میراند و دست افشان و پای کوبان قول وغزل سرمیدهد ومعانی باریك ومضامین بلند را هرچه ساده‌تر وشیرین‌تر درخلال عبارات وحکایات و امثال و قصص بروش مثنوی در «ستهٔ» خود، خاصه درمثنوی عشق نامه آبدار و جاندار و دلنشین بیان میکند . بیت ذیل اقراریست متواضعانه از پیروی ملای روم :

ای زبان آتشین خوش میروی
گرم و پرحالت بطرز مثنوی.

نکته دوم تفننی است که در مثنوی سرایی کرده است و جالب آنکه این تفنن درهر مثنوی ازطرز دیگرست وگونهٔ دیگر دارد مثنوی مشاهد و درحقیقت مشهد و مظهر تعدادی مطالب و عناوین و معانی عارفانه چون رضا وتسلیم وتوحید و توکل و ... است و در هرمشهدی قطعاتی آبدار ونغز ، البته بصورت مثنوی بموضوع مورد بحث در آن مشهد اختصاص داده شده وسپس آن قطعات مثنوی به غزلی نغز و پرمعنی منتهی گردیده وهمین ترتیب تاپایان مثنوی تکرار شده است . مثنوی گنج روان چند مقالت دارد و هر مقالت ابیاتی و بدنبال آن ابیات قطعه‌ای تحت عنوان مثال وحکایتی منظوم با نتیجه‌ای اخلاقی وعارفانه دارد . درهریك از مثنویهای چهل صباح و چهارچمن و چشمه زندگانی نیز تفننی خاص وتغییرلون شاعری وشعرسرایی دیده میشود و آخرین مثنوی وی یعنی عشق نامه جان کلام استاد وغایت سخن پردازی او و ممتلی بافکار بلند ومعانی باریك است. واستاد راحال در غزلیات وقصاید و دیگر اشعار بهمین منوالست وغزلیات او با غزلیات عراقی و مولوی پهلو تواند زد . جان سخن اینکه شاه داعی عارف و شاعر نامی قرن نهم هجری مقامی ارجمند واندیشه‌ای بلند وسخنی دلپسند دارد ودرسلوك معنوی بقول ابوسعید ابی الخیر « یکسو بین ویکسان نگر » است ودرشاعری وسخن پردازی پراز ذوق وابتکار. وشعروسخن وی زاییدهٔ قریحتی است خداداد . نثروی نیززیبا وفریباست . حسن ختام را این غزل نغزوی نقل میگردد .

یاهمه او یا همه ما ای عزیز
اینهمه خودرا منمای ای عزیز !
ما و تو واو همه زینجا برو
چون همه رفتند بیا ای عزیز !
سوی خرابات بخود میروی
نیست چنین راه فنا ای عزیز !
بیخبر ازلذت جام فنا
مست دروغی زبقا ای عزیز !
نیست به از طاعت پروردگار
گر نکنی میل ریا ای عزیز !
تا بتوان از پی شهوت مرو
الحذر ازدام بلا ای عزیز !
داعی ما گفت حدیثی ولیك
تاچه کند سر قضا ای عزیز !

و نیز رجوع کنید به مقدمه کلیات شاه داعی ج ۱ تصحیح دبیرسیاقی و مقدمهٔ کتاب شانزده رسالهٔ داعی .

داعی شیرازی . [ی] (اِخ) رجوع بـه داعی (شاه ...) شود .

داعی صغیر . [ی ِ صَ] (اِخ) ابومحمد حسن بن قاسم بن الحسن بن علی بن عبدالرحمن المعروف بشجری بن القاسم بن الحسن بن امیر زید بن الحسن السبط بن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیهم السلام ولقب او الداعی الی الحق بود و بکتاب انساب الداعی الصغیر نبشته . در دوازدهم رمضان سنهٔ اربع وثلثمائة بآمل رسید و سید ابوالحسین احمد بن الناصر پادشاهی با او سپرد ... (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶) . چهارمین ازعلویان طبرستان است از ۳۰۴ تا ۳۱۶ درنواحی گرگان وطبرستان وگیلان پس از ناصر کبیر امارت کرده و او داماد ناصر کبیر یعنی ابومحمدحسن بن علی (ملقب به اطروش) ودرحقیقت شوهر نواده ناصراست یعنی شوی دختر ابوالحسین احمدبن الناصر و این دختر مادرابوالفضل الداعی است. (تاریخ طبرستان ص ۲۷۴ ج ۱). وی مانند حسن ابن زید و برادرش محمد از سادات حسنی است برخلاف ناصر کبیر که ازسادات حسینی است . چون به عمارت رسید ازفرزندان ناصر کبیر ابوالقاسم جعفر برخلاف برادر مدعی حسن شد و با محمد صعلوك که در ری بود برضد داعی دست یکی کرد ودر ۳۰۶ بآمل تاخت اما چون مردی ظالم بود ومردم فریفته حسن سیرت و کفایت وسیاست داعی صغیر بودند اورا راندند . داعی درسال ۳۰۷ بآمل آمده ودر ۳۰۸ سردار خود لیلی بن نعمان را بخراسان فرستاد . لیلی نیشابور را تسخیر کرد و بطوس تاخت لیکن در آنجا در سال ۳۰۹ از سامانیان شکست خورد و بدست سپاهسالار اردوی نصر بقتل رسید . نصر بن احمد سامانی که از دست اندازیهای داعی و اصحاب او بگرگان و خراسان در وحشت افتاده بود یکی ازسرداران ترك خود یعنی منصور قراتکین راباسی هزار سپاهی در تاریخ ۳۱۰ بگرگان فرستاد و دراین لشکرکشی باز ابوالقاسم جعفر با دشمنان داعی همدست بود واوچندی بعدابوالحسین را مغلوب وباخود یار نمود اما تاب سپاهیان قراتکین وابوالقاسم جعفر را نیاورد وبپناه اسپهبد محمد بن شهریار رفت لیکن اسپهبد ناجوانمردی کرده او را گرفت و به ری پیش نایب خلیفه عباسی فرستاد داعی چندی بعد بدستیاری یکی از امرای گیلان از زندان رها شد وبگیلان آمد و پس از گرد کردن اتباع پراکنده خود آمل وساری را گرفت ودو پسر ناصر راکه در گرگان بودند مغلوب کرد وبادیگر ازایشان ابوالحسین احمد با داماد خود داعی صغیراز درصفا و آشتی درآمد. نصر بن احمد سامانی این نوبت برای دفع داعی ، سیمجور سردار معروف خود را بگرگان که پیوسته متنازع فیه بین

(۱) ج ۱ کلیات ص ۶۰ و ۶۱ مقدمه . (۲) ج ۱ کلیات ص ۲۴ تا ۲۶ مقدمه . (۳) رجوع کنید به کتاب شانزده رساله ازشاه داعی چاپ دبیرسیاقی. (۴) رجوع کنید به کتاب شانزده رساله ازشاه داعی چاپ دبیرسیاقی.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۹۰

شمارهٔ حرف «د» : ۲

داعی کبیر - دانه دار

تهران . آذر ۱۳۴۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد با آقای **محمد دبیر سیاقی** بوده است

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح‌وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما در مجلد بعد ازهمین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	ترك . . .	٦	٦۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن . . .	٦	٦۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خانه . . .	۲	۲۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	راقم ...	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	ستانه ...	۳	۳۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳٤	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - علی بن شجاع	۱	۱۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	٤	٤۲۵	۱
ف	فرازی...	۱	۱۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده . . .	٤	٤۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرگ . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لییده (کامل)	٤	٤۱۳	۱
م	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ن	ناردان . . .	۱	۱۰۰	—
جمع	تا آذر ماه ۱۳٤۲	۹۰	۱۱٤۳۳	جمع ۱٦

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص مرکب	صفت مرکب
اِ مرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جَ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م .	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص‌مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة‌الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

سامانیان وسادات‌علوی بود روانه کرد امیر سیمجور بعلت تمایلی که بشیعیان اسماعیلی پیدا کرده بود میل نداشت با شیعیان‌علوی درافتد بهمین نظر داعی را بمصالحه‌خواند واز اوخواست که از سر گرگان درگذرد لیکن داعی زیر بار نرفت وجنگ بین دو طرف در ۳۱۰ درگرفت. داعی و پدرزنش ابوالحسین سپاهیان‌سامانی‌را منهزم کردند اما منهزمین ناگهان بر گشته لشکریان داعی را چنان درهم شکستند که داعی بآمل گریخت‌وابوالحسین بگرگان‌ودراین فرار داعی با دو تن از سران سپاهی خود از رؤسای دیلم یکی بنام ماکان بن‌کاکی ودیگری‌باسم علی‌بن بویه همراه بود واین علی همان است که بعدها عماد الدوله لقب یافت وبا دو برادر دیگر سلسلهٔ دیالمهٔ آل-بویه را تشکیل داد. داعی و ابوالحسین و ماکان و علی بویه بسرعت تهیهٔ سپاه کرده در آخر ذی‌الحجهٔ ۳۱۰ سپاهیان سیمجور را از گرگان بیرون کردند و مجدداً آن ناحیه‌رابتصرف‌خود گرفتندوداعی‌ابوالحسین را بحکومت گرگان گذاشت سال بعد ابوالحسین با برادر خود ابوالقاسم وماکان ابن‌کاکی و رئیس‌دیگری از سران دیلمی از اصحاب ماکان بنام‌اسفاربن‌شیرویه توطئه کردند که داعی را دستگیر کنند. داعی پنهانی گریخت‌ومتحدین برطبرستان دست یافتند. طولی نکشید که ابوالحسین در رجب ۳۱۱مرد و ابوالقاسم در طبرستان مستقل شد لیکن دولت اوهم دوامی نکرد وسال بعد از برادر ازدنیا بیرون رفت پس از فوت ابوالقاسم ماکان و پسرعم‌او حسن ابن فیروزان ازرؤسای دیگر دیلم با پسر ابوالحسین احمد بنام صید ابوجعفر بیعت کردندلیکن‌بزودی‌بین‌این پسر وماکان‌نزاع درگرفت وماکان منهزم‌ومتواری‌شد. چون خیال استیلابر گرگان و طبرستان ازدماغ او بیرون نمیرفت مراسلاتی چند بداعی صغیر که درکوهستان پنهان بود نوشت که بیرون آید تا طبرستان را از دست مدعیان بگیرد،داعی این‌دعوت‌را نپذیرفت و ماکان تنها بجنگ سید ابوجعفر رفت لیکن از او و از اسفاربن شیرویه که‌از ماکان روگردانده و باابوجعفر پیوسته بود شکست خورد . اما کمی بعد سپاهیانی گرد کرد واین بار داعی صغیر باو ملحق شد و مدعیان اوازآن جمله اسفار از پیش‌ایشان گریختند . نصربن احمد سامانی در این زمان یعنی در ۳۱۴ خود بطبرستان آمد تاشر داعی‌صغیر را بکلی دفع کند لیکن عمال داعی چنان راهها را براو گرفتند و جاده ها و پلهارا خراب کردندکه امیر نصر محصور ماند و خلاص نیافت مگر بادادن ۳۰۰۰۰ دینار بداعی و باقبول این خفت از آنجا راه ری پیش گرفت . ماکان باردیگر اسفار را در سال ۳۱۵ مغلوب کرد وچون داعی صغیر از او متوحش‌شده بگیلان‌پناه برده بودماکان‌باصرار‌تمام‌داعی رابر گرداند و بیاری‌یکدیگر لشکری بری برده آن شهر را از دست محمد صعلوک گرفتند ، درموقع غیبت‌داعی‌وماکان‌اسفار ازخراسان باشکریان سامانی بگرگان‌آمد وآنجارا بنام‌امیرنصر سامانی درسال ۳۱۵ تصرف کرد سپس سرداری از سران دیلم راکه مرداویج بن‌زیار نام‌داشت پیش‌خود خواند واورا سپهسالار اردو کرد و دوامیر بیاری هم‌طبرستان راگرفتندداعی برخلاف رأی ماکان ازری بآمل‌شتافت تا اسفار را مغلوب ومنهزم نمایدلیکن درجنگ‌شکست یافت وبدست أتباع اسفار درنزدیکی‌ساری در ۳۱۶ کشته شد .

بعداز قتل داعی اسفار لشکر بری کشیدو در ۳۱۷ آنجاراهم ازماکان‌گرفت وماکان بدیلمان گریخت و ازاین تاریخ چنانکه در احوال‌دیالمه‌تذکر‌داده‌شده‌است‌مابین اسفار ومرداویج وبرادرش‌وشمگیر وماکان‌وحسن فیروزان کشمکشها بود تا اسفار در همین سال۳۱۶بدست مرداویج وماکان‌در۳۲۹ بدست ابوعلی چغانی کشته شدند و میدان بدست وشمگیر واولاد بویهٔ ماهی‌گیرافتاد وگیلان وطبرستان ایشان را مسلم‌شد. از تاریخ ۳۱۶ که سال قتل‌داعی‌صغیراست تا دورهٔ تسلط کامل‌دیالمه برطبرستان تنی‌چند از علویان طبرستان و گیلان‌آلت دست مدعیان مذکور در فوق بودند لیکن‌دیگر هیچکدام سیادت وامارت نداشتند .وبهمین جهت باید سال ۳۱۶راکه سال قتل داعی صغیراست زمان‌ختم دورهٔ امارت دعاهٔ علوی طبرستان دانست .

اسامی سادات علوی طبرستان وزمان‌امارت هریك .

۱ - حسن بن زید حسنی داعی کبیر ۲۵۰ - ۲۷۰.

۲ - محمد بن زید برادر او ۲۷۰-۲۸۷ حکام‌سامانی ۲۸۷ - ۳۰۱.

۳ - حسن بن علی حسینی ناصر کبیر - ۳۰۱-۳۰۴ .

۴ - حسن‌بن قاسم حسنی داعی‌صغیر۳۰۴- ۳۱۶ .

مدعیان داعی صغیر عبارت بودند از:
ابوالحسین احمدبن‌ناصر کبیر ۳۰۴-۳۱۱
ابوالقاسم جعفربن ناصر کبیر ۳۰۴-۳۱۱
ابوعلی‌محمدبن‌ابی‌الحسین‌احمد۳۱۲-۳۱۵.
ابوجعفر حسن‌بن ابی الحسین احمد ۳۱۵
(نیز رجوع به‌داعی‌العلوی ورجوع به‌الاعلام زرکلی ج۲ص ۲۲۷ چاپ دوم شود .)

داعی کبیر . [یِ کَ] (اِ مرکب) در اصطلاح باطنیان،خاصه صباحیه یعنی‌پیروان حسن صباح یا پیروان « دعوت جدیده » مرتبه‌ای از مراتب و درجات هفتگانهٔ سیر است که، سوس و رفیق و لاصق و فدائی ازآن جمله است و ظاهراً این اصطلاحات خاص این‌دسته است که بااصطلاحات دیگر پیروان اسماعیلیه تفاوتی دارد . رجوع به اسماعیلیه شود .

داعی کبیر . [یِ کَ] (اِخ) حسن بن زید علوی، ابن‌محمدبن‌اسماعیل‌بن حسن‌بن زیدبن‌حسن‌بن‌علی صاحب‌طبرستان واوبسال ۲۵۰ هجری، درطبرستان ظاهرشد وپس‌از آنکه‌طبرستان را قبضه کرددر ۲۷۰ وفات کرد وبرادر او داعی‌الی‌الحق محمدبن‌زید بجای‌اونشست . حسن‌راست کتاب‌الجامع‌فی-الفقه . کتاب البیان . کتاب‌الحجة فی الامة. (الفهرست ابن الندیم) . اولین از علویان طبرستان از(۲۵۰ تا ۲۷۰هجری) . چون مستعین بخلافت متمکن‌شد داعی‌الحسن‌بن-زیدالعلوی بطبرستان بیرون آمد و کارش قوی‌شد.(مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۳۶۲) و جماعتی حسنیان با حسن‌بن زید الداعی بطبرستان‌آمدنددرشهورسنهٔ مأتین‌وخمسین و حسن بن‌زید اندر فرمان دادن وشوکت وعظمت بماند نوزده سال وشش‌ماه تافرمان یافت درشهور سنهٔ سبعین ومأتین. (مجمل-التواریخ واالقصص‌ص ۴۵۹).

پس از آنکه مردم طبرستان از بیداد جابربن‌هارون‌خادم محمدبن‌عبدالله‌بن‌طاهرو سلیمان‌بن عبدالله بن‌طاهروپیشکاروی محمد ابن‌اوس‌بلخی بجان‌آمدنددست توسل‌بدامن دعاة علوی که بدشمنی وخلاف بابنی‌عباس وعمال ایشان برخاسته بودند دراز کردندو بهمین عزم یکی از سادات مقیم رویان را که از اولاد زیدبن امام حسن مجتبی بود بقبول بیعت‌خواندنداماعلوی‌مزبور که‌محمد ابن‌ابراهیم بن‌علی بن عبدالرحمن بن‌القاسم ابن‌الحسن‌بن زیدبن حسن‌بن امیرالمؤمنین علی‌علیه السلام نام داشت چون خود را برای این امر خطیر شایسته نمیدانست تکلیف ایشانرا نپذیرفت و شوهرخواهر خویش راکه در ری اقامت داشت لایق این مهم معرفی کرد و اهل رویان را بدعوت اوهدایت نمود . شورشیان بریاست عبدالله‌بن وندا امید نامه‌ای بآن علوی‌یعنی حسن‌بن زیدکه اونیز ازفرزندان امام‌حسن بود به ری فرستادند واو را برویان دعوت کردند ، حسن‌بن زید در ۲۵ رمضان سال ۲۵۰ بقصبهٔ کلار‌از‌آبادیهای سرحدی‌بین گیلان وطبرستان(درجلگهٔ کلاردشت‌حالیه) آمد ومردم باوبیعت کردندوحسن‌لقب‌داعی-الخلق الی‌الحق یاداعی کبیر یافت‌و‌مؤسس سلسلهٔ علویان طبرستان شد . حسن‌بن‌زید پس از استیلا برر‌ویان وچالوس وری‌جمعی ازدعاة‌علوی را بعنوان‌دعوت باطراف دیلم و طبرستان فرستاد و مردم گروه گروه باو پیوستند ، از جمله عده‌ای ازبزرگان دیلم بخدمت او درآمدند و کارحسن سخت بالا گرفت . محمد بن اوس یکی از سران سپاهی خودرا بدفع حسن فرستاد و لیکن داعی بسهولت او را منهزم نمود و در ۲۳

شوال ۲۵۰ بآمل وارد شد و از آنجا حکامی بر کلارورویان و چالوس تعیین نمود .

مدعی بزرگ حسن بن زید در مازندران امیری بود از خاندان اسپهبدان آل قارن بنام قارن بن شهریار اما در جنگی که بین داعی از یکطرف و قارن بن شهریار وسلیمان بن عبدالله بن طاهر در گرفت فتح نصیب داعی شد وداعی لشکر دیگری را که محمدبن طاهر بیاری عم خود سلیمان فرستاده بود نیز بشکست وقارن به پناه داعی آمد . حسن در فاصلهٔ رمضان ۲۵۰ تاذی الحجهٔ ۲۵۳ تمام طبرستان و قسمت مهم دیلم وری را بتصرف آورد وعمال بنی عباس را ازهمه جا راند وعلویان براثر پیچیدن صیت شوکت حسن بن زید از اطراف ، حتی از حجاز وشام وعراق بطبرستان آمدند ودرین خطه مقیم شدند .

در فاصلهٔ سال ۲۵۳ تا ۲۵۵ داعی که عزم تسخیر گرگان وخراسان داشت ازدوسردار ترك معتز خلیفه موسی بن بغاالکبیر ومفلح شکست خورد وری وقزوین وساری و آمل را ازدست داد، اما سرانجام در ۲۲ رمضان سال ۲۵۵ بآمل برگشت وطرفداران پراکنده خود راگرد ساخت و گرگان را نیز فتح کرد و بتصرفات خود افزود . درسال ۲۵۹ یعقوب طاهریان را برانداخت و متصرفات او در خراسان با متصرفات داعی مجاورت یافت و چون یکی از معارضان یعقوب به پناه داعی رفته بود یعقوب دربهارسال ۲۶۰ واردگرگان شد و داعی که تاب مقاومت نداشت بگریخت و به دیلم رفت ، یعقوب عمالی به آنجاگماشت وبازگشت اما پس از بازگشت وی داعی بار دیگر بیاری مردم دیلم بطبرستان رجعت نمود و در ۲۶۳ گرگان را مجدداً بتصرف درآورد واینددفعه هیبت اودر دلها ازسابق بیشتر شدودولت او استحکام گرفت . درسال ۲۶۶ پسروجانشین اسپهبد قارن یعنی اسپهبد رستم باحکمران نیشابور احمدبن عبدالله خجستانی که پس از مرگ یعقوب بر آنجا استیلا یافته بود ، همدست شدند تا داعی را از گرگان و طبرستان برانند . اما داعی بکمك برادر رشید خود محمد بن زید اسپهبد رستم را مغلوب کرد . خجستانی نیز پس از غارت آبادیهای گرگان بنیشابور برگشت. حسن ابن زید درسال ۲۶۹ بیمارشد ویکسال بیمار بود تا آنکه دو دوشنبه سوم رجب سال ۲۷۰ پس از ۱۹ سال وهشت ماه امارت وفات یافت وبرادرش محمدبن زید جای او را گرفت . (ازتاریخ عمومی مرحوم عباس اقبال ج ۱ ص ۱۱۵ تا ۱۱۷ وتاریخ طبرستان ابن اسفندیار. و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۱۹ و ۲۲۳ و ۲۲۴ شود).

داعی . [اِخ] (مولانا ...) شاعری است . نظام الدین علیشیر نوائی آرد : دایم الاوقات درسرخس بر سر مزارشیخ لقمان برنده میبود واز روح او استفاضهٔ خیرات وفتوح مینمود واین مطلع ازاوست :

جستیم آن دهن را بالای چاه غبغب
درخنده گفت آن مه آنجا که نیست مطلب.

(نفحات الانس ص ۷۳ و ۲۴۹).

و نیز نوائی ذیل ترجمهٔ حال مولانا محمود عارفی آنجا که مطلع ذیل را ازاشعار او نقل کند :

دردا که درد کرد سواد نظر خراب
و ایام کرد چشمهٔ چشم مرا بر آب .

گوید : مولانا داعی هم آن قصیدة رابدرد چشم خود جواب کرد واین بیت او خوب واقع شده است :

بربلك سرخ دیدهٔ من داروی سفید
باشد بعینه نمك سوده بر کباب .

(مجالس النفائس ص ۲۰) .

داعی . [اِخ] (ملا ...) برادر ملك طیفور بیك واین ملك طیفور بیك ازتلامذهٔ شیخ علی عبدالعال بوده است . (آتشکدهٔ آذر ص ۲۴۲ چاپ افست) .

داعی . [اِخ] (مولانا ...) ملامیرك . صادقی کتابدار آرد: فرزند مولانا ضمیری اصفهانی است . جوانی بسیار بی قیدوگمنام گذشته بود . شاعر باهمت تنها ویرادیدیم و حدیث «الولدسرابیه» در بارهٔ او صدق کرده است وشعر چنین گوید :

آمدی رفت زدل صبر وقرارم بنشین
بنشین تابخود آید دل زارم بنشین .

اوستاد قدرت ز آنسان که بایست آفرید
بیش ازین خوبی بظرف حسن گنجایش نداشت.

زخم کاری است مرا وقت شهیدی خوش باد
که تواند دوسه گام ازپی قاتل برود .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۷۷) .

ولطفعلی بیك آذر در آتشکده گوید : داعی ، اسمش ملامیرك ولد ملاضمیری. در اول حال شعر نمی گفته وبکتابت اشعارابوی مشغول آخرالامر میل بشعر بهمرسانیده وداعی تخلص نمودو گویند درحال هشیاری بسیار بدخو بوده و در طلوع نشأهٔ تریاك شعر میگفت . از اوست :

زخم کاریست مراوقت شهیدی خوش باد
که تواند دوسه گام ازپی قاتل برود .

زرشك غیر بجان آمدم نمیدانم
که از برت بکدامین بهانه برخیزم .

خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین باا و
شود مجلس تهی ازغیرومن مانم همین باا و .

(آتشکدهٔ چاپ بمبئی ص ۱۶۵) . نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

داعی . [اِخ] (مولانا) محمدمؤمن، سیدی عالی گهر، فاضلی درویش سیر باکثر کمالات متصف وارباب کمال عصر بجلالت قدرش معترف مستغنی الالقاب والاوصاف ومهذب الاخلاق و چون مؤمن الطاق درایمان طاق واصل ایشان از عظمای سادات قم من محال تفرش قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر مردم وفقیر مکرر بخدمتش رسیده و شهد خدمت او چشیده بعد ازاینکه اکثراوقات عمردر اصفهان خلد نشان تحصیل کمالات کرده بوطن خود رفته در زاویهٔ فقر وفنا پابدامن کشیده ودامن ازصحبت عوام درچیده در مراتب نظم و نثر کمال قدرت داشته عبارت نثر دل پذیرش لالی منثور ومضامین بلندنظمش جواهر منظومه. درشاعری بقصیده گوئی مایل در نودسالگی درهمان دیار باجل محتوم گذشته . (آتشکدهٔ آذر ص ۳۷۷ - و ۳۷۸ چاپ افست).هدایت درمجمع الفصحاء (ج ۲ ص ۱۲۸) گوید:داعی انجدانی. اسمش میر محمد مؤمن واصلش از محال تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده ودیدهٔ طمع از زخارف دنیوی پوشیده. ازمتأخرین ومعاصرین هاتف وآذربوده است . وسپس پنج بیت ازقطعهٔ لامیه اونقل میکند . صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید که داعی بسال ۱۱۵۵ هجری وفات یافته است .

اینك دوشعرمنقول در آتشکده :

قصیده

شبی زنشأهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار
درآن زمعشر روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان ازملك ربوده قرار
نشسته پیرخرد حاجبانه بر درگاه
درون نداده زنامحرمان کسی را بار
بشحنگی طرفی ایستاده عشق بپای
بقهرمانی یکسوجنون گرفته قرار
وصال برزده دامان بمجلس آرائی
سرور مجمره گردان حضورغالیه دار
عروس حسن شده جلوه سازوعشوه طراز
بجلوه هوش ربا وبعشوه صبرشکار
طراز ناز ببر، شقهٔ کرشمه بدوش
برخ زشرم نقاب وبسرزشوق خمار
بدین صفت صنمی باهمه جلال وجمال
بسینه دست ادب ایستاده چاکروار
نشسته بادشهی خسروانه برمسند
که ازفروغ رخش بزم گشته آینه زار
همه متابع فرمانش ازوضیع وشریف
همه مراعی احکامش از صغار و کبار
بکارخویش چوحیرانیان فروماندم
نه تاب خامشی ونه جسارت گفتار
گهی بخویش زدیر آمدن ملامتگر
گهی زجحدت اقدام گرم استغفار
یکی زمجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که بوی عشق ازو میکند دل استشعار
زفطرت ملکی یاسرشت کروبیست
که گشته است دراین بزم محرم اسرار
خجسته خلوت روحانیان بود اینجا
برسم وعادت جسمانیان ندارد کار
چواین حکایت بیگانه سوز کردآغاز
چو کرد این سخن آشناگداز اظهار

زجادر آمد عشق وزجادر آمدنش
در آمدند حریفان زجا همه یکبار
که نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست
که موج دهر نیفکنده مثل او بکنار
زامهات عناصر خجسته مولودیست
کزونمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی بافطانت بشری
مخمرست درین خاکی فلک سیار
من ایستاده بحیرت از آن مکان و مکین
ولیك محو تماشا چو صورت دیوار
پس ازادای معاذیر وعجز ونادانی
نهفته ازخرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسندنشین عزت کیست
که سوده اند بخاك درش جبین اخیار
بخنده گفت که ای قدرخویشتن نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم
که باشدش زشهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابانست
زمهرچرخ که گه طالع است و گه غوار
بعجز گفتمش این مهرمهر کیست بگو
که شوق معرفتش ازدلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب و گفت مهرعلیست
محیط عرش مماس وسپهرچرخ مدار
شهی که بحرز احسان اوست لؤلؤ خیز
شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال
چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار
نیز اوراست :

تبارك الله ازآن اشهب شهاب آیین
که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت وطاووس فرو کبك خرام
پلنگ غیرت و آهوتك ونهنگ جلال
زمین سکون وزمان سرعت وسپهرشکوه
فرشته خوی وپری پیکر، اهرمن کوپال
بلندگردن و کوتاه پشت و پهن کفل
سطبر بازو، باریك ساق و نازك یال
ازآن گشوده نشد غنچهٔ گره زدمش
که بسته ره زچپ وراست برصبا وشمال
کرهٔ نگویم کان عقده ایست دردل دم
ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
بکاه کوه نوردی ودشت پیمائی
غزال دیده پلنگ وپلنگ دیده غزال .

نیز رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ص ۸۸ و ۱۸۶ شود.

داعیة . [ی َ] (ع) تأنیث داعی . || خواهش واراده . ج دواعی. (غیاث). آنچه خواسته شود . آرزو . ج ، داعیات . آنرا گویند که درنفس انسان پدید شود واورا برای کاری جنبش دهد وبدان کارش بدارد، گفتند که داعیهٔ ملاقات والدمیباشد که اگر آن نبودی این نبودی یعنی اگر امرحضرت حق تعالی بتعظیم ایشان نبودی این داعیه نبودی . (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف).

صدساله ره است راه وصلت
با داعیهٔ تونیم گام است .
خاقانی.

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیة .
مولوی.

اختیار و داعیه در نفس بود
روش دیدآنگه پروبالی گشود.
مولوی .

|| اسباب و آداب :

داعیهٔ مهر نیست رفتن وباز آمدن
قاعدهٔ شوق نیست بستن وبگسیختن.
سعدی.

داعیهٔ فلان مقام داشتن، کبادهٔ آن کشیدن .
|| سبب :
نخواست که کاریکه در تمشیت آن قدم گذارده باشد بداعیهٔ فترتی در توقف افتد (ترجمهٔ یمینی) .
چنین صفتها که بیان کردم ای پسر درسفر موجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش. سعدی.
|| ادّعاء .
|| آواز اسبان در کارزار. (منتهی الارب).
|| داعیة اللبن ، شیری که در پستان باقی گذارند تادیگر شیررا بخواند . (منتهی الارب). بقیهٔ شیری که در پستان باشد وشیر دیگر رابخود میکشد.

داعیة . [ی َ] (اِخ) یاقوت آرد :عثمان بن عنبسة بن ابی محمدبن عبدالله بن یزیدبن معاویة ابن ابی سفیان الاموی،ازساکنان کفربطنا از اقلیم داعیه است وابن ابی العجائز آنجا که از ساکنان اموی غوطه نام میبرد ذکر آن کرده است. (معجم البلدان) .

داعیه دار . [ی َ] (ن ف)صاحب داعیة. آرزومند . || مدعی .

داغ . (اِ) (۱) نشان، (برهان). علامت ونشان چیزی. سمة. (منتهی الارب). (دهار). وسم.(منتهی الارب) کدمة. (منتهی الارب) . دماع.(منتهی الارب) . نشان چیزی برچیزی چنانکه درحوض یاآب انبار گویند داغ آب تا فلان حدپیداست یعنی نشان آب وبعضی گفته اند داغی که میسوزانند معنی حقیقی وبمعنی نشان مجازی واوّل اصحّ است (یعنی عکس این تعبیر) . (ازانجمن آرا).ج، داغات . (دزی-ج ۱ ورق ۴۲۰ ذیل دوغ . و گوید داغ فارسی است) ؛

خرمن ایام من باداغ اوست
او بآتش قصد خرمن میکند. خاقانی.

برروم وحبش که روزوشب راست
جز داغ ادب نشان ندیدست
خاقانی .

تاپی ازین زنگی ورومی تراست
داغ جهولی و ظلومی تر است .
نظامی.

|| نشان که از آهن تفته بر حیوان یا آدمی زنند نشان کردن او را یاتمییزاورا. نشان که ازآهن تفته کنند . جای سوخته با آهن یاآتش . صماح . (منتهی الارب) . صماحی . (منتهی الارب) . عمل نشان کردن پوست باآهن تفته بشکلی خاص. اثر آهن گداخته برتن. کَیّ.(۲) کیة.(منتهی الارب). ملیل. (منتهی الارب). آنکه برران چهارپایان نهند . (نشان را) (اوبهی) . داغ جای . (منتهی الارب در معنی کیه) . هدایت در انجمن آرا گوید : داغی که میسوزانند بجهت آنکه نشان است داغ میگویند. (انجمن آرا):

هرکه را اندر کمند شصت بازی درفکند
گشت داغش برسرین وشانه وروش نگار.
فرخی.

هزار دگر کرگان ستاغ
بهریك برازنام ضحاك داغ. اسدی .

چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست
داغ بررخ طوق در گردن خروشان آمدم.
خاقانی.

سگ تست خاقانی اینك بداغت
چنان دان که داغ دگر برنتابد .
خاقانی.

دوم نظام و سوم جعفرست لاوالله
که داغ ناصیهٔ هردو نام او زیبد .
خاقانی.

زداغ جهان هیچکس جان نبرد
کس این رقعه بااو بپایان نبرد .
نظامی.

بهر ناحیت نام داغش رسید
بمصروحبش بوی باغش رسید.
نظامی.

گشته گل افشان وی ازهشت باغ
بر همه گلبرگ وبرابلیس داغ .
نظامی.

ای به تپش ناصیت ازداغ من
بیخبر از سبزه و ازباغ من.
نظامی .

اگر برفروزی چومه صدچراغ
زخورشید باشد برو نام داغ. نظامی.

صیدچنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند . نظامی.

کوش کز آن شمع بداغی رسی
یا چو نظامی بچراغی رسی .
نظامی.

(۱) Empreinte . (۲) Canterisation .

عشق داغی است که تا مرگ نباید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد.
سعدی.
گشته دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها
یادگار باغ نومیدیست بر سر میزنم .
(شانی تکلو. از شموری) .

امثال :
اینجا شتر را بانمد داغ میکنند.
داغ غلامی او دارد ، نشان و حلقهٔ غلامی او دارد. داغ بندگی او برجبین دارم ، نشان بندگی او برجبین دارم . مگر سرم راداغ کرده‌اند ، مگرخردم رانقصانی است ؟
مگرپشت گوشت داغ لازم دارد، مگرخرد از تو دورست .

پشت دست داغ کردن ، دیگربار و هرگز این کار نکردن . با خود عهد کردن که دیگر بار آن کار نکند.

داغ المذنب ، نشانی که از آهن تفته برشانهٔ مجرمی نهند . (دزی) .

هنعة، داغ بن گردن شتر. (منتهی الارب).
بعیر مهنوع ، شتر بداغ هنعه رسیده. (منتهی الارب) .
وسیم، داغ نهاده .
ذراع، داغ رش شتر . (منتهی الارب) .
بعیر مجروف ، آنکه بر رانش داغ جرفة باشد. (منتهی الارب).
جرفة، داغی است که برران یا بدن ستور کنند . (منتهی الارب).
دلو ، لجام ، مشط ، داغی است مرشتران را. (منتهی الارب). بعیرمحذود ، شتر که بررخسارهٔ وی داغ باشد . (منتهی الارب) .
حذاد، داغ بررخسار. (منتهی الارب) .
حظام، داغی است شتران را در بینی یادر عرض روی تارخسار. (منتهی الارب).
خراش، نوعی از داغ است که دراز باشد . (منتهی الارب).
لحاظ، تلحیظ، داغی زیرچشم.(منتهی الارب)
خباء، داغی است که برموضع پوشیده نهند از ناقهٔ نجیب. (منتهی الارب) .
خذمة ، داغی است شتران را در اسلام . (منتهی الارب) .
خطرة، داغی است شتران را. (منتهی الارب).
صیمریة ، داغی است در گردن ماده شتر خاصه یاعام است. (منتهی الارب) .
ذابح، داغ گلوی ستور. (منتهی الارب) .
عضاد، داغ بازوی شتر . (منتهی الارب).
معلوط ، داغ گرد نگاه بر گردن شتر . (منتهی الارب).
معلط، جای داغ بر گردن شتر (منتهی الارب).
جعار، داغ بردوران ستور. (منتهی الارب).
جلم، داغیست شتران را . (منتهی الارب).
جلفة، داغ برران شتر . (منتهی الارب).
تواء ، داغی است چلیپایی برران و گردن ستور. (منتهی الارب) .
هلال، داغی است شتر را. (منتهی الارب) .
مشیطنة ، داغ سرین شتران. (منتهی الارب).
شیطان، داغی برسرین شتران راست کشیده بر ران تا پاشنه. (منتهی الارب).
شعب، داغی مرشتران را. (منتهی الارب) .
مجدح، داغی است که بر ران شتر کنند . (منتهی الارب) .
ناقة مجهول ، ناقهٔ بی‌داغ ونشان . (منتهی-الارب) .
وسام ، داغ ستوران وجز آن(منتهی الارب).
صلیب ، داغی است مرشتران را برشکل چلیپا. (منتهی الارب) .
کشاح، داغ پهلو . (منتهی الارب).
قصار، داغ دربن گردن . (منتهی الارب).
قلل، داغی بربن گوش... (منتهی الارب) .

صاحب آنندراج گوید : « نشان و داغ که میسوزند و بعضی بدین معنی حقیقت دانند و بمعنی نخستین مجاز و بعضی گویند این لفظ مشترك است میان عرب وعجم و حق آنست که داگ بکاف فارسی در هندی بمعنی سوختن است و چون اشتراك این دوزبان بسیارست پس معنی دوم اصح وقول اول مرجوح باشد. نسبت سوختن داغ بدیگر اعضا ودل ظاهرست، به سرنیز معلوم میشود:
از برق بلا دهند قندیل
وز داغ جنون مبندا کلیل.
فیضی.
داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین .
ظهوری.
نسبت بدست و کف نیز آمده:
عید دیوانگی مبارك باد
از گل داغ دست ما بحنا.
جلال اسیر » .

ونیز صاحب آنندراج گوید :
«عالم‌سوز. عام‌سوز. جهانسوز . جگرسوز. جگرتاب. جگر گداز. جگرنواز. سپندربا . دلفروز . شعله خوار . نمکخواره . نمك - سود . خام‌سوز. نهان . ازصفات. وسمندر اخگر، یاقوت . گوهر. زر. گلبرگ . گل لاله. برق . کوکب . اختر. آفتاب . صبح چراغ. مشعل . زیور. افسر. لنگر .نقطه . مهر . حب تریاك . جام . ساغر . پیمانه . چشم . چشمه‌سار. گردبالش. گرداب. مهرهٔ نرد. آئینه سرور ازتشبیهات اوست و امثلهٔ زیرین را نیز نقل کند :
صلا ازمن تهیدستان بازار محبت را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل
سعدی.
وبعضی گویند داغ را با گهر مناسبتی نیست درم میبایست اگر باعتبار بر افروختگی گهر گویند چه مناقشه گویم سخن دراولویت است ، تادرم باشد گهر نمیتوان گفت. جواب هرگاه در کلام فصحاء آمده باشد البته میتوان گفت :
زمهر پنبه نهادن بداغ من غلطست
نهفتن گهر شبچراغ من غلطست . فیضی.
بآن رسید که گلشن شوم ززیور داغ
گلی است برسرمن داغ عشق بر سر داغ.
برای سوختن داغ داغ میسوزم
که رهنماست شب غم بدردم اختر داغ.
زبهر خون نبرد رخت عاقبت بکنار
سفینه‌ای که ندارد چو لاله شکر داغ.
تهی شود اگرت کیسه‌دست گردان کن
که هست قیمت مردان عشق اززر داغ.
بچرخ شعلهٔ داغش کلاه گوشه شکست
نه سر بلند ز تأثیر کشت افسر داغ .
تأثیر.
خمار بی‌غمی‌ام کشت جام داغ کجاست
کسیکه جرعهٔ دردی دهد سراغ کجاست.
باقرکاشی.
فلك جام مرادم کی دهد گر آید ازدستش
برد پیمانهٔ داغ ازحسد ازدست من بیرون.
کلیم.
برسر هر عضومن دردت نهاد
نقطهٔ داغ نشانی انتخاب . کلیم.
زد بیابان گردی من سکه برروی زمین
نیست برفرقم گل داغ جنون کمتر زتاج.
عالی .
کشتهٔ تیغ نگاه لالهٔ رویانیم ما
شمع داغی برسرلوح مزارما زنید .
میرزابیدل.
پنبه از داغ دل بی‌طاقت ما بر مدار
این چراغ مضطرب در زیر دامان خوشترست.
صائب.
خواهد بابر پنبه‌زدن برق داغ من
این گل سری بگوشهٔ دستار میکشد.
صائب.
از دل پرخون که قربان شهادت میرود
لالهٔ داغی بتابوت شهیدان بسته ایم .
صائب.
منم که قیمت یاقوت داغ میدانم
سرشك را گهر شبچراغ میدانم.
صائب.
بهرراحت بس است چون طاوس
داغ ما گرد بالش پر ما .
مفید بلخی.
درصف سوختگان نیست کسی هم‌سرما
که بود داغ جنون سرورق دفتر ما .
مفید بلخی.
اینکه شام غم ز بی‌مهری فلك میسوزدم
برتو خواهم سوختن ثابت زکوکبهای داغ.
خواجه آصفی .
پرتو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه‌را صفائی هست.
ظهوری.
سزد درمجلس تفسیده جانان گرشوم حاضر
بمهر داغ اودر گرم خوئی محضری دارم.
ظهوری .

نشان نماندنم ازچشمه ساروداغ کجاست .
ظهوری.

کوجنون تاهرنفس دردل سراغی کم شود
سینه‌هم چون موج در گرداب داغی کم شود.
فصیحی هروی.

که‌یعنی نوبر گلخن همین بود
بجان گلبرگ داغ سنبل دود
برافروزد شقایق مشعل داغ
زجان سیر هامون تادل داغ.
زلالی.

نوبهاران خوش دماغی در بیابان ریخته‌ست
حب تریاك است داغ لاله صحرا گرد را.
خالص.

زآه گرم خس و خار آتشین دارد
دل آشیانه‌طرازی سمندرداغ است.
خان آرزو.

درنرد محبت همه خصلی خسك است
صدمهرهٔ داغ هرطرف تیز تك است.
طغرا.

درین بساط کسی نرد داغ برد از ما
که‌همچولاله‌در آغوش سوختن‌خندید.
جلال اسیر.

از زاویه های خاك پنهان
وز آینه های داغ پیدا .
اسیر.» (۱)

کلمهٔ داغ‌را دراین معنی ترکیباتیست چون :
— بداغ ، باداغ ، داغدار :

شتر بود واسبان بدشت وبکوه
بداغ سپهدار توران گروه .
فردوسی .

نرگس وگل‌راچه برستی بباغ
ای زتوهم نرگس‌وهم گل بداغ.
نظامی.

سوز توزنده دارد چوچراغ
زنده باسوزومرده‌هست بداغ.
نظامی.

زدردعشق توامید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگان بداغ .
سعدی.

— باداغ ، داغدار:
در افکند درگوش گوریله
همان‌نیز با داغ سیصد گله.
فردوسی .

نبشت از بر بیکر آن نگار
که با داغ اسکندرست‌این‌شکار.

— باداغ کسی‌زادن ، ازآغازداغ‌اوداشتن:
هرآهو که باداغ او زاده بود
زنانه‌کشی نافش افتاده بود .

— باداغ کسی ، بانقش ونشان نام آن کس براندام ازآهن تفته :
بندهٔ خاص ملك باش که باداغ ملك
روزها ایمنی ازشحنه‌وشبها زعسس.
سنائی .

— بداغ بندگی،بانشان بندگی:
بداغ بندگی مردن براین در
بجان او که از ملك جهان به.
حافظ .

— گرم داغ، که تأثیر سوختگی داغ هنوز درنیافته است، هنوز جای داغ سردنشده و سوزش آغاز نکرده‌است:
هنوز ازعشقبازی گرم داغ است
هنوزش شورشیرین دردماغ است.
نظامی.

— دل بدخمه‌داغ کردن،مردن،نابود شدن، نیست گشتن :
هر که را رهبری کلاغ کند
بیگمان دل بدخمه‌داغ کند.
عنصری.

— ازداغ رخ آراستن، نشان داغ برچهره نقش کردن :
گوسفندی که‌رخ ازداغ‌تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش ازدنبال .
فرخی.

— داغ ازسرین‌شستن، کار بیهوده کردن:
گرنه بیهوده‌است وبیحاصل بودشستن برآب
آدمی‌راحسرت‌ازدل، اسب راداغ‌ازسرین.
سعدی.

— داغ برران ، دارای‌اثرونشان‌داغ‌برران:
بر براق بهشت فخر کند
مرکبی کزتوداغ برران‌است .
سوزنی .

جز بنام توداغ بر ران نیست
مرکب بخت زیرران ملوك . خاقانی .

— داغ بسرین داشتن، بنده بودن .
— داغ بسرین‌بودن، نشان بندگی‌داشتن.
— داغ برسرین داشتن، دارای نقش‌داغ بر کفل بودن :
جان نقش رخ‌تو برنگین دارد
دل داغ غم‌تو برسرین دارد . انوری.

— داغ بررخ، داغ برروی.
— داغ خادمی برروی،داغ‌بندگی‌برچهره ، دارای نقش وداغ غلامی‌بررخسار :
یکی بحضرت اوداغ خادمی برروی
یکی بخدمت اودست‌بندگی برهم. سعدی.

— داغ‌ناامیدی، نشان‌یأس. علامت‌حرمان:
دادم بباد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی‌برانتظارمن چه.
خاقانی.

نقره داغ ، داغ شده بانقره و مجازاً بمعنی جریمه‌است؛ نقره داغ کردن کسیرا، جریمهٔ نقدی ستدن ازو.
|| اثرآهن تفته که نشان یا معالجه را بر بشره نهند. || جای‌سوختگی. الف داغ . رجوع به الف داغ شود . || شکل . هیأت ؛ هم علی‌داغ‌واحد ، علی هیئة‌واحدة. (دزی) .
|| آلتی ازآهن وجزآن که بدان پوست تن راسوزانند . حدیدهٔ محماة . میسم . کاویاه . اُتو . آلت داغ کردن . مکواة . ومکواة داغ باشد که آلت کی است . (از تفسیر ابی‌الفتوح رازی ج ۲ ص۵۳۸ چاپ اول) .
آهنی تفته که نشان یا معالجه را بر بشره نهند.مکوی. آهنی که‌اسب‌وجزاورابدان‌داغ کنند . آهن که بدان داغ کنند .
آهن تفته که بربشرهٔ آدمی یا حیوان‌نهند یا بربعض قرحه‌ها یابیماریهای دیگر بکار برند ، علاجی را یا نشان کردن او را یا تمیزاو را. آلت داغ کردن :
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هریکی چون ناردانه‌گشته اندرزیرنار.
فرخی.

همی‌دانست‌گش رامین بباغ است
دلش را باغ بی او تفته داغ است.
ویس ورامین.

طوق و داغ ترا نماز برند
فلك‌ازگردن وجهان زسرین. انوری .

زانکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست
زآتشین‌آه‌من‌آهن‌داغ‌شدبرپای‌من. خاقانی.

دریده دهن بدسگالش چوداغ. نظامی.

دوستانت‌راکه داغ‌مهربانی‌دل‌بسوخت
گربدوزخ‌بگذرانی‌آتشی‌بینی‌توسرد. سعدی.

|| نشان که بر اثر زدن چیزی برشیی مضروب باقی ماند .
|| آتش. گرمی. تفتگی.حرارت :
فردا بداغ دوزخ ناپخته ای بسوزد
کامروزآتش عشق ازوی‌نبرد خامی.
سعدی.

ترکیب :
— داغ و دود،آتش و دود :
جهان تاجهان بود کوچی(۲) نبود
مگرشهرازیشان پرازداغ ودود .
فردوسی. (شاهنامه‌بروخیم‌ج۸ص۲۴۴۵).

|| اثر و نشان ریش یا جراحت براندام . (ناظم‌الاطباء).
— فتیله برداغ گذاشتن وبرداغ نهادن ، رنجی بر رنج سابق افزودن :
کسیکه‌بردل‌من تهمت‌فراغ نهاد
فتیلهٔ گرم بر چراغ داغ نهاد .
باقر کاشی .

|| نشان هر گل برنگ دیگر که برتن افتد.نشان بردست وروی‌مردم. (ازاوبهی). داغداغ شدن‌پوست ازهوای‌سرد یاگرمی آفتاب یاادرفن‌وجزآن‌یعنی گل گل‌شدن وجای جای رنگ‌آن بگردیدن . کلف . (ناظم‌الاطباء) . قله، داغ داغ شدن پوست ازبسیاری ادرفن. (منتهی‌الارب). || خال .
|| هرنشان که ازرنگی یاچیزی مانندداغ

(۱) انتهای قول‌مؤلف آنندراج . (۲) ن ل : بدبلوچی.

برجامه یا چیزی دیگر بجای‌ماند. لك . لکه.
لکه برروی لباس وجز آن .
— نشان برافکندن‌ازداغ، علامتی ثابت که
بشستن نرودبرآن پدیدآوردن، چون‌داغ
گزاران .
برچادر کوه گازر آسا
از داغ سیه‌نشان برافکند. خاقانی.
|| مجازاً ، سرخی یـا سیاهی بر متنی -
برنگ دیگر :
تنش پرنگار از کران تاکران
چو داغ گل سرخ بر زعفران .
فردوسی .
بردل دارد لاله یکی داغ سیاه .
منوچهری .
|| (... میوه) سوختگی که در ظاهر آن
پدیدآید ازحرارت آفتاب وجزآن . داغ
زدگی میوه‌ها، سوختگی آن.
|| اثرپای. نشان. ردّ . ایز:
میابی درجهان بی‌داغ‌پایم (پایی)
نه فرسنگی و نه فرسنگساری .
لبیبی.
بگشت آن همه مرغ وگنداب ونی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی.
اسدی.
بهنجار ره چون در افتی ز راه
همی کن بره داغ هرپی نگاه .
کجاگم‌شدی چون فرورفت هور
بـران بر نشان ستاره ستور .
اسدی.
زمینش همه جای داغ پری
زمانه گم‌اندروی ازرهبری . اسدی.
براثر داغشان هردم سلطان عشق
گوید خاقانیا خاك توام مرحبا .
خاقانی.
تلهجم ، داغ داغ کردن رونده راه را .
(منتهی‌الارب) .
|| گمان میکنم یکی‌ازمعانی داغ‌سیخ کباب
یانوعی ازسیخ کباب‌است:
دلم تنوره وعشق آتش وفراغ تو داغ
جگر معلق بریان وُصل پوده کباب.
طیان.
گوش داده بود بطمع سرو
داغ خورده بود بطمع کباب. قطران.
مثل : بامید کباب داغ چشیدن ، سیلی نقد
خوردن بامید حلوای‌نسیه .
|| (ص) گرم. سوزنده. سخت گرم. جوشان.
سوزان و بسیار گرم . (از ناظم‌الاطباء) :
دبوس ، ربّ‌خرماکه درروغن داغ اندازند
تا گداخته شود و روغن را برگرداند .
(منتهی‌الارب) .
آبی داغ ،آبی سخت گرم، آبی جوشان .
انبری داغ ، انبری در آتش دیری بمانده
وگرم شده .
چای‌داغ، چای‌بسیار گرم.

مگر آتش داغ بدهنت گرفته‌ای .
— داغ‌داغ، که هنوز سخت گرم‌است. در
کمال گرمی . درنهایت گرمی (آب یافلز
وجز آن):
کلمهٔ داغ‌را دراین معنی ترکیباتیست‌چون،
آب داغ ،
الف داغ . رجوع به الف‌داغ شود .
پیازداغ ، رجوع به‌پیازداغ‌شود.
روغن داغ،روغن گداخته.
روغن داغ کن، تابه .
سیرداغ . سیر در روغن سرخ کرده .
شیرداغ ، شیرگرم وجوشان.
قندداغ،آب گرم قنددروافکنده.
نعناع داغ، نعناع سرخ کرده درروغن .
نبات داغ،آب گرم نبات دروافکنده.
|| مرگ یکی ازعزیزان یانزدیکان چون
پسر وبرادر وجزآن.
مرگ نزدیکان وخویشان چون برادروپدر
واولاد وامثال آن.
مصاب شدگی بمرگ یکی از نزدیکترین
کسان چون فرزند و برادر.
مرگ‌فرزند واقربای بسیارنزدیك.مصیبت
مرگ فرزند و... :
ببینید کان شاه من چون شدست
که ازداغ اودل‌پرازخون‌شدست.
دقیقی.
اگرنیستی این جوان درمیان
نبودی من ازداغ تیره روان.
فردوسی .
پراز درد ایران پرازداغ‌شاه
که باسوگ ایرج نتابید ماه.
فردوسی.
هردمی‌دیدن‌آن داغ که خاقانی‌راست
چشم بند امل از چشم بشربگشائید .
خاقانی .
داغ بر دل زیاد خاقانی
گرزدل یاداوش‌می‌بشود .
خاقانی.
دل شیرین بدرد آمد زداغش
که‌مرغی نازنین گم‌شدزباغش.
نظامی.
حیف است دوداغ‌چون منی‌را
یك شعله بس است خرمنی‌را .
امیرخسرو.
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ززندگی جاودانه چیست.
صائب .
الهی داغ فرزند نبینی ، بمرگ فرزند
مصاب نشوی ؛ در یك سال دو داغ دید ،
دو عزیزش مردند .
مثل : داغ شکم ازداغ‌عزیزان بترست .
|| درد . رنج . درد سخت. تعب صعب.غم.
اندوه سخت :
همی‌نساز باداغ عاشقی صبرم
چنان کجابنسازدبنانج‌بازبنانج.
شهید بلخی.

زچنگال یوزان همه‌دشت غرم
دریده بردل‌پرازداغ وگرم.
فردوسی.
بدل‌داغش(بهرام‌چوبینه‌را)ازدوکدان‌تو بود
ره دیو جادو بر او برفزود .
فردوسی.
بشد پیش خاقان پرازآب چشم
جگرخسته ودل پرازداغ‌وخشم.
فردوسی.
دل تیهو از چنگ طغرل بداغ
ربـاینده باز از دل میغ ماغ .
اسدی.
گل‌زرد وگل دورو،گل‌سرخ‌وگل نسرین
زدرد و داغ دادستند مارا خط استغنی .
منوچهری.
بر کهلهٔ هجرانت کنون رانی کفشیر
بر کهلهٔ داغش بر کفشیر نرانی.
منجیك.
مرا ازداغ هجران زرد شد روی
بمی زردی روی من فرو شوی .
ویس ورامین.
نی‌نی‌آن فرزانه‌را داغ فراقم کشت‌وبس
گربعالم داد بودی من‌بخود مأخوذمی.
خاقانی.
گرمست داغ فرقت از آن سرد شد دلم
خشکست باغ دولت از آن مژّة ترم .
خاقانی.
هردل زتو باهزار داغ‌است
هرداغی را هزار نام است.
خاقانی.
ترا ملکی آسوده بیداغ ورنج
مکن‌ناسپاسی درآن‌مال‌و گنج.
نظامی.
بباید داغ دوری روز کی‌چند
پس‌ازدوری‌خوش‌آید‌مهروپیوند.
نظامی.
چودرویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز.
سعدی
توقدر صحبت یاران ودوستان‌نشناسی
مگرشبی که‌چوسعدی‌بداغ‌عشق بخفتی .
سعدی.
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
مگرم دست چومرهم بنهی بردل‌ریش.
سعدی .
لذت داغ غمت بردل‌ما بادحرام
اگرازجورغم‌عشق توداد‌ی‌طلبم
حافظ .
مثل: سرپیری وداغ امیری !
کلمهٔ داغ را درین معنی نیزترکیباتی‌است
چون:
— داغ چیزی بدل کسی گذاشتن، اورادر
حسرت آن ماندن. اورااز‌آن‌محروم‌ساختن.
— گرم کردن داغ ، تازه کردن‌درد. بیاد
آوردن اندوه :

مکن بیوهٔ چند را گرم داغ
شب بیوگان رامکن چون چراغ.
نظامی.

— داغ برجان کسی نهادن، اورا دراندوه آن ماندن :
جهان را بسی هست زینان بیاد
بسی داغ برجان هر کس نهاد.
فردوسی.

— بداغ ، بادرد . بارنج :
جهانسوزرا کشته بهر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ.
سعدی.
چو پروانه خود را زند بر چراغ
نمیرد چراغ او بمیرد بداغ .
سعدی.

— بداغ آژده کردن جگر، جگر ازغم ریش کردن :
بداغی جگرشان کنی آژده
که بخشایش آرد برایشان دده .
فردوسی.

— باداغ، بادرد. بدرد :
چو جاماسب زانگونه پاسخ شنید
دل بسته زانگونه با داغ دید .
فردوسی .

— داغ دل، درددل ، اندوه دل:
درداغ دل بسوز و زمرهم اثرمجوی
باخویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه .
خاقانی.

— دل بداغ داشتن، غمین بودن:
مدار ازتهی روغنی دل بداغ
که ناگه زیی برفروزد چراغ.
نظامی.

— داغ بدل برافکندن، دردل غمی داشتن:
گرمن نه بدل داغ برافکنده امی
باتو زغم آزاد و ترا بنده امی .
خاقانی.

— داغ ازدل ستاندن، دفع غم واندوه کردن:
ای از در آنکه در چنین باغ
آیی وستانی از دلم داغ.
نظامی.

— داغ ودرد، رنج وتعب:
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
زبهرجهان دل پر از داغ ودرد.
فردوسی.
بده داد من زانکه بیداد کرد
تودانی غمان من وداغ ودرد.
فردوسی .
همه بوم توران پرازداغ ودرد
بباغ اندرون برگ گلنار زرد.
فردوسی.
آری بداغ ودرد سرانند نامزد
اینک پلنگ در برص وشیر درجذام.
خاقانی.
کسی کوزجام تو یک جرعه خورد
همه ساله ایمن شد از داغ ودرد .
نظامی.
طرفه میدارید یاران صبر من برداغ ودرد
داغ ودردی کز تو باشد بهترست ازباغ ورد.
سعدی.

= درد وداغ رنج و غم:
همی بود یك ماه بادرد وداغ
نمی جست یکدم زانده فراغ .
فردوسی .
برفت یارمن ومن نژند وشیفته وار
بباغ رفتم بادرد و داغ رفتن یار.
فرخی.
کسی کززندگی با درد وداغست
بوقت مرگ خندان چراغ است .
نظامی.
برنجه تن نازك ازدرد و داغ
چه خویشی بود بادرابا چراغ.
نظامی.
هردرد وداغ راکه مسیحا کند علاج
آنراچه احتیاج بمعجون ومرهم است.
سلمان ساوجی.

|| حسرت . آرزو :
در تمنای آن چنان باغی
بردل هرتوانگری داغی.
نظامی.

|| درفرهنگ ناظم الاطباء معانی آبله و مپخچه وعیب نیز بکلمه داده شده است. اما او درین قول متفردست .

|| کوه. (ناظم الاطباء). در آذری بمعنی کوه ، ازدغ بمعنی بی گیاه و امثال آنست . ترکان این کلمه را بکار برند بمعنی کوه . این کلمه باغلب کوههای ایران و نواحی آن داده شده است .

|| مزید مؤخر نام بعضی کوهها ازدغ بمعنی بی آب وعلف. ||دغ. بی گیاه. بی موی. داس.

|| نام شاعر که درغزل وقصیده مذکورشود. (برهان). تخلص.

|| معنیی که شاعرچندجای ببندد. (برهان). مخلص [م] .

|| کنایه ازنام کسی است که اسبان او داغ داشته باشند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) .

|| نام مرغی که کاکل بر سردارد و آنرا چکاوك نیز گفته اند . (انجمن آرا) .

داغ آب . [ـِ غ] (ترکیب اضافی) نشانی که ازآب برکاغذ یاجامهٔ درآب افتاده پیدا آید.(آنندراج). اثرتنیدگی آب برکاغذ ، مانندسیل عمر گرامی گذشت وماند
چون داغ آب یاد جوانی بدل مرا.
(تنها . ازآنندراج) .

داغان . (ص) متلاشی . درتداول عامه ، درب وداغان ، سخت متلاشی وازهم پاشیده. || پراکنده. داغون (درتداول مردم تهران).

داغان . (اِخ) نام محلی کنار راه قم و اصفهان میان. دوراههٔ کاشان و قلعه چم . در ۱۷۱۵۰۰ گزی تهران .

داغان شدن . [شُ دَ] (مص مرکب). متلاشی شدن . از هم پاشیده شدن . || پراکنده شدن .

داغان کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) متلاشی کردن . ازهم پاشیدن . از هم فرو ریختن و ازهم فرو پاشیدن چیزی را . || پراکندن. متفرق کردن چیزی را. پراکنده ساختن چیزی را .

داغانه . (اِ) (مرکب ازداغ وآنه) بمعنی مزد داغ کردن . || داغانهٔ شتر، پولی که بعنوان رسوم ازشترمیگرفته اند بعهدصفویه.، ایشیك آقاسی باشیان دیوان که حکومتری با ایشان بوده و قشون مقرری نیز داشته اند ورسوم نیز برین موجب دارند : ... ازداغانهٔ شتر : ازپنجاه نفر، یك نفر ... (تذکرة ـ الملوك چاپ دبیرسیاقی ص ۵۴) .

داغانه . [نَ] (اِخ) نام قصبه ای در ۱۱۴ هزار گزی شمال شرقی سنت لویی درسنگال افریقای غربی . (قاموس الاعلام ترکی) .

داغانی . (حامص) حالت وچگونگی داغان پراکندگی . || (ص) صفت داغان .

داغانی . (اِخ) قریه ایست بیك فرسنگی بیشترمیانهٔ جنوب ومغرب خشت . (فارسنامهٔ ـ ناصری) .

داغ افتادن . [اُ دَ] (مص مرکب) لك افتادن . لك شدن :
داغ می گل گل بطرف دامنم افتاده است
همچومینا می کشی برگردنم افتاده است .
صائب .
خبر زداغ جگرمیدهد بسوزجگر
زخون دیده که برجامه داغ می افتد.
میرخسرو .

داغ افکندن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) لك ساختن . رنگی خلاف رنگ متن پدید آوردن . ملکوك کردن . || پیدا آوردن . جای سوختگی . جای داغ پدیدار کردن :
درعشق لاله را سبب اعتبارشد
داغی که مابسینهٔ صحرافکنده ایم .
سلیم .

داغ باطله . [غ ِ طِ لَ] (ترکیب اضافی) داغی که براسب واستر زنند بعلامت بی مصرفی واز کار افتادگی آن . داغ که بحیوان از کار افتاده زنند بنشان ازکارافتادگی .

داغ باطله خوردن . [غ ِ طِ لَ خُ دَ] (مص مرکب) ازکارافتادن . ازجمع بیرون شدن . از رونق ورواج افتادن . از دائرهٔ روایی بیرون رفتن .

داغ باطله زدن . [غ طِ لَ زَ دَ] (مص ـ مرکب) زدن داغ براسب واستروااشتروجز آن بعلامت بی مصرفی و از کارافتادگی .

داغ بالای داغ . [ی] (امرکب) کنایه ازرسیدن مصائب پی درپی است . (لغت ـ محلی شوشتر . نسخهٔ خطی) . دردی پس دردی . رنجی پس از رنجی دیگر . تعب والمی بدنبال الم وتعبی دیگر .

داغ بدل نهادن. [بِ دِ نِ دَ] (مص مرکب). تحمل رنج کردن. || کنایه از صبر و شکیبائی است مال تلف شده را. (از لغت محلی شوشتر). || گرفتن معشوق دیگری. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

— داغ بدل نهادن کسی را، در حسرت و آرزوی چیزی نهادن اورا.

— داغ کسی را بدل کسی نهادن، عزیزی از و کشتن. داغ پسرت را بدلت می نهم، او را میکشم.

داغ برچیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) دور کردن داغ ؟ (آنندراج) :

مرهم طلبم زسینه داغم برچین
از زهر بنالم شکرم پیش انداز. ظهوری.

داغ بردست سوختن. [بَ دَ تَ] (مص مرکب) مرادف الف برسینه بریدن. الفیکه عاشقان و قلندران برسینه و بدن می کشند:

دست را داغت نبینم ای پسر در آستین کش.
میرنجات.

(مجموعهٔ مترادفات ص ۴۷).

داغ بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) محو کردن اثر داغ. || قرین حرمان و دل سوختگی شدن:

بی تو داغ همنشینان زین گلستان میبرم
از سبکروحان چو بوی گل سفر پنهان خوش است.
(دانش. از آنندراج).

داغ بران. [بَ] (ص مرکب) دارای نقش و علامت داغ بران وفخذ. رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ شود.

داغ بر رخ. [بَ رُ] (ص مرکب) داغ برروی. رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ شود:

او غلام داغ بررخ عنبر درگاه تست
عنبری راد در یادادی احسنت ای ملك. خاقانی.

داغ بر رخ زاده، یعنی با داغ بندگی زاده. که از آغاز با داغ بندگی است. غلام خانه زاد.

داغ برو. [بَ] (ص مرکب) که داغ برچهره دارد. داغ بر رخ. داغ برروی. کنایه از داغ بندگی داشتن است. رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ شود.

داغ برروی. [بَ] (ص مرکب) داغ برو. کنایه از غلام و پرستار. (آنندراج) :

حبش داغ بر روی فرمان اوست
سیه پوشی زنگ زافغان اوست. نظامی.

رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۷ شود.

داغ بستن. [بَ] (مص مرکب) داغدار کردن. نشان داغ دراو بدید آوردن :

بدل صد داغم از هر تار کاکل میتوان بستن.
بااین تار محبت دستهٔ گل میتوان بستن.
مفید بلخی.

داغ برروی یخ نهادن. [بَ یَ نِ دَ] (مص مرکب) کنایه از آزار دادن شخصی که به آزار صاحب این عمل متأذی شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).

داغ بر کشیده. [بَ کَ دَ] (ن مف مرکب) داغ کرده :

فلك چو طفل عرب طوقدار شد ز هلال
که چون غلام حبش داغ بر کشیدهٔ اوست. خاقانی.

داغ برهم چیدن. [بَ هَ دَ] (مص مرکب) داغ چیدن. مردف کردن و پیاپی آوردن دردها و حسرتهای درونی:

ز بس داغ تو برهم چیده ام در سینهٔ سوزان
چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه ام امشب.
علی قلی بیك علی خراسانی.

داغ بریخ زدن. [بَ یَ زَ دَ] (مص مرکب) آزار بشخصی رسانیدن که او متأذی نشود. (غیاث).

داغ بلند. [غِ بُ لَ] (اِ مرکب) کنایه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیاری در پیشانی مردم بهمرسد. (برهان). داغ بلندان.

داغ بلندان. [غِ بُ لَ] (اِ مرکب) نشانی که از سجده کردن بسیاری در پیشانی مردم بهمرسد و چسنگ نیز گویند (از برهان) (انجمن آرا). داغ بلند.

داغ بناگوش. [بُ] (ص مرکب) که بناگوش وی داغ شده باشد. که بناگوش وی با آهن تفته داغ کرده باشند:

داغ پنجه. [پَ جَ] (اِ مرکب) نوعی داغ بشکل پنجهٔ دست. نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند، ظاهراً داغ مخصوص اسپان سلاطین صفویه بوده، اغلب که اشارت باشد بحضرات پنج تن پاك علیهم السلام :

گمان کرد آنکه داغ پنجه اش دید
که سر برزد زظرف کوه خورشید.
(وحید. در تعریف اسپ شاه عباس ثانی. از آنندراج).

داغ جای. (اِ مرکب) کیة. (منتهی الارب). موضعی از بدن که بآلت داغ سوخته ونشان کرده باشند.

داغ چیدن. [دَ] (ص مرکب) پهلوی هم قرار دادن نشان وعلامت داغ. چندین نشان داغ نزدیك هم پیدا آوردن. داغ برهم چیدن :

کند سینهٔ خویش راپهن باغ
که چیند بر آن نعل رخش تو داغ. ظهوری.

داغ حبش. [غِ حَ بَ] (اِمرکب) داغ سیاه. نشان سیاه که از داغ بر چهره یا اندام پدید آرند:

روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد. سعدی.

داغ خوردن. [خُ دَ] (ص مرکب) داغ شدن. دارای داغ گشتن. اثر داغ یافتن عضوی.

داغ خورده. [خُ دَ] (نف مرکب) اثر داغ بدید آمده بر. داغ شده.. دارای داغ گشته. داغ دیده.

داغدار. [ن ف] دارای داغ. بداغ. نشان دار. دارای نشان. مسوم. علامت دار. متسوم. (منتهی الارب) ؛ الشیخ المتوسم، المتجلی بسمة الشیوخ. (منتهی الارب).

|| داغ براندام. صاحب داغ. آنکه برتن او داغ نهاده باشند :

هر که زان گور داغدار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملك براویدی.
گرد آزار او نگردیدی.
نظامی.

داغ تو داریم وسگ داغدار
می نپذیرند شهان درشکار.
نظامی.

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست.
حافظ.

|| لکه دار. معیب. (از آنندراج). عیب دار. (شرفنامهٔ منیری). || فرزند مرده. مصاب بمرگ عزیزی یا فرزندی. مرگ نزدیك خویش دیده ؛ دلی داغدار، ماتم دیده، مصیبتی برصاحب آن وارد شده.

— داغدار بستان، بلبل. (لغت محلی شوشتر. نسخهٔ خطی).

|| دارای رنگی جز رنگ متن سرخ یا سیاه چون اسبی داغدار یا لالهٔ داغدار.

— لالهٔ داغدار، لاله که درون آن سیاهست، لاله که بر گل برگ آن خالهای سیاه است. رجوع به لاله شود.

— داغدار بستان، کنایه از گل لاله وشقایق است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

— داغ لاله، سیاهی انتهای گلبرگهای سرخ لاله :

همچو داغ لاله چسبیدست صائب برجگر
آه ما از بسکه نومید از در گردون شدست.
صائب.

|| کنایه از عاشقی است که بوصل نرسد و بهجران گذراند. (لغت محلی شوشتر - نسخهٔ خطی).

داغ دار. (اِخ) دهی است از دهستان قره باشلو. واقع در ۸ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان بدره گز. جلگه و معتدل و دارای ۳۸۹ سکنه است. آب آنجا از چشمه است ومحصول آنجا غلات وبنشن. شغل اهالی آنجا زراعت وقالیچه و گلیم بافی است وراه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

داغدار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نشان دار کردن. || نشان داغ نهادن بر کسی یا حیوانی. || لکه دار کردن. رنگ خلاف رنگ اصلی متن بر آن پدید آوردن. || معیب کردن. (از آنندراج). || مصاب کردن بمرگ یا کشتن عزیزی یا فرزندی.

داغداری. (حامص) داغ داشتن. دارای داغ بودن. رجوع به داغ ورجوع به داغ داشتن شود.

داغ داشتن. [تَ] (مص مرکب) نشان داشتن. علامت داشتن.

ناگزران دلست نوبت غم داشتن
جبهت آمال را داغ عدم داشتن .
خاقانی .

|| دارای اثر داغ بر اندام بودن ملکیت یا تعلق بکسی را : گفت بنگر تا داغ که دارد ؟ گفت داغ امیر دارد .

گفتی سگ من چه داغ دارد .
آن داغ که ازنخست کردی .
خاقانی .

|| مصاب بودن بمرگ عزیزی یا فرزندی.
|| داغ برجبهه وپیشانی داشتن ، پینه بسته بودن پیشانی از عبادت وسجدهٔ بسیار .

داغ داغ . (ص) دارای نشانها ولکه‌ها وخطوط برنگی خلاف رنگ متن .

داغداغان. [ا](١) درختی است باچوب سخت وخم پذیر وخاکستری رنگ ومیوه‌ای شبیه به زالزالك ولی بسیار کوچك وشیرین برنگ خاکی یا کبود تیره و در قزوین نیز روید . درختی است ازتیره اولماسئه(٢) وازجنس سلتیس(٣) چهار گونه ازین درخت را درخشك جنگلهای نیم‌مرطوب شمال و کوهستانهای استپی دیده‌اند و گا او بـا میکویدجزسه گونهٔ آنرا ندیده است (٤). نامی است که درگرگان وارسباران وخلخال و قزوین باین درخت دهندودرتهران « تا » گویندیا « ته » . درکتول توغدان . و در کرگانرودتی گیله. نامهای دیگر آن: العیس [ا] . میس [مَ] . تخم . تا. تادانه. تادار. ته‌دار . تاغدارن . توغدان . تی گیله . ته . چوب نظر. تایله. تاغوت. توغ است. رجوع به تادانه و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ٢ ص ٢٣١ شود.

داغداغان اسطلح . [ا طَ] (اِخ) داغداغان اسل (٥) نام موضعی بمازندران بحدود فرح آباد . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص٢١ بخش انگلیسی) .

داغ داغه . [غَ][ا] درختی که بجنگلهای ایران یافت میشود وبرای نجاری وسوخت است .

داغدشت . [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ٧٢٠٠٠ گزی شمال ضیاء آباد - معتدل ودارای ٨٧ سکنه است. آب آنجا ازچشمه‌سار،محصول آنجا غلات ولوبیا ونخود ، شغل اهالی زراعت و قالی بافی وراه آنجا مالروست و سکنه از طایفهٔ غیاثوند هستند . زمستان بحدود توت چال رود بار الموت میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ١) .

داغ دالی . (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس . در ١٠هزار گزی خاور مراوه‌تپه ، کنار رودخانهٔ اترك واقع است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج٣) .

داغ درفش. [غ ِ دِ رَ] (ترکیب اضافی) داغ دروش.درفش داغ. داغ کردن بادرفش. داغ که با درفش تفته براندام پدید آرند. رجوع به دروش وداغ ودرفش شود .

داغ درفشی. [غ ِ دِ رَ](منسوب به داغ درفش) . داغی بدرفش پدید آمده . داغی که درفش را گرم کرده دهندو بداغ درفشی اکثرسوراخ کردن درچیزی منظور باشد . (غیاث) .

داغ دروش. [غ ِ دِ رَ] (ا مرکب). داغ درفش . داغی که با درفش بر اندام پدید آرند. درفش داغ. دروش داغ. داغی که برای امتیاز چهار پایان وستوران براندام آنان پدید آرند بوسیلهٔ درفش گداخته بآتش :

بموسمی که ستوران دروش داغ کنند
ستور وار براعدا نهاد داغ دروش .
سوزنی .

داغ دل. [دِ] (ص مرکب) دارای دلی داغدار . دارای دلی بداغ. || که مرگ عزیزی دیده باشد . بداغ . بادل داغدار . مصاب بمرگ فرزند یا کسان نزدیك . دل‌شکسته . مصیبت عظیم راگویند عموماً و مصیبت فرزند راخصوصاً (لغت محلی - شوشتر نسخهٔ خطی) :

منم داغدل پور آن بیگناه
سیاوش که‌شد کشته بردست شاه.
فردوسی .

چنین گفت رستم که کرشهریار
چنان داغدل شاید وسو کوار.
فردوسی.

مثل : یك داغ دل‌بس‌است برای قبیله‌ای.
|| دردمند از حادثهٔ ناگواری : دل بدرد آمده ازواقعه‌ای که‌نه‌برمراد بوده است :

وزان پس گرازان به پیش سپاه
بتوران‌روم داغدل کینه‌خواه.
فردوسی .

زواره بیاورد ازان سوسپاه
یکی داغ دل‌لشکر کینه‌خواه .
فردوسی .

بر آن شارسان‌اندر آمد سپاه
چنان‌داغدل‌لشکر کینه‌خواه .
فردوسی .

|| دردمند . بااندوه وحسرت ، || دارای دلی بدرد آمده ازداغ . بادلی داغدار :

کنون داغ‌دل پیش‌خاقان‌شوی
ازایران‌سوی‌مرزتوران‌شوی.
فردوسی .

شبی‌ازشبان داغ دل‌خفته بود
ز کار زمانه بر آشفته‌بود . فردوسی .

نخستین درودی رسانم بشاه
ازان داغدل‌شاه‌توران سپاه . فردوسی .

لاله بوی می نوشین بشنیدازدم صبح
داغدل بود ، بامید دوا بازآمد(٦) .
حافظ.

داغ دوختن . [تَ] (مص‌مرکب) این ترکیب‌درآنندراج آمده‌است وظاهراًمعنای بهم‌آمدن‌زخم و ریش داغ‌معنی میدهد .

داغ دیدگی . [دَ] (حامص) حالت و چگونگی‌داغدیده.رجوع به‌داغ دیده‌شود .

داغ دیدن . [دَ] (مص مرکب) مردن کسان‌وخویشان خاصه فرزند. مرگ فرزند یا دیگر اقربا دیدن . مردن عزیزی چون فرزند یابرادروامثال آن. مصاب‌شدن‌بمرگ فرزندی یا خویشی . داغ فرزند دیدن ، بمصیبت مرگ فرزند دچار شدن . مصاب بمرگ فرزندشدن .

داغ‌دیده . [دَ] (نف مرکب) چیزی که‌باوداغ‌رسیده‌باشد. مانندمتاع‌آب دیده. (آنندراج) . لکه‌دار . داغدار . تباهی‌دیده وزیان رسیده‌باشد . (ناظم‌الاطباء). || داغ خورده . بداغ . || فرزند مرده . مصاب بمرگ عزیزی یافرزندی‌یاخویش‌نزدیك . بمصیبت مرگ فرزند و کسان نزدیك گرفتارآمده .
— مادری داغدیده ، فرزند مرده .
— دلی داغ دیده ، دردمند .
|| مصیبت رسیده . دردمند :

مارا مبر بباغ که ازسیرلاله‌زار
یك‌داغ‌صدهزارشود داغدیده‌را.
صائب .

درچشم داغ دیده‌صائب درین‌بهار
هرلاله‌ای بکاسهٔ پرخون‌برابرست.
صائب .

رخسارتست لالهٔ بیداغ این‌چمن
این‌لاله‌ها ی باغ‌همه‌داغ‌دیده‌اند .
صائب .

داغر . [غِ] (نف) (ع) فرومایه‌وذلیل. ذهب صاغراً داغراً ، رفت خواروذلیل. (منتهی الارب) .

داغر . [ ] (اسعدخلیل) (اِخ) متولد کفرسیما (لبنان) وی در حکومت سودان‌کارمند امورقضائی‌بود. ویرامقالات مختلفی است ادبی‌و اجتماعی ولغوی که در

(١) Celtis. Micocoulier. Fabrecoulier. Falabiguier. Fanabrigou. Bélicoquier. Orme des Proençaux. Bois des Perpignon. (٢) Ulmacae. (٣) Celtis. (٤) Celtis caucasica. celtis australis. Celtis tournefortii. celtis glabrata. Celtis ktschyana. (٥) Daghdaghan Asal.

(٦) این بیت شاهد معنی نخستین نیزهست .

مجلات نشر گشته است . ونیز روایات و کتب دینی دارد که بیشتر آنها در مطبعهٔ آمریکایی بیروت طبع شده است .
از آثار اوست :
۱- تاریخ الحرب الکبری بشعر (بیروت ۱۹۱۹- میلادی) .
۲ - تاریخ ولیم الظافر (۱۸۹۸ میلادی) .
۳ - حالة الامم وبنی اسرائیل فی سنةمیلاد . بیروت (۱۸۹۶ میلادی) .
٤ - راسبوتین الراهب المحتال - مصر (۱۹۲۱ میلادی) .
٥ - فاجعة الفواجع و آن مجموعهٔ مراثی اسکندر بر کات فقیه است (۱) که از آن جمله پنج مرثیه از نظم خود مؤلف کتابست . مصر (۱۸۹۵ میلادی) .
٦ - مذاکرات مادام اسکویث ترجمه از انگلیسی . (۱۹۲۲ میلادی) . (معجم - المطبوعات العربیة) .

داغر . [ ] (اسعد) (راخ) یکی از نویسندگان روزنامهٔ الاهرام متولد در تنورین بلبنان.
اوراست :
۱ ثورة العرب، مقدماتها، أسبابها، نتائجها. بقلم یکی از اعضاء جمعیة العربیة (۲) ۱۹۱٦ میلادی ودر اول آن خریطة بلادالعرب .
۲- حضارة العرب، یا جغرافیای تاریخ عرب که بچهار فصل تقسیم کرده است . (مصر - ۱۹۱۸ وطبع ثانی آن ۱۹۱۹ میلادی). (معجم المطبوعات العربیه) .

داغ رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) زایل شدن اثر داغ. داغ شستن (آنندراج). دور کردن داغ . مقابل داغ ماندن . (از آنندراج) :
شبهای دوریت زکه پرسم سراغ صبح
رفتی وماند دردل شب بی تو داغ صبح .
دانش .
ساقی زمی کدورت دل کم نمیشود
بنشین که لاله داغ زباران نمیرود .
کلیم .

داغ ریختن بچیزی . [تَ ب] (مص - مرکب) (آنندراج) این ترکیب راصاحب آنندراج آورده است اما معنای محصلی از آن برنمی آید .

داغ زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) پدید آوردن اثر داغ. داغ کردن :
نعل دگرگون زده اسپ بطعن
بررخ ابلیش زده داغ لعن .
میرخسرو.
زده خار برهر گلی داغها
نوائی وبرگی نه در باغها .
نظامی .

داغ زنده . [غِ زِ دَ] (ترکیب اضافی) داغی که مدام خون چکان باشد از این جهت داغی را که برای امالهٔ مواد نزولات سوزند ونگذارند که بهشود داغ زنده گویند :
شد از تراوش خون رنگ پنبه سرخ به بین
که داغ زندهٔ مارا کفن ز برگ گل است .
خان زمانی امانی .
— زنده بودن داغ، چون یکی از عزیزان بمیرد ودیگری در صدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است واین هم میخواهد داغ بالای داغ بگذارد .

داغ ساختن . [تَ] (مص مرکب) داغ کردن. نشان مند کردن . (آنندراج) :
تا بر گرفته‌ای ز رخ خود نقاب را
چون لاله داغ ساخته‌ای آفتاب را.
وحید.
|| . . . آب وروغن وجز آن ، گرم کردن وگداختن آن :
کسی از عهدهٔ خصم ملایم برنمی آید
که آتش داغ سازد آب را امانمیسوزد .
محسن تأثیر .
ورجوع به داغ کردن شود .
|| ساختن آلت داغ .

داغ ساز . (نف) داغ کننده. || سازندهٔ آلت داغ .

داغ سازی . (حامص) عمل داغ ساز :
گردون که طلسم داغ سازی است
با ما بهمان چراغ بازی است . نظامی .

داغستان. [غِ] (امرکب) (مرکب از داغ بمعنی نشان آهن تفته وغم واندوه ودرد و مصیبت. و «ستان» پسوند مکان) :
بداغستان دل دادی سپه سالاری دردم
بملک غم ز آهم منصب صاحب لوائی ده.
(مخلص کاشی . از آنندراج) .

داغستان . [غ] (راخ) (مرکب ازداغ بمعنی کوه وستان) نام خطه‌ای از قفقازیه واقع در شمال شرقی سلسله کوههای قفقاز ومیان کوههای مذکور و دریای خزر بین ٤۱ درجه و ۱۰ دقیقه و ٤۳ درجه و ۲۲ دقیقه عرض شمالی و ٤۲ درجه و ٥۷ دقیقه و ٤٦ درجه و ۸ دقیقه طول شرقی و در ساحل چپ دریای خزر ممتدست ، از جانب شمال به ایالت ترک و از جهت غربی به ایالت تفلیس وخطهٔ گرجستان و از جنوب به ایالت باد کوبه و یلیزا وتوپول و ازشرق بدریای مازندران محدود میباشد .مساحت آن ۲۹۸٤۰ هزار گز مربع است . داغستان ناحیتی است کوهستانی ونام آن نیز مبین همین مطلب است واز نواحی آن دربند ، دمیرخان ، شوارا ، غونیت ، قاضی قوموق ، آندی ، آوار ، قایتاق ، تباسران ، دارغو ، کورین سالور را میتوان نام برد. مردم داغستان از نژاد لزگی باشند،قومی تندرست ودرشت چشم اند وزنانشان با گیسوهای بلند .دارای استعداد و هوش بسیار و زیرکی بیعد ، آزاده و دلیر . موقعیت جغرافیایی آنجا ایجاب میکرده است که هیچگاه بواقعی اطاعت امراء و پادشاهان حاکم بر آن ناحیه را گردن ننهند. جنگهای شاهان وصفویه ونادرشاه وآقامحمدخان دراین ناحیه و دیگر سلاطین ازازمنهٔ قدیم، براین معنی گواهی صادق است. (از قاموس الاعلام ترکی).
درتاریخی از داغستان مضبوط در کتابخانهٔ ملی ایران شرح زیر آمده است :
داغستان بین چهل ودو تا چهل وچهاردرجه عرض شمالی وشصت وسه تاشصت وشش درجه طول شرقی قراردارد بحدود زیر:
شرق: دریای خزر- شمال : رودترک - غرب: املاک چرکسان و ادسا - جنوب غربی : گرجستان - جنوب شرقی: شروان ، قسمتی ازشمال شرقی آن بحسن مکانت معروف وبخصوص درسواحل دریا و رودترک برائر وفور آب بسیار قابل زراعت است. قسمتی دیگر ازشمال شرقی آن اگرچه حاصلخیز است ولی بواسطه بودن جبال صعب زندگی سخت وپرمشقت است .
مسعودی داغستان رابسال ۳٤۲ هجری قمری مرکب از سه ناحیه میاورد بدینقرار :
اول قیطاق که ازدربند بطرف شمال واقع و حاکم نشینش سمندر یعنی ترخواست میگویند نوشیروان آنرا بنا کرد و بعد پایتخت خاقان خزر شد و چون سلمان بن ربیعه آنرا بگرفت خاقان پایتخت خود را به اتل برد . اهالی سمندر خزری وتعدادی مسلمان ویهودی بدانجا ساکنند. ابن حوقل میگوید طایفه روس در ۳٥۸ هجری قمری سمندر را گرفت وعمارت وباغهای کثیر وآباد آنجا را ویران کرد.
دوم سریر که در جانب شمال غربی و بسه منزلی دربند قرار دارد شاه آنرا فیلان شاه میگویند که بردین نصاری است .قول بعضی در تسمیه این شهر به سریر آنست که یزدجرد ساسانی چون ازاعراب مغلوب شد تخت خود را بوسیله یکی از اولاد بهرام چوبین بکوه فتح یعنی قفقاز فرستاد واوآن تخت را بملکی که حالا سریر میگویند قرارداد. بعضی دیگر چون حکیم نظامی این ناحیه را سریر از آن جهت میگویند که تخت کیخسرو در آنجا بغاری بوده است . و عقیدت گروه سوم برآنست که شاه این ناحیه بر کرسی زرین می نشیند. نزدیک سریر ملک رزه گران است که حالا کوسه چی مینامند .
سوم کوهستان قموق است که برجانب شمالی سریر وغربی قیطاق قرارداد مردم آنجا بر

---

(۱) اسکندر بر کات ابن حمی اسعد داغر تاجری بود به طنطا از بزرگان فضل و کمال .

(۲) اسم مؤلف در کتاب مذکور نیست اما اطلاع یافتیم که از سعد داغر است .(معجم المطبوعات) .

دین نصاری‌اند و ایشانرا پادشاه نیست واز آنجا بملك « الان » میروند . (از تاریخ داغستان نسخهٔ خطی کتابخانه ملی بشماره ۲۳۶۸).

این ناحیه امروز در تصرف دولت روسیه است و یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شورروی‌ودارای نهصدوسی‌هزارسکنه، است. مرکز آن دربند وشهرمهم آن مخاچ قلعه (پترفسك)است .

داغستانی . [غِ] (منسوب به‌داغستان) از مردم داغستان، ازسرزمین داغستان .

داغستانی. [غِ] (اِخ) علیقلی خان‌واله صاحب تذکرهٔ ریاض الشعراء . رجوع به علیقلی‌خان ورجوع به واله شود .

داغستانی . [غِ] (اِخ) (حسین‌قلی) اوراست :

کشف الظلمة‌عن معتقدات البابیة‌وبیان‌معتقدات المسیحیین‌چاپ‌سال ۱۳۲۴ .(معجم‌المطبوعات‌ـ العربیة) .

داغستانی . [غِ](اِخ) (خلیل‌افندی بن یحیی) . ازمردم اواخر قرن سوم هجری. اوراست :

استعمال المریدین وایقاظ‌الطالبین‌ـ فی‌بیان کیفیة الطریقة النقشبندیة (تصوف) طبع حجر سال ۱۳۰۰ .(معجم‌المطبوعات‌العربیة).

داغستانی . [غِ] (اِخ)(عبدالله‌بیگ). اوراست : البیان فی‌رد جنایة الید واللسان عن مقام‌مولاناالسلطان. دررد برحزب ترکیا الفتاةچاپ سال ۱۹۰۰ میلادی . (معجم ـ المطبوعات‌العربیة) .

داغستانی . [غِ] (اِخ) علی (افندی) حلمی. معلم زبان ترکی درمدرسه محمدیه. اوراست :

۱ ـ رسالةفی‌اثبات « النجاة و الایمان » چاپ دمشق .

۲ ـ رسالةفضایل الصلوات فی‌کل‌لیلة من‌لیالی شهررمضان [آغاز آن‌الحمدلله رب‌العالمین و الصلاة و السلام علی اشرف المرسلین) چاپ مصر ۱۳۰۷ . (معجم المطبوعات) .

داغ‌سر. [سَ] (ص‌مرکب) کسی‌را گویند که پیش سراو موی‌ندارد‌ینداری که آنجا را داغ کرده‌اند که موی نمیروید و آدم سرنیز گویند . (انجمن آرا). آنکه آدم‌سر باشد یعنی پیش‌سراو تا فرق موی نداشته باشد واو را بعربی‌اصلع گویند. (برهان) . داس‌سر . دغسر . تاس . داس . دك . دق. دغ . دوخ . خشنگ . || پرنده‌ایست از جنس گنجشك‌ودرسراوچند پرزردمیباشدو همچوبلبل‌وجل‌وسیره‌خوش‌آوازبود. (برهان). پرنده‌ایست از نوع گنجشك وکاکل زرد رنگی بسردارد . چکاوك . || گنجشك نررا نیز گویند ومادهٔ آنراماوغیش خوانند. (برهان) .

داغ سوختن. [تَ] (مص‌مرکب) صاحب آننددراج‌این‌ترکیب راآورده‌است‌باشواهد زیرین :

کشیدم ناله ازبس درغمت نی‌درفغان آمد
بدل‌داغ توچندان‌سوختم کاتش‌بجان آمد .
فطرت .

سینهٔ باز حسرتم‌رشك‌برون شدازدرون .
بسکه‌بهرطرف درو داغ شکار سوختم.
طالب‌آملی .

خورشید تازداغ‌غمت‌سوخت برجگر
تاشد سپندخال ترا مجمر آینه .
ثنائی .

داغ‌شدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب) اثرونشان داغ براو پدیدآمدن . با آهن‌تفته سوخته شدن بدن انسان یاحیوان .

|| بصورت داغ، آلت آهنین که بدان‌بدن حیوانات یا بندگان‌را نشان کنند درآمدن، همانند آلت داغ گردیدن :

زانکه داغ آهنین آخردوای دردهاست
زآتشین‌آه من آهن‌داغ شدبرپای من .
خاقانی .

|| گرم شدن . بسیار گرم وسوزان‌شدن. (ازناظم‌الاطباء) . سخت گرم‌شدن. ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۸ شود .

— داغ شدن‌آب ، آهن یاطلا یاسنگ‌را تاب‌داده چند بار درآب انداختن واین‌قسم آب‌مقوی معده باشد . (آننددراج) رجوع به داغ گردیدن‌شود .

|| کنایه از عیب‌دار گردیدن . (برهان) . عیب‌دارشدن.(لغت‌محلی‌شوشتر نسخهٔ‌خطی). || شهرت‌یافتن . || کهنه ومستعمل‌بودن . (برهان). کنایه‌از کهنه شدن‌بود وازاینست که کهنه را داغینه گویند . (انجمن‌آرا) . رجوع به‌داغینه شود . || درحسرت‌چیزی ماندن . || کنایه از آزرده شدن بشدت . (لغت محلی شوشتر ، نسخهٔ‌خطی) . بغایت آزرده‌شدن . (برهان) :

چو باعارضت دف مقابل‌شود .
دل‌ماه داغ ازجلاجل شود .
ظهوری از (آننددراج) .

داغ شستن . [شُ تَ] (مص مرکب)دور کردن داغ، وداغ رفتن لازم منه و این مقابل داغ ماندن است . (ازآننددراج) . بر طرف کردن نشان داغ . زدودن جای داغ. داغ‌برچیدن.(آننددراج) :

اگر شمع‌مزار من نریزد گریهٔ‌شادی
که‌داغ‌خون‌من‌ازدامن‌دلدارمیشوید .
صائب .

داغ شیخ . [شَ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ‌شهرستان جیرفت . واقع در ۴۹ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه وهفت‌هزار گزی‌خاور راه مالرو جیرفت به‌ساردوئیه ودارای ۵ سکنه است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داغص . [غِ] (ع) (اِ) استخوان گرد پس‌زانو . (مهذب‌الاسماء) . داغصة .

داغصة . [غِ صَ](ع) (اِ) کلیچه (در ـ زانو) (دستوراللغةادیب‌نطنزی) . آئینهٔ زانو . استخوان گرد پس زانو . داغص . (مهذب‌الاسماء) . استخوان که می جنبدبر گردنای زانو . کندهٔ زانو. || آب‌صاف‌ تنک ، ج ، دواغص . (منتهی‌الارب) .

داغ‌فرمودن . [فَ دَ] (مص مرکب) داغ کردن. گفتن که‌داغ کنند. امر کردن که داغ بنهندبر ... نشان‌رایاتمیزرایامجازات‌را.

هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تومرهم‌نهی نداردسود.
سنائی .

داغ‌فسق. [غِ فِ] (اِمرکب) نشان‌فسق که ازحرکت‌بی‌موقع جامه یاتنبان‌راآلوده سازد. (آننددراج) :

نیابی هیچ شیخ پاک دامن
که‌داغ‌فسق‌برتنبان ندارد .
عرفی .

داغ قصار. [غِ قَ صْ صا](اِمرکب)داغ گازر. داغ گازران :

هرفرش‌سقلاطون که‌مه، صباغ‌اوبودی‌سه مه
از آتش گردون‌سیه‌چون داغ‌قصارآمده .
خاقانی .

ازان گلیم که‌برسنگ طورشست کلیم
نرفت‌نقطه ازان زانکه‌داغ‌قصاراست.
میرخسرو .

رجوع به داغ گازر شود .

داغك. [غَ] (اِ) داغ‌خرد . داغ کوچك. مصغرداغ بمعنی نشان ، نقطهٔ کوچك (انجمن‌آرا) .

داغ کاغذ . [غَ غَ] (اِمرکب) صاحب آننددراج آرد : مخفی‌نماند که اقسام داغ بسیارست ازآن‌جمله داغی‌است که ازسنگ میسوزندوداغی است که ازآهن میسوزندو داغی‌است که‌جوانان‌عاشق‌پیشه کاغذ کبودرا بالتهٔ کرباس فتیله ساخته بدست میسوزند و نزله را مفیدبودواین از اهل‌زبان بتحقیق رسیده .

داغ کردن. [كَ دَ](مص‌مرکب) تسویم. (دهار) ، وسم . (تاج المصادر) . (دهار) . حسم . (ترجمان القرآن) . کی (ترجمان ـ القرآن) . (منتهی الارب) . سمة. (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . صماح. (منتهی‌ـ الارب) . تحویر . (تاج‌المصادر) . آهن‌تفته برای‌نشان حیوان بر پوست‌نهادن. سوختن جزئی از پوست تن با آهنی‌تفته یا چیزی مانندآن واین درحیوان چون اسب واستر وشتروگوسفند وغیره‌نشانی‌است‌کم نشدن اورا. داغ کشیدن. داغ نهادن‌بر. داغ‌زدن . نشان کردن و بربدن حیوان اثر سوختگی باآلت داغ‌بدید آوردن :

هرچه زینسوداغ کرداز‌سوی‌دیگرهدیه‌داد
شاعران‌را بالگام وزائران را با فسار .
فرخی .

ران خورشید را بدان آتش
داغ شاه جهان کنید امروز.
خاقانی.

نام خود داغ کرد بر رانش
داد سرهنگی بیابانش.
نظامی.

اگر برگ گلی بیند درین باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ. نظامی.

تطنبة، داغ کردن در پهلوی شتر. (منتهی‌الارب). تکشیح، داغ کردن بر تهیگاه. (منتهی‌الارب). تحجیر، داغ کردن گرداگرد چشم شتر با آهن مدور. (منتهی‌الارب). لعط، داغ کردن بر پهنای گردن. (منتهی‌الارب).
الجام، داغ کردن بداغ لجام. (منتهی‌الارب). هقع، داغ کردن چیزی را. (منتهی‌الارب). تسطیع، داغ کردن گردن شتر در درازی. (منتهی‌الارب).
|| با آهن تفته سوختن بشره علاجی را یا نشان کردن را. داغ نهادن بر. سوختن جزئی ازپوست تن با آهن تفته یا چیزی مانند آن و آن نوعی مداوا ومعالجه و دارو کردن است. کی. (ترجمان القرآن). (منتهی‌الارب). اکتواء:

هر آن ریش کز مرهم آید براه
تو داغش کنی بیش گردد تباه.
اسدی.

و باشد که بداغ کردن حاجت آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اکتیاء، داغ کردن خود را. (منتهی‌الارب). استکواء، داغ کردن خواستن. (منتهی‌الارب).
|| بداغ کردن کسی را، داغی که نشان و نام کسی دارد بر اندام آنکه داغ خواهد شدن نهادن. با نهادن آهن تفتهٔ نشان دار بر اندام کسی ویرا بندهٔ آنکس که نام او بر داغ منقوش است کردن:

با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست
امشب بداغ او کن و فردا بما رسان.
خاقانی.

|| ریش کردن. نشاندار ساختن. از گونهٔ طبیعی بگردانیدن: و سبب ریش روده یا خلطی تیز ست یا شوریا دارویی تیز که بر روده‌ها بگذرد و روده را برندد ویا بر سطح روده درآویزد و روده را بگزد و داغ کند پس بقوت دفع دافعه یا بقوت ثقل که بدو رسد از آن موضع جدا گردد و موضع مجروح شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| با آلت داغ سوختن اندام یا چشم کسی مجازات را:

همه داغ کن بر سر انجمن
مبادش زبان و مبادش دهن.
فردوسی.

دو چشمش کند داغ آن بدکنش
وز آن پس برآرند هوش از تنش.
فردوسی.

بیفکند بینی و دو گوش مرد
به‌جای پیشانیش داغ کرد.
اسدی.

ابوالفوارس اورا بنواخت و گستاخ گردانید پس او را بگرفت و چشمها داغ کرد. (ترجمهٔ یمینی). بکتوزون دعوتی ساخت و علت مهمی در میان آورد که بمعاودت و مساودت امیرابوالحرث حاجت بود اورا بدین حیلت حاضر کردند و بگرفتند و چشم جهان بین اوداغ کردند. (ترجمهٔ یمینی).
|| گرم کردن. از برودت و سردی برآوردن:

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ.
مولوی.

سخت گرم کردن. بدرجهٔ سوزان گرم کردن نیک گرم کردن چنانکه آب یا طعامی سرد را. || گرم کردن چنانکه روغن را در تابه بر آتش و جز آن. || حسرت چیزی نهادن بر...
|| سوختن ازغم و دردی. اندوهگین ساختن. تفاندن از المی:

هر دل که غم تو داغ کردش
خون جگر آمد آبخوردش.
خاقانی.

عشق توام داغ چنان میکند
کاتش سوزنده فغان میکند.
عطار.

|| پشت دست را داغ کردن، توبه کردن که دیگر چنین نکند. دیگر بار وهرگز این کار نکردن؟
|| داغ کردن با کسی، باوی قراری استوار دادن. || داغ کردن کاغذ کبود، رجوع به داغ کاغذ شود:

کاری نباید از چرخ جز بیدماغ کردن
این کاغذ کبودی است از بهر داغ کردن.
(ایما. از آنندراج).

داغ کردنگاه. [کَ دَ] (امرکب) آنجا از اندام که داغ کند. جای داغ نهادن. آنجای که آهن تفته نهند داغ را. داغگاه. معلوط، داغ کرد نگاه بر گردن شتر. (منتهی‌الارب).

داغ کرده. [کَ دَ] (ن مف) نعت مفعولی از داغ کردن؛ ملهوز، داغ کرده بر تندی بنا گوش. (منتهی‌الارب). || بنده. غلام.

دشمنش داغ کردهٔ زحل است
از سعادت چه رونقش دانند. خاقانی.

داغ کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) داغ بر کشیدن. داغ کردن؛ داغ بررخ یا سینه کشیدن کسی را، نشان بر او از آهن تفته نهادن علامت بندگی را:

پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش بلالائی فرست.
خاقانی.

دل میکشد بداغ تو هر لحظه سینه را
داغی بکش بسینه غلام کمینه را.
کمال خجندی.

زسر تازه کن عیش پدرام را
بکش داغ خود گور ایام را.
ظهوری.

بفرمود تا داغشان برکشند
حبش زین سبب داغ برسر کشند.
نظامی.

که نوک سنانش زبس تف و تاب
کشد داغ بر جبههٔ آفتاب.

یا داغ مهجوری برجبین تو کشند، یا تاج مقبولی برسرت نهند. (مجالس سعدی).

داغکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری گرمی و پنجهزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه، گرمسیر، و دارای چهل تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت وراه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داغ کننده. [کُ نَ دَ] (ن ف) نعت فاعلی از داغ کردن. هسم [هُ سُ]، داغ کنندگان. (منتهی‌الارب). || محرک: واگر بچیزی داغ کننده و قابض حاجت آید زنگار بسرکه بسایند و اندر چکانند اندک اندک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

داغ گازر. [غِ زَ] (اِ مرکب) داغ گازران. داغ قصار. رجوع به داغ گازران شود:

آلایش خون لشکر چین
با فیض سحاب سیل گستر
از چشمهٔ تیغ بندگانش
هرگز نرود چو داغ گازر.
سیف اسفرنگ.

داغ گازران. [غِ زَ] (اِ مرکب) داغ گازر. داغ قصار. آنچه بر پارچهٔ نو نشانی نهاده بگازر میدهند که بشستن زایل نشود. (غیاث). نشانی که بر کنار پارچه کنند تا در شستن بدل نشود. (برهان) کنایه از نشانی است که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود. (انجمن آرا). نشانی که در کنار پارچه باشد و از شستن برطرف نشود. (ناظم الاطباء).
|| کنایه از داغی است که بهیچ چیز نرود. (برهان). نشان ثابت و تغییر ناپذیر. (ناظم الاطباء):

بر دل من نشان غم مانده چو داغ گازران
تا تو زنیل رنگرز برگل تر نشانگری.
خاقانی.

نماند رنگی چون داغ گازران برتن
مگر مرا زخم رنگرز برون آورد.
خاقانی.

داغگاه. (اِ مرکب) جای داغ بر بدن آدمی یاحیوان. داغ جای:

بوسه بر داغگاه او دادی
بندی را زبند بگشادی.
نظامی.

|| آنجای از بشره که بر آن داغ نهند ، || دیوان کچهری چرا که کاغذها آنجا . بمهر میرسند. (غیاث) . صاحب آنندراج آرد ، در ایران جایی است که اکثر اهل حرفه بلکه پهلوانان از آنجا منشور عمل خود حاصل کنند از عالم (نظیر) چبوتره درهندوستان و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته ،

خورد خونها تابچشم ازداغگاه دل رسید
نیست دورار قاصداشکم غبارآلوده‌است.

اثیر .

بداغگاه وفا معتبر حواله کنید
اگر زداغ مرا مهر برقباله کنید.

خان آرزو.

|| مکانی که بدانجا براسبان واستران وجز آن داغ نهند . آنجای که اسب و استر و اشتران پادشاه‌را داغ نهند. آنجای که اسپان دولتی را داغ نهند. آنجا که خیل‌را داغ و علامت نهند . صحرائی که در روزی معلوم اسبان امیری یاشاهی رابدانجا داغ می نهاده‌اند:

مرا شهنشه وحدت زداغگاه خرد
بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا.

خاقانی.

— فرخی درصفت داغگاه امیرابوالمظفر چغانی قصیدهٔ شیوائی دارد که باختصار از چهارمقالهٔ نظامی عروضی نقل میشود :

نظامی عروضی گوید، ازآن پس که فرخی زن خواست وبی برگ ماند. و دهقانی که خدمت وی میکرد رواندید که بروظیفهٔ معهود وی چیزی بیفزاید ، عزم دربار چغانیان کرد و بپایمردی خواجه امیراسعد کدخدای امیرابوالمظفر، که قصیدهٔ ،

باکاروان حله برفتم زسیستان
با حلهٔ تنیده زدل بافته زجان.

... الخ

بشنیده بود و بپسندیده ، بمحضر امیر راه یافت. شرح بار یافتن شاعر وقصیده وی را اززبان نظامی عروضی بشنوید:

چون بحضرت چغانیان رسید (فرخی) بهارگاه بود وامیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هریکی‌را کره‌ای بدنبال و هرسال برفتی و کرگان داغ فرمودی وعمیداسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود ونزلی راست میکرد تا درپی امیر برد فرخی بنزدیك اورفت واوراقصیده‌ای خواند و شعر امیر براو عرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعردوست. شعر فرخی را شعری دیدتر وعذب و خوش و استادانه ، فرخی را سکزیی دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاك پوشیده ، دستاری بزرگ سکزی‌واردرسر، وپای و کفش بس ناخوش وشعری در آسمان هفتم، هیچ‌باور نکرد که این شعر آن سکزی را شاید بود برسبیل امتحان گفت « امیر بداغگاه است ومن میروم پیش اووترا باخود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی‌است، جهانی درجهانی سبزه بینی پرخیمه و چراغ چون ستاره، ازهریکی آواز رود میآید وحریفان درهم نشسته و شراب همی‌نوشند و عشرت همی کنند وبدرگاه امیرآتشی افروخته‌چند کوهی‌و کرگان را داغ‌همی کنند وپادشاه شراب‌دردست و کمند دردست دیگر‌شراب میخورد و اسب میبخشد. قصیده‌ای گولایق وقت ، وصف داغگاه کن ، تاترا پیش امیر برم . فرخی آن شب برفت و قصیده ای پرداخت سخت‌نیکووبامداد درپیش خواجه عمید اسعدآورد وآن قصیده اینست:

چون پرند نیلگون برروی‌پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ‌اندر سرآرد کوهسار

خاك راچون ناف آهومشك زاید‌بی‌قیاس
بید را چون پرطوطی‌برگ رویدبیشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آوردباد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

بادگویی مشك سوده دارد اندرآستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد برکنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندرآستین
ارغوان لعل‌بدخشی‌دارداندر گوشوار

تابرآمد جامهای سرخ‌مل برشاخ گل
پنجه‌های دست مردم سرفرو کرداز‌چنار

باغ بوقلمون لباس وشاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست‌پنداری که‌خلعتهای‌رنگین‌یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندرسبزه‌بینی چون سپهراندرسپهر
خیمه‌اندرخیمه‌چون‌سیمین‌حصاراندرحصار

هرکجا خیمه‌است خفته‌عاشقی‌بادوست‌مست
هرکجا سبزه‌است شادان‌یاری‌ازدیداریار

سبزه‌ها بابانگ‌چنگ‌ مطربان‌چرب‌دست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار

عاشقان بوس وکنار و نیکوان نازوعتاب
مطربان رودوسرود وخفتگان‌خواب‌وخمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی‌چون مطرددیبای زرد
گرم‌چون‌طبع‌جوان وزردچون‌زرعیار

داغها چون شاخهای‌بسد یاقوت‌رنگ
هریکی‌چون ناردانه گشته‌اندرزیرنار

ریدکان خواب‌نادیده مصاف اندرمصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
باکمند اندرمیان دشت‌چون اسفندیار

همچو زلف‌نیکوان مورد گیسوتاب‌خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان وشادخوار وکامران وکامگار

هرکرا اندر کمندشست بازی در فکند
گشت نامش‌برسرین وشانه ورویش‌نگار

هرچه‌زین‌سوداغ کرداز‌سوی‌دیگرهدیه‌داد
شاعران را باالگام و زائران را بافسار ..

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که‌هرگز مثل‌آن بگوش‌او فرونشده بود ، جملهٔ کارها فروگذاشت و فرخی را بر نشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ، ای خداوند ! ترا شاعری آورده‌ام که تادقیقی روی درنقاب‌خاك گشیده‌است ، کس مثل او ندیده‌است» .

و حکایت کرد آنچه رفته بود . پس امیر فرخی را بارداد. چون‌درآمد خدمت کرد، امیردست‌دادوجای‌نیکو نامزد کردوبپرسیدو بنواختش‌وبعاطفت‌خویش امیدوارش گردانید وچون شراب دوری چند در گذشت فرخی برخاست وبآواز حزین وخوش این قصیده بخواند که : با کاروان حله . . . چون تمام برخواند، امیرشعرشناس‌بود ونیزشعر گفتی ازین‌قصیده بسیارشگفتیها نمود. عمیداسعد گفت: «ای خداوندباش تابهتربینی» . پس فرخی خاموش گشت ودم در کشید تاغایت مستی‌امیر، پس‌برخاست وآن‌قصیدهٔ داغگاه برخواند . . . (چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی- مصحح‌آقای دکتر معین‌ص۵۸ تا۶۴) .

داغ گذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) اثرداغ پدیدآوردن بر. داغ کردن ،

کوش‌تادل بتماشای جهان نگذاری
داغ‌افسوس برآئینهٔ جان نگذاری .

صائب .

روزی که‌عشق داغ‌مرا برجگر گذاشت
ازشرم لاله‌پای‌بکوه‌و کمر گذاشت .

صائب .

داغگر . [گَ] (ص) داغ کننده . گرم کننده ؛

خون گرمی ات به شیشه‌گران کرده آشنا
اکنون در آتش‌ازهوس داغگر نشین.

(ظهوری. ازآنندراج).

داغ گردیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) داغ‌شدن . گرم‌شدن ؛

دررنج‌پاك گوهرفریادرس نخواهد
چون آب‌داغ گرددمرهم‌ز کس‌نخواهد .

(محسن‌تأثیر.ازآنندراج) .

|| نشاندار شدن‌بداغ .

داغ گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) داغ‌پذیرفتن. اثرداغ بروپیداآمدن ،

جایی که‌داغ گیرد دردش دواپذیرد
الا که‌داغ‌سعدی کاول نظر نهادی .

سعدی .

دلم‌چوغنچه زگلگشت‌باغ میگردد
چولاله دامنم ازآب داغ‌میگردد .

(سلیم.ازآنندراج).

داغگه. [گَ] (اِمرکب) مخفف‌داغگاه. رجوع‌به داغگاه شود ؛

خاصگی‌دست‌راست بردروحدت دل‌است
وینکه بدست چپ‌است داغگه ران او .

خاقانی .

داغگین. [اِ خ] دهی است از دهستان نهارجات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۵۸ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه، گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داغلان. [اِ خ] دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد. سردسیر و دارای ۷۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و باغات انگور و چغندرقند و کرچک است. صنعت دستی اهالی قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است و از طریق شید اصفهان میتوان ماشین برد. بنای امامزاده گوران آنجا قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داغلان. (اِ خ) نام موضعی است به آذربایجان و دارای معدن طلاست.

داغم. [غِ] (ع) داغمُ راغم، از اتباع است رجوع به دغم شود.

داغ ماندن. [دَ]. (مص مرکب) (آنندراج).
این ترکیب را صاحب آنندراج آورده است و از آن معنی داغ نشاندن مقابل داغ بردن و داغ برچیدن برمی آید.

داغمه. [مَ] (اِ) خشکی و آماس پوست خاصه در لبها از اثر حرارت خارجی یا درونی. خشکی و ترنجیدگی پوست لب بر اثر بیماری حاد یا تشنگی.

داغمه بستن. [مَ بَ تَ] (مص مرکب) خشک و سیاه شدن پوست (چنانکه در لب) از حرارت درونی چون از تب و یا از حرارت بیرونی چون از آتش و آفتاب.

داغ ناکرده. [کَ دَ] (ن مف) مقابل داغ کرده. که آهن تفته بر اندام وی ننهاده باشند. که نشان داغ بر اندام وی پدید نیاورده باشند:
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
کرگان داغ ناکرده قطار اندر قطار.
فرخی.

داغ نخود. [غِ نَ خُ] (اِ مرکب) داغی است که در هر دو بازو یا در پاها گذارند و دانهٔ نخود بر آن نهند تا همیشه منفجر باشد و از آن چرک و ریم برآید. دماغ و باصره را نافع بود. (لغت محلی شوشتر. نسخهٔ خطی).

داغ نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) قرار دادن داغ. داغ کردن:
... بزحمت گرم خواهی شمع آیین برفروز
داغ را در سینه بنشان ناله را آواز کن.
مخلص کاشی.

داغ نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) قرار گرفتن داغ. پدید آمدن اثر داغ بطور ثابت در:
درد تو در تمام بدن جای جان گرفت
داغ تو در میانهٔ جان دل نشین نشست.
باقر کاشی. (از آنندراج).
چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه
چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار.
ظهیر فاریابی.
تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است.
مجد همگر.
تا سحر آمد شد همصحبتانم گرم شد
شعله برمیخاست از دل داغ حرمان مینشست.
ملا شکوهی همدانی.

داغ نمودن. [نُ دَ] (مص مرکب) داغ کردن. سفع. (منتهی الارب).

داغ نه. [نِ] (نف) آنکه داغ نهد. داغ کننده نشان را یا مداوا را یا مجازات را:
داغ نه ناصیه داران پاک
تاج ده تخت نشینان خاک.
نظامی.
درهٔ محتسب که داغ نه است
از پی «دوغ کم دهان» ده است.
نظامی.

داغ نهادن. [نِ دَ] (مص مرکب) داغ کردن. با آهن تفته اندام حیوان یا آدمی را سوختن نشان را یا گم نشدن را:
اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۱۳ چاپ ادیب).
فرمود داغ بر نهادند بنام محمود و بگذاشتند. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۱۳ چاپ ادیب).
داغ مستنصر بالله نهادستم
بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی.
ناصرخسرو.
ورطالع فالش بمثل مشتری آید
مریخ نهد داغی بر طلعت فالش.
ناصرخسرو.
بجبهت بر نهاده داغ او این
بگردن درفکنده طوق او آن.
ناصرخسرو.
دبیری به پنج تا کاغذ و قرص مداد که دو درهم سیاه ارزد ذکر ایشان بر صفحهٔ ایام نگاشت و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد و نام ایشان را تا ابد مؤبد و مخلد گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵).
تا بتمامی رسد ماه شب عید و باز
جبهت مه را نهد داغ اذا قیل تم.
خاقانی.
آری بصاع عید همی ماند آفتاب
از نام شاه داغ نهاده مشهرش.
خاقانی.
گدای کوی تا خاقانی است فرمان ده
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم.
خاقانی.
بنامت چون توان کرد ابلقی را
که داغش بر سرون نتوان نهادن.
خاقانی.
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد.
نظامی.
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است
و گر تو داغ نهی داغ نیست درمان است.
سعدی.
در دل نهاد رشک رخت داغ لاله را
زنجیر ساخت خط تو بر ماه هاله را.
ملامحمدشریف ولد شیخ حسن آملی.
اِجداح، داغ مجدح نهادن بران شتر. (منتهی الارب). جناب، داغ که بر پهلوی شتر نهند. (منتهی الارب).
|| میل کشیدن. آهن تفته بر چشم کسی نهادن. داغ کردن:
نهادند بر چشم روشنش داغ
بمرد این چراغ دو نرگس بباغ.
فردوسی.
نهی داغ بر چشم شاه جهان
سخن زین نشان کی بود در نهان.
فردوسی.
داغ محرومی منه بر دیدهٔ اهل سؤال
نور استحقاق گو در جبههٔ سائل مباش.
مخلص کاشی.
|| داغ کردن. کَی. سوزاندن موضعی از بدن مداوا را:
بجائی شد و خایه ببرید پست
برو داغ بنهاد و اورا ببست.
فردوسی.
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی.
سعدی.
|| مصیبت رسیدن. مصاب شدن بالمی وغمی:
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد.
سعدی.
|| درد و رنج و اندوه پدید آوردن. بدرد و رنج گرفتار ساختن:
کز کرشمه غمزهٔ غمازه‌ای
بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای.
مولوی.
— داغ حسرت نهادن بر دل، خود را قرین تحسر ساختن:
داغ حسرت نهاده ام بر دل
گفته اند آخر الدواء الکی.
ظهیر.
— بر دل کسی داغ نهادن اورا قرین رنج و اندوه کردن:
گرم بر جان نهی رنجی بدل دارم سپاس تو
ورم بر دل نهی داغی بجان هم زین قیاس ای جان
سپاس آنرا که او دادم دل و جان تا بر این و آن
ز رنج تو نهم منت ز داغ تو سپاس ای جان.
سوزنی.
چون گفت بسی حدیث با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ.
نظامی.

درخرمن صدزادهٔ عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم.
حافظ.

داغو. (اِخ) نام جزیره‌ای در دریای بالتیك. (قاموس الاعلام ترکی).

داغواش. (اِ) نامی که در سیرا (راه چالوس) بگیاه کلماتیس اریانتالیس (۱) دهند.

داغ و درد. [غ دَ] (ترکیب اضافی) ازاتباع است:
یکی نامه بنوشت باداغ ودرد
دودیده پر از خون و رخ لاجورد.
فردوسی.
سیاهی همی رفت رخساره زرد
زخسرو همه دل پر ازداغ ودرد.
فردوسی.
ونیز رجوع داغ وبه ترکیبات آن شود.

داغ ودرفش. [غُ دِ رَ] (ترکیب - اضافی) ازاتباع است. داغ ودروش، درفش داغ. دروش داغ. رجوع به داغ درفش و ترکیبات داغ شود.

داغ ودرفش کردن. [غُ دِ رَ كَ دَ] (مص مرکب). فعلی اتباعی. مجرمی را برای اقرار بجرم داغها برنهادن. داغ و دروش کردن.

داغ ودروش. [غُ دِ رَ] (ترکیب- اضافی) ازاتباع است. داغ دروش. داغ و درفش. رجوع به داغ درفش وداغ و درفش و ترکیبات داغ شود.

داغ ودود. [غُ](ترکیب اضافی) ازاتباع است:
همی گفت هر کس که شاها چه بود
که روشن دلت شد پر ازداغ ودود.
فردوسی.
کزایدر بایوان خرامید زود
مدارید بردل زما داغ ودود.
فردوسی.
رجوع به هر یك از دو کلمهٔ داغ و دود ورجوع به ترکیبات داغ شود.

داغول. (ص) عیار ومکار و حرامزاده. (برهان). آب زیرکاه. دغول. (برهان). ناپاك. خشوك. (آنندراج). جامغول. (جهانگیری). محیل. (آنندراج). سند. (آنندراج). تبند. (برهان).

داغولی. (حامص) حرامزادگی. عیاری. (برهان). عمل داغول.

داغولی. (اِخ) نام جاسوس نصرسیار. (آنندراج) (برهان).

داغون. (اِخ) (۲) نام یکی ازمعبودان مردم فلسطین، اورا بصورت نیمه‌انسان ونیمه ماهی تصویر کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

داغون. (ص) صورتی و تلفظی از کلمهٔ داغان متداول میان مردم تهران. رجوع به داغان شود.

داغون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) داغان شدن، از هم پاشیدن. متلاشی شدن. رجوع به داغان شدن شود.

داغون کردن. [كَ دَ] (مص مرکب) داغان کردن. ازهم پاشیدن. متلاشی کردن. تار ومار کردن. متفرق و پریشان کردن. رجوع به داغان کردن شود.

داغونی. (منسوب به داغون) نسبتی مراهل مرو را و آنان بدان کس که بیع مکاعب و مداسات کند نسبت داغونی دهند. وبدین نسبت مشهورست ازدانشیان ابومحمد عبدالله بن محمدبن ابراهیم بن یزید الداغونی، شیخی، فاضل وثقه و مأنوس و آشنا بحدیث وی از محمدبن ابراهیم بن سعید بوشنجی وابوعلی صالح بن محمد بغدادی واز وی ابوالهیثم محمدبن مکی کشمیهنی ادیب وابواسحاق ابراهیم بن محمدبن محمد مزکی روایت کند. (سمعانی) (الباب الانساب ج ۱ ص ۴۰۶).

داغی. (صفت منسوب) صفت داغ. چگونگی وحالت چیزداغ. گرمی. سوزندگی: آب باین داغی برای حمام خوب نیست. || بداغ. داغ شده، نشان شده باآهن تفته. دارای داغ. || کنایه از معیوب است. (آنندراج). -درترکیب «آتشین» داغی می نماید که بمعنی ملتهب از شوق و خواهانی باشد:
روزی از راه آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی. نظامی.

داغی. (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه ومعتدل ودارای ۱۲۱ سکنه است. آب آنجا ازقنات و محصول آنجا غلات وشغل مردم آن زراعت و راه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۹).

داغی. (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری ریوش و ۲ هزار- گزی جنوب مالروعمومی ریوش. کوهستانی ومعتدل ودارای ۱۹۹ سکنه است، آب آنجا ازقنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل مردم آن زراعت وراه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داغی. (اِخ) (النگ...) نام محلی درپنج فرسنگی هرات. (حبیب السیر چاپ خیام- ص ۳۱۰ و ۶۵۱).

داغیان. (اِخ) دهی است از دهستان جعفر آباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان بشیروان. کوهستانی است و سردسیر ودارای ۱۱۶ سکنه. آب آنجا از چشمه و رودخانه ومحصول آنجاغلات وانگور وشغل اهالی آن زراعت ومالداری وقالیچه- بافی وراه آنجاماتومبیل روست. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹).

داغی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) اثر داغ گرفتن براندام. درعداد داغداران در آمدن آدمی یا حیوان. || عیب دار شدن. معیوب شدن. (آنندراج). || شهرت یافتن. رسوا گشتن. (آنندراج). || کهنه شدن و ازاین جهت است که کهنه را داغینه گویند. (آنندراج).

داغ یعقوبی. [غِ يَ] (امرکب) کوری:
چو یوسف گم شد از دیوان دادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش.
نظامی.

داغینه. [نَ](ص) کهنه ومستعمل. (انجمن- آرا)، (برهان). || آهن داغ.

دافچاه. (اِخ) قصبه‌ایست جزء دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری خمام و ۶ هزار گزی خاورشوسهٔ خمام به رشت. جلگه است و معتدل ومرطوب و دارای ۲۳۵۰ سکنه. آب آن ازکیشه‌مرده ازسفید رودومحصول آن برنج و ابریشم و صیفی ولبنیات وشغل مردم آن زراعت و مکاری وراه آنجا مالرو است و ۱۰ باب دکان دارد. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۲).

دافسار. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری فومن و ۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ فومن برشت. جلگه است ومعتدل ومرطوب ودارای ۳۰۰ سکنه است. آب آن از استخر ورودخانهٔ سونک شفت و محصول عمدهٔ آن برنج و توتون سیگار وابریشم و چای است- شغل مردم آن زراعت و راه آن مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دافسار. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۹ هزار گزی باختر رشت و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ رشت به فومن. جلگه است و معتدل و مرطوب دارای ۵۱۹ سکنه. آب آن از استخروچاه ومحصول آن برنج و ابریشم وتوتون سیگار وصیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست و ۵ باب دکان دارد. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۲).

دافع. [فِ](ع)(نف) مانع. (مهذب- الاسماء). بازدارنده. (آنندراج). راننده. دور کننده ورد باطل کننده. واقی. (منتهی الارب) دفع کننده. (آنندراج): حکم اورا مانعی وقضای اورا دافعی نباشد. (ترجمهٔ یمینی- ص ۳۳۰).
تا فروآید بلایی دافعی
چون نباشد ازتفرع شافعی.
مولوی.

(۱) Clematis orientalis.
(۲) Dagoon.

دافع الحرارة، دوردارندهٔ گرمی. دافع النوم، دور کنندهٔ خواب. دافع تب(۱)، دافع حمی، تب بر.
|| (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). بازدارندهٔ بلاها. (مهذب الاسماء). || ناقهٔ دافع، شترماده که فله باز گیرد در پستان پیش اززادن. (منتهی الارب).
|| صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد اطباء دوائیست زایل کننده مرماده را ازظاهر بباطن بدفع قوی. وتمامیت این معنی بوسیلهٔ برودت باشد و غلظت جوهر مانند شیء قابض. و دافعه قوه ایست که دفع فضلات کند. چنانکه در بحر الجواهر گفته. و دفع قوت نزد منجمان از انواع و اتصال باشند وشرح آن.. ضمن معنی اتصال بیاید انشاءالله تعالی.

دافعات. [ـِ ف] (ع) ج، دافع.

دافعة. [فِ عَ](ع) تأنیث دافع. ||یکی قوتهای تن است نزد طبیبان(۲). قوهٔ دافعه یکی از هشت خادم نفس نباتیست که فضول غذا را بیرون کند. قوه‌ای که ثفل غذای مهضومه را بیرون کند. قوتی درتن که فضول ومضرات ازتن براند. قوه‌ای که از غذا آنچه کثیف باشد ازجسم بیرون کند. آن قوتیست دربدن که آنچه ازتغذیه بدن فضله باشد وصلاحیت غذاشدن نداشته باشد آنرا مندفع گرداند. (غیاث). قوتی که فضلهٔ باقی غذا را که صلاحیت اغتذا ندارد دفع کندتا متعفن نگردد. (منتهی الارب). قوتی در حیوان که فضول براند. یکی از قوای خادمهٔ طبیعیه است. وهی قوة تدفع عن الطبیعة مایستغنی عنه(ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۳). دم بر آوردن وقی وسرفه و عطسه وگریه واخراج بول وغایط و خوی وترشحات دیگر چون چرک گوش و مانند آن ازقوه‌های دافعه است:

نشان هاضمه طباخ ونام دافعه کناس
کز ینهاقوت افزاید برای قوت چارارکان.
ناصرخسرو.

قوت دافعه اندرلیفهاست که از پهنا نهاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین دووجه تری‌های فزونی اندردماغ بسیار گردد و قوت دافعه بجهد خویش آن فزونی را دفع کند، زکام و نزله تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دافق. [فِ](ع)(نف) جهنده، ریزنده؛ ریزندهٔ آب. ||(نمف) ماء دافق، ای مدفوق، آب جهیده. (منتهی الارب). ریخته شده. || ماء دافق، کنایه ازآب مردست. ||(اِ) رودبار. (منتهی الارب). || نهر جاری. (منتهی الارب). || توجبه. (منتهی الارب). توجبه. سیل || زمین نشیب نرم که در آن آب رود افتد. (منتهی الارب). ج، دوافع. (منتهی الارب).

دافکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۴۸ هزار گزی خاور قصبهٔ رزن و۶ هزار گزی شمال قارلق. کوهستانی است و سردسیر ودارای ۱۵۱ سکنه. آب آن ازچشمه ومحصول آنجا غلات وحبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری وراه آنجامالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دافنه. [نِ](اِخ) (۳) در اساطیر یونان نام ربةالنوعی است. رجوع به (قاموس الاعلام-ترکی شود).

دافنة. [فِ نِ](ع)(ص) بقرة دافنة الجذم، گاو دندان سوده از پیری. (منتهی الارب).

دافنه پلوزیوم. [نِ] (اِخ) (۴) نام محلی درشمال شرقی مصب نیل بعهد داریوش بزرگ. داریوش آنجا ساخلوی نیرومندی برای حفاظت مصر ازعربستان و فلسطین ترتیب داد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۱).

دافنه‌دموریه. [نِ دُ ی] (اِخ)(۵) نام بانوئی مؤلف کتاب ربکا [رِ ب] (۶) بانگلیسی. (چاپ اول ۱۹۳۸ میلادی).

دافنی تیس. (اِ)(۷) نوعی ازسلیخه است.

دافنیس. (اِ خ) (۸) در اساطیر یونان نام چوپانیست از نسل عطارد وفرشته‌ای. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دافه. [فِ](ع)(اِ) مسافر. (منتهی الارب). ||غریب. (اقرب الموارد).

دافة. [فَ فَ](ع)(ص) لشکر که بسوی دشمن مرور کند. (منتهی الارب). لشکر که بسوی دشمن حرکت نماید. الجیش یدف نحوالعدو (اقرب الموارد). || مردمی از اهل بادیه که قصد مصر کنند. (اقرب الموارد). || گروهی ازمردم که از ناحیتی بناحیتی روی کنند. (اقرب الموارد).

دافی. (نف) از دف. رجوع به دف شود. (نشوءاللغة العربیة ص ۱۴).

دافی. (اِخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۲ هزار گزی باختر کدکن و ۵ هزار گزی باختر کلاته سیفر. کوهستانی و معتدل است ودارای ۵۶ سکنه. آب آن از قنات وچشمه ومحصول آنجا غلات وشغل مردم آن زراعت وگله‌داری و کرباس بافی وراه آنجا مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی-ایران ج ۹).

داق. [قِ ق](ع)(نف) عیب گوی مسلمانان. ج، دققه [دَ قَ قَ]. (منتهی الارب). ظاهر کنندهٔ عیوب مردم. (از اقرب الموارد). || کوبنده، و خاصیته (خاصیة الطلق) انه لودقه الداق... لم تعمل فیه شیئاً(ابن البیطار).

داقار. (اِ) (۹) نوعی ازسلیخه.

داقداق آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۶ هزار گزی جنوب خاوری قصبهٔ کبودراهنگ و۳ هزار گزی خاور اتومبیل رو کبودراهنگ به همدان. جلگه است وسردسیر ودارای ۱۴۸۰ تن سکنه. آب آن از ۴ رشته قنات است ومحصول آنجا. غلات وانگورو حبوبات وصیفی ولبنیات. شغل مردم آن زراعت است و گله‌داری وصنایع دستی زنان آن قالی بافی و راه آنجا مالرو است از خان آباد اتومبیل میتوان برد. چهار مزرعه بنام علی آباد- شومان. قصبه- داوه جزء این آبادی است ۱۰ باب دکان وقلعه خرابه‌ای قدیم دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داقدان. (اِ)مرکب ازداق مبدل داغ ودان فارسی بمعنی قسمتی ازچپوق که محل سوختن توتون است. سرچپق. سرغلیان(دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

داقرخ. [ ] (اِ) منصبی درسپاه روم وداقرخ قائد ده تن باشد. (مفاتیح العلوم).

داقع. [قِ](ع)(نف) آنکه مداق کسب جوید و طلب اندك از معیشت نماید. (منتهی الارب). الکئیب المهتم. (اقرب الموارد). رجلٌ، داقع، مردی بادمال. (مهذب الاسماء).

داقنوبداس. (اِ) بیونانی یعنی مانند غار خاصه و ورق وی و آنچه محقق است نوعی از مازریون است که ورق آن پهن بود و مازر نیز گویند و دربربری دادا گویند و استعمال کردن آن بد بود. (اختیارات بدیعی).

داقی. [ق قی] (حامص) حالت وچگونگی داق. کوبندگی.

داك. (اِ) تکیه‌گاه عموماً و چوبی را که دیوار ودر را بر آن محکم سازند خصوصاً. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). || تکیه کردن. (لغت محلی شوشتر)|| بهندی قاصدانی را گویند که بفاصلهٔ یك میل ودومیل باشند و خطوط مردم را دست بدست برسانند. (لغت محلی شوشتر).

داك. (اِ) اسم هندی عنب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داکه. انگور. ||اسم درخت عنب است. تاك. || نهال خرما. فسیل.

داك. (اِ) تلفظی ازذاك، اسم اشاره در عربی. (دزی).

داکا. (اِخ) (۱۰) نام شهری بپاکستان کناردلتای گنگ. دارای ۴۱۱ هزارسکنه.

---

(۱) Fébrifuge. (۲) Force impulsive. (۳) Daphné. (۴) Daphné... (۵) Daphne de Maurier
(۶) Rebecca (۷) Daphnitis. (۸) Daphnis. (۹) Dâkâr. (۱۰) Dacca.

داکار. (اِخ) (۱) نام کرسی مستعمرهٔ افریقای غربی (سنگال) وآن بندری است درساحل اقیانوس اطلس ودارای سی هزار سکنه است .

داکان. (اِخ) نام محلی کنارراه قزوین وهمدان میان نرجه وراکان (رکان) ودر ۱۹۶ هزارگزی طهران. (تلفظ اصلی ومعمولی دکان [دَ] است. رجوع به دکان شود).

داکتیلوس . (اِ) (۲) واحد طول در یونان قدیم. رجوع به واحد طول شود.

داکتیلوسکوپی. (اِ) (۳) مأخوذاز فرانسه، بمعنی انگشت نگاری. (ازلغات مصوب فرهنگستان) . برداشتن نقش خطوط سر انگشتان بمنظور شناختن صاحب آن ازروی نقوش آن خطوط .

داکدره . [کَ دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۳هزار گزی خاور رودبار وخاورسفید رود . کوهستانی است ومعتدل ومالاریایی ودارای ۳۵۰ سکنه. آب آن از چشمه است ومحصول آنجا غلات و لبنیات و زیتون. شغل مردم آن زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو ست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

داکس. (اِخ) (۴) نام قصبه‌ای درپنجاه و پنجهزارگزی مونت دوبارسان بایالت لاند فرانسه . کنار نهر آدور . دارای ۱۴۶۰۰ سکنه .

داکس. [کِ] (ع) فالی که ازعطسهٔ جانور ومانند آن گیرند. وآن لغتی است در کادس. (منتهی الارب) .

داکشنات. [شِ] (اِخ) (۵) نام طایفه‌ای جنوبی ازهند آنچنان که در سنگهت آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۱) .

داک کاوتاپابنی. (اِ) اسم هندی مثلث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

داکنس. [نِ] (اِ) نام ماهیی است بسیار لذیذ. (آنندراج) .

داکو . (اِخ) اسم کوهی است و اهالی تنکابن در فصل ییلاق بآن کوه میروند . (التدوین فی احوال جبال شروین). رجوع به داکوه شود.

داکوتا. (اِخ) (۶) نام نهری به ممالک متحدهٔ امریکا و آن از ناحیهٔ داکوتای شمالی سرچشمه گیرد و پس از طی ششصد هزار گز وگذشتن از قصبهٔ یانگتون به میسوری ریزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

داکوتا . (اِخ) (۶) (... جنوبی) نام ناحیتی ازممالک متحدهٔ امریکا. کرسی آن پییر [یِ] است و۷۰۲ هزار سکنه دارد . ونیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

داکوتا. (اِخ) (۶) (... شمالی) نام ناحیتی ازممالک متحدهٔ امریکا . کرسی آن بیسمارک است و۶۴۴۶۰۰ سکنه دارد. نام این ناحیه ازاسم گروهی از هندیان گرفته شده است.ونیز رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

داکوتا . (اِخ) (۶) نام دسته‌ای از اقوام وحشی اصلی امریکای شمالی . اینان «سیو» نیز نامیده میشوند . رجوع به سیو شود. (قاموس الاعلام ترکی) .

داکور. (اِخ)(۷) نام قصبه‌ای در پنجاه و پنجهزارگزی شرقی کیره ازناحیهٔ گجرات هندوستان. (قاموس الاعلام ترکی).

داکوه. (اِخ) ازییلاقات دوهزار بمازندران. (پیش داکوه و پس داکوه) . سکنهٔ نشتا وزوار ولنگا درتابستان به داکوه روند . (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۲۵ و ۱۰۷ وترجمهٔ فارسی آن ص۴۸ و ۱۴۵) .

داکه . [ ] (اِخ) نام شهری بزرگ بوده است از ولایات هند در کنار رودی بزرگ . جهانگیر بن اکبر شاه بابری در آبادی آن کوشید ووسعت داد وبه « جهانگیری نگر »موسوم نمود، زیرا که نگر در هندی بمعنی شهر است. از کثرت استعمال « جها» از میان رفته «نگیرنگر» گویند. پارچه‌های لطیف سفید ممتاز در آنجا بافند وباطراف برند وشهر سلحت[سِ حَ] ازتوابع داکه است وحصیر ممتاز در آن بافند وعود سلحتی منسوب بآن شهرست و تباشیر اعلی از آنجا حاصل شود ودر داکه بیست هزار خانهٔ عالیست . (انجمن آرای ناصری) .

داکهه. [ ] (اِ) داک. اسم هندی عنب است. انگور .

داکیه. [یِ] (اِخ)(۸) نام قدیم ناحیتی که منطبق باکشور رومانی فعلی است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۶ و۲۴۷۰ و۲۴۷۳).

داکی ها. (اِخ) نام مردم داکیه، یعنی ناحیهٔ رومانی کنونی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۶ و۲۴۶۷ و ۲۴۶۹).

داگر. [گِ] (اِخ) (ژاک) (۹) مخترع بزرگ فرانسوی. متولد بسال ۱۷۸۷ ومتوفی بسال ۱۸۵۱ میلادی اورادرخصوص دیوراما (۱۰) نظری است ودر بسط و توسعهٔ عکاسی بکمک نیپس(۱۱) کوشیده است و نامش بسبب این اختراع پایدارمانده .

داگن ایشور. [گَ] (اِخ) نام محلی درجنوب کسائی بخیوه .

داگو. (اِخ)(۱۲) نام جزیره‌ای ازاستونی بدریای بالتیک دارای ۱۵ هزارسکنه .

داگوبر. [بِ] (۱۳)(...اول) پسر کلوتر دوم وبرترود(حدود ۶۰۰ تا ۶۳۹ میلادی) پادشاه نستری(۱۴)از۶۲۹ تا۶۳۲ وپادشاه منحصر فرانسه بسال ۶۳۲ . ||(... دوم) پسر سی‌ژبر(۱۵) سوم متولد بسال ۶۵۲ میلادی پادشاه استرازی در ۶۷۶ میلادی ومقتول بسال ۶۷۹ || (...سوم) پسر شیلدبر (۱۶) سوم پادشاه نستری (۱۵) وبورگنی در ۷۱۱ . وفات ۷۱۵ میلادی.

داگوگ . (اِ) نام نوعی ماهی بخلیج فارس .

داگون. (اِخ)(۱۷) خداماهی. نام رب النوع ماهیان. مردم اسدد(۱۸) وغزه واسکالن(۱۹) رافلسطینیان بپرستش او داشتند .

دال . (اِ) د. نام حرف دهم از الفبای فارسی و هشتم ازالفبای عرب و در حساب جمل نمایندهٔ عدد چهار و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدده است وباصطلاح تقویم علامت ستارهٔ عطارد نیز هست. (آنندراج) .رفیق ذال وبیش. ازحرف ذال آید وپس ازحرف خاء :

که دال نیز چون ذال است در کتابت لیک
به‌ششصدونود وشش کم است دال ازذال .
انوری .

مشبه به قد کمانی وزلف خم است ،
نیک ماند خم زلفین سیاه تو بدال
نیک ماند شکن جعد بریش تو بجیم .
فرخی .

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد
طوق زدال و کمر ازمیم داد.
نظامی .

و از تبدیلات آن در عرب به لام است چون: معکود، معکول‌ای محبوس. ومعده، معله‌ای اختلسه. وتأبد، تأبل‌ای قل. والوغده الوغل، ای النذل. والعدس، العلس. (نشوء اللغة العربیة ص۳۴) و نیز رجوع به «د» شود. || در اصطلاح خمیده و کج ومنحنی. (ناظم الاطباء) . منحنی وناراست همانند دال. مقابل الف که راست وناخمیده است :

زبهر آنکه بجعدو بزلف اومانم
بحیله تن‌را گه جیم گردمی گه دال.
فرخی .

زمان چیست بنگر چرا سال گشت ؟
الف نقطه چون بود و چون دال گشت .
اسدی .

---

(۱) Dakar. (۲) Dactylos. (۳) Dactyloscopie. (۴) Dax. (۵) Dâkshinâtya (سانسکریت). (۶) Dakota. (۷) Dakour. (۸) Dacia. (۹) Daguerre. (۱۰) Diorama. (۱۱) Niépce. (۱۲) Dago (Dagoe). (۱۳) Dagobert. (۱۴) Neustrie. (۱۵) Sigebert. (۱۶) Childebert. (۱۷) Dagon. (۱۸) Asdod. (۱۹) Ascalon.

ماهی که قاف تا قاف ازعکس اوست روشن
چون روی تو بدیده بشتی چودال کرده.
عطار.

|| (ص) دار . دارنده (ناظم الاطباء) .مبدل دار. است که مخفف دارنده باشد . ||قسمی از بریدن ودوختن . (لغت محلی شوشتر . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . || بزبان هندی (باأندك تغییری در گفتن) انداختن. (لغت محلی شوشتر) . || بزبان هندی شاخ درخت . (لغت محلی شوشتر) . || بزبان هندی پسر . (لغت‌محلی شوشتر) .|| بزبان هندی‌مقشر هرچیز راگویند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) .|| نقشها که بر پارچه دوزند . نقش که بر جامه دوزند.
(نظام قاری ص ۱۹۹) :

رخت ابیاری نگر از دکمه‌ها بنموده دال
انکه درجیب او چون حلقه اندر دور جیم.
(نظام قاری ص۹٦) .

نیست جزدال مجرح بضمیرم نقشی
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم .
(نظام‌قاری ص ۱٤۱) .

چودال شرب سفیدست و نرمدست بنفش
بیا بنفشه و نرگس بگلستان بنگر .
(نظام‌قاری ص۱٦) .

دال . (اِ خ) (۱) پرندهٔ شکاری که آنرا عقاب نیز گویند . (از غیاث) . قسمی کرگس لاشخوار . لاشخوار. پرنده‌ای که پراو را بر تیر نصب کنند و بعربی عقاب گویند. (برهان) . عقاب سیاه بزرگ که پراو را بر تیرنصب کنند . (ناظم الاطباء). دال رادر فرهنگهای فارسی بمعنی عقاب گرفته‌اند باید نسر تازی باشد وامروزه درگیلان بیکی ازهمین مرغان شکای بزرگ اطلاق میشود. (فرهنگ ایران باستان آقای پور داود ص ۲۹۹) :



دال.

مردکی را بدشت گرگ دريد
زوبخوردند کرگس و دالان .
ناصرخسرو .

بقاف عنقادر عین خوددهدجایش
ازان شرف که بودبرتیر اواز دال.
سراج‌الدین سگزی .

ونیز رجوع به کرگس شود .

دال.[لل] (ع) (نف) دلالت کننده.مقابل مدلول . ره نماینده. دلالت کننده برچیزی (غیاث) . هادی . راهنما . رهنما . نشان دهنده .خفیر .قلاوز .راه‌نماینده.دلیل کننده . باز وراه بر. (مهذب‌الاسماء). (بازبراه‌بر) . || در اصطلاح منطق امری که بوسیلهٔ آن علم بامر دیگر حاصل میشود . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بتشدید لام چیزیست که لازم آید از علم بآن چیز علم بچیزی دیگر و گاه دال را دلیل نیز خوانند . . . و صادق حلوانی در حاشیهٔ خود گفته که : آنچه علی الاطلاق ازدلیل متبادر در ذهن است آنستکه مراددلیل مصطلح ومرادف مرجعت را باشد مخصوصاً هنگام تعریف دلیل بدین تعریف که : هوالشیی الذی یلزم من العلم به‌العلم بشیيء آخر ، چه تعریف مشهور دلیل همین تعریف است . پس نباید ازین تعریف لفظ دال در ذهن متبادر شود . و نیز استعمال مداول در مقابل دلیل غیر شایع است و شایع در برابر دلیل لفظ نتیجه میباشد . درمقابل کلمهٔ دال‌مدلول مورد استعمال است و گویا حلوانی از کلمهٔ دلیل دلیل لغوی‌را اراده کرده که مرادف لفظ دال و اعم از دلیل‌مصطلح است. ودال نزد پزشکان عبارت ازعلامت ونشانه‌ایست که بدان‌وسیله استدلال بر امری حاضر کنند مثل حرارت ملمس‌در موقع بروز تب چنانکه دربحر الجواهر بیان کرده است. (انتهی).
|| مفسرومبین .(ناظم الاطباء) .

دال . (ع)(ص) زن فربه‌وسمین .زن‌فربه. (مهذب الاسماء). (دهار) . || ج ، داله ، بمعنی‌شهرت . (منتهی الارب) .
||(مص)واگردیدن، دالت الایام، ای دارت (تاج‌المصادر بیهقی). واگردید. (منتهی - الارب) .

دال . (یاءدالف)(اِخ). نام نهری درسوئد. وآن از کوه دورفین سرچشمه گیرد وپس‌از طی پانصدهزار گزبه خلیج بوتینا ریزد. آنرا آبشارهای بس‌زیباست. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

دالا. (اِخ) دهالا(۲) از پارسیان دانشمند هند و شاگرد جکسن دانشمند امریکائی . (رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر محمد معین ص ۱۱۷ شود) .

دالائی. (اِخ) دهی ازدهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز . واقع در ۷هزار گزی، شمال خاوری زرقان و۳هزار گزی شوسهٔ شیراز به‌اصفهان. دامنه ومعتدل ومالاریایی است و دارای ۱۵۰ تن سکنه . آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین میشود . محصول آنجا غلات وحبوبات وچغندراست. وشغل مردم آنجا زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

دالائی لاما. (اِ) رئیس لاماها ، یعنی رئیس روحانیان بودائی کشور تبت .

دالاب . (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت‌بخش‌طرهان شهرستان‌خرم آباد. واقع در ٦ هزار گزی باختری کوهدشت و ٦ هزار گزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم آباد بکوهدشت . جلگه و معتدل و مالاریائی است ودارای ۱۸۰ تن سکنه‌است. آب آن از چاه‌است ومحصول آنجا غلات و لبنیات وپشم. شغل مردم آن زراعت و گله - داری وصنایع دستی زنان آنجا سیاه چادر- بافی‌است وراه آن اتومبیل‌رواست وساکنین از طایفه شیراوندند و چادر نشین هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

دالابه . [بِ] (اِ) شاگردانی که آنانرا درقراول میگذارند. (ناظم‌الاطباء). قراول که عرب طلایع گوید :

انجم رخشان که شب بامشعله
بهر پاس خلوتت دالابه است .
(شعوری ج۱ورق۴۲٦).

اما درفرهنگهای دسترس نبود .

دالاتی. (اِخ)دلاتی. رجوع به‌دلاتی‌شود. (دزی ج۱ص۴۲۰).

دالار . (اِ) دالارترشی.گشنیز سائیدهٔ چون سرمه ومخلوط بسرکه. وآن بیشتر با کاهوخورده شود.

دالارخوری. (اِ مرکب) ظرفی خاص دالار.ظرفی که‌ترشی دالاررا بود.خنوری خاص ترشی دالار.



دالار خوری.

دالارترشی. (تُ) (اِمرکب) دالار. رجوع به‌دالار شود .

دالاشان. (اِخ) دهی است از دهستان ریوندبخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزار گزی جنوب باختری نیشابور جلگه‌است ومعتدل و دارای ۲۵ تن‌سکنه. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات‌است وشغل مردمش زراعت ومالداری وراه‌آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

دالامبر . [بِ] (جان لوروند دالامبر) (اِخ) (۳) فیلسوف و ریاضی‌دان معروف فرانسوی و از نویسندگان زبردست آن کشور.(۱۷۸۳-۱۷۱۷). وی بسبب « اصل دالامبر » که یکی از پایه‌های علم مکانیك است و هم بواسطه همکاری بادیدرو (۲) در تدوین دایرة المعارف نامش همیشه

(۱) Vautour . (۲) Dhalla . (۳) D' Alembert Jean le Rond .

باقی است .



دالامبر

دالامبر در نوامبر سال ۱۷۱۷ میلادی در پاریس تولدیافت. و کودکی بود سر راهی و بعدها معلوم گشت که زادن وی بر اثر رابطهٔ غیرشرعی مادام تنسن (۱) و شوالیه دستوشز (۲) بوده است . دستوشز بدون آنکه هویت خود را مشخص کند وسائل تحصیل دالامبررا درکالج مازارن (۳) زیر نظرژانسنیست (۴) فراهم کرد .

دالامبر ابتدا بعلم حقوق پرداخت و بسال ۱۷۳۸ میلادی بعنوان وکیل مدافع در کانون وکلا پذیرفته شد. اماتن بدین کار نداد وبطب پرداخت و هنوز سالی نگذشته بود که بر آن شد که روی بعلم ریاضی آرد ویکباره بدان کاربردازد. در ۱۷۴۱ میلادی باپذیرفته‌شدن در آکادمی علوم کسب شهرت کرد و ظاهراً چندی بوده است که باین آکادمی رسائلی میفرستاده واز آن جمله رساله ای بنام: « یادداشتی در حساب - انتگرال » (۵) بوده‌است.

دالامبر در رسالهٔ خود بنام « یادداشتی در انکسار اجسام صلب » (۶) اول کس بود که‌بحث استدلالی پدیده‌ایرا پیش کشید که از گذشت جسم صلبی از سیالی بسیالی غلیظ تردرجهتی عمود برسطح مجزا کننده آن دوحادث میشود .

او در ۱۷۴۳ میلادی رسالهٔ دینامیك خود را انتشار داد وپایهٔ آن‌رابراصلی گذارد که بعدها بنام « اصل دالامبر » معروف شد .

در ۱۷۴۴ میلادی این اصل را در حرکت وتعادل سیالات بکاربست . همهٔ مسائل این بحث قبلا ازطریق‌هندسه دانان درمواردی چند اما فرعی اندازه گرفته شده‌بود.

این کشف او بتبع بعضی از محاسبات دیفرانسیل جزئی بود . در سال ۱۷۴۷ میلادی محاسبات جدیدی در بارهٔ مسائل راجع بزه‌های بانوسان پیدا کرد.

در سال ۱۷۵۴ مسأله تقدیم اعتدالین را پیش گرفت وحل کرد. در۱۷۵۲ رساله‌ای دربارهٔ مقاومت سیالات انتشارداد که حاوی نکات نو و محاسبات جدید نسبت بدان‌مسأله بود ونیزاورا رسائل چندی در بارهٔ انقلاب ثوابت است که همه مورد پذیرش آکادمی علوم قرار گرفته است.

کمك‌دالامبر بدائرة المعارف وبه دیدرو و راهنمایی او در آن مبتنی بر سلسله‌کارهای معروفی است که درتاریخ علوم بنام اوباقی میماند . غالب کارهای ریاضی مجلدات پس ازهمکاری دائرة المعارف نیز ازاوست . و نیزویرا بحث مفصلی درروشهاواصول علوم مختلف‌است که بسیارشایان توجه میباشد.

دالامبر رساله ای در بارهٔ موزیك علمی و عملی بسال ۱۷۷۹ انتشار داد. دالامبر زندگی خود را بواسطهٔ کمبود وسائل و ذوق سادهٔ خود با سادگی ادامه میداد و سالهای آخر عمر او براثرفوت مادموازل لسپیناس (۷) که‌باو درمنزل مادام دودفوند (۸) آشناشده‌بود بسختی گذشت. این زن بالطف خاص دالامبر را در مرضی که بسال ۱۷۶۵ گرفته بود تیمارداری کرد و تاسال ۱۷۷۶ با اوبزیست . از ابتداء آشنایی تا زمان مرگ میان او واین زن جزلطف و محبت چیزی نبود مرگ اوعمیقاً در دالامبر اثر گذاشت. بعد ازمرگ‌دوست عزیزخود ولتر بسال ۱۷۷۸ او رهبر قسمت فلسفی آکادمی‌شد وسرانجام در۲۹ اکتبر ۱۷۸۹ فرمان‌یافت.

دالان. [اِخ] دهی‌است‌ازدهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع‌در ۱۸هزارگز خاوردیواندره . کناررودخانه قزل‌اوزن. کوهستانی‌است‌وسردسیر ودارای ۱۰۰تن سکنه . آب آن از رودخانه‌است وچشمه. محصول آنجاغلات وحبوبات ولبنیات وتوتون وعسل‌است وشغل مردم‌آن زراعت وگله‌داری میباشد و راه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵) .

دالان. [اِخ] دهی است از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز . واقع در۳۹هزارگزی خاورراه اتومبیل‌رو هفتگل بگنبد لران . کوهستانی است و معتدل ومالاریائی و دارای ۴۰۰ تن سکنه آب آن ازرودخانهٔ‌برتو ومحصول آنجاغلات وبرنج وشغل مردم آن زراعت وراه آنجا مالرواست وساکنین‌ازطایفهٔ‌چهارلنگ‌هستند. پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی‌ایران‌ج۶).

دالان . [اِ] دهلیز.دالیز . دالیج .دلیج. بالان . بالانه .محلی‌میانهٔ خانه ودر کوچه . دالانه.(شرفنامه).دهلیز که‌مابین‌دو در باشد. (شعوری). کریدور. (۹) محلی‌مسقف‌میان درخانه وخانه :

چوخوان اندر آمدبدالان شاه (۱۰)
درون رفت زروان حاجب براه .
فردوسی. (بنقل‌ازشرفنامه).

یکی راسد یأجوجست بنیان
یکی‌را روضهٔ‌خلدست دالان .
(عنصری.بنقل‌ازشعوری).

امثال :
هرجا درشدما دالانیم ،هرجاخرشدمایالانیم.
خوشگلها در دالان بدگلها گریه میکنند .
توی دالان میخوابم صاحبخانه نگذاربرم .
زیر پالان میخوابم صاحبخانه نگذار برم .

صفة الدار ، پیش دالان . (منتهی الارب) . سقیفة ، دالان بیرونی . (دهار) . سهوة ، پیش‌دالان . (منتهی‌الارب) . مشربة ،پیش دالان . (منتهی‌الارب) .
|| بازار تنگ که دوسوی آن دکان است ؛ دالان گبرها .دالان‌فرش‌فروشها. || کوچهٔ سر پوشیده . (برهان) . سعبات (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی مؤلف). ساباط. || تونل .

دالان. (اِخ) ابن‌سابقة‌بن‌شامخ‌الحاشدی. جدی جاهلی واز بنی‌همدان‌ازقحطان‌است. (الاعلام زرکلی ج ۱) .

دالان . (اِخ) دهی است ازقرای بلوك کورستان درولایت لارستان‌فارس. دریازده فرسخی قلعهٔ‌فاریاب‌وچهار فرسخ مغربی کشی واقعست . (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۹۰ و فهرست‌بلوکات آن) .

دالان . (اِخ) (کوهی)میان‌بلوك‌فراشبند ونواحی بلوك‌دشتی است بفارس. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۴۷) .

دالان پر. [ ] (اِخ) نام کوهی بمغرب ایران میان گردنهٔ خزینه وکله شین کنارجادهٔ‌رضائیه‌ونزدیك آبادی‌اشنویه‌است. حدسرحدی ایران ازقلهٔ دالان پرمیگذرد . (ازجغرافیای غرب ایران ص۱۳۶) .

دالانچه. [چَ] (اِ مصغر) مصغر دالان . دالان کوچك. دالان‌خرد .

دالانچه. [چَ] (اِخ) کوهی‌بمشرق‌ایران قسمتی‌از سرحد ایران و ترکستان روسیه ازقلل آن میگذرد .

دالان‌دار . (نف) حافظ دالان ودالان بازار تنگ است که بردوسو دکان دارد . نگهبان سرا یا تیمچه یا بازار تنگ سر پوشیده ، مناسبت آنکه‌مقیم‌دالان کاروانسرا وتیمچه‌وبازار است وخروج و وروداشخاص و اجناس‌را مراقبت دارد.||خداوند ومالك‌و دارندهٔ دالان .

دالان‌داری . (حامص) عمل دالان‌دار. شغل‌دالان‌دار. کاردالاندار. || مبلغی که به دالاندار دهند . پولی که محافظ دالان را دهند . اجرت دالاندار. || قسمی خراج .

(۱) Mm.Tencin. (۲) Destouches. (۳) Mazarin. (۴) les Jansenist.
(۵) Memoire sur Calcul Integral (۶) Memoire sur la Refraction des Corps Solides.
(۷) Mademoiselle de Lespinasse. (۸) Madame du Deffond.
(۹) Corridor. (۱۰) درشاهنامه چاپ بروخیم (ص۲۴۰۴ ج ۸)؛ بالان (بانسخه بدل: بایوان) آمده‌است .

دالان قودوق . (اِخ) نام موضعی است میان سرخس و مرو و شبورغان. (تاریخ مبارك غازانی ص ۴۶) اما درصفحهٔ ۵۲ همان کتاب همین موضع را دلان قدق ضبط کرده است واین ضبط اخیر که جزء دوم آن (یعنی قدق) صورت دیگر «کده» است صحیح تر مینماید.

دالان کوه . (اِخ) نام کوهی بمغرب اصفهان .

دالان ناور . [وُ] (اِخ) نام موضعی است بقفقازیه کنار رود کورا (کر). (تاریخ مغول مر-وم اقبال ص ۲۶۶). ونیز رجوع به دالان ناوور شود .

دالان ناوور . (اِخ) (۱) دالان ناور. نام موضعی بوده است به قفقازیه . رشیدالدین فضل‌الله در تاریخ غازانی گوید: روز آدینه نهم ربیع الآخر سال ۶۹۷ شهزاده ختای اغول به دالان ناوور وفات یافت و نهم جمادی الاولی همانسال شهزاده الجودر دالان ناوور بوجود آمد و روزها بطوی و عشرت مشغول بودند. (تاریخ مبارك غازانی ص ۱۱۸ و ۱۱۹) .

دالانه . [نَ] (اِ) دالان . (آنندراج). (برهان) . دهلیز درخانه (برهان). || کوچهٔ سرپوشیده. (برهان).

دالانی . (اِ منسوب) منسوب به دالان. متعلق به دالان.

دالانی . رجوع به ابی ایوب الدالانی شود.

دالانی . (اِخ) (کوه) رجوع به اورمان شود .

دالای . (اِ) (لغت مغولی) از املاك ورقبات دیوان آنچه بمواجب ورسوم لشکریان متعلق باشد (وآنچه مختص سر کار سلاطین خاصه باشد. اینجو نامیده میشود). (سنگلاخ میرزا محمد مهدیخان پشت ورق ۲۲۴) : بنا بر این مقدمات فرمودیم تا در ممالك ودیهها آب وزمین مواضعی که هریك نزدیك ومناسب ایشان باشد از اینجو ودالای (۲) و مزارع آبادان وخراب ایلغا مبشی کرده بموجبی که در دفاتر و قوانین ثبت است باسم اقطاع درهرهزاره‌ای معین گردانند و تسلیم ایشان کنند . . . (تاریخ مبارك - غازانی ص ۳۰۵) .

دالایراك . (اِخ) (نیکلا) (۳) کمپوزیتور وآهنگ‌ساز فرانسوی. اوراپراهای بسیاراست (۱۷۰۳ - ۱۸۰۹) . (قاموس الاعلام - ترکی) .

دالای نور . [نُ] (اِخ) (بمعنی دریاچهٔ بزرگ) نام دو دریاچه است بمغولستان شرقی: یکی که قولون نور نیز نامیده شده است نزدیك حدود سیبریه ودر ۴۹ درجه عرض شمالی واقع ومحیط آن ۲۹۰ هزار گزست . نهر کرولن ازجنوب ونهر خلقه کول از جانب مشرق در آن ریزد . نهر آرغون این دریاچه را بمنزلهٔ پائی است وازشمال به‌رود آمور میریزد. ودردریاچهٔ دیگر در گوشهٔ جنوب شرقی مغولستان و ۳۵۰ هزار گزی پکن واقع است ومحیط آن ۶۵ هزار گز باشد. آب آن شورست وماهی بسیار دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

دالب. [لِ] (ع) (اِ) خدرك آتش که فرونمیرد . (منتهی الارب) . شرارهٔ آتش که دیر پاید .

دالبر. [بُ] (اِ) بریده چون دال .بریده شده بشکل دال . مقطوع بشکل حرف دال. چیزی که آنرا بشکل حرف دال بریده وقطع کرده باشند. (ناظم الاطباء). || کنگره وانحناکه بر کنارهٔ پارچه دهند بشکل دالهای متصل بیکدیگر . || پارچه که جانبی از آن‌را منحنی‌وار همچون دال های متصل بیکدیگر برند و جلو گیری از جداشدن پود از تار آنرا یا ریشه ریشه شدن لبهٔ بریده شده را بطرزی خاص‌دوزند || (درپرده) یلن [یَ لَ].(۴) قسمی‌زینت پرده درقسمت فوقانی آن . تزیینی ازپارچه پرده یا تختخواب را و آن چنانست که قطعه‌ای از پارچه همجنس خود پرده یا دو قطعه از آن بعرض پرده بطول حدود یك گز یا کمتر بر گیرند ولبهٔ فروآویخته‌را چند انحنا بشکل حرف دال‌دهند ودوزند وآن قطعه یا دوقطعه را بیکی اندکی فوق



دالبر.

دیگری از بالای پرده بسوی پایین فرو آویزند . || کلمهٔ دالر در عبارت ذیل از تذکرة الملوك (تألیف بین سالهای ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۲ هجری) در ردیف چیت و مثقالی ولندره که نوعی ازسقرلات کم‌بهاست آمده وظاهراً نوعی پارچه بوده است : در ذکر تحویلات فراش باشی مشعلدارباشی" و«تحویل او بدین موجب است: قالی قالیچه تکیه نمدو دوشك ... نمد لنگهٔ الوان کلیم ، نمدبور . میلك. مثقالی ، چیت، دالبر، لندره ...» (تذکرة الملوك ص ۳۱ چاپ دبیرسیاقی) .

دال برجی. [ ] (اِ) غلیواژ . (اوبهی) . امّا جای دیگر بنظر نرسید .

دالبر دوزی. [بُ] (حامص) عمل دوختن لبهٔ بریده شدهٔ پارچه بشکل دال‌های متصل جلو گیری ازجداشدن تارازپود وریشه‌ریشه شدن لبه‌را .

دالبرگ . [بِ] (اِخ) (بارون شارل تئودوردو) کشیش صاحب‌مرتبه (پرلا)(۵) و سیاستمدار آلمانی . (۱۷۴۴ - ۱۸۱۷). || (بارون‌ژان فریدریك هوگودو) کمپزیتور وآهنگ‌سازمعروف (۱۷۵۲-۱۸۱۳) || (دوك‌امریك ژزف‌دو) نوادهٔ‌دالبرگ آهنگ‌ساز (۱۷۷۳-۱۸۳۳) .

دالبره [بُ رَ] (اِ) دالبزه. (ناظم الاطباء). رجوع به دالبزه شود .

دالبز . [بُ] (اِ) رجوع به دالبزه شود.

دالبزه .[بُ زَ] (اِ) دالبژه . (شعوری). دالبوز . (بـرهان) . دالبوزه. (برهان). دالپوز .(برهان) دالیوز (برهان) دالبوزه. (برهان) . دالبز . (انجمن آرا) . دالبره.(ناظم الاطباء) دابرزه (جهانگیری). دالوژه. (شعوری) . کاسکنه . طیرغله . مرغی است کوچك وجهنده که عرب‌صعوه‌ گویندش و بعضی گویندنوعی از وطواط است و بعربی وصع خوانند (برهان) . وصع . (از منتهی الارب) . دخل. (از منتهی الارب) . ابن تمره . (لغت‌نامه) . وصعهٔ. (زمخشری).

|| فراشتروك‌را نیز گویند. (از برهان). پرستو . پرستوك. (ناظم الاطبا) . خطاف. جنسی‌ازفراشتروك(شرفنامه). صاحب آنندراج آرد : دالبزه ودالبوز و دالبوزه هرسه نام یك مرغ است که باندك تفاوتی دربرهان سه جابیك عبارت مکرر کرده وآن‌نوعی ازوطواط است وپرستوك ، وپرستوك‌اصح است . (آنندراج) .

دالبژه . [بَ ژَ] (اِ) دالبزه . مـرغی کوچك وجهنده که بتازی صعوه گویند . (ناظم الاطباء) رجوع به دالبزه‌شود.

دال بودن . [لْ دَ] (مص مرکب) دلالت‌داشتن بر. هدایت‌داشتن بر. رهنمون بودن بر .

دالبوز. (اِ) دالبزه . رجوع به دالبزه شود .

دالبوزه. [زَ] (اِ) دالبزه. رجوع به دالبزه شود .

دالبوژه [ژَ] (اِ)دالبزه رجوع به‌دالبزه شود .

دال پرنیان . [پَ](اِ)دارپرنیان وچوب بقم(ناظم الاطباء).(شعوری ج ۱ ورق ۴۲۱)- رجوع به دارپرنیان شود .

دال پره. [پَ رَ] (اِ) داربره. (ناظم - الاطباء) . مرغی کوچك و خوش آواز . (ناظم الاطباء) . صعوه. (زمخشری). وشاید مصحف و یا صورت دیگری ازدالبزه‌باشد. رجوع به‌دالبزه شود .

(۱) ن ل : دالان‌ناور . ودرتاریخ غازانی دریك مورد دالان‌ناوور ودر مورد دیگر دلان ناوور آمده‌است . (۲) ن ل: دولای .

(3) Dalayrac . (4) Cantonièree. Lambrequin. (5) Prélat .

دال پری. [ـَ پ] [اِخ] دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری موسیان کنار راه مالرو شوش به‌دهلران ـ دشت‌است و گرمسیر ودارای ۴۰۰ تن‌سکنه. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات‌ولبنیات است. شغل مردم آن زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان آنجا چادر وقالیچه‌وعبابافی است. راه آنجا در تابستان اتومبیل روست وساکنین از طایفهٔ سادات می‌باشند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالپوز . [اِ] دالبزه . رجوع به دالبزه شود.

دالپوزه . [زَ] دالبزه . رجوع به دالبزه شود. (معنی ترکیبی کلمه،ر ادال،عقاب سیاه و پوز، گرداگرددهان گفته‌اند ، تناسب سیاه بودن پوزخطاف‌را). امانتوان بتحقیق گفت که این وجه تسمیه را مبنای علمی باشد .

دالت . [لَ ل] (ع) [اِمص) گستاخی . (دهار) اسم است ادلال را ای ماتدل به‌علی حمیمك . قال‌فی‌الغریبین هوشبه جرءة علیه. (منتهی‌الارب)؛اگر آلت اینست بدالت او هیچ معاملت گذارده نشود . (سندبادنامه‌ص ۲۷۶). دالت‌صحبت . . . بدان پیوسته‌است (کلیله). وسلطان‌اولادواکبادرابدلی بریان وچشمی گریان وداع کرد و بدالت آنك... (جوینی) . اواز سردالت‌و انبساط بجواب موحش‌قیام می نمود (ترجمهٔ‌یمینی‌ص ۳۰۹). و نیزرجوع به دالة شود .

دالتون. [اِخ](۱)فیزیك‌دان وشیمی‌دان وطبیعی‌دان انگلیسی (۱۷۶۶ ـ ۱۸۴۴ میلادی) . وی در فرضیهٔ اتمی بهری دارد .

دالتون . [اِخ] نام قصبه‌ای در سه هزار گزی شمال شرقی هودر سفیلد به ایالت یورك انگلیس . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

دالتون این فورنس [نِ] [اِخ] نام قصبه‌ای در ایالت لانکاسترو در ۳۷ هزار گزی شمال غربی لانکاستر انگلیس در خلیج ایرلاند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

دالتون لدای . [لُ] [اِخ] نام قصبه‌ای در ساحل بحرشمال بده هزار گزی جنوب سوندرلاندور ایالت دورهام انگلیس . (از قاموس الاعلام ترکی) .

دالتونیسم. [اِ] (۲).نام یکی از بیماری های ناشی از وراثت امراض وابسته‌بجنس. (رجوع شود به‌بیولوژی وراثت ص۲۷۲).

دالج . [لِ] (ع) (ن ف) مردی که دلو پرآب را تا حوض‌برد ودرآن تهی کند (منتهی‌الارب) ‖ آنکه شیر شتران را از دوشیدن‌جای‌بسوی کاسه‌ها نقل کند.(منتهی‌الارب) .

دالح [لِ] (ع) (ن‌ف) سحاب دالح ، ابر بسیار باران . ج ، دلح [دُ لَ‌ل]ودوالح [دَ لِ] . (منتهی‌الارب) . دلوح . [دَ] (منتهی الارب) .

دالخ . [لِ] (ع). (ن‌ف) رجل دالخ ، مرد در فراخی سال‌در آینده ج ، دالخون. (منتهی‌الارب) .

دال‌خال . (اِ) مرکب‌از دال بمعنی‌دار وخال بمعنی شاخه، نهال ودرخت نونشانده وپیوندنکرده‌را گویند. (برهان) .

دالخون [لِ] (ع). ج ، دالخ. رجوع به دالخ شود .

دالدوز (ن ف) دوزندهٔ دال،ودال نقشها بود که برجامه‌دوزند. دوزندهٔ‌نقش‌ها بشکل دال. قلاب‌دوز. (نظام‌قاری‌ص۱۹۹). آنکه نقش برجامه دوزد : گوشی از دوکل که دالدوزان در شرب مقفل اندازند (دیوان البسهٔ نظام‌قاری ص ۱۳۴) .

دالری . (اِخ) نام قصبه‌ای در ۲۹هزار گزی‌شمال غربی آیردرایالت آیراسکوچیا (ناحیتی از امریکای شمالی که سابقا در تصرف‌انگلیس بوده است)(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

دالریمپل [اِخ](ازجغرافی دانان اسکوچیا (ناحیتی به‌امریکای‌شمالی که‌سابقادر تصرف انگلیس بوده‌است). متولد بسال ۱۷۳۷ در ادمبوگ ومتوفی بسال ۱۸۰۸ میلادی. وی دراقیانوس کبیرسیاحتی کرده‌وسیاحت‌نامه‌ای نگاشته وتکمیل‌جزایر بحرمحیط را نقشه‌ای پرداخته‌است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

دالستان [لِ] [اِخ]ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه . واقع‌در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب‌ساوه ودارای ۳۱سکنه است ومحل قشلاقی چند خانوار از ایل بغدادی است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱) .

دالستان [لِ][اِخ] نام موضعی به کلیجان رستاق ساری در مازندران . (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی‌و ترجمهٔ‌آن کتاب ص۱۶۲) .

دالسم [لِ] [اِخ] ازطبیعی دانان مشهور فرانسه . متولد بسال ۱۶۶۰ ومتوفی بسال ۱۷۲۷ میلادی.(از قاموس‌الاعلام‌ترکی).

دال‌طبان [ ] [اِخ] مصطفی‌پاشا. رجوع به مصطفی پاشا و نیز رجوع به قاموس الاعلام‌ترکی‌شود .

دالع [لِ] (ع) و (ص) امر دالع ، کار بیفایده . (منتهی‌الارب) . ‖ احمق دالع ، مردبسیارگول . (منتهی‌الارب) .

دالف[لِ] (ع) (ن ف) تیری که نزدیك نشانه رسد و از جایی که افتاده باشد دور شود .(منتهی الارب) . گام نزدیك نهنده بسبب بارگران که برداشته باشد. (منتهی‌الارب). ج، دلف [دُ لَ‌ل] (منتهی‌الارب). ‖ آنکه‌ازپیری‌بمصارود. (مهذب‌الاسماء).

دالق [لِ] (ع) . (ن ف) سیف دالق ، شمشیر بآسانی برآینده از نیام . (منتهی‌الارب) .

دالق [لِ] [اِخ]لقب عماربن زبادالعبسی واین لقب او را بسبب بسیاری غلط دادند. (ازمنتهی‌الارب).

دالکارلی . [لِ] [اِخ](۳) (درسوئدی دالارن) نام‌ناحیتی‌قدیم ازسوئدمیان نروژو خلیج بوتنی وبمناسبت جریان نهردال‌ازآن ناحیه این‌نام یافته است. (قاموس الاعلام ترکی) .

دالکی.[لَ] [اِخ)نام‌یکی ازدهستانهای یازدهگانهٔ بخش برازجان شهرستان‌بوشهر است وحدود ومشخصات‌آن‌بقرارزیرمیباشد: ازشمال به ارتفاعات کتل‌ملو. ازخاور کوه دالکی. ازجنوب‌دهستان حومهٔ برازجان و حد باختری‌آن رودخانهٔ‌دالکی است . این دهستان درشمال خاوری بخش واقع‌وهوای آن درتابستان بسیار گرم ودرزمستان‌معتدل است .آب مشروب وزراعتی‌آن ازرودخانهٔ دالکی وچاه وچشمهٔ معروف به‌آب مخك تأمین‌میگردد.محصولات آن‌عبارت‌از: غلات خرما ، تنباکو وشغل اهالی آن زراعت و باغبانی وپیله‌وری است از سه‌آبادی بنام ؛ دالکی.سر کوردان‌و کربلائی‌علی آباد‌تشکیل شده و نفوس آن درحدود ۱۵۰۰ تن‌است. جادهٔ‌شوسهٔ‌شیراز به‌بوشهر ازوسط‌این‌دهستان کشیده‌شده‌وآثارمعادن‌نفت‌آنجا درزمستان مشهود است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) .نیز رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۴شود .

فسائی در فارسنامه‌آرد :

ناحیهٔ‌دالکی‌دشتستان‌میانهٔ‌شمال‌ومشرق‌بوشهر درازای آن ازبیورا تابنه لعلی‌سه فرسنگ وپهنای آن ازنیم‌فرسنگ نگذرد ومحدود است از جانب مشرق وشمال بنواحی خشت وازمغرب بناحیهٔ‌زیراه‌وشبانکاره و ازجنوب ببرازجان. معیشت اهالی آن ومالیات دیوانی از نخلستان فاریابی ازرودخانهٔ دالکی است وقصبه این‌ناحیه رانیزدالکی گویندسی‌ویك فرسنگ ازشیرازوچهارده‌فرسنگ‌ازبوشهر دور افتاده است ونزدیك بسیصد و پنجاه‌خانه دارد واین ناحیه مشتمل‌برهفت ده آبادست (فارسنامهٔ ناصری) .

دالکی . [لَ] [اِخ) دهی است‌ازدهستان دالکی بخش براز جان شهرستان بوشهر واقع‌در ۲۴هزار گزی‌شمال خاوری برازجان کنارشوسهٔ‌کازرون‌به‌بوشهر.در ۱۰۹۲۶۰۰ هزار گزی تهران. جلگه است و گرمسیر و مالاریایی ودارای ۱۱۷۸سکنه. آب‌آن‌از چشمه وچاه است ومحصول‌آن غلات‌وخرما. شغل اهالی زراعت است . دبستان‌و پاسگاه ژاندارمری ودفترپست دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . و نیزرجوع به

---

(۱) Dalton . (۲) Daltonisme . (۳) Dalecarlie .

جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴ شود. دالکی دارای معدن نفت است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳ و ۲۴۶ و ۴۵۱).

دالکی. [لَ] (اِخ) نام رودی است از رودهای فارس و آن شامل دوشعبهٔ اصلی است یکی موسوم به دالکی شرقی و دیگری موسوم به شاپور که در ناحیهٔ کولاک بهم میریزند (جغرافیای غرب ایران ص ۴۴). فسائی در فارسنامه گوید: آبش مایل بشوری و ازدو شعبه متشکل است بدین تعبیر که رودخانهٔ جمیله خشت که همان رودخانهٔ جره است چون از داین علیا وداین سفلای جره بگذرد و به جمیله رسد رودخانهٔ جمیله شود و پس برودفاریاب در کوهستان، پنج شش فرسخ مشرقی دالکی بهم پیوندد ورودخانهٔ دالکی شود. درزمستان واوایل بهار عبور کاروان از این رودخانه دشوارست ومرحوم حاج میرزا حسن‌خان مشیرالملك شیرازی طاب ثراه که سی سال بیمداخلت غیر وزیر مملکت فارس بود در سال ۱۲۸۶ پل معتبری از گچ خالص وسنگ وآجر که چندین طاق بزرگ وکوچك بریکدیگر بهم پیوسته بساخت وچندین هزار تومان وجه رواج این زمان که شاید از سی هزار تومان بگذرد خرج این پل نمود... و این رودخانه در قریهٔ دورود گاه ناحیهٔ زیراه دشتستان برودخانهٔ خشت پیوندد ورودخانهٔ زیراه شود وچون بناحیهٔ رود حلهٔ دشتستان رسد اورا رود حله ورودخانهٔ سفید گویند و بدریای فارس فرو میریزد. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۲۴-۳۲۵).

دالکیت. (اِخ) نام قصبه‌ای در ۱۳ هزار گزی ادمبورگ درایالت ادیمبورگ اسکوچیا (ناحیه‌ای از امریکای شمالی که سابقاً درتصرف انگلیس بوده است). (ازقاموس الاعلام ترکی).

دال گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) خمیدن خم شدن. بشکل حرف دال درآمدن. خم بذیرفتن چیزی راست؛ دال گشتن الف، خم گرفتن آن، بصورت شکل دال ومنحنی درآمدن الف:

زمان چیست بنگر چراسال گشت
الف نقطه چون بودوچون دال گشت.
اسدی.

دالماتوف. [تُ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۷۰ هزار گزی شادرینسك از ایالت پرام روسیه. (قاموس الاعلام ترکی).

دالمات. (اِخ) (۱) نام ساکنین سرزمین (دالماسی) ناحیتی از یوگسلاوی. رجوع به دالماسی شود. || نام مجمع الجزایری مقابل ناحیهٔ دالماسی یوگسلاوی در دریای آدریاتیك.

دالماچیه. [یَ] (اِخ) تلفظ ایتالیایی دالماسی، ناحیتی از یوگسلاوی. رجوع به دالماسی شود.

دالماسی. (اِخ) (۲) نام ناحیتی از یوگسلاوی به ساحل دریای آدریاتیك ودر کنار چندین جزیره قرار دارد و دارای ۶۴۵ هزار سکنه است. ونیزرجوع به دالماچیه در قاموس الاعلام ترکی شود.

دالماسیا. (اِخ) رجوع به دالماسی شود. (ازسعدی تاجامی یاتاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۴).

دال من. [مَ] (اِ) مرغی است که آنرا بعربی عقاب گویند. (برهان) (آنندراج).

دال مینوفر. [فَ] (اِخ) نام نسکی است از جملهٔ بیست ویك نسك کتاب زند یعنی قسمتی از جملهٔ بیست ویك قسم کتاب زند. (برهان). امادرمیان نام نسکهای بیست ویك گانهٔ اوستا، نامی که شبیه به دال مینوفر باشد نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

دالنجان ترکیه. [لَ نَ تُ یَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزار گزی باختر قوچان و ۵ هزار گزی شمال راه مالرو قوچان به خرق. کوهستانی است ومعتدل ودارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن ازچشمه است و محصول آنجا غلات وشغل مردم آن زراعت و مالداری و قالیچه بافی است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دالنجان کردیه. [لَ نُ کُ یَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۰ هزار گزی باختر قوچان و ۳ هزار گزی شمال مالرو عمومی قوچان به خرق. کوهستانی است ومعتدل ودارای ۲۹۵ تن سکنه آب آن ازچشمه است ومحصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دالو. [لُ] (اِخ) دهی است ازدهستان گل تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۶ هزار گزی خاور سقز. کنار رودخانهٔ خورخوره. کوهستانی است وسردسیر ودارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ورودخانهٔ خورخوره است ومحصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردم آن زراعت وگله‌داری وراه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دالو. (اِخ) (کوه...) از کوههای فارس است. درمغرب به سفیدار متصل است و درجنوب شرقی آن کوههای جهرم قرار دارد وسرانجام بجبال هرمز واقع در شمال بندرلنگه ختم میشود و دارای قلل متجاوز ازسه هزار گزست. (از جغرافیایی تاریخی غرب ایران ص ۳۳).

دالو. (ژول) (اِخ) پیکرتراش فرانسوی متولد پاریس ۱۸۳۸ ومتوفی بسال ۱۹۰۲ میلادی.



دالو.

دالو. (اِ) درتداول مردم اصفهان زنی که طاس وبقچهٔ بانویی رابحمام برد وباز گرداند. عجوزه وپیرزن (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف)؛
پیر دالو، پیری سخت پیر، زنی سخت پیر.

دالوژه. [ژَ] (اِ) بمعنی دالبوزه است (شعوری ج ۱ ورق ۴۲۶). دال پزه. طیرغله. کاسکنه. وصعة. رجوع به دالبزه شود.

دالولاء. [لُ] (ع) (اِ) ناز. (آنندراج). ناز زن برشوهر. (ناظم الاطباء).

دالوند. [وَ] (اِخ) نام یکی ازایلات کرد ایران، ازطوایف پیشکوه تیره‌ای از ایل بیرانوندند وساکنین ناحیهٔ دالوند شهرستان خرم آباد میباشند (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷ و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالوند. [وَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم آباد. این دهستان در شمال بخش واقع ومحدود است ازشمال به بخش چقلوندی ازجنوب به دهستان سگوند واز خاور به دهستان رازان و ازباختر به دهستان ده پیر، موقعیت طبیعی: کوهستانی است وسردسیر ومالاریایی و آب آن ازسرابهای دوکوب زاغه. گاومیر. کلوم در. خرسد دولیسگان بید کیجه. احمدی ورنگرزان شیرخان است. مرتفع ترین کوههای دهستان عبارتند از، کوههای بلومان ولوچ که مراتع مرغوبی در سینه ودامنهٔ آن وجود دارد. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و قراءمهم آن: دولیسگان. زاغه بالا. چقلوندرودمیباشند ساکنین ازطوایف دالوند سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داله. [لَ] (ع) (اِ) شهرت. ج، دال. (منتهی الارب) (آنندراج).

داله. [لَ] (اِ) دال، پرندهٔ شکاری. (شعوری ج ۱ ورق ۴۲۶). رجوع به دال شود.

داله. [لِ] (ع). (ص) ضعیف النفس، ناتوان (منتهی الارب). دالهة. (منتهی الارب).

داله. [لَ] (اِ) (در کلمهٔ دوداله) و دوداله نام بازی است که کودکان بدوچوب بازند وازآن دوچوب آنکه بزرگتراست چنبه و آنکه کوچکترست پل نامند. رجوع به دوداله شود.

(۱) Les Dalmases. (۲) Dalmatie.

دالة. [لْ لَ] (ع) . (إمص) دالت. اسم است إدلال را ، ای ماتدل به علی حمیمک قال فی الغریبین هو شبه جرأة علیه . (منتهی الارب). رجوع به دالت شود . || ناز کردن . دَل [دَلل] (از منتهی الارب). || ناز.

دالهوزی. (لرد جیمس آندریو) (اِخ) سیاستمدار انگلیسی وفرمانروای هندوستان (۱۸۱۲ - ۱۸۶۰ میلادی).

دالهة. [لِ هَ] (ع) . (ص) داله. ضعیف النفس و ناتوان . (منتهی الارب).

دالی. (ع) (نف) آنکه دلو را ازچاه برکشد وتهی کند . ج ، دُلاة [دُ](منتهی الارب).

دالی. [لْ لی] (اِصوت) کلمه‌ای که بدان کودکان خردسال وشیرخواره را خندانند و بازی دهند . رجوع به دالی کردن شود.

دالیان. (اِخ) رجوع به سنجابی شود .

دالیج. (اِ) کلمه فارسی است (نقل ازلیث) دالان. دالیز. دهلیز. دلیج. رجوع به دالان شود .

دالیچو. [چ] (اِخ) دهی است ازدهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان . واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ کنار خاوری شوسهٔ همدان به بیجار . تپه ماهوروسردسیر ودارای ۴۳۰ سکنه است. آب آن ازقنات است ومحصول آنجا غلات دیم و آبی ولبنیات و انگور وشغل مردم آن زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است و معدن گچ دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۵).

دالی را. (اِخ) ده‌علی را گویند . (فارسنامهٔ ناصری).

دالیز. (اِ) کلمهٔ فارسی است (نقل از لیث) دالیج . دلیج. دهلیز . دالان. رجوع به دالان شود.

دالیزه. [زَ] (اِ) صمغ . دالبزه. رجوع به دالبزه شود.

دالیژ. (اِ) درفرهنگ شعوری نام مرغی است که چکک نیز گویند و گوید درفرهنگ نعمت‌الله نیز چنین است (۱) . (شعوری ج ۱ ورق ۴۱۵).

دالی کردن. [لْ لی کَ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن سرپشت دیواری یا کاخالی و سپس بیرون کردن وگفتن «دالی» برای خندانیدن کودکان . نوعی بازی دادن کودکان خاصه کودکان خردسال وشیرخواره را با پنهان کردن خود یا سر خویش پشت حاجبی وسپس ظاهر کردن وادا کردن کلمهٔ «دالی» . || بدیدار کسی رفتن وزود بازگشتن . آمدن نزد کسی یا جائی وزود رفتن. دیداری سخت کوتاه‌مدت کردن . زود رفتن از جائی خاصه در دیدار دوستی یا خویشاوندی . در مدتی نهایت کوتاه از کسان یا آشنایان دیدار کردن .

دالی لا. (اِخ) (۲) دلیله . رجوع به دلیله شود.

دالین. (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور اردکان. کنار شوسهٔ شیراز به اردکان . جلگه است وسردسیر و مالاریائی ودارای ۷۳۰ سکنه. آب آن از رودخانهٔ شش پیر است ومحصول آنجا غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). ||نام محلی کنار راه شیراز به اردکان میان سنگر وده‌یاگا در ۷۲ هزارگزی شیراز.

دالیة. [یَ] (ع) (اِ) دولاب. (منتهی الارب) . دولاب که بگاو گردد (مهذب الاسماء). قسمی آلت آبیاری . (مفاتیح العلوم) چرخ آب . چرخ آب کش . چرخ آبی که بدست کشند یا بگاو . ج ، دوالی . (مهذب الاسماء). || کوزهٔ دولاب (منتهی الارب) . || تنه‌ای درازکه درسر آن یك طرف رسن ازبرگ خرما ومانند آن بندند ودر طرف دیگر دلو ونحوآن بسته بدان آب‌پاشی نمایند . (منتهی الارب) . || انگور نیم‌رس اندك سیاهی گرفته.(منتهی الارب) . انگورلك زده . رجوع به لك زدن شود. || غوره که بجائی آویخته شود تا پخته گردد وبخوردن درآید . (منتهی الارب) . ج . دوالی . (منتهی الارب).

دالیة. [یَ] (ع) (اِ) ساق و تنهٔ بعض درختان که بررونددراز وجز با تکیه کردن بچیزی بر پا نتواند بود چون رز و جز آن ج ، دوالی؛ وشجرات الفلفل شبیه‌اند به‌دوالی العنب . (ابن بطوطه).

دالیة. [یَ] (اِخ) نام شهر کیست بر کنارهٔ غربی فرات میان عانة ورحبة . (معجم البلدان). آنرا دالیة بن طوق نیز گویند . (تجارب الامم ج ۲ ص ۳۷) .

دالیة بن طوق. [یَ تُ نُ طَ] [رِ خ] شهر کیست بر کنارهٔ فرات.دالیة. رجوع به دالیة شود .

دام. (اِ) فخ . (دهار) (لغت نامهٔ مقامات حریری) (منتهی الارب) . تله . نزنك [نَ زَ] (برهان) . حباله . (منتهی الارب). اُحبول [اُ] (ازمنتهی الارب) . احبولة . (منتهی الارب). لانو. (برهان). تله که آلت گرفتارشدن حیوانات است . پایدام.مصیدة [مِ یَ دَ] (منتهی الارب). چیزی که جانوران فریب خورده بدان دچار شوند. فخم(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . هرچیز که جانوران در آن بفریب گرفتارشوند . (برهان) . مصید [مِ یَ] (منتهی الارب).طرق[طَ طَ](منتهی الارب).شرکة.(منتهی الارب).شرك.شبکه. (منتهی الارب) . (دهار). (نصاب) . آنچه برای صید مرغان برپا کنند. صید.(منتهی الارب) . آنچه بدان شکار کنند . مصلاة . (منتهی الارب) . ملموة . (منتهی الارب) . دام برای حیوان بر است چنانکه شست برای حیوان بحر. دستگاهی که بدان مرغ گیرند. چیزی که صیادان بدان مرغ بگیرند وآنرا تله وچال(۳) نیز گویند وبتازیش فخ خوانند (ازشرفنامه) . تور یا آلت دیگر که بدان اشکره گیرند. صاحب آنندراج گوید ترجمهٔ شبکه است وچشمه از تشبیهات اوست.ونیز رجوع به پایدام شود :

آهو ازدام اندرون آوازداد
پاسخ گرزه بدانش بازداد .
رودکی .

اجل چون دام کرده گیرپوشیده بخاك اندر
صیاد ازدورنك دانه برهنه کرده لوسانه .
کسایی .

من غند شده زبیم غنده
چون خرس نگون‌فتاده در دام .
بوطاهر خاتونی .

هزبری که آورده بودی بدام
رها کردی ازدست وشدکارخام.
فردوسی .

بخان زنان برد و دستش ببست
بمردی زدام بلا کس نرست .
فردوسی .

چه‌سازی که چاره بدست تو نیست
درازست ودردام وشست تو نیست.
فردوسی .

همه کارها را سرانجام بین
چو بدخواه چینه‌نهددام بین.
فردوسی .

همی آتش افروزد ازکام اوی
دو گیسو بود پیل رادام اوی (اژدها).
فردوسی .

زمین سر بسر گفتی ازآتش است
هوا دام آهرمن سرکش است .
فردوسی .

چو گویی کزومن رسیدم بکام
نگه کن که آن کام بندست ودام.
فردوسی .

کسیرانه برخیره نرمان برد
که خصم روانست و دام‌خرد.
فردوسی .

«دهاده» خروش آمد وداروگیر
هوا دام کرکس شد ازپرتیر .
فردوسی .

وای آن کو بدام عشق آویخت
خنك آن کوزدام عشق رهاست

---

(۱) اما درنسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف این صورت نیامده‌است.
(۳) چال باین معنی دیده‌نشد. معنی آشیانهٔ مرغ دارد وگودال وشاید معنی متن مأخوذازین اخیر باشد.
(۲) Dalila .

عشق برمن درعنا بگشود
عشق‌سرتابسرعذاب‌وعناست .
فرخی .

گردد شمرایدون چویکی‌دام کبوتر
دیدار زیک حلقه بسی سیمین منقار .
منوچهری .

بشنو سخن نکو زپیر بسطام
ازدانه طمع ببر که رستی ازدام .
منسوب ببایزید بسطامی .

نه دام الا مدام سرخ پر کرده‌صراحیها
نه‌تله‌بلکه‌حجرهٔ‌خوش بساط او کنده‌باپله.
عسجدی .

دنیا در دام تو آید بدین
بی دین دنیا نبود جز که دام.
ناصرخسرو .

مال چنه است و زمانه دام جهانست
ای همه‌ساله بدام و برچنه مایل .
ناصرخسرو .

که‌نام نیکومرغیست فعل نیکش دام
زفعل‌خویش بدان دام‌رام باید کرد .
ناصرخسرو .

جهان دام داریست نیرنگ ساز
هوای دلش چینه ودام آز .
اسدی .

سخن همچو مرغیست کش دام کام
نشیند بهرجا چو بجهد زدام .
اسدی .

پس‌آنگه ازبرش برخاست ناکام
بچاه افتاد جانش جسته ازدام
کجا چون دام بود اورا شهنشاه
همان دردجدائی پیش او چاه.
ویس ورامین.

شتر بدان دم دردام افتاد . (کلیله) .

کسی که دام کندنام نیك از بی‌نان
یقین بدان تو که دامست‌نانش‌مرجان‌را .
(ازنصیحة الملوك غزالی).

گر ازرحمت همی‌ترسی زناااهلان ببرحجت
که ازدام زبون گیران بعزلت‌رسته‌شد عنقا.
سنائی .

من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو
آوخ که‌چه‌دام‌است‌این‌یارب‌چه‌مدام‌است‌این.
خاقانی .

شب‌من‌دام‌خورشیدست گوئی‌زلف‌یارست‌این.
شب‌است‌این‌یاغلط کردم که‌دام‌روز گارست‌این.
خاقانی .

مرغی است دلم‌طرفه که بردام‌توزد عشق
خود عشق چنین‌مرغ بدامت نرسانید .
خاقانی .

ای‌صید دام حسنت شیران زورمندان
وی‌مست جام عشقت مردان‌راه‌معنی .
خاقانی .

در دام گوزنی اوفتاده
گردن زرسن بتیغ‌داده .
نظامی .

دام نئی دانه فشانی مکن
با چومنی مرغ زبانی مکن .
نظامی .

سر کشان برامید یك دانه
دانه نادیده صید دام تواند .
عطار .

دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان‌گرچه زدانه گویدت.
مولوی .

کاندرون دام دانه زهرهاست
کورآن مرغی که‌درفخ‌دانه خواست.
مولوی .

مرغ فتنهٔ دانه بربام است او
پر گشاده بستهٔ دام است او .
مولوی .

خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیرپای عقل است ودام مرغ زیرك. (گلستان) .

علم‌را دام مال وجاه مساز
بره‌خودزحرص‌چاه‌مساز.
اوحدی .

درگذار تو هر هوس دامی است
ازحیات تو هرنفس گامی‌است .
اوحدی .

گرافتد صید نیکو دیردردام
به‌است‌اززود تانیکوسرانجام.
جامی .

خال تو همچو حلقهٔ زلف‌تو دلرباست
این دانه رازچشمهٔ دام‌آب داده‌اند .
سلیم . (ازآنندراج).

مثل :
از دام چوآزادشد اندر قفس افتاد؛ از دام رهاشد بقفس دچارشد .

اخرواط ، دام منقلب گردیده بند شدن بر پای شکار . (منتهی الارب) . داحوم ، دام روباه . (منتهی الارب) . داحول، پای دام صیاد که‌برای‌شکار گورخر برزمین‌فرونشانند گویاکه‌آن گورخر رانده شده است بهر شکار . (منتهی‌الارب). شاصرة، نوعی‌از دام ددان . (منتهی الارب) . شرعة ، دام مرغ سنگخواره . (منتهی‌الارب). بیضاء ، اخبول ، اخبولة ، دام صیاد.(منتهی‌الارب). قشعامة، دام‌شکاری . (منتهی‌الارب). جره ، دام آهو . (منتهی الارب) . فخت ، دام شکاری . (منتهی الارب) . کفه ، دام شکار آهو . (منتهی‌الارب) . کصیصة ، دام‌آهو. (دهار) . لبجة ، دام‌آهنین شاخدار سر کج که بدان گرگ را شکار کنند . (منتهی‌الارب) .

|| تورماهی گیری. تور که‌بدان ماهی شکرند. دستگاهی که‌ماهی گیران بدان ماهی گیرند. شص. شست ماهی . (منتهی‌الارب) . شبکه و تورماهی گیری . شبکهٔ‌ماهیگیران :
بدو گفت بهرام کزشهرتو
زمردی نیامد جزاین بهر تو
که‌ماهی فروشند یکسر همه
زتموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دام است(۱) برآبگیر
نه‌مردسنانی و کوپال وتیر.
فردوسی .

دام ماهی شودززخم خدنگ
گربسد سکندر اندازد .
خاقانی .

ماهی آسا میان دام بلا
همه سر گوش‌وبی‌خبرمائیم.
خاقانی .

دام هر بار ماهی آوردی
ماهی‌این بار رفت ودام‌ببرد .
سعدی .

تباجیة، دام ماهی گیران؛ مجزفة، دام ماهی. (منتهی‌الارب) .

|| شبکه (دهار) (بحر الجواهر). طور - تور. توری . چیزی که از ریسمان و پشم، ومو مشبك چینند و بعربی طور خوانند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . بافته‌ای که‌میان تارهای آن‌فاصله بودوپودها را نیزو بسبب گشادگی تارها و پودهاازیکدیگر سوراخهادرنسیج‌پیداآید. منسوجی‌با شبکه های درشت بافته . نسیجی ازرسن باریك یانخهای بهم تافته که بعمد سوراخ سوراخ بافته باشند :
زعود گویی پوشیده بربلور زره
زمشك گویی پیچیده‌برصنوبردام .
فرخی .

گاه درهم‌شود چو تافته‌خام
گاه گیرد گره چوبافته‌دام .
عنصری .

امنیت و فراغت اهل مصر بدان‌حد بود که دکانهای بزازان وصرافان وجوهریان رادر نبستندی‌الادامی بر وی کشیدندی وکس نیارستی بچیزی دست بردن . (سفرنامهٔ - ناصرخسروص ۷۱ چاپ‌دبیرسیاقی) .

وبر سر این خانه همچون حظیره کردند به دارافزین‌تاکسی‌بدانجانرودودام در گشادگی آن‌کشیده تامرغ بآنجا نرود . (سفرنامهٔ - ناصر خسروص ۷۴ چاپ دبیرسیاقی) .

کونده ، جوالی بود ازگیابافته برمثل دام وکاه کشان دارند. (لغت‌نامهٔ‌اسدی) .

وبرزبرخرگاههای دامی از نقره کشیده . جوینی .

|| مقابل دد ، مقابل دده . مقابل درنده . زندبار . (۲) حیوان اهلی . برابروحش. حیوان‌بی‌آزار . وحشی غیر درنده عموماً وآهو وغزال ونخجیر راگویند خصوصاً و حشرات‌الارض‌وپرنده‌راهم گویند.(برهان). جانور نادرنده چون شکال و روباه وآهو وامثال‌آن. جانوران غیر درندهٔ صحرائی که گیاه میخورند مثل‌آهو گوزن و امثال

(۱) ن ل : وجای .

(۲) Les animaux paisibles

آن مقابل دد که بمعنی چارپایان ذی ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ . (ازغیاث). جانور نادرنده ضد دد چون شکال وروباه و امثال آن . (شرفنامه) . چار پایان سودمند که درنده نباشند . حیوانات بی آزار سوای مرغان. ازشواهد برمیآید که درقدیم این کلمه را بصورت مستقل بکار نبرده اند، جز بندرت بلکه همه جا مرادف دد یادده آورده اند در حالیکه دد یا دده را به تنهائی استعمال کرده اند :

دد ودام برهر سویی بیشمار
سپه را نبدخوردنی جزشکار .
فردوسی .

چنین تابنزدیك کوهی رسید
که جای دد ودام ومردم ندید .
فردوسی .

خروش وفغان ودو چشم پر آب
زهردام وددبرده آرام وخواب.
فردوسی .

بشهراندرش خوردوآرام نیست
نشستنش جز با دد و دام نیست .
فردوسی .

چنین راه دشوار بگذاشتی
بلای دد و دام برداشتی
فردوسی .

ترا دام و دد بازداند بمهر
که هستی تو جمشید خورشید چهر .
فردوسی .

دردشتها او توده برآورد
ازگور ونخجیر واز دد ودام.
فرخی .

ازدر ودام همه دشت چنان گشت روان
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر .
فرخی .

اگر بدکنی چون دد و دام تو
جدانیستی هم توازدام و دد .
ناصرخسرو .

اما هیئت آنست که اشخاص بدان ازیکدیگر جداست، خاصه اندر مردم ، باآنك بصورت همه یکی اند ، چنانك زید وعمرو با آنك هر دو بر صورت مردم اند به هیئتهاء مختلف که یافته اند از یکدیگر جدا اند ، و اندرین حکمت عظیم است، چه اگر این هیئتهاء مختلف نبودی وهمه مردم بریك هیئت بودندی چنانك بمثل دامان اندرشرها بسیار بودی بمیان مردم . (جامع الحکمتین ص۸۲).

دامست جهان برتوای پسر دام
زین دام ندارد خبردد و دام .
ناصرخسرو .

دام ودد را دام میسازی وباز
دام تست این گنبد بسیار فن
ناصرخسرو .

ترا دام ودد باز داند بمهر
چه مردم بود کت نداند بچهر .
اسدی .

جیفهٔ دشمنان جافی تو
ازز بانی بدام وددمرساد .
خاقانی .

انس وپریش چون ملك زله ربای مائده
دام ودد ش چو مورچه هدیه فزای مملکت .
خاقانی .

درمرداری زگرگ تاشیر
کرده ددو دام راشکم سیر .
نظامی .

دد ودام ازنشاط دانهٔ خویش
همه مطرب شده درخانهٔ خویش.
نظامی .

چو موئی برف ریزد پر بریزم
همه در موی دام ودد گریزم .
نظامی .

همه راه دشمن زدام ودده
بهر گوشه ای لشکری صف زده .
نظامی .

هر که را افعال دام ودد بود
بر کریمانش گمان بد بود .
مولوی .

که پس آسمان وزمین چیستند
بنی آدم ودام ودد کیستند .
سعدی .

نگویم ددودام ومور و سمك
که فوج ملایك بر اوج فلك .
سعدی .

وسالها چنان شد که مأوای شیر و گرگ ودد ودام شد (نوبنجان) . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴٦ چاپ اروپا) .
|| سر انداز و مقنعهٔ زنان عموماً ومشبك آن خصوصاً . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .
|| کمند :

پس صید خسته شده تیز گام
چه تازی همی خیره دردست دام .
اسدی .

|| مکمن . || دَمَندان . (۱).
|| نزدمحققین بمعنی زخارف دنیوی است وآنچه باعث باز ماندگی از مبدأ باشد . (برهان). || مجازاً قصد ازحیله وتزویر بود. کلمهٔ دام را بمعانی نخستین بامصادر وپیشاوندها وکلمات دیگر ترکیباتیست چون :

— از دام رستن ، رهاشدن ازدام :

بتواند ازاین دام زود رستن
گرمرد دراو سخت خرنباشد .
ناصرخسرو .

— بدام بودن ، در دام بودن، درتله بودن،

گفتم که کشم پای بدامن هیهات
پایی که بدامست زدامن چه نویسد.
خاقانی .

— بدام آمدن ، دردام افتادن ، گرفتاردام شدن :

بدامم نیاید بسان تو گور
رهائی نیابی بدین سان مشور.
فردوسی .

چنین گفت کامد هژبری بدام
ابا جامه و رود و پر کرده جام .
فردوسی .

پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندرون شیرنر .
فردوسی .

مراخواندی وخود بدام آمدی
نظر پخته ترکن که خام آمدی
نظامی .

— بدام آوردن ، در دام افکندن . گرفتار دام ساختن :

شوم یك بیك شان بدام آورم
گر آیین شمشیر ونام آورم .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که او را بدام
نیارد مگر مردم زشت نام .
فردوسی .

کز اینسان سر شیری آری بدام
نه گرشاسب کرد این نریمان نه سام .
فردوسی .

سوار جهان پوردستان سام
ببازی سراندر نیارد بدام .
فردوسی .

وگر باز لشکر بجنگ آوریم
سرخود بدام نهنگ آوریم .
فردوسی .

لیکن چو بدام خویش آوردت
گر گیست بفعل و زشت گفتاری .
ناصرخسرو .

کسی کر بپیکار نام آورد
سر جنگجویی به دام آورد .
اسدی .

— بدام افتادن ، دردام اسیرشدن . بدام آمدن :

ای دل اندر بند زلفش ازپریشانی منال
مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش.
حافظ .

— بدام شدن ، در دام افتادن .
— بدام کسی بودن ، اسیراو بودن . گرفتار دام اوبودن . در قبضهٔ تصرف او بودن :

سرتخت ایران بکام تو باد
تن ژنده پیلان بدام تو باد .
فردوسی.

هست بدام تو دشمن تو همیشه
گویی گشت این جهان سراسر دامت .
مسعود سعد.

---

(۱) دریادداشتی بخط مؤلف بمعنی دام دمندان نوشته شده است ، دمندان در فرهنگها معنی آتش دارد . احتیاط را این معنی جداگانه نوشته شد.

— پایدام ، دام که بر پا نهند ، نوعی از دام
که پای جانوران را بگیرد :
دولت تیز مرغ تیز پرست
عدل شد پایدام او زیبد .
خاقانی .
رجوع به پای دام شود.
— دام به خار و خس پوشیدن ، دام زیر
گیاه پوشیدن ، کیدی نهانی را بظاهری
آراسته پوشاندن :
دام در افکند مشعبدوار
پس بپوشد به خار وخس دامش .
خاقانی .
— دام بلا ، دام سختی ومحنت :
ز دام بلا یافتم من رها
تو چندین مشو در دم اژدها .
فردوسی .
چو خواهی که یابی ز هر بدرها
سر اندر نیاری بدام بلا .
فردوسی .
فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا بپرهیزد.
حافظ .
— دام تزویر، کنایه از تصلح واظهارفضیلت
وتقدس است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی
کتابخانهٔ مؤلف) .
— دام جهان، دام روزگار :
در دام جهان جهان همیشه
تخم و چنه جز سیم وزر نباشد .
ناصر خسرو .
وز دام جهان رمان رمان باشد
چون عادت شوم او همیداند.
ناصرخسرو.
دام گنبد ، دام فلک :
سر بر آر این دام گنبد را ببین
ای برادر بی کران و بردوام .
ناصرخسرو .
— دام زیر گیاه پوشیدن ، دام به خار و
خس پوشیدن، مکری نهانی رابظواهر آراسته
پوشیدن :
آهوان را بسبزه میخوانند
دام زیر گیاه می پوشند .
خاقانی .
— دام سرزلف ، کنایه ازشکن زلف خوبان
است :
چشم ما شکل قد چست توبیند هموار
دل ما دام سر زلف تو خواهد مدام .
خواجو .
— دردام آمدن ، بدام افتادن . صید شدن.
گرفتار شدن :
دنیا در دام تو آید بدین
بی دین دنیا نبود جز که دام .
ناصرخسرو.

— در دام آوردن ، گرفتار دام کردن .
بدام آوردن . صید کردن. گرفتن :
ز بهر آنکه تا در دامت آرد
چو مرغان مر تراخرداد خورداد .
ناصرخسرو .
گویدبنسیه نقدندهدهر که نیکست اخترش
با زرق بفریبدتنش دردام خویش آردسرش.
ناصرخسرو .
— دردام کسی آوردن سر، مطیع اوشدن ،
اطاعت او کردن :
نبد درجهان کس بهنگام او
که سر در نیاورده در دام او.
فردوسی .
— در دام آویختن ، گرفتار دام شدن :
در دام نیاویزد آنکه زی او
تخم وچنه را بس خطر نباشد.
ناصرخسرو .
— در دام افتادن ، در دام آویختن. اسیر
دام شدن . گرفتار دام گشتن :
دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد
جان که در زلف تو شدراه بایمان نبرد .
خاقانی .
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد .
حافظ .
— ساز دام ، لوازم واسباب دام .
|| دام چینی :
نه جشن ونه رامش نه کوشش ، نه کام
همه چاره و تنبل و ساز دام فردوسی .
— سراز دام کسی پیچیدن ، ازاطاعت او
سر پیچیدن؛سر از دام کسی نپیچیدن، ازفرمان
او بیرون نرفتن. از رنج که اومقرردارد تن
بیرون نکشیدن،تحمل بلا که اومقرر کند کردن:
ز من هرچه خواهی همه کام تو
برآرم نپیچم سر از دام تو . فردوسی
— صاحب دام(بسکون یاء،ویابکسر آن)،خداوند
دام :
هر که در قوم بزرگست امامش خوانند
هر که دل صید کندصاحب دامش خوانند .
خاقانی .
— دام ودانه، وسیلهٔ فریب باآلت گرفتاری.
نوشی نیش درمیان. رجوع به دانه ورجوع
بهدام شود .
دام. (اِ) در مناصب امراء و سلاطین هند
وخراج ملك، دام عبارت ازچهلم حصه روپیه
وهم بمعنی بیست وپنجم حصه ازفلوس. ودر
اوزان ادویه دام پخته هژده ماشه ونزدبعضی
بیست ویك ماشه باشدودام خام دوازده ماشه
باشد .(غیاث اللغات) .
دام . (ع) (ص) عیب ؛ ومنه للیهود علیکم
السام والدام. (منتهی الارب) . || (مص)عیب
کردن. (مصادراللغة زوزنی).
دام . (اِخ)موضعی است. (منتهی الارب).
سکری گوید درشرح این گفتهٔ جریر :
یاحبذ الخرج بین الدام والادمی
فالرّمث من بُرقةالرّوحان فالغرف.
که دام وادمی وروحان از بلاد بنی سعداست.
وحفصی گوید که دام وادمی از نواحی یمامه
است . (معجم البلدان) .
دام . (اِخ)موضعی است به جنوب مکران .
دام . (اِخ) نام قصبه‌ای در هفت هزار
گزی جنوب شرقی استتین درخطهٔ پومرانی
پروس(قاموس اعلام ترکی) .
داما. (اِ) دریا. (غیاث). بمعنی دریاست.
(شعوری ج۱ورق ۴۰۶ بنقل از فرهنگ
حلیمی نعمة الله). رجوع به داماء ونیز رجوع
به دأماء شود .
داماء. (اِ) دریا . (نصاب). دریا و اصل
آن دوما بفتحتین یا بسکون واوست .
(منتهی الارب). دأماء. داَماء . [مما]. یم.
بحر. رجوع به دأماء ورجوع به داماء[مما]شود.
داماء . [م ما] (اِ) داماء. داماء . دأماء .
(از منتهی الارب). دریا. بحر . (ازاقرب
الموارد) (مهذب الاسماء) . || یکی
از سوراخهای کلا کموش . (منتهی الارب).
سوراخ موش دشتی.(مهذب الاسماء). ج، دوام
[دَ مم](مهذب الاسماء).||خاك که کلا کموش
آنرا از سوراخ برآورده بیرون جمع کند
ودرسوراخ را بدان برابر و هموار سازد.
ج، دوام [دَ مم] (منتهی الارب) .
دامائو. (اِخ)(۱)نام بندر کوچکی بناحیهٔ
گجرات هندوستان دارای هفت هزارسکنه
وآنجا ازقرن شانزدهم ببعد مستعمرهٔ دولت
پرتقال بود ودرآذر ماه ۱۳۴۰ (دسامبر
۱۹۶۱)بار دیگر بتصرف دولت هند درآمد.
دامائی. (اِخ)دهی ازدهستان ایسین بخش
مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۶
هزارگزی خاور بندرعباس وسر راه مالرو
بندر عباس به میناب. جلگه است وگرمسیر
و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از
چاه است ومحصول آنجا، خرما وسبزیجات.
وشغل مردم آن زراعت است وصید ماهی و
راه آنجا مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .
داماد. (اِ)(۲) مردنو کدخدا یعنی مردی
که تازه شادی عروسی او شده باشد و بعضی
گویند این لفظ دعاست ومخفف دائم آباد
است . (ازغیاث). اماقسمت اخیرقول صاحب
غیاث براساسی نیست . ختن [خ َ ت َ]
(منتهی الارب).صهر[ص] (منتهی الارب)
(ترجمان القرآن جرجانی. شاه. (فرهنگ -
اسدی نخجوانی).مردتازه زن گرفته. مردی
که تازه جشن عروسی وی برپاشود یاشده
باشد. مقابل عروس که زنیست که تازه جشن
عروسی برپا کرده باشد :
ملك چون کشت گشت وتو باران
این جهان چون عروس وتو داماد . فرخی .

(۲) دراوستا، زاماتر Zâmâtar در پهلوی ، دامات .

(1) Damao (maoun) .

وتکلفی فرمود امیرمحمود عروسی را که مانند
آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که
برابر میدان خرد است . و چون سرای
بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمد
را بسیار بنواخت وخلعت شاهانه داد و فراوان
چیز بخشید و باز گشتند وسرای به داماد و
حرّات ماندند . (ابوالفضل بیهقی ص
۲۴۹ چاپ ادیب) .

عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد .
مسعودسعد .

شکایت کند نو عروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان . سعدی .

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست .
حافظ .

دست کی دختر رز میدهد آسان تأثیر
این عروسی است که خون در دل داماد کند.
محسن تأثیر .

||شوهر دختر ؛ فلان داماد اوست، شوی دختر
اوست، صاحب غیاث گوید بمعنی شوهر دختر
مجازست :

رها شد سر و پای بیژن ز بند
بداماد بر کس نیارد گزند.
فردوسی .

سرافراز داماد رستم بود
بایران زمین همچو او کم بود.
فردوسی .

سه پور فریدون سه داماد اوی
نخوردند می جز که بر یاد اوی .
فردوسی .

بمیدان شدندی دو داماد اوی (قیصر)
بیاراستندی دل شاد اوی .
فردوسی .

نیابی تو داماد بهتر زمن
گو شهریاران سرانجمن .
فردوسی .

کنون مرزبانم بر این جایگاه
گزین سواران و داماد شاه .
فردوسی .

که داماد او بود بر دخترش
همی بود چون جان و دل در برش.
فردوسی .

کرا دختر آید بسان پسر
به از گور داماد ناید ببر .
فردوسی .

پدر و مادر سخاوت وجود
هر دو خوانند خواجه را داماد .
فرخی .

بدسگال تو و مخالف تو
خسر جنگجوی با(۱) داماد .
فرخی .

بادختر و داماد و نبیره بجهان در
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان.
ناصرخسرو .

به تنزیل ار خبر جوئی ز تأویل
ز فرزندان او یابی و داماد .
ناصرخسرو .

این آزاد مرد داماد بود و با این حاجب
بزرگ وصلت داشت به حره . (ابوالفضل
بیهقی ص ۵۰۴ چاپ ادیب).

بدان زن مانی ای ماه سمنبر
که باشد در کنارش کور دختر
بدیدی کوری دختر نه بینند
همان داماد بی آهو گزینند .
ویس و رامین.

این سه خصلت اصول را بنیاد
بدو دختر (عثمان) رسول را داماد.
سنائی .

چو دختر سپردم بداماد گفتم
که گنج زرست این بخاکش سپردم .
خاقانی .

اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد
که گور بهتر داماد و دفن اولیتر .
خاقانی .

سروری کز روی نسبت وز عروسان صفا
هم پسرعم من است امروز و هم داماد من.
خاقانی .

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش . سعدی .

چرا داماد خود را علاج نکنی. سعدی .

کهر، داماد خسری کردن. (منتهی الارب).
|| شوهر خواهر ؛ فلان داماد اوست، شوی
خواهر اوست؛ محمدبن ملکشاه بدر همدان
در واقعهٔ امیرشهاب الدین قتلمش البغازی که
داماد او بود بخواهر . (چهار مقاله) . اگر
بغراتکین پسر قدرخان که باما وصلت دارد
بیاید خلیفت ما باشد و خواهری که از آن
ما بنام وی است فرستاده آید تا مارا داماد
و خلیفه باشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۳
چاپ ادیب).

داماد ابراهیم پاشا. [اِ] (اِخ) رجوع
به ابراهیم پاشا شود . (قاموس الاعلام -
ترکی) .

داماد احمد پاشا. [اَ مَ] (اِخ) رجوع
به احمد پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد. (اِخ) افندی . رجوع به شیخی-
زاده شود . (معجم المطبوعات)

داماد خلیل پاشا. [خ َ] (اِخ) رجوع به
خلیل پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دامادزاده . [دَ] (اِخ) (فیض الدین-
افندی). از علمائی است که در دوران سلطنت
سلطان عثمان خان ثالث مسند شیخ الاسلامی
یافته است وی پسر دامادزاده ابوالخیرافندی
است . وی بسال ۱۱۱۲ در بروسه تولد
یافت و پس از تحصیل علوم و اتمام مدارس زمان
در غلطه و سپس بسال ۱۱۴۳ در بروسه
حاکم شد و بسال ۱۱۵۲ در آناطولی و
بسال ۱۱۶۳ در روم ایلی قاضی عسکر
گشت وبسال ۱۱۶۸ منصب شیخ الاسلامی
یافت و پس از ۱۴ ماه معزول شد ودر ۱۱۷۰
بعهد سلطان مصطفی خان ثالث بار دیگر
شیخ الاسلام گردید و قریب یکسال درین
مقام بماند وفات او بسال ۱۱۷۵ است .
وی در طب و موسیقی نیز دست داشته است.
(قاموس الاعلام ترکی).

دامادزاده. [دَ] (اِخ) (ابوالخیر احمد-
افندی). ازعلمای زمان سلطان محمود خان
اول پادشاه عثمانیست و فرزند قاضی
عسکر مصطفی افندی داماد شیخ الاسلام
منقاری زاده یحیی افندی. وی بسال ۱۰۷۶
دراستانبول متولد شده است و پس از اتمام
دورهٔ مدارس زمان و کسب دانش علوم در
سلانیک و بسال ۱۱۱۲ در بروسه و بسال ۱۱۱۸
در استانبول سمت قضا وقاضیی یافت و بسال
۱۱۲۲ در آناطولی و بسال ۱۱۲۶ در روم
ایلی قاضی عسکر شد و پس از آنکه
بدفعات بمنصب قاضی عسکری رسید در ۱۱۴۴
شیخ الاسلام شد و چندی بعد بسبب پیری و
خستگی از کار کناره گرفت و بسال ۱۱۵۴
وفات یافت. (قاموس الاعلام ترکی) .

داماد شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) .
نو کدخدا گشتن . تازه زن گرفتن. ||ازالهٔ
بکارت زن کردن در شب عروسی. اعراس. (از
منتهی الارب). ||شوی دختر یا خواهر کسی شدن

نگیرد ز کار درم نیز یاد
از آن پس که داماد او شد شغاد. فردوسی .

داماد علی پاشا. [عَ] (اِخ) رجوع به
علی پاشا شود . (قاموس الاعلام ترکی).

داماد کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زن
دادن پسری را . زن گرفتن و جشن
عروسی بپا کردن برای او؛

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست
بشرط آنکه پدر را پسر کند داماد.

داماد کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان
بندرج بخش دو دانگه شهرستان ساری .
کوهستانی و جنگلی و معتدل مرطوب و
مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب
آن از چشمه است و محصول آنجا برنج و غلات
وشغل مردم آن زراعت وراه آنجا مالروست
و برنج در اراضی دهستان قدیم زراعت میشود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
و نیز رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۲
بخش انگلیسی شود .

داماد محمد پاشا. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ)
رجوع به محمد پاشا شود. (قاموس الاعلام
ترکی).

(۱) ن ل : خشوی ... را .

دامادمحمد علی پاشا . [مُ حَ مَ مَ عَ] (اِخ) رجوع به محمدعلی پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد. (اِخ) (میرداماد) میرمحمد باقربن میرشمس الدین محمدحسینی استرابادی ساکن اصفهان از علماء بنام امامیه و از کبار دانشمندان عصر خود بوده است وسمت دامادی شاه عباس صفوی داشته وبهمین مناسبت وی را داماد خوانده اند وبه میرداماد شهرت دارد . او راست: قبسات. صراط المستقیم. حبل المتین درحکمت وشارع النجاة درفقه وسدرة المنتهی درتفسیر ونیز الافق المبین وشرح مختصر اصول و نیز حاشیه برکافی وصحیفة الکاملة و جز آن ازحواشی ورسائل ونیز ازرسائل غریب وی رسالهٔ خلیفه است . میرداماد در نویسندگی سبك خاصی داشته و از نوشته های بدیع اسلوب وی نامه ای است که به شیخ بهاءالدین نوشته است. رجوع به میر داماد و نیز رجوع به محمد باقر و همچنین رجوع به سلافةالعصر ص ۴۸۵ و قاموس الاعلام ترکی والاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۸ ومعجم المطبوعات العربیة وروضات الجنات ص ۱۱۴ شود .

دامادی. (حامص) ازدواج. کدخدائی . کتخدائی . شاهی . زن گرفتن و جشن کردن . مصاهرت . عروسی . (آنندراج) . صهریت : بخانهٔ زن می شدند بدامادی (تاریخ بخارا). گفت پسر فلان زن خواسته است بدامادی میرود . (تاریخ بخارا) .

ازپی دامادی پروانه امشب ساخت عشق
درعروسی خانهٔ فانوس جای شمع را .
(ملاطغرا . ازآنندراج).

مرگ زن هیچ کم ازلذت دامادی نیست .

عروسیه، دامادیه ، شیشه به ...هادیه.

|| شوهری دختر یاخواهر کسی :

بچنین دختری بآزادی
اختیارت کنم بدامادی .
نظامی .

کای شده آگاه زاستادیم
خاص کن امروز بدامادیم .
نظامی .

دامادی کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) ازدواج کردن . زن گرفتن وجشن کردن . کدخدائی کردن ؛ مخاتنة ، دامادی کردن باکسی . (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) .

دامارا . (اخ) نام قومی ساکن ساحل غربی افریقای جنوبی .میان ۱۹ و ۲۲ درجه عرض جنوبی . (ازقاموس الاعلام ترکی) . رجوع به داماراس شود.

داماراس. (اِخ) (۱) نام قوم هوتن تت (۲) ساکن کشور دامارالند بجنوب غربی افریقا.

دامازان . (اِخ) (۳) نام کرسی بخش (لت اِگارن) از آرندیسمان نراس بفرانسه . دارای ۱۳۱۵ سکنه .

دامازاول. [زَ اَ وَ] (سن) (اِخ) (۴) پاپ مسیحی از ۳۶۶ تا ۳۸۴ میلادی. ذکران وی دوم دسامبر است .

دامازدوم . [زِ دُ وُ] (اِخ) (۵) پاپ مسیحی در ۱۰۸۴ میلادی.

داماس. (اِخ) (۶) نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده اند ؛ رجوع به دمشق شود .

داماسپیا . (اِخ) نام زن اردشیر درازدست ومادر خشایارشای دوم . وی روزفوت اردشیر درگذشته است . نعش وی واردشیر را با نعش پسر مقتولش دریك روز برای دفن بمقبرهٔ شاهان هخامنشی بردند . (ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۲) .

داماس تیم. (اِخ) پسر کان دول یکی از معروفترین کسانی که پس از فرماندهان بحریه خشایارشادرلشکر کشی بیونانی نامش در خور ذکر بوده است. (رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۲ شود) .

داماسقوس . (اِخ) رجوع به داماس ، نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده اندشود. (قاموس الاعلام ترکی) .

داماسکیوس . (اِخ) (۷) داماسقیوس. ازحکماءاست. وی بسال ۴۸۰ میلادی در دمشق تولدیافت ودرآتن بتدریس پرداخت وسپس بسبب آنکه از جانب یوستیانوس امپراطور روم شرقی مدارس بتاراج رفت وی بدربار خسروشاه ایران روی آورد و بوساطت آن پادشاه اجازه یافت که بوطن خویش بازگردد . (قاموس الاعلام ترکی). ونیز رجوع به داماسیوس شود .

داماسیوس . (اِخ) صوری (دمسقیوس سوریایی) . داماسکیوس . رجوع به داماسکیوس شود .

کریستنسن گوید : درنتیجهٔ تعطیل مدرسهٔ فلسفهٔ آتن که در ۵۳۹ اتفاق افتاد و تعدیاتی که بحکماء کردند هفت تن از فیلسوفان یونان بتیسفون پناه بردند و مورد عنایت خاص خسرو شاهنشاه ایران قرار گرفتند . دمسقیوس از آن جمله است وشش تن دیگر : سنبلیقیوس (۸) کیلیکیائی ، یولامیوس (۹) فروگی ، پریسکیانوس لوری (۱۰) ، هرمیاس فینیقی دیوجان فینیقی . ایسیدوروس غزی است. هنگام بازگشت ازدربار ایران درعهدنامه ای که خسرو با قیصر روم بست شرط کرد که این فضلا را از باز گشت باوطان خویش منع نکنند . (ایران درزمان ساسانیان ص ۳۰۰ چاپ اول و ص ۴۵۰ چاپ دوم) .

داماش . (اِخ) دهی جزء بلوك خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۳۶ هزار گزی خاور رستم آباد و ۴۸ هزار گزی رودبار و ۲۲ هزار گزی دیلمان. کوهستانی است وسردسیر وسکنهٔ آن درزمستان حدود ۱۰ خانوار وبستان حدود ۱۵۰ الی ۲۰۰ خانوار که ازجیرنده فاراب برای استفاده ازهوای ییلاقی و نگاهداری گله وزراعت می آیند. آب آن ازچشمه است ومحصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داریست. مزرعه آغوزی وانگور چاله که درتابستان گله داران درآن ساکن هستند جزء داماش منظورشده است .سابقاً زمستان سکنه نداشت ولی در سالهای اخیر سکنهٔ دائم دارد ورو بآبادی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۲) .

دامال . (اِ) اسباب وآلات ولوازم خانه که بعربی اثاث البیت گویند :

نمانده هیچ حوائج بخانهٔ دل زار
ببادداده همه هرچه هست ازدامال.
ابوالمعالی .

(شعوری ج ۱ ورق ۴۱۹) . امامعلوم نشد که اصل کلمه چیست هرچه هست تصیحف و تحریفی است درپایان مصراع دوم شعرمنقول (کلمه ایست مصحف + مال. یامان، بمعنی اثاث خانه. یامثلا « ده ومال » ویا « زرومال » ویانظیر آن بوده که هردورا بر روی هم اثاث البیت معنی کرده اند)؟

داماله . [لَ] (اِخ) نام قصبه ای در ۸ هزار گزی پوروس به ایالت آرگولی یونان. در پیرامون آن بعضی آثار عتیقه یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی) .

دامان . (اِخ) نام قصبه ای واقع در ۱۳۰ هزار گزی شمال بمبئی بخطهٔ سورت هندوستان وآن از سال ۱۵۳۱ در تصرف دولت پرتقال درآمده است وآتشکده ای نامی بدانجاست (از قاموس الاعلام ترکی) . اما در آذرماه ۱۳۴۰ (دسامبر ۱۹۶۱) دولت هند این منطقه ودیگر مناطق تحت استعمار پرتقال را از آن دولت بازپس گرفته است .

دامان . (اِخ) نام دهی است نزدیك رافقه ومیان آن دو پنج فرسنگ مسافت است و برابر دهانهٔ نهرالنهیا قرار دارد . سیب دامانی این ناحیت از بسیاری و سرخی در بغداد مثل است. صریع گفت :

و حیانی ماآلف الدامانی
لاو لاکان فی قدیم الزمان .

ازآنجاست احمد بن فهر بن بشیر راوی .(معجم البلدان) .

(۱) Damaras . (۲) Hottentote . (۳) Damazan . (۴) Damase I. (۵) Damase II .
(۶) Damas (mass) . (۷) Damascius . (۸) Sinplicios .
(۹) Eulamios . (۱۰) Perisciano s.

دامان . (اِ) دامن . ذیل. رجوع به دامن شود :

دو دامان که بالا بهرش بنج بود
که آنرا بیرداشتن رنج بود .
فردوسی .

پاره‌ای پیراست ازدامان شب
روز را در بادبان کرد آفتاب .
خاقانی .

رانده تا دامان شب چون شب زمه بر جیب چرخ
چادو آسا یك قواره از کتان انگیخته .
خاقانی .

برقامت گل قبای اطلس
زربفت نهاده کرد دامان .
خاقانی .

ازدوعالم دامن جان در کشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان در کشم هر صبحدم.
خاقانی .

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد
چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه .
خاقانی .

گفت ای شرف بلند نامان
برپای ددان کشیده دامان .
نظامی .

هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار عشق بی بهره شده.
مولوی .

کوصبا کز دامن مژگان گل افشانش کنم
آنچه دل در آستین دارد بدامانش کنم .
(طالب آملی از آنندراج).

مثل :
مادر را دل سوزد دایه را دامان .
خجل ، بسیار شکافتگی دامان پیراهن وزیر دامان آن .(منتهی الارب) .
— دامان بچنگ ، دامان در کف گرفته. دامان درمشت گرفته :

همیکرد فریاد دامان بچنگ
مرامانده سر در گریبان ننگ .
مولوی .

دامان کسی یا چیزی گرفتن ، باو ملتمس شدن ، پناه گرفتن بکسی یا چیزی از و خواستن با عجز و زاری :

چون دردتوام گیرد دامان غمت گیرم
آیم بسر کویت وز دربدرت خوانم .
خاقانی .

— دامان جمع ساختن ، فراهم آوردن دامان . برچیدن دامان . بتن بیشتر پیچیدن آن . || بکنایه دوری از بدنامی . احتیاط کردن از بدنامی ورسوائی :

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا .
صائب .

— دامان تر داشتن ، کنایه است از تردامنی وفسق و آلوده دامنی :

به گل ابر بهاران نبود دهقان را
این... که بدامان ترخود داریم . صائب .

— تادامان قیامت ، رجوع به تادامن قیامت شود .

دست بدامان ، دست بدامن ، درحال التماس. درحال خواهانی ، در حال تضرع و زاری و پناه خواهی :

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحبنظران دست بدامان .
سعدی .

دستم بدامان شما ، ازشما ملتمسم ، بشما پناه می آورم ، ازشما میخواهم :

مثال :
دست من ودامان تو .
دست من ودامان تو ای دست خدا.

— دست بدامان کسی نرسیدن ، او را دیدار کردن نتوانستن . بملاقات او نائل آمدن نتوانستن . دیدار او را آسان درنیافتن . بواسطهٔ کبر وعجب ازمقام وجاهی یا از کار بسیار کمتر اورا دیدن .

— دست ازدامان کسی داشتن ، رهایش کردن :

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست زدامان بدارمت .
حافظ .

|| بمناسبت پهنای دامان ، دامن صحرا وغیره را گویند . رجوع به دامن و نیز رجوع به دامنه شود .

دامان . (اِ) غنم بنی اسرائیل . وَبَر. (یادداشت مؤلف).

دامان . (اِ) جنگل. (یادداشت مؤلف).

دامان پر . [پ] (اِمر کب) سپید جنگل.

دامان کوه . (اِخ) یا کوههای اکرادنام یکی از سه رشته کوهی که بشمال شرق خراسان است ودامنهٔ آن بقسمت کویر خوارزم امتداد دارد . رشتهٔ دوم آلاداغ و میرابی نام دارد ودر وسط واقع است و رشتهٔ سوم جغتای یا کوههٔ جوین نامیده میشود و درجنوب است. (از ایران باستان ج۲ ص ۲۱۸۶).

دامان گیر .(نف) گیرندهٔ دامان. گیرندهٔ دامن . دامنگیر . || ملتمس . متقاضی . دامنگیر . گیرندهٔ دامن.|| باقامت وادارنده :

خاك آنجا دامنگیر ست ، حالتی ور خوتی پدید آورد که حرکت را دشوارسازد. عزم رحیل بدل باقامت کند .

دامان گیری . (حامص) عمل دامنگیر... حالت وچگونگی دامان گیر .

دامان محله . [مَ حَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان .واقع در۱۴ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه است و دارای هوای معتدل ومرطوب و ۲۰۰ سکنه دارد. آب آن از پلرود است و محصول عمدهٔ آن برنج شغل اهالی زراعت است وراه آنجا مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دامانه . [نَ] (اِ) دامنه . دامنهٔ کوه دامنهٔ آن . رجوع به دامنه شود .

دامان هور . (اِخ) از شهرهای مصر . دارای ۴۸ هزار سکنه .

دامانی . منسوب به دامان جزیره .

دامانی. (اِخ) احمدبن فهربن بشیر الدامانی مولی بنی سلیم معروف به «فهرالرقی» از مردم دامان است. وی ازجعفربن رفال وازوی ایوب وزان واهل جزیره روایت کنند . پس از سال دویست هجری در گذشته است .

دام آوردن . [دَ دَ](مص مرکب) حمل کردن دام .آوردن وتعبیه کردن دام.

— بدام آوردن ، در داما فکندن . بدام کشاندن .گرفتار ساختن :

ودیگر کز اینکار نام آورم
چنین لشکری رابدام آورم.
فردوسی .

دام آورده . [وَ دَ] (ن مف) نعت مفعولی از دام آوردن :

— بدام آورده ، در دام کشیده ، گرفتار ساخته . بدام کشانده :

بدام آورده گیراین مرغ را باز
دگر باره بصحرا کرده پرواز .
نظامی .

دام آینه.[یِ نَ](اِمرکب)(۱) دستگاهی مطابق شکل زیرین که قطعات آینه بر آن نصب کنند ، تابراثر تابش خورشید وانعکاس شعاع آن. پرندگان را بخود کشد تا صید شوند.



دام آینه

دام اجلاله.[مَ اِ لُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) بردوام باد بزرگ داشت او . پیوسته باد بزرگواری وبزرگ قدری او .

— دام اجلاله العالی ، پیوسته باد بزرگ داشت عالی او.

دام افضاله . [مَ اِ لُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) پیوسته باد افضال او. بردوام باد افزونی دادن او. جاودان باد برتری دادنش.

(۱) Miroire á alouette.

دام افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) دام نهادن. دام انداختن (غیاث). تعبیه کردن دام. دام چیدن. (غیاث اللغات). فرو نهادن دام.

دام بدریا فکنده بود سلیمان
خازن انگشتری بدام بر آمد.
خاقانی.

دام اقباله. [مَ اِ لُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) بردوام بادش روی کردن دولت، پیوسته باد دولت وطالع ونیکبختی او.
— دام اقبالة العالی، پیوسته بادش روی بدو نهادن دولت عالی.

دام انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) تعبیه کردن دام. دام فروگستردن. دام فرونهادن. دام افکندن. دام نهادن. (آنندراج). دام چیدن. (غیاث اللغات). مقابل دام فرو چیدن ودام برداشتن.

دام بازچیدن. [دَ] (مص مرکب) دام برهم چیدن. دام برداشتن. (آنندراج). مقابل دام چیدن ودام نهادن:

عنقاشکار کس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را.
حافظ.

دام بازی. (اِ مرکب) بازی دام که نوعی بازی فرنگی است.

دام بافتن. [تَ] (مص مرکب) برهم افکندن تارو پود بفاصله وشبکه مانند نسیجی پدید آوردن. شبکه وتور بافتن. نسج شبکه. پدید آوردن بافته ای از بهم افکندن پود وتار، نه آنسان که بهم متصل شود بل بدانگونه که خانه خانه نماید:

دام ازتار نگه بر صید ما دیگر مباف
تاشده آزاد خودرا مبتلی کردیم ورفت.
(ظهوری از آنندراج).

بی عندلیبان دارالسلام
توانی ز تار نفس بافت دام.
(ظهوری. از آنندراج).

دامبره. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختری خمین. هوایی معتدل و ۱۰۰ سکنه دارد. آب آن ازقنات ومحصول آنجا غلات و چغندر قند و انگور و پنبه است و شغل مردم آن زراعت وراه آنجا مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دام بقائه. [مَ بَ ءُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) پیوسته بادپایندگی او. بردوام باد زیستنش.

دام بقاه. [مَ بَ] (ع) (جمله دعائیه) رجوع به دام بقائه شود.

دامب ودومب. [بُ] (اِ صوت) حکایت آواز طبل وضرب وتنبک ونقاره و دورویه وجز آن. در تداول عامه آواز طبل.

دامبول ودمبول. [لُ دُ] (اِ صوت) یا دامبول ودیمبول، حکایت آواز ضرب ودورویه وتنبک و نقاره ومانند آن درعروسی ها وخانه ها وغیره: دامبول و دمبول نقاره، عروسی تو، ون نداره، داماد رفته بیاره، ساق وسلامت نیاره.

دام پرور. [پَ وَ] (نف) پرورندهٔ حیوانات اهلی. مربی دام. تربیت کنندهٔ دام یعنی حیوانات اهلی.

دام پروری. [پَ وَ] (حامص) عمل دام‌پرور. تربیت دام. نگهداری دام. پرورش حیوانات اهلی. || (اِ مرکب) آنجا که اهتمام بتربیت دام کنند. آنجا که نظارت برپرورش دام کنند؛ بنگاه دامپروری؛ مؤسسهٔ ناظر بر تربیت وپرورش حیوانات اهلی.

دام پزشک. [پِ زِ] (اِ مرکب) بیطار. (ازلغات مصوب فرهنگستان). ستور پزشک (درپهلوی). آنکه چهارپایان بیمار اهلی را درمان کند چه دام در فارسی بمعنی جانوراهلی میباشد. دامپزشک رافرهنگستان بجای بیطار که چهار پایان اهلی را درمان کند قرار داده است اما صحیح آن بود که « ستورپزشک » گفته میشد همچنانکه قدما نیز همین کلمه را بکار برده اند. آقای پورداود نوشته اند ؛ دامپزشک را فرهنگستان بجای بیطار که اصل آن کلمه یونانی بوده اختیار کرده است (۱) بیطار باید معرب ازلاتین وترینار یوس(۲) (درفرانسه و ترینر) (۳) باشد.
دامپزشک که بجای آن برگزیده شده ساختهٔ خود فرهنگستان است. ابوالقاسم زمخشری (خوارزمی) در حدود هشتصد و پنجاه سال پیش ازاین در مقدمة الادب آورده است: « بیطار- پزشک، آنک ستورراعلاج کند، بجشک ستور(۴)». بگواهی نوشته های پهلوی قرنهاپیش از اینکه زمخشری زاییده شود (۲۷ رجب ۴۶۷)، بازدرهمین سرزمین بجای بیطار « ستور پزشک » میگفتند و در نامهٔ پهلوی دینکرد که زمان مأمون خلیفه عباسی آغاز تألیف آنست یادشده است. ستور دراوستاستئوره (۵) از برای همه چارپایان بزرگ چون اسب وشترو گاو و خر بکار رفته و از برای چارپایان کوچک خانگی انومیه(۶) یاپسو(۷) (=فشو) (۸) آورده شده است. هرچند در فارسی معمولا ستور بمعنی اسب است ؛

زسم ستوران درآن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت.
فردوسی.

نگون اندرآمد زپشت ستور
شده تیره زو چرخ تابنده هور.
فردوسی.

هم چنین در شاهنامه ستور بمعنی مطلق چار پایان خانگی آمده.
در نوشته های پیشینیان چون ابوریحان، در کلمات ستوربان و ستوردان وستورگاه، ستور بمعنی مطلق چهار پایان آموخته وخانگی است.
جزء دوم که پزشک باشد در اوستا بئشزه (۹) آمده که بمعنی درمان کننده و چاره بخشنده است همین کلمه است که درفارسی بزشک -پزشک- بجشک بزشک شده. این است باختصار معنی ستور و پزشک مرکب ازاین دو کلمه. «ستور پزشک» دیر گاهی است، اززمان ساسانیان، بگواهی نوشته های پهلوی بمعنی طبیب چارپایان یا بیطاراست(۱۰) ناگزیر فرهنگستان ایران ازآن آگاه نبود که لغت «دامپزشک» را را ساخت. اگر اصلا لغت سازی رواباشد این درصورتی است که لغتی ازبرای مفهومی که اراده شده وجود نداشته باشد، چون لغت درست و کهنسال معادل بیطار داریم دیگر لفظ دامپزشک مانندخوانده وخواهان بیجاست بویژه که لغت «ستورپزشک» جزء ایهام انگیزی در بر ندارد و حال آنکه در لفظ ساختگی دامپزشک این ایهام موجود است چه دام در فارسی بیک معنی دیگر هم آمده است که تله باشد.
وشایدنیز بهمین سبب باشد که دام درفارسی بمعنی چار پای خانگی و جانور آموخته و اهلی جداگانه از استعمال افتاده وهمیشه با دد یا دده که چار پای دشتی و جانوربیابانی ووحشی ودرنده است بکارمیرود تابادام بمعنی تله مشتبه نشود (از شمارهٔ چهارم مجلهٔ فرهنگستان).

دامپزشکی. [پِ زِ] (حامص) بیطاری عمل دامپزشک. بیطرة. || آنجا که نظارت برکار دام پزشک کنند. آنجا که بر اعمال دام پزشک بنگرند که بدانجا و طرق معالجت دام و بیطاری آموزند: بنگاه دامپزشکی، ادارهٔ دامپزشکی. دانشکدهٔ دامپزشکی.

دام پهن کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) دام گستردن. دام نهادن.

دامپیه. [یِ] (ویلیام) (اِخ) (۱۱) ازمشاهیر جهانگردان انگلیسی (۱۶۵۲-۱۷۱۵). وی دوبار بگرد جهان برآمده است یکی از ۱۶۷۳ تا ۱۶۹۱ ودیگری از ۱۶۹۹ تا ۱۷۰۱ میلادی. (ازقاموس الاعلام ترکی).

---

(۱) = لغتهای نو که تاپایان سال ۱۳۱۶ در فرهنگستان پذیرفته شده است شمارهٔ چهارم فروردین ۱۳۱۷. (۲) Veterinarius.
(۳) Vétérinaire. (۴) مقدمة الادب زمخشری چاپ لیپسیک. (۵) Staora. (۶) Anumaya. (۷) Pasu.
(۸) Fshu. (۹) Baeshaza. (۱۰) نگاه کنید به بخش هشتم دینکرد فصل ۵ ۲ فقره ۱۱ بمتن پهلوی Dinkard vol xvi by Sanjana P. 9
(۱۱) Dampier.

دامبیه. [یِ] (اِخ) نام جزایری کوچک نزدیک ساحل شمال غربی استرالیا و چون دامپیهٔ سیاح انگلیسی آنرا کشف کرد این نام گرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

دامپیه. [یِ] (اِخ) نام تنگه‌ای بوسعت ۸۹ هزار گز میان جزایر گینهٔ نو و برتانی نو. (قاموس الاعلام ترکی).

دامت افاضاته. [مَ یِ اُ تُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) پیوسته و بردوام باد افاضات او.

دامت برکاته. [مَ بَ رَ تُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) بردوام و پیوسته باد برکتهای او. دعائیست که پس از بردن یا نوشتن نام فقیهی یا مجتهدی کنند. جملهٔ دعائیه که در دعای بر فقیهی زنده بکار برند.

دامت تأییداته. [مَ تَ تُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) بردوام باد تأئیدات او.

دامت دولته. [مَ دَ لَ تُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) بردوام و پیوسته باد دولت او.

دامت شوکته. [مَ شَ کَ تُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) بر دوام و پیوسته باد شوکت او (آن مرد).
— دامت شوکتها، بردوام و پیوسته باد شوکت او (آن زن).

دامت عظمته. [مَ عَ ظَ مَ تُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) پیوسته و بردوام باد بزرگی او.

دامج. [مِ] (ع) شب تاریک؛ رجل دامج، مرد توانا. (آنندراج).

دامجانه. [مَ نَ] (ع) رجوع به «مجانه» شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دامچه. [مِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان بناورویه بخش جویم شهرستان لار، واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری جویم و دامنهٔ کوه دامچه. گرمسیر و مالاریائی و دارای ۳۷۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه است و محصول آن: غلات و پنبه. شغل مردم آن زراعت و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دام چیدن. [دَ] (مص مرکب) مقابل دام باز چیدن. (غیاث). دام نهادن.

دامخ. [مِ] (ع) (ن ف) لیل دامخ. شب معتدل نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).

دامداباجا. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزار گزی باختر گرمی و در مسیر شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه و دشت و گرمسیر است ۱۶۵ سکنه آب آن از چشمه و محصول آن غلات حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن شوسه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دامدار. (ن ف) دارندهٔ دام. خداوند دام. صاحب دام. (بهردو معنی آلت صید و حیوان اهلی). || نگهبان دام. حافظ دام (بهردو معنی تور و آلت صید، و حیوان اهلی). || صیاد. شکار کننده بدام. دامیار:

جهان دامداریست نیرنگ ساز
هوای دلش چینه و دام آز.
اسدی.

دامداران رابدان و دورباش از دامشان
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست.
ناصرخسرو.

چو گوری بودم اندر مرغزاران
ندیده دام وداس دام داران.
ویس و رامین.

فراوان رنج بیند دامداری
بدشت و کوه تا گیرد شکاری.
ویس و رامین.

دامداری. (حامص) عمل دامدار. دام داشتن. نگهبانی دام، (آلت صید). حفظ دام (آلت صید). || شکار کردن. صید کردن. صیادی. دامیاری. || نگهبانی و حفظ دام (حیوان اهلی). پرورش و استفادهٔ از دام. چون گوسفند داری و گاوداری. داشتن و پروردن حیوانات اهلی چون گوسفند و گاو و بز و جز آن.

دام داشتن. [تَ] (مص مرکب) دامداری. مالک دام بودن. حافظ و نگهبان دام بودن (در هردو معنی آلت صید و حیوان اهلی). || وسیلهٔ صید قرار دادن. دام و تله:

زانکه دین را دام دارد بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد صید از او نهار نیست.
ناصرخسرو.

دامدام. (اِ صوت) حکایت صوت دهل و مانند آن. نام آواز طبل و مانند آن.
— از نو دام دام، یا از سر نو دام دام تعبیری مثلی، از سر گرفتن.. از نو آغازیدن، دبه کردن.

دامدام. (اِ) تام تام (۱). رجوع به تام تام شود.

دامداما. (اِخ) دهی است از دهستان چای پاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری قره‌ضیاء الدین و ۴ هزار گزی خاور شوسهٔ قره ضیاءالدین به ماکو. دامنه است و معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دامدامار. (اِخ) دهی است از دهستان آلند بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۵۹ هزار گزی باختر خوی در مسیر جنوبی راه ارابه رو ملحملی به زورآباد. دره است و کوهستانی وسرد سیر و دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از دره ملحملی است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. این ده را همه شلتی نیز میگویند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دام داهول. [اِ مرکب] حباله. (مهذب الاسماء). دام داخول. دام داحول؛ الاحتبال بدام داهول صید کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی).
رجوع به داهول و داحول و داخول (و نیز رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۴۱۹) شود؛

دام دیده. [دَ] (ن مف) که دام دیده باشد. بدام افتاده و خلاص یافته. که یکبار دردام گرفتار وسپس رها شده باشد و از آن بکنایه مجرب و باتجربه و کسی که از چیزی یا جایی یکبار آسیبی دیده و دگربار احتراز از آن کس یا چیز لازم بیند اراده شود:

نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار دام دیده.
نظامی.

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روان شد آرمیده.
نظامی.

دامر. [مِ] (اِ) (اِخ) (۲) ماده ایست صمغی زرد رنگ وسخت و غیر حاجب ماوراء چون شیشه و آن رسوب و کنجارهٔ تقطیر تره بانتین است و آنرا برای تلطیف زه کمان بکار برند.

دامره. [مَ] (اِخ) (۳) از بلاد ما بین شمال و مشرق هند برحسب آنچه درسنگهت آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۷).

دامرس. [ ] (اِخ) (بمعنی عجله. اول اشعیا ۳۴:۱۷) زن اتینائی بود که بواسطهٔ موعظهٔ پولس بدین مسیح گروید و بعضی بر آنند که او زوجهٔ یونیسیوس اریوپانی بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

دامرود. (اِخ) دهی است از دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۴۲ هزار گزی باختر ششتمد و ۴ هزار گزی جنوب کال شور. جلگه است و گرمسیر و دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم آن زراعت و کرباس بافی است. وراه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دام زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) تعبیه کردن دام. دام نهادن. (غیاث اللغات ذیل دام).

دامس. [مِ] (ع) (ص) تاریک. مظلم. تیره؛ لیل دامس، شب تاریک. (دهار) (منتهی الارب). شبی سخت تاریک.

دام ساختن. [تَ] (مص مرکب). ساختن تله ودام. ساختن آلت گرفتار کردن شکار و حیوانات. || دام نهادن. دام گستردن. تعبیه کردن دام:

زواره فرامرز و دستان سام
نباید که سازند پیش تو دام.
فردوسی.

---

(۱) Tam – tam. (۲) Colohane. (۳) Dâmara (سانسکریت).

دام‌هم از ما بساختند چو دیدند
سوی خوشیهای جسم میل و هوا مان.
ناصرخسرو.
برمن تو کینه‌ورشدی ودام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا.
ناصرخسرو.
دام ودد را دام میسازی و باز
دام تست این گنبد بسیارفن.
ناصرخسرو.
نیست ره عشق را برگ ونواساختن
خرقهٔ پیروزه را دام ریا ساختن.
عطار.

|| مجازاً مکر وحیله بکار بردن. فریفتن کسی‌را. باکسی بمکروفن برآمدن و گرفتار کردن اورا. از راه‌بردن کسی را بمکر و فن و گربزی. اسباب چینی کردن برای کسی.

دامساز. (ن ف) سازندهٔ دام. صانع‌دام. سازندهٔ آلت گرفتار ساختن حیوان یاآلت شکار کردن او. ||مجازاً حیله گر. اسباب‌چین. پاپوش‌دوز. فریبنده. مزوّر. گربز. گرفتار کننده. بمکر برآینده.
برآراست گرسیوز دام‌ساز
سری پرز کینه دلی پرزآز.
فردوسی.

دامسازی. (حامص) عمل‌دام ساز.

دامسر. [ـَ س] (اِخ) ازنواحی فرح آباد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

دامسک. [ـَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶هزار گزی خاور تربت حیدریه. و ۲هزار گزی جنوب‌شوسهٔ‌عمومی تربت به‌باخرز. جلگه‌است ومعتدل ودارای ۳۸۷ تن‌سکنه. آب آن ازقنات ومحصول‌آن غلات و بن شن. وشغل اهالی آن زراعت و گله داری و کرباس بافی وراه آنجا اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دامش. [ـِ م] (اِ مص) اسم مصدر از دامیدن. رجوع به‌دامیدن شود.

دام‌طراز. [ـِ ط] (نف) طرازندهٔ دام. آرایندهٔ دام. || دام‌دار. (ناظم‌الاطباء). تعبیه کنندهٔ آلت شکار. صیاد. || منصوب‌به‌باز (ناظم‌الاطباء). || راه‌زن. (ناظم‌الاطباء). ||مجازاً مکار. دغاباز. عیّار. فریبنده. گربز. حیله گر. محیل. ج ، دام طرازان (ازآنندراج). || اختراع کننده ومدبر. (ناظم الاطباء).

دام‌ظله. [ـَ م ِ ظ ل ُ ل ُ ه] (ع) (جملهٔ دعائیه) سایه‌اش پاینده باد. بردوام وپایدار باد سایهٔ او.
—— دام ظله العالی ، پاینده باد سایهٔ بلند پایهٔ او.

دامع. [ـِ م] (ع) (ص) خاک نمناک . (منتهی الارب).

دام‌عنکبوت. [ـِ م ِ ع َ ک َ] (ترکیب اضافی) ابرکاکیا. تنیدهٔ عنکبوت. تستهٔ جولاه (آنندراج):
درهرسری ازهوای‌دل‌شور کسی‌است
هرکس بدرکسی بی ملتمسی‌است.
بی روی تومردمان چشم درچشم
گوبی‌دردام‌عنکبوتی‌مگسی‌است.
(واله‌هروی. ازآنندراج).

دامعة. [ـِ م َ ع] (ع) شکستگی سرچنانکه خون از وی روان باشد بعد دامیة. (منتهی‌الارب).

دامغ. [ـِ م] (ع) (نف) سرشکننده. (آنندراج). (غیاث) || تباه کننده. (دهار) هلاک کننده.
تودامغ روم و از حسامت
زلزال بدامغان ببینم.
خاقانی.
قاهر کفار وباج ازقاهره درخواسته
دامغ‌اشرار و گرد از دامغان انگیخته.
خاقانی.
|| خوار کننده. (دهار).

دامغاچی. (اِ مرکب) تمغاچی. مهر ونشانه دار قبوض واسناد دولتی:
گاه دزدیم وگهی شحنه‌وگه‌دامغاچی
گاه رهدار وگهی‌رهزن وگه‌طراریم.
مولوی.
رجوع به تمغاچی شود.

دامغان. (اِخ) دمغان(درتداول‌عامه). شهری‌است میان‌خراسان وطهران کنار راه سمنان‌بشاهرود،در ۳۳۹۴۰۰ گزی طهران و۲۴۹هزار گزی گرمسار،دارای ایستگاه راه‌آهن، عرض آن ۳۶ درجه و ۱۰ دقیقه و طول آن ۵۴ درجه‌و۲۰ دقیقه.دمشقی گوید: ازبلاد جبال‌است وصاحب غیاث‌اللغات آرد که، دراقلیم چهارم‌است وازملك قهستان. وهدایت درانجمن‌آرا متذکرست که،« آن ازشهرهای قدیم‌است وبرزخ میان عراق و خراسان‌ودرشاهنامهٔ فردوسی نامش مکرر مذکور شده و اصل آن « ده مغان » بوده وازکثرت استعمال « هاء » ازمیان رفته و دمغان گفتند و بجای هاء « الف » آوردند وجه تسمیه این بوده که مغان باعث آبادی آن شده‌اند یعنی آتش پرستان و حکیم لامعی گرگانی در صفت سرمای زمستان گفته:
گردد بهر دیار درین فصل روزگار
آتش‌پرست خلق چودردامغان مغان.
وچشمهٔ باد باین ولایت مشهورست که آنرا بادخانی گویند یعنی چشمه باد زیرا که‌خانی بمعنی چشمه وچاه‌آب‌ است (انتهی). اما این توجیه را اساس علمی نباشد.
صاحب مجمل‌التواریخ والقصص درپادشاهی هوشنگ آرد، که دامغان وی (هوشنگ کرده‌است،یعنی ساخته. (ازمجمل‌التواریخ ص ۳۹).
یاقوت دامغان را قصبهٔ قومس و شهری بزرگ میان ری ونیشابور نویسد وگوید مسعربن مهلهل گفت دامغان شهری بسیار میوه است درنهایت خوبی،بادآنجا شبانروز ازوزش‌بازنایستد(انتهی) وقومس که معرب کومش است بنا بر این تعریف دامغان و سمنان وبسطام امروزی‌است. (یشتهاج ۲ ص ۲۸۲).
بمناسبت دامغان یاد شهر هکاتوم پیلوس یا شهر صد دروازه انگیخته خاطر میشود، برخی بنای آن شهر را از زمان اسکندر دانسته‌اند وگروهی برآنند که آن پایتخت اشکانیان بوده است بهرحال آن شهر در جنوب غربی دامغان کنونی بوده‌است (از فرهنگ ایران باستان پور داود ص۸۳). موافق نوشته‌های مورخان قدیم‌خاصه کنت‌کورث ظن قوی میرود محلی که اسکندر بربالین داریوش سوم رسید باید نزدیکی دامغان باشد چه داریوش را مقدونیها در طرف جنوب شرقی سفید کوه که آبهایش به‌دههای کومش میرود یعنی‌تقریباً درشمال حاجی‌آباد کنونی یافته بودند زخم خورده. (ازایران باستان ج ۲ ص۱۴۴۵).
گردکوه یا دزگنبدان که از مرکز مهم اسماعیلیان بوده‌است درسه فرسنگی‌دامغان ومشرف برآنست (تاریخ مغول‌ص۱۷۴).
بنابنوشتهٔ دمرگان دردورهٔ پارسیها سه راه ازولایت دامغان (کومش) به‌استراباد وری وخراسان میرفته است (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۲). وبنابرآنکه پارت راخراسان کنونی محسوب داریم. ولایت دامغان بی‌تردید جزء پارت بوده وپارت ازدامغان شروع میشده‌است. (ایران باستان ج ٤ ص ۲۱۸۵و۲۱۸۶).
دردامغان وحوالی آن‌بعهد هخامنشیان مس وجود داشته‌است و در۲۵ هزار گزی شمال غربی‌آن رگه‌های زغال‌اعلی وپاك که‌بدون مواد خارجی است بعرض ۶۲ سانتیمتر موجود میباشد و دربالای‌آن نیز رگه‌های دیگری‌موجوداست.بادام وخاصه‌بستهٔ‌دامغان بخوبی مشهورست.
چنانکه گفتم دامغان را مرکز کومس گفته‌اند ناصرخسرودرسفرنامه‌باعبارت ذیل بدان تصریح دارد :
« ودویم ذی‌القعده از نیشابور بیرون رفتم درصحبت خواجه موفق ، که خواجهٔ‌سلطان بود، براه کوان(= جوین) بقومس‌رسیدم وزیارت تربت شیخ با یزید بسطامی‌بکردم قدس‌الله روحه. روزآدینهٔ هشتم ذی‌القعده ازآنجا بدامغان رفتم ، غرهٔ ذی‌الحجة سنهٔ سبع‌وثلثین واربعمائه براه‌آبخوری وچاشت خواران بسمنان آمدم . . . » (سفرنامهٔ ناصرخسرو و چاپ دبیرسیاقی‌ص۳). وصاحب حدودالعالم‌آرد:
دامغان-- شهریست با آب اندك و بردامن کوه نهاده و مردمانی جنگی . واز وی

دستارهاء شراب خیزد با علمهاء نیکو. (حدودالعالم چاپ دکتر ستوده ص ۱۴۶). ودربارهٔ کومش گوید، ناحیتی است میان ری وخراسان برراه حجاج واندرمیان کوهها ست واین ناحیت آبادان وبانعمت است ومردمانی جنگی وازوی جامهٔ کنیس خیزد ومیوه هایی که اندر همه جهان چنان نباشد و از آن بگرگان و طبرستان برند. (حدودالعالم ص۱۴۶).

حمدالله مستوفی آرد: دامغان از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «فحیه» وعرض از خط استوا «لوك» هوشنگ ساخت. دور باروش هشت هزار گام است و هوایش بگرمی مایل است وآبش از رود. وازمیوه هاش امرودنیکوست. چشمه ییست در حوالی چهاردیه، آب اندك دارد مایل بزردی، ازقاذورات هرچه درآنجا اندازند باد چنان بر خیزد در دامغان که مجموع درخت بشکند، معتمدان بروند وآنرا پاك کنند، باد ساکن شود و بکرات آزموده شده است. (نزهةالقلوب چاپ دبیرسیاقی ص ۲۰۰).

خواندامیر درحبیب السیر آرد:
درسنهٔ ۲۴۲ هجری دردامغان زلزله ای واقع شد که نصف عمارت آن بلده ویران گشت. (حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۲۷۱). ونیز گوید: عین بادخان چشمه ایست در حدود دامغان و هرگاه نجاستی در آن افکنند باد وطوفانی قوی پدید آید وصحت این خبر بتواتر پیوسته وچنین گویند که در نواحی غزنین نیز مثل این چشمه ایست. (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۶۵). و هم نویسد: عین الحجر چشمه ایست درقریهٔ فنجار ازقرای دامغان گویند که اگر زنبوری را در آن افکنند سنگی منقش شود. (حبیب السیر ج۴ ص ۶۶۶ چاپ کتابخانه خیام).

احمدبن قوص بن احمد منوچهری شاعر معروف متوفی بسال ۴۳۲ هجری ازاین شهرست:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی.

مولانا شامی نیزازدامغان است. (مجالس النفائس ص ۶۲).

درشواهدشعری ذیل شعراءپارسی گوبدامغان اشارتی کرده اند:

برفتند ترکان زپیش مغان
کشیدندلشکرسوی دامغان.
فردوسی.

قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته
دافع اشرار و گرد ازدامغان انگیخته.
خاقانی.

تودامغ روم و از حسامت
زلزال به دامغان ببینم.
خاقانی.

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست
چون من از بسطام هستم این گروه ازدامغان.
خاقانی.

خاصه سگ دامغان دانهٔ دام مغان
دزد گهرهای من، طبع خزف سان او.
خاقانی.

یکیرا بچوگان شه دامغان
بزد تاچوطبلش برآمدفغان.
سعدی.

چنانك لشکر کوفه قهستان واعمال اصفهان و ری تا دامغان و طبرستان بگشادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۰ چاپ اروپا).

درفرهنگ جغرافیائی ایران آمده است:
دامغان (شهرستان ...)، شهرستان دامغان یکی از شهرستانهای استان دوم و حدود ومشخصات آن بشرح زیراست:

از طرف شمال بخط الرأس سلسله جبال البرز (مقسم المیاه کوهستان مذکور حد طبیعی این شهرستان با ساری و گرگان است). از طرف خاور بشهرستان شاهرود ازاستان دوم وازطرف جنوب بدشت کویر مرکزی وازطرف باختر بشهرستان سمنان.

الف- آب وهوا- هوای شهرستان اولا نسبت به پستی وبلندی ودرثانی بواسطهٔ وزش بادهای شدید متغیراست، بدین ترتیب که قسمت های کوهستانی آن سردسیر ویبلاقی وقسمتهای دامنه معتدل و حدود کناردشت و کویر گرم است، ثانیاً موقع وزش باد شمالی که در نتیجهٔ بارندگی نواحی گرگان و مازندران است زمستان بی نهایت سرد و تابستان هوا معتدل است.

ودر نتیجه، جریان شن و خاك هوا تیره و وتاریك وغیرقابل تحمل میشود دراین موقع برای عابرین پیاده و سوار اشکالات بسیار فراهم میشود.

باید متذکرشد که طوفان شن وگردوخاك همه جای شهرستان یکنواخت نیست مانند جریان آبهای اقیانوس و دالانهای هوائی منطقهٔ بخصوصی بیشتر در مورد طوفان قرار میگیرد واین موضوع در موقع طوفان ازقلل وارتفاعات مسلط بدامغان بنظر بیننده کاملا روشن است. حدود این دالان یا در حقیقت رودخانهٔ شن از عوض آباد تا ایستگاه سرخده الی حسن آباد بسیار شدیدست.

جریان باد بقدری شدیداست که مانع رشد اشجارمیشود ودرختان بلندرا درهم میشکند بهمین مناسبت درختان کهن سال و بلند مانند سایرشهرستانها دراین شهرستان دیده نمیشود. آب اکثر قراء دهستان حومهٔ دامن کوه ازیك چشمهٔ مهم بنام چشمه علی است که در ۴۲ هزار گزی شمال دامغان از دره کوهستانی جاری میگردد. علت اصلی احداث شهر صد دروازهٔ باستانی ودامغان فعلی همین چشمه است که بحساب محلی آب آن یکصد جفت گاوبند زراعتی را که هر گاو بند معادل ۶ خروار بذر است تأمین میکند.

آب مذکور در ۳ و ۶ هزار گزی دامغان بنهرهای متعدد تقسیم میشود و بمصرف آبیاری قراء مهم دامغان میرسد و شعبه ای ازآن از انتهای باختر خیابان منوچهری بشهر عبورمیکند وبوسیله نهر بنقاط مختلف شهر برده میشود. آب آن بسیار گوارا وسبك است.

ب- ارتفاعات-سلسله جبال البرز ازقسمت شمالی شهرستان عبورمیکند و شعب فرعی آن تا شش هزار گزی شمال شهرممتد و با زمین یکسان میگردد در قسمت باختر بین دامغان وسمنان یکرشتهٔ آن تاحدودراه آهن ادامه دارد وخط الرأس آن حدطبیعی شهرستان دامغان، شهرستان سمنان است.

درقسمت جنوب وحاشیهٔ دشت کویر کوههای کم ارتفاعی مشاهده میشود که قسمتی منفرد وپاره ای متصل بهم وتقریباً موازی باسلسله البرز است و هرقدر بمرکز دشت کویر نزدیك شویم از فواصل و ارتفاع آنها کاسته میشود.

منطقهٔ بین دشت وسلسلهٔ البرز دامنه ومستعد برای زراعت است.

کویرنمك درانتهای دامنه و ابتدای دشت کویر واقع ودائماً بوسیله سکنه قراء نزدیك نمك آن استخراج میگردد.

ج- رودخانه- خشکرودهائی دراین شهرستان وجود دارد که درموقع بارندگی بسیارسیلاب ازآنها جاری میشودشهردامغان وقراء حومهٔ را تهدید میکند وسابقهٔ خرابی رساندن نیز وزش باد شمالی شهرستان بسیارشدید بدست دارند ومهمترین آنها عبارتند از:

۱- خشکرود چشمه علی که ابتدای آن دره های جنوبی شاه کوه گرگان است.

۲- خشکرود رودبار که درحدود چشمه علی باخشکرود اول متصل واز کنار آستانه و۲ هزار گزی شمال خاروی دامغان میگذرد وبکویر نمك منتهی میشود.

در مسیر این خشکرود نقاط مناسبی برای بستن سد و نگاهداری سیلاب وجود دارد که چنانچه عملی شود بوضع اقتصادی شهرستان کمك شایانی خواهد نمود.

۳- خشکرود دریان واقع در شمال قوشه است وابتدای آن ارتفاعات شمالی قوشه و سیلاب آن از کنار قریهٔ عمروان میگذرد و بکویر نمك منتهی میگردد.

سازمان شهرستان- شهرستان دامغان از دو بخش بنام حومه وصیدآباد تشکیل شده است.

۱ - بخش حومه شامل دهستانهای: حومه دامنکوه - رودبار است . ۶۱ آبادی و ۲۷۸۰۰ تن سکنه دارد.

۲- بخش صیدآباد شامل دهستانهای: قهاب رستاق وتویه درواررست و ۸۱ آبادی و ۲۰ هزار سکنه دارد، وباین ترتیب شهرستان دامغان از ۱۴۳ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل یافته و جمعیت آن حدود ۵۸ هزار است.

محصول عمدهٔ شهرستان پسته وغلات و کتیرا وپنبه وانگور و خربزه و هندوانه است که صادرمیگردد.

راه آهن تهران به‌خراسان تقریباً از جنوب این شهرستان وراه شوسه که در چندهزار گزی شمال راه آهن واقعست ازاین شهرستان میگذرد و بواسطهٔ مسطح بودن اراضی در فصل خشکی باکثر قراء مهم اتومبیل میتوان برد.

ازدامغان دوراه مالرو عمومی نیز بگرگان و ساری میرود . راه ساری از دره کیوتنگه و گردنه للوونرس تنگه وراه گرگان ازدره رودبار و گردنه شمشیر برعبورمینماید.

این راهها کوهستانی وصعب العبورست ولی عبور ومرورممکن است.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

شهر دامغان درشمال خاوری سمنان و ۷۰ هزار گزی باختر شاهرود، سرراه شوسه و راه آهن تهران به‌خراسان واقع ومختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است :

طول ۵۴ درجه و ۲۰ دقیقه و ۸ ثانیه .عرض ۳۶ درجه و ۹ دقیقه ۴۸ ثانیه. ارتفاع ۱۱۳۰ گز واختلاف ساعت آن با تهران ۱۱ دقیقه و ۵ ثانیه است .

مرکز شهر دامغان ۲۰ مترازتهران پست‌تر است . طول شهر ازشمال بجنوب ۳ هزار گز از خاور به باختر ۲/۷ هزار گز ومساحت آن تقریباً هشت هزار گز مربع است.

ازفلکهٔ وسط شهر ۳ خیابان منشعب میگردد خیابان شمال خاوری معروف به خیابان خراسان که بجادهٔ شاهرود وخیابان باختری مشهور به منوچهری بجادهٔ تهران وخیابان جنوب خاوری به ایستگاه راه آهن منتهی میشود .

محله‌های : زرجوب وبالا محله. سرخندق در قسمت شمال خیابانهای خراسان ومنوچهری واقع است وبازار سر پوشیدهٔ آن موازی خیابان منوچهری و در جنوب آنست **محله‌های** امامزاده - خوریان - محله شاه ومحلهٔ نو میان خیابان ایستگاه و منوچهری واقع شده‌اند .

منظرهٔ داخلی شهر چندان جالب نیست دارای خانه‌های کاهگلی و بناهای یك طبقه است . دکاکین دامغان که تعداد آن به پانصد میرسد در طرفین خیابان منوچهری و فلکه وبازاراست. آب شهر ازنهر چشمه علی تأمین میگردد . با وجود کثرت آب میبایستی اطراف خیابانها مشجر باشد ولی بواسطهٔ سهل انگاری وشدت باد اشجار قابل ملاحظه‌ای بعمل نیامده است روشنائی شهر بوسیله دو مولد برق ۲۴ کیلواتی تأمین میگردد . سکنهٔ شهر درحدود ۱۰ هزار نفر است . ایستگاه راه آهن درسه هزار گزی جنوب خاوری شهر واقع است در این شهر یك دبیرستان و ۶ دبستان ویك بیمارستان وجود وجوددارد .ادارات دولتی شهرستان دامغان دراین شهر برقراراست و دو کارخانه تصفیه پنبه دارد . آثار ابنیه قدیمه شهر بشرح زیر است :

۱ - مسجد و مناره چهل ستون معروف به «تاری‌خانه» تاریخ بنای مسجد قرن سوم وتاریخ بنای مناره قرن پنجم هجری وبانی مناره بختیار بن محمد ، بانی مقبره پدرش میرعلمدار است که در خلال سالهای ۴۱۷- ۴۲۰ هجری بناشده است .

۲ - مقبرهٔ چهل دختران که تاریخ بنای آن مطابق کتیبه ۴۴۶ هجری است .

۳ - مقبرهٔ پیرعلمدار تاریخ بنای آن ۴۱۷ هجری است ودر نزدیکی این بنا مسجدی اززمان شاه خدابنده وجود دارد .

۴ - مناره ومسجد جامع. تاریخ بنای مناره ۵۰۰ هجری است و مسجد بعد از آن بنا گردیده است .

۵ - خرابه‌های جنوب شهر- عقیده باستان‌شناسان براین است که محل شهر صد دروازه پایتخت اشکانیان است - در طی سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۱ شمسی کاوشهای علمی بریاست دکتراشمیت(۱) مستشرق معروف به نمایندگی موزه فیلادلفیا وبهزینه دانشگاه فیلادلفیا از تپه‌های مذکور بعمل آمده است وموفق بکشف گورستان پیش ازتاریخ در نزدیکی تپه حصارشده اند وهمچنین خرابه‌هائی ازکاخ دوره ساسانیان بدست آورده‌اند .

۶ - امامزاده جعفر . بنای آن متعلق به‌عهد سلجوقی است ودرحیاط امامزاده بنائی است که در کتیبهٔ آن عبارات زیر خوانده میشود :
«این بنا برحسب امر شاهرخ بهادرساخته شده است که خداوند سلطنت او را حمایت فرماید» .

۷- رباط شاه‌عباسی که فعلا گروهان نگهبانی وژاندارمری در آن ساکن هستند .

۸ - مولدخانه فتحعلی شاه قاجار که فعلا در اختیار اداره دارائی است .

بخش حومهٔ دامغان ازسه دهستان بنام: حومه، رودبار ودامنکوه تشکیل شده است. دهستان رودبار در قسمت شمال ومنطقه کوهستانی است . دهستان دامنکوه در قسمت خاوری و کناراره شوسه وراه آهن واقع میباشد . دهستان حومه در اطراف شهر مخصوصاً قسمت جنوب وجنوب خاوری واقع شده است. هوای قسمت دهستان حومه ودامن کوه معتدل وآب اکثر قراء آن از آب معروف چشمه علی است محصول عمدهٔ دهستان غلات وپسته وپنبه وانگور میباشد . این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل شده است جمعیت آن در حدود ۱۱۴۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرزیر است :

جزن - برم - ورکیان - وامرزان وعباس‌آباد. بنا براین جمع قراء بخش حومه ۶۱ آبادی بزرگ و کوچك وجمع سکنهٔ آن در حدود ۲۷۸۰۰ نفراست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

تکمیل شرحی را که درخصوص شهر دامغان نقل کردیم، مطالب ذیل را که بیشتر ازلحاظ باستان‌شناسی درخور اعتناست مینگاریم، قدیمترین مسجدی که تاکنون بخوبی مانده تاری‌خانهٔ دامغان است. اگرچه کتیبه‌ای که تاریخ آنرا تعیین کند وجودندارد امااز روی سبك بنا میتوان آنرا متعلق به قبل ازسال ۲۰۰ هجری دانست. ساختمان مسجد عبارتست ازصحن مرکزی که دور آنرا دالانی احاطه نموده و دهلیزهایی دارد که درطرف قبله عمیقترند . طاقهای اطراف صحن از آجر ساخته‌شده. این آجرها برخلاف معمول بحالت عمودی ودورجه یکی فوق دیگری قرارداده شده‌است. طاقها قدری متمایل بر تیزی است ولی معهذا خیلی شبیه به طاقهای ساسانیست. پایه‌های این طاقها روی قطعه چوبی است که توی ستونهای نگاهدارندهٔ طاق قرار داده شده‌است. این ستونهامدور ویك متر و نیم قطر هریك از آنهاست و ازآجرهای بزرگی که ۳۴ سانتی‌متر مربع است ساخته‌شده، این آجرها بحالت عمودی روی یکدیگر قرارداده شده‌است . ساختمان ستونها کاملا شبیه بستونهای قصر ساسانی است که دکتر اشمیت در تپه حصار نزدیك دامغان کشف نموده است.

آهمیت تاری‌خانه نه‌تنها بواسطهٔ آنست که بسبك عربی ساخته شده، بلکه برای آنست که بسیاری ازاسلوب ساسانی را نیز در بر دارد. طاقهائیکه بدون مجاورت دیوارروی ستونها ساخته‌شده بخاطرمی آورد که ستون‌سازی ازخصائص معماری قدیم ایرانست . درزمان ساسانیان ستون خیلی ضخیم گردیده وازسنگ نتراشیده ویا آجر وآهك ساخته میشده است این قسم ستون را درمساجد نیز میتوان دید . . . (تاریخ صنایع ایران ص ۱۳۴و۱۳۵) .

مرحوم اعتمادالسلطنه راجع به‌جامع دامغان گوید:

دومسجد بسیارقدیم دردامغان هست که‌بر هریکی لفظ جامع صدق مینماید هرمسجدی

(۱) Dr. Erich. Schmidt.

دارای یك منارست یکی از این دو مسجد که خراب و معروف به تاری خانه است اهالی گویند بحکم حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام ساخته شده ازین مسجد حالا چندستون باقیست.
مسجد دیگر که الآن آباد و دایرست گویند درزمان خلافت خلیفه مأمون ساخته شده ولی سند صحیحی برای ثبوت این ادعا بدست نیست . تاریخی هم ندارد که چیزی از آن مفهوم و مستفاد شود. مساجد کوچك قدیم هم در محلات دامغان بسیارست که درشمار جوامع نیست . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۲).

منارهٔ مسجد جامع دامغان تقریباً مربوط به ٤٥۰ هجری است. (تاریخ صنایع ایران - ص ۱۵۸).

برج مقبره‌ای پیرعلمدار در دامغان حاشیه‌ای در بالا دارد که از آجر تزیین یافته. نظر باینکه آجرها بشکل مخصوصی برای آرایش این بنا ساخته شده است معلوم میشود که نقشهٔ بنا قبلا تهیه شده بوده‌است. تاریخ آن ٤۱۷ هجری (۱۰۲٦ میلادی) است. برج مقبره‌ای پیرعلمدار برای کتیبهٔ قشنگ کوفی که در داخل برج ساخته شده و برنگ سرمه‌ای است مشهور میباشد. (تاریخ صنایع ایران ص ۱٤۰) .

تپه حصار نزدیك دامغان - دکتر اریك اشمیت (۱) رئیس هیأت اکتشافیه که از طرف موزهٔ دانشگاه فیلادلفیا و موزهٔ صنعتی پنسیلوانیا مأموریت داشت، در اطراف دامغان شروع بحفاری کرد و امیدوار بود که هکاتوم پیلوس یعنی شهرصد دروازه پایتخت اشکانیان را کشف کند.

خرابه و آثار این شهر بدست نیامد، ولی هیأت مزبور موفق بکشف تمدن مهم ماقبل تاریخی در تپهٔ بزرگی در سه هزارگزی دامغان گردید .

با دقت و توجه کاملی که لازمهٔ بهترین اکتشافات علمی میباشد. این ناحیه را چندین مربع که ضلع هریك صدمتر بود قسمت کردند و هریك از آن قسمتها را بمربعهای کوچکتر بضلع ده‌متر تقسیم نمودند وحتی در کتاب گزارش خود هریك از این قسمتها را هم بده مربع یك‌متری قسمت نموده‌اندتا مکان حقیقی اشیاء مکشوفه را بسهولت بنمایند. این عمل باصحیح ترین و دقیقترین آلات و ادوات انجام یافت و نیز عمق هر شیئی مکشوفه را با کمال دقت باسانتیمتر اندازه گرفتند . برای اینکه بتوان اکتشاف را بطبقات کل وجزء تقسیم کرد، اینگونه دقت لازم وواجب است.

حصار ۱ الف - بقایای اطاقهائیکه دیوار آن از کاه و گل ساخته شده در طبقات مختلفه کشف شده و سفال وادوات گوناگون وجالب توجهی درمقابر بدست آمده است.

کشف اسکلت این مردم بسیار مهم است و اطلاعاتیکه ازمطالعهٔ اسکلت این قوم حاصل شده قرار است در آتیه منتشر گردد. دراین محل هزار و ششصد وسی و هفت قبر باز- گردید. تمدن پائین ترین طبقه را بوسیلهٔ سفالهای دست ساز که با اشکال هندسی برنگ سیاه روی زمینهٔ قرمز نقاشی شده مشخص میگردانند . سفال این طبقه معرف تکامل صنعت در زمان پیش میباشد سفال معمولی این طبقه عبارتست از کوزه های مدور که کعب آنها لبه‌دار میباشد . کوزه های بزرگ باشکال هندسی نیز بدست آمده‌است. وجود آسیای دستی علامت آنستکه این مردم از زراعت وفلاحت بی بهره نبوده‌اند. مجسمه‌های گلی که بنظر میرسد بشکل حیوانات اهلی ساخته شده باشد بدست آمده ولی مطالعهٔ دقیق علمی ازروی استخوان حیوانات این مسئله را روشن‌ترخواهدنمود. مردم این محل بامس آشنایی داشته‌اند . ولی گویا این فلز برای آنها کمیاب بوده‌است.

حصار ۱ ب- رنگ سفال این طبقه بعوض قرمز ، قهوه ای روشن یا کرم میباشد. اشکال حیوانات مانند بزکوهی، پرندگان و انسان بعرضهای مختلف بدست میآید . سفال سازان این عصر استعمال چرخ را آموخته بودند. یکی ازنمونه‌های این زمان کاسهٔ ظریفی‌است و دارای پایه ای که کعب آن مدور میباشد.

حصار ۱ ج- این طبقه یکی از برجسته‌ترین دورهٔ تمدن اولیه را نشان میدهد . نقشهٔ مخصوص و مشخص ایندوره شکل بزکوهی است. اشکال هندسی نیز وجوددارد واینها هردو بمنتهی‌درجهٔ ترقی خود رسیده‌اند . مقید شدن شکل حیوانات و پرندگان را میتوان از طبقات ۱ ب و ج و نیزدرقسمت اول طبقهٔ ۲ تعقیب نمود . این مطالعه‌جالب توجه است زیرا این اشکال بتدریج شکل اولیهٔ خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی در میآیند ، اسلوب پردازی بیشتر درنتیجهٔ فکروخیال نقاش بوده است نه بواسطهٔ ترقی و مرور زمان ، زیرا مراحل مختلفهٔ تکامل آن تمام دریك طبقه بدست آمده‌است. مهرهای تکمه ای شکل بسیارست . مهرها را ازمواد مختلف ساخته وجهت زینت بکار میبرده‌اند. مقدمات لعاب دادن سفال دراین زمان فراهم‌شده‌است. ظروف وآلات مسی که در ادوار مختلف حصار ۱ پیدا شده خالص نبوده یعنی همانطوری که درطبیعت بدست آمده بکار برده شده و نمیتوان آنها را درردیف مفرغ قرار داد . سنجاق مسی باسرمدور، خنجر ، دست‌بند وقطعات کوچك که شاید در سرتیر میگذاشته‌اند کشف گردیده است . درفش استخوانی ، هاون سنگی وسنگ جهت صیقل‌زدن وتیز کردن‌پیداشده‌است. عجب آنکه‌دراین‌طبقه سلاح وادوات سنگی زیادی‌پیدا نشده‌است.

آخر دورهٔ حصار ۱ ج مصادف میشود با مهاجرت مردمی که شاید ازجلگهٔ ترکمان بطرف شمال میرفته اند . این تمدن جدید توسط سفال‌سادهٔ خاکستری رنگ که‌شامل رنگهای خاکستری روشن و تاریك و حتی سیاه میشود، مشخص میگردد. شرح آن را دردورهٔ بعدذکرخواهیم‌نمود.

حصار ۲ الف- این‌طبقه دورهٔ‌تحولی رانشان میدهد. ظروف‌خاکستری وسیاه پیدامیشود و نیز اشیائی مانند ظروف طبقهٔ ۲ ج در مقابر بدست آمده است. روی این ظروف سنگ شده یك ردیف اشکال غزال بلند- گردن نقاشی شده‌است. این‌تصاویر بتدریج صورت اولیهٔ خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی منظم در میآید که ابداً شباهتی به حیوان اصلی ندارد از جمله خصائص ظروف خاکستری ایندوره پایهٔ آنها میباشد.

حصار ۲ ب- دراین طبقه بساختن ظروف خاکستری ادامه داده‌اند، ولی‌سفال رنگ شده بدست نمیآید واگر پیدا شود دارای نقاشی خیلی ساده‌است. سفال مهاجمینی که که دراین دوره آمده‌اند جای سفال بومی راگرفته‌است چون فلز" زیادشده وادوات مسی بتدریج زیادمیگردد . ازخصائص‌این طبقه سنجاقهائیست که سر آنها پیچ دارد. ساختن گرزمسی دراین دوره ظاهرمیگردد ودرادوارد‌یگر نیزادامه‌مییابد.

حصار ۳ الف- این طبقه دورهٔ برزخی بین طبقات ۲ و ۳ است زیرا حدود آن کاملا روشن نمیباشد و چون سفال هردوطبقه در آن پیدا شده طبقهٔ جداگانه نامیده شده است .

حصار ۳ ب- این طبقه بااشکال قشنگ و ظریف خاکستری و سیاه رنگ مشخص میشود فنجانهای رنگی ساده بازمینهٔ گندم- گون،زردیانارنجی و آلات‌زینت باطرحهای ساده ظاهر میگردد. میل و سلیقهٔ ایرانیان برای زینت دراین‌طبقه مشهوروهویداست. ظروف صیقلی شدهٔ خاکستری نیز دراین طبقه پیدا میشود . آلات وادوات مسی در این زمان رو بفزونی است ولی هنوز مس همان فلزطبیعی‌است وباچیزدیگری مخلوط نیست.عصائی دراینددوره‌دیده میشود وعلامت آنست که مردم این عصر دارای عقاید مذهبی بوده و آنرادرمراسم معمولهٔ آنزمان بکارمیبرده‌اند. دراین طبقه برای اولین‌بار سرتیرهائیکه از سنگ ساخته شده دیده- میشود. چنانکه ذکرشد در طبقات قبل فقط قطعات مسی کوچك پیدا میشد و مطمئن نیستیم که آنها را برای سر تیر استعمال میکرده‌اند . اما در اینکه اینها سرتیرهای سنگی هستند شکی‌نیست وتعجب دراینست در عصری که فلز معمول بوده اشیاء عصر

حجر صیقلی شده برای اولین دفعه بدست میآید.

دراین طبقه هیئت اکتشافیه واقعه اسف - انگیزی را که هزاران سال قبل بوقوع پیوسته کشف نمودند. یعنی بنائی پیدا شد که‌طعمهٔ حریقی واقع گشته‌وساکنین آن‌نیز تلف شده‌بودند. از آثار آن چنین برمیآید که این ساختمان مورد حمله مهاجمین قرار میگیرد و آنها پس از آنکه از تصرف آن مأیوس میگردند نیمسوز بداخل آن پرتاب نموده آتش میزنند. استخوان مدافعین در پای پلکانی که به‌پشت بام میرفته پیداشده‌است. اگرچه این حریق بمرگ ساکنین آن خاتمه یافته ولی خود بنا را از غارت مهاجمین محفوظ و اشیاء و ادوات نفیسی دراطاقهای آن باقی‌مانده وبدست ما رسیده است.

هزاران اشیاء کوچك که برای زینت بکار میرفته دراینجا پیدا شده‌است.مهره وتسبیح عقیق دراین طبقه پیداشده که درطبقات‌قبل دیده‌نشده‌است. زینت‌آلات طلا ونیزفنجان ازاین فلزقیمتی بدست‌آمده است. خنجری که دارای دستهٔ‌نقره میباشد وعلامت‌نخی‌در آن دیده میشود بدست آمده است. برای بستن دستهٔ‌خنجر پارچه نیز استعمال‌میشده‌است. اثرپارچه پس‌ازسوختن درروی‌دسته دیده میشود . مدافعینی که در آتش جان داده اند خنجر همراه داشته وخدنگ‌های سنگی زیاد درمیان آنان پیداشده‌است. از روی مدارك واشیائیکه بدست آمده است کلیهٔ واقعه اسفناك و حمله مهاجمین را میتوان تشریح نمود . موضوع جالب توجه دیگر آنستکه دریکی‌ازاطاقهای این‌عمارت توده‌های گندم نیم‌سوخته‌پیداشده‌است واین نشان میدهد که درقسمت فلاحت این‌مردم ترقیاتی کرده بوده‌اند . ازآب وهوای این ناحیه میتوان‌حدس زد که‌آبیاری دربین‌این مردم معمول بوده است.

دو مهره استوانه ای شکل نیز دراین‌طبقه پیداشده‌است که یکی از آنها دارای نقش گاونر و دیگری نشان عرابه میباشد. اشیاء زیادی ازاین قبیل درنقاط مختلفه‌پیداشده‌است که‌دال‌بر‌تجارت وتبادل اجناس وافکار دربین این‌مردم‌است .

حصار۳ ج- دراین طبقه سنگ مرمر سفید برای اولین بارظاهرمیگردد ومجسمه های زیادی از حیوانات اهلی از نقره ، مرمر یاگل ساخته شده است مجسمهٔ انسان‌بشکل زنی که دامن گشادی پوشیده‌ازمس، مرمر، وگل پیدا میشود و بنظرمیآید که این قبیل مجسمه درمذهب‌آنان انتشارزیادی داشته و موردعبادت‌بوده‌است. اشیاءنظیرآن درنقاط مختلفهٔ دیگرنیز پیداشده‌است .

عصائیکه در مراسم مذهبی بکار میرفته ونمایندهٔ فامیل بوده پیداشده و زنی‌رانشان میدهد که بچه ای را بلند نموده و تقدیم مردی مینماید . عصای دیگر زارعی که گاوی را به گاوآهن بسته نشان میدهد . این علامت فلاحت‌وزراعت‌است وشایدبرای برکت دادن و تقدیر آنهائیکه بدین شغل شریف‌همت گماشته‌اند استعمال‌میشده‌است. این اشیاء بطورکلی نشان میدهد که‌مذهب مقام شامخی در زندگانی این مردم داشته است . مقبره ای نیز کشف شده که مقدارزیادی‌اشیاء مذهبی‌درآنجابدست‌آمده و دکتر اشمیت آنرا مقبرهٔ یکی ازرؤسای مذهبی میداند.

مقبرهٔ مهم‌وجالب‌توجه‌دیگری پیداشده‌است که متعلق بدختر کوچکی میباشد وازقرار معلوم ازفامیل یکی از نجبابوده‌است، زیرا جواهرات و آلات زینت بسیار با او دفن شده‌است. از یکطرف اشیائی‌است که این دختر در زمان کودکی داشته و استعمال میکرده وازطرف دیگر ظروف بزرگ و اسبابهائیست ممکن‌بوده دربزرگی استفاده کند، ازین‌قضیه نتیجه گرفته اند که این مردم بزندگانی‌پس‌ازمرگ‌معتقد و انتظار داشته اند که او در عالم دیگر بحد بلوغ برسد.

مهره وتسبیح کهربا برای اولین دفعه درین طبقه دیده میشود و نشان میدهد که روابط تجارتی بامناطق دوردست زیاد شده است. مهرهائیکه‌برای مدال بکارمیرفته‌پیداشده‌ و تصویر حیوانات روی آنها نقش گردیده است.مس دراین‌زمان‌زیاد گردیده وظروف بزرگ ازآن ساخته شده است. فنجانهای سربی دیده میشود و ظروف نقره فراوان گردیده .

تاجی ازنقره که باتصاویر حیوانات منقوش میباشد روی سراسکلتی‌پیداشده وحلقه‌های طلا و نقره روی نیزه های این زمان‌دیده‌ میشود ولی سرتیر سنگی از بین نرفته و ومتداول‌بوده‌است. چنگال وملاقه(ملعقه) که برای‌طباخی‌بکارمیرفته‌وچنگالهای بزرگی بطول‌بکمتر که‌شاید‌درجنگ‌استعمال‌میشده بدست‌آمده است. روبهمرفته مردم‌این‌عصر ازحیث تمدن وزندگانی پیش بوده اند.در فلزکاری مهارت زیادی داشته و اززراعت وفلاحت‌بی‌بهره نبوده‌اند،حیوانات‌اهلی‌نگاه میداشتند ودر مذهب بالنسبة‌ترقی‌کرده‌ بوده‌اند .

دکتراشمیت تاریخ طبقهٔ ۳ ج را در حدود دوهزارتاسه هزار سال قبل ازمیلاد میداند تاریخ زمانیکه طبقهٔ ۱ تمام شده و نژاد جدیدی باین منطقه آمده وسفال‌خاکستری رنگ‌باخود آورده‌اند درحدود سه‌هزار و پانصد سال قبل از میلاد میباشد . پس‌معلوم میشود که قسمتهای طبقهٔ ۱ پیش از این تاریخ و طبقات ۲ و ۳ بعدازآن‌بوده‌است. اگرچه تاریخی که بتمدن و کشفیات ماقبل تاریخ داده میشود فرض و تقریبی است و غالب حدس زده‌شده‌است‌ولی بتدریج‌حقایق ومدارك بسیاری جمع گردیده‌است که مارا امیدوار وقادرمیسازد که‌درآتیه تاریخ صحیح و دقیقی بتمدن اولیه و طبقات اکتشافی بدهیم. (نقل ازتاریخ صنایع ایران تألیف دکتر ج کریستی ویلسن ترجمهٔ عبدالله فریار ص ۲۹ تا ۳۵) .

دامغان. (اِخ) (ایستگاه...) نام ایستگاه راه‌آهن‌میان‌سرخده‌وزرین. در خط سمنان به‌شاهرود ودر ۳۶۴ هزارگزی تهران .

دامغانی. (اِ‌منسوب، منسوب به دامغان) رجوع به دامغان‌شود.

|| ازدامغان؛ دستاردامغانی؛ دستاری که از دامغان‌آورده‌باشند،دستاری که‌بدامغان بافته باشند، رکابدارندیمی‌را‌گفت‌درباب‌غاشیه چه میفرمایدندیم بیامد و بگفت: گفت دستاری دامغانی‌درقبابایدنهاد چون من ازاسب فرود آیم‌برصفهٔ‌زین‌بوشید.همچنین کردندتاآخر عمرش. (ابوالفضل‌بیهقی‌ص ۳۶۰ چاپ دکتر فیاض) .

دامغانی . (اِخ) ابوعلی محمدبن عیسی الدامغانی.رجوع‌به‌محمد بن‌عیسی...ورجوع به یتیمة‌الدهر ثعالبی‌ص۶۹ ج ٤ شود .

دامغانی. (اِخ) احمد قاضی . یاقاضی . احمد اوراست کتاب‌الاستظهاریاالاستظهار الاخبار.وحمدالله مستوفی از آن نقل کند . (تاریخ گزیده‌ص ۵۱۱ و ۵۱۲ چاپ اروپا ونزهة‌القلوب‌ص۱۳ مقالهٔ سوم‌چاپ‌اروپا) .

دامغانی . (اِخ) پهلوان حسن ، یازدهم ازخاندان‌سربداران(۷۶۲-۷۶٦ هجری). رجوع به پهلوان حسن و نیز رجوع به حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ‌خیام ج۳ ص ۳٦۵ شود .

دامغانی . (اِخ) علی.قاضی القضاة بعهد قائم‌خلیفهٔ‌عباسی.وی‌درفتنهٔ‌ارسلان‌بساسیری، درحرم خلیفه همراه وزیر ابومسلم و خود خلیفه ورئیس‌الرؤساء ابن شروان و غیر هم گرفتاروبرشترنشانیده و گردبغدادبرسوائی گردانیده وسپس کشته‌شده است .(تاریخ گزیده چاپ اروپا ص ۳۵۷) .

دامغانی . (اِخ) محمدبن علی قاضی از معاصران‌سلطان‌طغرل‌بیك وابونصر کندری وزیر ، کندری‌این‌مردرا تربیت کرد تا قائم خلیفه عباسی وسلطان طغرل‌بیك قضاء‌بغداد بدودادند ، اورا درهمهٔ روی زمین‌یك‌وجب ملك‌نبود ونه ملبوسی سزاوار و نه مرکوبی بود،ازکار قضا چندان نعمت‌حاصل کرد که

هرسال دویست هزار خروار غله از زراعت
اوحاصل میشد وسالها قضاء بغداد درنسل او
بماند. (تاریخ گزیده ص ۳۰۸ چاپ اروپا).

دامغانی. [اِخ] منوچهری، احمدبن قوص
ابن احمد. شاعرمعروف قرن چهارم وپنجم
هجری. رجوع به منوچهری شود:
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی.
منوچهری.

دامغانی. [اِخ] مولانا شامی. رجوع به
شامی و نیز رجوع به مجالس النفائس (ص
۶۲) شود.

دامغانی. [اِخ] الحنفی ازمعاصران المقتدی
خلیفی عباسی است. بخلافت المقتدی بامرالله
ابوالقاسم درمحضرشیخ ابی اسحق شیرازی
وابن الصباغ واین دامغانی بیعت شده است
وهم بایام مقتدی درگذشته ... رجوع به
تاریخ الخلفاء سیوطی (ص ۲۸۰ و ۲۸۲) شود.

دامغوری. [اِخ] محمدفضل حق. اوراست
الکافی لحل ایساغوجی - ومعه میرایساغوجی.
طبع سنگی دهلی ۱۳۰۹ (معجم المطبوعات).

دامغول. [اِ] گرهی که در گلو و اعضای
مردم افتد ودرد نکند. گرههای کوچك و
بزرگ که بر تن مردم افتد و درد ندارد.
دانهها وگرهها باشد مانند گردکان که از
اعضاء وگلوی مردم برمیآید ودرد نمیکند
وآنرا سلعه میگویند. (برهان). خوك.
سلعه. خوكك. چخج (زمخشری). جخش.
جخج. غده. || غول. غول بیابانی واو نوعی
ازجن است (برهان). رجوع به غول شود.

دامغة. [مَ غَ] (اِ) (ع) آن شکستگی
سر که جراحت بدماغ رسد. (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی). جراحت که بمغز سر رسد.
(مهذب الاسماء). تفرق اتصالی که بد ماغ
رسد. شکستگی سرچنانکه بدماغ رسد.
وهی آخرة الشجاج وشجاج که احکام شرعی
بوی متعلق است ده نوع است: قاشره وآنرا
خارصة نیز گویند آنگاه باضعة، پس دامیة، پس
متلاحمة و پس سمحاق، پس موضحة، پس هاشمة
پس منقلة، پس آمة، پس دامغة. وزاد ابوعبید
دامعة بالمهملة بعد الدامیة اوقبلها.
(منتهی الارب).
|| چیزی است چون شکوفه سخت که ازمیان
درخت خرما بیرون آید که اگر آنرا بگذارند
نخل رابخشکاند. شکوفه مانندی است دراز
بسیارسخت که از خرما بن بیرون آید و اگر
آنرا بگذارند و ترك دهند خرما بن راخشك
کند وتباه گرداند. (منتهی الارب).
|| آهن پالان شتر. (مهذب الاسماء). آهنی
است که بردنبالهٔ پالان نصب کنند. (منتهی
الارب). || چوبیکه در میان دوستون در
بهنانهند تامشك را بدان آویزند. (منتهی
الارب).

دامغه. [مِ غَ] (اِخ) دهی است ازدهستان
باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع
در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و
۴ هزارگزی خاوری راه آهن اهواز به بندر
شاهپور. دشت است وگرمسیر ودارای ۴۰۰ تن
سکنه. آب آن ازچاه است و محصول آن
غلات. شغل اهالی زراعت وگلهداری است
وراه آن در تابستان اتومبیل روست. آثار
قلعه خرابهٔ کهن در نزدیك این آبادی
وجود دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

دام فکندن. [فِ کَ دَ] (مص مرکب)
دامافکندن. دام نهادن. دام گستردن.
پهن کردن دام. تله نهادن. تعبیه کردن
دام. فرو نهادن دام. دامچیدن.
— دام درافکندن، دامنهادن:
دامدرافکندمشعبدوار
پس پیوشدبه خاروخس دامش.
خاقانی.

دامق. [مِ] (ع) (ص) تباه بی خیر. (منتهی
الارب).

دامق آباد رودخانه. [مِ رِ یا نِ]
(اِخ) دهی است ازدهستان درختنگان بخش
مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۴۰ هزار
گزی شمال خاوری کرمان و ۵ هزار گزی شمال
راه شوسهٔ کرمان به زاهدان. کوهستانی
وسردسیر است. ودارای ۴۴۵ تن سکنه. آب
آن از قنات است و محصول آنجا غلات و
حبوبات، شغل مردم آن زراعت است وراه
آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

دامك. [مَ] (اِ) مصغر دام. دام خرد. دام
کوچك رجوع به دام شود. || مقنعه وسر-
انداززنان رانیز گفتهاند. (برهان). دامنی.
(برهان). سرانداز زنان که تور مانندست.
سرانداز زنان مشبك وتور مانند (فهرست
لغات نظام قاری ص ۱۹۹):
معجرچو بر آن دامك سر دیدسر آغوش
میگفت زاندوه جدائی بمقامی.
(نظام قاری ص ۱۱۲).
دامك وسربند بگویم که چیست
نام یکی آفت ودیگر بلا.
(نظام قاری ص ۱۰۷).
نه دلم میل بآن دامك سردارد وبس
که بهر حلقهٔ آن دام گرفتاری هست.
(نظام قاری ص ۴۶).
کرده درسوراخ دایم مار دامك رادراز
بوالعجب کاری که اورا بارماری بردلست.
(نظام قاری ص ۴۲).
برو ای دامك شلوار که بردیدهٔ تو
راز لنگوته نهانست ونهان خواهد بود.
(نظام قاری ص ۶۱).
کافرازدامك شلوار زرافشان ببند
جای آنست که دردم بگشاید زنار.
(نظام قاری ص ۱۵).
ودیگر دکانهای آراسته چون صورتگران
اطلس ختا... ودامك وسردوزان بالش نطعی..
(نظام قاری ص ۱۵۵).
رجوع به دام و تورشود.
|| جانوران وحشی کوچك را گویندهمچون
خرگوش وروباه وامثال آن. (برهان).

دامك. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش
نصرت آباد شهرستان زاهدان واقع در ۷۷
هزارگزی جنوب خاوری نصرت آباد و ۱۸
هزارگزی شوسهٔ زاهدان به خاش. جلگه
است وگرمسیر ودارای ۱۲۵ تن سکنه.
آب آن از قنات است محصول آن غلات و
لبنیات. شغل مردم آن زراعت و گله داری
است وراه آن مالرو است. (از فرهنگ -
جغرافیایی ایران ج ۸).

دام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تعبیهٔ
دام. ساختن دام. نهادن دام. چیدن دام:
ای کام دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انبیا نیست.
ناصرخسرو.
— بدام رام کردن. بچاره و تدبیر دردام
آوردن:
که نام نیکو مرغیست فعل نیك شدام
زفعل خویش بدان دام رام باید کرد.
ناصرخسرو.

دام کش. [کَ] (نف مرکب) دام گسترنده.
پهن کنندهٔ دام. دام نهنده. || بازی دهنده.
|| خلاص کنندهٔ ازدام. بردارندهٔ دام و آزاد
کنندهٔ دردام مانده.

دام کش خون. [کَ] (اِخ) دهی است
جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
زنجان. واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری
زنجان. کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۲۶
تن سکنه است. آب آن ازچشمه و قنات است
ومحصول آن غلات. شغل مردم آنجا زراعت
وگلیم و جاجیم بافی است و راهش مالرو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دام کشی. [کَ] (حامص) عمل دام کش.
گستردن دام. نهادن دام. || بازی دادن.
|| خلاص کردن ازدام. برداشتن دام. برچیدن
دام و آزاد کردن دردام افتاده.
|| یاری دادن. رفع گرفتاری کردن. مقابل
دامن کشیدن که ترك یاری دادن و ترك یار
گفتن هنگام گرفتاری اوست.
یارمساعد بگه ناخوشی
دام کشی کرد نه دامن کشی.
نظامی.

دام کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) دام‌نهادن. دام گستردن. تله نهادن. دام‌نهادن (ازغیاث‌اللغات. ذیل دام). || برداشتن دام. || نجات بخشیدن گرفتاری را.

دام کنده. [کَ دَ] (ن ف مرکب) رهایی یافته ازدام‌وبند. (ناظم‌الاطباء). که‌دام برکنده باشد. که‌دام فروگسسته باشد. طائری که بزوروطپش از دام برآمده باشد:

ای شاخ گل‌شکسته طرف کلاه تو
وی‌شانه دام کندهٔ زلف سیاه تو.
(ملامفید بلخی. ازآنندراج).

دام کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) ازجای برآوردن‌دام. درهم‌نوردیدن و گسستن‌دام.

دام کنف. [مِ کَ نَ] (ترکیب اضافی) تورماهی گیری که از بنگ کنف کنند.

دامکة. [مِ کَ] (ع) (ص) سختی. بلا. یقال اصابتهم دامکة من دوامک الدهر، ای‌داهیة من‌دواهیه. ج، دوامک. (منتهی‌الارب). داهیة. (مهذب‌الاسماء).

دامگاه. (اِ مرکب) دامگه. جای‌دام. آنجا که‌دام‌نهند یا نهاده بود. جای دام کشیدن. (آنندراج). آنجا که تله گذارند یا گذارده‌بوند:

اهل تمیزوعقل ازاین دامگاه‌صعب
غافل نیند گرچه بدین‌دامگه درند.
ناصرخسرو.

وگستاخ واریبش دامگاه کودکان پرید.
(سندبادنامه ص ۴۳ چاپ استانبول).

وارهان زین دامگاه غم مرا
کارزوی آشیان می‌آیدم.
خاقانی.

زالیست گرگ دل که ترادنبه می‌نهد
زین‌دامگاه گرگ‌فسونگر گذشتنی‌است.
خاقانی.

باقفس قالب‌ازین دامگاه
مرغ دلش‌رفته بآرامگاه.
نظامی.

چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تا بدر آیی براه.
نظامی.

یافت از دامگاه آن ددگان
کوچه‌راهی بکوی‌غمزدگان.
نظامی.

دلش‌چون شدی سیرازین دامگاه
در آن خرگه‌آوردی آرامگاه.
نظامی.

هوای‌لطف تو ازبهرصید مرغ دلان
زدامگاه رجا دانهٔ گمان برداشت
سیف اسفرنگ.

تاهست‌روی‌خرمش، دامست‌زلف‌برخمش
دلهاچومرغ‌اندرغمش، ازدامگاه آوبخته.
عطار.

زحرص دانه درین دامگاه نزدیکست
که‌همچو مور ترا بال‌وپر شود پیدا.
صائب.

هرمرغ‌دل که‌زلف تومیسازدش‌هلاک
از دامگاه حادثه آزاد میکند.
خواجه آصفی.

حاش الصید، گرداگرد صید درآمدن تا بدامگاه آید. (منتهی‌الارب). احواش، گرداگرد صید برآمدن‌تا بدامگاه آید. (منتهی‌الارب).
|| کنایه از دنیانیزهست.
— دامگاه خرد، کنایه از دنیاست.
— دامگاه دیو، کنایه از دنیا وعالم سفلی است. (برهان).
— دامگاه ستور، دامگاه دیو. عالم‌سفلی. (برهان).
— دامگاه‌ستوران، دامگاه‌دیو. (آنندراج). بمعنی دامگاه ستورست که‌جهان فانی‌وعالم سفلی باشد. (برهان).
— دامگاه غول، دنیا. دامگه‌غول. دامگاه گرگ، دامگاه‌دیو. (آنندراج).

دام گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) دام گستردن. دام‌پهن کردن. دام نهادن. تله نهادن.

دام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) حبل. (دهار). اما کلمهٔ «حبل» که‌دردهار بمعنی دام گرفتن است درمنتهی الارب معنی گرفتن شکاربدام دارد ودرین‌صورت محتمل بلکه آشکاراست که معنی «حبل» بدام گرفتن‌است نه «دام گرفتن» وتواند بود که این سهو از کاتب نسخه باشد.

دام گستردن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) دام‌پهن کردن، نصب کردن‌دام. دام گذاشتن. دام نهادن. تله نهادن. دام گستریدن.

دام گستریدن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) دام گستردن:

ماخود افتادگان مسکینیم
حاجت‌دام گستریدن‌نیست.
سعدی.

دام گسستن. [گُ سَ تَ] (مص مرکب) کندن دام. از جای برآوردن دام. درهم نوردیدن وفرو دریدن دام:

چه‌خاک برسر بی‌طاقتی کنم‌یارب
مراکه‌دام گسست‌وشکاررفت بگرد.
(صائب آنندراج).

دام گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) بصورت‌دام درآمدن. صورت‌تله ودام بخود گرفتن. شکل دام یافتن.
|| آلت گرفتاری‌ووسیله گرفتارآمدن‌شدن. تله شدن. وسیلهٔ گرفتاری گردیدن:

کنون نام چوبینه بهرام گشت
همان تخت‌سیمین ترا دام گشت.
فردوسی.

دام تو گشتست‌جهان وچنه
اسب‌وستامست وضیاع‌وغلام.
ناصرخسرو.

|| کنایه از بازی دادن ودام گستردن. (برهان). || خلاصی از دام (برهان). (اما ظاهراً این معنی براساس نیست).

دامگه. [گَ] (اِ) دامگاه. مخفف‌دامگاه:

پرواز چون کنند ازین دامگه برون
دوقاف‌را گرفته بچنگال میپرند.
ناصرخسرو.

اهل تمیز وعقل ازین دامگاه صعب
غافل نیند گرچه بدین دامگه‌درند.
ناصرخسرو.

هرلحظه هاتفی بتو آواز میدهد
کاین‌دامگه‌نه جای‌امانست الامان.
خاقانی.

درین‌دامگه ارچه همدم ندارم
بحمدالله‌ازهیچ غم غم ندارم.
خاقانی.

هرمرغ را که روزی زلف تودامگه‌شد
آمد قضا که روزیش ازآشیان بر آمد.
خاقانی.

صیادقضا نهاد دامت
ازدامگه‌قضات جویم.
خاقانی.

زین‌دامگه اعتکاف بگشای
برعجزخود اعتراف‌بنمای.
نظامی.

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که‌درین‌دامگه‌چه‌افتادست.
حافظ.

آه ازآن جور وتطاول که درین‌دامگه‌است
آه‌ازآن سوز ونیازی که‌درآن محفل‌بود.
حافظ.

طایر گلشن‌قدسم چه‌دهم‌شرح فراق
که‌درین‌دامگه حادثه‌چون‌افتادم.
حافظ.

درین‌دامگه شادمانی کم است.
حافظ.

— دامگه غول، دامگاه غول، دنیا.

دامل‌الجراح. [مِ لُ جُ] (اِ مرکب) رجوع به‌اصابع‌فرعون شود.

دام مجده. [مَ مَ دُ] (ع) (جملهٔ دعائیه) بزرگواری‌او بردوام و پاینده‌باد.

دام مشکین. [مِ مُ] (ترکیب وصفی) کنایه‌از زلف:

دام مشکینی که‌من‌در گردن اودیده‌ام
آهوی‌مشکین‌شونداز بوی‌اونخجیرها.
(صائب. ازآنندراج).

دام‌ملکه. [مَ مُ کَ] (ع) (جملهٔ دعائیه) پادشاهی او بردوام و پاینده باد:
آنچه‌خداوندِدام‌ملکه فرموده‌عین‌صواب‌است.
سعدی.
ملک‌دام ملکه در کشف‌حقیقت‌آن استفسار نفرمود.
سعدی.

دامن. [مَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خواش به بمپور، میان تیغاب وایرانشهر. در ۱۳۸ هزار گزی خواش.

دامن. [مَ] (اِ) دامان. ذیل. (دهار). آن قسمت از قبا وارخالق و سرداری وجز آن که از کمر بزیر آویزد. از کمر بپایین هرجامه. قسمت پایین قبا و غیره از سوی پیش. قسمت سفلای قبا و غیره از قدام. قسمت پایین جامه. رفل. (منتهی الارب). قسمت پیش از کمر بپایین هرجامه چون پیراهن وقباوردا و سرداری وکت وپالتو و روپوش ونظایر آن. مقابل گریبان وقسمت علیای جامه. صاحب آنندراج گوید: دامن مقابل گریبان و آن طرف چیزی باشد مانند دامن جامه‌ودامن کوه وصحرا. داما مشبع آن ... وچیده وبرچیده‌و کوتاه ودراز وفراخ از صفات اوست. (آنندراج):

چو کرکین بیفتاد برروی خاک
همه‌دامن جوشنش گشت چاک.
فردوسی.

بدلها اندر آویزد دوزلفش
چو دوژه اندرآویزد بدامن.
خفاف.

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده
بامن بیا بدامن من درفکن غلج(۱).
معروفی.

ویا پیراهن نیلی که دارد
زشعر زرد نیمی‌زه‌بدامن.
منوچهری.

پایش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پرازهلال وجناحش پرازجدی.
منوچهری.

بامدادان برهوا قوس قزح
برمثال دامن شاهنشهی.
منوچهری.

بردامنش نه غیر عرض چیزی
هم بود از عرض‌همه،هم‌تارش.
ناصرخسرو.

امسال بیفزود ترا دامن پیشین
زیراکه الف بودی وامسال‌چودالی.
ناصرخسرو.

دامن پاک نگاهدار و بپرهیز
زانکه پلیدست جیب جانش‌ودامن.
ناصرخسرو.

دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت ودل قوی.
ناصرخسرو.

دامن وجیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که‌مگرپاک کنی‌دامن‌وجیب.
ناصرخسرو.

تابدیدم دامنش برخونست چشم‌من‌زاشک
برگریبان دارم آنچ آن‌ماهرا بردامن‌است.
سنائی.

بادامن چو چشمهٔ زمزم، بآب چشم
پیش خدای کعبه گریبان همی‌درم.
خاقانی.

زمانرا جیب پرکردی بگوهر
چوپرشد جیب‌دردامن بیفزود.
خاقانی.

دامنم ازخارغم آسوده گیر
تابگریبان بگل‌آلوده‌ام.
نظامی.

دامنش بادبان کشتی‌شد
گرگریبانش ترشود شاید.
خاقانی.

زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم‌دامنش.
نظامی.

همچو طفلان جملگی‌دامن سوار
گوشهٔ‌دامن گرفته اسب‌وار.
مولوی.

دامن ازکجاآرم که جامه ندارم.
سعدی.

سگ ودربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن.
سعدی.

... چون بدرخت گل رسم دامنی پرکنم هدیهٔ اصحاب‌را،چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست رفت.
سعدی.

شش‌جهت چاک پس وپیشت و جیب ودامن وآستین هردو که آنست ترا دست افزار.
(نظام قاری ص۱۱).

ازرفتنم غرض نبود جز فروتنی
چون دامن بلندزمین‌بوس میکنم.
صائب.

رفل، درازدامن (منتهی‌الارب). ذلذل [ذُ یا ذَ یا ذِ ـ] ذلذلة، عطف دامن یا عطف دامن‌دراز. (منتهی‌الارب). ذلاذل القمیص، عطف دامن یاعطف دامن‌دراز. (منتهی‌الارب). ثبان، ثبن، دامن بردوختن. (تاج‌المصادر بیهقی) ثبان، ثبن، دردامن‌چیزی کرده در بر گرفتن (منتهی الارب). حجر، دامن پیش. استثفار، دامن جامه‌از پیش‌درهم پیچیدن و ازمیان هردوپای بدر بردن و ازپس بمیان آوردن. (از منتهی‌الارب). تمییس، دامن‌درازکردن. (منتهی‌الارب). ذیل، دامن درزمین کشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی).
|| آنچه ازجامه که زنان برروی‌جامه های زیرین پوشند پوشش کمر تاپشت پای را و متصل ببالا تنه نباشد. قسمی جامهٔ‌زنانه که منحصراً از کمر بپائین را پوشاند. قسمی لباس زنانه که خاص قسمت سفلای بدن از کمر بپائین‌است. جامه‌ای زنانه که از کمر بپایین فروافتد، مقابل کت که قسمت بالای بدن را پوشاند. ژوپ. برابرژاکت. پاچین؛ ژوپن (۲) قسمی دامن آهار دارکه در زیر دامن پارچه‌ای پوشند تادامن زیرین باندام ایستدوچسبان ننماید یاچسبان نگردد.
|| باندازهٔ دامن. آن‌اندازه که‌دردامن گنجد. آن‌مقدارچیز که دردامن‌جای‌توان‌داد. آن اندازه‌چیز که‌دردامنی که گوشه‌هاش‌فراهم وبالا گرفته باشند جای توان‌داد:

ازگوهر دامنی فرو ریزد
گرآستنی زطبع بفشانم.
مسعودسعد.

|| کلمهٔ دامن درمعنی نخستین گاه‌پس‌ازکلمهٔ دیگرآید وکلمهٔ مرکب پدید آرد چون:
— آلوده دامن، دامن آلوده. مقابل پاکدامن. رجوع بدامن‌آلوده‌شود.
— پاکدامن، دامن پاک. عفیف. باعفاف. خشک دامن. مقابل‌آلوده دامن. رجوع به پاکدامن شود:

زن پاکدامن‌تر از بوی مشک
شکیبنده بامن بیک‌نان خشک.
نظامی.

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
او فتاده تاگریبان در وحل.
سعدی.

پاکیزه‌روی درهمه شهری بود ولیک
نه‌چون‌تو پاکدامن وپاکیزه‌خوبود.
سعدی.

— پاکدامنی، عفاف. خشک‌دامنی. دامن‌پاک داشتن. باپاکی دامن:

پاکیزه‌روی‌راکه بود پاکدامنی
تاریکی‌از وجود بشوید بروشنی.
سعدی.

— پاکیزه دامن، پاکدامن:

این عشق‌را زوال نباشد بحکم آنک
ماپاک دیده‌ایم‌وتوپاکیزه دامنی.
سعدی.

— تردامن، که دامن تردارد. مقابل خشک دامن. دامن تر. فاسق:

هرجاکه خشک مغزی وتردامنی بود
دامن براوج قبهٔ‌خضرا همی کشد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

فراهم نشینند تردامنان
که‌این زهد خشک‌ست وآن دام‌نان.
سعدی.

چه خیرآید از نفس تردامنش
که‌صحبت بود بامسیح ومنش.
سعدی.

تو برروی دریا قدم چون‌زنی
چو مردان، که‌برخشک تردامنی.
سعدی.

---

(۱) نل: غلج برفکن.

(۲) Jupon.

چرا دامن آلوده راحد زنم
چو خود را شناسم که تردامنم.
سعدی.

— تردامنی، عمل تردامن:
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی.
سعدی.

— خشک‌دامن، مقابل تردامن، عفیف. باعفاف. پاک‌دامن. ورجوع به‌دامن خشک شود.

— زره‌دامن، دامن‌زره. قسمت قدامی زره‌از سوی پیش. کرانه‌های زره که آونگان باشد. رفرف. (منتهی الارب):
زره دامنش را بزد بر کمر
پیاده برآمد بر آن کوه سر.
فردوسی.

|| گاه پیش از کلمهٔ دامن کلماتی ازقبیل اسم یا پیش آوند یاحرف اضافه و پس از آن مصادری درآید افادهٔ معنی‌خاص را چون:

— ازپس دامن فکندن، پس پشت‌افکندن. ترک گفتن:
خیز و وداعی بکن ایام را
ازپس دامن فکن این‌دام‌را.
نظامی.

— ازدامن چیزی آویختن، مجازاً آنرا دستاویز قراردادن. آن‌چیزرا دستاویز کردن:
همه‌آویخته ازدامن دعوی (بهتان) ودروغ
چون کفه‌از کس گاووچو کلیدان‌زمدنگ.
قریع‌الدهر.

— ازدامن کسی کوتاه کردن دست، دست ازدامن کسی کوتاه کردن. دست از دامن کسی گسستن، قطع امید کردن ازوی:
گردشاها مهرگان از دست‌گشت روزگار
باغ را کوته‌دودست ازدامن فروردجان.
فرخی.

— اندر دامن‌آویختن، در دامن‌آویختن متوسل‌شدن بکسی ونیز رجوع به ترکیب در دامن آویختن وبدامن آویختن شود.

— بدامن، دردامن، درون دامن:
بدامن گرچه‌دریا دارد اما
گریبانش نم جویی ندارد.
خاقانی.

— بدامن درآویختن، معلق داشتن کسی را. وارونه آویختن کسیرا:
اگر برپری چون ملک زآستان
بدامن درآویزدت بدگمان.
سعدی.

|| مجازاً. دردامن آویختن. اندر دامن آویختن. متوسل شدن.

— بدامن کسی‌معلق شدن، سرسپردن باو. تسلیم اوشدن. چنگ در دامن وی زدن. امید بدو بستن:
ابلیس برید از آن علاقت
گوگشت بدامنش معلق.
ناصرخسرو.

— برافکندن دامن، فروهشتن دامن. پوشیدن قسمت پایین‌بدامن:
شلوار سرخ والامنمای‌ای نگارین
یادامنی برافکن یاچادری‌فروهل
(نظام‌قاری ص ۴۱)

— بردامن بودن، معاشر بودن. آمد وشد داشتن. ندیم ودمخور بودن. محشوربودن:
مرا دشمن و دوست بردامن است
بزرگ آنکه‌اورابسی دشمن‌است.
فردوسی.

— بردامن کسی‌نشستن، سخت‌ابرام کردن:
گفت‌فردا بردامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش ازخزانه‌بفرماید. (چهارمقاله).

— پابدامن کشیدن، خویشتن‌فراهم گرفتن. دامن درچیدن. کناره گرفتن:
گرپاکشی بدامن خود به‌زجنت‌است
گرحفظ آبروی کنی‌به‌زگوهرست.
صائب.

— پاک بودن دامن، پاکدامنی. عفاف. عفیف‌بودن خشک‌دامن بودن. مقابل‌آلوده بودن دامن و تردامنی:
دل قوی‌باشد چودامن‌پاک‌باشد‌مردرا
ایمنی ایمن چودامن‌پاک‌گشت‌ودل‌قوی.
ناصرخسرو.
مراچون بود دامن ازجرم پاک
نباشد زخبث بد اندیش باک.
سعدی.

— پای در دامن آوردن، خویشتن فراهم گرفتن. دامن در چیدن. کناره وگوشه گرفتن. || ثابت وبرقرار گشتن:
اگرپای در دامن آری چو کوه
سرت زآسمان بگذرد از شکوه.
سعدی.

— پای دردامن امن و عافیت نهادن، کنج عافیت‌گرفتن. گوشهٔ امن اختیار کردن. ومتقیان ومصلحان پای دردامن امن وعافیت نهادند. (سندبادنامه ص۹).

— پای‌دردامن سلامت کشیدن، گوشهٔ‌عزلت وعافیت گزیدن:
اگرپسرعتبی‌برملک خراسان اقتصار کردی وپای دردامن سلامت کشیدی... سودمندتر آمدی. (ترجمهٔ‌یمینی).

— پای صبردردامن کشیدن، شکیبا شدن. شکیبائی ورزیدن:
برسرآنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بدراحلقه پیرامن کشم.
سعدی.

— پای عقل در دامن قرار کشیدن، آرام گرفتن. آرامش گرفتن. ازبی‌قراری به‌یکسوشدن:
نه‌دست صبر که‌درآستین عقل برم
نه‌پای عقل که دردامن قرار کشم.
سعدی.

— پای صبردرزیردامن بردن، صبر کردن شکیبائی ورزیدن:
عمرها درزیردامن بردسعدی پای‌صبر
سرندیدم کز گریبان وفا برداشتی.
سعدی.

— تر کردن دامن، آلودن دامن بچیزی، مرتکب گناه ومعصیت شدن:
دامنم‌تر کرده طوفانی که درمعنی‌یکی‌است
موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من.
عرفی.

— چنگ در دامن‌یابر دامن کسی‌زدن، باو متوسل شدن:
دشمن ازتو همی گریزد وتو
سخت‌دردامنش زدستی‌چنگ.
ناصرخسرو.
جواهر جست ازآن دریای فرهنگ
بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ.
نظامی.

— دردامن یااندردامن‌آمدن، بدامن آمدن. فراهم‌آمدن. جمع آمدن، مجتمع شدن:
گویی اندر دامن آمد پای‌دل
کز پی آن در سرافتادست باز.
خاقانی.

— دردامن افتادن، بدامن‌افتادن:
یکی آتش‌زعشق اندرمن‌افتاد
مرا دردل ترا دردامن افتاد.
ویس‌ورامین.

— در دامن‌چیزی کردن چیزی، تسلیم او کردن، چیزی‌بدودادن:
خار که هم صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند.
نظامی.

— در دامن کسی یاچیزی آویختن، بدو متوسل‌شدن، دست‌دردامن اوزدن، چنگ دردامن‌اوزدن، روبدوآوردن، باوامید کردن:
سعدی نظرازرویت کوته نکند هرگز
ورروی بگردانی دردامنت آویزد.
سعدی.
باغ فردوس میارای که ما رندان را
سرآن نیست که دردامن‌جان‌آویزیم.
سعدی.
حالی که من‌این‌سخن‌بگفتم‌دامن گل‌بریخت ودردامنم آویخت. سعدی.

— دست ازدامن‌بداشتن، ترک گفتن. رها کردن، دست ازدامن‌برداشتن:
گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم.
سعدی.

— دست از دامن داشتن ودست از دامن برداشتن، دست ازدامن بداشتن، دست از دامن‌گسستن، ترک‌گفتن، رها کردن:
طمع مدار که ازدامنت بدارم دست
بآستین ملالی که برمن افشانی.
سعدی.
بکن چندانکه خواهی ناز برمن
که من دستت نمیدارم ز دامن.
سعدی.

— دست ازدامن کسی گسستن ، قطع امید ازو کردن :

درجامه خواب بختم میگفت هاتفی دوش
کزدامن عطایش دست امید بگسل .
(نظام قاری ص ۳۲) .

— دست ازدامن گسستن، رها کردن. ترک کردن . سردادن . قطع امید کردن:

گروهی همنشین من خلاف عقل ودین من
گرفته آستین من که دست ازدامنش بگسل.
سعدی .

— دست بدامن کسی شدن ، دست بدامان او شدن ، بدو متوسل شدن ، یاری ازو خواستن. امید بدو بردن ، باوالتجا کردن ؛ دست من ودامن شما ، بشمامتوسلم ، یاری از شمامیخواهم.

— دست دردامن کسی زدن، دست بدامن او شدن ، چنگ در دامن او زدن ، متوسل باوشدن ، پناه بدو بردن :

دست در دامن عفوت زنم وباك ندارم
که کریمی وحکیمی وعظیمی وقدیری.
سعدی .

دست بردامن کسی زدن ، دست بدامان کسی شدن ، امید بدوبردن ، بدو توسل جستن . یاری ازوخواستن.|| تفتیش حال کسی کردن. جویای احوال کسی شدن . پرده ازحقیقتی برداشتن :

دست بردامن هر کس که زدم رسوا بود
کوه باآن عظمت آن طرفش صحرا بود .
؟

— دست من ودامن تو(یا شما یااو) ، دست من ودامان تو (باشمایااو)، پناه من تومی(شمائید، اوست) التجابتو (بشما ، باو) میکنم، یاری ازتو (شما ، او) میجویم :

دست من ودامن آل رسول
وزدگران باز گسستم حبال.
ناصرخسرو.

— زیردامن نهادن ، پنهان کردن :

همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش بدشمن دهند .
فردوسی .

— زیردامن نهفتن ، پنهان کردن ، مخفی داشتن، نهان کردن :

سخن رازداز تور وزسلم وگفت
که کین زیردامن نشاید نهفت.
فردوسی .

— فراخ بودن دامن ، بیکرانه بودن ، وسیع بودن، محدود نبودن :

مرامید را هست دامن فراخ
درختی است برفته بسیارشاخ.
اسدی.

— گرد کردن دامن چیزی ، محدود کردن آن :

داد گسترده شود گرد کند دامن جور
باز شیطان بزمین آید باز ازپرواز .
ناصرخسرو.

— گرفتن دامن، گرد کردن دامن دردست. بالا گرفتن دامن فروهشته که در حرکت بپای نپیچد یا بخاک وگرد وگل ولای زمین آلوده نگردد :

از گلستان وصل نسیمی شنیده ام
دامن گرفته براثر آن دویده ام .
خاقانی.

ونیز رجوع به دامن گرفتن شود .

|| پاپیچ کسی شدن. گرفتار کردن او. وبال اوشدن :

تراهم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد.
نظامی .

فعل ترکان زایدازجان وتنت
همچوفرزندی بگیرد دامنت.
مولوی.

|| رسیدن باو ، واصل شدن باو. یافتن او . درك کردن او ؛ نگرفتن دامن . . . ، نرسیدن باو، واصل نشدن باو. نیافتن او:

دست نقصان دامن جلال او نگیرد .
(سندبادنامه ص۲).

— یك دامن اشك ریختن ، دامن دامن اشك ریختن ، بسیار گریستن. رجوع به دامن‌دامن.. شود .

|| وگاه کلمهٔ دامن بکلمهٔ دیگر اضافه شودچه بصورت اضافه وچه بافك اضافه چون :

— دامن بلند ، (یا اضافه) دامن دراز . (آنندراج).مقابل دامن کوتاه:

دست بی‌حاصل ما صائب اگر کوتاهست
دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند .
صائب.

|| (بافك اضافه) که دامنی دراز دارد . دراز دامن .

— دامن بدندان، عاجز، وفروتن، با عجز و فروتنی:

زان ثریا دامن افلاك در دندان گرفت
کزپی سم بوس اودامن بدندان میرسد.
میرخسرو.

اوسر گران باگردنان من پیش‌اوبرسرزنان
داها دوان‌دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام.
(سوزنی.ازانجمن آرا).

— دامن پاك، (بااضافه)مقابل دامن آلوده، دامن‌پاکیزه. ذیل مطهر. عصمت وصلاح. (آنندراج). || (بافك اضافه) که‌عصمت و صلاح دارد صالح. خشك دامن. پاکدامن. رجوع به‌پاکدامن ورجوع به‌همین ترکیب دامن پاك دررديف خودشود .

— دامن پهلودار، کنایه ازدامن فراخ که عالمی ازاو فایده بردارند و درظاهر فارغ باشد. (آنندراج) .

— دامن‌تر (بااضافه) ، دامن آلوده ، کنایه از معصیت و گناه است :

غم که‌چون شیر بکشتن کمرم خشك گرفت
من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم .
خاقانی.

||(بافك اضافه). تردامن. عاصی. گناهکار.

— دامن خالی (بصورت اضافه)، که درآن چیزی نباشد . دامن خشك (برهان) و کنایه ازبی‌چیزی وتهی‌دستی است. (ازلغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

|| (با فك اضافه) که دامن خالی دارد. کنایه ازبی‌چیز وفقیر است.

— دامن خشك ، دامن خالی. ورجوع به دامن خشك دررديف خود شود.

— دامن در زیر پا ، کنایه از مضطرب و سراسیمه‌است،

ازبس‌افزونی غم وماتم‌شد
دامن‌درزیرپای‌دل‌عالم شد (۱).
(ازآنندراج).

|| گاه کلمهٔ‌دامن باکلمات‌دیگر آیدوتر کیبات اضافی یامصادر مرکب سازد چون :

الف ـ مصادر مرکب،

— دامن‌آه سحر گرفتن ، باه سحر گاهی روی کردن (آنندراج). باآه صبحگاهی قرین‌شدن :

دامن شب‌را زغفلت گرنیاوردی بدست
درتلافی دامن آه سحر باید گرفت .
صائب.

— دامن از بدی نگاهداشتن ، کنایه از پرهیز گاری کردن‌است.

— دامن ازدست برفتن ، بس‌بیخودشدن، سخت مست‌شدن :

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم ازدست برفت .
سعدی .

— دامن از دست کسی ستاندن ، دوری خواستن کردن، روی ازو گرداندن ، ازاو مفارقت کردن خواستن ، اعراض کردن از وی :

چو من بدام هوای تو پای بسته‌شدم
مکش سرازمن ومستان‌زدست‌من‌دامن.
سوزنی.

— دامن افشردن ، مقابل دامن گشادن . رجوع به‌همین‌ترکیب دررديف‌خود شود.

— دامن افشاندن. رجوع به‌همین ترکیب دررديف خود شود .

— دامن‌درکشیدن‌یااندر کشیدن، رفتن ، گذشتن:

چنان تاسپیده دمان بر دمید
شب‌تیره گون‌دامن‌اندر کشید.
فردوسی.

چوخورشید تیغ ازمیان بر کشید
شب تیره زو دامن اندر کشید .
فردوسی.

(۱) کذا وزن استوار نیست .

چوشب دامن تیره اندر کشید
سپیده ز کوه سیه بردمید.
فردوسی.
زگرد سپه چرخ شد ناپدید
ستاره همی دامن اندر کشید.
اسدی.

—دامن اندیشه گرفتن ، باندیشه و تفکر درشدن. (ازآنندراج).

— دامن باکسی بستن، یارو ندیم و ملازم او شدن:
غریبی می‌چه‌خواهد یارب از من
که بامن روزوشب بسته است دامن.
ناصرخسرو.

— دامن بایکدیگر بستن ، دامن بدامن بستن. متحد شدن. یاروهم‌پشت‌شدن:
زبهر بروبوم وفرزند خویش
همان ازپی گنج وپیوند خویش.
ببندید با یکدگر دامنا
همانید بد خواه پیراهنا.
فردوسی.

— دامن بالا زدن ، بالا گرفتن اطراف دامن. بر چیدن دامن . دامن بر کشیدن. || برگرفتن دامن فرو هشته از اطراف قسمت سفلای بدن تا بزمین نیالاید یادر حرکت بپای نپیچد. || دامن همت برمیان زدن. (آنندراج) . رجوع به دامن همت ... شود.

— دامن بخود باز زدن، جمع کردن و بر-چیدن دامن . بخود پیچیدن دامن . بالا گرفتن اطراف دامن و باندام چسباندن آن تا بزمین یا چیزی نیالاید یانساید ، نقلست که یکروز میرفت سگی با او همراه اوفتاد شیخ دامن از او در فراهم گرفت. سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و تو صلحی اندازد . اما اگر دامن بخود باززنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی . (تذکرةالاولیاء عطار) .

— دامن بداشتن ، بادو دست دامان را گشادن و گوشه های آن را بالا گرفتن تاچیزی درآن نهند یا افکنند ؛ ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینارش بخشید از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش! گفت، دامن از کجا آرم که جامه ندارم . سعدی.

—دامن بدامن بستن، دامن بدامن دوختن. دامن بدامن گره زدن. متحدشدن، هم‌پیمان شدن. بر کردن کاری اتفاق کردن. همداستان شدن برانجام کردن کاری :
ببندیم دامن یک اندر دگر
نشاید ازین کین گشادن کمر.
فردوسی.
ببندیم دامن بدامن کنون
زدشمن بشمشیر ریزیم خون.
فردوسی.
ببندید دامن یک اندر دگر
بدشمن نمائید یکسر هنر.
ببندیم دامن بدامن درون
بخنجر زدشمن برآریم خون.
فردوسی.
ببندیم دامن یک اندر دگر
اگر خاک یابیم، اگر بوم وبر.
فردوسی.
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس
تا در نبست عشق تو دامن بدامنش .
ظهیر فاریابی
(ونیزرجوع بهمجموعهٔ مترادفات ص۳۴۷ شود).

— دامن بادامن دوختن، دامن بدامن دوختن ، دامن دردامن دوختن ، دامن بدامن گره زدن. دامن بایکدیگر بستن. متحد شدن. هم پیمان شدن . همداستان گشتن :
هرچه توخواهی بکن که دایم دارد
دولت با دامن تو دوخته دامن .
فرخی.
همیشه آخته با خنجر جفا خنجر
همیشه دوخته با دامن وفا دامن.
قطران.

—دامن بدامن یادامان کسی بستن، دامن در دامن کسی بستن . دامن بدامن او گره بستن . موافقت ومعاونت هم کردن (آنندراج) ؛
غنچه میرفت ازچمن چون گل بدو پیوند داشت
بست محکم دامن خودرا گره بردامنش .
میرخسرو.
چون جلوه کنی ازدوجهان گرد برآید
بستست بدامان تو دامان قیامت .
صائب.
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام.
میرمعز.
گریبانی زچنگ دوری یاران برون آرم
اگرچندی ببندد زندگی دامن بدامانم .
درویش واله هروی .

— دامن بدامن کسی گره دادن ، دامن بدامن کسی گره زدن. دامن بدامن او بستن .
ونیزرجوع بهمجموعهٔ مترادفات ص۳۴۷ شود.

— دامن بدامن یادامن بر دامن یادامن بادامن گره زدن ، یادامن گره زدن بدامن، یادامن بدامن گره افکندن ، دامن بدامن دوختن ، دامن بدامن بستن. متحدشدن. هم‌پیمان‌شدن. همداستان شدن. اتفاق کردن ؛
دشمن من این تن بد مهر مست
کرده گره دامن بر دامنم.
ناصرخسرو.
دلیروار بدشمن چنان رود کویی
مگر بدوستی آنجا گره زند دامن.
سوزنی .
دامن گره افکنده بدامن همهٔ شب
هرروز دوان گشته بدیشان چو گدایان.
سوزنی.
بنفشه‌موی مراخاک بر گشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن.
عمعق بخارائی .

— دامن بدندان کردن ، دامن بدندان گرفتن ، کنایه از عجز و فروتنی است . (آنندراج). کنایه ازفروتنی وعجز نمودن باشد. (برهان) . || گریختن. (غیاث) کنایه از گریختن است (برهان) . آمادهٔ فرارشدن . مهیای گریز گشتن :
دلش را خارغم دردامن آویخت
خرد دامن بدندان کرد وبگریخت
امیرخسرو.
ونیزرجوع بهمجموعهٔ مترادفات شود.

—دامن بدندان گرفتن، دامن بدندان کردن. کنایه ازعجز وفروتنی است. (آنندراج)؛
بغالب‌تر (بچابکتر) از خود میندازتیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر.
سعدی.
ساحت صدرش زقدر مهر بمژگان برفت
دامن قدرش زعجز چرخ بدندان گرفت
سلیمان.
|| بسرعت رفتن و گریختن. تیز گریختن . (غیاث) آمادهٔ گریز شدن،
برما خبر خاک کف پای توگفتند
دامن بگرفت اشک بدندان ودوان رفت.
کمال خجند.
گرفته دامن گردون بدندان
ستاره درپی حکمت روان باد.
کمال اسماعیل.
بجهد ار برنمائی آستین تیز
برو دامان بدندان گیرو بگریز.
میرخسرو.
ونیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات شود .

— دامن برآتش زدن، دامن براخگرزدن، کنایه از روشن کردن آتش واخگرست (آنندراج) ؛
گرنسوزیم چوعود جگرخویش رواست
تا که برآتش دل از مژه دامن زده‌ایم .
طالب آملی.
دامن براخگرزدن، دامن برآتش‌زدن، کنایه ازروشن کردن. آتش‌واخگر(آنندراج)؛
نگاه گرم توزد دامنی براخگرمن
که همچوشعله برافروخت پای تاسرمن.
باقر کاشی.

— دامن برافکندن ؛ دامان برافکندن . فروهشتن دامن .

— دامن برتافتن ، دامن برزدن . دامن بر میان زدن. || مجازاً مهیاشدن انجام کاری را،
چودرپادشاهی بدیدی (خسروپرویز) شکست
ز لشکر گر از مردم زیر دست
سبک دامن داد بر تافتی
گذشته بجستی ودریافتی.
فردوسی .

— دامن برچراغ پوشیدن، کنایه‌ازمحافظت چراغ کردن بدامن تاآسیب باد باو نرسد ؛
چه‌شد آن لطف که گربرگ گلی می‌چیند
زلف دامن بچراغ دل ما می‌پوشید(۱) .
صائب.

— دامن برچیدن ، دامن فراهم گرفتن ، دامن برکشیدن . دامن بخود باز زدن ؛ جمع کردن دامن. (آنندراج) . برگرفتن دامن. تهلز. (منتهی‌الارب) . تشمیر . (از - منتهی‌الارب).
برچد بنفشه دامن . وازخاك برنوشت
چون باد نوبهاربراو دوش برگذشت.
منوچهری.
|| اعراض کردن . (آنندراج) . بریدن دوستی وآشنائی؛

— دامن برداشتن از، برگرفتن دامن از ، بالازدن‌دامن از. بیرون‌افکندن آنچه‌بدامن پوشیده است بابرداشتن‌دامن:
دامن بهرکه میرسم ازعضو خویش‌بر
میدارم و برهنگی اظهار میکنم .
(نظام قاری ص۲۶).

— دمن برزدن ، دامن بالا گرفتن. تسمیر. (منتهی‌الارب) .

— دامن برزمین کشیدن ، بغرور راه رفتن ورعونت‌ورعنایی.(غیاث).عرض‌رعنائی‌دادن. (آنندراج)،ازعادات‌صنادیدقریش‌عرب‌چنان بود که‌جامه‌های‌درازمیپوشیدندودامان‌بزمین میکشیدند وآنرا نشان بزرگی می‌شمردند چون ناسخ مذاهب سلف منع آن نمودند آن شیوه متروك و مهجور شد . (رفیع واعظ درابواب‌الجنان. ازآنندراج).

— دامن‌برفشاندن، ول کردن. رها کردن. فروهشتن‌دامن. سردادن دامن، فروگذاردن دامن. || اعراض کردن از چیزی . ترك کردن‌آن. اجتناب کردن ازآن:
زین خرابات برفشان دامن
تاشوی برلباس فخر طراز .
سنائی.
ورجوع بدامن افشاندن شود.

— دامن برکشیدن، برکشیدن‌دامن. دامن بالا گرفتن . دامن برچیدن؛ بسوی قسمت بالای بدن بربردن دامن ؛
تفته مرونیزبیش‌ازین وچومردان
دامن باآستینت برکش و برزن.
ناصرخسرو.
موج‌خون منت‌بکعب رسید
دامن حله بیشتر برکش .
خاقانی.
|| برآوردن‌از. رهایی‌دادن‌دامن‌از ؛
وزین پس نه‌آرام جویم نه‌خواب
مگر برکشم دامن ازتیره‌آب .
فردوسی.

— دامن‌برکمرپیچیدن، گردمیان‌درآوردن دامن. گرد کردن‌دامن دور کمر؛
جان زلب درفکر دامن برکمرپیچیدن‌است
گرحلالی خواهی ازبیمارماوقتست وقت.
(صائب. ازآنندراج).

— دامن برکمر سخت کردن ، دامن بر میان محکم کردن.(ازآنندراج).

— دامن برگرفتن ، دامن برچیدن، دامن جمع کردن، برکمرزدن دامن، بالاگرفتن دامن . ورچیدن‌دامن . برمیان زدن دامن:
دامن زپای برگیرای‌خوبروی‌خوشخو
تادامنت نگیرد دست خدای خوانان.
سعدی.
|| اعراض کردن (آنندراج) :
زدل‌تاصبح‌محشرخون‌حسرت‌جوش‌خواهدزد
بخاك ماشهیدان چون رسی برگیردامن‌را.
واضح .

— دامن‌برکمرزدن کاری‌را،مهیاشدن.دامن برتافتن. آماده‌شدن.احتفاز. (منتهی‌الارب)؛
چون کشی خنجربقتلم برمیان دامن مزن
دامن‌آلودن‌بخونم خونبها خواهد شدن.
(طالب‌کلیم. ازآنندراج).
زدل‌گوصبردامن برمیان برزن که فهمیدم
کمال آشنائیهاش از بیگانگیهاش .
(هروی. ازآنندراج).

— دامن برمیان زدن ، دامن بکمر زدن ؛
چورستم ورادید و گرز گران
بزد دامن پهلوی برمیان .
فردوسی .

— دامن بر میان گره کردن ، بند کردن قسمتهای فروهشته‌ٔدامن بکمربند . || مجازاً مهیا شدن‌عازم‌وقاصد شدن. آهنگ کردن:
درگام اولین کمرراه بشکند
رهروکند چودامن‌خودبرمیان گره.
(صائب ازآنندراج) .

— دامن برمیان محکم کردن،دامن‌برکمر سخت کردن. ازآنندراج).

—دامن‌بکشی کشیدن،خرامیدن.بنازرفتن؛
تاکی کشی بناز و کشی دامن
دامن دمی‌زناز و کشی درچین.
ناصرخسرو.
ورجوع به‌دامن برمیان زدن شود.

—دامن بکمرزدن، تشمیر . دامن برمیان زدن . دامن برکمر زدن ، دامن در کمر زدن. دامن‌بکمردرزدن.تشمر. تهلز. آماده ومهیاوعازم‌شدن .

— دامن بکمر درزدن، دامن‌بکمر زدن ؛
چشم وگوش وسخن و عقل وزبان دادت
برمکافاتش دامن بکمر درزن .
ناصر خسرو.
برطلب طاعت و نیکی وزهد
چون که‌نه دامن بکمردرزنی.
ناصرخسرو.
سروگر جلوهٔ آن قامت موزون‌بیند
میزند ازپی‌خدمت بکمردامن‌را.
(تأثیر. ازآنندراج)

— دامن پرکردن ، انباشتن دامن ؛
روزگلستان ونوبهارچه‌خسبی
خیز که تا پرکنیم دامن مقصود .
سعدی.

— دامن پوشیدن بر. . . ، افکندن‌دامن برآن . زیردامن قراردادن‌آن. || مجازاً درحفظ و حمایت خودگرفتن. سرپوش برآن نهادن. نگذاردن که فاش شود. نگذاردن که آشکار شود ؛
پیرهنی گربدرد زاشتیاق
دامن عفوش‌بکند برپوش.
سعدی .

— دامن جمع کردن، دامن‌برگرفتن،دامن برچیدن، (آنندراج) ؛
فغان که خار ملامت ز تیزدستیها
امان‌نداد که سازیم‌جمع‌دامن را .
صائب.
|| اعراض کردن. (آنندراج)؛

— دامن چاك بودن ، دامن دریده‌داشتن. دارای دامن دریده بودن.
|| منسوب بودن دختر یاپسر . (غیاث) . درصحرا نشینان ایران معمولست چون دخترخوددرابیکی از ابنای قوم نامزد کنند وداماد رابطلبند تابدست خود دامن دختر را چاك کند و اینرا شگون دانند گویند پسر فلان با دختر بهمان دامن چاکست یعنی نامزد اوست(آنندراج)؛
تابرسرما سایهٔ‌برگ تاکست
کی‌پروایم زگردش‌افلاکست
زاهد منعش‌چه میکند درمستی
با دختر رزقبول‌دامن چاکست.
قبول .

—دامن‌چاك‌زدن یاچاك‌زدن‌دامن، دریدن دامن . پاره کردن دامن ؛ دامن عمر چاك زدن ، ترك‌زندگی کردن :
سعدی ازدست غمت چاك‌زده‌دامن‌عمر
بیشتر زین نکند صابری ومشتاقی .
سعدی .

—دامن‌چیزی‌از کف گذرانیدن،رها کردن آن. از کف نهادن آن. روی‌تافتن ازآن. غافل ماندن ازآن ؛
دامن دریازکف مگذارتاگوهرشوی
قطره‌را ازگوهرذاتی‌بهاگردد بلند.
(میرزارضی. دانش‌ازآنندراج) .

— دامن‌چیزی بکف‌آوردن، رسیدن‌بآن. نایل‌شدن بدان:
گربار دگر دامن‌کامی‌بکف‌آرم
تازنده‌ام‌ازچنگ‌منش کس‌نرهاند .
سعدی.
هم اگرعمربود دامن کامی بکف آرم
که گل‌ازخارهمی زاید وصبح‌ازشب‌تاری.
سعدی .

—دامن چیزی یاکسی کشیدن، چنگ در او درزدن . بدومتوسل‌شدن.دراوآویختن،

(۱) کذا ؟

مرد رهی دامن مردی بگیر
زنده دلی در ره مردی بمیر .
خواجو .
— دامن چیزی یا کسی کشیدن ، باومتوسل شدن ، دراو آویختن :
چنددرین بند بکشی چنین
دامن دنیا بکشی و آستین .
ناصر خسرو .
— دامن حصار گرفتن ، کنایه از آمیزش نکردن بامردم و یاغی شدن از سلطان وقت است . (انجمن آرا) :
آن به که خردمند کناری گیرد
یا دامن قلعه و حصاری گیرد
می میخورد و لعل بتان می بوسد
تا عالم شوریده قراری گیرد .
(شمس الدین کرت.حکمران هرات) .
— دامن خوردن شعله ، برافروخته شدن شعله از باد دامنی که جنبان بود از (آنندراج) :
شعله سوزد خار را از هر که دامن میخورد
هر که عاشق شد بر او ، آن شوخ برمن ناز کرد .
وحید .
— دامن خیمه بالا زدن ، برداشتن دامن خیمه :
نشکسته شکن طرف کلاهش نقاش
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده اند .
محمدطاهر کاشی متخلص بنقاش .
دور چشمت صف بر گشتهٔ مژگان سیاه
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده اند .
ملامحمدشریف آملی .
خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت
دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید .
(جلال اسیر.از آنندراج) .
— دامن در پای فتادن ، کنایه از گریختن از روی اضطرار و اضطراب . (انجمن آرا) .
کنایه از اضطراب باشد و از روی اضطراب گریختن را نیز گویند . (برهان) . و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات (ص ۲۹۸) . شود .
— دامن زیر پای و در پای افتادن ، گریختن از اضطرار .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۶) .
— دامن در پای کشیدن ، بناز و تبختر رفتن درزمین. فخور و مرح رفتن :
بگذشت و نگه نکرد بامن
در پاک کشان ز کبر دامن .
سعدی .
— دامن در چیزی گرفتن ، گرفتار شدن ، پابند شدن . رفتن نتوانستن :
رفیقانم سفر کردند هریاری به اقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم .
سعدی .
— دامن درخون کشیدن ، بسیار کشتن . کشش بسیار کردن . از کشته جوی خون روان ساختن :

خود و سر کشان سوی جیحون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید .
فردوسی .
گرایدون که زین روی جیحون کشد
همی دامن خویش درخون کشد .
فردوسی .
|| آلودن بخون :
دامن از اشك می کشم درخون
دوست دامن بمن کی آلاید .
خاقانی .
— دامن در دامن بستن ، دامن بدامن بستن . یاری بیکدیگر کردن :
کرده ظفر مسکن درمسکنش
بسته وفا دامن دردامنش .
منوچهری .
دامن دردامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم .
(ابوالفضل بیهقی ص ۶۹۱ چاپ ادیب) .
— دامن در دامن دوختن ، دامن بدامن دوختن. متحد شدن. همداستان شدن .
— دامن در ریختن ، کنایه است از آبرو ریختن .
— دامن در ع چاك کردن ، کنایه از آماده شدن برای سواری است . (آنندراج) .
— دامن در کشیدن. دامن کشیدن ، کنایه از اعراض واجتناب نمودن از چیزی و ترك صحبت کردن . (آنندراج) (برهان) . ذیل. (دهار). روی گردانیدن. ترك صحبت کردن. (شرفنامهٔ منیری). دوری جستن. احتراز کردن. کناره گرفتن :
از امیر اسماعیل دامن در کشید . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۰) .
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم .
من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند .
خاقانی .
از دوعالم دامن جان در کشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان در کشم هر صبحدم
خاقانی .
از ناا هلان تمام دامن در کش .
حافظ .
— دامن در کمر زدن ، بند کردن قسمت پائین دامن بکمر بند . مهیا و آماده شدن :
چو قصد شعر حجت کرد خواهی
بفکرت دامن دل در کمر زن .
ناصر خسرو .
— دامن در کمر گنجیدن ، قرار گرفتن دامن در کمر . مصمم و قاصد گشتن بر انجام دادن کاری :
بی صلاح خلایق زمانه بند شود
گهی که دامن کین تو در کمر گنجد .
(حسین ثنائی . از آنندراج) .
— دامن دور کشیدن از کسی یا چیزی ، بکلی بریدن از کسی. بیکباره ترك او گفتن. سخت بریدن از کسی :

دامن از و دور کشیدم و مهرهٔ مهر برچیدم .
سعدی .
— دامن رنجه شدن ، مرادف قدم رنجه کردن . (آنندراج) :
از کمان گوشهٔ ابروی تو یك تیر نجست
که بپرسیدن دل رنجه نشد دامانش .
ظهوری .
(و نیز رجوع به ص ۱ و ۲۶۹ مجموعهٔ مترادفات شود) .
— دامن زیر پای کسی یا چیزی کشیدن ، کنایه از فرش کردن دامن زیر پای کسی یا چیزی است . (از آنندراج) :
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك
باور مکن که دست ز دامن بدارمت .
سعدی .
— دامن زیر سنگ آمدن ، عاجز و مغلوب شدن . و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۴ شود .
— دامن شب بدست آوردن ، شب زنده داری کردن . دریافتن شب :
دامن شب را زغفلت گر نیاوردی بدست
در تلافی دامن آه سحر باید گرفت .
صائب .
— دامن چیزی شکستن ، دامان چیزی شکستن. دوتو کردن آن. دوتا کردن آن . قطع کردن آن :
هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر
که چشم من بمیان دامن نگاه شکست .
صائب .
دامن آه برشکن طالب
گرد بر روی مهر و ماه نشست .
(طالب آملی.از آنندراج) .
— دامن فراهم چیدن ، یا دامن از ... فراهم چیدن ، کناره گرفتن . عزلت گرفتن ، در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم .
سعدی .
— دامن فراهم گرفتن ، دست و پای خود را جمع کردن ، باحتیاط گرائیدن. قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیك بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند . (ابوالفضل بیهقی) .
— دامن فروهشتن ، افکندن دامن. فرونهادن دامن ، مقابل بالا زدن و بالا گرفتن دامن :
کشیده مظلهٔ سیه بر ثریا
فروهشته دامنش بر گوی اغبر .
ناصر خسرو .
— دامن قناعت بدست آوردن ، قناعت کردن و رجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۶ شود) .
— دامن کسی ازدست دادن ، رها کردن که برود ، گذاردن که ترك کند :
دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن ازدست .
سعدی .

— دامن کسی بدست افتادن ، فراچنگ آمدن دامن او. اورا دریافتن. وصل او یافتن ،
دامن او بدست من روز قیامت ارفتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او .
سعدی .
— دامن کسی گرفتن ، کنایه ازباز داشتن کسی را از رفتن .(آنندراج) .
سحر سرشك روانم بی‌خرابی داشت
اگر نه‌خون جگر میگرفت‌دامن چشم
حافظ.
|| متابعت وپیروی کسی کردن :
هر که زدل‌دامن پیران گرفت
گنج‌بقا زین‌دل ویران گرفت
میرخسرو .
ونیزرجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص۵۷ شود.
|| بدست آوردن‌منظور. بدست کردن‌مراد:
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور .
سعدی .
|| دست بدامان اوشدن . باومتوسل‌شدن. دراوآویختن.
— دامن کسی گرفتن کسی، ازاودادخواه شدن. دادخواه‌بودن‌راچنگ‌دردامن‌وی‌زدن:
که باخاك‌چون‌جفت گردد تنم
نگیرد ستمدیده‌ای دامنم .
فردوسی .
گرمن زمحبتت بمیرم
دامن‌بقیامتت نگیرم .
سعدی .
دستگیر این پنج‌روزم‌درحیات
تانگیرم‌درقیامت دامنت.
سعدی .
|| در اوآویختن . مصاحبت اوگزیدن :
چون مشك‌گیسوی‌توبکافورشدبدل
زین‌پس بگیردامن‌خوبان‌مشك‌خط.
ظهیرفاریابی .
— دامن کشیدن کسی‌را ، یا کشیدن دامن کسی، بازداشتن‌وی‌ازحرکت.مانع آمدن‌او از رفتن :
نه خواهد کس‌ترا دامن کشیدن
نه‌درشبدیز شبرنگی رسیدن .
نظامی .
|| خواستن تاصاحب دامن متوجه مطلبی یا امری شودیاازارتکاب‌امری‌وگفتن‌سخنی بازایستد.
|| دست بدامان او شدن. باو روی کردن. اورا متوجه نیازمندی خود کردن .
— دامن کشیدن بر، فرو پوشیدن دامن‌بر.
|| گذشتن بر...||فرارسیدن.دررسیدن ،
چو ازدیده خورشید شد ناپدید
شب تیره‌بر کوه دامن کشید .
فردوسی .
— دامن گرد[بکسر نون وبفتح گاف] چاك شدن، بیکسورفتن آن(آنندراج).شکافته‌شدن گرد وپدیدآمدن کسی‌یاچیزی ازمیان‌آن،
نگشت دامن گردی درین بیابان‌چاك
درون نتاخت‌سواری باین‌جهان‌چالاك .
(آنندراج) .
— دامن گرد کردن ، قرار گرفتن. مستقر وممکن شدن:
چون بر تخت‌محمودی‌نشست (طغرل‌غاصب) خواست دامن گرد کند، نوشتکین شرابی بادوغلام‌تیغ کشیدند واورا پاره‌پاره کردند. (تاریخ گزیده چاپ اروپا ص ۴۰۴) .
— دامن گشادن . مقابل دامن بستن‌ودامن افشردن (ازآنندراج) :
زلیخا دامن امیدرا بیهوده نگشاید
عبیرپیرهن‌را چشم‌چون‌دستارمی باید .
صائب .
— دامن مردی بکمر برزدن، مردانه‌عزم بانجام رساندن‌کاری کردن ،
درطلب‌دانش ودین چندگاه
دامن‌مردی بکمر برزنم .
ناصرخسرو .
— دامن نگهداشتن ،حفظ کردن دامن‌از آلوده‌شدن . ازآلوده شدن دور داشتن. نیالودن دامن.حفظ عفت‌وپاکی کردن :
دگر داد دادن تن خویش را
نگه داشتن دامن خویش را .
فردوسی .
— دامن‌نمازی کردن، پاك کردن‌دامن از آلودگی (آنندراج) :
دلابخون جگر دامنی نمازی کن
درآب‌دیدهٔ من‌خیزو... بازی کن.
علی‌خراسانی.
— دامن همت برافشاندن . شتافتن بعزم کردن کاری. بی انجام دادن کاری رفتن ؛
زشادی دامن همت برافشاند
یکی‌از وارثان ملك‌راخواند.
(جامی.ازآنندراج) .
— دامن همت‌برمیان زدن، مهیاشدن برای خدمت. (آنندراج) . برانجام دادن کاری عزم کردن. آماده‌شدن ومصمم گشتن انجام کاری را .
— دامن همت بر کمرزدن، رجوع به‌دامن بکمرزدن شود.
ب - ترکیبات غیرمصدری زیرین نیز کلمهٔ دامن را هست بیشتر درمعانی استعاری ،
-- دامن آخرالزمان - دامن قیامت.
— تادامن آخرالزمان ، تا دامن قیامت ، تادامنهٔ آخرالزمان،
جاهت که کشیده برفلك دامن
تا دامن آخرالزمان ماند .
سیدحسن غزنوی.
تازنند ازحسن خوبان طرازوچین‌مثل
ازنکویان‌مجلس بزم‌توچین باد وطراز
کسوت عمرترا تادامن آخرزمان
ازبزرگی‌نام‌تو بر آستین‌باداطراز.
سوزنی.
— دامن پرهیز ، عفت وصلاح ،
جهد کردیم تا نیالاید
بخرابات دامن پرهیز .
سعدی.(ازآنندراج) .
— دامن تسلیم. (ازآنندراج).
— دامن توفیق. (ازآنندراج) .
— دامن حسرت. (ازآنندراج).
— دامن‌حیات، دامن عمر. (ازآنندراج).
— دامن خدمت. (ازآنندراج) .
— دامن خرگاه، قسمتهایی ازخرگاه که بمثابهٔ دیوارهٔ آنست و بزمین رسد ،
بناله دامن خرگاه آسمان بردار
اگرنسیم ریاض‌وطن هوس‌داری.
ابوطالب‌کلیم.
رفرف، دامنهای خرگاه.(منتهی‌الارب)؛
— دامن خم. (ازآنندراج).
— دامن خود ، دامن مغفر، دنبالهٔ خود که بافته‌ایست ازآهن وامثال‌آن وآن گردن و گوش وقسمتی‌ازدوطرف‌صورت رابپوشاند و بفارسی زره خود گویند ؛ تسبغ البیضة و تسبغتها ، دامن خود که برزره نشیند. (منتهی‌الارب) .
— دامن خورشید، کنایه ازروشنی آفتاب است وفلك‌چهارم‌نیز نوشته‌اند.(آنندراج). کنایه از دوچیزاست ، اول کنایه ازآسمان چهارم است و دوم کنایه ازروشنی خورشید (انجمن‌آرا) (برهان) .
— دامن‌خیمه، سقط [س] .(منتهی‌الارب). آن‌قسمت‌ازخیمه که‌متصل‌بزمین‌شود وچون دیوارهٔ‌خیمهٔ باشد ؛
مراست هرمژه خونبار ودیده مسکن او
بسان خیمه که باران چکد زدامن او.
(خواجه‌آصفی. ازآنندراج).
— دامن‌خیمه‌برفکندن،فروهشتن‌دیوارهای خیمه. مقابل‌بالازدن‌خیمه ؛
دامن خیمه برفکن دشمن ودوست گوببین.
سعدی .
— دامن دولت :
دست بی‌حاصل‌ماصائب‌اگرکوتاهست
دامن دولت‌آن زلف چلیپاست بلند .
(صائب.ازآنندراج).
— دامن رضا .
— دامن روز .
— با دامن روز مربوط گردانیدن شب، پیوستن شب بروز. بروز آوردن شب : بدین فرخی و مبارکی شبی‌را خدای تعالی بادامن هیچ روز مربوط‌نگردانیده. (بهار دانش. ازآنندراج).
دامن روزحساب، دامن قیامت، دامن‌یوم - الدین. دامن‌آخرالزمان.
— دامن روز حساب گرفتن. دراوآویختن. باوملتجی شدن،
چون بی‌حساب بود داغ سینه‌ات
دستی‌برآر ودامن‌روزحساب گیر.
(ملاقاسم مشهدی . ازآنندراج).
— دامن روزگار .

— دامن زره ، کرانه‌های زره که آویخته باشد . کرانه های زره که آونگان باشد . رفرف . (منتهی‌الارب) . کفة الدرع . (منتهی‌الارب) .

— دامن زلف ،

بزیر دامن زلفت (۱) بنفشه بینم وتو
بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری .
عنصری .

— دامن زمزمه . (از آنندراج) .

— دامن‌زهد ، دامان زهد . دامن پرهیزگاری . دامن تقوی . (از آنندراج) .

— دامن زین . (از آنندراج) :

بیحرکت نیست نقش پای غزالان
دامن‌صحرای‌عشق‌دامن زین‌است .
ملاقاسم‌مشهدی .

— دامن سفره . (از آنندراج).

— دامن شب ، آخر شب . (غیاث) . (آنندراج).

— دامن شب‌پسین ، دل‌شب ، کنایه از آخر شب . (آنندراج).

— دامن شفاعت . (از آنندراج) .

— دامن صبح . (آنندراج).

— دامن صرصر . (از آنندراج).

— دامن عفو . (از آنندراج).

— دامن علایق . (از آنندراج).

— دامن عمر ، پایان عمر ، پایان زندگانی ، و سه‌نام بزرگ که ببرکات آن مراسه کار معظم و سه مهم خطیر بکفایت رسیدی و تادامن‌عمرم سراز گریبان‌فراغت برآوردمی ازدست رفت . (سندبادنامه ص۲۳۶).

— دامن‌فرصت . (از آنندراج) .

— دامن . قیامت ، اول آن .

— تادامن قیامت ، تادامنهٔ قیامت ، تادامن یوم‌الدین ، تا دامن آخرالزمان ،

وصدر وزارت ... بفروشکوه وزیر الوزراء ...تادامن قیامت آراسته دارد . (لباب‌الالباب محمد عوفی ص۱۱۱ ج۱) :

تا دامن قیامت درپای میکشد
پیراهنی که‌برقدعثمان بریده‌ای .
(کمال اسماعیل . از آنندراج).

— دامن کحلی ، دامن کبود . کنایه از آسمان .

دامن کعبه :

بر دامن اگر نشست خاکش
از دامن کعبه کرد پاکش .
(شیخ‌ابوالفضل‌فیضی از آنندراج).

— دامن کفن . (از آنندراج).

— دامن گل . (از آنندراج).

— دامن لب :

وگرنه‌به‌ایزد که تابوده‌ام
به‌می دامن‌لب نیالوده‌ام .
نظامی . (از آنندراج).

— دامن محشر ، دامن روز رستاخیز ، دامن قیامت . دامنهٔ‌محشر . دامان‌محشر :

نگیرد هیچکس دردامن محشر گریبانت
اگر دامان‌خودرا جمع‌سازی‌غنچه‌وار اینجا .
صائب

— دامن محمل :

سیه‌مست جنونم وادی منزل نمیدانم
کناردشت را ازدامن محمل نمیدانم .
(صائب . از آنندراج).

— دامن مطلب . (ازآنندراج) .

— دامن مقصود . (ازآنندراج).

— دامن‌ناز . (ازآنندراج).

— دامن نسیان . (ازآنندراج) .

— دامن‌نگاه . (ازآنندراج).

— دامن وصل . (ازآنندراج) .

— دامن وطن . (ازآنندراج) .

— دامن یوم‌الدین ، دامن قیامت .

— تا دامن یوم‌الدین ، تا دامنهٔ قیامت ، تادامن‌قیامت . تادامن آخرالزمان :

بارتبت و فر بادی روزوشب وسال‌ومه
سعد فلکت همدم تادامن یوم‌الدین .
سوزنی .

|| کنار . حاشیه . پهلوی . مجاور . طرف . صاحب‌آنندراج گوید : طرف‌چیزی . باشد مانند دامن کوه و صحرا وجامه وبمناسبت پهنای‌دامن صحراوغیره گویند . (آنندراج). کناره . طرف چیزی . دنبال‌چیزی . نشیب پای چیزی . دنبالهٔ چیزی :

چه‌خوش باشد که می‌درجام ریزی
شکر در دامن بادام ریزی .
نظامی .

کلمهٔ دامن گاه در این معنی‌مؤخراز کلمات دیگر آید وکلمهٔ مرکب سازد چون :

— خاک دامن ، دامن خاک ، دامن زمین ، فراخنای زمین :

ازین خاک دامن که سر بر کشید
که دوران بخاکش نه‌اندر کشید .
فردوسی .

— کوه‌دامن ، دامن کوه ، فراخنای‌پایین کوه . دامنهٔ کوه :

بهرسوسپاه اندر آمد چو کوه
برآن کوه دامن گروها گروه .
فردوسی

وگاه کلمهٔ دامن درمعنی‌اخیر که موهم‌معنی نخستین نیز هست بکلمهٔ دیگر اضافه شود و افادهٔ معنی‌خاص کند چون :

دامن‌آفاق ، دامن‌جهان . (ازآنندراج).

— دامن ابر ، کرانهٔ آن (ازآنندراج) ؛ هیدب ، ابرفروهشته دامن (منتهی الارب) . دامن افق ، کنارهٔ افق . کنارهٔ آسمان . (از آنندراج) .

— دامن باغ ، طرف‌باغ ، طرف بستان :

— دامن باغی گرفتن ، کنایه از خلوت گزیدن وگوشه نشینی باشد . (برهان) . گوشهٔ‌باغی گرفتن . (آنندراج) . || کنایه‌از عشرت کردن . (آنندراج) .

— دامن‌بهار ، (ازآنندراج).

— دامن بیابان ، دامن صحرا . دامن‌دشت :

سواد شهر بدیوانه بند وزندانست
چو لاله دست من و دامن بیابانست .
(قاسم مشهدی ازآنندراج) .

— دامن تیغ ، روی تیغ ، رویهٔ‌تیغ (ونیز رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص۱۰۴ شود).

— دامن جوی ، طرف جوی . لب‌جوی . (ازآنندراج) .

— دامن‌جهان ، روی گیتی ، طرف‌جهان :

زیرتوعلم خلعت مروق‌خور .
سحرشدآستی ودامن جهان‌پرزر .
(نظام قاری ص۱۵)

— دامن چرخ ، دامن فلک . دامن‌آسمان . (ازآنندراج) .

دامن چشم . طرف‌چشم (آنندراج).

— دامن خاک ، دامن زمین . روی‌زمین . فراخنای زمین . (ازآنندراج) .

— دامن دشت ، دامان دشت . دامن‌صحرا . دامن بیابان .

— دامن دیر ، فراخنای زیر دیر . پایین دیر :

که زیردامن این دیرغاریست
درو سنگی‌سیه‌گویی‌سواریست .
نظامی .

— دامن ریگ ، کرانهٔ ریگ ، کفة‌الرمل . (منتهی الارب) . کنار ریگ . حاشیه‌وپهلوی ریگ . طرف ریگ :

یله کرد از آن سو که بد آب ومرغ
ببست ازبردامن ریگ ورغ .
اسدی .

پدیدآمد ازدامن ریگ خشک
بلندیگهی‌سبز بابوی مشک .
نظامی .

— دامن‌زمین ، فراخنای‌زمین ، همواریهای زمین . روی زمین :

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بردامنش‌میخ کوه .
سعدی .

— دامن ساحل ، کنار وبرابرساحل :

غوطه‌زن‌دربحر چون گرداب اگرخواهی گهر
زانکه دایم دامن‌ساحل‌پراز خاروخس‌است .
(وحید . ازآنندراج).

— دامن سنگ ، کنارآن ، پای‌آن ، پایین آن ، دامنهٔ آن :

درچشم توگرخوش بوداین سقف‌زراندود
دردیدهٔ سودازدگان‌دامن‌سنگیست .
صائب . (ازآنندراج).

— دامن شفق . (ازآنندراج) .

— دامن شمع . (ازآنندراج) .

— دامن شهر ، فضا و ساحت برابر شهر . (ازآنندراج) .

(۱) ن ل : بزیردامنت اندر .

— دامن‌صحراء، دامان‌صحراء، طرف‌صحراء.
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن‌صحرا و تماشای بهار.
سعدی.
بحرکت نیست نقش پای غزالان
دامن صحرای عشق دامن زین است.
(ملاقاسم مشهدی. از آنندراج)؛
ابر اگر در وادی لیلی نبارد گوهبار
دامن‌صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است.
میرزا رضی دانش. (از آنندراج).
— دامن‌صحرا گرفتن، سر به بیابان نهادن؛
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
گر بدبو افتد سایهٔ دیوانهٔ ما.
(صائب. از آنندراج).
— دامن فلک، دامن چرخ، دامن آسمان:
ماعاجز دومیغ که بردامن فلک
قوس قزح علامتی از پرنیان کشید.
خاقانی.
دامن کان. (از آنندراج):
سخت‌دل از مژه اشک‌فشان می‌چینم
بی ریاضت گهر از دامن کان می‌چینم.
میرزا طاهر وحید.
دامن کشتی. (از آنندراج).
— دامن کوه، یا دامن کوهسار، دامنهٔ کوه یا کوهسار، طرف کوه که منتهی به دشت یا وادی گردد. فراخنای زیر کوه. حضیض. (از منتهی الارب). صحرای پایین کوه. (غیاث) (آنندراج). پهلوی کوه. جانب کوه. سفح. (دهار). کناره و پای کوه. (ناظم الاطباء): هیوان، شهریست برسر کوه نهاده وازین شهر آبی فرود آید بدامن کوه واندر کشت بکار شود. (حدود العالم). نسا، شهریست بردامن کوه نهاده اندرمیان کوه و بیابان (حدود العالم). مرورود شهریست بانعمت و آبادان و بردامن کوه نهاده است (حدود العالم). [وهری]. بردامن کوه است. (حدود العالم). دزه، شهرکیست بردامن کوه. (حدود العالم). دارا، شهرکیست بردامن کوه (حدود العالم). کنیس، شهرکی خردست بردامن کوه. (حدود العالم). اخسیکث... شهری بزرگست برلب رود خشرت نهاده وبردامن کوه. (حدود العالم).
همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود برسان مور وملخ.
فردوسی.
همه دامن کوه تا پیش رود
سپه بود با جوشن ودرع و خود.
فردوسی.
میان صف دشمن اندر فتاد
پس ازدامن کوه برخاست باد.
فردوسی.
چو دشمن زهر سوی انبوه شد
فریبرز بردامن کوه شد.
فردوسی.
همه سوی آن دامن کوهسار
گریزان برفتند از کارزار.
فردوسی.
بیامد چو پیش کنابد رسید
بدان دامن کوه لشکر کشید.
فردوسی.
کوس تو کرده است برهر دامن کوهی غریو
اسب تو کرده است برهر خامهٔ ریگی صهیل.
فرخی.
دردامن کوه کبک شبگیران
دررفت بهم برقص باکدری.
منوچهری.
تا عاقبتش فتاده برخاک
بردامن کوه یافت غمناک.
نظامی.
منارهٔ بلند دردامن کوه الوند پست نماید.
سعدی.
ازدامن که تابدر شهر بساطی
ازسبزه بگسترد وبرولاله‌فشان کرد.
سعدی.
آن چشمه را دید که آب از سر آن کوه میجوشید وبدامن آن فرومیریخت. (تاریخ قم ص ۷۷).
واله‌شده برفصل تموزش نیسان
بهتر زبهار گشته ایام خزان
ازبس پاکست خاک دامن کوهش
سردرقدمش نهاده صدآب روان.
(ملاطغرا. درکتاب تعدادالنوادر در تعریف نوشهرهٔ کشمیر. از آنندراج).
— دامن کوهسار، دامن کوه:
کشیدند شمشیر زهر آبدار
فتادند دردامن کوهسار.
فردوسی.
— دامن گلزار، دامن گلشن. طرف گلستان:
بیتو دردامن گلزار نخفتم یک‌شب
که نه دربادیهٔ خارمغیلان بودم.
سعدی.
شبی ازخواب غفلت باغبان بیدارخواهدشد
رها ازدست گلچین دامن گلزارخواهدشد.
(دانش. از آنندراج).
— دامن گلشن، دامن گلزار، طرف گلستان، دامان گلشن.
— دامن مژگان. (از آنندراج).
دامن منزل. دامان منزل. (از آنندراج).
— دامن‌مهتاب. (آنندراج)؛
توهم‌ای دامن مهتاب پراز پروینی.
— دامن هامون، دامن دشت:
دردلم هرگاه تنها گردی مجنون گذشت
چاک جیبم من چوسیل ازدامن هامون گذشت.
(سراج المحققین. از آنندراج).
دامن‌آباد. [م َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزارگزی باختر اهر و یکهزار گزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی است و معتدل ودارای ۳۸۶ سکنه. آب آن ازچشمه است و محصول آنجا غلات وحبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری وصنایع دستی مردم گلیم بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دامن آلود. [م َ] (ص مرکب). مخفف دامن‌آلوده. تردامن. فاسق وفاجر. آلوده دامن. گنه‌کار. دیوان سیاه. ونیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۱ شود.
دامن آلودگی. [م َ دَ] (حامص) حالت و چگونگی دامن آلوده. رجوع به دامن آلوده ودامن آلودن شود.
دامن آلودن. [م َ دَ] (مص مرکب) آغشتن دامن. آلودن دامن. درزدن دامن بچیزی چون خون یاآب یا پلیدی ونظایر آنها. مالیدن یا پخش کردن چیزی از خون یاآب یاپلیدی روی دامن چنانکه دردامن اثر گذارد:
چون کشی خنجر بقتلم برمیان دامن‌مزن
دامن آلودن بخونم خونبها خواهدشدن.
(طالب کلیم. از آنندراج).
دامن آلوده. [م َ دَ] (نمف) که دامن آلوده دارد. که دامنش بچیزی چون‌خون یاپلیدی ونظایر آن آغشته شده باشد. || تردامن. فاسق. فاجر. آلوده دامن. دامن آلود. دامن‌سیاه. مقابل خشک دامن وپاکدامن:
بازهل این فرش کهن پوده را
طرح کن این دامن آلوده را.
نظامی.
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیباش بدان به‌نشوند.
سعدی.
چرا دامن آلوده را حد زنم
چو خود را شناسم که تردامنم.
سعدی.
یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده درجای پاک.
سعدی.
دامن‌افشان. [م َ اَ] (نف) آنکه دامن فشاند. که دامن برافشاند. رجوع به دامن افشاندن شود.
دامن‌افشاندن. [م َ اَ دَ] (مص مرکب). تکان دادن دامن. جنبان ساختن دامن از جوانب. بحرکت درآوردن دامن درسوهای مختلف. دامن فشاندن. رجوع به دامن فشاندن شود.
|| دست کشیدن. ازدست نهادن. دامان فشاندن. رها کردن. پشت پازدن. ترک گفتن. ول کردن. سردادن. اعراض کردن. خویشتن را دور داشتن. نمودن که آنرا نخواهم.

همچو گل برچمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دادم سر جان‌افشانی.
حافظ.

|| غرور و ناز کردن. (غیاث). || کنایه از غیظ معشوق و برخاستن اوست از مجلس. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). || گذشتن از چیزهای نیکو و از دنیا گذشتن. (لغت محلی شوشتر).

— دامن افشاندن از...، خویشتن را دور داشتن از. (بهارعجم) :

هر آنکس که او دخترشاه خواند
زگیتیش دامن بباید فشاند.
فردوسی.

از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
حق از بهر باطل نشاید نهفت.
فردوسی.

اهل بایستی که جان افشاندمی
دامن از اهل جهان افشاندمی.
خاقانی.

— دامن برافشاندن از. دامن برفشاندن از ...، ترک گفتن (آنندراج). ول کردن. ترک دادن و اعراض کردن. (برهان). || سفر کردن و کوچ نمودن. (برهان). و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸ و ۹۰ و ۲۹۸ شود.

— دامن افشاندن بر ... رجوع به دامن افشاندن شود.

دامن افشردن. [م َ اَ ش ُ دَ] (مص مرکب) درهم نوردیدن و گرد کردن دامن. فشردن دامن. دامن فشردن. مقابل دامن گشادن. دامن بستن. (آنندراج). و رجوع به دامن فشردن شود.

دامن بردار. [م َ ب َ] (نف) ترتور [ت ُ]. (منتهی الارب). جلواز. (لغت نامهٔ مقامات حریری). پسه بردار. زنانی که دامن دراز ملکه یا زنان اشراف که بزمین می کشید از پس پشت بردست داشتند تا بزمین نساید.

دامن برداشتن. [م َ ب َ ت َ] (مص مرکب) بلند کردن دامن. برچیدن دامن. بالا گرفتن دامن. بدست گرفتن دنبالهٔ دامن تا بزمین نساید.

— دامن خرگاه برداشتن، بالازدن دامن خرگاه :

اگر نسیم ریاض وطن هوس‌داری
بناله دامن خرگاه آسمان بردار.
(کلیم - از آنندراج).

دامن پاک. [م َ] (ص مرکب) پاکدامن عفیف. مقابل آلوده دامن و دامن آلوده. مقابل تردامن.

دامن پاکی. [م َ] (حامص) عمل دامن پاک. کیفیت وچگونگی دامن پاک. عفت وصلاح :

بدامن پاکی دین پروران
بصاحب سری پیغمبران.
نظامی.

دامن تر. [م َ ت َ] (ص مرکب). دامن آلوده (آنندراج). عاصی. (آنندراج). گنهکار. (آنندراج). تردامن. مقابل پاکدامن :

گردون زمشک و زعفران سازد حنوط اختران
بر سوک آن دامن تران دردد گریبان صبح را
خاقانی.

ای هرکه افسریست سرش راچو کوکنار
بیشت چو لاله بی‌سر و دامن تر آمده.
خاقانی.

دامنجان. [م َ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. جلگه است و معتدل و دارای ۸۸۸ سکنه. آب آن از نهر و چاه است و محصول آن غلات و بزرک. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دامنجان. [م َ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی است و معتدل و دارای ۲۳۱ سکنه. آب آن از قنات است و محصول آن غلات. شغل مردم آنجا زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دامن چاک. [م َ] (ص مرکب) که دامن دریده دارد. رجوع به همین ترکیب ذیل لغت دامن شود.

دامن چیدن. [م َ د َ] (مص مرکب) قطع کردن و بریدن دامن. || کناره کردن (آنندراج). (غیاث). تلبب. (منتهی الارب).

— دامن اندرچیدن، دوری کردن. کناره گرفتن. گذشتن :

دامن اندرچین بساط احتشام کس مبین
گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور.
خاقانی.

— دامن درچیدن، کناره گرفتن :

تا کی کشی بناز و کشی دامن
دامن دمی زناز و کشی درچین.
ناصرخسرو.

اهل فتنه و اصحاب بدعت سر در گریبان کشیدند واز طلب فضول دامن درچیدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۶).

دامن خشک. [م َ خ ُ] (ص مرکب) دامن پاک. پاک دامن. خشک دامن. مقابل تردامن و آلوده دامن. دامن آلوده.

— دامن خشک (بصورت اضافه) کنایه از دامن خالی باشد (برهان). || عدم صلاح و تقوی را نیز گویند. (برهان). مقابل دامن پاک. اما صاحب انجمن آرا، کنایه از صلاح گوید و می نماید که قول اخیر بصواب اقرب باشد.

دامن دار. [م َ] (نف مرکب) دارای دامن. دارای ذیل؛ بیضة لها سابغ، خود دامن دار. (منتهی الارب). || دامنه‌دار. وسیع. بی‌دار. دنباله‌دار. که دنبالهٔ آن نگسلد؛ ابر دامن دار، که دنبال آن قطع نگردد. || عریض وباپهنا. (آنندراج) :

شام غم کاشوب سودا بی تو مغز افشار شد
تو نیازان جنون را جیب دامن دار شد.
طالب آملی.

دامن دامن. [م َ م َ] (ق مرکب) چندین دامن پر؛ دامن دامن اشک، گریهٔ بسیار. دامن دامن گل چیدن، فراوان گل چیدن.

دامن در. [م َ د ِ / دَ] (ن ف) درندهٔ دامن. پاره کنندهٔ دامن. || ظاهراً نام گیاهی خاردار که بر دامن گذرندگان درآویزد چون دوژه : هواش را (مازندران را) دلگیر از آن خوانند که دلها صید او میشود، نبات زمینش را دامن در از آن گویند که میهمان از ابالجاج درقید خویش می آرد. (عنایت نامهٔ ملک الکلام جلال الدین دهستانی).

دامندگی. [م َ د َ] (حامص) صفت دامنده. حالت وچگونگی دامنده.

دامنده. [م َ د َ] (نف) نعت فاعلی از دامیدن. رجوع به دامیدن شود.

دامن رود. [م َ] (اِخ) دهی بجنوب خوزستان وبیست فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق فلاحی است.

دامن زدن. [م َ زَ دَ] (مص مرکب) حرکت دادن دامن باد کردن را. بحرکت دادن دامن باد کردن یا بادزدن چیزی را چون آتش وغیره.

— دامن زدن آتش، افروختن آتش، شعله ور کردن آن.

— دامن زدن چراغ، کنایه است از کشتن چراغ. (آنندراج). دامن برچراغ افشاندن. (آنندراج) :

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نورسیده را.
ابوطالب کلیم.

روشن نمیشود شب ما ای علی مگر
این ناله دامنی بچراغ سحر زده هست
علی قلی بیگ.

و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۶ شود.

— دامن زدن آتش فتنه، غلیظ کردن شر وفتنه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). آتش فتنه دامن زدن، تیز کردن و برافروختن آن.

دامن سوار. [م َ س َ] (ص مرکب) سوار بر دامن. کنایه است از طفلی که دامن قبا و جامه از میان دو پای خود برآورد و خود را سوار پندارد و بازی کند. (از آنندراج). کودکی که گوشه‌های دامن یا قسمتهای آونگان جامهٔ خود از میان دو پای برآرد اسب وار و خویشتن سوار اسب پندارد :

همچوطفلان جملگی دامن‌سوار
گوشهٔ دامن گرفته‌اسب وار .
مولوی .

کودکان‌را حرص‌می آرد غرار
تاشوند از ذوق دل دامن سوار .
مولوی .

گرزجولان بازماند آسمان طفل‌طبع
خاکدان دهررادامن‌سواری گومباش.
صائب .

ازصف‌مردان‌جگرداری نمی آید برون
ورنه گردون کودك دامن‌سواری بیش‌نیست.
(صائب.ازآنندراج) .

دامن‌فراخ. [م َ ف] (ص مرکب) که دامنی وسیع و گشاده دارد. مقابل تنگ دامن. || مجازاً با فیض . || دامن فراخ (با اضافه) دامن گشاده و وسیع . مقابل دامن تنگ و چسبان.

— دامن فراخ داشتن ، فیض عام داشتن (آنندراج).

— دامن‌فراخ‌بودن، بافیض‌بودن :

دامن گل‌چین فراخ‌است ای‌اسیران قفس
گر گلی خواهند اورا ازشماتقصیرنیست.
سلیم.

دامن‌فشان. [م َ ف] (ن ف) که دامن افشاند . که دامن فشاند . رجوع به دامن فشاندن ودامن افشاندن شود.

||مجازاً فروتن. متواضع:

کف پرآبله‌ای بیش نیست ابربهار
نظر بهمت دامن فشان درویشی .
صائب.

|| که‌ترك گوید. که‌اعتنانکند. که‌دوری کند. که اعراض کند .

—دامن‌فشان گردیدن بر، تواضع نمودن. تمکین کردن. فروتنی‌وخضوع‌نمودن:

اگر نام بیداکند بانشان
برآن گفته گردند دامن‌فشان.
نظامی.

دامن‌فشاندن. [م َ ف َ د] (مص‌مرکب) دامن افشاندن. تکاندن دامن .

|| رها کردن دامن. سردادن دامن.ازدست نهادن دامن :

درحسرت آنم که سروپای بیکبار
دردامنش‌افشانم ودامن نفشاند .
سعدی.

|| فیض بخشیدن:

برآن سایه چو مه دامن فشاندم
چوسایه لاجرم بی سنگ ماندم .
نظامی .

|| فروتنی کردن. دامن فشان گردیدن.

|| اعراض کردن.ترك گفتن:

چه کردم کاستین برمن‌فشاندی
مرا کشتی وپس‌دامن‌فشاندی.
خاقانی.

— دامن فشاندن از ، بس کردن ازو. ترك او گفتن. اعراض کردن از کسی یاچیزی :

دامن مفشان ازمن‌خاکی که پس‌ازمن
زین در نتواند که برد باد غبارم .
حافظ.

— دامن فشاندن بر ، دامن افشاندن بر ، اعراض کردن از:

جان فشان وراد زی وراه کوب ومردباش
تاشوی باقی چو دامن برفشانی‌زین‌دمن .
خاقانی .

دامن‌فشردن. [م َ ف ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) مقابل دامن گشادن.دامن‌بستن (آنندراج): درهم نوردیدن و گرد کردن دامن:

درهم شکفته غنچهٔ دل لاله را جگر
برهرزمین که‌دامن‌مژگان فشرده‌ایم.
طالب آملی.

دامنك. [م َ ن َ] (اِ) مصغردامن. || مقنعه. (مهذب‌الاسماء) .

دامن‌کده. [م َ ك َ د َ] (اِ مرکب) مرکب از دامن بمعنی قسمت سفلای قدامی جامه و کده ، بمعنی خانه و سراوجای ومحل وبررویهم اصطلاحاً معنی داخل‌دامن ودرون دامن دارد :

حیرت همه‌دم بکارنادانیهاست
کلفت اثر بهار نادانیهاست
آئینهٔ آگهی بدامن کده‌نیست
خاکت‌بسر از غبار نادانیهاست .
میرزا بیدل.

دامن‌کش. [م َ ك َ] (ن ف) که دامن کشد . که دنبالهٔ دامن بر روی زمین فرو هلد وبراه‌رود. || مجازاً‌معنی‌خرامنده وبناز رونده دارد. ج، دامن کشان.

دامن‌کشان . [م َ ك] ج ِ، دامن کش. || خرامندگان بناز :

یکنفس ای خواجهٔ دامنکشان
آستنی بر همه عالم فشان .
نظامی.

بسی‌نیز بودی که دامن کشان
بسروقت من آمدندی‌خوشان.
(دستورنامهٔ نزاری قهستان ص۷۲).

دامن‌مکش زصحبت‌ایشان که‌دربهشت
دامن کشان سندس خضرند و عبقری.
سعدی.

دامن کشان حسن دلاویزرا چه‌غم
کاشفتگان‌حسن گریبان دریده‌اند.
سعدی .

رجوع به‌دامن کش‌شود.

دامن‌کشان . [م َ ك َ] (ق وصف‌مرکب) درحال کشیدن دامن. || متواضع فروتن . خاضع .

ببارگاه تو دامن کشان رسیدانصاف
زدرگه تو گریبان دریده‌شد بیداد .
خاقانی.

|| کنایه ازرفتار بناز وخرام (لغت محلی شوشتر) . خرامان از روی ناز وتکبر . باناز خرامان متکبر و معجب . (شرفنامهٔ منیری). باتبختر :

درپردهٔ دل آمددامن کشان‌خیالش
جان‌شد خیالبازی درپردهٔ‌وصالش.
خاقانی.

آن کعبهٔ محرم‌نشان وآن زمزم آتشفشان
درکاخ مه دامن کشان یك‌مه‌بپرواز آمده.
خاقانی.

تاقدمت درشب گیسوفشان
برسر گردون‌شده‌دامن کشان.
نظامی.

یار گریبان کش ودامن کشان
آستی از رقص جواهرفشان.
نظامی.

لب لعلم همان شکر فشانست
سرزلفم همان دامن کشانست.
نظامی.

ای که برما بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان.
سعدی.

چون رفته باشم‌زین جهان‌باز آیدم‌رفته‌روان
گرهمچنین دامن کشان‌بالای‌خاکم بگذری.
سعدی.

بسا تنگ عیشان تلخی‌چشان
که آیند درحله‌دامن کشان .
سعدی.

شدآن‌جان‌جهان‌دامنکشان‌چون‌ازچمن‌بیرون
تهی‌شد جان مرغان چمن گویی‌زقالبها(۱).

— دامن کشان رفتن، باجامهٔ بلند (که‌جامهٔ زنان‌مجلله‌وشایدمردان‌نیز بوده‌است) به‌تبختر ونازرفتن. ارفال. (منتهی‌الارب). رفل [ر َ] (منتهی‌الارب). ذیل(منتهی‌الارب).رفلان. [ر َ ف] (منتهی‌الارب). بناز وتبخترفتن چنانکه شیوهٔ رعنایان است . (آنندراج). به‌تبخترفتن . خرامیدن :

دامن کشان همی‌رفت در شرب زر کشیده
صدماهرو زرشکش‌جیب قصب دریده .
حافظ.

ذال ذیلاء خرامان‌ودامنکشان رفت. (منتهی‌الارب). مرمثرطلا ، دامنکشان رفت . (از منتهی‌الارب). الحاف، بنازدامنکشان رفتن (منتهی‌الارب).ونیزرجوع به‌مجموعهٔ‌مترادفات ص ۳۵۲ شود.

(۱) در آنندراج ، روان شد جان مرغان چمن گویی زتن بیرون .

دامن کشی. [مَ کَ] (حامص) عمل دامن کش . رفتن بناز وتکبر . خرامش بناز .
|| ترک. اعراض. روگردانی .
یار مساعد بگه ناخوشی
دام کشی کردنه دامن کشی .
نظامی .
|| تواضع. فروتنی. خضوع.

دامن کشیدن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب). ذیل جامه برزمین فروهلیده رفتن .
|| رفتن بناز وتکبر. خرامیدن بفخر وناز وتبختر:
همتم دامنی کشد زشرف
هر کجا چرخ زا گریبا نیست.
مسعود سعد.
|| فراهم گرفتن دامن. برچیدن دامن . || فروتنی کردن. تواضع نمودن. || کنایه از اجتناب نمودن واعراض کردن بود ازچیزی. (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر) . روگرداندن :
— دامن کشیدن از ، دوری جستن از . اعراض کردن از . ترک گفتن . خویشتن رادورداشتن از. (بهارعجم):
بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی
کەروح دامن ازو در کشیده می گریند.
عقیقی سمرقندی .
خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن زجهان کشیده بودی .
خاقانی .
نباید ازمنت دامن کشیدن
بحالت بهترك زين بازديدن .
نظامی .
دامن مکش زصحبت ایشان که دربهشت
دامنکشان سندس خضر ندوعبقری.
سعدی .
باز آ که چشم بد زرخت دفع میکنند
ای تازه گل که دامن ازین خارمیکشی .
حافظ.
بوحدت داغ دارد ازدوئیها الفت یارم
که سر زد از گریبان من ودامن کشیدازمن.
رایج .
نی همین می رمد آن نو گل خندان ازمن
می کشدخاردرین بادیه دامن ازمن .
کلیم.
و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ٤٤ شود.
— دامن کشیدن بر... ، گذشتن. ترک کردن:
تو آگهی که مرا اینقدر قناعت هست
که برمتاع غرورجهان کشم دامن
عبدالواسع جبلی .
— دامن کشیدن در... ، براه آن رفتن. ملازم آن شدن :
چون بود اکراه با چندین خوشی
که تودرعصیان همی دامن کشی .
مولوی .

— دامن کشیدن به... ، رفتن به... ، خرامیدن به:
درجهان کش بسروری دامن
برفلك نه بافتخار قدم .
مسعودسعد .
— دامن کسی یاچیزی کشیدن، دراو آویختن بخواهش . دست در اوزدن بخواهانی:
نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد .
سعدی .
|| متوجه ساختن کسی را بمطلبی یا امری آنگاه که سخن نتوان گفتن یانشاید گفتن. نمودن علامتی متوجه کردن صاحب دامن را بسوی خود یابدرك مطلبی وموضوعی یاتحریك وتشویق کردن وی بگفتن چیزی ویا کردن کاری ویابازداشتن از ارتکاب عملی ویا گفتن سخنی.

دامنکوه. [مَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای سه گانهٔ بخش حومه شهرستان دامغان است. این دهستان در قسمت خاوری دامغان بین راه شوسه وراه آهن دامغان بشاهرود درجلگه واقع است. هوای آن معتدل است وتابستان گرم میشود. آب اکثر قراء آن ازقنوات است ومحصول عمدهٔ آن پسته وپنبه وانگور ومختصر میوه جات دیگر است. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۹۵۰۰ نفرمیباشد مرکز دهستان قصبهٔ مهماندوست وقراء مهم آن بشرح زیر ست: کلاته ملا - زرین آباد. مؤمن آباد - امام آباد - نعیم آباد وطرزه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دامن گرفتن. [مَ گِ رِ تَ] (مص - مرکب) میان انگشتان دست یامیان دو پای قراردادن دامن . اخذ قسمت سفلای فروهشتهٔ جامه. گردآوردن قسمت پایین لباس درمیان دست یا سرانگشتان :
تشذر، دامن بمیان پای گرفتن. (منتهی الارب).
|| کنایه از متوجه ساختن کسی را بانجام کردن کاری :
مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت ودرمن گرفت .
سعدی .
|| فراچنگ آوردن داشتن بدست :
بیدار شو وبدست پرهیز
چون سنگ بگیر دامن حق .
ناصرخسرو .
سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد.
سعدی .
|| دامن کسی گرفتن، بازداشتن اواز حرکت. رها نکردن که برود. ازحرکت بازداشتن . مانع رفتن او شدن . مانع ترك کردن وی شدن :
چند فشانی آستین برمن وروزگارمن
دست رهانمیکند عشق گرفته دامنم .
سعدی .

— دامن گرفتن کسی را یاچیزی را، متوسل باوشدن. ازوخواستن. ازاوخواهانی نمودن. پناه باو بردن، باوملحق شدن:
زین دیوبی وفاچوشدی نومید
اکنون بگیر دامن حورالعین .
ناصرخسرو .
اگرعاشقی دامن او بگیر
و گر گویدت جان بده گوبگیر .
سعدی .
مکن که روز جمالت سرآید ارسعدی
شبی بدست دعادامن سحر گیرد .
سعدی .
|| ازوداد خواهی کردن . بداد خواهی چنگ دردامن اوزدن :
اگر رحمت نیاری من بمیرم
در آن گیتی ترا دامن بگیرم .
ویس ورامین .
و نیز رجوع به ترکیب « دامن کسی را گرفتن» شود ذیل لغت دامن .

دامنگیر. [مَ] (ن ف) که دامن گیرد. گیرندهٔ دامن. آخذ دامان :
هزار گونه غم از هرسوئیست دامنگیر
هنوزدرتك وپوی غم دگرمیگشت .
سعدی .
— خار دامنگیر ، خار که بسبب داشتن نوکهای برگشتهٔ تیزچون دوژه و نظایر آن بدامن بندشود :
چون تو بیرون آمدی ازبند وزندان لباس
سربسر روی زمین گوخار دامنگیر باش.
صائب .
|| کنایه ازباعث سکون ومانع شونده . (از برهان). ازحرکت بازدارنده. مانع حرکت. ازجنبش بازدارنده :
والی ری بند برعزمم نهاد
نیك دامنگیرشد بندش مرا .
خاقانی .
— خاك دامنگیر ، بازدارنده ازحرکت و عزیمت . کەعزم رحیل بدل بەاقامت کند :
فتاده ام بطلسم کشاکش تقدیر
نه گردخانه بدوشم نه خاك دامنگیر.
خاقانی .
باخرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت ازخاك دامنگیر من .
صائب .
خاك ری دامنگیرست . ری خاکش دامن گیرست . غریبی خاك دامنگیردارد .
— زمین دامنگیر، خاك ومنزل دامنگیر .
— منزل دامنگیر ، مانع آینده ازحرکت، مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گرمشکلی بود .
کنون (زمن) ضایع شد اندر کوی جانان
چەدامنگیر یارب منزلی بود.
حافظ .

— عشق دامنگیر ، که مفارقت نکند ، جدائی ناپذیر. غیرمفارق، ملازم. درآویزنده، عشق دامنگیر گریبان تدبیر گرفت. (سندبادنامه‌ص ٦٨) .

ولی‌چون‌عشق دامنگیر بودش
دگرباراز ره‌عذر آزمودش .
نظامی .

— هوای دامنگیر ، درآویزنده . مفارقت ناپذیر :

مرانماندروزی هوای دامنگیر
که بی گناه برآیدسر از گریبانم
سوزنی .

|| مجازاً متوسل ، روی آورند وپناه‌برنده :

کسی کاین‌خضر معنی‌راست‌دامنگیرچون‌موسی
کف‌موسی‌وآب خضر بینی در گریبانش .
خاقانی .

|| داده‌خواه . قصه بردار . متظلم.

|| کنایه ازمصاحب‌است(برهان) . قرین . ملازم :

کفرو کذب این دوراست‌خرمن کوب
نحس‌وفقر آن دوراست دامنگیر .
خاقانی .

|| کنایه از مدعی باشد . (انجمن آرا) . مدعی . (برهان) .

دامنگیرشدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) آخذ دامان گشتن . گیرندهٔ ذیل و دامان گردیدن .

|| باعث سکون گردیدن . باز دارندهٔ از جنبش گشتن .

|| متوسل شدن . ملتجی گردیدن . روی آوردن به. پناه بردن به .

|| دادخواستن. قصه‌رفع کردن. قصه‌برداشتن. تظلم کردن .

|| مدعی شدن .

|| ملازم غیرمفارق‌شدن. جدائی ناپذیرفتن.

— دامنگیر شدن امری یامطلبی ، قرین‌او گشتن . ملازم غیر مفارق اوشدن. روی‌بدو کردن ؛ مردی را نشان‌یافت که‌اوراهمین معنی دامنگیرشده .(سندبادنامه ص٢٦٦).

این بدبختی که‌دامنگیرتبی‌ها شد مجازاتی بودکه خدایان بدو دادند .

آنگاه که دردطلب دامنگیر اوشد .

— دامنگیر کسی شدن، بگردن‌اوافتادن. ناچار گشتن به‌تبعیت‌واطاعت وانجام کردن.

— دامنگیرشدن،خرجی کسی‌رامتکفل‌خرج کسی شدن .

— دامنگیر باد افراه گناهی شدن، عقوبت کشیدن .

دامنگیری . [مَ] (حامص) عمل‌دامنگیر. رجوع به دامنگیرشود .

دام‌نمك . [مِ نَ مَ] (ترکیب اضافی) دامی که بابکار بردن نمك تعبیه سازند .

|| مجازاً نمك گیر کردن کسی را ،

پریده‌ش ز صید لب خود گزید وگفت
صیاد را بدام نمك میتوان گرفت.
(اسیر. بنقل‌آنندراج).

دامنه . [مَ نَ] (اِ) فراخای زیر کوه . دامن کوه . لحف . (منتهی الارب) . بن کوه. پهنای زیر کوه یا بلندی :

منارهٔ بلند دردامنهٔ الوند پست نماید.
سعدی .

چشم چو بگشود درآن‌دامنه
دید که جاتر بود وبچه نه .
ایرج‌میرزا .

— دامنهٔ کوه ، دامن کوه ، زیر سینهٔ آن:

آن بحر محیط الم عشق بتانیم
کز دامنهٔ کوه‌بلاساحل‌ماشد .
ابونصر نصیرای بدخشانی.(ازآنندراج).

حضیض ، پستی زمین در دامنه کوه . (از منتهی‌الارب) .

— تادامنه‌قیامت، تادامن‌قیامت، همیشه. الی الابد . تااول قیامت .

دامنه . [مَ نِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان خیر بخش‌اصطهبانات شهرستان‌فسا . واقع ١٧هزارگزی شمال باختری اصطهبانات ، کنارراه فرعی خرامه به اصطهبانات ونی‌ریز جلگه‌است ومعتدل‌ودارای ١٢٠ سکنه.آب آن از چمشه است و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و بزرك وشغل اهالی آنجا زراعت‌وقالی‌بافی‌است(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٧) .

دامنه . [مَ نِ] (اِخ) دهی است‌ازبخش ساردوئیه‌شهرستان جیرفت. واقع در ١٨ هزارگزی باختر ساردوئیه وه هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به‌ساردوئیه کوهستانی است وسردسیر ودارای تن‌سکنه. آب آن‌از قنات است‌ورودخانه .محصول آنجا غلات‌و حبوبات است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری‌و راه‌آن مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٨) .

دامنه . [مَ نَ](اِخ)دهی است‌ازدهستان ورزق بخش داران شهرستان‌فریدن. واقع در ١٦هزارگزی خاور ایران ومتصل به شوسهٔ اصفهان به کوهرنگ‌وداران. دامنه و سردسیر و دارای ١٩٨٦ سکنه است . آب‌آن از رودخانه‌است ومحصول‌آن‌غلات و حبوبات وکتیرا شغل مردمش زراعت وصنایع دستی زنان‌آنجا قالی‌بافی وجاجیم بافی است. تلفن ومرکز پخش بنزین و در حدود ٢٥ باب دکان دارد . در شمال این آبادی چمن وسیعی وجود دارد که با هواپیماهای سبك میتوان درآن‌نشست .در ٩هزارگزی مسیر شوسه‌ایکه ازنجف‌آباد به‌دامنه میرسد منطقه‌ای بنام کیزوجوددارد که درفصل زمستان آنجا سرمایی سخت و شدید میشود ، ودر موقع بارندگی وبرف عبور ازآن غیرممکن‌میگردد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠) .

دامنه. [مَ نَ] (اِخ) ازقرای ناحیهٔ‌لاریجان است در مازندران در دامنهٔ کوه دماوند . (جغرافیایی سیاسی کیهان‌ص٢٩٩) .

دامنه‌دار . [مَ نَ](نف) که دامنه‌دارد. دارای دامنه . || وسیع . پهناور . موسع . باعرض‌وطول بسیار . ممتد .

— ادعای دامنه‌دار . طولانی .

— ابری‌دامنه‌دار ، که دنبالهٔ آن‌نگسلد .

— اقداماتی‌دامنه‌دار ، سخت وسیع‌وممتد.

— بارانی‌دامنه‌دار، که دیرزمان‌ببارد.

— بحثی‌دامنه‌دار، بحثی‌پر دامنه ، طولانی .

— تظاهرات‌دامنه‌دار، ممتد ووسیع .

— جنگی دامنه‌دار ، که بدرازا کشد ، که دیر بپاید .

— فعالیت‌دامنه‌دار، ممتد .

— مبارزهٔ‌دامنه‌دار، ممتد. که‌زودبانجام‌نکشد.

دامنه‌داری . [مَ نَ] (حامص) عمل‌دامنه دار . حالت وچگونگی دامنه‌دار .

دام‌نهادن. [نِ یا نَ دَ] (مص‌مرکب) دام گستردن. دام‌چیدن. دام کشیدن(آنندراج). دام‌انداختن . تعبیه کردن دام . دام زدن (آنندراج) :

چون شمارندم امین‌و رازدان
دام دیگر گون نهم‌درپیششان.
مولوی .

کس‌دل باختیار بمهرت نمیدهد
دامی نهاده‌ای و گرفتار میکنی .
سعدی .

صوفی نهاد دام وسرحقه باز کرد
بنیادمکر بافلك حقه باز کرد .
حافظ .

بروااین دام برمرغی دگرنه
که‌عنقارا بلندست آشیانه .
حافظ.

دام‌نهنده . [نَ یا نِ هَ دَ](نف) که‌دام‌نهد که‌دام گسترد. که‌دام کشد. که‌تعبیهٔ دام کند:

دشمن نهاده‌دام که تاصید اوشوی
زاقبال شاه دام نهنده بدام تست .
سعدی

دامنی . [مَ](اِمنسوب) منسوب به‌دامن. مخفف دامانی . (انجمن‌آرا) . || جزئی‌از قماش که برای دامان بکار برند . پارهٔ از قماش که خیاط برای دامن تقدیر کند .

|| جامه که پوشند خادمات برروی دیگر جامه‌ها وآن از کمرتا شتالنگ راپوشد .

|| چادر. چادر باریك یك‌عرض بی‌درز(غیاث).

|| سرانداز. مقنعه. سرانداززنان‌راگویند. (برهان) . (شعوری ورق ٤٣٢ ج ١) ،

خوداین شهرا حق آن شاه‌افکنی‌داد
که‌برسرهای شاهان دامنی داد .
امیرخسرو.

هدایت گوید ،شعر مذکور در فوق یحتمل اصطلاح هند باشد.

دامنی [مَ] (اِخ) طایفه‌ای از وظایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور دارای ۲۰۰ خانوار (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۹۹) .

داموث . (اِخ) نام قبیله‌ای از سیاهان . (دمشقی).

دامود . ( ) بمعنی عفوو بخشودن گناهی‌است که بسهو از کسی صادر شده‌است. (برهان). (آنندراج) .

دام‌وداحول. [مُ] [اِ مرکب)داحول عربی است بمعنی پای دام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فرو نشانند. (منتهی الارب) . رجوع به دام ورجوع به داحول. ونیز رجوع به «دام‌داهول» وداهل وداهول شود .

دام ودانه . [مُ نَ] (اِمرکب) از دام + دانه).دام‌وچینه. آلت گرفتار کردن‌حیوان وچینه که فریفتن وبدام افتادن اورانهند .

دام وداهل . [مُ هَ] (اِمرکب) دام و داهول . رجوع به داهل وداهول وداحول ونیزرجوع به دام شود.

دام وداهول . [مُ] از اتباع . مرکب از دام وداهول . دام داهول : احبولة . رجوع به‌دام‌ونیز رجوع به‌داهول‌وداحول‌شود.

دام‌ودد. [مُ دَ] (اِمرکب) (دام + دد). بمعنی حیوان اهلی ووحشی :

اگر بد کنی چون ددودام، تو
جدا نیستی‌هم‌توازدام ودد.
ناصرخسرو .

چو برنسبتی‌راند انگشت خود
بخسبد بر آواز او دام ودد .
نظامی .

دد ودام را ازبیابان‌وکوه
دوانید برخود گروها گروه .
نظامی .

که داند که این دخمهٔ(زخمهٔ) دام‌ودد
چه تاریخها داردازنیک‌وبد
نظامی .

شیر مگر تلخ بدان گشت خورد
کزپس مرگش‌نخورد دام ودد .
نظامی .

ونیز رجوع به دام در معنی حیوان اهلی وشواهد ذیل لغت مذکور شود .

داموده . [دَ] (اِخ) نام نهری در خطهٔ بنگال هندوستان . و آن از جانب غربی خطهٔ هزاراباغ سرچشمه گیرد وپس از طی یانصدوشصت‌هزار گز درخلیج‌بنگال ریزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

دامودر . [دَ] (اِخ) (۱) نامی که ملك باسدیوبن اخته در ماه کارتك داشتی . (مالالهند بیرونی‌ص ۲۰۱) .

داموز. [دَ] (اِ)سله وسبدی باشدبزرگ که دو چوب بردو طرف آن بندندوبدان سرگین و امثال آن کشند . (برهان) . صاحب انجمن آرا گوید اما در سامی داموز بضم میم و سکون و او دیده شده است . (انجمن آرا) (آنندراج).و ذُوذ.(یادداشت مؤلف). داموزه.سبدخاشاك (شعوری).

داموزه [زَ] (اِ) بمعنی داموزست . (شعوری‌ورق۴۲۶ ج۱).

داموس . (اِ) (ع) کازهٔ صیاد . قترة .اومایستتربه . ج ، دوامیس:
وفی‌غربی‌المدینةالماردة قنطره کبیرة ذات قسی، عالیة الذروة ، کثیرة، العدد عریضة ، المجاز و قدبنی‌علی‌ظهر القسی اقباء تتصل من‌داخل المدینة الی آخر القنطرة ولایری الماشی بها و فی داخل هذا «الداموس» قناة ماء تصل‌المدینة ، ومشی الناس والدواب علی تلك الدوامیس. (الحلل السندسیه ص- ۸۹ ج۱) .

داموس . (اِخ) نام بلده‌یست بمغرب دربلادبربرقریب مزغنای. ابوعمران‌موسی بن سلیمان اللخمی‌الداموسی از آنجاست وی‌ازقراء است‌وبرابی‌جعفراحمدبن سلیمان الکاتب معروف‌به ابن‌الربیع قرائت کرده است . (معجم‌البلدان) .

داموغ. (اِ)فریادوفغان وناله وزاری‌باشد. (برهان) . (آنندراج) .

داموغ . (اِ) (ع) حجرداموغ ، سنگ سرشکن چنانکه شکستگی رابدماغ‌رساند (منتهی‌الارب) . داموغة . (آنندراج) .

داموغة . [غَ] (اِ) (ع) داموغ . همان داموغ . است وهاء درآن مبالغه‌راست (از منتهی‌الارب).

داموق. (ص) (ع)یوم داموق. روزبسیار گرم(منتهی‌الارب) . سخت گرم از روزها وجزآن . و این کلمه فارسی معرب است . (اقرب‌الموارد) . (اصل فارسی آن شاید دموك ازدم ، بخار گرم واوك‌باشد). ویقال یوم داموق «اذا کان‌ذاعکة‌وحر.قال‌ابوبکر قال ابوحاتم : هوفارسی معرب لان«الدمة النفس فهو دمه کر» ای‌یأخذ بالنفس فقالو داموق ; (المعرب جوالیقی ص۱۴۹) .

داموکلس . [لِ] (اِخ) (۲) یکی از درباریان دنیس جبار سیراکوس .

دامون . (اِخ) (۳)ازحکمای‌قدیم‌یونان واز فیثاغوریان است ، دوست پیتیاس (۴) ومعاصردنیس‌جبارسیراکوس وجبارمذکور وی را محکوم‌باعدام کرد امابیش‌ازاجرای حکم اذن یافت که برای تمشیت امورخانه خویش بزادگاه خود رود ودوستش‌پیتیاس ازو پایندانی کرد.چون مهلت مقررسرآمد دامون فرا نرسید ، پیتیاس را بجای وی برای اعدام بردند امامقارن اجرای حکم دامون از راه برسید ومیان این دو دوست برسر کشته شدن مناقشه گونه‌ای درگرفت چه‌هریك‌میخواست‌خویشتن‌رادرراه‌دیگری ایثار کند ، این‌حالت دنیس‌را برقت آورد وبرهردوان ببخشود . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

دامه . [مَ] (اِ) دامك . رجوع به‌دامك شود .

دامه . [م مَ یامِ مِ](اِخ) جزیرهٔ کوچکی در اقیانوس‌هند واقع در ۲۰۴هزار گزی شمال شرقی جزیرهٔ تیمور و در ۷ درجه عرض جنوبی . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

دامهران . [م] (اِخ) (قنات دامهران) از توابع وازکرود قم . (تاریخ قم ص .)

دامی (اِخ) (مولانا . . .) استرابادی است وقصیدهٔ او نیکوست وبسی خوش‌طبع وخوش خلق‌است وخیالات غریبه دارد این مطلع ازاوست :

آن پری‌را که زگلبرگ قبا دربراوست
هرطرف بندقبا نیست که بال وپر اوست.

(مجالس النفائس‌ص۲۶۰) (۵) .

دامی . (اِخ) ملا عبدالواسع خلف ملا کلبعلی همدانی اما خود در اصفهان‌متولد شده باعتدال آب وهوای آن دیارخلدآثار نهال قامتش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست . نظر بفطرات اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی‌دیده ودر اکثرفنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته‌وبعلت وسعت مشرب وحداثت ذهن گاهی‌شوخیها که دون مرتبهٔ کمالات اوبوده ازوسرمیزده غرض شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی بنظم ابیات عاشقانه میپرداخته . در سنهٔ ۱۱۷۴ دربیست‌وهفت سالگی بلبل‌روحش بگلزار جنان آشیان ساخت این مصراع تاریخ فوت اوست که جناب سعادت مآب رفیق گفته :« بنومیدی‌زدنیارفت‌عبدالواسع دامی » غرض این چند شعر ازو نوشته شد اللهم‌اغفر له ولنا ولجمیع المؤمنین.غزلیات:

بکس وصال توزیبا صنم‌نخواهد ماند
بمن‌نماند وباغیار هم‌نخواهد ماند .

دگران نگرانند ومن دل نگران
نتوانم‌نگرم برتو زبیم گران .

رخ به‌پیران وجوانان بنماتا گسلند
پدران‌ازپسران وپسران‌ازپدران

بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو ازیاران
که نه مستندمستان‌ونه هشیارندهشیاران.

بدستی جام ودستی‌خنجرش بین
شراب‌ازخون‌من درساغرش بین .

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی
یاهمین‌حال‌ما نمی‌پرسی .

---

(۱) dâmodara(سانکریت). (۲) Damoclès . (۳) Damon . (۴) Pythias .

(۵) دریکی ازنسخ خطی ترکی کتاب بجای دامی مولانا یاری ضبط شده است .

اکنون که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی
ساقی بیاور جام می مطرب بر آور بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد
مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی.
(آتشکدهٔ آذر ص ۳۷۸ و ۳۷۹ چاپ دکتر شهیدی).

دامی. (اِخ) اسمش قلی است در آن بلده [یزد] بسر تراشی میگذرانیده این قطعه از اوست :

شنیدم که دوشینه در بزم غیر
می ناب از جام زرخورده‌ای
ندانم در آن بزم پرشور و شر
دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
بهرحال در شهر آوازه است
که جز باده چیز دگر خورده‌ای.

(آتشکدهٔ آذر چاپ دکتر شهیدی ص ۲۶۷).

دامی. (ص) صیاد را گویند. (برهان) دامیار. شکارچی. شکارگر. || منسوب به دام. متعلق به دام. (شعوری ج ۱ ورق ۴۳۲).

دامی. (ع) (ن ف) نعت فاعلی از دمی، که خون از وی چکد یا تراود یا پالاید.
|| هو دامی الشفة، او فقیرست. (منتهی الارب). وفی الاساس دامی الشفة، حریص علی الطلب (اقرب الموارد).

دامیا. (اِ) سوراخ موش. (آنندراج). (شعوری ج ۱ ورق ۴۰۶).

دامیاء. (ع) (اِ) خیر و برکت (منتهی الارب).

دامیار. (ص مرکب) دامی. صیاد. صاید. شکارچی. شکارگر. حابل. آنکه دام برای گرفتن مرغ و ماهی گذارد. بمعنی دامی است که صیاد باشد. (از برهان). صیدکار :

جهان دامیاری است نیرنگ ساز
هوای دلش چینه و دام آز.
اسدی.
این وطنگاه دامیارانست
جای صیاد و صیدکاران است.
نظامی.

|| ماهیگیر.

دامیاری. (حامص) عمل دامیار. صید. صیدکاری. شکارگری. صیادی. عمل گرفتار کردن شکار بادام و تله. || ماهیگیری :

گفتا که برسم دامیاری
مهمان توام بدانچه داری.
نظامی.

دامیان. (اِخ) (الجنرال) نام سرداری از مردم اسپانی. متولد درشهر موتریکو و مقتول در جنگ ترافالگار (طرف الاغر) بسال ۱۸۰۵. مجسمهٔ مرمرین وی درشهر موتریکو قراردارد. (الحلل السندسیة ص ۳۳۱ ج ۱).

دامیان. (اِخ) (... فورمان) از صناع و مهرهٔ مشهور صنعت منبت کاری در ناحیهٔ اراغون (اراگون) اندلس (الحلل السندسیه ص ۳۱۱ ج ۱).

دامیانه. [نَ] (اِ) صیاد را گویند. (آنندراج ذیل لغت دام). دامی. دامیار.

دامیثا. (اِ) نام درختی صمغ دار در ایران. رجوع به صمغ الدامیثا شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دامیدگی. [دَ] (حامص) صفت دامیده. حالت وچگونگی دامیده. رجوع به دامیده ودامیدن شود.

دامیدن. [دَ] (مص) بر بالا رفتن. (برهان). بالای چیزی گشتن. (شرفنامهٔ منیری). صعود. زبر چیزی شدن. (شرفنامهٔ منیری). || برابر چیزی شدن. (برهان)(۱). || از بیخ و بن بر کندن. (برهان). قلع. نسف. (تاج المصادر بیهقی). || تخم افشاندن. (برهان) حرث. افشاندن چنانکه دانه را (یادداشت مؤلف). || فروریختن چنانکه اشک را. (یادداشت مؤلف). || بردن باد خاک را. (برهان). سفی (مجمل اللغة). || برباد دادن چنانکه خرمن را. برباد کردن خرمن. ذرو. (تاج المصادر بیهقی). ذری. (تاج المصادر بیهقی). نور ئوران. سور مق (ترکی).
— دامیدن کان، برباد دادن خاک بطلب زر.
— دامیدن خرمن، برباد کردن آن برای جدا شدن دانه از کاه.
— بر دامیدن، ازدراء (تاج المصادر بیهقی)؛ التذریة، بردامیدن وحسب خویش ستودن وبالا دادن. (تاج المصادر بیهقی).

دامیدنده. [دَ دَ] (ن ف) بازی برنده. (آنندراج).

دامیدنی. [دَ] (حامص) در خور دامیدن.

دامیده. [دَ] (ن ف) نعت مفعولی از دامیدن. رجوع به معانی دامیدن شود.

دامیده شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) ذرو. (تاج المصادر بیهقی). برداشتن باد چیزی را. بباد دادن وبرداشتن باد چیزی را. (مجمل اللغة).

دامیر. (اِخ) دهی است از دهستان خواست بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۱۱ هزار گزی شمال ساری و ۳ هزار گزی باختر شوسهٔ ساری به فرح آباد. دشت است و معتدل و مرطوب و مالاریائی ودارای ۲۵۰ سکنه. آب آن از چشمهٔ عالی واک است. محصول آنجا برنج وغلات و پنبه وصیفی. شغل مردم آن زراعت وراه آنجا مالرو است. این آبادی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دامیرون. (ژان فیلیبر) (اِخ) (۲) نام فیلسوف وروانشناس فرانسوی. وی متولد بلویل بسال ۱۷۹۴ و متوفی بسال ۱۸۶۲ میلادی است. (قاموس الاعلام ترکی).

دامیره. [رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. واقع در دو هزار گزی جنوب باختری خمین. دارای هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصول آن غلات وچغندر قند وانگور وپنبه و شغل مردم آن زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دامیلاویل. (اِخ) (۳) از دوستان ولتر است. وی بسال ۱۷۱۹ متولد وبسال ۱۷۶۸ درگذشته. (قاموس الاعلام ترکی).

دامین. (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر است از ناحیهٔ مکران وبلوچستان. این دهستان در شمال ایرانشهر واقع وجادهٔ شوسهٔ ایرانشهر به خاش از مرکز آن میگذرد وحدود آن بشرح زیرست : از طرف شمال به بخش خاش. از طرف خاور بدهستان ابتر. از طرف جنوب بدهستان مرکزی ایرانشهر از طرف باختر به بخش بزمان. منطقه‌ای جلگه وقسمت علیای آن (شمال) کوهستانیست. ارتفاعات این دهستان عموماً خاکی وهوای آن گرمسیر و مالاریائی است. رودخانهٔ بمپور که شرح آن درجای خود داده شده است از این ارتفاعات سر چشمه میگیرد توضیح اینکه این رودخانه در مسیر خود زه پیدا میکند وبهر آبادی که میرسد مردم آن آبادی جلوی این رودخانه را بکلی میگیرند وبعد ازبندیکه آبادی اول بر آن آب بست بلافاصله کف رودخانه شروع به زه دادن میکند وتا آبادی دیگر میرسد آب بقدر کافی جمع میشود. آب آشامیدنی دهستان از قنات و رودخانه است محصول عمدهٔ دهستان غلات وخرما ولبنیات و ذرت است وشغل اهالی آن زراعت و گله داری است وآن ازهشت آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. زبان مادری مردم دهستان بلوچی وراههای دهستان مالرو است و جاده شوسه ایرانشهر به خاش از وسط آن عبور مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

(۱) آیا مصحف برزبر چیزی شدن نیست ؟
(۲) Damiron (Jean – philibert).
(۳) Damilaville.

دامین. [اِخ] نام ده مرکز دهستان دامین از بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر است. وآن در ۱۹ هزار گزی شمال ایرانشهر و کنار شوسهٔ ایرانشهر به‌خاش واقع‌است. سردسیر و کوهستانی است و دارای ۶۰ سکنه. آب آن از رودخانه ومحصول آن غلات و خرما و ذرت و لبنیات است، شغل مردم آن زراعت وگله‌داریست. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دامین. [یَ] (سَن) (اِخ) (۱) رجوع به کم (۲) شود.

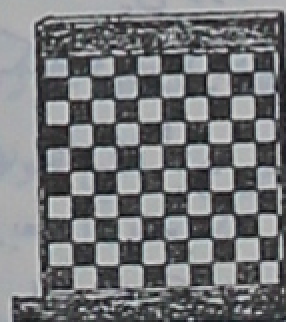
دامین. [یَ] (سن‌پیر) (اِخ) رجوع به سن‌پیردامین شود.

دامین. [یَ] (ربرت - فرانسوا) (اِخ) (۳) متولد بسال ۱۷۱۵ ومتوفی بسال ۱۷۵۷. هنگامیکه لوئی پانزدهم راکارد زدند دامین‌را چهارشقه کردند.

دامین. [یَ] (دامین دووسته) (ژزف) (اِخ) (٤) مبلغ مذهبی بلژیکی متولد بسال ۱۸٤۰ ومتوفی بسال ۱۸۸۹ میلادی.

دامیة. [یَ] (ع) (ص) تأنیث دامی، که خون ترابد.
— لثة دامیة، که خون ازو آید؛ جبد (شحم الرمان) للثة الدامیة.
|| شکستگی سر که خون برود. شکستگی سر که خون روان شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || سرشکستگی که خون پیدا آید ازوی ونرود. (منتهی الارب). شکستگی درسر که خون افتاده وجاری نشده است. دراصطلاح فقه، جراحتی که پوست سر یا صورت راقطع کند و بگوشت اندك صدمه واردآورد. (و نیز رجوع به کتاب شرایع ص ۳٤۳ شود).
|| شجرهٔ دامیه، درختی ربیا.

دامیه. [یِ] (اِ) (٥) سطحی منقسم به‌صد خانهٔ مربع سیاه وسفید برای بازی دام.



دامیه.

دامی همدانی. [یِ هَ مَ] (اِخ) ازفضلاو مدرسین عهد خود بوده ودر یکهزار و یکصد وهفتاد وسه رحلت نموده است. ازاوست:
دگرانت نگرانند ومن دل نگران
نتوانم نگرم درتو زبیم دگران
رخ به‌پیران و جوانان بنما تا گسلند
پدران از پسران و پسران ازپدران.
بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو ازیاران
که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران.

حال هیچ آشنائی می‌پرسی
یا همین حال ما نمی‌پرسی.
(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۹).

دان. (اِ) مطلق دانه را گویند. (برهان). دانه، دانهٔ هرچیز. حبه. مخفف دانه‌است. (برهان). تخم هرچیز که بکارند و بروید (آنندراج):
دان است ودام خال وخم زلف آن صنم
من سال وماه بسته بدان دان ودام دل.
سوزنی.
فراخی درجهان چندان اثر کرد
که یك دان غله صددان بیشتر کرد.
نظامی.
لطف را دام دو زلف دانهٔ جان ساخته
عاشقانت مرغ دل راصید آن دان یافته.
محمد کاتب بلخی (ازلباب الالباب ج ۲ ص ٤۲۲).
— ناردان، دانهٔ انار:
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید
که قطره قطرهٔ خونش بناردان ماند.
سعدی.
— آب و دان، آب ودانه، آب و چینه.
— پنبه‌دان، پنبه دانه.
— کنف‌دان، دانهٔ کنف. کنو دان.
— دان کردن، دانه کردن، ازغلاف برآوردن غله یاحبوب غلاف‌دارچون باقلا ولوبیا ونخود وعدس ویابرخی میوه‌ها چون انار وجز آن.
|| چینه. چینه که مرغ را دهند. دانه که مرغان را دهند؛ بمرغها دان دادن، چینه دادن.
— دان درشت جمع کرده است، کاری فوق طاقت وتوانائی کرده است.
— دان درشت یابزرگ برچیده بودن، بیرون توانائی کاری کردن.
— دان خوردن، چینه برچیدن. دانه و چینه خوردن مرغ.
— دان پاچیدن، پراکندن دانه میان مرغان که برچینند. || مجازاً، خرجی کردن برای فریفتن.
|| آنچه درآش ریزند ازحبوب؛
این آش آبش یك طرف است و دانش یك طرف، جا نیفتاده‌است، نیك نپخته‌است.
— دان بودن برنج یاعدس یالوبیای پخته، نیك نپخته بودن دانه‌های آن. این برنج دان است، آنچنان نپخته است که‌دانه‌ها نرم شود وخامی آن بتمامی برود. مقابل خمیر بودن.
|| آشی که از نخود وباقلا وامثال آن پزند وآنرا آش هفت‌دانه گویند وآش عاشورا نیز گویند. (آنندراج).
|| بهندی شلتوك را گویند.
|| هرچیز که چون دانه و حبه‌ای از بدن برآید نظیر آبله ویاسرخك ویاآبله‌مرغان وجزآن.

— دان‌دان، پرآبله، پر ازبرجستگی‌های کوچك حبه و دانه مانند. رجوع به‌همین کلمه‌دررديف خود شود.

دان. (ص) مخفف داننده است، صفت فاعلی از دانستن.
ترکیبات ذیل که بترتیب الفباء مرتب داشته شده شاهد این معنی کلمهٔ دان‌است در ترکیب باکلمات دیگر:
— آداب دان، دانندهٔ آداب. آشنابه‌آداب، رسم‌دان.
— ادادان، دانندهٔ ادا:
هرچه درخاطرعاشق گذرد میدانی
خوش ادافهم واداياب واداداِن شده‌ای.
صائب.
— بسیار دان، علامه:
بدو گفت ای مرد بسیاردان
توبهرام‌را نزد ماخوارخوان.
فردوسی.
— به دان، نیك داننده:
نه باآنت مهرونه باأینت کین
که‌به‌دان توئی ای‌جهان آفرین.
فردوسی.
— پردان، بسیار دان.
— تاریخ دان، دانای به تاریخ، عالم بتاریخ.
— تفسیردان، واقف برتفسیر. عالم تفسیر:
زیان میکند مرد تفسیردان
که علم وادب میفروشد بنان.
سعدی.
— جغرافیادان، جغرافی‌دان، عالم‌به‌جغرافیا.
— چاره دان، چاره‌شناس:
توهرچ اندرین کاردانی بگوی
که توچاره دانی ومن چاره‌جوی.
فردوسی.
بسا چاره‌دان کو بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد.
سعدی.
— حسابدان، واقف ومطلع بعلم حساب. عالم‌به حساب.
— خرده‌دان، نکته‌دان:
سعدی دلاوری وزبان آوری مکن
تاعیب نشمرند بزرگان خرده‌دان.
سعدی.
خرد خرده‌دان.
— خدای دان، خدای شناس:
اگرخدای پرستی توخلق‌را میرست
خدای دانی خلق خدای را مآزار.
ناصرخسرو.
— راه‌دان، بلدراه، آشنای براه، دانندهٔ راه:
ره دور بی‌راه دانان شدند.
نظامی.

(۱) Damien. (۲) Côme. (۳) Damiens. (٤) Damien de veuster (le P. Joseph). (٥) Damier.

— رسم‌دان، واقف وعالم برسوم. آداب‌دان .
— رسوم‌دان ، رسم‌دان .
— رازدان ، دانندهٔ راز :
خدای راز دان کس را زمخلوق
نکردست آگه از راز مستر .
ناصرخسرو.
— رموزدان، دانندهٔ رموز ، واقف اسرار.
— رمل‌دان ، عالم به علم رمل .
— زبان دان، عالم‌زبان. دانندهٔ زبان. || زبان آور:
زبان‌دان یکی مردمردم‌شناس. نظامی .
زبان دانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرومانده‌ام در گلی.
سعدی .
— سخن‌دان ، سخن گو ، ناطق .
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخندان وبیدار دل بخردی.
فردوسی .
شنیداین سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال .
سعدی .
— شیمی‌دان ، عالم بعلم شیمی .
— علم‌دان، دانا، عالم.
— عربی‌دان (آننداراج)، دانندهٔ زبان عربی.
— غیب دان، واقف برغیب:
درین بام گردان واین بوم ساکن
ببین صنعت وحکمت غیب‌دان را .
ناصر خسرو .
دری را که درغیب شد ناپدید
بجز غیب‌دان کس نداند کلید.
نظامی .
روزت ار پیش میرود با ما
باخداوند غیب دان نرود .
سعدی .
— فلسفه‌دان ، فیلسوف . دانا بفلسفه :
ایا فلسفه دان بسیار گوی
نپویم براهی که گویی بپوی .
فردوسی .
— فیزیك‌دان، عالم بعلم فیزیك .
— قدردان ، قدرشناس .
— کاردان ، واقف ومطلع برامور وکارها:
چه گوید درین مردم ژرف بین
چه دانی توای کاردان اندرین .
فردوسی .
شدند انجمن کاردانان دهر.
نظامی .
که این کاردان مرد آهسته‌رای.
نظامی .
برآورد سرمرد بسیار دان
چنین گفت کای خسرو کاردان.
سعدی .
— موسیقی دان ،موسیقی‌شناس . عالم بفن موسیقی .
— نادان ، جاهل . نداننده .

مثل زیرکان وچنبر عشق
طفل نادان ومار رنگین است.
سعدی .
— نکته‌دان ، خرده‌دان .
— نهان دان ، غیب‌دان .
— نیك‌دان ، به‌دان .
— همه‌دان، بسیار آگاه. نیك مطلع. دانندهٔ همه‌چیز ، مقابل هیچ ندان.
— هندسه دان ، عالم بعلم هندسه .
— هیچ ندان (هیچمدان) . مقابل همه‌دان:
یارم همه‌دانی وخودم هیچ ندانی
یارب چکند هیچ‌ندان با همه‌دانی.
رجوع به هریك از این ترکیبات در جای خود شود .
|| امر به دانستن است یعنی بدان (برهان) (آننداراج) .
|| در آخر کلمه معنی ظرفیت بخشد . (برهان) . جای هر چیز .
در کلمات مرکبه افادهٔ معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود ، جای و مکان وظارف (در کلمات مرکبه) .
ترکیبات ذیل ازجمله شواهد آنست که به ترتیب الفباء مرتب داشته‌ایم :
— آبدان ، غدیر، آبگیر، برکه :
گردآن آبدان روشسته
سوسن ونرگس وسمن رسته.
نظامی .
فتد تشنه‌در آبدانی عمیق.
سعدی .
— آتش‌دان ، ظرفی که در آن آتش نهند:
دو گوهرست بدین وقت شرطمجلس ما
قنینه‌معدن این وتنور مسکن آن
یکی چو آب زر اندرمیان جام وقدح
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان.
سعدی .
— آینه دان ، جای آینه .
— آبدست دان، ظرف آبدست .
— آفتابه‌دان ، جای آفتابه .
— آشغال‌دان ، زباله‌دان .
— آرزودان ، جایگاه آرزوها . معدن آرزوها :
ازبسی آرزو که برخوان بود
آن نه خوان بود آرزو دان بود.
نظامی .
— ادویه‌دان، ظرفی که در آن ادویه ریزند .
— استودان ، ستودان .
— انفیه دان ، ظرف انفیه .
— انگشتانه دان ، جای انگشتانه .
— اشنان‌دان ، محرضة .
— اسکندان ، کلیدان . مغلق .
— باردان ، ظرف .
— بوی‌دان ، عطردان .
— باج دان ، باژدان .
— بچه‌دان ، رحم .

— باژدان ، باج دان. آنجا که باژ گیرند .
— تاج‌دان (آننداراج) ، جای نهادن تاج.
— پشه دان ، پشه‌بند .
— پیه‌دان، جای پیه . || مجازاً وبطعن ، ساعت کهنه که‌نیك کار نکند .
— پایدان ، کفش .
— تاریکدان . (آننداراج) .
— تابدان ، گلخن‌حمام . کورهٔ مسگری و امثال آن .
— تخم‌دان ، محل تخم . || آلتی از آلات تناسلی .
— داردان. رجوع به دار دان شود .
— تریاك‌دان ، جای تریاك .
— توشه دان ، زاد دان . ظرفی که در آن توشه نهند .
— تیردان، کیش، قربان، جای تیر، ترکش.
— ثفل‌دادن ، جای ثفل .
— جامه‌دان ، جای لباس، چمدان :
جامه‌دانی دارد آن سیمین زنخ
کاندرو گم میشود کالای من .
سعدی .
— جرعه دان ، ظرفی که در آن جرعهٔ شراب ریزند .
— جزوه دان ، (آننداراج) ، جزوه کش . جای جزوه .
— جودان ، چینه‌دان مرغ .
— جوهر دان . (آننداراج). ظرف جوهر.
— چاشتدان، صندوق یاصندوقچهٔ نان. ظرف نان وطعام .
— چاشتدان، صندوق، ظرف طعام ونان .
— چاشدان ، چاشتدان. ظرف که در آن نان وخوردنی نهند .
— چای‌دان، ظرف چای، جای چای خشك.
— چراغدان ، پیه‌سوز :
چراغی میدیدم افروخته و در آن چراغدان روغن تمام وفتیله‌می بود . (انیس الطالبین بخاری) .
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا .
سعدی .
— چرس دان ، جای چرس .
— چرم‌دان، کیسهٔ پوستی .
— چشمدان (آننداراج) . جایگاه چشم .
— چقماق‌دان (آننداراج) ، ظرف وجای چقماق .
— چمدان ، جامه‌دان .
— چینه دان ، ژاغر ، حوصله .
— خاکروبه‌دان ، زباله‌دان .
— خاك‌دان، جای ریختن خاك. مجازاً درون گور :
چو درخاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند ازروی گرد .
سعدی .
|| زمین .

کجا خاکدان باشد و آبگیر
زغربال وطشتی بود ناگزیر .
نظامی .

|| مجازاً دنیا . این جهان . این سرای :
شما نیز چون از جهان بگذرید
ازین خاکدان تیره خاکی برید .
نظامی .

خانهٔ خاکدان دو در دارد
تا یکی را برد یکی آرد .
نظامی .

کهنه خاکدان ، دنیا .

— حب‌دان ، ظرف حب . جای حب .

— خاکستردان، آنجا که خاکستر ریزند . ظرف خاکستر . جای خاکستر .

— خاندان(اینجا دان زائدست)، دودمان :
خاندان نبوتش گم شد.
سعدی.

— خم‌دان ، شرابخانه . میکده . || کورهٔ خشت‌پزی .

— دارودان ، ظرف دارو . ذروردان .

— دیگ‌دان ، دیگ .
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند
نه‌دست کفچه کنند از برای کاسه و آش.

— داردان ، تخم دان ، زمینی که شاخهای درخت در آن فرو برند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند .

— دود دان ، رجوع به دود دان شود .

— دانه دان، جای‌دانه.

— دخمه دان ، دخمه. (شاهنامهٔ عبدالقادر ۱۰۷۴ بنقل ولف ذیل دخمه دان).

— دوك دان ، صندوقچه و سبدی کوچك که در آن گروههٔ ریسمان و دوك نهند .

— ذروردان ، دارو دان.

— رخت‌دان ، جای رخت وجامه .

— رنجك‌دان(آنندراج)، ظرف باروت. دبه.

— روشن‌دان ، تابدان . || روشنی دان . چراغدان .

— روغن دان ، جای روغن .

— زاددان ، توشه دان .

— زباله‌دان ، خاکروبه دان . زبیل‌دان .

— زبیل‌دان ، زباله‌دان .

— زغال‌دان ، آنجا که زغال انبار کنند .

— زنبیل‌دان ، جای نهادن زنبیل .

— زنخدان (دراین کلمه دان زائداست) ، زنخ . چانه .

— زندان(دراین کلمه مشکوك است)،محبس

— زنگ‌دان ، زنگله، جلاجل .

— زهدان ، بچه‌دان . رحم.

— سبودان (آنندراج)، جای سبو .

— ستودان، استودان، گورخانهٔ زرتشتیان. گورستان بهدینان .

— سرمه‌دان،جای سرمه. || مجازاً شرم زن،
تاشبی پای دردواجش برد
میل درسرمه دان عاجش برد .
سعدی .

— سکردان ، شکردان.

— سگ‌دان(سگدانی)،جای سگ،تعبیری مثلی از محلی کثیف وناپاك .

— سلفدان (؟) ، جای افکندن آب دهان ورطوبت سینه هنگام سرفیدن.

— سنگ‌دان،نام یکی ازدستگاههای گوارش مرغان .

— سوخت‌دان (در نانوایی) ، آنجا که بته‌گون وخار انبار کنند تادر تنور نانوائی بکار برند .

— سوزن‌دان ، جای سوزن .

— سیاهی‌دان ، دوات .

— سیگاردان ، جای سیگار . ظرف که در آن سیگار نهند .

— شاشدان ، مثانه . || ظرف‌شب .

— شانه‌دان ، جای‌شانه .

— شکر دان ، ظرف شکر .

— شمعدان، جای‌شمع که در آن شمع نهند وافروزند،
امید هست که روشن بود بروشب گور
که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد .
سعدی .

— شیردان ، ظرف‌شیر.

— عطردان ، بوی دان .

— علف‌دان ، مخلات .

— عیش‌دان ، مجلس‌عیش :
گفت این باغ را که جان‌منست
چون فروشم که‌عیشدان‌منست
نظامی .

— غالیه‌دان، جای غالیه :
دارد خجسته غالیه دانی زسندروس
چون نیمه‌ای بعنبر سارا بیاکنی .
منوچهری .

— غله‌دان ، غلك:
خانهٔ غولند بپردازشان
در غله‌دان عدم اندازشان .
نظامی .

— قدم‌دان . (آنندراج) ؟

— قفدان ، کف‌دان . جوالیقی درالمعرب گوید : بالتحریك فارسی معرب است و از ابن درید نقل کند که آن خریطهٔ عطار باشد: «فی جونة کقفدان العطار». ادی‌شیر نویسد مرکب از «کف» بمعنی سرمه و «دان» اداتی که باسماء پیوندد ودلالت برظرفیت کند. (حاشیهٔ المعرب ص۶۳) .

— قلمدان، جای‌قلم.

— قنددان، ظرف‌قند .

— قهوه‌دان ، ظرفی خاص پختن قهوه . || ظرفی مسین چون کوزه ، نگهداری یا حمل آب را .

— کاله‌دان ، سبدی که زنان پنبهٔ رشتن وریسمان رشته را در آن نهند .

— کاهدان ، انبارکاه .

— کتاب‌دان ، جای کتاب .

— کلیدان، آلت گشادوبست‌در. اسکندان.

— کماج دان ، نوعی دیگ مسی .

— کماندان ، جای کمان .

— کمیزدان،شاشدان.ظرف‌شب. اصیص .

— کهدان ، کاهدان :
مردان بمیدان جهند وما به کهدان جهیم .

— کیف‌دان ، جای کیف . تریاك‌دان .

— گاودان(گاودانی)،جای‌نگهداری گاو.

— گلابدان، جای گلاب . گلاب‌پاش.
مهر ازسر نامه برگرفتم
گویی که سر گلابدانست .
نظامی .

— گلدان ، ظرفی بیشتر سفالین ویابلورین وگاه فلزین که در آن گل نهند یا کارند.

— گنج‌دان ، خزانه :
ز گنجی که او را فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر.
نظامی .
گر او گنجدان شد تو بی گنج بخش.
نظامی .

— لیقه‌دان ، دوات .

— ماردان، آنجا که‌مار بود یامار بسیار بود.

— ماهی‌دان ، حوض .

— مرغدان (مرغدانی) ، لانهٔ مرغ ، جای نگهداری ماکیان وخروس .

— مرهم‌دان، ظرف که در آن مرهم نهند :
اگرهزار جراحت نهی توبردل ریش
دوای دردمنست آن دهان مرهم‌دان
سعدی .

— میوه دان ، ظرف میوه .

— نان‌دان (ناندانی) ، جای نان. ظرف نان ، || مجازاً محل ارتزاق .

— نگین‌دان . حلقه.جای نگین‌انگشتری.
نگین‌دان اورا چه زود وچه دیر
گهی گرد بالا گهی گرد زیر .
نظامی .

— نمدان ، شرم زن .

— نمك دان ، ظرف نمك :
ازخندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون‌میرود ازدل چونمك‌خورده کبابی.
سعدی .

— نامه‌دان، جای نامه .

— نرگس‌دان ، ظرفی که در آن نرگس نهند .

— ناودان (دراین کلمه دان زائداست)، ناوی از چوب یافلز متصل ببام‌خانه راندن آب باران‌را فرودسرای :
کنون درخطر گاه جان آمدیم
زباران سوی ناودان آمدیم .
نظامی .
ناودان چشم رنجوران‌عشق
گرفروریزد نخون آید بجوی.
سعدی .

— نقل‌دان،جای‌نقل. برنی :
بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقلدان‌های نادیده گرد .
نظامی .

— هلفدان (هلفدانی) ، هلدانی .
— هولدان(هولدانی. هلدانی)، هلفدانی، سیاه‌چال. || مجاز از زندان و یا زندانی تاریک.
— هیزم‌دان ، آنجا که هیزم انبار کنند .
— هیمه‌دان، هیزم‌دان .
— یخدان ، ظرف یخ .
— یخدان، (ظاهراً تلفظی عامیانه ازرخت دان) ، محل نهادن جامه . صندوق .

|| مزید مؤخر امکنه آید چون :
آزاذان . انداِن. بردان . بزدان. بجدان. بتخذان . تمیشمندان . جردان . جوزدان . جواندان . خوبدندان . خفدان . خیاذان . دمندان . داوردان . داودان . دودان . دیکدان . راذان . ریدان . زغن‌دان . زندان . زبیلاذان . سکندان . سپندان . بغدان . شنذان . عصلادان. عدان. عبادان. عشدان . غیدان . غمدان . فرهادان . غوذان . قنطره‌دان . کبوذان . گاودان . گاوردان . نبادان . ورندان . ورذان .

دان . [اِ] (ع) تلفظ عامیانهٔ اذن ، بمعنی گوش (دزی ج ۱ ص ۴۲۰). در تداول عامهٔ عراق ذان گفته میشود .

دان. [اِخ] نام محقق و مورخی است که در خصوص تاریخ سری منسوب به پروکوپ (پروکوپیوس) رومی تحقیق کرده است وباثبات رسانیده که تاریخ مذکور ریختهٔ قلم پروکوپ است وعقاید دیگران که آنرا از این مورخ نمیدانند مردود میباشد. (رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۹۰ شود) .

دان . [اِخ] ازفرزندان یعقوب علیه‌السلام است . (تاریخ گزیده ص ۲۱ چاپ اروپا) . نام یکی ازدوازده پسر یعقوب پیامبر. وی نیای یکی ازاسباط دوازده گانه است . مادر وی تلبهه کنیز راحیل زوجهٔ یعقوب بوده‌است . (قاموس الاعلام ترکی) :

چنین بدنوشته که ما ده جوان،
یهودا وشمعون وروبین ودان
زبولون ونفتال ولاوی وخاد
وآزر و یساخر گنج داد .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

درقاموس کتاب‌مقدس آمده‌است :
دان ،(بمعنی قاضی) اول اسم شخصی میباشد (پیدایش ۳۰ : ۶) یعنی پسر پنجمین یعقوب که خودآن جناب درباره اوبدینطور نبوت فرمود . (پیدایش ۴۹ : ۱۶ و ۱۷) : «دان قوم خودرا داوری خواهد کرد چون یکی ازاسباط اسرائیل ، دان ماری خواهد بود بسرراه وافعی بر کنار طریق که پاشنه‌اسب را بگزد تاسوارش از عقب افتد» . وقصد ازآنچه در (پیدایش ۴۹ : ۱۶ و ۱۷) دربارهٔ او وارد گشته اینست که سبط اورا نیزبا سایر اسباط اسرائیل مساوی نمایند در حالیکه اوپسر متعه میباشد، امابا سایر نبوات وارده درحق دان دلالت برزیر کی وفطانت ومکر ذریه او مینماید و بر مطالعه کنندهٔ کتب عهد عتیق واضحست که شمشون که یکی ازمشاهیر سبط دان بود چقدرزیر کی، حیله وفطانت داشت (داود ۱۴ : و ۱۵). ودور نیست که این صفت زیر کی وفطانت وحیله‌وری مخصوص این طایفه بوده است. (داود ۱۸ : ۲۶ و ۲۷) و نیز رجوع به افعی شود . (قاموس کتاب مقدس) .

دان . [اِخ] اسم سبطی میباشد. (خروج ۳۱ : ۶) که قسمت وحدود ایشان ازطرفی درمیانهٔ املاک یهودا و افرائیم واقع واز طرفی دیگر در میانهٔ حدود بن‌یامین و کنارهٔ دریا واقع بود وبهیچوجه ایشان را استراحت وآسودگی نبود مقابل. (یوشع ۱۹ : ۴۰ - ۴۸) (داود ۱ : ۳۴ و ۳۵ و ۱۸ : ۱) بلکه غالباً متوطنین آن بلاد مشرب صافی ایشان‌را تیره وعیش‌را برایشان تلخ میگردانیدند اما مملکت ایشان خرم وبارور ودارای کوه ودشت بسیارومساحتش ازقسمتهای سایر اسباط کوچکتر بود. (یوشع ۱۹ : ۴۰ - ۴۷) (داود ۱ : ۳۴ و ۳۵ و ۱۸ : ۱) بدین لحاظ همواره در پی آن بودند که محلی را بدست آورده برای خود آباد نمایند . پس پنج تن از مردان جنگ‌دیده وکار آزموده را انتخاب کرده بجاسوسی فرستادند و ایشان محلی‌را در حدود شمال بنظردرآورند که اهالیش در کمال آسودگی و اطمینان بسرمی‌بردند و اسم آن مکان لایش (داود ۱۸ : ۷) یالشم بود(یوشع ۱۹ : ۴۷) . بنا بر این آن پنج تن بقوم خود برگشته احوال را کماهو حقه بیان نمودند پس همگی درمیان آن افتادند که چاره اندیشند واهالی لایش‌را مستأصل نمایند .
چنانکه این‌مطلب در کتاب داوران‌مسطور است علی‌الجمله برلایش حمله‌آورده تیغ‌در آن نهاده شهررا بآتش سوختند بعدازآن مجدداً آنرا بنا نموده دان نام نهادند . (قاموس‌کتاب مقدس) .

دان. [اِخ] اسم‌شهری که تفصیل‌بنای آن ذیل‌مادهٔ قبل‌مذکور گردید موقعش‌درطرف شمالی زمین بنی‌اسرائیل درقسمت نفتالی‌در دامنه کوه حرمون نزدیک به‌تل‌القاضی میباشد پادشاه آشوریه به‌این‌شهر دست یافت (اول پادشاهان ۱۵ : ۲۰) یربعام نیز گوساله زرین را درآن برپا نموده. (اول پادشاهان ۱۰ : ۲۹) (عا ۸ : ۱۴) عبادت بت را رواج داده در حالتیکه قبل از یربعام هم بدان مشغول بودند (داو ۱۸ : ۱۷ - ۱۷ ؛ و۲۴ - ۳۱) و ازقرار معلوم‌دائرهٔ تجارتش وسیع بوده و بواسطه اینکه بر حدود واقع بود انبیاء در نبوات خود بدان اشاره فرموده‌اند . (ارمیا ۴ : ۱۵ و ۸ : ۱۶). (قاموس کتاب‌مقدس) .

دانا . [اِخ] نام یکی از سران غز درقرن پنجم هجری . این مرد بهمراهی بوقا و کوکتاش ومنصور ازرؤسای آن طوایف در ۴۲۹ بمراغه رفته و جامع آنجا را آتش زده واهل شهر و کردان هذبانیه را کشته است . (کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۱۸۹) .

دانا . [اِخ] ملافخرالدین کشمیری ازمشاهیر شعراست در عهد فرخ سیر وارد شاه جهان‌آباد شد ودرزمرهٔ منشیان حکمران آنجا درآمد ومأمور تحریر «شاهنامهٔ فرخ سیری» گردید از آنجا بکشمیر بازگشت و بسال ۱۱۵۰ درگذشت این بیت اوراست :

دل برخیال روی عرقناک بسته‌ام
خیزد شمیم روغن گل از کباب من.
(قاموس الاعلام ترکی) .

دانا . [اِخ] نام دهی دیرینه در نزدیکی حلب به عواصم در دامنهٔ جبل لبنان و در کران آن صفه‌ایست بفراخی میدانی ودر میانهٔ آن قبری است و قبه‌ای اما خداوند آن شناخته نیست . (از معجم البلدان) . و نیز رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود .

دانا . [اِخ] نام شهری بآسیای صغیر در بیست وپنج فرسنگی کاپادوکیه بعهد اردشیر دوم پادشاه هخامنشی . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۱) .

دانا . [اِخ] نام نهری بافریقای جنوبی وآن بطول ۳۵۰ هزار گز ست وباقیانوس هند ریزد .

دانا. (صف) داننده. مقابل نادان. مقابل کانا. مقابل جاهل . کندا .عالم . (منتهی الارب). علیم . (منتهی الارب) . علام . (السامی). (مهذب الاسماء) . شاعر. (منتهی الارب) . فطن [فَ] [فِ] (منتهی الارب) .کاتب . (منتهی الارب). نطاسی. (منتهی‌لارب). نطس [نَ طِ] [نَ طْ] [نَ طُ] (منتهی الارب). عارف. (منتهی الارب). عریف. (منتهی الارب). طبن. (منتهی الارب) . شفن[شَ فِ] [شَ فَ] (منتهی الارب). ناخع. (منتهی الارب). طب . (منتهی الارب) . معته . [مُ عَ تَ تَ] (منتهی الارب). طبیب. (منتهی الارب). مشهر. (منتهی الارب) . پژوهنده. (برهان). فرساد. (برهان) داناج . (معرب‌دانا) . دانشمند. (منتهی الارب) . فقیه . (منتهی الارب) . (دهار). فقه [فَ قِ]. (منتهی الارب). اریب . دانشی . حکیم . صاحب آنندراج آرد ، دانا ، گوئیا اسم‌جنس است‌ولهذا اطلاق آن بر جمع و مفرد هردو صحیح است خواجه نظامی گوید : زدانا یکی مردم‌شناس ... یعنی‌از جماعهٔ مردم‌دانا واگر گفته شود که اجناس‌اسماءمی‌باشندمثل‌زروقره‌وجووگندم ومردم‌واشتر واسب وفیل‌واوصاف‌رابطریق جنس استعمال نمیکنند مگر آنکه بطریق وصف تابع اسمی بیاید چنانکه گفته شود که‌ازمردم‌دانا‌دراین کس ندیدم‌پس‌میگوئیم که گاهی موصوف راترك کرده بر صفت قناعت میکنند چنانکه ممزوج گویند ومی‌ ممزوج اراده نمایند . . . وبرین‌تقدیر مراد

از دانا مردم دانا باشد . (آنندراج) :
زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه .
رودکی .
اگر علم را نیستی فضل بر
بسختی نخستی خردمند خر
بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی .
ابوشکور .
بشاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زداین داستان درنهفت .
ابوشکور .
ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جافست ، بل کم ز زن .
ابوشکور .
ز دانا سپهبد ، زریر سوار
زجاماسب و ازپورش اسفندیار .
دقیقی .
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود .
فردوسی .
نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار .
فردوسی .
سپاس خداوند دانا کنم
روان وخردرا توانا کنم .
فردوسی .
چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود .
فردوسی .
مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش
هر کسی انگشت خود یکره کند درزولفین .
منوچهری .
مرا مردمان حکیم ودانا وخردمند روزگار میگویند . (ابوالفضل بیهقی ص ٣٤٠ چاپ ادیب) . مارا ازعلم خویش بهره دادی وهیچ چیزدریغ نداشتی تادانا شدیم. (ابوالفضل بیهقی ص ٣٢٨) . و علم داشتم باینکه او داناست بمصلحتهای کسیکه دربیعت اوست. (ابوالفضل بیهقی ص ٣١٥) .
بود مرد دانا درخت بهشت
مراو را خرد بیخ و پاکی سرشت
اسدی .
اگر دانا بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی باروبرا در.
ناصرخسرو .
بردرگهش ز نادره بحر عروض
یکی امین دانا دربان کنم .
ناصرخسرو .
کسی کز اصل دانای سخن نیست .
چگونه کرد ما را او سخنور .
ناصرخسرو .
دانا آن طب چنین گفته‌اند . . (نوروزنامه) .
چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار
بزرگ ... اورا رنجورنگردانند . (کلیله) .
کشتیم بس خویشتن نادان کنی
این همه دانا مکش نادان مشو .
خاقانی .
قیاس از درختان بستان چه گیری
ببین شاخ و بیخ درختان دانا .
خاقانی .
در کوی حیرتی که همه عین آگهی است
نادان نمایم و دم دانا بر آورم .
خاقانی .
و دانایان گفته‌اند همچنانکه در نظم طبع شاعر ازمعانی ممدوح گشاید امّا این طبع کاتب از املا ودرخواست مخدوم گشاید . (فارسنامهٔ ابن البلخی) . دوستی بامردم دانا، نکوست-داناهم داندوهم برسد ، نادان نداند ونبرسد .
علاّمه ، علاّم ، تِعلامة ، تِعلامه، سخت‌دانا. نیک‌دانا . (منتهی الارب) .
عجم [عَ] [عُ] ، دانا و صاحب تمییز . (منتهی الارب) . مُعید ، دانای ماهر در امور بزرگ . (منتهی الارب) . اَرِب، خوگرو دانا بچیزی . (منتهی الارب) . مجرّب ، دانای کارها . (منتهی الارب) . اُسوار، مردماهر ودانادر تیراندازی. (منتهی-الارب) مُسخبِر، مرددانا. (منتهی الارب). سَنبر، دانای هرچیزی. (منتهی الارب). نارِقه، دانا وفهمندهٔ سخن. (منتهی الارب) . قسطار، مرددانا ودوربین . (منتهی الارب) . قَسطر، قَسطری ، جهبذ، نقاددانا . (منتهی الارب)، فارض ، فریض ، دانای علم فرائض. (منتهی-الارب) . هندوس ، دانای امور. (منتهی-الارب) . نسطاس ، دانای در طب (بلغت رومی) (منتهی الارب) . جاحی،حاذق دانا. (منتهی الارب). دهقان، دانای کار. (منتهی-الارب) . عَروفة ، مرددانا ونیک ماهروکار-شناس . (منتهی الارب) - نِقاب ، مردنیک دانا آزموده کار . (منتهی الارب). فراضة، دانای فرائض گردیدن .(منتهی الارب) . سرسور، دانای بزرگ بسیاردر آینده درامور. (منتهی الارب) . خوتل ، دانای تیزدل . (منتهی الارب) . نِدخرص ، دانا وماهردر آینده‌درکار. (منتهی الارب). تاجر، دانای کار . (منتهی الارب) . اَعلم، اشعر،اقضی، داناتر . (ازمنتهی الارب) . اَلحن ، دانا و آگاه‌تر . (منتهی الارب) . فحل طَبّ ، دانا وماهردرطرق ضراب . (منتهی الارب). لاحن ، دانای انجام سخن .(منتهی الارب). کُتّاب،دانایان. (منتهی الارب). ابن المدینة ، دانای حقیقت کاروکنه آن (منتهی الارب) . حفی ، دانای بسیاردانش (ازمنتهی الارب). قَسّ ، دانای ترسایان. (دهار) .
درترکیب :
— نادانا ، که دانانیست ، نابخرد .
— درختک دانا، رجوع به درختک داناشود.
— دانادل ، واقف وآگاه .(ناظم الاطباء).
— دانای ایران، جاماسب حکیم(ناظم الاطباء).
— دانای روم ، افلاطون (ناظم الاطباء) .
— دانای طوس، فردوسی طوسی(ناظم الاطباء).
|| خواجه نصیر طوسی (ناظم الاطباء) .
— دانای اسرار ازل ، اولیاوانبیاء و ملائکه. (مجموعهٔ مترادفات ص ٥٣) .
— داناسر ، خردمند :
و زان گاه (مرز) دانا سری را بجست
که آن پهلوانی بخواند درست .
فردوسی .
||عاقل . (منتهی الارب). (مجموعهٔ مترادفات ص ١٥٨ و ٢٤٥) . بخرد. خردمند. فرزانه . بصیر . فهیم . واقف . عارف . داهی. (ازمنتهی الارب) . خردمند واهل بصیرت.(ازآنندراج). آزیر:
دل مرد دانا بُبید نا امید
خرامش نیامد پدیدار نوید .
از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی .
چو باز داناکو گیرد از حباری سر
بگردد دم بنگردد بترسد از پیخال .
زینبی .
تامجرّب نشود مردم دانا نشود .
منوچهری .
سه‌تن از پیران کهن‌تر داناتر سوی یعقوب ننگریستند .(ابوالفضل بیهقی ص ٢٤٨ چاپ-ادیب) . چنان دانم که نکنند، که ترکی پیر وخردمندست ودانا، باشد که خداوندرا براین واداشته باشند. (ابوالفضل بیهقی ص ٣٢٥). یکی از دیگر مهتر و کافی‌تر و شایسته‌تر و شجاع‌تر وداناتر .(ابوالفضل بیهقی) . مرد داناصاحب مروّت راحقیر نشمرد .(کلیله). دُهاة ، دانایان .
||رد . (فرهنگ اسدی نخجوانی).
||از صفات باری‌تعالی: لطیف(یکی ازنامهای باری تعالی)، دانای خفایای امور و دقایق کارها . (منتهی الارب) .
چو دانا توانا بد وداد گر
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر .
فردوسی .

داناؤس . (اِخ) پسربلوس پادشاهیست که‌بموجب افسانه‌های قدیم یونان برقسمتی از مصر حکومت میکرد . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ٤٧٥ و٤٧٦)نام شخصیتی اساطیری پادشاه مصر و سپس آرگوس . وی پدر دختران دانائید است . رجوع به دانائیدو نیزرجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی‌شود.

داناؤس . (اِخ) نام مردی پیش از خشایارشا مقیم پلوپونس.(ایران باستان ج ١ ص ٧٤١) .

داناؤس . (اِخ)(١)(دختران ...) . رجوع به‌دانائید شود.

دانائه . [ئِ] (اِخ) (٢) نام‌مادر پرسه و

(1) Danaüs . (2) Danaé .

زن ژوپیتر رب‌النوع بزرگ یونانی .وی
دختر آکری‌سیوس پادشاه آرگس‌است .
(ایران باستان ج ۱ ص ۲۴۵ و ۷۳۰ و
۷۶۰) - و نیز رجوع به‌ترجمهٔ فرهنگ
اساطیر یونان ورم ج ۱ ص ۲۳۵ شود) .
دانائی . (حامص) مقابل نادانی . علم .
وقوف . فقه. فهم. شعر . بصیرت. هنگ .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
دانشمندی . دانش . (آنندراج) . ملح
(منتهی الارب) . مقابل کانائی . نظار .
(منتهی الارب) درک . ادراک . قرابة
(منتهی الارب) :

خرد بهتر از چشم و بینائی است
نه بینائی افزون ز دانائی است .
ابوشکور .

بمردی ودانائی وفرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که ای سرفراز
بدانایی ازهر کسی بی نیاز .
فردوسی .

بگویم که این گرد بهرام گور
بمردی و دانائی وفر و زور .
فردوسی.

که آمد بنزدیك ما آگهی
زدانائی شاه و از فرهی .
فردوسی .

بنزد چون تو بی جنسی چه‌دانائی چه نادانی
بدست چون‌تو نامردی چه‌نرم آهن چه‌روهینا .
سنائی .

زهی تحصیل دانائی که‌سوی خودشدم نادان
که‌را استاددانابودچون من کردنادانش .
خاقانی .

بنادانی خری بردم بر این بام
بدانائی فرود آرم سر انجام .
نظامی .

ضمیرش کاروانسالار غیب است
توانا را زدانائی چه عیب است .
نظامی .

هر که دروجوهر دانائی است .
در همه کاریش توانائی است .
نظامی .

گر کسی را رغبت دانش بود گودم مزن
زانکه من‌دم در کشیدم تابدانائی زدم .
سعدی .

امثال ، دانائی بینائیست . دانائی توانائیست.
فراسة ، دانائی بنشان ونظر .(منتهی الارب).
نوقة ، دانائی ومهارت درهرچیزی .
(منتهی الارب) . قراب ، دانائی ودریافت.
وی (منتهی الارب).
||عقل. (آنندراج).خرد.عاقلی. خردمندی .
دانائید. (اِخ) (۱) نام‌پنجاه دختردانائوس
پادشاه لیبی . اینان‌باپدر خود که از ترس
پنجاه‌پسر اژیپتوس، برادرش، ازمصر گریخته
بود از آن سرزمین خارج شدند ، همینکه
دانائوس در آرگس‌استقرار یافت پنجاه
برادرزاده نزدوی آمدند وطلب‌عفو کردند
وازوخواستند تادختران خودرابزنی بدیشان
دهد. دانائوس باآنکه باین مصالحه خوشبین
نبوددیبشنهادشان راپذیرفت ومراسم زناشوئی
باین ترتیب انجام گرفت ودختران و پسران
ازراه قرعه کشی یاتناسب اسمی باهم وصلت
کردند .دانائوس برای جشن‌عروسی‌مهمانی
بزرگی ترتیب‌دادوبهریک ازدختران‌خود
خنجری هدیه کرد و آنان‌را واداشت شبانه
شوهران خود را بقتل آرند این دستور
اجراشد وفقط هی پرمنستر ، از قتل لنسه
خودداری کرد چون‌همیشه مورداحترام‌وی
بود ، دانائوس دختر خود راتوقیف کرد .
دختران هریك‌سر قربانی‌خودرا جدا کردند
و برای اجساد آنان مراسم عزاداری در
آرگس‌بجاآوردندوسرهای آنان‌رادرلرن
بخاك سپردند . بنا بدستور زئوس هرمس
وآتنادختران مزبور را از قتلی که انجام
داده بودند تطهیر وتبرئه کردند.چندی بعد
دانائوس وصلت هی‌پرمنستر ولنسه راتأیید
کرد ودر صدد برآمد دختران خود را
بشوهردهد اماچون داوطلب‌کافی پیدا نشد
درصددبرآمدمسابقاتی‌ترتیب دهدودختران
خودرابعنوان‌جایزه‌دراختیاربرندگان قرار
دهد داوطلبان‌ازتقدیم هدایای‌معمول‌معاف
شدند وباین‌ترتیب باجوانان‌کشوروصلت
کردندونژاددانائنس را که جانشین پلاژها
شد بوجودآوردند. بعدهادختران وپسران
آنهابوسیلهٔ‌لنسه که‌برای‌انتقام‌خون‌برادران
خودقیام کرده بود بقتل رسیدند . دختران
مذکور درآن‌جهان‌یعنی دراقامتگاه‌ارواح
نیزبعقوبت گرفتارندومجازاتشان اینکه‌ظرف
سوراخی‌راهمیشه‌پر آب نگهدارند.(فرهنگ
اساطیر یونان و رم ، ترجمهٔ دکتر بهمنش
ج ۱ ص ۲۳۶ و ۲۳۷) .
داناتری . [تَ] (حامص) حالت وچگونگی
داناتر . داناتر بودن . اعلم بودن :

مفخر شاهان بتوانا تری
نامور دهر بداناتری.
نظامی .

داناج . (ص) معرب‌ دانا. دانشمند. (سمعانی)
(منتهی الارب) .
داناج . (اِخ) لقب‌عبدالله‌بن‌فیروزبصری.
است . (منتهی الارب) .
دانادل . [دِ] (ص‌مر کب) که‌دلی‌دانادارد.
داناضمیر . دانشمند وخردمند(آنندراج) .
هوشیار . خردمند . دل آگاه :

بپاسخ چنین گفت ای پادشا
که دانا دل‌ومردم پارسا . . .
فردوسی .

جوان گرچه دانا دل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون .
اسدی .

||کنایه‌از عرفاوفضلا ومردم‌سنجیده است .
(لغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی) .
دانادلی . [دِ] (حامص) خردمندی
دانائی . هوشیاری . دل آگاهی :

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها .
حافظ .

دانا دوست . (ن ف) دوستدار دانا .
خواهان دانا :

ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش ما بزیر دانش اوست .
نظامی .

||که‌صدیق‌دانا دارد. که‌یار خردمند دارد.
داناسر . [سَ] (ص‌مر کب) خردمند :

وزان‌مرز(گاه) داناسری رابجست
که‌آن‌پهلوانی بخواند درست .
فردوسی .

نه جنگی سواری نه بخشنده ای
نه دانا سری یا درخشنده ای .
فردوسی .

داناشان . (اِخ) (۲) نام‌موضعی بحدود
رستمدار مازندران.سید فخرالدین بن سید
قوام‌الدین مرعشی آنجا را مدتی دارالملك
خویش ساخته بوده است. (حبیب‌السیر‌چاپ
کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۴۳) .
داناشدن . [شُ دَ] (مص مر کب) عالم‌
شدن . دانشی شدن . دانشمند شدن .تفقه .
(ترجمان‌القرآن) . دانستن :

مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود بزیر جواز .
ناصرخسرو .

شمس‌چون پیدا شودآفاق‌ازوروشن شود
مرد چون‌دانا شود دل‌دربرش‌دریا شود .
ناصرخسرو .

گر قابل فرمانی‌دانا شوی ازنی(۳)
کردی بجهنم بدل ازجهل‌جنان‌را .
ناصرخسرو .

||خردمندشدن. عاقل شدن هوشیار وآگاه
گشتن.بصر.بصارة (ازمنتهی‌الارب). بصیرة.
داناضمیر . [ضَ] (ص‌مر کب)دانا دل.
خردمند . دانشمند . دل آگاه :

مفلس دریا دل است آمی داناضمیر
مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او .
خاقانی .

داناق . (ع) (اِ) . لغتی است دردانق.
دانق . دانك . دانه .
دانا کردن . [کَ دَ] (مص مر کب)
اعلام . دانشمند کردن . خردمندساختن .
عالم‌کردانیدن . آگاه وهشیار گردانیدن.
خردمند ساختن، ماآطبقه‌، چه چیز دانا و
زیر ک کرد اورا . (منتهی‌الارب) .

---

(۱) Danaïdes .

(۲) در حبیب‌السیرچاپ طهران ص ۱۰۷ این کلمه داناشات آمده است .

(۳) دراصل : آری .

داناکیل. [اِ خ] (۱) نامی که عرب بمردم حبشه داده‌اند.

داناگردیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) داناشدن. عالم و خردمند گردیدن. دانشمند شدن. - طبن. طَبانة. طبانیة. طبونة. (منتهی الارب)؛ سرس؛ دانا و هوشیار گردیدن سپس نادانی. (منتهی الارب).

دانال. (اِخ) اسم عجمی است. و دانال نام پیغمبری است و با همان دانیال است. (منتهی الارب).

دانالو. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه درهٔ سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع درهفت هزار گزی شمال خاوری ماکو. دارای راه شوسه است. دره و معتدل و مالاریایی و ۵۸۴ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ ساری‌سو و محصول آنجا غلات و حبوبات و بزرک و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنجا جاجیم و جوراب بافی است و راه شوسه دارد. (درد و محل نزدیک هم واقع است و بنام دانالوی بزرگ و دانالوی کوچک مشهور می‌باشد).
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دانالو. (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. واقع در پنجهزار گزی شمال باختری عجب شیر و هزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ بندر دانالو بمراغه جلگه است و گرمسیر و مالاریائی - دارای ۷۹۷ سکنه - آب آن از قله‌چای وچاه. ومحصول آنجا غلات و بادام وشغل مردم آن زراعت وراه آنجا مالروست، ودر دوهزار گزی خاور قریه یك بندر کشتی رانی بنام بندردانالو میباشدو بوسیله کشتی به رضائیه وشرفخانه مربوط است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
|| نام بندری کنار دریاچهٔ رضائیه در دو هزار گزی قریهٔ دانالو.
|| نام‌محلی کنار راه‌تازه کند به‌بندر دانالو میان آغچه‌اوبا و بندر دانالو، در ۶۰۰۰ گزی تازه کند.
|| نام دهی در ۶۵۱ هزار گزی تهران. میان خضرلو وقارقا بازار و در ۶۹ هزار گزی شرفخانه و آنجا ایستگاه ترن است.

دانامرد. [مَ] (ص مرکب) مرد دانا. خردمند. دانشمند. عالم، دانشی‌مرد:
مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود بزیر جواز.
ناصرخسرو.

دانان. (اِخ) رجوع به ساعد آباد شود. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دانان. (ص) در حال دانستن.
|| جمع‌دان در ترکیب چون: نکته دانان.

دانانیدن. [دَ] (مص) دانا کردن. دانائی آموختن: حضرت رسالت را ص دانانیده بود حضرت حق سبحانه (اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۳۲۴).

دانایانه. [نَ] (ق) عاقلانه. (آنندراج). چون دانایان. دانشمندانه.

دانای ایران. [یِ] (اِخ) حکیم جاماسب است. (آنندراج).

دانای روم. [یِ] (اِخ) مراد افلاطون است. (آنندراج).

دانای طوس. [یِ] (اِخ) فردوسی طوسی. (شرفنامه) (برهان):
سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس.
نظامی.

دانای طوس. [یِ] (اِخ) خواجه نصیرالدین طوسی. (برهان) (لغت محلی شوشتر).

دانای مینوخرد. [یِ خِ رَ] (اِخ) هدایت نویسد: نام نسکی از بیست و یك نسک زند و پازند زندیکان بمعنی زندخوانان (انجمن آرا). - اما این گفته براساسی نیست و دانای مینوخرد نام رساله‌ایست پهلوی نه نسکی از نسکهای اوستا.

دانب. [نِ] (اِخ) (۲) نامی سکان روحانی پروامخ زادر کرهٔ ارض بحسب عقاید هندوان قدیم آنچنانکه در باج پران آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۱۴ و ۱۲۷ و ۱۳۶ و ۱۶۸).

دانباران. (دانبران) (اِخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب باختری سراب و پنج هزار گزی شوسهٔ سراب به تبریز جلگه است و معتدل و دارای ۱۳۱۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات وشغل مردم آن زراعت و گله‌داری وراه آنجا مالروست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دانبگر. [نَ بَ گَ] (اِخ) (۳) نامی است زهره‌را نزد هندوان قدیم (ماللهند بیرونی ص ۱۰۵).

دانبلو. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

دانبوری. (اِخ) نام قصبه‌ای مرکز قضا در جمهوری کنکتیکوت ممالك متحدهٔ امریکای شمالی. واقع در ۴۵ هزار گزی غربی نوهاون. (ازقاموس الاعلام ترکی).

دان پاچیدن. [دَ] (مص مرکب) دان پاشیدن، دانه پاچیدن. پراکندن دانه بر زمین طیور را. چینه نهادن.
|| بقصد فریفتن مالی دادن.

دان پاشیدن. [دَ] (مص مرکب) دان‌پاچیدن.
|| فریفتن باعطا ودهش و یا طرق دیگر.

دانتان. (آنتوان لورنت) (اِخ) (۴) مجسمه‌ساز و پیکرتراش فرانسوی مولد سن کلود ۱۷۹۸ - ۱۸۷۸).
|| برادر وی ژان بیرمشهور به دانتان ژون، بسبب مجسمه‌ها و کاریکاتورهایش شهرت دارد. (۱۸۰۰ - ۱۸۶۹).

دانتون. (ژُرژ - ژاك) (اِخ) (۵) از رجال مشهور دورهٔ انقلاب فرانسه است. وی بسال ۱۷۵۹ درقصبهٔ آرسیس سور اوب (۶) متولد شد و تا سال ۱۷۹۱ باشارهٔ شاه وکیل



دانتون.

بود. در دورهٔ انقلاب افکار جمهوری خواهی را بپذیرفت. فصاحت بیان وطلاقت لسان و نفوذ آواو گیرایی چهرهٔ وی موجب حسن‌ظن و محبت مردم گشت. دانتون بنیان گذار کلوب کوردلیر (۷) که یکی از انجمنهای زمان انقلاب است بود و بسبب قوت ناطقه گروهی بسیار گرد وی در آمدند. دانتون بسال ۱۷۹۱ از ایالت سینه بنمایندگی مجلس وبسال ۱۷۹۲ از جانب شهرداری پاریس بمأموریتی رسید ودرواقعات اگوست ۱۷۹۲ دراعمال اجرائی نفوذ و تأثیر بسیار داشت وازپس آن وقایع بوزارت عدلیه رسید ودرتشکیلات دفاع ملی رکن و عامل اصلی وبانی ومبتکر محکمهٔ انقلابی کمیتهٔ نجات عمومی بود ودر آن سیاستی خشن و ددصفتانه پیش گرفت وترورا وسیلهٔ موقت امامؤثر برای حکومت بنداشت و از این راه نام خویش ببدی در آمیخت وازپس ترك وزارت عدلیه مبعوث مجلس ملی گشت و با ربسپیر (۸) برقابت پرداخت وازجانب رقیب به خیانت و پیروی از اصول اعتدالیون (۹) متهم گردید و بسال ۱۷۹۴ بفرمان وی گردن زده شد.

دانته. [تِ] (اِخ) ایطالیائی یادانته آلیگیئری (۱۰) ازشاعران بزرگ ایتالیا ومولد او فلورنس است (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱).



دانته.

دانته از شاعران بزرگ ایتالیا و بعقیدهٔ گروهی از نقادان بصیر اروپا یکی ازسه تن شاعر بزرگ عالم است (دو تن دیگر

---

(۱) Danakil. (۲) Dânava (سانسکریت). (۳) Dânavagura. (سانسکریت). (۴) Dantan.
(۵) Danton. (۶) Arcis- sur Aube. (۷) Club des cordeliers. (۸) Robespierre.
(۹) Modérantisme. (۱۰) Dante Alighieri.

بعقیدهٔ این گروه شکسپیر و همریوس هستند). دانته از لحاظ سهولت وروانی لفظ وسادگی کلام وگیرندگی سخن وسحربیان بپای آن دوتن نمیرسد اما در جزالت و استحکام وقوت عبارت وعمق فکر وقوهٔ پی بردن بکنه صفات بشری با آنها مساوی است و در بعضی مسائل برترست از آن جمله اینکه عرصهٔ جولانگاه افکارش وسیعتر است و کلمات وممیزات انسانی و طبیعت وگذشته وحال وآیندهٔ آدمی همه رامورد نظر قرار میدهد و توجه اوبمعارف بشری وسیر در راه کمال بیشترست . این شاعر در عداد پیشروان نهضت جدید علمی وادبی و هنری (رنسانس) قرار دارد ودر زبان ایتالیایی همانند رودکیست در زبان فارسی و مؤسس و خالق شعر ایتالیایی بحساب است . وی بلهجهٔ تسکانی که لهجهٔ ولایت اوست شعر سروده و از پس وی هر که خواسته است کتابی بنویسد و یا شعری بسراید ومنظومه‌ای بسازد زبانی بکاربرده است که‌دانته بدان آثار خود را نگاشته. دانته در ۹سالگی با دختری بنام بئاتریس پرتیناری آشناشد واین دوستی کودکانه بتدریج عشقی واخلاصی وپرستش صوفیانه‌ای گشت و همهٔ عمر شاعر را رها نساخت و بشعراورونق وجلایی خاص بخشید ،هرچند که بئاتریس دربیست‌سالگی زن‌دیگری‌شد و چهار سال پس‌ازآن در گذشت اماعشق وی وسوز نومیدی را شاعر در کتابی بنام « زندگانی نوین » وصف کرده است و حقیقت آنست که منظومهٔ کمدی الهی اثر بزرگ و جاویدان دانته نیز برای آن ساخته شده‌است که دانته‌در آن از بئاتریس « آن بگوید که نگفتست کس‌ازهیچ‌زنی » چه درقسمت سوم‌منظومه (بهشت) بئاتریس را می‌بینید که فرشته‌ای گشته است از کمال و شکوه و جلال ودر باغ جنان میخرامد . دانته سلحشور وجنگجوی بودو در بیست و چهار سالگی در جنگی خونین شرکت جست‌وگاهی نیز نقاشی میکرد . در سی سالگی به سیاست یعنی ادارهٔ امورجمهور پرداخت وپنج شش سالی جزء اهل دیوان بود وچون جنگ و آشوب در فلورانس درگرفت وپاپ بظاهر قصد ایجاد الفت و بباطن آهنگ مطیع ساختن جمهوری داشت‌بدخالت برخاست، دانته راکه‌مخالف این نظروازسران وطن‌پرستان بود مجبور به تبعید وترک وطن کردند وقراردادندکه اگر باز گردد زنده بآتش سوزانده شود دانته بیست سال‌آخرعمر خویش را در غربت ودربدری گذرانید و این حکم طرد و تبعید که نتیجهٔ وطن پرستی و مقاومت در برابر نیات سوء پاپ بود تأثیری عظیم در شاعر کرد و در سراسر منظومهٔ وی دیده میشود . غربت و تبعید بسیاری از مردم رابه گمنامی ونومیدی می کشاند اما در برخی‌از مردم تأثیرها دارد، بلند وعالی و مؤثر و تزکیهٔ نفس و حصول بکمال و تجارب اندوزی را سبب میشود ، سعدی و ناصرخسرو و از شاعران خودمان نمونه این دسته اند و دانته نیز چنین است ، کتاب عظیم وشاهکار جاویدی خود را هنگامی بنیان‌نهاد که دور از شهر و دیار بود . دانته‌چند سال نخست ازتبعید را برای باز گشت بوطن تلاش کرد ، اما سوء رفتار همشهریان نتیجه‌ای حاصل اونساخت بدین مناسب یکباره از سیاست کناره گرفت وبه سیروسیاحت‌ودیدن‌مراکز علمی وکتابخانه‌ها و بحث وفحص در معارف و علوم بشری پرداخت‌تا آنجا که‌شهره شده‌است وی‌بهمهٔ دانشهای عصر خود دانا بوده وحافظهٔ قوی وی او را در این کار کمک میکرده‌است و حکایات بسیار در این باره ازو برسر زبانهاست . کمدی‌الهی در سالهای تبعید و بنابر آنچه تحقیق شده‌است میان سالهای ۱۳۱۴ تا۱۳۲۱میلادی بوجودآمده‌است. این کتاب شاهکار دانته است و منقسم بسه دفترست : کتاب دوزخ . کتاب اعراف ، کتاب بهشت .

دربارهٔ اینکه در نوشتن این کتاب دانته مبتکرست یامقلد ازحدود یکقرن‌ونیم‌پیش تحقیقات مفصلی‌شده‌است ونتیجهٔ این تتبع و پژوهش آن‌شده‌است که‌داستان‌سیروسیاحت روح درعالم خیال و رؤیا وتفصیل بهشت و دوزخ واعراف پیش از دانته‌بسالیان‌دراز زبانزد نویسندگان ومتفکرین‌خاصه مشرق زمینیان بوده‌است‌وبرخی‌ازآنها بقید کتابت هم درآمده وبزبانهای اروپائی ترجمه نیز شده‌بوده‌است وجای‌تردیدی‌نمانده که دانته دراین‌کارمبتکر نیست‌ودرطرح‌مطلب‌مقلدست اما چنانکه امرسن امریکائی گفته است در ساختن هربنا‌مصالح لازم از نقاط‌مختلفه گرد آورده میشود،هنر تلفیق این مصالح و ملایم کردن آن‌باذوق ابناء زمان است . پرفسور آسین ازعلمای‌اسپانیا‌تحقیق‌مفصلی دارد که در‌آن تمام وقایع شبیه به منظومهٔ کمدی الهی را که در اخبار و احادیث و ادبیات مسلمین یافته تعداد و تشریح کرده است وجزئیات حوادث کتاب دانته‌راباآنها سنجیده (۱) وقبل از او بلوشهٔ فرانسوی داستان‌ارداویراف‌را که‌رساله‌ایست‌پهلوی با کمدی‌الهی‌درمقاله‌ای مقایسه کرده ودرین اواخر نیز نیکلسون عالم انگلیسی طی مقاله‌ای دانته را باسنائی‌بهم‌سنجیده و گفته که‌درمنظومهٔ سیرالعباد، سنائی‌بردانته‌مقدم است. باتمام‌این‌احوال‌اجراستادی‌دانته ضایع نمیشود و از رفعت ادبی منظومه نمی کاهد وحقیقت آنست که درمیان منشآت منظوم و منثور شرق و غرب مربوط به‌سیروسیاحت روح‌فقط‌دو کتابست که‌از لحاظ‌ادبی‌شاهکار وحائزدرجهٔ اول‌اهمیت است یکی این کتاب کمدی الهی است ودیگری رسالة الغفران ابی‌العلاء معری .

امانکتهٔ قابل ذکر اینست که‌هرچند دانته‌در منظومهٔ خود ازهمه باب سخن میگوید و پهلوانان وشاعران‌وقانونگذاران‌وپیامبران مشرق زمین همه‌را از برابر نظرمیگذراند اما اوعیسوی کاتولیک‌است و درعصرملوک‌الطوایفی‌زندگی‌میکندواحساسات‌وعواطف وعقاید و کمالات انسانی‌را‌آمیخته بااوضاع اجتماعی و ممزوج باعقاید کاتولیکان بیان میدارد وبهمین جهت‌بسیاری از گفته‌های‌او از قیدزمان‌ومکان‌آزاد نیست مثل‌دوره‌ای که متصوفهٔ ماتمام‌آمال ومقاصد انسان‌کامل رادر تعلیمات اسلامی میدیدند .

برای اطلاع بیشتر دربارهٔ دانته به کتاب پانزده گفتار آقای مینوی (که این‌مطالب نیز مقتبس‌ازآنجاست)وترجمهٔ کتاب کمدی الهی دانته‌والحلل‌السندسیه‌مراجعه‌فرمائید .

دانتی . (اِخ) رجوع به دانته شود .

دانج. [نِ] (ع)(ص)تراب‌دانج ، خاکی که‌بدان بادنشان خانه‌را بپوشد وبرانگیزد وببرد آنرا . (منتهی الارب) .

دانج. [نَ] (ع‌ا)معرب‌دانه‌است درآخر بعضی کلمات چون ، شهدانج .

دانج ابروج . [نَ ـ جَ اَ رُ] (اِ مرکب) معرب دانهٔ امرود ، انچوچك . رجوع به انچوچك شود . حبی‌است که‌آنرا بشیرازی انجکك گویند واز کوه گیلویه که ازولایت فارس‌است آورند (برهان) (آنندراج) . کشمش کولی . فلفل سفید . فلفل ابیض . قرطم هندی (۲) . حکیم مؤمن آرد : در اصفهان انچکك نامند ودانهٔ امرودجنگلی است ومایل به‌مثلثی وسیاه و مغزش سفید و شیرین و برشتهٔ اوراتنقل‌می نمایند . دراول گرم و در رطوبت معتدل و برشتهٔ اومایل بخشکی ومبهی ومدربول‌ومسمن‌بدن‌وغذائیت دراوغالب‌وموافق‌سینه‌وحنجره‌واعصاب‌متشنجه واکثاراومفسدمعده ومصلحش‌شیرینیهاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و صاحب اختیارات بدیعی آرد: دانج،افرونك‌نیز گویند،بشیرازی انجکك خوانند‌واز کوه گیلویه که درولایت پارس است خیزد و درهیچ موضوع دیگر

(۱) دراین باره نیز به کتاب «الحلل السندسیه»(ج ۱ ص ۳۵۹ و ۳۶۰) تألیف شکیب ارسلان که مؤلف آن بسال ۱۹۳۰ در اسکوریال اسپانیا باآسین ملاقات و مذاکره داشته است مراجعه شود .

(۲) Carthame indien .

نباشد وطبیعت وی گرمست ومعتدل بود در تری وخشکی.منی بیفزاید و شهوة آرمیدن زیاده کند. این مؤلف گوید چون بکوبند و شیر آن بگیرند و بیاشامند حیض براند مجربست . (انتهی) .

دانج ابرونج. [نَ جَ اَ رُو َ] (اِ) دانج ابروج. دانج افرونك - نام نوعی ازحبوب که عطاران و بوی فروشان درعراق فلفل سفید مینامند.نیز آنرا قرطم‌هندی گفته‌اند. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دانج البر . [نَ جَ بَ] (اِ) حب‌الراسن . حب‌راسن جبلی‌است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

دانج وبر . [نَ جِ وَ بَ] (اِ) دانهٔ وبر که حب‌الراس باشدوآن تخمی‌است زردرنگ وطعم‌آن تلخ‌میباشد واز کوهستان فارس و کردستان‌می‌آورند.(برهان). صاحب برهان «وبر» رابمعنی نام رستنیی نیز آورده است امامحتمل است «دانج البر» که بمعنی حب راسن جبلی است در آن کتاب یا کتاب مأخذ نقل وی بصورت فوق یعنی بصورت « دانج وبر» محرف شده باشد.رجوع به‌دانج البر شود .

دانجه . [جَ] (اِ)دانچه . غله‌ای که‌بعربی عدس گویند . (برهان) . عدس. نسك . مرجمك . مرجومك . دانژه .

دانچه . [چَ] (امر کب) از «دان» بمعنی دانه ، حب و « چه » علامت تصغیر بمعنی‌دانهٔ کوچك ، دان خرد .
|| (اِ)(۱) دانجه.مرجمك.عدس. (غیاث). مرجومك . نسك . دانژه .

دانچیغ . (اِ خ) دانزیك . دانسیغ . رجوع به دانزیك شود . (قاموس الاعلام‌ ترکی) .

دان‌دادن . [دَ] (مص‌مرکب) چینه‌دادن مرغرا . دانه بطور دادن . رجوع به دانه‌دادن شود .

داندامیس . (اِ خ) (۲) نام رئیس حکماء هند بعهد اسکندر . توضیح اینکه اسکندر هنگام لشکر کشی به‌هند روزی بگروهی ازحکماء هند که درچمنی گردش‌- کنان سخنهای فلسفی میداشتند رسید و آنان یگانه کاری که کردند این بود که پایشان‌را بزمین کوبیدند ، اسکندرجویای علت‌این امرشد، آنان‌پاسخ آوردند که‌این مقدارزمین که‌بزیرلگد می کوبیم‌تمامی آن چیزی است که‌انسان آن‌را اشغال‌خواهد کرد و تفاوتی که میان‌تو وعامهٔ مردم هست فقط اینست که‌تو کنجکاوی وجاه‌طلب واین دو صفت‌ترا ازوطنت اینقدردور داشته و باعث بدبختی دیگران وخود توشده است‌وچون تو بمیری ، و این زمان دور نیست ، فقط بدستی چند زمین که برای گورت لازم‌است خواهی داشت . اسکندر جواب‌را حکیمانه دانست‌اماتغییری‌درعقیدت‌خودنداد... وقتیکه درتا کسیلاحکمای‌هندی رادید وازشجاعت و برد باری آنان که درسخت ترین مشقات نشان میدهند در حیرت فرورفت وخواست یکی از آنان جزوملتزمین رکاب او گردد رئیس‌این حکماء که داندامیس نام داشت به اسکندر گفت : « نه‌من‌ازملتزمین توخواهم شدونه‌هیچیك‌ازما.مانیز مانند‌اسکندر پسران خدائیم وراضی‌ازآنچه‌داریم .بنابرین‌توقعی هم‌ازتونداریم ». بعد گفت : « تو که فاتحی وآنهائیکه‌دردنبال تواند‌ازاینهمه‌ممالك‌ودریاها گذشته‌اند ، مقصودی که قابل تمجید باشد نداشته‌اید واین‌تاخت وتاز شمارا هم‌نهایتی نیست اما من‌نه ترسی‌ازتودارم ونه چشم‌- داشتی ، زیرا تازنده‌ام این‌زمین حاصلخیز قوت‌مرا خواهدداد‌ووقتی که مُردم‌ازبندگی بدن رسته‌ام » .
ستر ابون‌نام‌این‌حکیم‌را ماندانیس(۳) ضبط کرده است و گوید ، که‌او به اُنس کریت گفت: فیثاغورس‌وسقراط ودیوجانس‌دارای حکمت بودند ، ولی دریك چیزاشتباه کردند ودرنتیجه عادات را برطبیعت ترجیح دادند والا شرمسار نبودند ازاینکه مانندمن برهنه باشندوباقناعت زندگی کنند. بهترین‌فلسفه آنست که روح‌راازلذایذومحن آزادسازد . (ازایران باستان ج ۲ ص ۱۸۵۴) .

دان‌دان. (ص) متفرق وپاشان وپرا کنده وازهم جدا . (ناظم‌الاطباء) . دانه دانه .
— دان دان بیرون‌زدن ،دانه‌هابیرون‌آمدن براندام در بیماری سرخك و آبله‌مرغان و حصبه وجزآن .

دان‌دان‌شدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب) دانه بستن‌عسل‌وشیرهٔ انگوروهمچنین‌هندوانه‌های ازجنس‌خوب که نیك رسیده‌باشند . پاشان وپرا کنده شدن ومانندِدانه‌شدن‌شیره وعسل وروغن‌وجزآن . (ناظم‌الاطباء) .

داندانه . [نِ] (اِ خ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد. واقع در ۱۱هزار گزی شمال باختر گیلان و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ گیلان به قصر شیرین . دشت است و گرمسیر و مالاریائی ودارای ۱۵۰ سکنه - آب آن ازرودخانهٔ گیلان ومحصول آنجاغلات‌وبرنج وتوتون ، وحبوبات و پنبه و لبنیات وصیفی است شغل‌مردم آن‌زراعت و گله‌داری‌است . وساکنین از طایفهٔ کلهر هستند . راه آنجا مالرو‌ست.(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۵).

داندر. (اِخ) (۴)(درلهجهٔ فلاماندر دندر [دِ دِ ر]). نام رودی به کشور بلژیک دارای ۱۰۵ هزار گز درازی .

داندریت . (اِ) (۵) بمعنی‌حجرشجری. اصطلاحی درساختمان سلولهای پی‌جانور بدین توضیح که نورونها یعنی سلولهای پی برچند نوعند برخی دارای یك دنبالهٔ اکزونی (۶) هستند و به نورون های یك قطبی (۷) موسوم‌میگردند وبعضی دیگر علاوه برا کزون یك داندریت نیزدارند که ازقطب مخالف‌خارج میگردد ونورونهای دوقطبی(۸)رادرست‌میکنندو گروهی‌دیگر یك ا کزون و چندین داندریت دارند که نورونهای‌چند قطبی(۹) باشند.(ازجانور- شناسی عمومی ج ۱ ص۱۷۴) .

داندست. [دَ] (اِخ) نام‌نیای‌دهم‌زرتشت پیامبر ایرانی. (این‌نام بصورتهای‌واندست، ویدس، وایدست نیز آمده است).رجوع به بکتاب مزدیسنا ص ۶۹ شود .

داندن. [دَ] (اِخ) (۱۰)ژرژداندن)نمایش نامه‌ای کمدی و منظوم درسه بخش (پرده) از مولیر (۱۶۶۸ میلادی) .

داندونونگ. [دِ] (اِخ)(۱۱)نام‌قصبه‌ای در ۳۲هزار گزی جنوب‌شرقی‌شهرملبورن به‌استرالیا . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

داندولو. (اِخ) (۱۲) نام‌خاندانی‌به‌ونیز ایتالیا .ازاین‌خاندان چهارتن به‌منصب‌دژی رسیده‌اند ودژ (۱۳)عنوان رئیس‌جمهوری قدیم‌ژن‌وونیز بوده است. نام دژان‌مذکور بدینگونه‌است :
— هانری اول ، وی بسال ۱۱۹۲ میلادی در ۸۲ سالگی بریاست بر گزیده شد واز هادیان شوالیه های چهارمین سفرصلیبیون به‌قسطنطنیه بود وبسال ۱۲۰۵ درگذشت.
—جوانی‌داندولو،وی‌بسال ۱۲۸۰ بر گزیده شد ودر ۱۲۸۹ بمرد .
— فرانچسکو داندولو،وی‌از۱۳۲۸ تا ۱۳۳۹ این منصب داشت .
— آندره داندولو در۱۳۴۲ انتخاب شد و بسال ۱۳۴۵ رخت ازجهان‌بربست .

دان‌دهرم. [دَ هَ] (اِخ)(۱۴) نام‌قسم دوم‌ازقطعه‌سیزدهم کتاب بهارت که‌بیاس‌بن پراشر بروزگارجنگ‌بزرگ‌میان‌فرزندان پاندوواولاد کوروکرده است‌درهند. وقسم مذکور درثواب صدقات است .(ماللهند - بیرونی ص۶۴) .

دانرمون. [رِ] (اِخ)یادامرمون (۱۵) (شارل‌ماری‌دو)ژنرالی‌فرانسوی ،فرماندار الجزایر . متولد ۱۷۸۳ ومقتول‌در۱۸۳۷

---

(۱) Lentille. (۲) Danda mis. (۳) Mandanis. (۴) Dendre. (۵) Dendrite. (۶) Axone. (۷) Unipolaires (۸) Bipolaires. (۹) Multipolaires. (۱۰) Dandin. (George dandin). (۱۱) Dandenong. (۱۲) Dandolo. (۱۳) Doge (۱۴) Dâna-dharma. (سانسکریت) (۱۵) Danremont (damrémont).

دانزیگ. (اِخ) (۱) دانتسیگ یا دانتزیگ. نام شهری به اروپا واقع در ۴۰۷ هزار گزی شمال شرقی برلن کنار رود ویستول و در ۷ هزار گزی مصب رود مذکور در دریای بالتیک. این شهر از سال ۱۹۱۹ تا اول سپتامبر ۱۹۳۹ که به رایش آلمان پیوست شهری آزاد وپیش از آن مرکز پروس باختری بود و پس از شکست آلمان در ۱۹۴۵ به لهستان پیوسته است و ۴۱۵ هزار تن سکنه دارد.

دانژو. (فیلیپ مار کی دو) (اِخ) (۲) درباری روحانی متولد شارتر بفرانسه (۱۶۳۸ - ۱۷۲۰).

‖ برادروی کشیش لوئی دودانژو. مولد پاریس. دستورزبان دانی نامی بوده است. (۱۶۴۳-۱۷۲۳).

دانژه. [ژِ] (اِخ) (۳) نام کرسی بخشی ازولایت وین ایالت شاتل رلت بفرانسه. کنار رود وین. دارای ۹۴۰ سکنه وراه آهن.

دانژه. [ژَ] (اِ) دانچه. دانیژه. عدس (برهان).

دانس. (اِ) (۴) مأخوذاز فرانسه. رقص دست افشانی وپای کوبی مردو زن. وشت. ترقص. دستبند. زفن. حنجله. بحرکت درآوردن بدن بموزونی، هم آهنگ با نوایی یاسازی.

دانست. [نِ] (مص مرخم) مصدر مرخم از دانستن. علم. (منتهی الارب). ذهن. (منتهی الارب). اطلاع. آگاهی. نبال. نبالة. (منتهی الارب). اذن. (منتهی الارب). دانش و معرفت. (ناظم الاطباء) : موسی علیه السلام در مناجات گفت بار خدایا آدم را بید قدرت بیافریدی و باوی چنین وچنین کردی شکر توچگونه کرد؟ گفت : بدانست که [انعام] ازمنست وآن دانست ازوی شکر من بود. (کیمیای سعادت).

ذبر ، دانست چیزی. (منتهی الارب). جحود ، انکار کردن حق کسی را باعلم و دانسته خود. (منتهی الارب). هرف، ستودبی دانست وخبر. (منتهی الارب). فعله باذنی، کردآنرا بدانست من. (منتهی الارب).

‖ عمد ، علم ؛ اصله علماً ، قتل کرداورا بدانست. (ازمنتهی الارب).

دانستگی. [نِ تَ] (حامص) حالت و چگونگی دانسته. کیفیت دانسته. خبر. (منتهی الارب). علم ومعرفت ودانش (ناظم الاطباء). دانست. دانش ودانائی. (آنندراج).

دانستن. [نِ تَ] (مص) دانائی حاصل کردن. (از ناظم الاطباء). دانش. علم. (تاج المصادر بیهقی) فقه. شعر. (دهار). (ترجمان القرآن جرجانی). علم پیدا کردن. تعلم. (منتهی الارب). اعتلام. (منتهی الارب). دریافتن. یافتن. درایه. (ترجمان القرآن جرجانی). معرفت پیدا کردن.

اذن (منتهی الارب). ذبر. (منتهی الارب). رؤیة (بادومفعول، گویند: رآه عالماً، دانست اورا دانشمند) (منتهی الارب). (ترجمان القرآن). سحر (منتهی الارب). غوص. (منتهی الارب). مقابل جهل. عقل. (منتهی الارب). ایناس (منتهی الارب). احاطة. (ترجمان القرآن - جرجانی). اذن ؛ قوله تعالی: فاذنوا بحرب من الله ورسوله، یعنی بدانید. (منتهی الارب) :

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تواروندرادجله خوان.
فردوسی.

نه همه کار تودانی نه همه زورتراست
لنج پرباد مکن بیش وکتف برمفراز.
لبیبی.

طالع دانستن از قبل ارتفاع آفتاب. (التفهیم بیرونی ص۳۰۲).

واین سویها (جهات اربعه) چگونه بایددانستن (التفهیم بیرونی ص ۴۶).

هست بسوی توهماناچنانک
فضل بدانستن تازیستی.
ناصرخسرو.

دیدن ودانستن عدل خدای
کارحکیمان وره انبیاست.
ناصر خسرو.

زدانش نخست آنکه آید بکار
بهین هست دانستن کردگار
اسدی.

شرب ، دانستن ودریافتن (منتهی الارب). شذو ، دانستن خبر را پس فهمانیدن آنرا (منتهی الارب). خوف ، بیقین دانستن. (منتهی الارب).

شعراً [شِ]، شعراً [شَ] ، شعراً [شِ عَ]، شعرة [شَ عَ] شعرة [شِ] شعرة [شُ] شعری [شِ رَ ن]، شعری [شَ رَ ن]، وشعری [شُ رَ ن] ، شعورا [شُ] ، شعورة [شُ] ، مشعوراً ، مشعورة ، و مشعوراء ، دانست آنرا واندریافت. (منتهی الارب).

دری، دریة، درایة، دریان، دانستن چیزی را. (منتهی الارب). بطن، اندرون کار بدانستن. (تاج المصادر بیهقی). حق، درست بدانستن. (منتهی الارب). تفرس، دانستن بعلامت و نشان. (منتهی الارب). شعور دانستن ازطریق حس (دهار). ملابسه، دانستن آنچه درباطن کسیست (منتهی الارب).

‖ فهمیدن. فهم کردن. فهم (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). فهامة. (منتهی الارب). فهامیة. (منتهی الارب). درك. ادراك. درك کردن. وقوف. واقف گشتن. پی بردن. آگاه شدن. مطلع شدن. خبریافتن. خبر [خُ] (تاج المصادر بیهقی). بصارت (تاج المصادر بیهقی). سر در آوردن. زکن. (منتهی الارب). از کان. (منتهی الارب).

احسان (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). بیه [بَ یْ هْ] (منتهی الارب) :

گربزان شهر برمن تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند.
رودکی.

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که بادوست کارش نکوست.
ابوشکور.

دانی که دل من که فکندست بتاراج
آن دوخط مشکین که پدید آمدش ازعاج.
دقیقی.

جهانا ندانم چرا پروری
که پروردهٔ خویش رابشکری.

برانگیخت اسب ازمیان نبرد
چودانست کش برسر افتادمرد.
فردوسی.

جزاین داشتم امید وجزاین داشتم الچخت
ندانستم کزدور کواژه زندم بخت.
کسایی.

می بدانید کاین جهان فسوس
همه بادست و حیلت ودلغم.
خطیری.

تو کودك خردومن چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم.
صفار مرغزی.

هر کس که قصد کرد بدوبی نیاز گشت
آری بزرگواری داند بزرگوار.
فرخی.

چون بی جنگ واضطراب کار یکرویه شدو بی منازع تخت ملك بخداوندرسید، دانست که فرصتی یابد (علی تکین) و شری بپای کند (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۳ چاپ ادیب). چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه برچه جمله آید. (ابوالفضل بیقهی ص ص ۳۹۳).

حکیمی پسرخویش را پند میداد : گفت ای پسر اسپ دوست دار و کمان عزیز دارو بی حصارمباش وحصار بی مترس مدار. گفت :... اسپ و کمان دانستم حصار ومترس از کجا. (نوروزنامه). واور امثال داد که صدق مناصحت وفرط اخلاص برزویه دانسته ای. (کلیله).

یکی سوی روح الامین بنگرید
ندانست کواز کجاشد پدید.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

یاران نهایت عجزاوبدانستند و سفره پیش آوردند. سعدی.

مثل :

قیمت زعفران چه داند خر.

‖ اندیشیدن ، غور کردن وتفکر نمودن. (ناظم الاطباء).

‖ آموختن. یاد گرفتن :

---

(۱) Danzig (Dantzig). (۲) Dangeau. (۳) Dangé. (۴) Danse.

بیارای دل را بدانش که ارز
بدانش بود چون بدانی بورز.
فردوسی .

|| شناختن . (ناظم الاطباء) . شناسایی پیدا کردن . معرفت یافتن . شناساشدن : بدانست اورا ،بشناخت وی را :

ندانم یکتن از جمع(جمله) خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته .
بوالمثل(بنقل صحاح الفرس) .

کسی را ززندان بنزدیك اوی
فرستاد کای گرد پیکارجوی .
فردوسی .

زشهرت یکی بسته زندانیم
بگوهر هماناکه خوددانیم .
فردوسی .

وزو هر که دانش پرهیز به
گلوی ورا دشنهٔ تیز به.
فردوسی.

ازیرا کسی کت بداند همی
بجز مهربانت نخواهد همی .
فردوسی .

نمانی بترکان بدین یال وسفت
بایران ندانم ترا نیزجفت.
فردوسی .

ندانست مرد جوان زال را
برافراخت آن خسروی یال را
فردوسی .

زگردان که رستم بداند همی
کجانامشان برتوخواند همی .
فردوسی .

هرچه بخواهد بده که گنده زبانست
دیو رمیده نه گنده داند ونه رش .
منجیك .

بروزگار عمر رضی الله عنه بمدینه آمد(کعب الاحبار) نزدیك اوشدم سلام کردم مرا بدانست ونزدیك کرد . (تاریخ سیستان).
گفتم تو کیستی ؟ گفتا: مرا ندانی ؟ گفتم نه. (تاریخ سیستان) .
شاه کابل را گفت که تو اورا بشناسی ،گفتا اگر بر آن جمله بر نشسته باشد که روزحرب بود بدانم(تاریخ سیستان). امیر گفت ویرا اشراف مملکت فرموده ایم ... کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند میداند کرا فرماید . (ابوالفضل بیهقی) .
وما چون کارها را نیکوتر باز جستیم پیش ویس آنرا بنگریستم واین مرد را دانسته بودیم وآزموده جواب آن نمود که ... (ابوالفضل بیهقی). ایزد تعالی... گفت که ذات خویش را بدان . (ابوالفضل بیهقی) .

دامداران را بدان ودور باش ازدامشان
صیدنادانان شدن سوی خردجز عارنیست .
ناصرخسرو .

ترا که همت دانستن خدای بود
مشوم خالف قول محمد مختار .
ناصرخسرو .

توای زاغ چهر بداندیش سست
همی خویشتن را ندانی درست .
اسدی .

چون سیف ازنژاد عبدالمطلب باز پرسیدو اورا بدانست او را بزرگ کرد و بخلوت پیش خواند . (مجمل التواریخ والقصص) .

چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند.
مسعودسعد.

سپاس ازآنکه مر اورا بدو همیدانم
وزآنچه هست نگردیم ودل نگردانیم.
مسعودسعد .

چون سه روز برآمد گفت مرا میدانید گفتند نه . گفت من یونسم . (قصص الانبیاء ص - ۲۱۱) .
فرعون گفت ازبت پرستی دست بدارید و مرا پرستید که من خدای عزوجلم ودیگر خدای نمیدانم بجزاز خود . (قصص الانبیاء ص۸۸) .
می پنداشتم که هیچ ولی نیست خدایرا که من اورا ندانم تا که شیخ ابوبکر کتانی را بدیدم، اومرا بدانست ومن اورا ندانستم . (اسرارالتوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص - ۲۰۷) .

کس دانم ازاکابر گردن کشان نظم
کوراصریح خون دودیوان بگردنست.
انوری .

ندانم یکتن ازکل خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته.
سوزنی .

زهر بدی که تو گویی هزار چندانم
مراندانداز آنگونه کس که من دانم.
سوزنی .

بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا
بحق بداند وباتو کندجوانمردی.
سوزنی .

همی چهر ویرا شگفتی نمود
ندانست ویرا که نادیده بود .
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی).

اگر بدانی،سیمرغ را همی مانم
که من نهانم وپیداست نام واخبارم .
خاقانی .

گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان ویرابدانند. (تذکرة الاولیاء). وگفت آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند اما خدای شناسان برآتش عذاب نباشند . (تذکرة الاولیاء) .

چو توهادی شدی برخودنگه کن
بدان خود را و قصد بارگه کن
که چون خوددان شوی حق دان شوی تو
ازآن پس روی درپیشان شوی تو .
اسرارنامه عطار .

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست.
سعدی .

پس ازمدتی کرد برمن گذار
که میدانیم؟ گفتمش زینهار .
سعدی .

خاك الله رادانددیوو پری الله راداند.(کتاب المعارف) .

دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
بسته برآخور او استرمن جومیخورد
تیزافشاند بمن، گفت مرا میدانی! .
حافظ .

ابله را درسخن توان دانست. قرةالعیون.

خواجه گفت آه اگر مرا دانند
آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روز گار که آه
گر ندانندم این گروه تباه .
مکتبی .

||شناختن.معتقدبودن.اعتقادداشتن.معترف ومقربودن. اعتراف واقرار نمودن .(ناظم الاطباء) :

اگردانی شفیع وداورم را
ببخشااین دل بی یاورم را .
(ویس ورامین) .

دل آن تست ولیکن خراب شد پس ازین
خراج غم مطلب گر خدای را دانی .
ابن یمین .

مریز خون کسان گرخدای را دانی .

|| تمییز دادن. تمییز کردن. تشخیص کردن. بازشناختن :

هست برخواجه پیخته (۱) رفتن(۲)
راست چون بردرخت پیچد سن
این عجب ترکه می نداند او
شعراز شعر وخشم (۳)رازخن.
رودکی .

اگر هست جامی می زرد خواه
بدل خرمی را بدان ازگناه .
فردوسی .

ببالا ودیدار هر سه یکی
که اینرانداننداز آن اندکی.
فردوسی .

وان صافیی که چون بکف دست برنهی
کف از قدح ندانی ، نی ازقدح نبید .
کسایی .

---

(۱) ن ل : پیچیده. (۲) این کلمه را نمیدانم چیست یاتصحیف چیست گمان من اینست که متناسب اینجا کلمه‌ای باید باشد رسانندهٔ معنی «مال» یا «سعادت» ویا «جامهٔ گرانبها» و امثال آن. (۳) ممکن است که دراصل خیم یاخنب بوده باشد وکاتب خشم نوشته است.

آنکس که شاعر ست او او شاعران بداند
خود باز بازداند(۱) ازمرغک شکاری.
منوچهری.

گرندانی ززاغ ور بلبل
بنگرش گاه نغمه وغلغل.
منوچهری.

دانستن سایه و ارتفاع یک از دیگر. (التفهیم بیرونی ص ۳۰۱).

کهسار که چون رزمهٔ عطار بد اکنون
گربنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.
ناصرخسرو.

صبا را ندانی زعطار تبت
زمین را ندانی زدیبای ششتر.
ناصرخسرو.

تابدانستمی ز دشمن دوست
زندگانی دو بار بایستی.
عمادی شهریاری.

کینش از سوی چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سترنگ.
سنائی.

مشک وپشک یکیست تاتو همی
ناک ده را ندانی از عطار.
سنائی.

بر آن خدنگ او بگه حرب وگاه صید
ازخون چنان شود که ندانی زچندنش.
سوزنی.

بعقل دانم، چند ازیکی، یکی ازچند.
سوزنی.

بستان چنان شود که ندانیش زآسمان
چون ابر گشت بررخ بستان ستاره بار.
سوزنی.

زآب وآتش چشم ودلم رمیده مشو
که آب وآتش من دوست داند ازدشمن.
سوزنی.

لیک قلب از زرنداند چشم عام. مولوی.

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه زدوست.
سعدی.

— ندانستن چیزی ازچیزی، تمیز نکردن میان آن دو، هر را از برندانستن، تمیز ندادن. تشخیص نکردن:

بدرد دل ومغزتان در نهیب
بلندی ندانید باز ازنشیب.
فردوسی.

ببالا و دیدار هرسه یکی
که اینرا ندانند از آن اندکی.
فردوسی.

— بازدانستن، تمیز کردن، بازشناختن:

چو جاماسپ تنگ اندر آمد زراه
ورا باز دانست فرزند شاه.
فردوسی.

زان می ناب که تا داری در دست و چراغ
باز دانستنشان ازهم دشوار بود.
منوچهری.

نمیدانم آن شب که چون روز شد
کجا باز داند که با هوش شد.
نظامی.

بدانست جنگ آور پاک رای
که او را همی بازداند همای.
فردوسی.

— بازندانستن، تمیز نکردن. بازنشناختن. تشخیص نکردن:

نداند همی مردم از رنج وآز
یکی دشمنش را زفرزند باز.
فردوسی.

دلاور تبرکش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش فراز.
فردوسی.

گروهی اندکه ندانند بازسیم ازسرب
همه دروغزن وخربطند وخیره سرند.
قریع الدهر.

بطعم شکربودم بطبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگبین ازخار.
مخلدی.

جزتلخ وتیره آب ندیدم در آن زمین
حقا که هیچ آب ندانستم از زکاب.
بهرامی.

ازفروغ گل اگر اهرمن آید بچمن (برتو)
ازپری باز ندانی دورخ اهرمنا.
منوچهری.

بچه نداند از بوو (۲) مادر نداند ازعدو
آید بیردشان گلو با اهل بیت وحاشیه.
منوچهری

سپه برهم افتاد شیب و فراز
رکیب از عنان کس ندانست باز.
اسدی.

زیباتر از پریست بیزم اندرون ولیک
دررزمگه ندانی باز از هریمنش.
سوزنی.

مرد ابله گفت ای دانای راز
گاو را از خر نمیدانی تو باز.
عطار.

کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانیم از بداندیش باز.
سعدی.

|| یافتن. پیدا کردن. پی بردن:

گراینجایک دوهفته باز مانم
بر آن عزمم که جایش بازدانم.
سعدی.

— خود دانی، اختیار تر است، مختاری، هرچه خواهی چنان کن.

— ره دانستن، ره بردن:

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست.
حافظ.

— سر از پای دانستن، تمیز کردن. باز شناختن؛ سر ازپای ندانستن، نشناختن، تمیز ناکردن:

زبس نالهٔ کوس وبا کرنای
همی کس ندانست سر را زپای.
فردوسی.

|| شمردن. بحساب آوردن؛ ندانستن، بحساب نیاوردن. نشمردن:

بدانید کاین شیده روز نبرد
پدر را بهامون نداند بمرد.
فردوسی.

که مه راندانند یکسر بمه
نه که را نشانند برجای که.
فردوسی.

|| گرفتن. قراردادن. شمردن. در عداد آوردن. محسوب داشتن:

گر ترا قندی دهد آن زهردان
گر بتو لطفی کند آن قهردان.
مولوی.

|| تصور کردن. گمان بردن. گرفتن. قراردادن. شمردن. انگاشتن:

تو چیزی مدان کزخرد برترست
خرد برهمه نیکویها سرست.
فردوسی.

مراگفت بشتاب وبا او بگوی
که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی
چنین دان که این خود نگفتم زبن
که من نیز باز آمدم زین سخن.
فردوسی.

بریدی سرساوه شاه آنکه مهر
برآوداشت تابود گردان سپهر
ازآن شاه جنگی منم یادگار
مرا همچنان دان که کشتی بزار.
فردوسی.

بیست وسی قبا بود اورا یکرنگ ویکسان میپوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قبایست. (ابوالفضل بیهقی). منکه خداوندم هر یکی بسببی مشغول گردانم تا هیچکس از تو نداند و ترا دشمن ندارند. (قصص الانبیاء ص ۹).

|| قبول کردن. (ناظم الاطباء).

|| قدرت داشتن. (انجمن آرا).

|| توانستن:

(۱) هر دو «باز» بمعنی مرغ صید معروفست.

(۲) بُوُ صورت شعری کلمهٔ بَو عربی است وآن پوست شتربچهٔ بکاه انباشته باشد بهانه شکن ناقهٔ بچه مرده را، مانند عَدُو و لَهُوُ وعَفوُ وجز آن.

بچهٔ او را ازو گرفت ندانی
تاش نکو بی نخست وزونکشی جان .
رودکی .
ستایش که داند سزاوار اوی
نیایش بآیین و کرداراوی .
فردوسی .
زدینار واز گوهر شاهوار
کس آنرا ندانست کردن شمار .
فردوسی .
باهنگرش گفت کای شوم دست
ببندی و بسته ندانی شکست .
فردوسی .
چودختر شود بد، بیفتد زراه
نداند ورا داشت مادر نگاه .
فردوسی .
آرزو را کرانه نیست پدید
آز راخاک سیرداند کرد(۱) .
مخلدی گرگانی (بنقل رادویانی) .
هرچه دانی وزان فرومولی
نشمرند ازتو آن بیشکولی .
عنصری .
زمانی ازوصبر کردن ندانم
نمانم گر او را نبینم زمانی .
فرخی .
بدین کریمی و آزادگی که داند بود
مگر امیر نکوسیرت نکوکردار .
فرخی .
زهیچگونه بدو جادوان حیلت ساز
بکاربرد ندانند حیلت ونیرنگ .
فرخی .
بونصر نامهٔ سلطان چنانکه او دانستی نبشت .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۴ چاپ ادیب) .
چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاهی بروی اقبال کند... وی سخن را بکدام درجه رساند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۶) .
کسی شکر خداوندی که اورا بنده‌ای بخشد
که اوازخاک خرما کرد داند خودچه بگزارد .
ناصرخسرو .
که دانست بگزاردن وام احمد
مگر تیغ وبازوی خنجر گذارش .
ناصرخسرو .
نه زان گردش که میگردد زمانی
گرانتر گشت داندیاسبکتر .
ناصرخسرو .
من دانم گفت این وتو ندانی
بلبل داند آنچه میسراید .
مسعودسعد .
آنکه چون خلق او نداند بود
در بهاران بباغ بوی نسیم .
مسعودسعد .
همچومن شاعر بباید تاچوتو ممدوح را
ازره درهای دانش خواند اندهر دری .
سوزنی .
روح باعقل وعلم داندزیست
روح راپارسی وتازی کیست .
سنائی .
ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی .
نظامی .
بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم خورد سوگند .
نظامی .
غرضی کز تونیست پنهانی
تو برآور که هم تومیدانی .
نظامی .
نه من آیم ، نه توام دانی خواند
نه توآئی، نه منت یارم جست .
خاقانی .
تا نداند خویش رامجرم عنید
آب ازچشمش کجاداند دوید .
مولوی .
کان عدورا هم خدا داند شمرد
ازعرب وزترک وازرومی و کرد .
مولوی .
نه بنورش نارتانی خواندن
نه بمنزل اسب دانی راندن .
مولوی .
شنیدم که نشنید و خونش بریخت
زفرمان داور که داند گریخت .
سعدی .
این مطرب ما نیک نمیداند زد
زینجاش برون برید ونیکش بزنید .
سعدی .
چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خودخواهدازرنج مرد .
سعدی .
مگرخوداین شب یلدا بروز داند برد
کدام یلدا کاین شب هزارچندانست .
نزاری .
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست .
حافظ .
و تدبیرکارها ندانستی کردن اما بااین همه امنی بود . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۳ چاپ اروپا) . و اگر مشفقی باشد که این ترتیب بداند کردن مال بسیار ازآنجاحاصل گردد.
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۶ چاپ اروپا) .
— دانستن زن را ، آرمیدن بااو، دیدن او، همبستر شدن با او ؛ والقانه زن خود حناه را دانست . . . و بمرور ایام واقع شد که حناه حامله شد . (تورات کتاب شموئیل) .
او را قوت چهل مرد بوده است و بسطت چهل مرد . . . وآهن دردست اوازقوت نرم بودی واگر چنانک بانگ بر شتر زدی از نهیب بیفتادی مرده . . . ودوازده هزار کنیزک را بدانستی در جامهٔ خواب ، و از هزیکی هفت فرزند بزادند نر و ماده .
(مجمل التواریخ والقصص) .

دانستنی . [نِ تَ] (ص لیاقت) در خور دانستن . سزاوار دانستن . زیبای معرفت ؛ اما یك نکته معلوم تونیست و آن دانستنی است .
(ابوالفضل بیهقی ص ۴۳۶ چاپ ادیب) .
و چند نکت دیگر بود سخت دانستنی .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۰۴) .
چند شغل فریضه که پیش داشت (مسعود) .
و پیش آمد وبر گذارد ندنبشته آمد، آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۷) .
اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین نقش‌ها در دادی آواز .
نظامی .
— دانستنیها ، معلومات .

دانسته . [نِ تَ] (ن مف) نعت مفعولی از دانستن . معروف . معلوم . (لغت ابوالفضل بیهقی) . علم ؛ لایحیطون بشیئی من علمه، ای معلومه (منتهی الارب) : دانسته به بود زندانسته . ناصرخسرو .
تعقل، دانسته شدن. (دانشنامهٔ علائی ص ۱۲۰) .
|| فهمیده . معقول :
مرد دانسته بجان علم و خرد رابخرد
گرچه این خررمه ازعلم وخرد بیخبرست .
ناصرخسرو .
|| عالماً . عامداً . قصداً . عمداً . متعمداً :
راه عشق ار چه کمینگاه کماندار انست
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ .
— دانسته فهمیده (دانسته وفهمیده)، عامد عن قصد . متعمداً . برقصد .
|| معروف .

دانسفهان . [نِ فَ] (اِخ) دان اصفهان . قصبه‌ای جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی باختر بوئین . دامنه ومعتدل دارای ۲۵۰۰ سکنه است . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و پنبه و نخود و چغندر قند و انگور وبادام وسبزی است . شغل مردم آنجازراعت و کرباس بافی وراه آن مالرو است وازطریق بوئین و ابراهیم آباد و تاکستان ماشین

(۱) سنائی نیزاین مصراع را آورده است، علی الظاهر بصورت تضمین.

میتوان برد. این ده درزلزله تابستان ۱۳۴۱ هجری خورشیدی بکلی ویران گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانسور. [ ] (۱) مأخوذ از فرانسه. دوستدار رقص. رقصنده. رقاص. که رقاصی پیشه دارد.

دانسوز. (اِ) (۲) مأخوذ از فرانسه. رقاصه. زن دوستدار رقص. زنی که رقاصی پیشه دارد.

دانسیغ. (اِخ) دانچیغ. رجوع به دانزیگ شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دانسیگ. (اِخ) (۳) دانزیك. رجوع به دانزیگ شود.

دانسی متر. [مِ] (اِ) (۴) نام یکی از اسبابهای غوطه ور که برای سنجش سنگینی نسبی بکار رود و برروی اصل ار شمیدس ساخته شده است. (روش تهیهٔ مواد آلی ص ۸۷).

دانسینگ. (اِ) (۵) مأخوذ از فرانسه بمعنی مجلس رقص عمومی. بال همگانی. جایگاه رقص دسته جمعی زنان و مردان. محلی خاص دست افشانی و پای کوبی همگانی.

دانش. [نِ] (اِمص) اسم مصدر از دانستن. دانست. (فرهنگ نظام). عمل دانستن. دانندگی. دانائی. علم و فضل و دانستن چیزی باشد. (برهان). درایت فقاهة. فقه. فضل. ادب. (صراح). علم (۶). حکمت. (زمخشری) (دهار) (ترجمان القرآن). حصول علم ثابت، ودر مراتب پژوهش است یعنی رفتن بطرف علم؛ آنگاه شناسایی است یعنی نزدیك شدن بآن وسپس دانش است یعنی علم ثابت. ادراك. درك. شعر. شعور. وقوف. آگاهی. اطلاع. معرفت. شناسایی. شطس. (منتهی الارب). بصر. (منتهی الارب) بجدة. (منتهی الارب)؛

دانش وخواسته است نرگس وگل
که بیکجای نشکفند بهم.
شهید بلخی.

دانش اندر دل چراغ روشن است
وزهمه بد برتن تو جوشن است.
رودکی.

دانش بخانه اندر و دربسته
نه رخنه یابم ونه کلیدستم.
ابوشکور.

بکار آور آن دانشی کت خدیو
بداده ست ومنگر بفرمان دیو.
ابوشکور.

سپاه اندك ورای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی رهنمون.
ابوشکور.

وازهمهٔ ملوك اطراف بزرگتر ست بپادشاهی... ودوستداری دانش. (حدودالعالم)...

شمارش ندانست کردن کسی
وگرچند بودیش دانش بسی.
فردوسی.

چوجاماسپ آن تخت را بنگرید
بدید ازدر دانش اوراکلید.
فردوسی.

چودیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن.
فردوسی.

سخن هرچه گویم همه گفته اند
برباغ دانش همه رفته اند.
فردوسی.

توانا بود هر که دانا بود
زدانش دل پیر برنا بود.
فردوسی.

تو برمایهٔ دانش خود مایست
که بالای هر دانشی دانشیست.
فردوسی.

ازین برشده تیزچنگ اژدها
بمردی ودانش که یابد رها.
فردوسی.

وگرشاهی آسان تر از بندگیست
بدین دانش تو بباید گریست.
فردوسی.

اندر میزد باخرد و دانش
و اندر نبرد باهنر بازو.
فرخی.

دلی که رامش جوید نیابد اودانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر.
عنصری.

خرد بیخ او بود ودانش تنه
بدواندرون راستی را بنه.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

هربنده که خدای او را خردی روشن عطا داد... وبا آن خرد دانش یار شود. بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (ابوالفضل بیهقی ص ۹۸ چاپ ادیب). آنچه فراز آمد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم. (ابوالفضل بیهقی).

دانش به ازضیاع وبه ازجاه ومال وملك
این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا.
ناصرخسرو.

زبیدین مکن خیره دانش طمع
که دین شهر یارست ودانش حشم.
ناصرخسرو.

قیمت دانش نشود کم بدانك
خلق کنون جاهل دون همت است.
ناصرخسرو.

درخت تو گربار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را.
ناصرخسرو.

به از گنج دانش بگیتی کجاست
کرا گنج دانش بود پادشاست.
اسدی.

زکردار گفتار برمگذران
مگوی آنچه دانش نداری بر آن.
اسدی.

زدانش به اندر جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست.
اسدی.

واجبست برکافهٔ خدم وحشم ملك... مقدار دانش وفهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند. (کلیله).

عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود. (کلیله).

وزنده را ازدانش وکردار نیك چاره نیست. (کلیله).

وعلم بکردار نیك جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست. (کلیله).

مرازدانش من نیست بهره ای چه عجب
زرنگ خویش نباشد نصیب حنی را.
ظهیر فاریابی (ازشرفنامهٔ منیری).

گنج دانش تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده.
خاقانی.

هزارشکر کنم فیض وفضل یزدان را
که داد دانش و دین گرنداد دینارم.
خاقانی.

پیاده نباشم زاسبان دانش
کر اسبان دنیا فراهم ندارم.
خاقانی.

نیست آب حیات جزدانش
نیست باب نجات جز دانش.
اوحدی.

تو بدان آمدی که کار کنی
وزجهان دانش اختیار کنی.
اوحدی.

دانش اندردل بود نی درزبان
مردم از گفتن نبیند جززیان.
امیرحسین سادات.

فخر در دانش بود مرمردرا
فخر ودانش هردو درخاموشی است.
جامع التمثیل.

چون دانش است خدمت درگاه فرخت
پیرایهٔ توانگر وسرمایهٔ فقیر.
سپاهانی. (ازشرفنامهٔ منیری).

|| عقل (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۹). خرد قلب. (منتهی الارب). قمر. (منتهی الارب). حجی. (منتهی الارب). فقفوق. (منتهی الارب).

غمی شد دل گوچو پاسخ شنید
که طلحند راهیچ دانش ندید.
فردوسی.

(۱) Danseur. (۲) Danseuse. (۳) Danzig. (۴) Densimètre. (۵) Dancing. (۶) Science.

استهجاج ، برای و دانش خودکار کردن. (منتهی‌الارب) . || هنر و تربیت . (ناظم الاطباء) .
|| دانش آشکار بینشی،علم‌غیب‌الهی.(ناظم الاطباء) .علم حضوری‌حضرت عزت واعیان ممکنه جمیعاً دفعهٔ واحده که موقوف بیکی از ازمنهٔ ثلاثه یعنی ماضی ومستقبل و حال نبوده باشد . (انجمن‌آرا) .
— اهل‌دانش ، مردم دانا وفاضل . (ناظم الاطباء) :
پادشاه نظم ونثرم در خراسان‌وعراق
کاهل‌دانش‌رازهرلفظ‌امتحان آورده‌ام.
خاقانی .
ترکیبات :
گاه پیش از کلمهٔ دانش کلمهٔ دیگر از پیشاوند وقید غیره درآید و کلمهٔ مرکب سازد چون :
— با دانش ، دانشمند ، حکیم . فاضل . مطلع . خردمند . بصیر عارف. واقف :
فرستادم اینک‌فرستاده‌ای
سخنگوی‌وبادانش‌آزاده‌ای.
فردوسی .
شب وروز گرد طلایه بپای
سواران بادانش و رهنمای.
فردوسی .
هنرمند بادانش‌وبانژاد
توشادی واین‌دیگران‌ازتو شاد .
فردوسی .
هم‌آنکه زلشکریکی‌نامجوی
نگه کرد بادانش‌وآبروی .
فردوسی .
مردمانی‌مردم‌زاده،بادانش‌وفضل‌وراستگوی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲ چاپ اروپا) .
—بدانش ، بوسیلهٔ دانش . بادانش.بسبب دانش . بعلم. بخرد :
بدین خویشی‌اکنون‌که‌من کرده‌ام
بزرگی بدانش برآورده‌ام .
فردوسی .
بدانش بودمردرا آبروی
به بیدانشی تاتوانی‌مپوی .
فردوسی .
— بسیاردانش ، علامه. که ازدانش وعلم مایه ورست.
— بیدانش ، جاهل ، مقابل بادانش :
که مرد ارچه دانا وصاحبدل‌است
بنزدیک بیدانشان جاهل است .
سعدی.
— بیدانشی ، جاهلی . مقابل دانشمندی‌و خردمندی :
بدانش‌بود مردرا آبروی
به بیدانشی‌تاتوانی‌مپوی.
فردوسی .
زدانش‌یکی جامه کن جانت را
که‌بیدانشی مایهٔ کافریست .
ناصرخسرو .

در آینه گر خویشتن دیدمی
به بیدانشی‌پرده‌ندریدمی.
سعدی .
چواز قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه‌را .
سعدی .
— پردانش ، بسیار دانش . علامه. بسیار علم .
— کم‌دانش ، که ازعلم اندك مایه دارد. کم مایه در علم .
و نیز کلمه یا اداتی به کلمهٔ دانش پیوندد وکلمهٔ مرکب‌سازد چون :
— دانش‌آباد .
— دانش‌آرا .
— دانش‌آموز.
— دانش‌افزا.
— دانش‌الفنج.
— دانش‌اندوز .
— دانش بهر .
— دانش‌پذیر.
— دانش‌پرست .
— دانش پرور.
— دانش‌پژوه .
— دانش پناه .
— دانش‌جو. (دانشجوی) .
— دانش‌خور .
— دانش دوست .
— دانش‌سار .
— دانش‌سرشت .
— دانش‌سرا .
— دانش‌سگال.
— دانش‌سنج .
— دانش‌فروش.
— دانشکده .
— دانش کوتاه .
— دانش گستر .
— دانشگاه .
— دانشگر .
— دانش گزین .
— دانشمند .
— دانش‌مزی .
— دانشمندی .
— دانشنامه .
— دانشور .
— دانشوری .
— دانشومند .
— دانشیار .
— دانشیاری .
— دانشی .
رجوع به هریك از این کلمات در ردیف خود شود .
دانش . [نِ] [اِخ] میرزاتقی‌خان‌مستشار اعظم ملقب‌به ضیاءلشکر فرزند مرحوم‌میرزا حسین‌وزیر تفرشی‌است‌ودرحدودسال ۱۲۸۸

هجری قمری(۱۲۴۰ شمسی)درتفرش تولد یافته است . سالها در خدمت میرزا یوسف مستوفی‌الممالك صدر اعظم وظل‌السلطان وناصرالملك‌ومیرزاعلی‌اصغرخان‌اتابك سمت دبیری‌داشت‌ودر۱۳۱۵هجری‌قمری‌تذکرهٔ صدراعظمی را درشرح حال‌شعرای معاصر اتابك‌نوشت.بعدازشروع‌مشروطه درعدلیه و دفترایالتی‌فارس بخدمات‌دولتی اشتغال‌ورزید. دانش در ۱۳۱۹ هجری قمری کتابی در صورت فکاهت طبع کرد که‌مشهوربه‌دیوان حکیم سوری است . دیگرازآثاراومثنوی نوشین روان در ذکر سلطنت انوشیروان وفردوس برین بطرز گلستان ومثنوی‌جنت عدن بشیوهٔ بوستان وتذکرهٔ خوش‌نویسان خطوط هفتگانه و کتابی درعلم بدیع‌فارسی وبحر محیط در دوازده جلد حاوی مباحث اخلاقی واخبار وغیره است . دیوان دانش یکباردر حریق رشت طعمهٔ آتش‌شد . وی از روی حافظه و یادداشتهای خود بفراهم آوردن اثر ازدست رفته پرداخت . دانش شاعری پرمایه وبسیار شعرست . وفات وی در۲۵ اسفند۱۳۲۶ شمسی‌اتفاق افتاد . قسمتی از اشعار وی را در عداد انتشارات دانشگاه تهران‌بشماره ۴۸۷درسال ۱۳۳۷ شمسی تحت عنوان «قصائد - هزار غزل. مقطعات»چاپ کرده‌اند. ونمونه را ازاشعار وی دوشعر ذیل نقل میشود :
تنگ شد از شش‌جهت ساحت میدان‌من
بسته شد از چارسوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
میخ حوادث نشست‌برسم یکران من
بس‌به‌وغا چشم چرخ‌دید که مریخ‌او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندرست دست من از آستین
نك بهراس اندرست پای زدامان من
سربی‌فرمان من داشته‌فرماندهان
نیست کنون دست‌من‌دربی فرمان من
زانهمه سوداگری ازپس هفتاد واند
غیرخرافات چند نیست بدکان‌من .
بال همابرسرم سایه‌فکن بودوحال
جایگه جغدشد شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خورخوان‌من
مهرخموشی نهاد بردهن‌شاعران
تابسخن‌لب‌گشادطبع‌سخن‌ران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ بفضل
ناصرخسرو منم ری شده یمگان من
سطوت من‌پیل‌را رکن‌وقوائم‌شکست
نك‌پی‌موری دهد لرزه برارکان من
من بهنرذی فنون منز کجاو جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من
صابی‌وعبدالحمید ، صاحب وابن عمید
گسترم‌ازخوان فضل وافدومهمان من
من متنبی بشعر امت من شاعران
صحف‌سماوی‌من دفترودیوان من

چرخ دلم راشکست، راه من از چاره بست
کرد چه جبران آن، دادچه تاوان من
حلم من و بوقبیس گر که بمیزان نهند
حال دو کفه پدیدزین وی وزان من
بر گذرد ازفلك کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من
گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
درصف مدحتگران بود ثناخوان من
جامهٔ من گوهریست ملك جهانش بها
کیست که ازمن خرد گوهرارزان من
انوری عصرخویش شاعر قطران سخن
شاه جهان پهلوی سنجر ومملان من
برترم ازشاعران من بسخن گستری
برهمه شاهان سرست شاه جهانبان من

ونیز از دیوان حکیم سوری او این قطعه نقل میگردد :

از آش رشته است لبالب تغارها
وزسوریان نشسته فرازش قطارها
آن چمچه‌های پرشده بر دست سوریان
مانند بیلها بکف آبیارها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه ها بکف نیزه دارها
قانع به کنگریم وبکنگر بساختیم
چون اشتران بادیه بانوك خارها
چون بار هند وانه ببینم بر اشتران
خخ میکنم که بگسلد ازهم مهارها
اندر خیال آنکه چوبگسسته شدمهار
باشد که هندوانه‌ای افتد زبارها
سوری نه‌خودمنم که در این شهرچون منند
نه یك نه‌ده نه‌صد نه دوصد بل هزارها .

(از کتاب ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی ص۴۸ تا ۵۰) .

دانش. [نِ] (اِخ) مرحوم میرزا حسین خان متخلص به‌دانش ازفضلا وشعرای مشهور ایران مقیم ترکیه که اغلب دراستانبول وگاه نیز در آنکارا (آنقره) اقامت داشت. ویرا تألیفات عدیده‌است که اغلب آنها بترکی عثمانی است، ازجمله یکی سرآمدان سخن است در تراجم احوال پانزده نفراز مشاهیر شعرای ایران از رودکی الی حافظ بترکی با منتخباتی از اشعار هریك از ایشان که درسنهٔ ۱۳۲۷ قمری در استانبول بطبع رسیده‌است در ۴۴۸ صفحه ودیگر رباعیات عمرخیام محتوی بر ۳۹۶ رباعی منسوب بخیام با ترجمهٔ آنها بترکی بعلاوهٔ شروح وتوضیحاتی برای هر رباعی بانضمام مقدمهٔ بسیارمفصل مبسوطی بترکی درشرح احوال خیام مأخوذ ازمآخذ مختلفه وتشریح فلسفهٔ خیام ومشرب اوومسلك او. در تضاعیف کتاب بیست مجلس تصویر تمام صفحه مناسب مضامین بعضی رباعیات خیام کار رادموند دولاك (۱) نقاش مشهور کتب که ظاهراً از نقاشان انگلیس است متفرقه درج شده است و تمام این بیست مجلس تصویر از روی یکی ازچاپهای تجملی ترجمهٔ رباعیات خیام بانگلیسی بتوسط فیتز-جرالد (۲) شاعر معروف انگلیسی حاوی صد و ده رباعی عکس برداشته شده است ولی اصل این تصاویر درچاپ انگلیس بتوسط هدر انداستوتن (۳) درلندن (که نسخهٔ از آن چاپ در کتابخانهٔ فاضل مشهور آقای سعید نفیسی موجود است) یکی از شاهکار های تصاویر کتابی وتماماً رنگی است وردرجهٔ اول از زیبائی و لطف وصفا و ذوق وحال که انسان اصلا و ابداً از تماشای آنها سیر نمی‌شود ومدتها انگشت بدندان از فرط تعجب و استحسان صنعت آن نقاش چیره-دست مات ومبهوت می‌ماند ولی در عکس سیاهی که از آن تصویر درچاپ استانبول برای تألیف مرحوم دانش برداشته‌اند تمام رنگ آمیزیها وزیبائیها ولطف وصفای آن تصاویر اصلی بکلی ازمیان رفته وفقط شبحی کم حاکی از اصل آن باقی مانده است.

باری این ترجمهٔ رباعیات خیام را مرحوم دانش بااشتراك (فیلسوف) رضاتوفیق از مشاهیر فضلای ترکیه معاً و باهم تألیف کرده‌اند ودرسنهٔ ۱۳۴۰ قمری دراستانبول در ۳۶۸ صفحهٔ وزیری بطبع رسانیده‌اند. دیگر از تألیفات مرحوم دانش ترجمهٔ پانزده قصه از قصص لافونتن (۴) شاعر مشهور فرانسوی است در السنهٔ حیوانات که بشعر فارسی بطرز مثنوی ولی در بحور مختلفه ترجمه نموده است.

شعر مرحوم دانش بطور کلی متوسطست در جودت و ردائت زیرا که بواسطهٔ طول اقامت آن مرحوم درخارج ایران و عدم معاشرت مستقیم وی با ایرانیان بومی زبان شعراو صبغهٔ مخصوص بخود گرفته غیرصبغهٔ زبان وطنی خالص فارسی، ولی ازاین نکته گذشته مرحوم دانش مرد ادیب و فاضل مطلع بسیار با ذوقی بود وعلاوه برمقام علم وفضل مردی شریف، کریم الاخلاق، درست-کار وبغایت وطن‌دوست بودویکی از کسانی بود که بیشتر از همه چیز وهمه کس نمایندهٔ خصایل حمیده وفضایل پسندیدهٔ نژادایرانی بود درخارج ایران مابین اتراك عثمانی.

مرحوم محمد قزوینی در شرحی که طی یادداشتهای خود در بارهٔ دانش نوشته‌اند و شرحی که فوقاً در بارهٔ مرحوم دانش نوشته شدنیز منقول ازهمان یادداشتهاست در خصوص ملاقاتی که بامرحوم دانش داشته‌اند دردنباله همان یادداشتها تفصیلی داده‌اند که قدرشناسی و نمایاندن صفات عالیهٔ آن دو بزرگ مرد را عیناً نقل میشود:

وقتی که راقم این سطور (محمدبن عبدالوهاب قزوینی) دراواخر ماه سپتامبر ۱۹۳۹ میلادی در مراجعت از پاریس بایران باخانواده باستانبول رسیدم و دوروز بعداز ورود به پستخانه رفته بودم ومشغول نوشتن صورت تلگرافی باخوی خود میرزا احمدخان که آنوقت درگرگان بود بودم تا او را از قرب ورودخود به‌تهران اعلام دهم یکمرتبه دیدم مردی نسبتهً مسن وبلندبالا سیاه‌چرده وسیاه موی ازدرپستخانه واردشد ومثل این بود که مستقیماً بطرف من می آید وقتی که نزدیك من رسید مرا باسم و رسم خوانده گفت: شما فلانی نیستید! من بسیار تعجب کردم که درشهری که فقط پریروز برای اولین بار درعمرم بآنجاقدم گذارده‌ام و دیارالبشری راهم در آنجانمی شناسم وازپریروزتا کنون هیچکس رامطلقاً واصلانه‌ازایرانیان ونه‌از غیر ایشان ملاقات نکرده‌ام چگونه کسی مرا باسم ورسم می‌خواند وچگونه کسی مرا در آنجامی شناسد، باتعجب بسیار گفتم بلی من همانم که میفرمائید ولی سرکار عالی از کجا مرا می‌شناسید وچگونه مرا این جا دربن پستخانه پیدا کرده‌اید؟ گفت من حسین دانش میباشم وغیاباً باشما آشنائی داشتم و یکی دومرتبه هم باشما مکاتبه کرده‌ام وچون امروز صبح در یکی از جراید استانبول اسم شما را خواندم که باسلامبول وارد شده‌اید ودر هتل (اوراپیك) نزدیك بگارسر که‌جی منزل کرده‌اید فوراً رفتم بسراغ شما درهتلتان وآنجا گفتند که شما قبل از بیرون آمدن از منزل آدرس نزدیك‌ترین پستخانه‌هارا بآنجا از مدیرهتل پرسیده‌اید لهذا آمدم این جا وشمارا بانشانیهائی که صاحب هتل از قیافه وسن وسایر مشخصات داده‌بود بآسانی پیدا کردم. آنوقت من یادم آمد که پریروزسه‌بعد ازظهر که‌ازترن (سمپلون اریان اکسپرس) یعنی ترن مستقیم بین لندن-پاریس. استانبول در گارسر که جی پیاده‌شدیم به محض پیاده شدن یکی از اشخاصیکه در راهرو ایستگاه ترن ایستاده منتظر ورود مسافرین بودند پیش ما آمد (وبعضی دیگر نزد سایر مسافرین رفتند) ودرحالیکه کارت نمایندگی خودرا از یکی از جراید یومیهٔ استانبول موسوم به (خبر) بمن ارائه میداد پرسید که شما کیستید و از کجا می آئید و بچه قصد باین شهر وارد شده‌اید ومن چون در اوایل جنگ بود وتعلل وطفره در جواب مورث سوء ظن خبر گزار جریده ممکن بود بشود فوراً جواب سؤالهای اورا درنهایت اختصار و باقل ما یقنع دادم واز هم جدا شدیم ودیگر هیچ بفکر اونیافتادم، ودرعین حالی که آن خبر گزارهمراه مابود و بطرف در خروج میرفتیم مستخدم یکی از هتل‌های اطراف گار که‌نام هتل برروی کلاه یا لباس اومرقوم بود وبطوراتفاق اورا مابین چندین نماینده چندین هتل انتخاب کرده بودیم نیز همراه

(۱) Edmuud dulac . (۲) Eduard fizgerald . (۳) Hodder and Stoughton . (۴) La fontaine.

مابود و چمدانهای مارا می آورد و آن خبرنگار لابداز روی کلاه ولباس اودانسته بود که مادر کدام هتل منزل خواهیم کرد. باری وقتیکه بیانات مرحوم دانش باآن همه تعجب‌های من از آن تصادف غریب بکلی رفع شد ومشغول صحبت های متفرقه شدیم ازما خواهش کرد که آنروز را با خانواده مهمان اوباشیم ما هم باکمال میل قبول کردیم ودر یکی از رستورانهای همان محله با هم ناهارخوردیم وتمام آنروز را باما بودومارا به‌تماشای بسیاری ازجاهای دیدنی استانبول گردش‌داد، ازجمله مسجد(ینی جامع) یعنی مسجد نو که یکی ازبهترین مساجداستانبول است وجمیع سقف‌ودیوارهای آن تاخط‌مماس سطح زمین سرتاسرسرتاپا غرق کاشیهای بسیار ممتاز اعلی است وفردای آنروزرا هم باز از اول صبح بملاقات ماآمد ومارا پس‌از گردش دادن ممتدی در نقاط مهمهٔ استانبول بمنزل خود در (قاضی کوی) که یکی از دهات با نزهت حومهٔ متصل بخود استانبول‌است برد و ناهارا در منزل او با خانوادهٔ اوصرف کردیم وتمام روزدرنهایت خوشی گذراندیم و بعدما را از هرطرف کوی بگردش برد وتا ساعت هفت بعداز ظهر با ما بودودرآنساعت باکشتی باستانبول مراجعت کردیم ، و من هیچوقت آنهمه مهربانیها ومحبتها وهمراهی‌های آنمرحوم راکه بکلی ندیده‌ونشناخته درآن چندروزه که در استانبول بودیم در حق مانمود و آن همه‌وقت خودرا برای‌خاطرماتلف کرد فراموش‌نخواهم کرد رحمةالله‌علیه‌رحمةواسعه. وفات‌مرحوم‌دانش‌درروز سه‌شنبه نهم‌فروردین سنهٔ هزار وسیصدوبیست ودو شمسی‌مطابق بیست‌وسوم ربیع‌الاول سنه‌هزار وسیصد و شصت و دو قمری و سی‌ام مارس ۱۹۴۳ میلادی روی‌داد درآنکارا بمرض سکته در سن هفتادسالگی - ولی روزنامه (اطلاعات) بواسطه کندی وصول وایصال‌مراسلات بین‌-المللی درزمان‌جنگ‌این‌خبر رادر۲۶مرداد آن سال منتشرنمود.

(وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال‌سوم شماره ۵ و ۶) .

دانش. [دِ] (اِخ) اسمش میرزا محمد رضی ازسادات عالی درجات مشهد رضوی است . این‌چند شعراز اونوشته شده‌است:

وعدهٔ همصحبتان رفته روز محشرست
دیرمی‌آید قیامت گشت تنهایی مرا .
نکویش‌رفتم‌ودرپای‌من خاری شکست آنجا
بحمدالله که‌شد تقریبی ازبهر نشست آنجا .
باغ را از رخنهٔ دیوار می‌بینم مباد .
باغبان تادرگشاید موسم گل بگذرد.
تاک‌را سیراب کن ای‌ابرنیسان زینهار (۱)
قطره تا می میتواندشد چراگوهر شود .

بامید وصالت درشب هجر
نمی‌خوابم‌چو خون‌بیگناهان.
(آتشکدهٔ آذرچاپ‌دکترشهیدی ص۸۸) .

وفات وی را صاحب قاموس الاعلام ترکی ۱۰۷۶ هجری نوشته‌است .

دانش. [دِ] (اِخ) منشی دانش‌علیخان با برادرخود منشی رونق علیخان کتابت نواب‌سعادت‌علیخان‌حاکم‌خطهٔ‌اودهندوستان داشت . ودرلکهنو(لکنهو) بزاد برآمده. این بیت ازوست

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد
درشور میاور دل‌شوریدهٔ مارا .
(قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

دانش آباد. [دِ] (اِ مرکب) آباد شده‌بدانش. علم‌آباد. آنجا که بعلم‌ودانش آباد و معمور شده باشد :

نسبت در هیچ دانش‌آبادی
فحل‌ودانا تر ازمن استادی .
نظامی .

دانش آرا. [دِ] (ن ف) دانش آرای. دانش پیرا . (آنندراج) . آرایندهٔ‌دانش . زینت دهندهٔ فضل و دانش :

ردی دانش آرای یزدان پرست
زمین حلم و دریا دل ورادِدست .
اسدی.

دانش آزما. [دِ ز] (ن ف) آزمایندهٔ دانش . آزمایندهٔ علم و فضل . امتحان کنندهٔ دانش . علم آزما :

نسبت‌خاقان بمن کنند که فخر
ورنگرددانش آزمای‌صفاهان.
خاقانی .

دانش آموز. [دِ] (ن ف) که دانش آموزد. که علم‌آموزد. که دانش‌فراگیرد. شاگرد. (غیاث) شاگردمدرسه . طالب‌علم. آموزندهٔ علم:

چوبردین حق دانش آموز گشت
چودولت بر آفاق پیروز گشت .
نظامی .

خرد دانش آموز تعلیم‌اوست
دل‌از داغداران تسلیم‌اوست .
نظامی .

|| در اصطلاح مدارج تحصیلی امروزی شاگردی که دردبیرستان یعنی‌دورهٔ‌متوسطه تحصیل کند .

|| که‌تعلیم‌دانش دهد . استاد . (غیاث) . (آنندراج) . که علم‌آموزد بدیگری . که تعلیم کند:

زن‌دانش آموز دانش سرشت
چو لوحی ز هر دانشی درنبشت.
نظامی .

توبی برترین دانش‌آموزپاک
زدانش قلم‌رانده برلوح‌خاک.
نظامی .

دادش بدبیر دانش آموز
تا رنج برد بروشب‌وروز .
نظامی .

جوابش داد پیردانش‌آموز
که‌ای‌روشن‌چراغ عالم‌افروز.
نظامی .

دانش آموزناک. [دِ] (ص مرکب) صاحب‌آنندراج آرد :

جناب‌خیرالمدققین در شرح این بیت(۲) :

توئی برترین دانش آموزناک
زدانش قلم رانده برلوح خاک .

میفرمایند مخفی نماند که صیغهٔ امرگاه به معنی فاعل آید وگاه به معنی مصدر چنانچه لفظ‌گو که امر است درسخنگو به معنی گوینده و در گفتگو به معنی گفتن مستعمل است و برین تقدیر دانش‌آموز به معنی‌دانش‌آموختن‌است. پس‌اگرگفته‌شود که صیغهٔ امر مطلقاً باین دو معنی نمی‌آید بلکه بجایی که مقارن‌می‌گردد به‌لفظ‌ماضی که‌هم به معنی مصدری مستعمل می شود و مراد معنی مصدری باشد و جایی که مقارن بلفظ دیگر می شود به معنی فاعل می‌آید، واین جا لفظ دانش از قبیل دوم است، پس آموزرا به معنی‌آموزنده باید دانست جواب میگوئیم ما که بلی‌اکثردر استعمال چنین است اما بلفظ امر بدون اقتران صیغهٔ ماضی هم به معنی‌فاعل آمده چنانچه درین مصرع که . ع

شبی آسمان مجلس‌افروز کرد .

وناک بنون، افاده معنی‌صاحب‌می کندازقبیل غمناک‌وفرخناک‌پس دانش‌آموزناک به‌معنی صاحب‌دانش‌آموختن باشد وازین قبیل‌است منکرناک دربیت مثنوی. امااحتمال است که این لفظ پاک بیای فارسی بود و آموز بکسرهٔ توصیفی باشد تا مقابل پاک باخاک ابلغ گردد چنانکه مشهور است - چه‌نسبت خاک را با عالم پاک -نقیر مؤلف گویدلفظ دانش‌آموز به‌معنی دانش‌آموزنده ودانش آموخته شده هر دو آمده از عالم دست آموز که به معنی مرغ بدست تعلیم‌یافته و آشنا شده‌است پس دربیت مذکور به‌معنی اول باشد ودرین بیت که هم از خواجه(۳) است احتمال هر دو معنی دارد :

چودر دین حق دانش آموزگشت
چو دولت برآفاق فیروزگشت.
(آنندراج)

دانش آموزی. [دِ] (حامص) عمل دانش‌آموز . طالب‌علمی . طلب‌علم . علم آموزی . تعلم :

از سر فرخی و فیروزی
کرد ازآن خضردانش‌آموزی .
نظامی .

(۱) ن ل: نی‌صدف . (۲) بیت از نظامی است . (۳) یعنی خواجه نظامی .

وآنکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد زدانش آموزی .
نظامی .

از آن داد خواهی هراسان شده
براو دانش آموزی آسان شده.
نظامی .

|| عمل آموزندهٔ دانش بدیگری .استادی. تعلیم:
عیسیی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی .
نظامی .

دانش آور. [نِ وَ] (ن ف) آورندهٔ دانش . حامل علم . عرضه کنندهٔ دانش و علم وفضل. عالم . دانشمند :
آن دانش آوری که رزین فهم فیلسوف
دربحر دانشش نتواند زدن شنا .
اسدی .

دانش اصفهانی. [نِ شِ اِ فَ](اِخ) اسمش آقامحمدعلی مشهور به آقا بزرگ از معارف نجبای آن ولایت و خواجه‌ای جواد بوده است . ازوست :
باز از شکایتی ز من آزرده شددلش
ما را بحال خود نگذارد زبان ما .
نمردم تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو
نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را.
(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۱۲۸).

دانش الفنج. [اَ فَ] (ن ف) دانش اندوز. علم اندوز. که علم وفضل ذخیره کند. که دانش بسیار اندوخته سازد . که علم بسیار فراگیرد:
زالفنج دانش دلش گنج بود
جهاندیده و دانش الفنج بود.
ابوشکور بلخی .

دانش اندوختن. [نِ اَ تَ] (مص مرکب) علم اندوختن . دانش النفجیدن . دانش الفختن . ذخیره کردن دانش . علم فراگرفتن :

دانش اندوخته. [نِ اَ تَ] (ن مف) نعت مفعولی از دانش اندوختن . دانشمند. فاضل وعالم :
جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده وصحبت آموخته.
سعدی .

دانش اندوز. [نِ اَ] (ن ف) دانش الفنج. که دانش اندوزد . که علم اندوزد . که دانش وعلم فرا آرد که گنجینهٔ خاطر بدانش بینبارد .
رجوع به دانش اندوختن شود .

دانش اندیش. [نِ اَ](ن ف) که دانش اندیشد . که اندیشه در دانش بندد . که خاطر بعلم سپارد :
برآن شد دل دانش اندیش او
که آرند سقراط را پیش او .
نظامی .

دانش بسیج. [نِ بَ] (ن ف) که دانش بسیج کند . که علم بسیجد . که دانش فرا آرد . که دانش وعلم اندوزد :
شه از گفت آن مرد دانش بسیج
فروماند بر جای خود پیچ پیچ .
نظامی .

دانش بک. [نِ بَ] (اِخ) از شاعران متأخر عثمانی و از مردم استانبول است . او را دیوانی است اندك شعر. بسال ۱۱۴۵ درگذشته است واین بیت ازاوست:
کورمدم گیتد کجه هجران ایچره صبح وصلتی
اول میه خوابیده نك بختم شب یلداسیدر .
(قاموس الاعلام ترکی) .

دانش بهر. [نِ بَ] (ن ف) دارای بهره از دانش . بانصیب از علم . ازدانش با بهره . بهره‌دار از دانش :
هر پزشکی که بود دانش بهر
آمده بر امید شهر بشهر .
نظامی .

بازمی جست در ولایت وشهر
خبر از مردمان دانش بهر .
میرخسرو.

دانش پذیر. [نِ پَ] (ن ف) مخفف دانش پذیرنده. که دانش پذیرد ، پذیرندهٔ دانش. قبول کنندهٔ دانش و علم . استوار دارندهٔ علم ودانش .
دگر گفت کای شاه دانش پذیر
خردمند و ازگوهر اردشیر .
فردوسی .

چنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای شاه دانا ودانش پذیر
فردوسی .

برستم چو برخواند نامه دبیر
از آن شادشد مرد دانش پذیر.
فردوسی .

از ایوانش بردند و کردند اسیر
که دانا نبودند و دانش پذیر .
فردوسی .

فرسته کسی ساز دانش پذیر
نهان بین وپاسخ ده ویادگیر .
اسدی .

ندارد غم از پیش دانش پذیر
بچیزی که خواهد بدن ناگزیر.
اسدی .

جهاندیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر.
نظامی .

دانش پرست. [نِ پَ رَ] (ن ف) . پرستندهٔ دانش . که دل در دانش بندد . که علم معبود سازد :
بپرسید کانجا که دارد نشست
چنین گفت ملاح دانش پرست.
اسدی .

یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستشگری در فلان غار هست .
نظامی .

گروهی حکیمان دانش پرست
زاسباب دنیا شده تنگدست .
نظامی .

دلیرو سخنگوی و دانش‌پرست
بتیر و بشمشیر گستاخ دست .
نظامی .

دانش پرستی. [نِ پَ رَ] (حامص) عمل دانش پرست .

دانش پرور. [نِ پَ رَ] (ن ف) که دانش پرورد . که در پرورش علم و فضل کوشد . که در بسط و توسعه علم سعی کند .
|| (ن مف) پرورده بدانش . مربای بعلم. بعلم و دانش تربیت شده .

دانش پروری. [نِ پَ وَ] (حامص) عمل دانش پرور .

دانش پژوه. [نِ پَ] (ن ف) پژوهندهٔ دانش . که دانش پژوهد که علم طلب کند. طالب عالم . جویای علم . خواهان دانش . دانشمند . طالب علم وخرد (شرفنامهٔ منیری). علم جوینده . علم و فضل جوینده و طالب علم باشد. (برهان). توسعاً دانشمندوعالم. دانشمند (فرهنگ اسدی) :
ای امیر شاهزاده خسرو دانش پژوه دقیقی .

چنین داد پاسخ که دانش پژوه.
همی سر بر افرازد ازهر گروه .
فردوسی .

زدانش پژوهان تو دانا تری
هم از تاجداران توانا تری .
فردوسی .

چنین گفت موبد بپیش گروه
بهمزدك که ای مرد دانش پژوه.
فردوسی .

ازایران یکی مرد بیگانه‌ام
نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام .
فردوسی .

سکندر بیامد دلی همچو کوه
که اندیشد ازمرگ دانش پژوه .
فردوسی .

زخوبی (بخوبی) چو کردار دانش پژوه
زخوشی چوگفتار شیرین زبان .
فرخی .

چنین گفت ملاح دانش پژوه
کزینسان بدریا دگرهست کوه.
اسدی .

شنیدم ز دانش پژوهان درست
که تیروکمان او (دختر کورنگ) نهاد ازنخست.
اسدی.

چو پیش آمد آن بدنهان با گروه
برافراخت سرشاه دانش پژوه .
اسدی .

چو بدش که دستور دانش پژوه
دهد درس دانش بچندین گروه .
نظامی .
شه مملکت گیر دانش پژوه
منوچهر فر وفریدون شکوه .
(نظامی. از آنندراج).

دانش‌پژوهی. [نِ پ] (حامص) عمل دانش‌پژوه. طلب علم. جستن دانش:
بتعلیم دانش تنومند باد
بدانش پژوهی برومند باد.
نظامی.

دانش‌پسند. [نِ پَ سَ] (ن ف) که دانش‌پسندد. که پسند علم کند:
زفرهنگ آن شاه دانش‌پسند
شد آواز یونان بدانش بلند.
نظامی.
|| (ن ف) که پسندعلم افتد. که مقبول دانش قرار گیرد.

دانش‌پناه. [نِ پَ] (ن ف) پناه‌دانش. حامی علم. هوادار دانش. ملجأ علم:
چو آمد بدروازهٔ مصرشاه
باستاد یعقوب دانش پناه.
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی).
|| که درحمایت‌علم‌واقع بود. که درپناه دانش بود.

دانشجو. [نِ] (ن ف) دانشجوی. جویندهٔ دانش. طالب علم. دانش پژوه. علم خواه: پس بقیاس عقلی برهانی گوییم که آفریدن این چیزها دانستی و آوردن مراین نفس دانش جوی را اندر مردم و تقاضای نفس مردم و حریصی او بر باز جستن این چیزها چنانست که خدای بدان منع کرده‌است مرنفس مردم‌را، همی گوید: بپرس وبدانک چراچنین‌است وگمان بر که این صنع باطل‌است.(جامع الحکمتین ص۱۱).
||متعلم. شاگردی که‌در آموزشگاههای‌عالی تحصیل کند. آنکه در دانشکده ودانشگاه متعلم باشد. درتقسیمات‌مدارج تحصیلی امروزی شاگردان دبستان، «نو آموز» وشاگردان دبیرستان، «دانش آموز» وشاگردان‌دانشکده‌ها ودانشگاهها «دانشجو» اصطلاح شده‌اند.

دانشجوئی. [نِ] (حامص)عمل دانشجو. طلب علم. دانش‌پژوهی. || تحصیل در دانشکده ودانشگاه.

دانش‌خر. [نِ خَ] (ن ف) خریداردانش. خریدار علم. طالب و خواستار علم:
محمود همت آمد، من‌هندوی ایازش
کز دور دولتش به دانش‌خری ندارم.
خاقانی.

دانشخور. [نِ خَ] (ن ف) بمعنای‌صاحب علم آمده است. (شعوری ج۱ ورق ۴۱۲).

دانش‌خیز. [نِ] (ن ف) علم خیز. سرزمین دانش. که ازآن دانش برخیزد: یونان مملکتی دانش خیز بود.

دانش دوست. [نِ] (ن ف) دوستدار دانش. دوستدارعلم. خواهنده وطالب‌علم. محب علم. || که دانش دوست اوست. که علم یار اوست.

دانش دوستی. [نِ] (حامص) عمل دانش دوست. حب علم. خواهانی علم.

دانش‌سار. [نِ] (امر کب) محل‌دانش. (انجمن آرا) (آنندراج). دانشکده. (ناظم‌الاطباء).
|| کثرت علم زیراکه زاروسار جای انبوه بودن‌چیزی‌است. (آنندراج)(انجمن آرا). جایی که در آن حکمت فراوان باشد. (ناظم‌الاطباء).

دانش‌سر!. [نِ سَ] (ن ف) سرایندهٔ دانش.

دانش‌سرا. [نِ سَ] (امر کب) سرای دانش. خانهٔ دانش. خانهٔ علم. سرای علم. آنجاکه‌خانه ومحل‌علم ومعرفت‌ودانش‌بود.
|| دراصطلاح‌آموزشگاهی که‌خاص تعلیم و تربیت دبیر وآموزگارست. و این کلمه بجای کلمهٔ دارالمعلمین برگزیده شده‌است. ومراتب‌آن‌دوباشد: مقدماتی و عالی.

دانش‌سرای. [نِ سَ] (ن ف) دانش‌سرا. سرایندهٔ‌دانش:
چوشدبرسر آن‌بارگاه وسرای
بر آورد سر شاه دانش سرای.
اسدی.

دانش سرای. [نِ سَ] (امر کب) دانشسرا. رجوع به‌دانش سرا شود.

دانشسرای عالی. [نِ سَ یِ] (اِخ) دار المعلمین عالی (۱) دورهٔ فوق دیپلم و معادل دانشکده است خاص آموزش و پرورش دبیران و هم اکنون در طهران دائراست. این‌مؤسسه که درحقیقت جانشین دار المعلمین عالی‌سابق‌است ازسال ۱۳۱۳ که قانون تأسیس‌دانشگاه بتصویب مجلس شورای ملی رسید طبق قسمت اخیر مادهٔ دوم قانون مذکور از مؤسسات دانشگاه محسوب میشد و تا مدتی باادانشکده های علوم و ادبیات توأم بود. در سال تحصیلی ۲۲ - ۱۳۲۱ که دانشکدهٔ علوم مجزی‌شد دانشجویان شعبه‌های مختلف علمی درآن دانشکده تحصیلات خودرا تعقیب مینمودند و دانشسرایعالی ضمیمهٔ دانشکدهٔ ادبیات گشت و پس از مهر ماه ۱۳۳۴ بر طبق قانونی که از تصویب‌مجلس سنا و شورای ملی گذشت دانشسرای‌عالی بصورت واحد مستقلی در دانشگاه تهران درآمد که رشته‌های مختلف آن عبارت بودند از: ریاضی - فیزیک - شیمی - طبیعی - ادبیات فارسی - زبان خارجه. فلسفه وعلوم تربیتی- تاریخ و جغرافیا - تربیت بدنی - خانه‌داری. بفارغ التحصیلان رشته‌های فوق، لیسانس آموزش در رشته تخصصی آنان داده‌میشد. دانشسرای عالی علاوه بر کلاسهای روزانه‌در ضمن کلاسهای شبانه برای‌تربیت‌آموزگاران ترتیب‌دادوازسال تحصیلی ۴۰ - ۱۳۳۹ یک دورهٔ‌فوق لیسانس شبانه برای‌تربیت‌دبیر بموجب قانون اعطای دانشنامهٔ معلمی دایر کرد و از سال تحصیلی ۴۱ - ۱۳۴۰ نیز برای تربیت دبیر یکدوره فوق لیسانس روزانه بموجب قانون اعطای دانشنامهٔ معلمی برای رشته‌های گوناگون باز کرد که مدت تحصیل آن یکسال بود.
وضع دانشسرای‌عالی و توسعه و بسط آن تا شهریور ماه سال ۱۳۴۲ ادامه داشت و در این‌تاریخ‌بنا تبصویب وزارت‌فرهنگ منحل شد و «سازمان تربیت معلم‌وتحقیقات تربیتی» جایگزین آن گردید.

دانشسرای مقدماتی. [نِ سَ یِ مُ قَ دَّ] (اِخ) دارالمعلمین‌مقدماتی‌وآن‌معادل دورهٔ دوم متوسطه‌است‌اما خاص‌تعلیم‌وتربیت آموزگاران. وهم اکنون‌درتهران و تبریز و برخی شهرهای‌دیگر ایران دائر است. رجوع به دانش سرا شود.

دانش سرشت. [نِ سِ رِ] (ص مرکب). که دانش در سرشت دارد. که علم و فضل در نهاد وطبیعت دارد. که علم در طینت و نهاد دارد.
|| (ن مف) سرشته بدانش. مجهز بعلم. به دانش برآمده. بفضل‌وعلم پرورش‌یافته:
زن دانش آموز دانش سرشت
چولوحی ز هر دانشی درنبشت.
نظامی.

دانش سگال. [نِ سِ] (ن ف) سگالندهٔ دانش. و دانشمند:
شگفتی بدان روی سوی شمال
چگوید جهاندیده دانش سگال.
اسدی.
بپاسخ چنین گفت دانش سگال
که این گاونزدیک من هست‌سال.
اسدی.
چو هندوی دانا بچندین سؤال
زبون‌شد زفرهنگ‌دانش‌سگال.
نظامی.

دانش سنج. [نِ سَ] (ن ف) که دانش سنجد که علم بقیاس آرد. که سنجش علم کند. نقاد دانش. ناقد علم و معرفت.
||(اِ مرکب) میزان واندازهٔ‌سنجش دانش. که بدان علم و فضل کس اندازه گیرند. که بدان معیار دانش و معرفت کنند.

دانش طلب. [نِ طَ لَ] (ن ف) طلبندهٔ دانش. خواهندهٔ‌دانش. طالب‌علم. متعلم. دانشجو.

(1) Ecole normal supérieur .

دانش فروز . [نِ فُ](نف) فروزندهٔ دانش . روشنی بخش علم . افروزنده ومتجلی سازندهٔ علم و فضل .
|| (نمف) افروخته بدانش . روشن بنور معرفت . متجلی بعلم و فضل :

تا بتوان از دل دانش فروز
دشمن خودرا بگلی کش چو روز .
نظامی .

دانش‌فروش . [نِ فُ](نف)فروشندهٔ دانش . عالم . فیض بخش . دانشمند :

بیامد یکی مرد مزدك بنام
سخنگوی وبادانش ورای‌کام
گرانمایه مردی و دانش فروش
قباد دلاور بدو داد گوش .
فردوسی .

همی گفت و خاقان بدو داده گوش
بدو گفت کای مرد دانش فروش .
فردوسی .

|| فضل فروش . که تظاهر بدانش و علم کند . که دانش خود برخ دیگران کشد .

دانشق . [نِ شُ] (اِمص) کلمهٔ ترکی است ازدانشماق بمعنی‌سخن گفتن . سخن گویی . محاوره . گفتار :
|| مجلس محاوره . انجمن :
بزرگان دانشق بشب کرده‌اند و رای در شب زده‌اند که شب فکر مجموع باشد . (راحة الصدور راوندی) . درکار سلطنت باهم مشورت کردند و دانشق ساختند . (راحة الصدور راوندی) .

دانشکده . [نِ كَ دَ] (اِ مرکب) . خانهٔ‌علم . محل‌دانش . جای‌دانش :

عقل بنموده به دانشکدهٔ خاطر تو
رایهای‌همه را فکر صواب اندازی .
واله هروی .

|| اصطلاحاً نامی که بهر شعبه از شعب دانشگاه داده شده است (۱) . و این کلمه بجای‌کلمهٔ فاکولته (۲) بکار رفته .
شعب دانشگاه عبارتند از :
دانشکدهٔ‌ادبیات-دانشکدهٔ‌پزشکی-دانشکدهٔ حقوق - دانشکدهٔ دامپزشکی . دانشکدهٔ صنعتی (هنرسرای عالی) . دانشکدهٔ علوم . دانشکدهٔ کشاورزی - دانشکدهٔ معقول و منقول و دانشکدهٔ هنرهای زیبا وغیر هم . بعنوان‌نمونه وبمنظور اطلاع بر چگونگی تشکیل و کیفیت کار وسازمان هردانشکده یاشعبه، ذیل دانشگاه تهران دانشکده های وابسته بآنرا شرح خواهیم داد . رجوع به دانشگاه تهران‌شود .

دانش کوتاه . [نِ] (ص‌مرکب) کم‌خرد . (آنندراج) . کودن . (ناظم الاطباء) . || کندذهنی . (ناظم الاطباء) .

دانشگاه . [نِ] (اِ مرکب) دانشکده . محل‌دانش . جای دانش . جای‌علم .
|| اصطلاحاً مؤسسه‌ای که تعلیم درجات عالیهٔ علوم و فنون و ادبیات و فلسفه وهنر کند .(۳). این کلمه بجای اونیورسیته(٤) بکار رفته‌است.دانشگاه‌شعبه‌هایی‌بنام‌دانشکده خواهد داشت و هر دانشکده جای تعلیم رشته‌ای از رشته‌های علمی یا فنی یا ادبی یافلسفی و یا هنری خواهد بود .
در ایران صرفنظر از مدارس قدیم که همه نوع تعلیم از فرو ترین تا برترین درجات درآنها داده میشد وبرخی ازآنها در تاریخ تعلیم و تربیت در قرون مختلفه بنام‌بوده است، (۵)سابقهٔ تأسیس دانشگاه بسال ۱۳۱۳ هجری شمسی میکشد که دانشگاه تهران بنیاد نهاده شده‌است .وهم اکنون جزاز تهران درشهرهای اصفهان‌و تبریز وشیراز ومشهد واهواز نیزدانشگاه هست وما فهرست وار به تشکیلات وتاریخ تأسیس‌هرکدام واینکه هر یك مشتمل بر چند دانشکده هستنداشاره میکنیم :

دانشگاه‌تهران . دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ بموجب « قانون تأسیس دانشگاه» مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳ ایجاد گردید و در این تاریخ از مدارس عالی که در آن هنگام‌وجود داشت (مانند دارالمعلمین عالی ،مدرسهٔ حقوق و علوم سیاسی ، مدرسهٔ عالی طب) دانشگاه‌تهران تشکیل شد و بسرعت اجزاء مختلف آن ایجاد گردید. بااین تعبیر میتوان قدیمترین تاریخ تأسیس بعضی از شعب منضم‌شده به دانشگاه‌تهران راسال ۱۲۶۸ هجری‌قمری (۱۲۳۱ شمسی) که سال تأسیس مدرسهٔ دارالفنون بر اثر مساعی میرزا تقی‌خان امیرکبیر باشد، دانست . دار الفنون دارای شعب متعدد از قبیل طب ، فنون نظامی ، ریاضیات ، ادبیات ، موسیقی ورشته‌های دیگر علوم و فنون بود .
رشتهٔ‌طب براثر توسعهٔ سازمان آن بعدها از دار الفنون جدا و بنام مدرسهٔ عالی طب و دارو سازی موسوم شد . همچنین رشته‌های فنون نظامی نیز از دارالفنون جداشد و بوزارت جنگ ملحق گردید .
البته در آن زمان در نقاط مختلف کشور مدارس قدیمه‌ای وجود داشت که در آنها علوم اسلامی و بسیاری از مباحث مربوط بعلوم‌عقلی ونقلی‌تدریس میشد . قدیمترین تاریخ تأسیس این مدارس و دارالعلم‌هادر ایران قرن‌چهارم هجری(قرن دهم‌میلادی) است .
مجموعهٔ این مدارس و ایجاد مدارس عالی دیگری که‌شرایط‌زمان‌تأسیس آنهارا ایجاب میکرد و لزوم وحدت و تمرکز ادارهٔ این مدارس عالی سبب شد که‌وزارت فرهنگ بترتیبی که در کشور های مترقی معمول است طرح دانشگاهی بریزد وقانون‌آنرا در هشتم خرداد ۱۳۱۳ بتصویب برساند . اینك‌متن‌قانون تأسیس دانشگاه که درجلسهٔ هشتم خرداد ۱۳۱۳ از تصویب مجلس شورای ملی گذشته‌است :
«مادهٔ اول - مجلس شورای ملی بوزارت معارف‌اجازه میدهد مؤسسه‌ای بنام دانشگاه برای تعلیم درجات عالیهٔ علوم و فنون و ادبیات و فلسفه در طهران تأسیس نماید .
مادهٔ‌دوم - دانشگاه دارای شعب ذیل‌است که هر یك از آنها موسوم بدانشکده خواهد بود :
۱- علوم‌معقول ومنقول.
۲- علوم‌طبیعی‌وریاضی.
۳- ادبیات وفلسفه وعلوم تربیتی.
٤- طب‌وشعب وفروع آن.
۵- حقوق وعلوم‌سیاسی واقتصادی.
٦- فنی .
دانشسراهای‌عالی و مدارس‌صنایع‌مستظرفه ممکن است از مؤسسات دانشگاه محسوب شوند و نیز ممکن است مدارس ومؤسسات دیگری‌لدی‌الاقتضاء بدانشگاه منضم گردد.
مادهٔ سوم - رئیس دانشگاه درآغاز افتتاح برحسب پیشنهاد وزیر معارف بموجب فرمان همایونی تعیین و بعدها بر طبق‌مادهٔ ١٤ بموجب پیشنهاد شورای دانشگاه و موافقت‌وزیر معارف‌بموجب فرمان‌همایونی منصوب خواهد شد .(٦)
اداره‌کردن دانشگاه بعهدهٔ رئیس است . معاون دانشگاه ورؤساء و معاونین واستادان دانشکده‌ها برحسب‌پیشنهادرئیس‌دانشگاه از طرف وزیر معارف منصوب میشوند .سایر مستخدمین برطبق مقررات این قانون از طرف‌رئیس‌دانشگاه تعیین‌میگردند .
تبصرهٔ ۱- مدت خدمت رئیس دانشگاه و رؤسای دانشکده‌ها سه سال است . بعداز انقضاء این‌مدت ممکن است مجدداً انتخاب شوند .
تبصرهٔ ۲- رئیس دانشگاه مجاز است علماء ودانشمندان مملکتی و خارجی را برحسب پیشنهاد شورای دانشگاه و تصویب وزیر معارف بعضویت افتخاری دانشگاه‌بپذیرد.
مادهٔ‌چهارم - شورای دانشگاه از اشخاص ذیل‌تشکیل میشود :

(۱) برطبق مادهٔ ۲ قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۸ خرداد ۱۳۱۳ هجری شمسی . (۲) Faculté.
(۳) برطبق مادهٔ ۱ قانون تأسیس‌دانشگاه مصوب ۸ خرداد ۱۳۱۳ (٤) Université
(۵) برای اطلاع مختصررجوع به تاریخ تمدن جرجی‌زیدان ج ۳ ص ۱۹۹ ببعد شود .
(٦) ترتیب انتخاب رئیس دانشگاه بعدها بصورت دیگری در آمد و بدان اشاره میشود .

رئیس دانشگاه که سمت ریاست شوری را خواهد داشت.

معاون.

رؤسای دانشکده‌ها.

لااقل یکنفر استاد ازهریك ازدانشکده‌ها.

مادهٔ پنجم- وظایف شورای دانشگاه بقرار ذیل است:

تعیین شرایط ورود محصل بدانشگاه - تدوین دستور تحصیلات دانشکده - تعیین شرایط گرفتن درجه و تصدیقنامه و دیپلم - تهیهٔ نظامنامه‌های لازم جهت انتخابات وپیشرفت کار دانشکده‌ها - اظهار نظر در مورد اشخاصیکه بسمت استاد و دانشیار از طرف شورای هر دانشکده پیشنهاد شده‌اند - پیشنهادهر اقدامیکه موجب ترقی و اصلاح کار دانشگاه باشد - معاونت و کمك فکری بارئیس دانشگاه.

مادهٔ ششم- هر یك از دانشکده‌ها دارای شورائی خواهد بود مرکب از معاون و استادان در تحت ریاست رئیس دانشکده. وظایف وتشکیلات شورای مزبور بموجب نظامنامه‌ای خواهدبود که‌ازتصویب شورای دانشگاه گذشته باشد.

مادهٔ هفتم- دانشگاه‌دارای شخصیت حقوقی میباشد، و نمایندگی آن بعهدهٔ رئیس است و از لحاظ اداری و مالی دانشگاه مستقل وتحت‌مسئولیت مستقیم وزیر معارف‌خواهد بود.

مادهٔ هشتم- دانشگاه میتواند در مقابل امور علمی و فنی که اشخاص و مؤسسات غیر رسمی رجوع مینمایند برطبق نظامنامهٔ مخصوص حق‌الزحمه دریافت دارد-وجوهی که‌ازاین‌راه عایدمیشود وهمچنین‌اعانه‌هائی که اشخاص مختلف‌میدهند و عایدات‌دیگر باستثناء حقوقی که از محصلین دریافت میشود بحساب جداگانه درتحت نظررئیس دانشگاه جمع آوری و با تصویب وزیر معارف بمصارفی که در شورای دانشگاه پیشنهاد میشود خواهد رسید و وزارت معارف در حساب آن حق نظارت خواهد داشت.

تبصره- هدایائی که‌اشخاص‌یامؤسسات‌بعنوان وقف و امثال آن جهت امرخاص‌بدانشگاه تقدیم میکنند ادارهٔ آنها بادانشگاه است.

این قبیل عایدات باید مطابق میل هدیه کنندگان صرف شود و تبدیل‌آن‌بمصرف دیگر جایز نیست. صورت عایدات ومخارج همه ساله بوزارت اوقاف تقدیم خواهدشد. دانشگاه در رد و قبول هدایای مذکور آزاد است.

مادهٔ نهم- فارغ التحصیلهای دانشکده‌ها که برحسب مقرراتی که باموافقت نظر وزارت معارف وضع خواهد شد لااقل بدرجهٔ اجازهٔ معلمی (لیسانس) نائل شوند ازحقوق وامتیازات قانون تربیت معلم مصوب ۱۹ اسفند ۱۳۱۲ استفاده خواهند کرد.

مادهٔ دهم- معلمین دانشگاه بطبقات‌سه‌گانهٔ ذیل تقسیم میشوند:

اول و دوم استاد و دانشیار (معاون استاد) که باید علاوه برداشتن شرایط مقرره در فقرات ۱ و ۳ و ۴ ماده دوم قانون‌استخدام کشوری، استاد کمتر ازسی سال ودانشیار کمتر از بیست وپنج سال نداشته باشد و در رشته‌ای که تدریس مینمایند درجهٔ علمی آنها راشورای عالی‌دانشگاه لااقل‌دکتری یامعادل آن تشخیص دهد.

سوم‌دبیر که بایدلااقل دارای شرایط‌معلمین مدارس متوسطه باشد و برطبق مقررات مربوط بمعلمین مذکور استخدام خواهد شد.

سایر مستخدمین‌ازقبیل‌متصدیان‌لابراتوارها و کارخانه‌ها و اعضای کتابخانه وامثال آن و اعضای‌دفتری تابع‌مقررات قوانین‌عمومی خواهندبود.

تبصره- رئیس کتابخانه باید از حیث درجهٔ علمی کمتر از دبیر نباشدولی چنانچه‌درجهٔ علمی او بالاتر باشد مانند دانشیاراستخدام خواهدشد.

مادهٔ یازدهم- از آغاز سال تحصیلی۱۳۱۳ و بعد دانشیاران و استادانی که طرف احتیاج دانشگاه میشوند در صورت تعدد داوطلبان‌بامسابقه مطابق نظامنامهٔ مخصوص تعیین‌خواهند شد.

مادهٔ دوازدهم- درطول‌مدت خدمت‌باستادان و دانشیاران ممکن است ده مرتبه اضافه حقوق داده شود و اعطای اضافات ازمرتبهٔ اول الی سوم هر دو سال و در مراتب بعد هرسه‌سال‌یکمرتبه برطبق نظامنامهٔ‌مخصوص باشرایط ذیل خواهد بود:

۱- ابراز لیاقت و استحقاق.

۲- پیشنهادرؤسای دانشکده‌ها.

۳- بتصویب شورای دانشگاه.

مادهٔ سیزدهم- میزان حقوق درجهٔ اول دانشیار همه سال برطبق قانون بودجه‌معین خواهد شد. اضافه حقوقی که در درجات اول تا هشتم دریافت خواهد نمود مساوی خواهد بود باهشت‌یك حقوق ماقبل. و در درجهٔ نهم و دهم باخمس حقوق ماقبل. در مواقع ترفیع برتبهٔ استادی و یا ریاست دانشکده و یا ریاست دانشگاه عشر حقوق مقام مادون اضافه خواهد شد و پس از آن نیز اضافه حقوقی که در باقی درجات در یافت خواهد کرد تا درجهٔ هشتم مساوی خواهد بود با هشت‌یك و درجات نهم و دهم باخمس حقوق ماقبل.

تبصره- حقوق ماهیانه درجهٔ اول دانشیار در سال تحصیلی ۱۴ - ۱۳۱۳ بمیزان یکهزار ریال است.

مادهٔ چهاردهم- ریاست هر رشته ازدروس برعهدهٔ استاد همان رشته است برای‌ترفیع برتبهٔ استادی علاوه‌برپیداشدن محل‌تدریس باید لااقل پنجسال دانشیار بوده در رشتهٔ خود قابلیتی ابراز کرده باشد که موردقدر شناسی و تصویب شورای دانشگاه واقع شود.

رؤسای دانشکده‌ها و دانش سراهای عالی پس‌از کسب نظر شورای دانشکدهٔ مربوط از بین استادان و رئیس دانشگاه از بین رؤسای دانشکده‌هاانتخاب میشوند. انتخاب معاون دانشگاه و معاونین دانشکده‌ها از بین‌استادان بعمل خواهد آمد.

مادهٔ پانزدهم- مادامکه معلم دارای‌شرایط مذکور درمادهٔ ده‌بعدهٔ کافی برای‌استخدام یافت نشود ممکن است از اشخاصی که در رشتهٔ ازعلوم ویا ادبیات بمقامی شامخ رسیده و شورای دانشگاه لیاقت آنها را تصدیق کرده باشند‌بطور کنترات‌استخدام‌شوندونیز ممکن است از متخصصین که در خدمت ادارات دولتی هستند در برابر حق‌الزحمه استفاده شود.

مادهٔ شانزدهم- اشخاصی که در سال‌تحصیلی ۱۳۱۲ - ۱۳۱۳ در مدارس عالیه مشغول خدمت بوده اند چنانچه دارای شرایط مندرجه در مادهٔ ده این قانون باشند معلم رسمی دانشگاه خواهند بود.

درجه و حقوق آنها را وزارت معارف بموجب نظامنامهٔ‌مخصوص وبرطبق آخرین حقوق تدریس‌در سال‌تحصیلی ۱۲-۱۳۱۳ بارعایت ماده ۱۳ این قانون تعیین خواهد نمود. اشخاصی‌که مشمول قانون‌استخدام کشوری باشند نیز میتوانند از مقررات این قانون بهره مندگردند.

تبصرهٔ ۱- اشخاصیکه‌درسال‌تحصیلی ۱۳۱۲-۱۳۱۳ در مدارس عالیه مشغول تدریس بوده لیکن‌تصدیق دکتری در دست‌ندارند معلم رسمی دانشگاه خواهند بود ولی باید قبل از انقضاء خرداد ۱۳۱۴ دررشتهٔ خود رسالهٔ تازه تألیف نمایند که مورد قبول شورای دانشگاه واقع شود و بااخذ تصدیق استادی در همان رشته نائل شوند واین تصدیق بمنزلهٔ درجهٔ دکتری آنها در آن رشته خواهد بود.

تبصرهٔ۲- دبیرانی که بموجب‌مادهٔ ۱۲ قانون تربیت معلم مصوب ۱۹ اسفند ۱۳۱۲ و همچنین دانشیارانی که بموجب این قانون آخرین حقوقشان مدرك تعیین رتبهٔ آنها میشود هر گاه از درجهٔ تجاوز نموده و بدرجهٔ بالاتر نرسیده باشند درجهٔ بالاتر را دارا خواهند شد و همچنین معلمینی که در موقع اجراء این قانون و قانون تربیت معلم حقوق درجهٔ اول را نگرفته‌اند دارای درجهٔ اول بوده وزارت معارف میتواند در

موقع مقتضی باداشتن اعتبار کسر، حقوق اینگونه اشخاص را ترمیم نماید.

تبصرهٔ ۳- تشخیص رتبه وحقوق استخدامی (اعم از رسمی و کنتراتی وغیره) واستحقاق دریافت اضافه حقوق و ترفیع رتبه برطبق این قانون و سایر قوانین موضوعه نسبت بکلیهٔ اعضاء وزارتخانه‌ها و ادارات مستقله باوزارتخانه یااداره مستقل مربوط وتصدیق اداره تقاعد کشوری خواهد بود و چنانچه مستخدمین شکایتی داشته باشند که راجع بتشخیص رتبه یا اضافه حقوق یا ترفیع آنها باشد مرجع کلیهٔ شکایات استخدامی دیوان عالی تمیز خواهد بود.

مادهٔ هفدهم - ترتیب محاکمهٔ اداری اعضای دانشگاه بموجب نظامنامه خاصی است که ازطرف شورای دانشگاه تنظیم وبتصویب هیئت وزراء رسیده باشد.

مادهٔ هیجدهم - مواد ذیل از قانون استخدام کشوری درمورد رؤساء و معاونین دانشکده واستادان و دانشیاران مجری خواهد بود:

مواد ۶-۷-۸-۹-۱۱-۱۴-۱۹-۲۸-۶۹.

مادهٔ نوزدهم - رؤساء و معاونین دانشگاه و استادان و دانشیاران میتوانند بابیست وپنج سال خدمت و یاباشصت سال عمرو هر قدر سابقهٔ خدمت تقاضای تقاعد نمایند دولت نیز میتواند بادارا بودن شصت سال عمر ولااقل بیست سال خدمت آنانرا متقاعد سازد.

مابقی شرایط تقاعد آنها برطبق فصل چهارم قانون استخدام کشوری بارعایت اصلاحاتی که در آن بعمل آمده خواهد بود باستثناء جزء (د) از مادهٔ واحدهٔ اصلاحیه ماده ۴۳ قانون مذکور.

مادهٔ بیستم. دانشگاه باشخاصی که دررشته‌ای از علوم یا ادبیات بمقام شامخی رسیده و باخدمات بزرگی بعالم انسانیت کرده باشند وشورای عالی دانشگاه پس از مداقهٔ کامل احراز لیاقت آنها را تصدیق نماید با تصویب وزیر معارف درجهٔ دکتری افتخاری اعطاء خواهد نمود.

مادهٔ بیست ویکم. وزارت معارف نظامنامه‌ای که برطبق ماده ۱۶ برای اجرای این قانون ضرورت دارد بعداز تصویب کمیسیون معارف مجلس شورای ملی بموقع اجرا خواهد گذارد»

بموجب این قانون اکثر مدارس عالی تهران تمرکز یافت و تحت اداره‌ای واحد قرار گرفت، در این قانون برای دانشگاه استقلال فنی و مالی واداری پیش‌بینی شده بود که اجرای آن پس ازرفع موانع چند سال بعد تحقق یافت.

بموجب مادهٔ دوم قانون تأسیس دانشگاه برای دانشگاه شش شعبه که بر هریک لفظ دانشکده اطلاق میشود درنظر گرفته شده بود باین شرح:

۱- دانشکدهٔ ادبیات و فلسفه وعلوم تربیتی.
۲- دانشکدهٔ پزشکی وشعب وفروع آن.
۳- دانشکدهٔ حقوق وعلوم سیاسی واقتصادی.
۴- دانشکدهٔ علوم طبیعی و ریاضی.
۵- دانشکدهٔ علوم معقول ومنقول.
۶- دانشکدهٔ فنی.

دانشسرای عالی ازهمان ابتدای تأسیس دانشگاه ضمیمهٔ دانشگاه شد وازشعب آن بشمار رفت.

از این پس تکامل تدریجی دانشگاه شروع شد وجوانانی که بخارجه اعزام شده بودند پس از تکمیل تحصیلات و مطالعات خود مراجعت کردند و بتدریس در دانشگاه مشغول شدند.

دانشکدهٔ هنرهای زیبا، نیز برحسب تصویب شورای دانشگاه درهفتاد ونهمین جلسهٔ خود ازسال تحصیلی ۲۰-۱۳۱۹ تأسیس گردیدوبرتعداد دانشکده‌های دانشگاه تهران افزوده شد.

برای دانشکدهٔ پزشکی وشعب آن سازمان وسیعتر وکاملتر بموجب قانون خاصی که در آبان ۱۳۱۹ بتصویب رسید بوجود آمد وبیمارستانهای تهران نیز برای کارآموزی دانشجویان شعب این دانشکده بموجب همان قانون بدانشگاه تهران ضمیمه شد.

از جمله کسانیکه در پی گذاری سازمان نوین دانشگاه سهم بسزائی داشته‌است آقای علی‌اصغر حکمت است. ایشان از سال ۱۳۱۲ بکفالت وزارت فرهنگ واز سال تأسیس دانشگاه تا سال ۱۳۱۷ بسمت ریاست دانشگاه منصوب بودند و قانون تأسیس دانشگاه(مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳ در زمانی که ایشان کفالت وزارت فرهنگ را بعهده داشتند ازتصویب مجلس گذشت.

علاوه بر آن برای تمرکز دانشکده‌های مختلف در همان سال اقدام بخرید زمین محل فعلی دانشگاه نمودند (۲۰۶ هزار مترمربع) نقشهٔ ساختمانهای دانشکده‌ها و طرح خیابان بندی و درختکاری محوطهٔ دانشگاه تهیه‌شدواقدام بساختمان دانشکده‌ها برطبق آخرین اسلوب پیشرفتهٔ فن ساختمان گردید. در ۱۵ بهمن سال ۱۳۱۳ ساختمان تالار تشریح بدست شاهنشاه فقیداعلیحضرت رضاشاه کبیرافتتاح شدولوحهٔ بنای دانشگاه درزیر پلکان مدخل جنوبی دانشکدهٔ پزشکی بامضمون ذیل دردل خاک نهفته گردید:

«پانزدهم بهمن ماه خورشیدی سال ۱۳۱۳ سنگ نخستین بنای دانشگاه تهران بدست اعلیحضرت رضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران سردودمان سلسلهٔ پهلوی گذاشته شد.»

امااستقلال دانشگاه از نظر اداری و فنی درزمان وزارت فرهنگ جناب آقای دکتر علی‌اکبرسیاسی (۲۲ - ۱۳۲۱) عملی شد ونخستین بار برطبق مقررات قانون استقلال دانشگاه، رئیسان دانشکده‌ها ازمیان استادان وباموافقت نظرورأی آنان برگزیده شدند، رئیس دانشگاه نیزازمیان رئیسان دانشکده‌ها برأی شورای دانشگاه انتخاب و بموجب فرمان همایونی منصوب گردید،

دانشکده دامپزشکی که قبلا توسط وزارت کشاورزی اداره میشد، بموجب تصدیق نامهٔ هیئت وزیران در مهرماه ۱۳۲۳ بدانشگاه منضم گشت ودانشکدهٔ کشاورزی نیز باتصویبنامهٔ مورخ ۱۳ اسفندماه ۱۳۲۴ هئیت وزیران تحت ادارهٔ دانشگاه قرار گرفت و بموجب قانون مصوب ۲۹ فروردین ۱۳۲۸ این الحاق برسمیت شناخته شد.

ولی استقلال مالی دانشگاه در تاریخ ۲۰ امرداد ۱۳۳۱ بمرحله عمل در آمد و از آن زمان سیرترقی وتکامل دانشگاه تهران سریع تر گردید.

دبیرخانهٔ دانشگاه که قبل از اعلام استقلال دانشگاه ضمیمهٔ ادارهٔ تعلیمات عالیهٔ وزارت فرهنگ بود بادارهٔ کل مستقلی تبدیل شد وسازمان آن برحسب احتیاج بسط وتوسعه یافت، ادارات و شعب تازه‌ای در ادارهٔ کل دبیرخانهٔ دانشگاه بوجود آمد که از آن جمله ادارهٔ کل انتشارات و روابط دانشگاهی وادارهٔ ساختمان است.

درسالهای اخیرنیز چند مؤسسهٔ جدیدمانند کلاسهای مخصوص دانشجویان خارجی و تعلیم فن کتابداری و بایگانی دردانشکدهٔ پزشکی و کلاس جرمشناسی در دانشکدهٔ حقوق و رشتهٔ فقه‌شافعی دردانشکدهٔ معقول و منقول تأسیس یافت.

باشگاه دانشگاه که ساختمانی مجزی است ودر محوطهٔ دانشگاه بناشده است محل



باشگاه دانشگاه تهران

برگزاری ضیافتهای رسمی دانشگاه است .

همچنین بر اثر تصمیمی که اخیراً اتخاذ گردید تمام دانشگاهیان که حداقل تحصیلات ایشان از درجهٔ لیسانس کمتر نباشد بعضویت باشگاه درآمده‌اند، علاوه بر این باشگاه محل دید و بازدید و برگزاری جشنهای خصوصی دانشگاهیان نیزهست .

در سال ۱۳۳۲ بموجب تبصره مادهٔ ۱ قانون ترمیم حقوق فرهنگیان که درجلسهٔ یازدهم آذر ماه ۱۳۳۲ از تصویب دو مجلس گذشت در نحوهٔ انتخاب رئیس دانشگاه تغییر پدید آمد ، برحسب قانون جدید رئیس دانشگاه بموجب رأی شورای دانشگاه از بین سه نفر از استادانی که رتبهٔ هیچیك از آنان از نه استادی نباید کمتر باشد بموجب پیشنهاد وزارت فرهنگ وانتخاب اعلیحضرت همایون شاهنشاه برای مدت سه‌سال منصوب میگردد .

سازمان دانشگاه - دانشگاه تهران بموجب قانون دارای شخصیت حقوقی و استقلال اداری و مالی است و تحت ادارهٔ رئیسی میباشد که برای مدت سه سال از بین رؤسای دانشکده‌ها و استادانی که حداقل دارای پایه ۹ استادی باشند از طرف شورای دانشگاه انتخاب میشود و باموافقت وزیر فرهنگ و بفرمان همایون منصوب میگردد، اشخاصی که دودورهٔ متوالی عهده‌دار ریاست دانشگاه شده‌اند نمیتوانند برای دورهٔ سوم باین سمت انتخاب شوند .

معاون دانشگاه - معاون دانشگاه از بین استادان دانشکده‌ها انتخاب میشود برحسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردد .

رؤسای دانشکده‌ها - رؤسای دانشکده‌ها و دانشسرایعالی از طرف شورای استادان دانشکدهٔ مربوط از بین استادان همان دانشکده برای مدت سه‌سال انتخاب میشوند وبرحسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردند . دورهٔ خدمت معاونان دانشکده‌ها غیر محدود است .

شورای دانشگاه - بموجب مادهٔ چهارم قانون تأسیس دانشگاه شورای دانشگاه از اشخاص ذیل تشکیل میشود :

رئیس دانشگاه که ریاست شوری را دارد .

معاون دانشگاه .

رؤسای دانشکده‌ها .

لااقل یك استاد ازهر دانشکده .

بموجب تصمیم یکصد و هفدهمین جلسهٔ شورای دانشگاه مورخ نهم خرداد ۱۳۲۲ ازمیان استادان هر دانشکده دو نفر بموجب رأی شورای آن دانشکده برای عضویت شورای دانشگاه انتخاب میشوند . موعد انتخاب شورای دانشگاه اول آبان ماه هر سال است . مدت عضویت شوری دو سال میباشد واین زمان از اول آبان سالی که انتخاب انجام پذیرفته است محسوب میشود.

پس از انقضای مدت نمایندگی شورای دانشگاه انتخاب جدید در هر دانشکده آغاز میشود .

تجدید انتخاب استادانی که قبلا بعضویت شورای دانشگاه انتخاب شده‌اند بلا مانع است .

انتخاب اعضای شورای دانشگاه از بین استادان هردانشکده انجام میپذیرد .

تعیین عدهٔ استادانی که از هر دانشکده بعضویت شورای دانشگاه انتخاب میشوند در هر موقع با شورای دانشگاه است .

هرگاه عضویت استادی در شورای دانشگاه قبل از انقضای مدت نمایندگی قطع شود برای بقیهٔ دورهٔ نمایندگی بجای استاد مزبور استاد دیگری بنا برأی شورای دانشکدهٔ مربوط انتخاب میگردد .

ریاست جلسهٔ شورای دانشگاه بعهدهٔ رئیس دانشگاه است و در صورت غیبت رئیس دانشگاه این وظیفه بعهده معاون دانشگاه محول است .

مدیر کل دبیرخانهٔ دانشگاه سمت منشی شوری را دارد ، ثبت و ضبط مذاکرات شوری وصورت جلسات مربوط بعهدهٔ منشی شوری است .

مذاکرات شورای دانشگاه با حضور نصف بعلاوه یك اعضای حاضر در مرکز رسمیت دارد و برای رأی گرفتن لااقل دوثلث این عده باید در جلسهٔ شوری شرکت داشته باشند .

رأی شوری درباره مسائل مختلف با کثریت تمام (نصف بعلاوه یك) مناط اعتبار است. هرگاه دردفعهٔ اول و دوم این اکثریت حاصل نشد در بارسوم اکثریت نسبی قاطع است.

وظایف شورای دانشگاه در مادهٔ پنج قانون تأسیس دانشگاه تصریح شده و در ماده ۱۲ آئین نامه شورای دانشگاه (این آئین نامه در تاریخ یازدهم اردیبهشت ۱۳۱۴ بتصویب شورای دانشگاه رسید) تفسیر شده‌است .

این وظایف بشرح ذیل است :

تعیین شرایط ورود دانشجویان بدانشگاه ، تدوین برنامه‌های دانشکده‌ها، تعیین شرایط گرفتن درجه‌ٔ دانشنامه ، تهیه آئین‌نامه‌های لازم برای امتحانات وپیشرفت کاردانشکده‌ها، اظهار نظر در بارهٔ اشخاصی که بسمت استادودانشیار از طرف شورای هردانشکده پیشنهاد میشوند ، پیشنهاد هر اقدامی که موجب ترقی و اصلاح کار دانشکده باشد، معاونت و کمك فکری برئیس دانشگاه (ماده ۵ قانون تأسیس دانشگاه) .

ازوظایف مهم شورای دانشگاه اظهارنظر در انتخاب رئیس دانشگاه است . بموجب تبصرهٔ ۱۷ ماده ۱ قانون ترمیم حقوق فرهنگیان که در آذر ماه ۱۳۳۳ از تصویب دو مجلس گذشت شورای دانشگاه از بین استادانی که رتبهٔ هیچیك از ۹ استادی نباید کمتر باشد سه نفر را برای احراز سمت ریاست دانشگاه انتخاب میکند ، از بین این سه نفر یکنفر بموجب فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاه بسمت ریاست دانشگاه منصوب میگردد .

ترفیع کارکنان دانشگاه پس از احراز لیاقت واستحقاق و پیشنهاد رؤسای دانشکده و ادارات مربوطه منوط بتصویب شورای دانشگاه است .

درموقع ضرورت شورای دانشگاه برحسب دعوت رئیس دانشگاه و یا بموجب تقاضای لااقل چهار نفر ازاعضای شوری تشکیل میشود.

ضمناً شورای دانشگاه میتواند برای انجام وظایف خود کمیسیونهائی از اعضای شوری تشکیل دهد . این کمیسیونها مجازند از دانشمندان و متخصصان کسانی را که لازم بدانند برای مشاوره دعوت کنند .هرگاه اقلا سه نفر از اعضای شوری طرح موضوعی را کتباً تقاضا نمایند رئیس شوری موضوع مزبور را جزء دستورجلسه قرار خواهد داد .

بموجب مادهٔ دوازدهم آئین نامهٔ شورای دانشگاه مصوب یازدهم اردیبهشت ۱۳۱۴ اختیارات و وظایف شورای دانشگاه بشرح ذیل معین شده است :

۱- تصویب دستور تحصیلات دانشکده‌ها و مؤسساتی که بدانشگاه منضم است .

۲- تصویب آئین نامه‌های امتحانات.

۳ - تعیین مقررات رابع بدرجات علمی از قبیل لیسانس ، دکتری وغیره .

۴ - تصویب آئین نامهٔ شورای هریك از دانشکده‌ها .

۵ - تصویب آئین نامه‌های داخلی هریك از دانشکدها .

۶ - تعیین شرایط ورود محصل بدانشگاه.

۷ - تصدیق استحقاق اشخاصی که دانشگاه بخواهد درجهٔ دکتری افتخاری بآنها بدهد.

۸ - تشخیص درجهٔ علمی داوطلبان دانشیاری.

۹ - اظهار نظر در مورد اشخاصی که برای استادی و دانشیاری از طرف شورای دانشکده پیشنهاد شده باشند .

۱۰ تصدیق ترفیع دانشیاران برتبهٔ استادی.

۱۱- تصدیق لیاقت کسانی که برای استخدام شدن پیشنهاد میشوند .

۱۲ - پیشنهاد رئیس دانشگاه برطبق مادهٔ سوم قانون دانشگاه .

۱۳ - پیشنهاد علمای داخلی و خارجی برای عضویت افتخاری دانشگاه برطبق مادهٔ سوم قانون دانشگاه .

۱۴ - تصویب اضافه حقوق دانشیاران و استادان بارعایت مقررات .

۱۵ - تصویب آئین نامه مسابقهٔ دانشیاران .

۱۶ – تصدیق صلاحیت مؤسسات ادبی یا علمی برای الحاق بدانشگاه و تصویب الحاق .

۱۷ – پیشنهاد آئین نامهٔ محاکمهٔ اداری اعضای دانشگاه بر طبق مادهٔ هفدهم قانون دانشگاه .

۱۸ – قبول یا رد هدایائی که بدانشگاه تقدیم میشود .

۱۹ – تصویب مخارجی که از محل اعانات و هدایا و حق الزحمه وغیره بعمل میآید .

۲۰ – تصویب آئین نامهٔ حق الزحمهٔ امور علمی وفنی .

۲۱ – کمك فکری برئیس دانشگاه .

۲۲ – پیشنهاد هر اقدامی که موجب ترقی و اصلاح کار دانشگاه باشد .

۲۳ - تصویب ووضع مقررات و آئین نامه‌هائی که از طرف رئیس مؤسسات دانشگاه پیشنهاد میشود.

شورای دانشکده‌ها - بر طبق مادهٔ ششم قانون تأسیس دانشگاه هریك از دانشکده‌ها دارای شورائی است که وظایف و تشکیلات آنرا شورای دانشگاه ضمن آئین نامه تعیین نموده است .

بموجب آئین نامهٔ مربوط بغیر از رئیس ومعاون دانشکده کلیهٔ استادان و دانشیاران ومشمولین مادهٔ ۱۵ قانون تأسیس دانشگاه درصورتیکه متصدی کرسی باشند میتوانند در شورای دانشکده شرکت نمایند .

وظایف شورای دانشکده‌ها عبارت است از: انتخاب رئیس دانشکده و انتخاب نمایندگان دانشکده در شورای دانشگاه - اظهار نظر در بارهٔ مجازاتهای انتظامی طبق آئین نامهٔ مربوط و اظهار نظر در بارهٔ کلیه طرحهائی که برای تصویب از طرف دانشکده بشورای دانشگاه پیشنهاد میشود، بجز مواردی که مقررات خاص دارد واظهار نظر در اموری که از طرف رئیس دانشکده بشوری محول میشود .

رئیس دانشکده و نمایندگان دانشکده در شورای دانشگاه از میان اعضاء شورای دانشکده که دارای رتبهٔ استادی هستند انتخاب خواهند شد .

اجرای تصمیمات شورای دانشکده بعهدهٔ رئیس دانشکده میباشد .

دبیرخانهٔ دانشگاه - دبیرخانهٔ دانشگاه عهده دار انجام کلیهٔ امور اداری دانشگاه میباشد. وظایف و سازمان دبیرخانهٔ دانشگاه در آئین نامه‌ای که در فروردین سال ۱۳۱۴ بتصویب شورای دانشگاه رسیده مندرج است اما از سال ۱۳۲۲ که استقلال دانشگاه صورت عمل بخود پذیرفت در سازمان دبیرخانه توسعه و تغییراتی داده شد و از این پس نیز با تکامل تأسیسات دانشگاه اجباراً شعب تازهٔ دیگری ایجاد خواهد شد ورو بتوسعه و کمال خواهد رفت.

دبیرخانهٔ دانشگاه ادارهٔ کلی است که در رأس آن مدیر کل دبیرخانهٔ دانشگاه قرار دارد - ادارات ومؤسسات تابع ادارهٔ کل دبیرخانه دانشگاه درحال حاضر عبارت است از :

۱ - ادارهٔ کل انتشارات و روابط دانشگاهی .
۲ - ادارهٔ آموزش .
۳ - ادارهٔ بازرسی .
۴ - ادارهٔ دفتر .
۵ - ادارهٔ کارگزینی .
۶ - ادارهٔ ساختمان .
۷ - ادارهٔ کل حسابداری .
۸ - ادارهٔ اطلاعات و تبلیغات دانشگاه .
۹ - ادارهٔ اموال .
۱۰ سرپرستی کوی دانشگاه .
۱۱ - چاپخانهٔ دانشگاه .
۱۲ - کانون دانشگاه .

(ازسالنامهٔ دانشگاه تهران سال ۱۳۳۶ ص ۱ تا ۱۴) .

چنانکه گفتیم دانشگاه تهران در جریان تکامل خود شروع بتوسعه و ایجاد دانشکده‌های دیگر کرد که از آنجمله :

در ۱۳۱۹ دانشکدهٔ هنرهای زیبا تأسیس و در ۱۳۲۰ ضمیمهٔ دانشگاه گردید .

در مهرماه ۱۳۲۴ برحسب تصویب دولت آموزشگاه عالی دامپزشکی (دانشکدهٔ دامپزشکی) ودر اسفند ۱۳۲۴ آموزشگاه عالی کشاورزی (دانشکدهٔ کشاورزی) که تا آنزمان جزو مؤسسات وزارت کشاورزی بود منضم بدانشگاه تهران شد .

در فروردین ۱۳۲۸ ضمن قانون پرداخت دوازدهم بودجهٔ مملکتی آموزشگاه‌های مذکور بنام دانشکده به شعب دانشگاه افزوده گشت .

دانشسرای عالی که تربیت دبیر را برعهده دارد بموجب مادهٔ دوم قانون تأسیس دانشگاه بتصویب وزیر فرهنگ ضمیمهٔ دانشگاه بود ولی ازاین ببعد بموجب قانون سازمان واستقلال دانشسرای عالی مصوب ۱۳ آذر ۱۳۳۸ تحت نظر مستقیم وزیر فرهنگ اداره خواهد شد .

(برای توضیح بیشتر درمورد دانشسرای عالی بدانشسرای عالی در ردیف خود در همین لغتنامه رجوع شود .)

از اول مهرماه ۱۳۳۵ قسمت داروسازی و دندانسازی دانشکدهٔ پزشکی منتزع و بصورت دو دانشکده درآمد. » (از کتاب - تاریخ فرهنگ ایران تألیف دکتر عیسی صدیق ص ۴۶۷) .

بنابراین علاوه بر شش دانشکده که از آغاز بنیان دانشگاه ایجاد شدند پنج دانشکده نیز تا کنون بر آنها علاوه شده که درمجموع، دانشگاه تهران دارای یازده دانشکده بترتیب زیر میباشد :

۱- دانشکدهٔ ادبیات .
۲ - « پزشکی .
۳ - « حقوق .
۴ - « دارو سازی .
۵ - « دامپزشکی .
۶ - « دندانسازی .
۷ - « علوم طبیعی وریاضی .
۸ - « علوم معقول و منقول.
۹ - « فنی .
۱۰- « کشاورزی .
۱۱- « هنرهای زیبا .

(برای توضیح بیشتر دربارهٔ هریك از دانشکده‌های فوق به ذیل نام هر دانشکده در ردیف خود درهمین لغتنامه رجوع شود).

دانشگاه علاوه بر دانشکده‌ها در جنب هر یك از آنها مؤسسه های تحقیقاتی علمی واجتماعی وزبان نیز ایجاد کرده که عبارتند از: مؤسسهٔ تحقیقات علوم اجتماعی. مؤسسهٔ تحقیقات ومطالعات تاریخی. موسسهٔ زبانهای خارجی و مؤسسهٔ لغت نامهٔ دهخدا که جزو دانشکدهٔ ادبیات میباشند .

علاوه بر اینها مؤسساتی نیز مانند مؤسسهٔ تحقیقات ژئوفیزیکی واتمی وزلزله شناسی نیز جزو دانشگاه هستند که در رشته های مربوط بتحقیق میپردازند .

دانشگاه تهران درجنب عده‌ای از دانشکده‌ها دوره‌های فوق لیسانس دایر کرده که از آن جمله اند :

دورهٔ فوق لیسانس رشتهٔ فیزیك . دورهٔ فوق لیسانس موسسهٔ تحقیقات و مطالعات علوم اجتماعی، دورهٔ فوق لیسانس رشتهٔ تاریخ . علاوه بر این چند دورهٔ دکتری نیز در دانشگاه بوجود آمده است که از چندین سال پیش دانشجویان را برای اخذ درجهٔ دکتری آماده میکنند وچندین صد دانشجو نیز بافتخار اخذ درجهٔ دکتری ازاین دوره ها نائل آمده‌اند .

دوره‌های دکتری دانشگاه در حال حاضر عبارتند از : دورهٔ دکتری ادبیات ؛ دورهٔ دکتری حقوق ؛ دورهٔ دکتری علوم معقول و منقول .

دانشکدهٔ ادبیات تهران . در هشتم خردادماه سال ۱۳۱۳ قانون تأسیس دانشگاه بتصویب مجلس شورای ملی رسید وبموجب این قانون دانشگاه تهران ازشش دانشکده تشکیل یافت که از آن جمله دو دانشکدهٔ علوم وادبیات بود . شرط ورود بدانشکدهٔ ادبیات داشتن تصدیقنامهٔ کامل متوسطهٔ ادبی بود و دارندگان تحصیلات متوسطهٔ کامل علمی با گذراندن مواد مخصوص میتوانستند باین دانشکده وارد شوند . از سال تحصیلی ۱۳-۱۳۱۴ ترتیب تحصیلات در دانشکدهٔ ادبیات شهادتنامه‌ای شد و مدت تحصیل برای اخذ لیسانس سه سال مقرر گردید و چهار رشتهٔ ادبیات فارسی - زبان خارجه - تاریخ وجغرافیا - فلسفه و علوم تربیتی دایر شد .

ازسال تحصیلی ۱۳۱۴-۱۵ رشتهٔ باستانشناسی نیز در دانشکدهٔ ادبیات افتتاح شد. بنابر این دانشکدهٔ ادبیات از این تاریخ ببعد دارای پنج رشته، ادبیات فارسی - فلسفه و علوم تربیتی - تاریخ وجغرافیا - زبان خارجه و باستانشناسی گردید. تاسال تحصیلی ۱۳۲۲-۲۱ دانشکده های علوم و ادبیات ودانشسرای عالی تحت ادارهٔ واحد بود اما پس ازعملی شدن قانون استقلال دانشگاه دانشکده ادبیات ازدانشکدهٔ علوم ودانشسرای عالی مجزی گردید. سیستم تحصیلات در دانشکدهٔ ادبیات تاسال



نمای دانشکدهٔ ادبیات تهران.

تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ کلاسی بودودانشجویان برای اخذ لیسانس مجبور بودند کلیهٔ موادی راکه در برنامهٔ تحصیلات هررشته قید شده است تحصیل نمایند. ولی از سال تحصیلی ۳۶ - ۳۵ ترتیب تحصیلات این دانشکده برپایهٔ «واحدهای درسی» و «شهادتنامه» گذاشته شد.

رشته های تحصیلی دورهٔ لیسانس- دورهٔ لیسانس دانشکدهٔ ادبیات دارای ۵ رشتهٔ تحصیلی، ادبیات فارسی - فلسفه و علوم تربیتی - باستانشناسی - تاریخ و جغرافیا - زبان خارجه (زبانهای: فرانسه- انگلیسی - آلمانی- روسی است) ومدت تحصیلات برای اخذ لیسانس حداقل سه‌سال وحداکثرشش سال است وبفارغ التحصیلان دانشنامهٔ لیسانس داده میشود.

رشته‌های تحصیلی دورهٔ دکتری:

۱ - دکتری زبان و ادبیات فارسی ازمهر ماه ۱۳۱۶ تأسیس یافته و بموجب مقررات اساسنامه‌ای که بتصویب چهلمین جلسهٔ شورای دانشگاه مورخ ۲۸ مهر ۱۳۱۶ رسیده است، داوطلبان دورهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی باید لیسانس زبان وادبیات فارسی- دانشکدهٔ ادبیات را داشته باشند و استعداد و لیاقت داوطلب نیز از طرف هیئت استادان رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی کتباً تصدیق شود. داوطلب تحصیل در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی حداقل باید دو سال در این دوره تحصیل نماید و برای نیل بدرجهٔ دکتری رسالهٔ ختم تحصیلی بگذارند. درسال ۱۳۲۸ تجدید نظر کلی در مقررات تحصیل در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی بعمل آمد و مقررشد دانشجویان این دوره برای اخذ درجهٔ دکتری درامتحان چهار شهادتنامهٔ اجباری وشش شهادتنامهٔ اختیاری را حد اقل دردوسال وحد اکثر در ۵ سال تحصیل توفیق یابندورسالهٔ ختم تحصیلی خود را بگذرانند.

۲ - دورهٔ دکتری دانشکدهٔ ادبیات - ازمهر ماه ۱۳۳۲ دورهٔ دکتری دانشکدهٔ ادبیات افتتاح شده و بدانشجویان خارجی که از یکی از دانشگاهها یامدارس اختصاصی یا بنگاههای معروف خارجی که بطور رسمی دارای رشتهٔ تحصیلی زبان وادبیات فارسی باشد گواهینامهٔ لیسانس یامعادل آن گرفته باشند اختصاص دارد. حد اقل مدت برای بدست آوردن دانشنامهٔ دکتری دانشکدهٔ ادبیات دوسال تحصیل در این دوره است و باید در این مدت دانشجویان دو شهادتنامهٔ اجباری و دوشهادتنامهٔ اختیاری اخذ کرده وبعلاوه رسالهٔ دکتری خودرانیز بگذرانند.

۳ - دورهٔ دکتری فلسفه - مطابق اساسنامهٔ دانشکدهٔ ادبیات درسال ۳۷ - ۱۳۳۶ دورهٔ دکتری فلسفه دایر گردید. شرط ورود به‌این دوره داشتن شهادتنامهٔ لیسانس فلسفه و توفیق درامتحانات مخصوص رشتهٔ مربوط خواهد بود. حد اقل مدت تحصیل دراین دوره لااقل سه‌سالست و داوطلبان بایدسه شهادتنامهٔ اجباری و دوشهادتنامهٔ اختیاری تحصیل کرده وبرای دریافت دانشنامهٔ دکتری رسالهٔ ختم تحصیلی بگذرانند.

۴ - دورهٔ دکتری تاریخ و جغرافیا - بنا باساسنامهٔ دانشکدهٔ ادبیات درسال تحصیلی ۳۷ - ۱۳۳۶ دورهٔ دکتری تاریخ وجغرافیا نیزدردانشکدهٔ ادبیات دایر گردید ومقررات آن شبیه مقررات دورهٔ دکتری فلسفه میباشد.

مؤسسات ضمیمهٔ دانشکدهٔ ادبیات:

۱ - کلاسهای مخصوص دانشجویان خارجی- برای آشنا کردن دانشجویان خارجی بزبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایران از اول سال تحصیلی ۳۲ - ۱۳۳۱ دوره دروس خاصی در دانشکدهٔ ادبیات تشکیل شد که شامل دوقسمت است: قسمت اول زبان فارسی جدید؛ قسمت دوم ادبیات وفرهنگ فارسی.

۲ - کلاس کتابداری و بایگانی - از سال تحصیلی ۳۲-۱۳۳۱ برای تربیت کتابدار و بایگان کلاس تخصصی کتابداری وبایگانی دردانشکدهٔ ادبیات تشکیل شد. ازسال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۴ درس کتابداری و بایگانی یکی ازدروس اختیاری رشتهٔ باستانشناسی شده است و درین رشته تدریس میشود.

۳ - کلاس هنر نمایش - از سال تحصیلی ۳۵ - ۱۳۳۴ بنابتصویب شورای دانشکدهٔ ادبیات وشورای دانشگاه کلاس هنر ونمایش وتآتر تشکیل گردید است. دورهٔ این کلاس سه ماه بودولی ازسال تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ این درس جزء دروس اختیاری رشته‌های زبان خارجه و ادبیات فارسی منظور گردید.

۴ - مؤسسهٔ زبانهای خارجه- از سال تحصیلی ۳۶ - ۱۳۳۵ بمنظور تدریس و تعلیم زبانهای زندهٔ امروزی مانند انگلیسی- فرانسه- آلمانی - روسی - اردو - عربی - ترکی- ایتالیائی مؤسسهٔ زبانهای خارجی در دانشکدهٔ ادبیات تشکیل شده است. تعلیمات مؤسسه بسه‌دوره: مقدماتی- متوسطه- تخصصی وعالی تقسیم میشود وبدانشجویان هر یك از این دوره ها پس از توفیق در امتحانات دانشنامهٔ مخصوص اعطا میگردد.

۵ - مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات اجتماعی این مؤسسه ازسال تحصیلی ۳۸-۱۳۳۷ تأسیس شده و از دو دورهٔ لیسانس و فوق لیسانس تشکیل میشود. بفارغ التحصلان این دوره‌ها درجهٔ لیسانس وفوق لیسانس درعلوم اجتماعی داده میشود.

۶ - مؤسسه مطالعات و تحقیقات تاریخی - ازسال تحصیلی ۴۲ - ۱۳۴۱ دایر شده است و دورهٔ آن دوسال میباشد . فارغ التحصیلان باخذ درجهٔ فوق لیسانس در رشتهٔ تاریخ نائل میگردند .

۷- مؤسسهٔ لغت نامهٔ دهخدا- که بموجب تبصرهٔ مادهٔ دوم بودجه مجلس شورای ملی سال ۱۳۳۶ با بودجهٔ آن بدانشگاه تهران منتقل گردید و دانشگاه نیز ادارهٔ آنرا بدانشکدهٔ ادبیات واگذار کرد و اساسنامه‌ای برای آن بتصویب شورای دانشگاه رسانید.

دانشکدهٔ پزشکی. دورهٔ جدید دانشکدهٔ پزشکی بنا بر قانون تأسیس دانشگاه تشکیل گردید و بموجب قانون مواد اصلاحی قانون تأسیس دانشگاه مصوب آبانماه ۱۳۱۹ از اول فروردین ۱۳۱۹ بیمارستانهای تهران ضمیمهٔ دانشکدهٔ پزشکی شد .

تحولاتی که در تشکیلات و مقررات دانشکدهٔ پزشکی بوجود آمده است اجمالا بقرار زیر میباشد :

۱- درسال ۱۲۹۷ مدرسهٔ طب ازدار الفنون جدا گردید و مستقل شد .

۲ - در سال ۱۳۰۷ نظامنامهٔ مدرسهٔ طب ودواروسازی ومامائی ازتصویب شورای عالی معارف گذشت .

۳ - در بهمن ماه ۱۳۱۲ نظامنامهٔ شورای مدرسهٔ طب بتصویب شورای عالی معارف رسید.

۴ - درامردادماه ۱۳۱۳ اساسنامهٔ تحصیلات طب تصویب شدو برای احراز درجهٔ دکتری نوشتن پایان نامه مقرر گردید .

۵ - در سال ۱۳۱۶ اساسنامه و آئین نامه های جدیدی برای دانشکدهٔ طب از طرف شورای دانشگاه وضع گردید که شامل مقررات مربوط به تحصیلات ، تشکیلات اداری وفنی وآئین نامه‌های مربوط بمسابقهٔ ورودی ، نام نویسی ،تعلیمات نظری وعملی و بالینی ، امتحانات ، شورای دانشکده ، انجمن دائمی، انتشارات فنی ، رسالهٔ دکتری و غیره بود .

۶ - ازسال ۱۳۱۹ در دانشکدهٔ پزشکی طبق قانون مصوب آبانماه ۱۳۱۹ تشکیلات و مقررات نوینی برقرار شد که حدود مدت ۱۲ سال مجری بود ودر آن مدت اصلاحاتی بمقتضای وقت در آن بعمل آمد .

۷ - درسال ۱۳۲۸ برنامهٔ تحصیلات دانشکدهٔ پزشکی اصلاح شد و سال ششم مخصوص خدمت کار ورزی در بیمارستانها گردید .

۸- در سال ۱۳۲۸ امور مالی دانشکدهٔ پزشکی ازدانشگاه تفکیک ومستقل شد .

۹- درسال ۱۳۲۹ نظر براینکه آئین نامه‌های موجود باتشکیلات وقت دانشکده هم آهنگ ومتناسب نبود در جلسهٔ مورخ ۲۳ خرداد ماه ۱۳۳۰ شورای دانشگاه آئین نامهٔ جدیدی تصویب و از اول مهرماه ۱۳۳۰ بطور آزمایش بموقع اجرا گذارد .



دانشکده پزشکی تهران.

دانشکدهٔ پزشکی دارای شورائی است مرکب از کلیهٔ استادان که در مواقع مقتضی بدعوت رئیس دانشکده برای بحث وشور در امور دانشکده تشکیل میشود .

تشکیلات فنی دانشکده مشتمل است بر آزمایشگاهها وبخشهای دانشکدهٔ پزشکی و بخشها ودرمانگاهها وداروخانه‌های بیمارستانها.

تشکیلات اداری دانشکده عبارتست از دبیرخانه، کتابخانه، حسابداری و کارپردازی، دفتر امور بیمارستانها و کارگزینی .

بنابر مواد ۳ و۱۴ قانون تأسیس دانشگاه وتبصرهٔ ۱ ماده ۱۱ قانون مواد اصلاحی قانون تأسیس دانشگاه و بخش دوم ازبخش اول آئین نامه سازمان عمومی دانشکدهٔ پزشکی رئیس دانشکده ازطرف شورای دانشکده برأی مخفی انتخاب و برئیس دانشگاه پیشنهاد و از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردد . مدت خدمت رئیس دانشکده سه سال است و پس از انقضای این مدت ممکن است مجدداً انتخاب گردد .

دورهٔ تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی شش سال است . فارغ التحصیلان دانشکدهٔ پزشکی پس از گذرانیدن پایان نامهٔ خود باخذ درجهٔ دکتری در رشتهٔ پزشکی نایل میشوند .

دانشکدهٔ حقوق. دانشکدهٔ حقوق وعلوم سیاسی واقتصادی که ازضمیمه شدن مدرسهٔ علوم سیاسی ومدرسهٔ حقوق ومدرسهٔ تجارت بیکدیگر درسال ۱۳۰۵ بوجود آمده است تاریخچه‌ای باین شرح دارد :

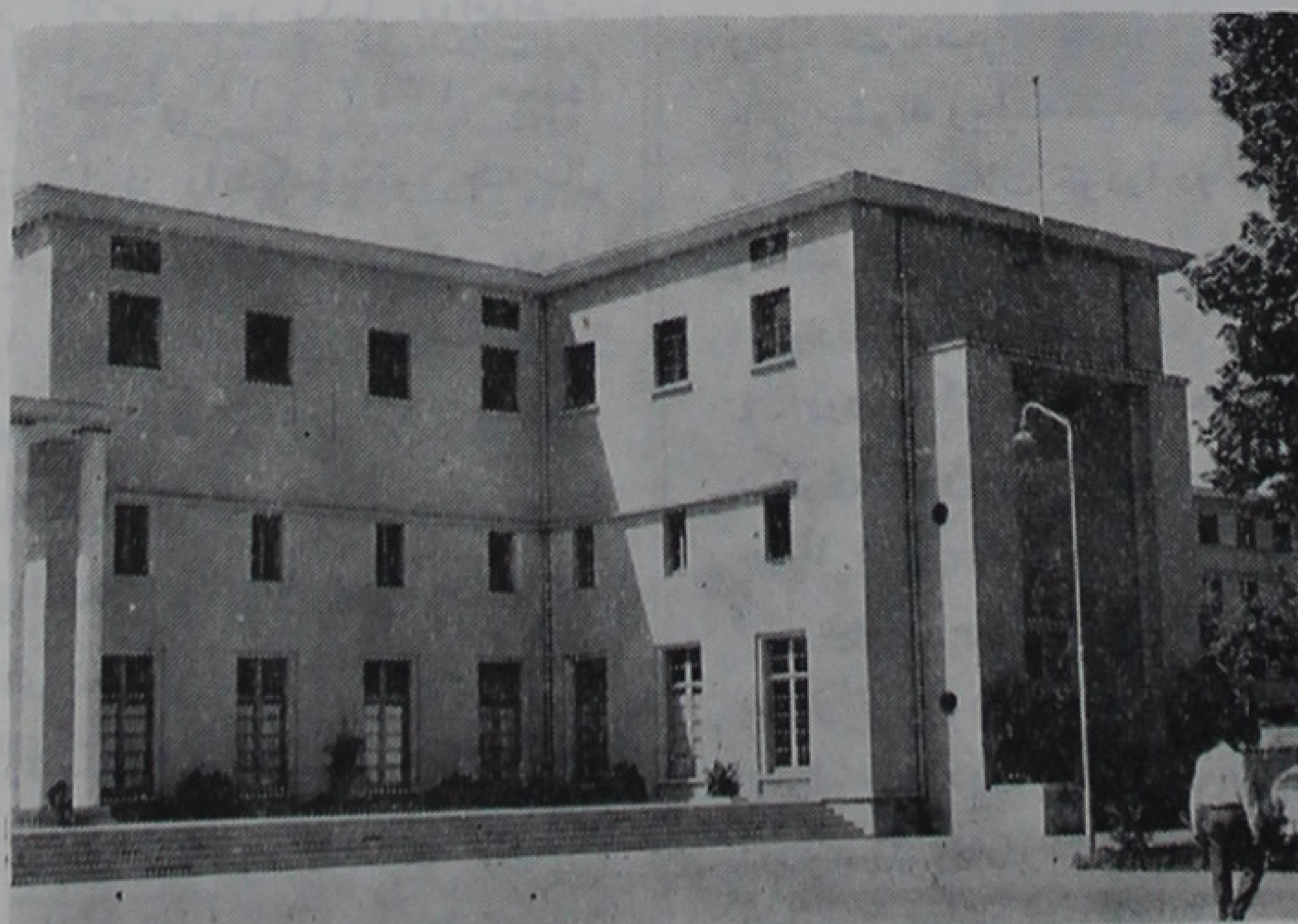
مدرسهٔ علوم سیاسی - براثر کوشش وجدیت میرزا حسن خان مشیر الملک (مشیر الدولهٔ پیرنیا) وزیر امور خارجهٔ وقت، مدرسهٔ علوم سیاسی در تاریخ ۲۸ آذرماه ۱۲۷۸ تأسیس گردید .

مدرسهٔ حقوق - در سال ۱۲۹۹ در زمان وزارت عدلیهٔ مرحوم نصرة الدوله، مدرسهٔ عالی حقوق در تهران تأسیس شد .

مدرسهٔ تجارت- درسال ۱۳۰۴ مرحوم علی اکبر داور وزیر فوائدعامهٔ وقت ،مدرسهٔ تجارت را تأسیس کرد و این مدرسه تابع وزارت فوائدعامه بود .

در اسفندماه ۱۳۰۵ برحسب پیشنهاد وزیر فرهنگ وقت و تصویب هیئت دولت مدرسهٔ علوم سیاسی از وزارت خارجه مجزی وجزء وزارت فرهنگ گردید ودر هشتادوهفتمین جلسهٔ شورای عالی فرهنگ تصویب شد که مدرسهٔ حقوق وعلوم سیاسی ضمیمهٔ یکدیگر شود و مدرسهٔ واحدی تشکیل دهند .

در دوم شهریور ۱۳۰۶ مدرسهٔ حقوق وعلوم سیاسی افتتاح و مرحوم علی اکبر دهخدا (مؤلف لغت نامهٔ حاضر) بریاست آن انتخاب شد و مدت ۱۴ سال در این سمت باقی ماند. در آن موقع مدرسه دارای دو شعبهٔ علوم قضائی وعلوم اداری و مدت تحصیل



دانشکدهٔ حقوق تهران.

سه‌سال بود و فارغ‌التحصیلان باخذ درجهٔ لیسانس نائل میشدند.
در سال ۱۳۰۹ مدرسهٔ عالی تجارت در دانشکدهٔ حقوق تأسیس گشت و محصلین مدرسهٔ تجارت برای ادامه تحصیلات عالیهٔ خود بدانشکدهٔ حقوق آمدند.
بموجب مادهٔ ۲ قانون تأسیس دانشگاه دانشکدهٔ حقوق یکی از شعب آن گردید ودر ۲۷ تیرماه ۱۳۱۳ اساسنامهٔ دانشکدهٔ حقوق تغییر کرده و دانشکده دارای چهار شعبه شد:
۱- قضائی
۲- سیاسی
۳- اقتصادی‌واداری.
۴- تجاری،
درسال تحصیلی ۱۳۱۶ کلاس جدیدی بنام

پس از تمام کردن دورهٔ مزبور حق گرفتن درجهٔ لیسانس را خواهند داشت.
دانشکدهٔ حقوق سیاسی و اقتصادی دردورهٔ لیسانس دارای سه رشته است:
رشتهٔ‌قضائی - رشتهٔ‌سیاسی - رشته‌اقتصادی.
دروس سال اول و دوم برای همهٔ رشته‌ها مشترك است در سالهای سوم و چهارم هر رشته دروس اختصاصی خواهدداشت.
۲- مؤسسهٔ جرم‌شناسی- دانشجویان سالهای دوم و سوم دانشکدهٔ حقوق و دانشجویان سالهای پنجم و ششم دانشکدهٔ پزشکی و افسران شهربانی وقضاة دادگستری میتوانند در مؤسسهٔ جرمشناسی ثبت نام کنند و بدانشجویانی که در امتحانات موفق شوند گواهینامهٔ مخصوص داده میشود.
۳- مؤسسهٔ علوم اداری - دورهٔ تحصیل در

دانشکدهٔ دارو سازی. بنابر تصمیم شورای‌دانشگاه ، دانشکدهٔ داروسازی از اول‌مهرماه ۱۳۳۵ بصورت یك واحدمستقل تعلیماتی شروع بکارنمود و ازسال تحصیلی ۳۱- ۱۳۳۰ دورهٔ‌تحصیلات‌دانشکدهٔ‌دارو-سازی پنج‌سال مقرر گردید.
فارغ‌التحصلان دارو سازی بدو دسته تقسیم میشوند بااین‌شرح:
الف - آنهائی که فقط از عهدهٔ امتحانات سال چهارم داروسازی‌برمی‌آیند وبدریافت دانشنامهٔ دارو ساز درجه اول نائل‌میشوند.
ب- کسانی که بمنظور تهیه رسالهٔ دکتری سال پنجم داروسازی‌را بمدت ۱۲ ماه طی مینمایند.
هر داوطلب تهیهٔ رسالهٔ دکتری میتواند موضوع رسالهٔ خود را ازیکی از ۱۴ رشتهٔ



دانشکدهٔ داروسازی تهران.

کلاس تهیه بدانشکده اضافه شدکه برنامهٔ آن زبانهای فارسی - عربی - فرانسه - منطق - روانشناسی و تاریخ تمدن ایران‌و دنیابود. کلاس مزبور یکسال دوام‌داشت.
در سال تحصیلی ۱۸ - ۱۳۱۷ مجدداً دورهٔ تحصیل در دانشکدهٔ حقوق بسه سال تقلیل یافت و اساسنامهٔ مصوب شهریورماه ۱۳۱۷ شعب دانشکده را بسه شعبهٔ‌قضائی وسیاسی واقتصادی منحصر کرد.
ازسال تحصیلی ۱۳۳۸-۱۳۳۷ مجدداً دورهٔ تحصیل لیسانس به چهارسال ترقی‌داده شد.
رشته‌های تحصیلی دانشکدهٔ حقوق:
۱- دورهٔ‌لیسانس - دورهٔ تحصیلات‌دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی برای‌اخذ درجهٔ‌لیسانس چهار سال‌است. دانشجویان

مؤسسهٔ علوم اداری یك‌سال و شرط ورود بآن داشتن لیسانس است. دانشجویانی که دارای لیسانس‌حقوق‌یاعلوم اقتصادی باشند پس‌از توفیق در امتحانات مربوط ونوشتن رسالهٔ ختم‌تحصیل باخذ درجهٔ فوق لیسانس نائل میشوند وبه‌لیسانسیه‌های دانشکده‌های دیگر که تحصیلات خودرا در مؤسسه‌باتمام رسانند گواهینامهٔ عالی علوم اداری اعطا میشود.
۴- دورهٔ دکتری - دورهٔ تحصیل در دورهٔ دکتری حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی حداقل دوسال است.
لیسانسیه‌های حقوق وعلوم‌سیاسی‌واقتصادی پس‌از توفیق در امتحان مسابقهٔ ورودی میتوانند در دورهٔ دکتری ثبت نام کنند.
دورهٔ دکتری سه‌رشته دارد:
قضائی - سیاسی - اقتصادی.

مواد تدریس سال پنجم باموافقت استاد مربوط انتخاب نماید و در دورهٔ سال پنجم سه‌رشته ازمواد چهار ده‌گانه را تعقیب‌ودر تمام جلسات آزمایشگاهی و کنفرانسهای مربوط و عملیات آزمایشگاهی آن‌سه رشته شرکت کند. اخذدرجهٔ دکتری‌داروسازی منوط بگذرانیدن سه رشته درس اصلی و رساله میباشد.
دانشکدهٔ دامپزشکی. دانشکدهٔ دامپزشکی‌در مهرماه ۱۳۱۱ بوسیلهٔ‌وزارت کشاورزی تأسیس گردید ودر سال ۱۳۲۴ بموجب تبصرهٔ ۵ قانون یکدوازدهم بودجه که‌درمهرماه همانسال بتصویب‌مجلس‌شورای ملی رسیده بود ضمیمهٔ دانشگاه تهران شد و باشالودهٔ جدیدی‌کار خودرا آغاز کرد. وظایفی که دانشکدهٔ دامپزشکی بموجب اساسنامه بر عهده دارد عبارتست از:

تربیت و تهیهٔ دامپزشك ودامپرور وبازرسان موادخوراکی ومتخصصین پرورش ماهی و بهره برداری از منابع دریائی ورودخانه‌ها .

دورهٔ تحصیلات تاسال ۱۳۳۵ چهارسال بود ولی بمنظورهمتراز کردن تحصیلات دانشکده با سایر دانشکده‌ها از سال تحصیلی ۳۵ - ۱۳۳۶ دورهٔ دانشکده به پنج سال افزایش داده شد .

فارغ التحصیلان پس از طی دورهٔ دانشکده و کارآموزیهای مختلف وپس از گذراندن پایان نامه بدریافت درجهٔ دکتری در دامپزشکی نائل میشوند .

دانشکدهٔ دامپزشکی بوسیلهٔ شورای دانشکده ودبیرخانه اداره میشود ودارای چهار بخش، تشریح وجراحی - بیماریهای خارجی - مامائی وامراض داخلی - دامپروری و همچنین ۹ آزمایشگاه و یك سرویس عکاسی ومیکروفتو-گرافی است .

دانشکده دارای کتابخانه ونشریهٔ مخصوص بخود میباشد و از تأسیسات دامپروری دوشان تپه بعنوان اخذ معلومات وکارآموزی دانشجویان استفاده میکنند .

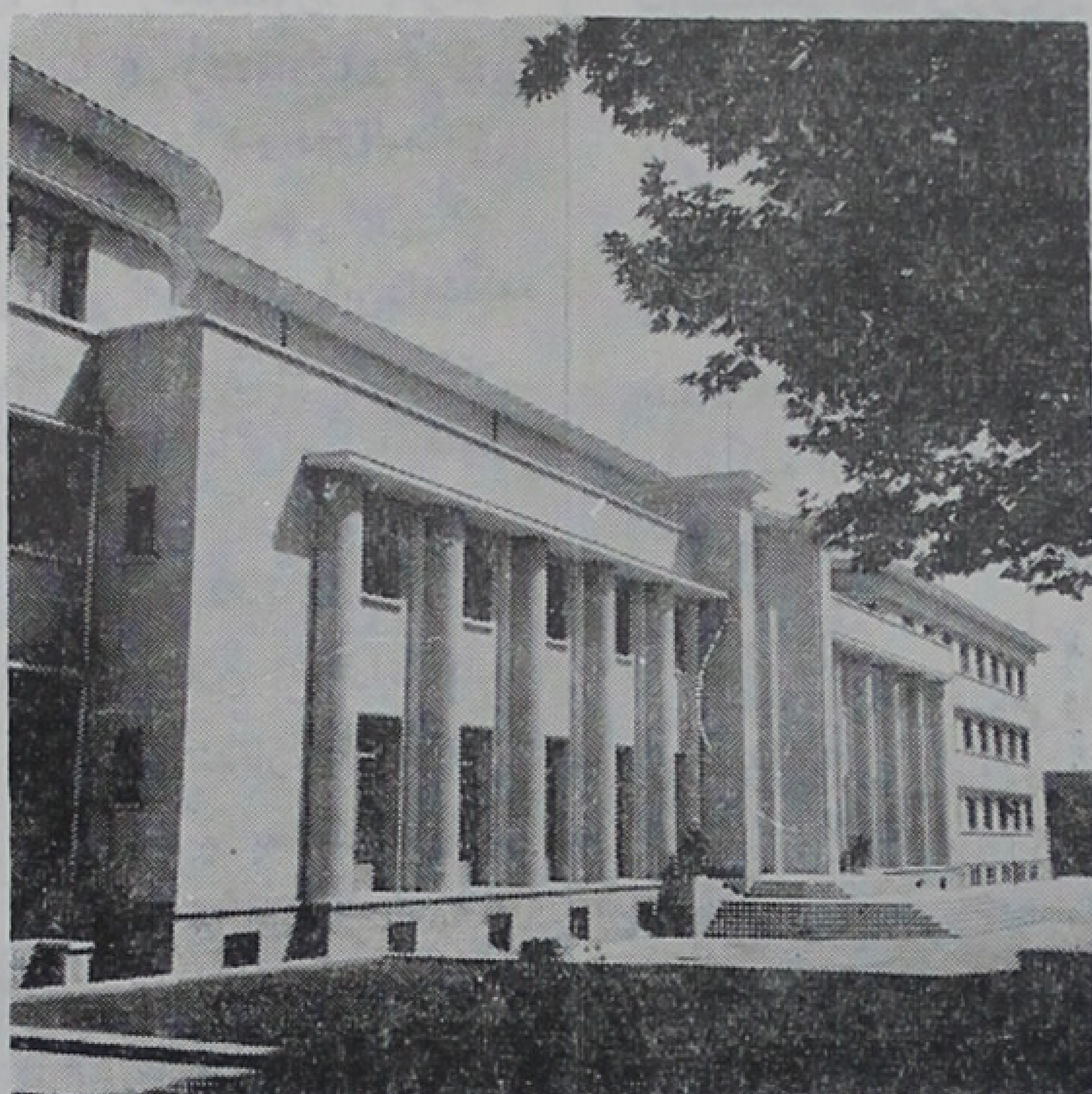
دانشکدهٔ دندانپزشکی . دانشکدهٔ دندانپزشکی از اول مهرماه ۱۳۳۵ از دانشکدهٔ پزشکی مجزی شده و بصورت مستقل اداره میگردد . در سال تحصیلی ۳۶ - ۱۳۳۵ پیشرفتهای زیر در این دانشکده حاصل گردید :

۱ - ایجاد دو کرسی جدید بیماریهای درونی.

۲ - ایجاد بخشهای : بیماریها و جراحی دندان کودکان - جراحی دهان ودندان - دست دندان - پروتز ثابت - پارسیل-دندان پزشکی عملی.

مدت تحصیل در دانشکدهٔ دندانپزشکی پنج سال است وفارغ التحصیلان آن دانشکده پس از گذرانیدن پایان نامه خود بهاخذ درجهٔ دکتری دررشتهٔ دندان پزشکی نائل میشوند

دانشکدهٔ علوم . دانشکدهٔ علوم بموجب قانون تأسیس دانشگاه یکی از شش دانشکدهٔ دانشگاه وبادانشکدهٔ ادبیات ودانشسرایعالی یکجا تحت یك اداره جریان خودرا طی نموده است. پس ازاعلام استقلال دانشگاه دانشکدهٔ علوم نیزدارای ادارهٔ مستقل گردید. رشته‌های تحصیلی دانشکدهٔ علوم بموجب قانون تأسیس دانشگاه عبارت بوده است از :

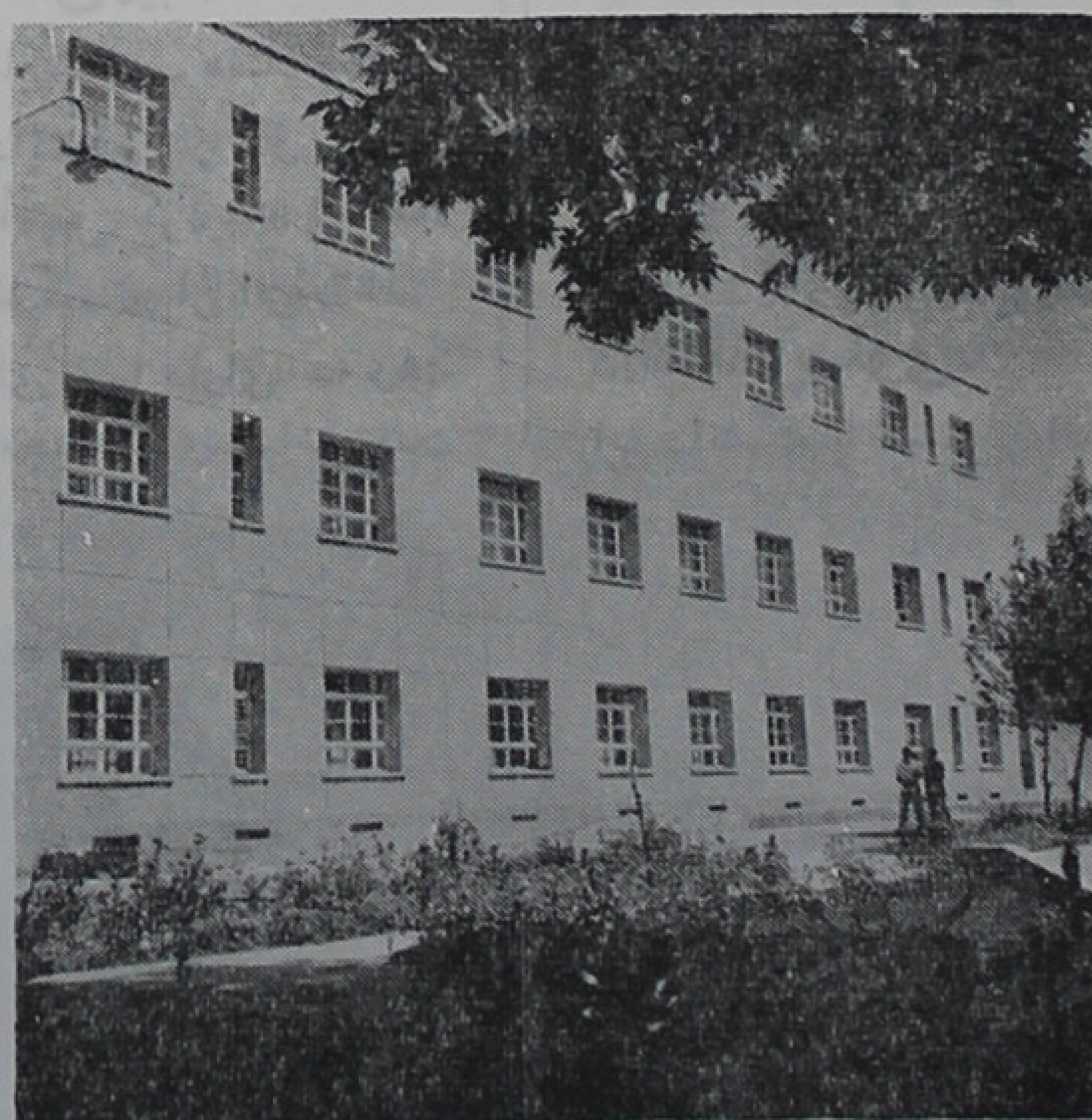


نمای دانشکدهٔ علوم تهران .

رشتهٔ ریاضی - رشتهٔ فیزیك و شیمی ورشتهٔ طبیعی.

در ابتدای استقلال دانشگاه رشتهٔ فیزیك وشیمی از هم مجزی گردیدند و هر کدام رشتهٔ جداگانه‌ای را تشکیل دادند .

درسال ۱۳۲۸ برنامهٔ دانشکدهٔ علوم هم بمنظور



نمای دانشکدهٔ دندان پزشکی تهران.

تربیت معلم و هم متخصص در رشته های مختلف علوم تغییر نمود و باتصویب شورای دانشگاه بموقع اجرا گذاشته شد.

بموجب این برنامه دررشتهٔ علوم طبیعی نیز ازسال سوم تحصیل، علوم زمین‌شناسی وعلوم زیستی تفکیك گردید، بطوریکه دانشجویان پس از پیمودن دو سال از تحصیل دررشتهٔ علوم طبیعی، درانتخاب رشتهٔ زیست شناسی یا رشتهٔ زمین شناسی مختار گردیدند وهمینطور در رشتهٔ ریاضیات از سال سوم تحصیل دانشجویان در انتخاب یکی از دو رشتهٔ مکانیك یا هندسهٔ عالی مجاز هستند و باین ترتیب دانشجویان دانشکدهٔ علوم در شش رشته بمقام تخصص واخذ لیسانس نائل میشوند.

دورهٔ تحصیلات. دورهٔ تحصیلات دردانشکدهٔ علوم سه سال است. دانشجویان پس از پذیرفته شدن در امتحانات باخذ دانش نامه نائل میشوند .

فارغ التحصیلهای دانشکدهٔ فنی میتوانند در سال دوم رشتهٔ ریاضی یا فیزیك و یاشیمی دانشکدهٔ علوم وارد شوند .

تحصیلات فوق لیسانس- در دانشکدهٔ علوم کسانی میتوانند در دورهٔ فوق لیسانس شرکت نمایند که لااقل درجهٔ لیسانس در علوم یا معادل آن که به تحصیلات دانشکدهٔ علوم بستگی داشته باشد، داشته باشند وحداقل میانگین کل نمراتشان دوازده باشد وسه نفر از استادان رشتهٔ مربوط شایستگی وی را تأیید نمایند .

حداقل مدت تحصیل در این دوره یکسال است وبپذیرفته شدگان درجهٔ فوق لیسانس در رشتهٔ تحصیلی داده میشود .

دانشکدهٔ علوم دارای موزهٔ آموزشی وفنی طبیعی است که دارای سه قسمت ، گیاه‌شناسی ، جانورشناسی و زمین شناسی میباشد .

دانشکدهٔ علوم معقول و منقول .

دانشکدهٔ معقول ومنقول بموجب قانون تأسیس دانشگاه مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳ در روزیکشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۱۳ در محل مدرسهٔ سپهسالار افتتاح گردید .

تحصیلات دانشکده بدورهٔ مقدماتی و دورهٔ عالی تقسیم میشد . دورهٔ عالی بسه شعبه ، معقول، منقول وعلوم ادبیه تقسیم میشد ومدت تحصیل در هریك از این شعبه‌ها و دورهٔ مقدماتی سه سال بود .

دانشکدهٔ معقول و منقول در سال ۱۳۱۸ بملاحظاتی منحل و بعبارت دیگر ضمیمهٔ دانشکده‌های حقوق وادبیات گردید .

ولی در تاریخ دهم آبانماه ۱۳۲۱ مجدداً

دانشکدهٔ معقول و منقول در محل مدرسهٔ عالی سپهسالار گشایش یافت .

درسالهای نخستین بعلت مشکلات، دانشکده توسعهٔ چندانی نیافت ولی در سال ۱۳۳۴ بر بودجهٔ آن افزوده شد و بمحل جدید انتقال یافت وشروع بتوسعه نمود.باین ترتیب دانشکدهٔ علوم معقول و منقول دارای چهار رشته گردید :

۱- رشتهٔ معقول. ۲- رشتهٔ منقول. ۳-رشتهٔ فرهنگ اسلامی . ۴- رشتهٔ ادبیات عرب. هریك از این رشته‌ها نیز بدو دورهٔ لیسانس و دکتری تقسیم میشوند.

چون یکی ازمزایایی که به‌لیسانس‌این‌دانشکده بموجب قانون‌مخصوص تعلق میگیرد‌داشتن صلاحیت‌ورود درخدمات قضائی است. بمنظور تکمیل معلومات لیسانسیه‌ها درسال ۱۳۳۶ کلاس قضائی در دانشکده افتتاح یافت .

بعلاوه چون فارغ‌التحصیلان این دانشکده بموجب‌قانون میتوانندمانندفارغ‌التحصیلان دانشسرایعالی بعنوان دبیر بخدمت وزارت فرهنگ در آیند یك رشتهٔ تکمیلی نیز برای تعلیم علوم تربیتی دائر گردید .

چون‌تأسیس دورهٔ دکتری‌نیز در اساسنامه پیش‌بینی شده بود ، پس از طرح‌وتصویب موضوع در شورای دانشکده و دانشگاه ازمهرماه سال ۱۳۳۴ دورهٔ دکتری نیزدر دانشکدهٔ علوم معقول و منقول برقرارشد.

دانشکدهٔ فنی. این‌دانشکده‌بموجب‌قانون تأسیس دانشگاه‌در خردادماه سال ۱۳۱۳ تأسیس و از مهرماه همانسال دائر گردید . در ابتدای تأسیس دانشکده ، درسهای دو سال اول در تمام رشته‌های مختلف عمومی بود و سالهای‌سوم و چهارم تخصصی ولی بتدریج که‌وسایل تعلیمات‌عملی دانشجویان فراهم گردید در بیشتر درسها علم و عمل توأم گردیده وسعی شدبرای‌هر شعبه‌ازعلوم پایه‌ای‌بمیزان و طرزمناسب آن‌شعبه‌تدریس گردد بطوریکه کلیهٔ شعب دانشکدهٔ‌فنی از کلاس‌اول مجزی شد .

دانشکدهٔ فنی از سال ۱۳۳۴ به تغییرات اساسی دربرنامهٔ شعب خود دست زد وباین ترتیب دارای شعبات :

الکترومکانیك‌ـ‌معدن‌ـ‌شیمی‌وراه وساختمان گردیده‌است‌ودر‌چندین‌رشته‌تربیت‌مهندس میپردازد .

دانشکدهٔ کشاورزی. این‌دانشکده از سال ۱۳۰۱ درشهر کرج بنام آموزشگاه عالی‌فلاحت تأسیس گردیده و تاسال ۱۳۲۴ زیرنظروزارت کشاورزی اداره‌میشده‌است.

دانشکدهٔ کشاورزی درمهر ماه سال ۱۳۲۴ بدانشگاه تهران ملحق گردید و دورهٔ دانشکده از سال ۱۳۳۴ چهار ساله شد و کلاسهای مهندسی زراعی ، ماشین آلات، جنگل و دفع آفات دایر گردید و مطابق برنامه دوسال‌اول عمومی‌وازسال سوم رشته‌های‌مختلف : زراعت‌ـ‌دفع آفات‌ـ‌دامپروری‌ـ آبیاری ـ ماشینهای کشاورزی ـ جنگل ـ باغبانی‌ـ صنایع‌روستائی‌ـ‌تعلیمات کشاورزی شروع بکار کرد. فارغ‌التحصیلان‌این‌رشته‌ها علاوه بر معلومات عمومی کشاورزی که در برنامه‌های‌مشترك دارنددریکی‌از‌رشته‌های مزبورتکمیل معلومات‌میکنندو‌پس‌ازفراغت از تحصیل در رشتهٔ تکمیلی خود بخدمت مشغول میشوند . بدانشجویانیکه معدل کل نمره‌های ایشان‌درطی‌چهارسال ۱۲ یابیشتر باشد ، دانش نامهٔ مهندسی کشاورزی داده میشود‌که ارزش‌آن برابر لیسانس است .

دانشکدهٔ هنرهای زیبا.

این دانشکده بنابر تصویب هفتاد و نهمین جلسهٔ شورای دانشگاه از سال تحصیلی ۲۰ ـ ۱۳۱۹ تأسیس گردید و بر تعداد دانشکده‌های دانشگاه تهران افزوده‌شد.

دانشکدهٔ هنر های زیبا دارای سه رشتهٔ معماری، نقاشی ومجسمه‌سازی میباشد. مدت تحصیل‌درشعبهٔ معماری‌شش‌سال‌ودرشعبه‌های نقاشی ومجسمه سازی چهار سال است .

ارزش‌تحصیلات‌فارغ‌التحصیلان شعبهٔ‌معماری فوق لیسانس و فارغ‌التحصیلان شعبه های نقاشی ومجسمه‌سازی برابر لیسانس است.



نمای‌دانشکدهٔ هنرهای‌زیبای‌تهران.

دانشگاه اصفهان.

این دانشگاه دارای سه دانشکده است :

۱-دانشکدهٔ پزشکی که‌بسال۱۳۲۹تأسیس گشته است .

۲ ـ دانشکدهٔ داروسازی که در ۱۳۲۵ بنیاد نهاد شده .

۳ ـ دانشکدهٔ ادبیات روزانه‌وشبانه که‌بسال ۱۳۳۷ بنیاد آن گذارده آمده است .

دانشگاه‌اهواز.

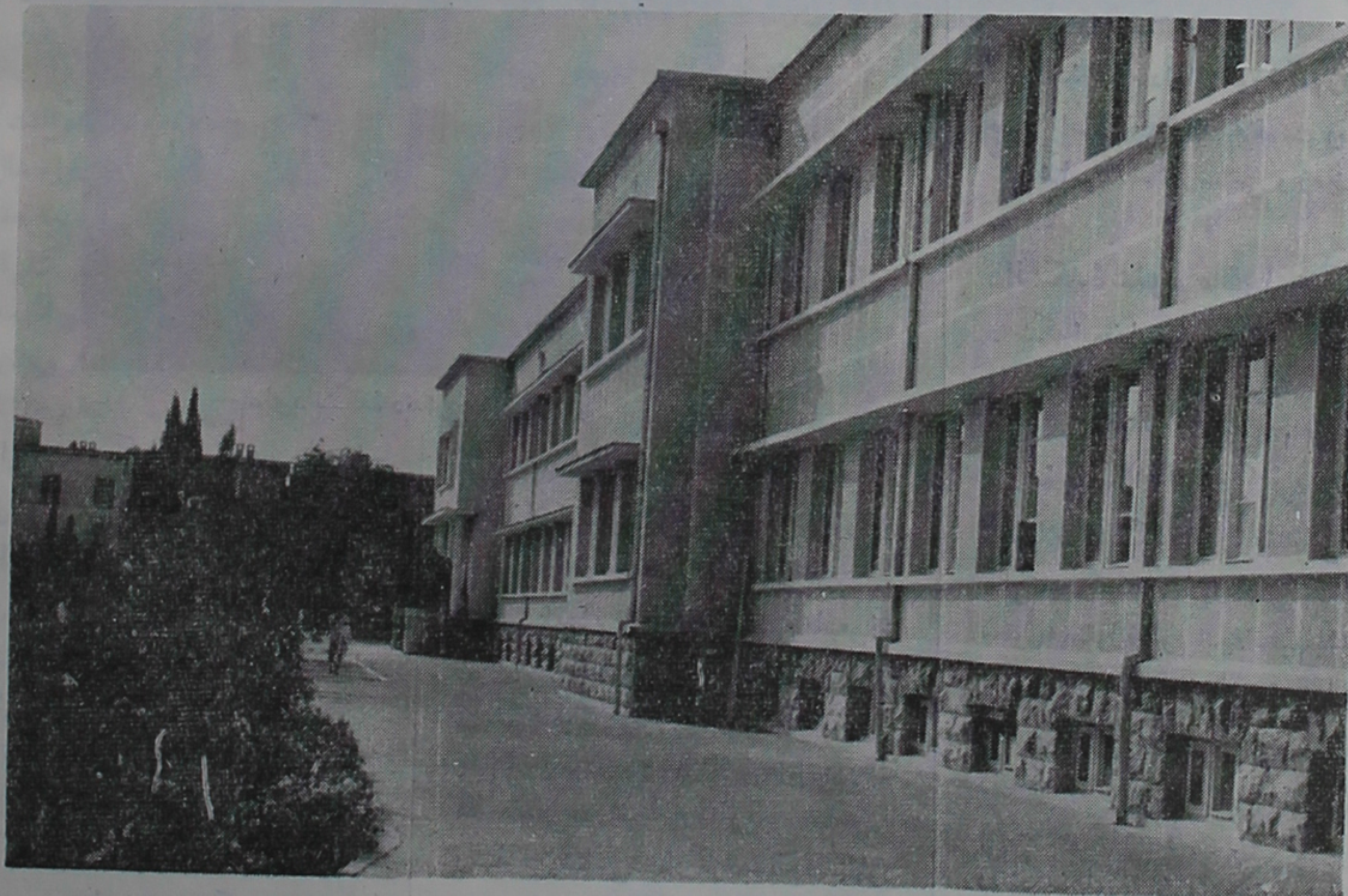
این دانشگاه دارای دو دانشکده است :

۱ ـ دانشکدهٔ کشاورزی که بسال ۱۳۳۴ تأسیس یافته است .

۲ ـ دانشکدهٔ پزشکی که بنیاد آن درسال ۱۳۳۵ گذارده‌شده است .دانشگاه‌اهواز را «دانشگاه‌ گندی شاپور» نیز مینامند .

دانشگاه پهلوی.

این دانشگاه با تأسیس دانشکدهٔ پزشکی



نمای دانشگاه پهلوی شیراز.

در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شیراز بنیاد نهاده شد. چند سال بعد یعنی در سال ۱۳۳۴ دانشکدهٔ ادبیات روزانه نیز تأسیس گردید و در سال ۱۳۳۵ دانشکدهٔ کشاورزی در آنجا افتتاح شد و دانشکدهٔ ادبیات شبانه تأسیس گشت و در سال ۱۳۳۸ دانشکدهٔ علوم بر دیگر دانشکده های دانشگاه پهلوی افزوده شد. این دانشگاه نخست بنام دانشگاه شیراز نامیده شد و سپس «دانشگاه پهلوی» نام گرفت.

دانشگاه تبریز. اولین سنگ بنای دانشگاه تبریز با گشایش دانشکدهٔ ادبیات تبریز در ۲۲ آبان سال ۱۳۲۶ گذاشته شد. دانشکدهٔ ادبیات تبریز باده نفر معلم و ۷۷ نفر دانشجو و ۹ نفر عضو شروع بکار کرد. این دانشکده در مدت کم توسعه یافت و کتابخانهٔ جامعی در آن دایر گردید و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز از اول فروردین سال ۱۳۲۷ انتشار یافت و در جریان سال اول اقدام بایجاد و تأسیس موزهٔ باستانشناسی آذربایجان شد و این موزه ضمیمهٔ دانشکده ادبیات گردید. درهمان سال اول بنیان دانشگاه نیمه‌تمام، دانشکدهٔ پزشکی نیز گشوده شد.

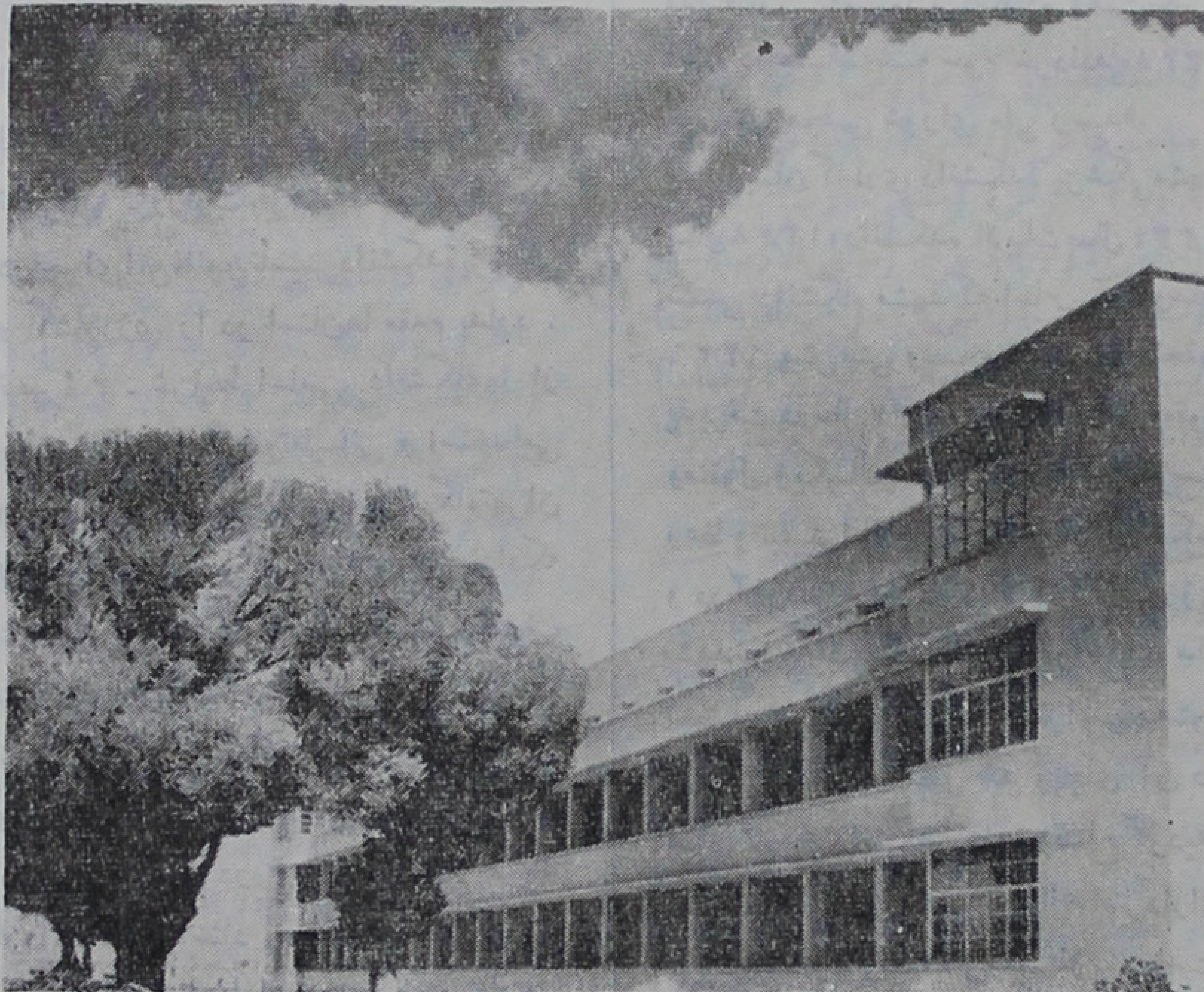
دانشکدهٔ پزشکی در بسط و توسعهٔ خود قدمهای بعدی را برداشت و آموزشگاههای مامائی، پزشکیاری و داروسازی نیز باز کرد.

از اول فروردین سال ۱۳۲۸ طبق قانون ۲۰ مهر ۱۳۲۷ بیمارستانهای تبریز در اختیار دانشکدهٔ پزشکی قرار گرفت.

از اول سال ۱۳۲۷ رشتهٔ زبان خارجه مرکب از سه زبان انگلیسی وروسی و فرانسه نیز بر رشته‌هائی که از آغاز تأسیس بوجود آمده بود، یعنی رشته های ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیای دانشکدهٔ ادبیات افزوده شد.

در اواخر سال ۱۳۲۷ زمینی در حدود ۲۷۰ هزار متر مربع برای ساختمان دانشگاه تبریز خریداری شد و از سال ۱۳۲۸ شروع ساختمان در آن زمین گردید. ونیز درهمین سال ادارهٔ دبیرخانهٔ دانشگاه تشکیل یافت وضمناً مقدمات تشکیل شورای دانشگاه نیز فراهم گردید.

در سال ۱۳۳۳ دانشگاه تبریز دارای دو دانشکدهٔ پزشکی وادبیات، دبیرخانهٔ مرکزی و موزهٔ مرکزی بود که دانشکدهٔ پزشکی شامل رشته‌های: پزشکی، دارو سازی، آموزشگاه عالی مامائی و پرستاری و آزمایشگاه ونه بیمارستان بود و جمعاً ۵۴۰ دانشجو در آنها بتحصیل مشغول بودند. دانشکدهٔ ادبیات شامل رشته های ادبیات



کوی دانشجویان دانشگاه تبریز.

فارسی، زبانهای خارجه، تاریخ وجغرافیا، دانشسرای عالی و موزهٔ آذربایجان بوده و ۳۵۶ نفر دانشجو در آنها سرگرم آموزش بودند.



نمای دانشکدهٔ جدید پزشکی تبریز.

بموجب قانون مصوب سوم خرداد ماه ۱۳۲۸ دانشگاه تبریز مانند دانشگاه تهران دارای استقلال وشخصیت حقوقی گردیده و بموجب آن مشمول کلیهٔ قوانین و مقررات و آیین‌نامه‌های دانشگاه تهران شد.

درحال حاضر دانشگاه تبریز دارای دانشکده‌ها و مؤسسات زیر میباشد:

۱. دانشکدهٔ ادبیات ودانشسرای عالی.
۲. دانشکدهٔ پزشکی وداروسازی.
۳. دانشکدهٔ کشاورزی.
۴. دانشکدهٔ فنی.
۵. آموزشگاه مامائی و پزشکیاری.
۶. آموزشگاه عالی پرستاری.

دانشگاه شیراز.
دانشگاه شیراز که اینک دانشگاه پهلوی خوانده میشود از سال ۱۳۳۶ برپا گشته است هرچند که دانشکده های آن سالی چند قبل از این تاریخ تأسیس شده بودند. رجوع به دانشگاه پهلوی درهمین لغت‌نامه شود.

دانشگاه گندی شاهپور.
نام دیگر دانشگاه اهواز ست. رجوع به دانشگاه اهواز شود.

دانشگاه مشهد
نخستین دانشکده‌ای که در مشهد تأسیس شد و از دیگر دانشکده ها قدیم تر است دانشکدهٔ پزشکی است. پیشنهاد وفکر تأسیس این دانشکده از سال ۱۳۱۳ شمسی پدید آمد و مدتها برای وصول باین مقصود کوشش شد تا اینکه بواسطهٔ احتیاج فراوان بوجود پزشک در نواحی مختلف تأسیس «آموزشگاه عالی بهداری» بسال ۱۳۱۸ صورت گرفت. این آموزشگاه بتدریج پایه گرفت و چهار سال بعد وزارت فرهنگ به بنیان گذاردن نظایر آن در شیراز و اصفهان پرداخت.

از سال ۱۳۲۶ برای تکمیل آموزشگاه عالی بهداری وتبدیل آن بدانشکدهٔ پزشکی کوششهائی بعمل آمد تا اینکه بنا بقانون تأسیس دانشگاههای شهرستانها مصوب

سوم خرداد ماه ۱۳۲۸ که در زیر درج میگردد دانشکدهٔ پزشکی مشهد بسال ۱۳۲۸ گشایش یافت:

« مادهٔ واحده - وزارت فرهنگ مجازست دانشگاه تبریز را که درسال گذشته تأسیس شده‌است تکمیل نماید و همچنین در شهرستانهای مشهد و اصفهان و شیراز و هر شهرستان دیگری که وزارت فرهنگ لازم بداند بتدریج که وسائل و موجبات فراهم میشود بتأسیس دانشگاه و در اهواز بتأسیس یك دانشکدهٔ پزشکی اقدام نماید.

دانشکده هائیکه درهر محل تأسیس میشود باید با توجه باستعداد و احتیاجات خاصه آن محل بوده و ممکن است در صورت لزوم ابتداء بصورت مدارس عالیه که احتیاجات محلی را تأمین نماید تأسیس گردد.

تبصرهٔ ۱ - وزارت فرهنگ مکلف است درا جرای این قانون تأسیس دانشکدهٔ پزشکی و کشاورزی را در استان‌ها مقدم بدارد.

تبصرهٔ ۲ - شرایط اساسی دانشگاهها از جهات اداری و مالی و تعلیماتی و استخدامی وغیره برطبق قانون تأسیس دانشگاه تهران وسایر قوانین مربوط خواهد بود و مادامکه شورای هردانشگاه تأسیس نشده وظایف شورای دانشگاه را شورای هر دانشکده با تصویب وزیر فرهنگ انجام خواهد داد و وزارت فرهنگ مجازست درصورتیکه برای بعضی رشته‌های دروس وعملیات در هریك ازدانشگاهها استاد ومعلم متخصص ایرانی یافت نشود از استادان ومتخصصین خارجی بموجب قوانینی که بتصویب مجلس شورای ملی خواهد رساند استفاده نماید.

تبصرهٔ ۳- برئیس ومعاون دانشگاه ودانشکده و همچنین باستادان و معلمین در صورتیکه غیر محلی باشند تا یك برابر حقوق ممکن است علاوه برفوق العاده‌های قانونی بعنوان مزایا پرداخت شود. مقررات راجع به برقراری مزایای فوق بموجب تصویبنامه هیئت وزیران خواهد بود. وزارت فرهنگ میتواند از استادان و معلمین دانشگاه تهران نیز با موافقت شورای دانشگاه تهران باپرداخت مزایای فوق برای دانشگاه استفاده نماید.

تبصرهٔ ۴- دولت مکلف است همه ساله اعتبارات لازم رابرای تأسیس و توسعهٔ دانشگاههای شهرستانها در بودجه وزارت فرهنگ منظور بدارد.

تبصرهٔ ۵ - وزارت بهداری و شهرداریها و همچنین سایر مؤسسات مربوط بدولت مکلف هستند که بیمارستانها ووسائل دیگر را با کلیهٔ تجهیزات و کارمندانیکه دانشگاه انتخاب مینماید دراختیار دانشکده‌های هر شهرستان قرار داده و بودجه و اعتبارات مربوط بآنرا به بودجه وزارت فرهنگ انتقال دهند و نیز اجازه داده میشود که صرفه جوئیهای بودجه سال ۱۳۲۶ بیمد دانشگاههای فوق درسال مالی بعد بمصرف خرید زمین وساختمان و تهیه کتب ولوازم آزمایشگاه برسد.

تبصرهٔ ۶- وزارت فرهنگ میتواند درهریك از دانشکده های علوم وادبیات شهرستانها که لازم بداند دروس تربیتی را جزو برنامه قرارداده و فارغ التحصیل‌های این رشته‌را مشمول مقررات وقوانین مربوط بهفارغ - التحصیل‌های دانشسرایعالی قراردهد.

تبصرهٔ ۷- انتقال اعتبارات فرهنگی ولایات بمرکز یا ازشهرستانی بشهرستان دیگر ممنوع است.

این قانون که مشتمل بریك ماده وهفت تبصره است درجلسهٔ سه شنبه سوم خردادماه ۱۳۲۸ بتصویب مجلس شورای ملی رسید».

پس ازبنیان گذاری دانشکدهٔ پزشکی مشهد بسال ۱۳۲۸ ودانشکده ادبیات بسال ۱۳۳۴ شمسی دانشگاه مشهد که اساس آن درسال ۱۳۲۶ پیش‌بینی وتصویب شده بود تحقق پذیرفت. درسال ۱۳۳۷ دانشکدهٔ علوم معقول ومنقول ویکسال بعد از آن (۱۳۳۸) مؤسسه وعظ و تبلیغ اسلامی وابسته بدان دانشکده و درآذرماه ۱۳۴۰ دانشکدهٔ کشاورزی مشهد نیز تأسیس گشت. اما درابتدای سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ دانشکدهٔ اخیر بدستور وزارت فرهنگ منحل شد وبجای آن در همان تاریخ دانشکدهٔ علوم افتتاح گردید.

بدینسان دانشگاه مشهد درحال حاضر دارای دانشکده‌ها و مؤسسه‌های وابستهٔ زیرین است:

۱- دانشکدهٔ پزشکی. (آموزشگاه عالی مامائی وابسته بهدانشکدهٔ پزشکی).

۲- دانشکدهٔ ادبیات - شامل رشته‌های زبان و ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیا وزبان انگلیسی وزبان فرانسه.

۳ - دانشکدهٔ علوم معقول و منقول - شامل رشته‌های معقول ومنقول. (مؤسسهٔ وعظ وتبلیغ اسلامی وابسته بهدانشکدهٔ علوم معقول ومنقول که درتاریخ دوازدهم آبان ماه ۱۳۳۸ تأسیس شده‌است).

۴- دانشکدهٔ علوم که در اول سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ افتتاح گردیده‌است.

سازمان اداری دانشگاه مشهد - ادارهٔ کل دبیرخانهٔ دانشگاه مشهد عهده‌دار انجام دادن کلیهٔ امور اداری دانشگاه است. وظایف وسازمان دبیرخانهٔ دانشگاه برحسب آئین‌نامه‌ایست که مورد تصویب شورای دانشگاه مشهد واقع گردیده و بتدریج توسعه یافته است. درحال حاضر سازمان اداری دانشگاه بقرار زیر است:

۱- ادارهٔ انتشارات.

۲- ادارهٔ آموزش.

۳- ادارهٔ حسابداری و کارپردازی.

۴- ادارهٔ کارگزینی.

۵- ادارهٔ دفتر.

۶- ادارهٔ اموال.

۷- کوی دانشگاه.

۸- کانون دانشگاه.

۹- چاپخانهٔ دانشگاه.

۱۰- سازمان سمعی و بصری.

ساختمان دانشگاه مشهد - بمنظور ایجاد دانشگاه بزرگ در سال ۱۳۳۹ زمینی بمساحت ۱۰۰۱۰۰۰ متر مربع در سه هزار گزی شهر که مال‌الاجاره سالیانهٔ آن ۱۲۵۱۲۵۰ ریال میباشد از آستان قدس برای مدت بیست سال اجاره شد وبعد نیز مقداری زمین بآن افزوده گردید بطوری که در حال حاضر مساحت زمین دانشگاه ۱۵۰۷۱۷۵ متر مربع است و ساختمان یکی از خوابگاههای دانشجویان در آن شروع گردیده است وتدریجاً ساختمانهای دیگر نیز ساخته میشود.

دانشگاه ملی ایران.

اساسنامهٔ دانشگاه ملی ایران در نهصد ونود وهشتمین جلسهٔ شورایعالی فرهنگ مورخ ۱۳ آبانماه ۱۳۳۹ بتصویب رسید و این دانشگاه درسال تحصیلی ۴۰-۱۳۳۹ بادو دانشکده شروع بکار کرد ودرسال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ دانشکدهٔ پزشکی افتتاح گردید.

دورهٔ تحصیلات دردانشکدهٔ پزشکی دانشگاه ملی ایران شامل یك دورهٔ چهارسالهٔ علوم اساسی ومقدمات طب ویکدورهٔ چهارساله پزشکی ویکسال دورهٔ انترنای سیار است.

بفارغ التحصیلان پس از ۹ سال درجهٔ دکتری داده میشود.

دانشکدهٔ معماری در سال تحصیلی ۴۰ - ۱۳۴۱ دایر گردید و مدت تحصیل در آن ۶ سال و بفارغ التحصیلان درجهٔ فوق لیسانس و یامهندسی داده میشود. همچنین در همین سال دانشکدهٔ بانکداری وعلوم مالی واقتصادی افتتاح یافت که مدت تحصیل در آن ۴ سال است وفارغ التحصیلان بدریافت درجه لیسانس موفق میشوند. دانشکده زبانهای خارجی نیز در سال تحصیلی ۴۰ - ۱۳۴۱ دایر شد و مدت تحصیل در آن ۴ سال است وفارغ التحصیلان بدریافت درجهٔ لیسانس نائل میشوند.

باتشکیل سریع این دانشکده ها دانشگاه ملی ایران در سال تحصیلی ۴۳- ۱۳۴۲ دارای پنج دانشکده گردید:

۱- دانشکدهٔ بانکداری و علوم مالی و اقتصادی.

۲- دانشکدهٔ پزشکی.

۳- دانشکدهٔ زبانهای خارجی.

۴- دانشکدهٔ (علوم رشتهٔ ریاضی).

۵- دانشکدهٔ معماری.

در ضمن مقررست هرسال نیز یك دانشکده بآن اضافه گردد تا جمعاً دارای ده دانشکده بشود.

دانشگاه ملی ایران دارای هیئت مؤتمنین مرکب ازاشخاص زیر میباشد:
۱- وزیرفرهنگ.
۲- وزیردربارشاهنشاهی.
۳- مدیر کل بانك مرکزی ایران.
٤- سرتیپ محمدعلی صفاری.
٥- مدیرعامل بنیادپهلوی .
٦- شجاع‌الدین‌شفا.
۷- رئیس اطاق بازرگانی طهران.
۸- مهدی صدر زاده.
۹- دکترعلی نقی فرمانفرمائیان.
۱۰- دکترمسعود جهان آرا.
۱۱- پروفسور علی شیخ‌الاسلام.
این هیئت بمدت پنج سال انتخاب میشوند و ریاست آن بعهدهٔ وزیر دربار است. در پایان پنجسال اول انتخاب هیئت مؤتمنین طبق اساسنامهٔ دانشگاه تجدیدخواهدشد.
دانشگاه ملی ایران‌علاوه برهیئت مؤتمنین دارای شورای استادان مرکب از رئیس دانشگاه، مدیر کل دبیرخانه و نمایندگان دانشکده های آن دانشگاه میباشد . هر دانشکده سه نفر نماینده ازبین استادان و دانشیاران خود جهت عضویت در شورای استادان دانشگاه برای مدت سه‌سال‌انتخاب میکنند .
برنامهٔدروس دانشکده‌هابواحدهای مختلف تقسیم ودربخشهای‌جداگانه تحت‌سرپرستی رؤسای دانشکده‌ها تنظیم واداره‌میشود.
دانشگاه ملی‌ایران‌دارای‌ادارهٔ کل‌دبیرخانه است که دارای ادارات : دفتر- حسابداری کارپردازی - امور دانشجویان - دروس و امتحانات - روابط عمومی و انتشارات و تربیت بدنی‌است.
دانشگاه ملی ایران شعاری نیز انتخاب کرده بدین مضمون، «زندگی یعنی، امید وحرکت».

دانشگر . [ِن گَ] (ص) دانشمند . (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی).(اوبهی). دانشور، دانشی، دانشومند، دانا وبسیاردان وعالم وفاضل . (برهان). هنرمند وخردمند وهوشیار. (ناظم‌الاطباء)؛
چو دانشگراین قولها بشنود
پس‌آنگه زمانی فرو آرمد .
طیان.
بیت‌فوق‌را اسدی درلغت‌نامه بشاهد دانشگر بمعنی دانشمند آورده‌است و گمان میکنم که دراصل دانشور بوده است چه دانشگر نیامده وظاهراً درست هم نمی‌نماید .
(یادداشت مؤلف).

دانش گزین . [ِن گُ] (ن ف) گزینندهٔدانش. که دانش گزیند . که دانش انتخاب کند . که انتخاب‌علم‌نماید. که روی بدانش‌آرد. که دل‌دردانش بندد. طالب‌علم؛
پاسخ‌چنین گفت دانش گزین
که‌ایوان‌سپهرست وفرش‌این‌زمین.
اسدی .

دانش گستر . [ِن گُ تَ] (ن ف) گسترندهٔدانش. اشاعه دهندهٔ علم. علم‌گستر. که بسط دانش دهد. که علم افاضه کند . که‌ازدانش بهره رساند ؛ زدانش بهرکس رساننده بهر.

دانش‌مزی . [ِن مَ] (حامص) مزیدن دانش .تحصیل دانش. آموختن علم ؛
منظور دانشوریست چه‌مزیدن مکیدنست، گویا او ازدانش پرورده شده است؛
زاهدی درغزنی ازدانش‌مزی
بدمحمد نام وکُنیت سررزی
بود افطارش سررز هر شبی
هفت‌سال اودایم اندرمطلبی.
مولوی.

دانشمند . [ِن مَ] (ص) عالم. دانشی . صاحب دانش. (انجمن آرا). ساحر. (منتهی‌الارب) . کرسی. (منتهی‌الارب) . داناج . (منتهی‌الارب). دنوج. (منتهی‌الارب). شیخ (منتهی‌الارب). دانش‌پژوه. (لغت‌نامهٔاسدی). بسیاردانا . حر. (نصاب). نحریر. (نصاب). دانشور . دانشگر. دانشومند. فاضل . دانا. حامل‌علم ؛
حملةالعلم‌فی‌الاسلام‌اکثرهم العجم ، بیشتر دانشمندان دراسلام ایرانیان‌بودند .
(ازتمدن جرجی‌زیدان ج ۳ ص٤۸) ؛
عام نادان پریشان روزگار
به زدانشمند ناپرهیزکار .
سعدی.
در محافل دانشمندان نشستی زبان ازسخن ببستی .سعدی .
دست بردست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند .
سعدی .
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی براو کتابی چند.
سعدی.
یاد دارم ز پیر دانشمند
توهم‌ازمن بیاد دار این‌پند.
سعدی.
دگرره‌عیب‌شیدایان نخواهم کردومسکینان که‌دانشمندازین‌صورت‌برآرد سربشیدائی.
سعدی.
موبد، دانشمند مغان. حبر، دانشمندجهودان، (ترجمان‌القرآن‌جرجانی). طرف‌من‌الارض، دانشمندان جهان . (منتهی‌الارب). قسیس ، دانشمندترسایان. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی) (دهار) (منتهی الارب). قس، دانشمندان. (منتهی‌الارب). اُسقف. سقف[سُ قْ] ، سقف [س ُ]، دانشمند ترسایان. (منتهی الارب). مراجیح ، حکیمان و دانشمندان . (منتهی الارب) . جبل[جَ بَ]، مهتر قوم‌ودانشمند آنها . (منتهی‌الارب) .
|| فقیه. دانشومند؛ فقهاء، دانشمندان‌ودانایان بحلال‌وحرام ؛ وقرار گرفت که‌عبدالجبار... را آنجا برسولی فرستاده آید بادانشمندی وخدمتگارانی که برسم است ... و دانشمند ابوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد... نامزد شد . (ابوالفضل بیهقی- ص۳۸۳ چاپ‌ادیب) . و دمادم‌این‌ملطفهای منهیان، رسول‌بدرگاه‌آمد از آن‌ترکمانان سلجوقی مردی پیری بخاری دانشمند وسخنگوی. (ابوالفضل بیهقی‌ص٤۹۸). رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و منزل نیکو دادند، دانشمندی بود بخاری. (ابوالفضل بیهقی ص٥۱۳ چاپ ادیب). دانشمند حسن‌برمکی‌را نامزدبرسولی کرد. (ابوالفضل بیهقی ص۳٦۳). رسولی رسید ازپسران علی تکین اوکالقب‌نام وی موسی تکین ودانشمندی سمرقندی . (ابوالفضل- بیهقی‌ص٥۰٤).
دانشمند بوبکر مبشر دبیررا نامزدفرمودند بدین‌شغل. (ابوالفضل بیهقی‌ص ٥۲۸). و تومردی دانشمندی سفر ناکرده. نبایدکه تابلائی بینی بامن سوی نشابور بازگرد . (ابوالفضل بیهقی‌ص ۲۰۷) . مسئله‌های خلافی رفت سخت‌مشکل وبوصادق درمیان آمد وگوی از همگان بربود چنانکه‌اقرار دادند این پیران مقدم که چنو دانشمند ندیده‌اند. (ابوالفضل بیهقی‌ص۲۰٦).امیر دانشمندی را برسولی آنجا فرستاد با دو مردغوری از آن بوالحسن ... تاترجمانی کنند. (ابوالفضل‌بیهقی) .
با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم .
سعدی .
مشکلی‌دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان‌چراخود توبه کمترمیکنند .
حافظ .

دانشمند[ن ِ مَ](اِخ) ازامرای‌دانشمندیه. حاکم توقات وقیساریه و نواحی آن بعهد ملکشاه سلجوقی. قیصرروم‌قصدمتصرفات‌وی کردااما داودبن‌سلیمان بن‌قتلمش‌بن‌اسرائیل سلجوقی بر حسب استمداد دانشمند بیاری وی شتافت و برقیصر ظفر یافت . (حدود سال ٤۸۰هجری) (حبیب‌السیرج ۲ص۵۳۸ چاپ کتابخانهٔ خیام وتاریخ گزیده‌ص٤۸۱- چاپ اروپا) .

دانشمند . [ِن مَ] (اِخ) نام‌مردی بعهد تیموریان . وی قاصد عمر شیخ فرزند امیر تیمور بوده‌است‌به‌نزدپدروی برای‌اعلام‌آنکه عمرشیخ در کوهی‌درولایت‌اندکان متحصن شده‌است بسبب‌حملهٔاروس‌خان وقمرالدین. (حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص - ٤۲٥) .

دانشمند . [ن ِ مَ] (اِخ) نام امیری در نواحی شام‌معاصر غازان‌خان (تاریخ مبارك غازانی‌ص۱۲۱).

دانشمند . [ِن مِ] (اِمْ) ابوالحسن بن احمد ابیوردی. اوراست‌حاشیهٔ‌برشرح‌جلال- دوانی برتهذیب المنطق) .

دانشمند. [ن مَ] (اِخ) ده کوچکیست از بخش اترك شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب داشلی برون، کنار رود اترك و نزدیك مرز ایران وشوروی. دشت است و معتدل و دارای ۵۰ سکنه ترکمن چادرنشین. آب آنجا ازرودخانه اترك و محصول آن غلات و صیفی و پنبه و کنجد و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی وتهیه نمد وراه آن مالروست ودرفصل خشکی اتومبیل میتوان برد. زمستان سکنه آن باطراف قره ماخر میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دانشمندانه. [ن مَ نَ] (ق) همانند دانشمندان، چون دانشمندان. برروش دانشیان. || بطریق فقهاء. چون فقیهان؛ درروایت است که مولوی دستار خود را دانشمندانه می‌بسته‌است.

دانشمندبهادر. [ن بَ دُ] (اِخ) (امیر...) ازسرداران غازان خان واو لجایتو سلطان است. وی فتح هرات کرد وملك فخرالدین صاحب هرات رابمصالحه داشت وپس ازفتح هرات قصد تصرف قلعهٔ اختیارالدین کردواین قلعه‌را ملك فخرالدین بیکی از کماشتگان خود جمال الدین محمد سام داده بود. سرانجام بوساطت گروهی بر آن نهادند که ملك فخرالدین نامه‌ای بجمال الدین محمد سام نویسدودانشمندبهادرخود مصحوب نامه بقلعه رود ودرتصرف گیرد واوچنین کرداما دردام تزویر غوریان افتاد ودرصفر ۷۰۶ بدست اتباع محمدسام کشته شد.

ونیزرجوع به تاریخ مغول ص ۳۷۲ تا ۳۷۷ وذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۳ تا ۱۳۲ وازسعدی تاجامی ص ۱۹۶ و تاریخ غازان خان ص ۲۳ و ۱۱۲ و حبیب السیر چاپ - کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۱۹۲ و ۲۱۲ و ۳۷۱ تا ۳۷۶ و ۳۷۸ شود.

دانشمندچه. [ن مَ چَ] (اِخ) بیست و هفتمین از خاندان چنگیزی به ماوراء - النهر ازاولوس اوکتای. (۷۴۷ تا ۷۴۹ هجری). امیر قزغن اورا والی ساخته بود. ونیزرجوع به حبیب السیر ص ۹۲ ج ۳ چاپ کتابخانهٔ خیام و معجم الانساب والاسرات زامباور ج ۲ ص ۳۷۰ شود.

دانشمندحاجب. [ن مَ دِ جِ] (اِخ) از ملازمان مسلمان چنگیزخان و پسرش او کتای قاآن. چنگیز پیش ازفتح بخارا وی را برای قبول ایلی نزد اهالی حصار زرنوق فرستاد وبنصیحت او اهالی ایل شدند وپیشکش فرستادند واز غضب چنگیز ایمن ماندند. نیزهنگامیکه چنگیز درماوراءالنهر بود این مرد را نزد ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد برسالت وپیغام کرد که او تنها باخوارزمشاه جنگ دارد ومتعرض ممالك تحت ادارهٔ ترکان خاتون نیست و از اوخواست که یکی از معتمدین خودرا بفرستد تا خان‌مغول فرمان‌حکومت خوارزم وخراسان ومضافاف آن دوراتسلیم ملکه نماید. اما ملکه بسبب عدم اعتماد نپذیرفت. دانشمند حاجب زبان مغولی را میدانسته است چنانکه نامه‌ای‌را که یکی‌از منشیان بامر چنگیز به‌بدرالدین لؤلؤوالی موصل نوشته بود بمغولی ترجمه کرد و بر چنگیز فروخواند تا معلوم شود که تحریر منشی موافق تقریر چنگیز بوده است یا خیر؟ (نیزرجوع شودبه جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۶ و ۱۶۲ و ۱۷۴ و ۱۸۶ و ج ۲ ص ۲۲۹ وتاریخ مغول ص ۲۷ و ۴۳ و ۹۳ وحبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۱ تا ۵۳).

دانشمند. [ن مَ] (اِخ) عبدالباقی. از شاعران ایران واز مردم تبریز است و در بغداد عمر میگذارد تااینکه بسبب حسن خط وخوش‌نویسی، خاصه در نسخ و ثلث، ازجانب شاه عباس کبیر باصفهان فرا خوانده شد و کتیبه های جامع کبیر را بنوشت.

این بیت ازاوست:

بود کلام تو ثبتم بصفحه صفحهٔ دل
بسینه‌ام دل صدپاره‌مصحف بغلی است.

(قاموس الاعلام ترکی).

دانشمند. [ن مَ] (اِخ) غازی احمدبن علی بن نصر از امیران ترکمان ومؤسس سلسلهٔ دانشمندیه‌است. وی مردی عالم‌وفاضل ومجاهد بوده‌است وبسبب جنگهائیکه در ۴۵۰ هجری در حدود آناطولی کرد از جانب خلیفهٔ عباسی بحکومت نواحی مفتوحه‌منسوب گردید وسپس ملاطیه وسیواس رافتح کرد وشهراخیر را مقر حکومت خود قرارداد، آنگاه دامنهٔ فتوحات خود را به قسطمونیه بسط داد. وی در محاصرهٔ نیکسار شهید گردیده‌است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

دانشمندنبیه. [ن مَ دِ نَ] (اِخ) (امیر...) نام‌یکی از ندیمان وملازمان درگاه‌مسعود غزنوی.

(ابوالفضل بیهقی ص ۴۸ و ۱۸۰ و ۲۵۷ چاپ ادیب‌و ص ۱۰ و ۵۳ و ۱۸۳ و ۱۸۵ و ۲۰۶ چاپ دکترفیاض).

دانشمندی. [ن مَ] (حامص) حالت دانشمند. کیفیت و چگونگی دانشمند.
|| بادانش بودن. دانشی بودن. عالمی. عالم بودن. دانشوری:

چیست دانی‌سرداری ودانشمندی
آن‌روادار که گربر توروددبپسندی.
سعدی.

|| فقاهت. فقیهی.
|| عقل وخرد وزیر کی وادراك و فهم. (ناظم الاطباء).

دانشمندی. [ن مَ] (اِخ) (امرای..) رجوع به دانشمندیه شود.

دانشمندیان. [ن مَ] (اِخ) امرای دانشمندی. رجوع به دانشمندیه و رجوع به‌تاریخ گزیده ص ۴۸۲ چاپ اروپا شود.

دانشمندیه. [ن مَ یَ] (اِخ) (امرای...) در موقعیکه سلاجقه بیسط قدرت خود در آسیای صغیر مشغول بودند یکی دیگراز رؤسای ترك بنام گمشتگین بن‌دانشمند در ولایت کاپادوکیا یعنی درشهرهای سیواس وقیساریه و ملاطیه دولتی جهت خود ترتیب داد و در نزدیکی‌این محل‌اخیر فرانکهارا بسختی مغلوب نمود جانشینان‌اودرجنگهای باصلیبیون‌دخالتهای‌مهم کردند ولی‌مجاورین ایشان یعنی سلاجقهٔ روم بزودی بدوران فرمانروائی آن سلسله خاتمه‌بخشیدند. ایام حکومت واسامی امیران این سلسله چنین است:

محمد اول گمشتگین بن تیلو دانشمند - غازی بن گمشتگین	۴۹۹
محمدثانی بن غازی	۵۲۹
ذوالنون بن محمدثانی	۵۳۷
یغی (یا یعقوب) بن ارسلان غازی	---
ابراهیم‌بن محمد	۵۶۰

چنانکه گفتیم، این‌سلسله‌را سلاجقهٔ روم‌منقرض کردند. (طبقات‌سلاطین اسلام‌ص ۱۳۸ و ۱۳۹)

زامباور در معجم الانساب و الاسرات (ج ۲ ص ۲۲۰ و ۲۲۱) ذیل عنوان دانشمندیه گوید، املاك آنان‌سیواس و آماسیهٔ وتوقات ونیکسار و عثمانجق وچوروم وبعد کنغری وقسطمونی وجانیك والبستان وملطیه بوده‌است وایشان بدوشعبه تقسیم میشده‌اند:

الف - شعبهٔ سیواس:

۱ - ملك دانشمنداحمدغازی شمس‌الدین. ۴۵۵ ه. ق.

۲ - ملك باامیر غازی گمشتکین بن‌دانشمند. ۴۷۷ ه. ق.

۳ - ابوالمظفر ناصرالدین بن گمشتکین (متوفی ۵۳۷) ۴۹۰ ه. ق.

۴ - ذوالنون عمادالدین بن‌محمد (دفعهٔ اول) ۵۳۷ ه. ق.

۵ - یاغی بسان نظام الدین بن گمشتگین (متوفی ۵۶۲) حدود ۵۵۰ ه. ق.

۶ - ابومحمد اسماعیل غازی جمال الدین بن یاغی بسان. حدود ۵۶۲ ه. ق.

۷ - ابراهیم‌شمس‌الدین‌بن گمشتگین ---

۸ - ابوالقادراسماعیل‌شمس‌الدین‌بن ابراهیم - ذوالنون (دفعهٔ دوم) با لقب ناصر الدین (متوفی ۵۶۹) ۵۶۴ ه. ق.

بلادایشان راقلج ارسلان‌ثانی‌ازسلاجقهٔ روم در ۵۶۹ فتح کرد.

ب شعبهٔ ملطیه:

۱ - عین‌الدین‌بن گمشتگین (متوفی ۵۴۵) ۵۴۵

۲ - ذوالقرنین بن‌عین‌الدین

۳ - ناصرالدین محمدبن ذی‌القرنین حدود ۵۵۶ ه. ق.

۴ - فخر الدین القاسم بن ذی القرنین .
حدود ۵۶۷ ه. ق.

صاحب قابوس الاعلام ترکی آرد ،
دانشمندیه ، دولتی که دانشمند غازی احمد ابن علی بن نصر تأسیس کرد و مرکز آن سیواس بود این دولت در ۴۶۴ تأسیس یافت ودر ۵۶۰ یعنی قریب یکصدسال پس از آن منقرض گردید ، حکمرانان سلسلهٔ دانشمندی شش کس بودند بدین سان ،

غازی احمد دانشمند	۴۶۴
غازی محمدبن دانشمند	—
ابوالمظفر نظام الدین بن محمد (یاغی بصان) (بمعنی یاغی کوب)	۵۳۸
غازی جمال الدین بن نظام الدین	—
ابراهیم بن محمدبن دانشمند	۵۶۲
ابولفداءاسماعیل بن ابراهیم	—

دولت دانشمندیه پس ازانقراض ضمیمهٔ دولت سلجوقی گشت.(ازقاموس الاعلام ترکی).
وچنانکه ملاحظه میفرمائید در نام افرادخاندان ومؤسس آنان ونسبت افراد بامؤسس خاندان اختلافی چند میان سه منبع نقل ماهست که از نظر احتیاط مندرجات هرسه منبع رانقل کردیم .

دانش نامه . [نِ مَ] (امر کب) گواهی نامهٔ دانشکده مدرك وورقهٔ اجتهاد وفراغت از تحصیل دردانشکده هاودانشگاهها ، اجازه نامهٔ علمی رسمی ختم تحصیل در رشته‌های مختلف علوم وفنون وادبیات. ازدانشکده‌ها ودانشگاهها. تصدیق نامهٔ مدرك ختم تحصیلات عالیه (۱) . || نامه‌ای حاوی دانش و علم. نامه‌ای که در آن ازدانش سخن رفته باشد. || کتاب حکمت . (ناظم الاطباء) .

دانش نما [نِ نِ] (ن ف) نمایندهٔ دانش نشان دهندهٔ دانش. عرضه کنندهٔ علم. || نشان دهندهٔ میزان معلومات و اطلاعات .

دانش نمائی . [نِ نِ] (حامص) عمل دانش نمای ،

چو آمد که دعوی و داوری
بدانش نمائی ودین پروری.
نظامی .

|| نشان دادن میزان معلومات .

دانش نیوش . [نِ] (ن مف) نیوشندهٔ دانش. شنوندهٔ دانش. مطیع علم ودانش . که گوش فرادانش وعلم دهد ،

چونامه بخواند خداوند هوش
بیارآید آن رای دانش نیوش .
فردوسی .

دانشور. [نِ وَ] (ص) دانشمند. دارای دانش. صاحب علم ودانش. دانا. عالم. دانشگر. دانشی. دانشومند . مرد دانا وفاضل وعالم وصاحب فضل و کمال. (ناظم الاطباء). خداوند ودارندهٔ دانش باشد چه وربمعنی صاحب و خداوند ودارنده است: (برهن) .

مر این جان ماراگهر دیگرست
که بینا وگویا و دانشورست .
اسدی .

گویا نه بیناودانشورند
نه جفت خردنزهنررهبرند .
اسدی .

حاصل آنك از هرذ کر نایدنری
هین زجاهل ترس اگر دانشوری.
مولوی .

این طبیبان بدن دانشورند
برمقام ندزتو واقف ترند .
مولوی .

اگر همچنین سربخود دربرم
چه دانند مردم که دانشورم .
سعدی .

نه پرهیز گار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند .
سعدی .

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش .
سعدی .

فرق گویم من میان هر دومعقول و درست
تادهد انصاف آن هر کزهردو دانشور بود.
امیرخسرودهلوی .

خاندان رموزعیسی را
ملك دانشورتوخاتون باد .
عرفی .

ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور .
قاآنی .

دانشوری. [نِ وَ] (حامص) عمل دانشور. حالت وچگونگی دانشور . دانشمندی . دانائی. حکمت و علم . (ناظم الاطباء) . عالمی .

دانشومند . [نِ مَ] (ص) دانشمندو حکیم و بسیار دان . (برهان) . دانشمند . حکیم ودانا وبسیاردان ودانشمند .(ناظم الاطباء)،

بود دانشومند وهم پهلوان
نبیند کسی پیراز ینسان جوان.
فردوسی .

گر ایدون که زینسان بود پادشا
به از دانشومند نا پارسا .
فردوسی .

دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چوچیزی بود بامزه .
فردوسی .

بشد دانشومند نزدیك شاه
سخن گفت از پهلوان سپاه .
فردوسی .

|| ابوریحان بیرونی این کلمه را بمعنی فقیه آورده است. و دراصطلاح قدما ، دانشمند نیز باین معنی بوده است چنانکه ذیل کلمهٔ دانشمند شواهدی از آن بنقل افتاد ،

و لیکن دانشومندان اندر شاخهاء فقه روز از سپیده دمیدن دارند. (التفهیم ص ۶۹) .

دانشی . [نِ] (ص) دانشمند. عالم. اهل دانش. بادانش. (برهان). دانشور. دانشومند. دانشگر . صاحب دانش . بمعنی دانشگر است که دانشمندودانا باشد. دانا ومرد داناو خردمند و عاقل . (ناظم الاطباء) . نحریر ،

همه مو بدان آفرین خواندند
بر آن دانشی گوهر افشاندند .
فردوسی .

سزد گر برین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان .
فردوسی .

ره دانشی گیر وبس راستی
کزین دو نگیرد کسی کاستی .
فردوسی .

بدینگونه تاگشت کسری بزرگ
یکی دانشی شددلیر وسترگ .
فردوسی .

چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر دانشی بیگمان .
فردوسی .

بفرمود تاپیش اوشد دبیر
همان دانشی موبدو اردشیر .
فردوسی .

تو آنکه دانش باشی که دانی
که از دریای جهلت نیست معبر .
ناصرخسرو .

نه دانند کانرا ز دانش بهی است
نه نزدیك کس دانشی رابهاست .
ناصرخسرو .

توای دانشی چند نالی زچرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ .
اسدی .

کنون نیز هرجا که شاهی بود
و گر دانشی پیشگاهی بود .
اسدی .

|| خردمند. عاقل ،

از اندیشه دوری و از تاج و تخت
نخواند ترا دانشی نیکبخت .
فردوسی .

|| هنرمند . استاد :

زهر کشوری دانشی(ازدیوار گروآهنگر) (برای سد یأجوج) شدگروه
دو دیوار کرد از دو پهنای کوه .
فردوسی .

|| دانشمندانه. براساس دانش . برپایهٔ علمی. عالمانه ،

چو بشنید خسرو زدستان سخن
یکی دانشی پاسخ افکندبن .
فردوسی .

چه گویم که ام بر سر انجمن
یکی دانشی داستانی (داستانم)بزن .
فردوسی .

---

(۱) فرهنگستان این کلمه را بجای دیپلم diPlôme بر گزیده است .

دانشی . [نِ] [اِخ] ازشاعران قرن نهم هجری عثمانی است و این بیت از اوست :

قامتی حلقه‌تنی زرد اولانی اونوتمه
قولاغکده کوپه‌اولسون سنک‌ای گل‌سوزمز.

(از قاموس الاعلام ترکی) .

دانشیار . [نِ] (ص مرکب) که دانش یار دارد . که دانش ملازم اوست. که علم رفیق اوست . || در اصطلاح و بموجب مادهٔ دهم قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۱۸ خرداد ۱۳۱۳ مجلس شورای ملی این کلمه بجای معاون استاد دانشگاه برگزیده شده است .

دانشیاری . [نِ] (حامص) عمل دانشیار . || شغل دانش یار . || مقام دانشیار . — رتبهٔ دانشیاری، رتبه ودرجه‌ای که خاص دانشیارست. رتبه‌ای که دانشیار احراز کند درسنین خدمت خود باشرایط خاص .

دانشی مرد . [نِ مَ] (ص مرکب) . دانا مرد . مرد عالم . مردی از اهل علم. مردی دانشور :

دگر آنکه دارد بیزدان سپاس
بود دانشی مرد نیکی شناس .
فردوسی .

ابا دانشی مرد بسیار هوش
همه جامهٔ آزمندی میوش .
فردوسی .

سخن سنج و دینار گنجی مسنج
که بردانشی مرد خوارست گنج .
فردوسی .

اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن .
فردوسی .

دانع . [نِ] (ع) (ص) فرومایه وبخیل . (آنندراج) (منتهی الارب) .

دانق . [نِ] (ع)(ص) گول . (منتهی الارب) . نادان .رزد. (منتهی الارب) . || لاغر وضعیف وفرومایه ازمردم‌وستور . (منتهی الارب) (آنندراج) . آدمی وستور لاغر زبون .

دانق. [نِ] [نَ] (اِ) دانگ که شش یك درهم است . (منتهی الارب) (آنندراج) . داناق .(منتهی الارب) . معرب دانگ است (غیاث) . معرب دانگ است و شرح آن ضمن بیان معنی مثقال درحرف ثاء مثلثه مذکور گردید (کشاف اصطلاحات الفنون) . معرب دانگ وآن چهار تسوج است و بعضی گفته‌اند چهارقیراط وبعضی گفته اندشش یك مثقال (ازبحر الجواهر) . چهار طسوج . (حاشیهٔ الجماهر بیرونی ص ۴۹) . سدس دینار و درهم . شش حبه است . (مهذب الاسماء) شش حبه وحبه دوشعیره‌است دانگ شش حبه است . (دهار) . دوقیراط است . دانگ و دانگی معادل است باده جو یا ده شعیره . دانگ . سدس مثقال . (الجماهر ص ۴۹). مقدارهشت حبه‌یعنی‌هشت جومیانه است. سیوطی گوید دانق دوقیراط وقیراط دوطسوج و طسوج دوحبه وحبه دانهٔ گندم است . (ازحاشیهٔ النقود العربیه ص ۴۶). جوالیقی در المعرب گوید دانق بکسر نون معرب است ودوبیت ذیل را شاهد آرد :

یاقوم من یعذر من عجرد
القاتل المرءعلی الدانق
لما رأی میزانه شائلا
رجاه بین الجید و العاتق .

(المعرب ص ۱۴۵) .

ونیز مصحح وطابع المعرب درحاشیهٔ (ص ۷۶) بمناسبت شرح ذیل را افزوده است که مفید وروشنگر اختلافی است که دروزن دانق دیده میشود . گوید :

برخی چون فیروزآبادی درقاموس دانق‌را شش یك درهم ودیگری هشت‌یك درهم گوید و سبب این اختلاف اختلاف وزن دراهم است واین اختلاف را عبدالملك بن‌مروان خلیفهٔ اموی چون ملاحظه کرد دراهم را هشت‌وچهار دانگ یافت آنهارا گردآورد ودرهم آمیخت واز میانه درهم شش‌دانگی بحاصل کرد . (ازحاشیهٔ المعرب ص۷۶) و (حاشیهٔ ص ۳۷ النقودالعربیة) ونیزدرحاشیهٔ همان صفحه توضیح را افزوده‌است که‌طسوج یك چهارم دانق است و وزن آن دو گندم باشد. ج، دوانق(النقودالعربیة). ج، دوانیق (مهذب الاسماء) (النقود العربیة) . دانق سدس الدرهم معرب دانگ بالفارسیه و هو عند الیونان حبة خرنوب والدانق الاسلامی حبتا خرنوب وثلثا حبة خرنوب لان الدراهم الاسلامی ست عشرة حبة خرنوب (اقرب الموارد) . از مجموع اقاویل فوق معلوم میگردد که دانق معرب دانگ است و آن هم مبین نسبت دراهم و هم مبین وزن دراهم‌است .رجوع به‌دانگ‌ورجوع بکتاب النقود العربیة شود .

|| شش یك . سدس . (زمخشری) .دانگ . رجوع به دانگ شود .

دانقاران . [اِخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان‌مراغه واقع در ۳۷هزار گزی شمال خاوری‌قره‌آغاج وده‌هزار گزی جنوب‌شوسهٔ‌مراغه‌بمیانه. کوهستانی‌ومعتدل ودارای ۵۹ سکنه‌است . آب‌آن از چشمه‌سارهاست . محصول آنجا غلات‌ونخود وبزرك. شغل مردم‌آن زراعت وصنایع‌دستی اهالی جاجیم‌بافی‌وراه آنجامالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانقرالو . [قَ][اِخ] دهی‌است ازدهستان نازلوبخش حومه شهرستان رضائیه واقع در ۱۹/۵ هزار گزی شمال خاوری رضائیه و۵/۵هزار گزی‌خاورشوسه‌رضائیه‌بشاهپور. جلگه است و معتدل دارای ۱۲۰ سکنه . آب‌آن از نازلوچای ومحصول آنجاغلات وچغندر وتوتون وحبوبات وکشمش وصیفی وشغل مردم‌آنجا زراعت وراه آن ارابه‌رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانقوز . [اِ] اسم ترکی خنزیر است . خوك .

دانقه . [ ] (اِخ) نام‌ناحیتی از توابع آذربایجان وبدانجا معدن مس باشد (جغرافیایی اقتصادی کیهان ص ۴۱) .

دانك . [ ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی‌بخش آوج‌شهرستان قزوین . واقع در ۳۶۰۰۰ گزی خاور آوج . سردسیر است و دارای ۸۱۳ سکنه . آب‌آن ازرودخانهٔ سنگاوبن است و محصول آنجا غلات و سیب زمینی‌وباغات انگوروگردو وقلمستان وعسل.شغل اهالی زراعت است وقالی وجاجیم‌بافی وراه آنجا مالروست و از طریق ورچند ماشین بدانجا میتوان برد. این‌ده‌را پل کربی‌نیز گویند.. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) .

دانك . [نَ] (اِمرکب) مصغردانه است مرکب از دانه وکاف تصغیر. ||دانه‌باشد. (اوبهی) . مطلق دانه‌را گویندهم از گندم وجو وماش وعدس‌وغیره . (برهان) . دان . دانه . (ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی‌نخجوانی) . حب . حبه :

ازین تاختن گوز وریدن براه
نه دانك(۱)ونه عزونه‌نام ونه گاه .
طیان .

بساکس که یك‌دانك(۱) ندهد بتیغ
چوخوش گوئیش جان‌نداردریغ .
اسدی .

اندر همه سیستان از هیچکس یك من که نستدند وهیچکس رایك‌دانك‌زیان‌نکردند. (تاریخ سیستان) .

شهررا غربال کردم درطلب
دانك‌بالوده بریبدا نشد .
ظهوری .

ورجوع به دانه ونیزرجوع به دان شود .

|| در ترکیب کار دانك کلمه مرکب است از کاردان ، نعت فاعلی‌مرکب مرخم، یعنی کاردانده وکاف

(۱) دراین‌شعر بضرورت شعری‌بایدنون کلمهٔ دانك را ساکن‌خواند . ومحتمل نیز هست که اینجا کلمهٔ «دانك» باکاف فارسی یعنی «دانگ» باشد‌بمعنی‌پول، ودرآن صورت شاهد معنی متن‌نخواهد بود .

دانك. [ ](اِ) امین‌الدوله گوید تخمی است شبیه به تودری سرخ واز آن ریزه‌تر و گیاه‌او بقدر شبری ودر کوههای طبرستان ونواحی آن یافت میشود. گرم وتر وجهت علل بلغمی وسوداوی نافع وچون پنجاه درهم او را تاصد درهم بادو چندان آرد و گندم وقدری روغن نانها ترتیب داده تناول نمایند در تسخین بدن بی‌عدیل وفرزجهٔ او در اعانت حمل مجرب و مخرج جنین است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

دانك. [نَ](اِخ) نامی بیابان ولایت کتکن را بهند . (ماللهند بیرونی ص ۹۹) .

دانك . [نُ] (اِ) آن باشد که بوقت دندان بر آوردن اطفال اقسام دانه‌ها از جنس گندم وجو وماش وعدس و امثال آنها را با کله وپاچهٔ گوسفند بپزند و بخانه های دوستان وخویشان ومصاحبان فرستند(برهان). آن بود که هر گاه دندان اطفال خواهد بر آید آشی از گندم وجو وعدس وهر جنس غله پزند وبخانهٔ دوستان فرستند وعقیدهٔ عوام آنست که چون این آش پزند وبخانهٔ دوستان فرستند دندان طفل بآسانی بر آید . (انجمن آرا) (آنندراج). هر گا طفل را دندان بدشواری بر آید از هرجنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفند در میان آن کرده بپزند وبخانه‌های دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآسانی برخواهد آمد . دندانی . (در تداول مردم طهران). || بمعنی قلقل وآن چیزی است که از برنج و گندم وماش وعدس ولوبیا وباقلا وگوشت پزند وبیکدیگر فرستند خاصه در عشرهٔ محرم. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

دانك . [نُ] (اِ) چاروادار بزبان دکن. درملك دکن مهتر چاروا را گویند. (برهان).

دانك. [ ](اِ) بعربی کشتی را گویند که برادر جهاز باشد و بر آن بر دریا و آب سفر کنند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). اما این لغت وضبط آن در کتب لغت عرب دیده نشد، درصورت صحت محتمل است که لغت هامیانه باشد .

دانکالی . (اِخ) (۱) یا داناکیل (۲) نامیکه از جانب عرب بمردم حبشه داده شده است.

دانك افرونك . [نَ ا رُ وَ] (اِ) انجوچك . انجوكك . (۳) .

دانك داجی. (اِخ) حاکم سرحد مملکت ختا ومرز متصرفات شاهرخ میرزا فرزند امیر تیمور گورکان . واین مرد درشانزدهم شعبان سال ۸۲۸ فرستادگان امیر شاهرخ بدربار ختا را که جمعی از ملازمان بسرداری شادی خواجه ونیز میرزا بایسنقر و سلطان احمد و خواجه غیاث الدین نقاش بوده‌اند ، در یورت خود نزدیك شهر سجکو که اول خاك ختا بوده مهمانی عظیم کرده است وشرح آن در مطلع السعدین وحبیب السیر آمده . مرکز حکومت این شخص که کلانتر داجیان سرحد بوده شهر قمجوست بفاصلهٔ نه یام (چاپارخانه) از شهرسکجو. (رجوع به حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۶۳۵ و۶۳۷ ج ۳ شود) درحبیب السیر چاپ طهران این نام بصورت دانك راجی و در چاپ بمبئی دریك مورد بصورت وانك داجی آمده است .

دان کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) دانه کردن . جدا کردن دانه‌های چیزی وبیشتر درانار مستعمل است وگاه در باقلی وانگور وگندم وجو. (۴) ازهم باز کردن دانه‌های برخی ازمیوه‌ها را . حبه‌ها را از گوشت جدا کردن (در میوه چون انار) . حبه کردن .

دانکك . [نَ كَ] (اِمرکب) رجوع به دانگك شود .

دانکو . (اِ) حبوب . حبوبات چون نخود و لوبیا و ماش وعدس وباقلا . بنشن : واز وی (از موقان) رودینه خیزد و دانکوهای خوردنی وجوال وپلاس بسیار خیزد(حدود العالم) . البقال ، تره فروش ودانکوفروش. (مهذب الاسماء) . || آشی مرکب از نخود وعدس وامثال اینها و آنرا هفت دانه نیز گویند . آش هفت حبه . (انجمن آرا) . آشی که از حبوب و گوشت پزند .

دانکورت . (فلورنت) (اِخ) (۵) از درام‌نویسان وتراژدی نویسان فرانسه. متولد درفونتن بلو بسال ۱۶۶۱ و متوفی بسال ۱۷۲۵ میلادی . وی نمایشنامه ها برشتهٔ تحریر کشیده است .

دانکوفروش . [فُ] (نف) فروشندهٔ دانکو . فروشندهٔ حبوب . بنشن فروش . بمعنی بقال امروزین . خواربارفروش .

دانکوه . (اِخ) نام یکی ازنواحی کجور مازندران . (سفرنامهٔ رابینوص ۱۰۹ وص ۱۲۸ بخش انگلیسی) .

دانگ . (اِ) شش یك چیزی . سدس چیزی . یك قسمت ازشش قسمت چیزی . دانگی . دانق . (زمخشری). یك بخش از شش بخش چیزی . یك ششم چیزی . یك یك حصه ازشش حصهٔ چیزی ؛

یك دانگ ازشش دانگ ، یك سدس آن. شش یك آن .

دودانگ ازشش دانگ، ثلث آن. یك سوم آن.

سه دانگ ازشش دانگ، نیمهٔ آن .

چهاردانگ ازشش دانگ، دوثلث آن . دو سوم آن .

پنج دانگ ازشش دانگ، پنج ششم آن . پنج سدس آن .

شش دانگ چیزی، تمام آن. جملهٔ آن. همهٔ آن.

واین بیشتر درمساحات وسطوح و آنچه بدان وابسته است بکار رود وچون، شش دانگ خانه یا چهاردانگ مزرعه، وسه دانگ قنات ودودانگ باغ ویك دانگ کاروانسرا وغیره .

و گاه نیز درغیر سطوح بکار رود چنانکه درمعانی مجرد چون، حواسش شش دانگ متوجه او بود. ونیز درمقادیر چنانکه ، چون چهاردانگ راه آمدم آش را ازدیگ کشیدند.(انیس الطالبین ص ۱۹۸ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . واز شهرمقداردو دانگ بسوخت.(تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۲). خداوندماتبارك وتعالی این جهان که بیافرید، از آن جمله چهاردانگ ونیم دریاست ودو دانگی و نیم خشکی . (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .

از مقدار یك درم که زمین است ، پنج دانگ وسه تسو گفته‌اند اهل کفرو شرك وبدعت وضلالت اند. (کتاب النقض ص ۴۹۲).

جهانبان که کرد این جهان را پدید
همه حسنها یك درم آفرید
از آن یکدرم پنج دانگ تمام
بیوسف سپردش علیه السلام .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

وهمچنین در نسبتها چون ،

مستوفی خاصهٔ شریفه در سنوات سابقه از قرارتومانی سی دینار رسم الحساب داشته که فیمابین او ومحرران چهاردانگ دودانگ قسمت میشده . (تذکرة الملوك ص ۵۹ چاپ دبیر سیاقی) .

|| در تعیین اوقات ، دانگ یك قسمت از شش قسمت واحدی است که برای زمان در نظر گیرند ازشب ، یاروز، یاساعت وغیره ؛

— دودانگ ازشب ،ثلث شب، یك سوم شب، چون وعده بود وقت دو دانگ شب رفته بود مردم در خانهٔ ابراهیم جمع آمدند سلاحها پوشیده . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . دودانگ شب ، باهمدیگر صحبت میداشتند. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۰۴ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . فی الحال با علی بیك ایشیك آقاسی باز گشته ودو دانگی ازشب رفته بود که بدرخانقاه آمده ... (مزارات شیراز ص ۱۴۴) .

— پنج دانگ ساعت، پنجاه دقیقه، پنج ششم یك ساعت: وچون ایشان بهقم رسیدند سه ساعت وپنج دانگ ساعتی ازروز گذشته بود. (تاریخ قم ص ۲۴۲) .

|| دراصطلاح موسیقی یك قسمت ازشش قسمت صوت وآوازست از جهت ارتفاع یا ملایمت آن و ازین روی آواز دو دانگ وچهار دانگ و ششدانگ بترتیب مدارج آوازست از ملایم بسوی اوج و مستعمل نیز در موسیقی همین سه مرحلهٔ

(۱) Dankali . (۲) Danakil . (۳) Pirus glabra . (۴) Egrener (۵) Dancourt

دودانگ و چاردانگ (چهار دانگ) و ششدانگ است ویك دانگ وسه دانگ وپنج‌دانگ‌دربن مورد بکارنبرده‌اند :

گفت دختر چیست این مکروه بانگ
که بگوشم آید این در چاردانگ .
مولوی .

|| شش‌یك درم. دانق. شش‌یك درهم. سدس درهم ودینار . دانق (منتهی الارب). صاحب غیاث‌اللغات گوید در وزن دانگ اختلاف بسیارست مگر باتفاق اکثر نقات تحقیق شده که‌وزن‌دانگ شش‌رتی(؟)است(غیاث). دانق که شش‌یك‌درهم است. (منتهی‌الارب). شش‌حبه است دردرهم . برابر چهارطسوج وهشت حبه و شانزده شعیرست . شش یك دینار ونصف درست‌است. (رجوع به‌درست شود) ، درم دوقیراط است و نیم دانگ . نصف یك قیراط است . (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). وزن درم یادرهم که فارسی‌معرب است شش دانگ است ودانگ دو قیراط باشد وقیراط دوطسوج وطسوج دوجومیانه است . (منتهی الارب) . شش یك مثقال وآنرا معرب کرده‌دانق وجمع آنرادوانیق بسته‌اند . (انجمن‌آرا) . دانق و آن وزنی است مقدار هشت جومیانه . یادوقیراط ، یا چهار تسو. شش‌یك‌حبه‌است. (دهار)(۱). از مجموع تعاریف فوق برمی‌آید که از دانگ نسبت با واحد آن را که درم یا مثقال باشداراده کنندو گاه‌نیزخودنمایندهٔ وزنی است درشواهد نظمی ونثری ذیل :

مبادآنکس که مهرتو بورزد
کجامهرتو دانگ‌جونیرزد .
(ویس‌ورامین) .

ازبن شست‌برسر شش وچهار دانگ
بیابد نوشته بخواند بیانگ .
فردوسی .

ثابت بن‌قره میگوید سه روز هرروز مقدار دودانگ تا چهل دانگ بزرالبنج کوفته‌با شکرمی باید داد . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .

بدزدید بقال ازونیم‌دانگ(۲)
برآورد دزدسیه کار بانگ .
سعدی .

وکمال خوبی عیارآنست که اگرصد مثقال از نقرهٔ شاخدار را بگدازندزیاده برچهار دانگ الی یك مثقال کسر بهم نرساند . (تذکرة‌الملوك چاپ دبیرسیاقی ص۲۲) .

|| گاه از دانگ در معنی قسمتی از دینار یادرم ارادهٔ ارزش آن بنسبت عیار و بار کنند ، دانگی از دینار یادرم،شش‌یك‌دینار ویادرم است ، درارزش‌ودراین حال ظاهراً ازدانگ مسکوکی که در بها سدس دینار ویاسدس‌درم‌بوده است‌مراد دارند،وبعبارت بهتر در برابر دینار و یادرم و یادرست ، دانگ که بکارمیرفته‌مرادف‌شکسته ویاپول خرد وپشیز بوده است :

خریدی گراو را بدانگی بنیر
بدی‌بامن امروز چون شهدوشیر .
فردوسی .

بدانگی‌مرا دوش بفروختی
همی چشم شاگردبردوختی .
فردوسی .

بسا که تو بره‌اندر زبهردانگی سیم
شکست خواهی خوردن زبشه وزهوام .
فرخی .

بده دینار طنبوری بخرند
بدانگی کس نخردجمع فرقان .
ناصرخسرو .

تاپاك شد اکنون زتو گناهان
مندیش بدانگی کنون زعالم.
ناصرخسرو .

دعوی دوستی یاران داری همه روز
چونکه‌دانگی بیکی‌ازپی‌ایشان‌ندهی.
ناصر خسرو .

بسا کس که یك‌دانگ ندهدبه‌تیغ
چوخوش گوئیش‌جان‌نداردریغ .
اسدی .

درروزعیدماه رمضان‌ازهرسری‌درمی‌ودانگی بستانند . یعنی هفت دانگ (۳) (بیان ـ الادیان) .

چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند
برآن دشتی که گردان کینه ورزند.
ویس‌ورامین .

قضابرداشت از پیش توصد گنج
کنون دانگی همی‌جوئی بصد رنج .
(ویس‌ورامین) .

ورتو دودانگ‌نداری که دهی
رو مداراکن باگاو کلور .
طیان .

هزار زخم بدانگیست نرخ گردن تو
به‌نسیه می‌دهی آنرا که‌نقد خرنبود .
سوزنی .

منم زر کوب ومحصولم ز صنعت
بجز آوازی وبانگی نباشد
همیشه در میان زرنشینم
ولیکن حاصلم‌دانگی(۴) نباشد .
نجم‌الدین‌زر کوب .

کرده گیرت بهم بیانگی چند
از حلال‌وحرام دانگی چند .
نظامی .

دانگی ازخود بازگیرم بهر قوت
بس‌دهم دیناری از انعام‌خویش .
خاقانی .

گفت بار خدایا یکسال بیش است‌تاتومرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم‌بادوستان چنین کنند؟ (تذکرة اولیاء عطارص ۳۳۷ ج۲چاپ اروپا) .

در اثناء سخن گفت در بادیه‌ای فروشدم چهاردانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم. جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهاردانگ در جیب می‌نهادی خدای‌تعالی حاضر نبوده‌و آن‌ساعت‌اعتماد برخدای‌نبوده. (تذکرةالاولیاء عطار) .

درین نه‌کاسهٔ جانسوز دلگیر
کرت روزی‌عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی
منادی کن که ده‌کاسه‌بدانگی.
عطار .

وبهرصدجریب زمین‌غله‌وپنبه‌وانگوروزعفران وخضریات‌شانزده درم وچهاردانگ‌درهمی حق مساح ومعابرست، ده درم‌ازآن‌مساح وشش‌درهم‌وچهاردانگ‌درهمی‌ازآن‌معابر. (ص ۱۰۸ تاریخ‌قم) .

میرود کودك بمکتب پیچ پیچ
چون ندیدازمزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد
آنگهی بیخواب گردد همچودزد .
مولوی .

جوانی بدانگی کرم کرده‌بود
تمنای پیری برآورده بود .
سعدی .

دست دراز ازپی‌یك‌حبه سیم
به که ببرند بدانگی‌ونیم .
سعدی .

بگوشش فروگفت کای‌هوشمند
بجائی‌ودانگی‌رهیدم‌زبند.
سعدی .

یکی سفله‌را ده درم برمنست
که‌دانگی‌ازوبردلم‌ده‌منست .
سعدی .

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ
براوزدبسر باری‌ازطیره‌بانگ.
سعدی .

نه تو دیناراداری ومن‌دانگ
برخ‌من چرا برآری بانگ .
اوحدی .

شنیده‌ام که فقیهی بدشتبانی گفت
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازاینطرف‌دوبدانگی گر اختیار کنی
وزان‌چهار بدانگی قیاس کن باری .
سعدی .

---

(۱) درین معنی دانگ بفتح نون‌نیز آمده است . (۲) ممکن‌است اینجا مراد ازنیم دانگ ارزش پولی آن باشد ، یعنی نیم‌دانگ از ششدانگ درمی‌ویا دیناری . (۳) یعنی‌یك واحد(= درم= ششدانگ) باضافهٔ یك ششم‌واحد که مجموعاً $\frac{7}{6}$ میشود .
(۴) دراین شاهد احتمال دارد که بمعنی مطلق پول‌نیز باشد .

از اخراجات یکصد وبیست و شش‌دینار و یکدانگ ونیم.(تذکرة‌الملوک‌ص۵۲ چاپ دبیرسیاقی) .
از مواجب ومرسوم عساکر که نقدداده‌شود تومانی سیصد و شصت و شش دینار وچهار دانگ. (تذکرة الملوک ص۵۶) . تنخواه مواجب امراء ، شصت وشش‌دیناردودانگ. (تذکرةالملوک‌ص۵۷) . وازتنخواه امراء سه‌دینار وچهاردانگ ونیم (تذکرةالملوک ص۶۰) .
و از اجارات از قرار تومانی هشت دینار ویك دانگ . (تذکرة الملوك ص۶۱) .
مین، نیم‌دانگ‌ازهفت‌دینار.(منتهی‌الارب).
مثل :
هر که دانگی بدزدد از دیناری نترسد .
|| مجازاً مطلق پول . توسعاً دینار و درهم وپول :

ازین تاختن گوز وریدن براه
نه دانگ ونه‌عز ونه‌نام ونه‌گاه .
طیان .

درد سرافزاید استارا زبانگ
ارزد این کودرد یابدبهردانگ.
مولوی .

|| دانگ معمولا شش‌یك چیزی‌است ودرم ودینار یازروسیم شش‌دانگ است وگاه که اصطلاح هفت دانگ دیده میشود چنانکه درمثال‌منقول ازبیان الادیان (درصفحهٔ‌قبل) مراد آنست که یک واحد تمام‌است باضافهٔ یك ششم واحد (مثلایك درم باضافهٔ یک ششم درم) و بعبارت بهتر از هفت دانگ درین مورد نسبت آن مراد نیست ، واحد همان شش‌دانگ است و مازاد آن قسمتی است از واحد دوم ، هفت دانگ درم یعنی یك درم تمام باضافهٔ یك‌سدس از درم‌دوم . اما در مسکوکات زمان صفویه و نیز در فاصلهٔ میان صفویه وانشاریه گاه دیده‌میشود که واحد دانگ را از شش علی الظاهر به ده تغییر داده‌اند و از آن عیار فلز قیمتی مسکوکات یعنی زروسیم را درنسبت با بار وغش آن اراده کرده‌اندو اینك شواهدآن :
ودرسالیکه شاه سابق (سلطانحسین میرزا صفوی) بقزوین حرکت مینمود وزن‌عباسی را هفت دانگ مقرر و بعد از معاودت از سفر مزبور قبل‌ازایام محاصرهٔ اصفهان‌محمد علی بیك معیرالممالك بجهت توفیر سرکار دیوان اعلی و مزید انتفاع سرکار خاصه ، بخدمت شاه سابق عرض و یك دانگ از وزن عباسی راکم نموده ، عباسی را شش دانگ مسکوك و یك دانگ نقرهٔ اضافه را علاوهٔ واجبی نموده ... و چون بخدمت شاه محمود عرض نموده بودند که وزن عباسی از قرار شش دانگ سکهٔ پادشاهان را بیقدر و بیوقع میکنند، در شهررمضان‌المبارك توشقان ئیل مقرر فرمودند که ، عباسی را در ضرابخانه بوزن پنج شاهی نه دانگ ونیم سکه نمایند . (تذکرةالملوك ص۲۳ چاپ دبیر سیاقی) .
و الحال سکهٔ نواب کامیاب اقدس اشرف اعلی (اشرف افغان) نیز پنجشاهی بوزن نه دانگ و نیم زمان شاه محمود و طلای اشرفی بدستور قدیم چهاردانگ ونیم‌سکه میشود . (همان کتاب ص۲۴) .
|| سهم هر کس در خرید چیزی یا هزینهٔ مهمانی و یا سفری . نهد . [نِ] [نَ] (منتهی‌الارب).رجوع به‌دانگی ودانگانه‌شود.

دانگ . (اِخ) یکی ازشش قسمت شش ناحیه که بلوکی از چهارده‌بلوك قشقائی است وپنج ناحیهٔ‌دیگر : بادنا.حنا. سمیرم. فلرد. واردشت است وهمهٔ شش ناحیه ۲۴ قریه دارد. (جغرافیای‌غرب ایران ص۱۰۹) .

دانگانه. [نْ نَ] (اِ)مرکب از «دانگ» و « انه » صاحب آنندراج گوید اصل کلمه دانگگانه است یعنی یك عدد دانگ . ویك گاف را حذف کرده‌اند .(آنندراج).
|| در اصطلاح سهمی که هر کس دهد در مهمانی و غیره . آن باشد که چون جمعی بسیر و گشت روند هریك زری بدهند تا از آن سر انجام خوردنی و مایحتاج آن سیر کنند . (از برهان) . آن باشد که‌چون جمعی بسیر و گشت روند هر کدام زری بدهند تا از آن سر انجام خوردنی کنند . (غیاث) . آن باشد که‌چیزی چندنفرشریك شوند وهریک دانگی دهند وآن چیز را خرند وبا خود بصحرا و باغ برند و باتفاق خورند . (ازآنندراج) . طعامی که هر چند کس بحصه ونصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند . زری را گویند که چون جمعی به سیر و گشت باغ وبهار روند هریك قدری زر دهند تا ازآن سرانجام خوردنی ومایحتاج آن مهیاشود . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) . سهمی که هر کس درخریدچیزی یاهزینهٔ سفری‌ویا مهمانی‌دهد.دانگ.دنگادنگی. نهد[نِ][نَ] (منتهی‌الارب) ، نفقه وهزینه که درسفر هر یك از رفیقان برابریکدیگرنهند برآورند . (منتهی‌الارب)؛توشی، ضیافت کردن اطفال باشدیکدیگررا واینرا درخراسان دانگانه گویند.(برهان).توزی،آن باشد که اطفال هر کدام‌چیزی‌بیاورندوطعامی‌پزندویکدیگر را ضیافت کنند وآنرا بعربی توزیع‌خوانند (برهان) .
|| پول ، پول خرد . وشاید همان دانگ (دانق) شش یك درهم باشد :

همه درجستجوی دانگانه
ازشریعت بجمله بیگانه .
سنائی .

چوشد خنب‌خالی بشکرانه‌ای
دروش نهادیم دانگانه‌ای .
(دستورنامهٔ نزاری چاپ‌روسیه‌ص ۶۶) .

باکف در بارتو هردم زننگ
ابر زند بررخ دریا تفو . . .
گرچه مرا هست بخروار فضل
نیست زدانگانه مرا یك تسو .
کمال اسمعیل.

|| چیزی‌قلیل نزدیك به‌یکدانگ .
|| آنچه بدانگی ارزد :

مارگیرآن‌اژدها را برگرفت
سوی بغدادآمدازبهر شگفت
اژدهایی‌چون ستون‌خانه‌ای
میکشیدش‌ازپی دانگانه‌ای(۱) .
مولوی .

دانگانه . [نَ نَ] (اِ) رخت‌ومتاع‌خانه (برهان) (غیاث) . متاع و کالا.(لغت محلی شوشتر سخهٔ‌خطی) :

ای درجوال عشوه علی‌وار ناشده
از حرص دانگانه بگفتار روزگار .
انوری .

این تشنیع بر شیعه میزد بطمع ناموس و بازارچه‌ودانگانه . (کتاب‌النقض‌ص۴۴۲).

دانگ‌سنگ . [سَ] (اِمرکب)دانگ وزنی است ویا یك ششم واحد وزنی است، ودانگ سنگ ظاهراً یعنی‌سنگی ووزنه‌ای که دارای وزن دانگ باشد یا برای وزن دانگ بکاررودنظیر درم‌سنگ‌وجز آن،علماء دین‌حق‌مرعلم طب‌راوعلم‌نجوم را همی‌دلیل اثبات‌نبوت کنندبرفلاسفه که‌برنبوت‌وحی‌را منکرند.وهمی گویندکه،آنکس که‌بدانست از اول دارونی کان از روم خیزد دانگ سنگی باید و دارونی کان را ازچین آرند نیم درم‌سنگ‌بایدودارونی کان‌ازهندوستان آرندنیم‌دانگ‌سنگ باید... (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۱۴) .

زخمی دانگ سنگی چاشنی‌بس .
ناصرخسرو .

در ترازوی همت عالیش(۲)
دانگ سنگ آمده بژ بهمن .
ابوالفرج‌رونی .

دانگك . [نَ گَ] (اِمرکب)دانهٔ خرد. مصغردانه :

وان دهن‌تنگ‌توگویی کسی
دانگکی‌نار بدونیم کرد .
رودکی .

دانگکی چند نارسیده‌درآن نار.
سوزنی.

این کلمه را بصورت دانگك نیز نوشته اند اما صحیح نمی نماید .

دانگ‌نیم . (اِخ) دهی‌است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع‌در ۳۰هزارگزی‌شمال خاوری کرمان

(۱) درین مثال ممکن است بمعنی پول‌نیز باشد . (۲) ن ل : اعلاش.

سر راه مالرو کرمان به شهداد. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۶۰ سکنه. آب آن از رودخانه‌است و محصول آنجا غلات وحبوبات وشغل اهالی آنجا زراعت وصنایع دستی‌مردم آن قالیبافی‌وراه آنجامالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸).

دانگو. (اِ) آش هفت حبه(آنندراج). آش مرکب‌ازنخودوباقلی وعدس وغیره که آش‌هفت دانه وآش عاشورا گویند. آش هفت‌دانه راگویند وآن‌آشی است مرکب ازنخود وباقلا وعدس وامثال آن. (برهان). || نوعی غله باشد (برهان).

چون دانگو مطلق حبوب است محتمل است که دانگو نیز صورتی و یا لهجه‌ای ازدانکو باشد. رجوع به دانکو شود.

دانگه. [گ َ] (ص) (مرکب است از دانگ و هاء و آن در ترکیب بااعداد خاصه با عدد دو و چهار و شش مستعمل است و تنها بکار نرود و کلمات‌دو دانگه و چهار دانگه برای اسامی محل مخصوصاً بلوکات و بصورت‌اسم خاص مستعمل‌است. برای مثال به (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی‌ص ۵۱ و۵۶ و۵۷ و ۱۲۳ و۱۲۴ رجوع شود).

و در ترکیب ششدانگه بمعنی تمام و کامل ودربست وهمگی و کل چیزی است.

دانگه‌قوام. [گ َ ق َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌غاربخش شهرری‌شهرستان تهران. واقع‌در ۲۰۰۰ گزی باختر‌شهرری. دارای ۲۰ سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانگی. (اِ منسوب) منسوب به دانگ. || همخرج شدن بطور تساوی در گردش ویاناهارویاشام. پیك‌نیك(۱). شرکت دراداء مخارج مهمانی و یا سفری یاخرید چیزی. مهمانی دانگی یاسفردانگی آنست که هرفرد خرج خوددرامتحمل‌است‌یعنی بااینکه بایکدیگر چون خانواده صرف غذا می کنند درآخر هرکس سهم‌خرج خودرامیپردازد؛ «تناهد، هرکس چیزی ازنفقه بیرون‌آوردن ونهادن برابر یکدیگر». (منتهی‌الارب). نهد[نَ] نهد [ن ِ]، نفقه وهزینه که درسفرهریك از رفیقان برابر یکدیگر برآورند. (منتهی الارب).

|| (اِ) سدس.(زمخشری) دانق. شش‌یك.

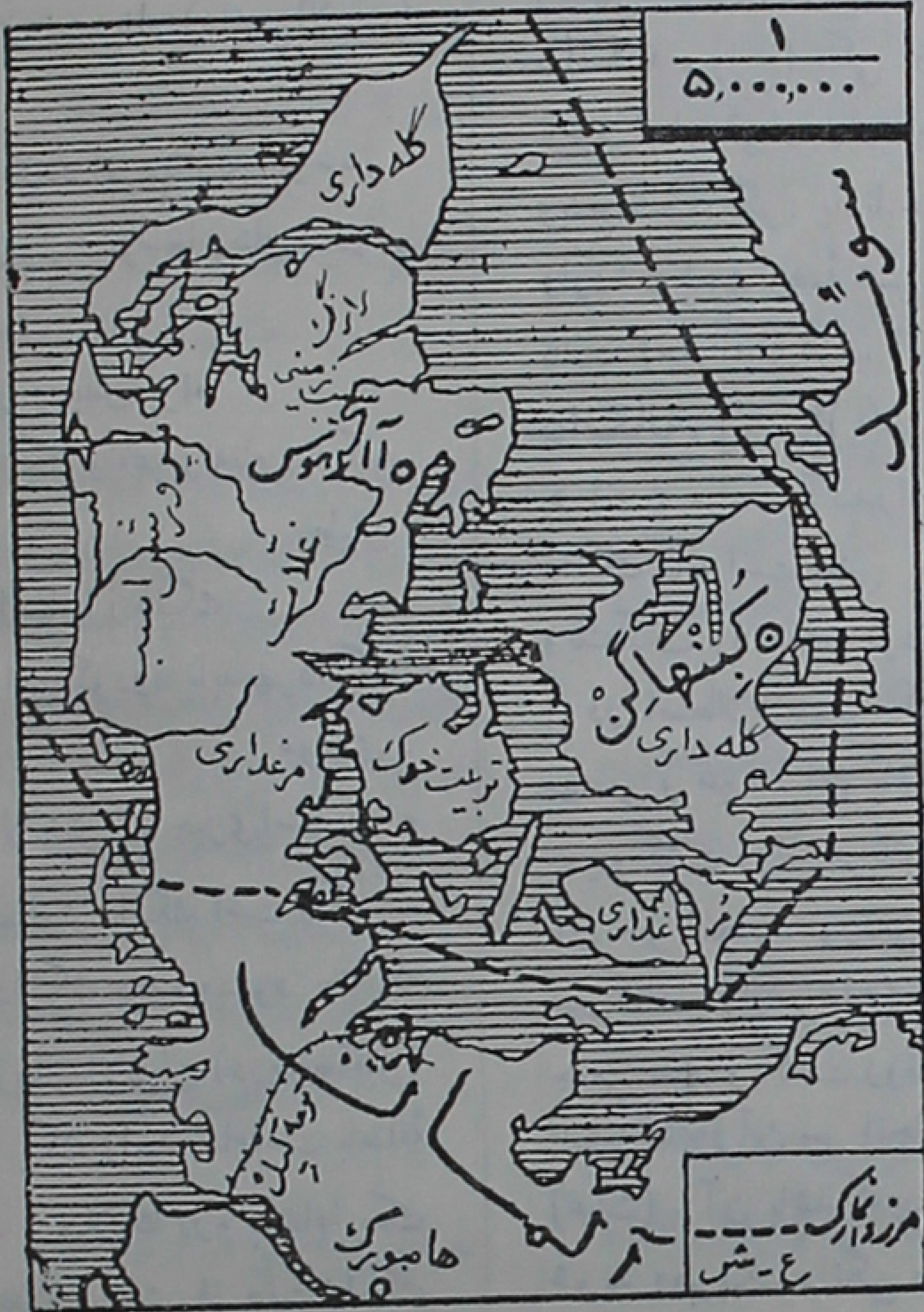
دانگی. (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵هزار گزی باختر زاغه. راه شوسه خرم‌آباد به بروجرد ازمیان آبادی میگذرد. جلگه و معتدل است و مالاریایی دارای۲۴۶ سکنه. آب آن ازسراب دانگی تأمین میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات است.وشغل اهالی آن زراعت وگله‌داری وراه آن اتومبیل‌روست وساکنین ازطایفهٔ سگوند هستندوزمستان به‌قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دانمارك. [ن ْ] (اِخ) (۲) نام کشوری بشمال اروپا.

وآن کشوری است پادشاهی و شامل‌قسمتی از شبه جزیرهٔ ژوتلند (۳) (ژیلند) (۴) است و تعدادی از جزایر که دریای شمال را از بحر بالتیك مجزا میسازد. سوای جزیرهٔ برن هلم(۵) کشور مذکور بین ۵۴ درجه و۳۳دقیقه و۵۷ درجه و۴۵ دقیقه عرض شمالی و۸درجه و۵ دقیقه و۱۲ درجه و۴۷ دقیقه‌طول‌شرقی قرار گرفته‌است. درقسمت‌جنوبی‌دانمارك شلسویك هلشتاین واقع است که متعلق بکشورآلمان‌میباشد. و قسمت شمالی آن درواقع جزیره‌ایست. مجموع مساحت دانمارك ۱۶۶۱۹ میل مربع است که از آن قسمت ژوتلند ۱۱۴۴۱ میل مربع وسایر جزایر واقع در بحر بالتیك ۵۱۷۸ میل‌مربع‌مساحت‌دارند. تاریخ مدون وقابل اعتبار دانمارك‌ازدوره وایکینگها (۸۰۰ - ۱۰۵۰ بعدازمیلاد). به بعد است و مطالب تاریخی قبل از این دوره اغلب جنبهٔ افسانه‌ای دارد وفاقدمنابع ومآخذصحیح‌میباشد. جمعیت کشوردانمارك بموجب آماریکه در ۱۹۵۵ گرفته شده است مجموعاً ۴۴۴۸۴۰۱ نفر میباشد و بطور تقریب در هر میل مربع ۲۶۸ تن ساکنند. وتراکم جمعیت بیشتر در جزایر است بطوریکه‌سکنهٔ‌جزایر تقریباً بدوبرابر سکنهٔ شبه‌جزیره میرسد. تعداد سکنهٔ‌شهر کپنهاگ (کپنهاگن) پایتخت کشور ۷۵۳۳۶۱ نفر است و شهرهای‌پرجمعیت دیگر دانمارك عبارتند از:

|| رهوس (۶) ۱۱۸۹۴۳ نفر سکنه. اودنس(۷) ۱۰۵۹۱۵تن‌سکنه || لبورگ (۸) ۸۳۲۱۰ تن‌سکنه. اسبجرگ (۹) ۵۰۹۲۱ تن سکنه. و جمعیت شهر های دیگر از ۵۰ هزار نفر کمتر است و ۹۸ در صد نفر از اهالی کشور پیرو کلیسای لوتران هستند وشخص پادشاه حتماً بایستی از پیروان لوتر باشد.

در ۱۹۵۰ فقط ۱۰۱۳۸۰۰ نفر ازمردم کشور بامر کشاورزی وماهی گیری اشتغال داشتند وازاینطریق امرارمعاش میکردند سایر مشاغل سکنه عبارت‌ازکارهای دستی، کار درکارخانجات، تصدی امور حمل‌ونقل وکاردرادارات دولتی‌است نکتهٔ قابل تذکر اینکه کار های اهالی بمقتضای فصل تغییر می کند و در بعضی ازفصول کار بیشترست و مردم بیشتری مشغول بکار میشوند. کشور دانمارك دارای حکومت مشروطهٔ سلطنتی میباشد. سیستم حکومت کشور مذکور براساس قانون مصوب ۱۹۵۳ استوارگردیدهٔ قانونگزاری بعهدهٔ شخص پادشاه و مجلس و نمایندگان است. تعداد نمایندگان مجلس ۱۷۹ نفرست و برای مدت چهار سال‌انتخاب‌میشوند وحق‌انتخاب بااشخاصی است که ۲۳ سال داشته باشند. کشور دانمارك از لحاظ تقسیمات کشوری



دانمارك.

(۱) Pique nique. (۲) Danemark. اما در تلفظ فارسی زبانان بسکون‌نون‌تلفظ میشود. (۳) Jutland.
(۴) Jylland. (۵) Bornholm. (۶) Aarhus. (۷) Odense. (۸) Aalborg. (۹) Esbjerg.

به ۲۲ ایالت قسمت شده وهر ایالتی دارای فرمانداری است وحکومت های محلی در دست انجمنهای بلدی است . از سال ۱۸۱۴ برای سنین ۷ تا ۱۴ سالگی تعلیمات اجباری برقرار گردید. اما اجرای این دستور در سال ۱۹۳۷ آزاد شد ، بهرحال در سال ۱۹۵۵ فقط ۳۶ مدرسه دولتی وجود داشته و ۳۰۶۰ مدرسه محلی و ۳۶۴ دبستان خصوصی بوده است . معلمین در مدارس مخصوص تربیت میشوند ودر حدود ۲۰ مدرسه برای تعلیم و تربیت معلم در کشور وجود دارد . دورهٔ تحصیلات ابتدائی پنج سال است ودورهٔ اول دبیرستان چهار سال است که مبدء تخصصی میشود در حدود ۶۰ مدرسه عالی برای اکابر دائر است ومدارس خصوصی با کمک دولت اداره میگردند . در کشور دانمارك در حدود ۲۷ مدرسهٔ کشاورزی و بیش از ۲۰۰ مدرسهٔ تجارت و دو مدرسهٔ تخصصی مربوط به تهیهٔ فرآورده‌های شیر و ۳۰ مدرسهٔ فنی وجود داشته و دائر گردیده است .

دانشگاه کپنهاگن در ۱۴۷۹ تأسیس گشته و در ۱۹۵۵ بیش از پنجهزار دانشجو داشته است. دانشگاه دیگری در اارهوس در سال ۱۹۲۸ تأسیس شده است که بیش از ۱۷۰۰ دانشجو دارد.

زنان با مردمان در این حقوق تساوی دارند.

در دانمارك ۱۳۰۰ کتابخانهٔ عمومی وجود دارد. سازمان ارتش دانمارك پس از اشغال از طرف ارتش آلمان در جنگ دوم جهانی منحل شد ومهمات و تسلیحات ارتش بدست آنها افتاد پس از جنگ دانمارك به پیمان آتلانتیك شمالی پیوست و آرتش نوینی ایجاد کرد بموجب قانون مصوب ۱۹۵۱ کشور مذکور برای حفظ امنیت داخلی تا چهل هزار نفر و درحالت جنگ تا صدهزار نفر میتواند سرباز داشته باشد و سرباز گیری عمومی طبق قانون ۱۸۴۹ در این کشور عمل میشود وجوانان از ۱۹ تا ۳۵ سالگی برای خدمت زیر پرچم احضار میشوند . کشور دانمارك ازلحاظ کشاورزی پیشرفتهای شایان توجه نموده است و نود در صد اراضی قابل کشت و ۷۵ درصد اراضی زیر کشت است وبصورت مزارع مستقل بهره برداری میشود . ۹۵ در صد مزارع مستقل است و بدست صاحبان آنها اداره میشود و ۵ درصد مزارع بصورت اجاره است . بموجب قانون مصوب سال ۱۸۹۹ وقوانین دیگری که درسالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ و ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ در تأیید آن وضع گردید کوشش ومساعی دولت دراین زمینه بوده است که مزارع بزرگ را بمزارع کوچك تبدیل نماید و کارگران تخصصی برای کاردر مزارع مستقل تربیت کنند . باایجاد شرکتهای کئوپراتیو (۱) از مزارع کوچك حمایت مینماید. محصولات کشاورزی و دام داری دانمارك از ۱۸۷۵ بسرعت روبافزایش گذاشت فقط درسالهای جنگ اول ودوم جهانی بطور موقت نکثی پیدا کرد. باطریقهٔ استفاده از کود درمزارع برای بدست آوردن محصول بیشتر حداکثر استفاده از راضی میشود . در سال ۱۹۱۳ محصولات کشاورزی صادراتی کشور معادل ۰۰۰/۰۰۰/۵۵۰ کرون بوده و ۹۷٪ صادرات محصولات حیوانی بوده است. صادرات محصولات کشاورزی در سال ۱۹۲۷ معادل ۱۱۳۴۰۰۰۰۰۰ کرون ودر سال ۱۹۵۳ معادل ۴۳۳۰۰۰۰۰۰۰ کرون افزایش پیدا کرده است. تزاید صادرات در مورد محصولات کشاورزی ومحصولات حیوانی حسب تقاضای بازارهای خارجی بوده و خریدار داشته است. کشورهای انگلستان وآلمان از خریداران عمدهٔ محصولات کشاورزی ومحصولات حیوانی کشور دانمارك میباشند. ترقی تجارت محصولات کشاورزی دانمارك بدون تردید مدیون نضج تشکیلات مزارع کشور است که ترقی وتوسعهٔ تشکیلات آن نیز بنوبهٔ خود از حمایت و رهبری انجمن شاهی کشاورزی که در سال ۱۷۶۹ تأسیس گردیده برخوردار بوده است زارعین و کشاورزان دانمارك بمنظور توحید مساعی کئوپراهای بزرگ تشکیل داد وهر گروهی دارای نماینده‌ای در فدراسیون ملی دانمارك میباشد و فدراسیون ملی برای ارتباط باشرکت های کئوپراتیو (۱) یك شورای کشاورزی تأسیس نموده که وظیفهٔ این شوری عبارت است از ادامهٔ طریق کشاورزان در ارتباط بادولت و کارخانجات و تجارت خارجی. تعداد شوراهای کئوپراتیو (۱) بسیار است در سال ۱۹۵۵ فقط از ۱۷۸۲ سازمان فرآورده های شیر ۱۲۵۸ سازمان آن کئوپراتیو بود ونیز ۶ کارخانهٔ تهیهٔ گوشت خوك صورت کئوپراتیو داشت ۸۵ در صد گاوها متعلق به سازمانهای تهیه فرآورده‌های شرکت و ۷۰ ٪ خوکها نیز متعلق بهمین سازمانهاست و ۳۰ ٪ تخم مرغ های کشور نیز باین سازمانها تعلق دارد .

یکی ازکارهای شایان توجه این انجمن‌ها اقداماتی است که برای پیشرفت اطلاعات و سلامت کشاورزان سالمند نموده و مدارس عالیه دراین رشته تأسیس کرده‌اند. ماهی گیری در دانمارك رونق بسزائی دارد وصادرات ماهی یکی از ارقام قابل توجه کشور را تشکیل میدهد ودر ۱۹۵۵ از ۳۹۱۷۰۰۰۰۰ کیلو گرم محصول ماهی ۱۰۲۰۰۰۰۰۰ کیلو گرم آن صادر گردیده بوده‌است. بعد از صنعت کشاورزی وماهی گیری صنایع دیگر در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد و در ناحیه برن هلم معدن زغال وجود دارد ومعادن مهم دیگری ندارد و کارخانه‌های کشور نیازمندیهای داخلی را رفع مینمایند و درمحصولات زیر صادرات دارند ، موتوردیزل- موتورهای بخار برای کشتی و لوازم صنعتی. تهیهٔ فرآورده‌های شیر و کشاورزی . یخچال، ماشین‌های تهیهٔ سیمان ، شکر ، مواد دارونی و لوازم الکتریکی . از ۱۹۴۰ میزان صادرات محصولات صنعتی کشور افزایش پیدا کرده و درسال ۱۹۵۵ میزان صادرات به ۲۸۸۰۰۰۰۰۰۰ کیلو رسیده است. تجارت خارجی کشور بیشتر با کشور انگلستان بود فقط درزمان اشغال آلمانها محصولات کشور بین کشورهای تابعهٔ آلمان قسمت میگردید و بعد از جنگ کشور انگلستان یکی از خریداران عمده محصولات کشور دانمارك میباشد. کشورهای آلمان، سوئد،هلند، بلژیك امریکا ، فرانسه . نروژ ، برزیل، سویس ، فنلاند وایتالیا بترتیب ازخریداران محصولات و صادرات کشور دانمارك هستند. کشور دانمارك به نسبت جمعیت خود دارای کشتی‌های تجارتی قابل توجهی نیز میباشد .

کشور دانمارك در حدود ۵۰۰۰ کیلومتر راه آهن دارد. درحدودنصف رقم مذکور متعلق بدولت بوده وبقیه مربوط به اشخاص وشرکتهای خصوصی است. راه آهن دارای دوپل بزرگ است که یکی از آن دو ۸۰۰ متر طول دارد وبین فین (۲) وژوتلند (۳) قرار گرفته و دیگری که بطول ۳۲۰۰ گز است زیلند(۴) رابه فالستر (۵) متصل میسازد. طول راههای اصلی کشور بالغ بر ۸۳۵۸ هزار گز است و باجاده های فرعی شوسه جمعاً ۴۵۸۱۰ هزار گز میشود .

تعداد وسائط نقلیه در کشور بسی افزایش پیدا کرده است بطوریکه درسال ۱۹۵۵ در کشور تعداد ۳۲۷۱۶۵ اتومبیل و ۱۲۴۵۵۵ موتورسیکلت بوده است. پایتخت دانمارك یکی از فرودگاههای بین المللی است. کشور دانمارك درشرکت هواپیمائی اس . آ . اس (۶) سهیم است . واحد پول کشور دانمارك کرون است و حق چاپ ونشر اسکناس بعهدهٔ بانك ملی کشور است که ازسال ۱۸۱۳ بنام ریگس بانك (۷) تأسیس ودرسال ۱۹۳۶ بنام بانك ملی (۸) تغییر یافته است واین بانك بانظارت هیئت فرمانداران اداره میشود که توسط دولت انتخاب میشوند. بعد از بانك مذکور سه بانك بزرگ خصوصی و ۱۵۸ بانك کوچك در کشور وجوددارد که بامور تجاری اشتغال دارند و ۴۹۹

(۱) Coopérative. (۲) Fyn. (۳) Jutland. (۴) Zealand. (۵) Falster. (۶) S. A. S.

(۷) Rigsbank. (۸) National banken.

بانک پس‌انداز در کشور دائر است. مبلغ پس انداز در سال ۱۹۵۵ بالغ بر ۵۵۰۹۸۰۰۰۰ کرون بوده‌است .

دانمارکی . [نِ] (إمنسوب) منسوب به دانمارک .

دانمارکی .

|| از مردم دانمارک .دانوا (۱).

|| قسمی سگ .

دان‌مرغ . [نِ مُ] (ترکیب اضافی) چینه، دانه که بمرغان دهند .

|| ته غربالی . ته‌غربیلی. فضول از دانه‌های مختلف که از بوجاری گندم وجو وحبوب دیگر بدست آید . زیرغربالی . حصل . حصالة.

|| برف‌خوره. تگرگهای ریزه‌در زمستان پس از برف . تگرگ ریز چون ماشی وخردتر که گاهی بزمستان افتد. سرماریزه . سرماریزگی . بزبشنگک . بز .

دانندگان . [نَ دَ] جمع داننده ؛

نبینی زشاهان که بر تختگاه
زدانندگان باز جویند راه .
فردوسی .

به دانندگان شاه بیدار گفت
که‌دانش گشاده کنید از نهفت.
فردوسی .

ز دانندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بردراز .
فردوسی .

نه دانندگان را زدانش بهی است
نه نزدیک کس دانشی رابهاست .
ناصرخسرو .

چنان دان که نادان ترین کس بود
اگر پند دانندگان نشنود .
(از سندبادنامه‌ص ۲۳۴) .

همه دانندگان راهست معلوم
که باشد مستحق پیوسته‌محروم .
نظامی .

و رجوع به داننده شود .

دانندگی . [نَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی داننده . عمل داننده . صاحب معلومات و دانش وعلم بودن . دانائی؛

خردمند گفت ای شه پهلوان
بدانندگی پیر وبرتن جوان .
دقیقی .

کسی کو سزاوار درگاه بود
بدانندگی در خورشاه بود .
فردوسی .

سدیگر پزشکی که هست ارجمند
به دانندگی نام کرده بلند .
فردوسی .

و رجوع به داننده شود .

داننده . [نَ دَ] (نف) صفت فاعلی از دانستن .که داند . عالم . دانا . دانشمند . عارف . دانشور . علیم . شاعر . آگاه . مطلع ؛

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه .
رودکی .

فرستاد کسری بهر جای کس
که داننده‌ای دید فریادرس .
فردوسی .

زبد تا توانی سگالش مکن
ازین مرد داننده بشنوسخن .
فردوسی .

که ما برگزینیم زن دوهزار
سخنگوی و داننده و هوشیار .
فردوسی .

چو آگاهی آمد بر شهریار
که داننده بهرام چون‌ساخت کار.
فردوسی .

ز مرد خردمند بیدار تر
ز دستور داننده هشیار تر .
فردوسی .

به داننده فرهنگیانم سپار
چو گاهست بیکار وخوارم مدار.
فردوسی .

نگه کن بجایی که دانش بود
ز داننده کشور برامش بود .
فردوسی .

بدانا سپردند (جامه‌سیم‌زر) وداننده گفت.
که من گوهری دارم‌اندر نهفت .
فردوسی .

ازو نامه بستد بخواننده داد
سخنها بر اوکرد داننده یاد .
فردوسی .

ندانم همی خویشتن راگناه
چه گویی توای پیرداننده راه .
فردوسی .

خاصه آن بنده که مانندهٔ من‌بنده بود
مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری .
فرخی .

نه مر پادشارانه مر بنده را
شناسدنه نادان نه داننده را .
اسدی .

بلی درطبع هرداننده‌ای هست
که‌باگردنده گرداننده‌ای هست .
نظامی .

نشان داد داننده ازکار شهر
که شهریست این‌ازجهان تنگ‌بهر.
نظامی .

زجور وعدل در هر دور سازیست
درو داننده را پوشیده رازیست .
نظامی .

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر بصحرانهاد .
سعدی .

زبان‌کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز .
سعدی .

|| استاد . ماهر . حاذق درکار :

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند ماراگران .
فردوسی .

پزشکان داننده را خواندند
بنزدیک ناهید بنشاندند .
فردوسی .

— دانندهٔ نهان و آشکار، خدای متعال .

— دانندهٔ راز ، خدای تعالی .

|| آنکه واقف برسر" است . رازدان ؛

دانندهٔ راز ، راز بنهفت
با مادرش آنچه دید برگفت .
نظامی .

دانندهٔ دل . [نَ دَ دِ] (نف‌مرکب) . دانادل . دانا ضمیر . دل آگاه ؛

چنین گفت داننده دل برهمن
که مرگ... جدائی‌جان‌ازتن .
اسدی .

داننده‌مرد . [نَ دَ مَ] (نف مرکب) مرددانننده . مرد دانا. مرد عالم؛

چنین داد پاسخ که داننده مرد
که دارد ز کرداربد روی زرد .
فردوسی .

چو بهرام رادید داننده مرد
بر او آفریننده را یاد کرد .
فردوسی .

که اینت سخنگوی و داننده مرد
نه ازبهر بازی و شطرنج ونرد .
فردوسی .

بهین گنج اوهست داننده مرد
نکوترسلیحش یلان نبرد .
اسدی .

و رجوع به داننده شود .

دان وآب . [نُ] (ترکیب عطفی) از اتباع . دانه وآب . چینه وآب .

— دان وآب مرغها رادادن ، چینه وآب آنهارادادن .

دانو . [نَ وَ] (اِخ) (۲) نام جنسی از ساکنان روحانی زمین و آسمان بر حسب آنچه درباج‌بران آمده است(ماللهندبیرونی ص ۱۱۴ و ۱۱۸ و ۱۲۴) .

دانوب . (اِخ) (۳) نام بزرگترین و مهمترین رودخانهٔ اروپای‌مرکزی وجنوبی است . ایستر . نهرطونه . این رود را

(۱) Danois. (۲) Dânava (سانسکریت) (۳) Danub.

بزبان آلمانی دانو(۱) و بزبان اسلواکی دوناج(۲) و بزبان هنگری دونا (۳) ودر تکلم صربی‌ها دوناو (۴) و بزبان رومانی دونارآ (۵) و به لاتینی دانوبیوس (۶) میخوانند وآن‌از کوههای جنگل سیاه آلمان سرچشمه میگیرد وبدریای‌سیاه میریزد .
طول این رود ۱۷۲۵ میل است واز لحاظ درازی پس از ولگا در اروپا مقام اول را دارد . روددانوب در محلی بنام‌دانوشینگین (۷) از تلاقی رودهای برژ (۸) و بریگاچ (۹) وورود دیگری تشکیل میشود ودراین محل نام دانوب میگیرد و از محل اولم (۱۰) ببعدقابل کشتی رانی می‌شود .
رود دانوب از مشرق ورتبمرگ و بواریا و شمال اطریش‌وهنگری وشمالی بوداپست میگذرد و وارد کشور یوگسلاوی میشود و از طرف جنوب غربی بسوی مشرق پیش میرود وقسمتی از سرحد بین بلغار ورومانی را تشکیل میدهد وسرانجام‌از شمال‌رومانی بسوی‌جنوب شرقی آن کشورمتوجه میشود ودر مشرق چند شاخه میگردد وشاخه‌ها در مساحتی معادل ۱۰۰۰ میل مربع بدریای سیاه میریزد و دهانهٔ یکی از شاخه های رود مذکور بین اوکراین و رومانی قرار گرفته است .

دانوب به‌سه‌قسمت علیاء ووسطی وسفلی‌منقسم میشودوقسمت علیای‌آن‌تابراتیسلاوا (۱۱) وقسمت‌وسطی‌ازبراتیسلاوا تادروازهٔ آهنین وقسمت سوم ازدروازهٔ آهنین تادریاست .
آب قریب به سیصد رودخانه که از کوههای آلپ وکارپات سرچشمه میگیرند برود دانوب‌میریزد و از مهمترین آنها که ازجانب چپ‌برود مذکور می‌پیوندند آلت موهل (۱۲) وناآب (۱۳) درآلمان ومارچ (۱۴) دراطریش‌وچك‌اسلواکی‌وواه(۱۵) ونیترا(۱۶)وهرون(۱۷)درچك‌اسلواکی وتیسزا (۱۸) در یوگوسلاوی وهنگری . واولت (۱۹) وآرگس (۲۰) وسیرت(۲۱) وپروت (۲۲) در رومانی.

و نیز ازجانب‌راست‌رودهای زیرین‌بدانوب متصل میگردد : ایللر(۲۳)لچ(۲۴)ایزر (۲۵) این(۲۶)درآلمان؛انس(۲۷)ایسیته (۲۸) دراطریش؛ رابا (۲۹) درهنگری؛ دراوا درهنگری ویوگسلاوی ؛ساوا(۳۰) ومراوا (۳۱)دریوگسلاوی؛ ایسکر(۳۲) دربلغار . از نکات قابل تذکر در مورد تاریخ این رود آنست که بعلت قابلیت داشتن برای کشتی رانی همدوش باترقی امر کشتی رانی بوسیلهٔ قوهٔ محرکه بخار ، در قرون اخیر راجع به کشتی رانی‌این‌رود دول بزرگ اظهارعلاقه کرده‌اند،ازآنجمله است که درقرن‌نوزدهم‌یعنی ازسال۱۸۵۶ باصدور اعلامیه پاریس کشتی رانی دراین رود آزاد گردید وتحت نظارت کمیسیونی معروف به کمیسیون اروپائی قرار گرفته و چندین بار مقررات‌آن‌تجدید گردیده‌است. ونیز معاهداتی بنام ورسای و دانوب‌درباره استفادهٔ تجاری رودمذکوربسته شده است .

دانور . [نُ] (اِخ) دهی است ازدهستان باهوکلات بخش دشتیاری‌شهرستان‌چاه‌بهار. واقع در۲۸هزار گزی‌جنوب‌خاوردشتیاری کناره‌راه مالرودشتیاری‌به‌ریمیدان. جلگه ، گرمسیر.مالاریائی‌ودارای ۴۰۰ تن سکنه است.آب‌آن ازباران‌وچاه است . محصول آنجا غلات وحبوبات‌ولبنیات وشغل‌مردمش زراعت وگله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

دانورس. [وِ] (اِخ)(۳۳)نام‌قصبه‌ای‌است در بیست هزار گزی‌شمالی‌بستون در ایالت ماساچوست امریکای شمالی .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

دانوش. (اِخ)نام‌مردی که‌عذرارابفروخت وعذرانام معشوقهٔ وامق است و داستان این دو عاشق ومعشوق راعنصری بنظم کشیده بوده است منتهی از مجموع‌آن ابیاتی‌بیش آنهم بشاهد لغات درفرهنگها بجای نمانده است :

کذشته براو بربسی کام و دام
یکی تیز پائی و دانوش نام .

در فرهنگ سروری (ص ۵۳۲ چاپ دبیرسیاقی) بیت‌فوق‌چنین آمده‌است. اما در لغت‌نامهٔ‌اسدی(ص ۲۲۵چاپ مرحوم اقبال) دو مصراع بیت مذکور مقلوب نقل شده و شعر نیزشاهد کلمهٔ «ودانوش» است .
بنا براین نام فروشندهٔ عذرا بدو صورت «ودانوش» و«دانوش» در مآخذ مختلف ضبط شده است . برای روشن شدن ذهن لازم بتذکر است که کلمهٔ «ادانوش» نام کسیکه عذرا چشم‌اورا کند و «دیانوش» نام‌مهتر دزدان نیزدرداستان وامق وعذرای عنصری آمده است.

دانوکرشن. [کَ شْ] (نف)صورت اوستایی کلمهٔ مرکب «دانه کش » است و دانه کش صفتی است برای مورچه .
(از فرهنگ ایران باستان ص۱۹۸).
رجوع به دانه کش شود .

دانون . (اِ) (۳۴)نامی که بهمهٔ‌فلیپوآها (۳۵)دهند وریشه آن‌خام‌یاپخته‌خورده‌شود. (دزی ج۱ص ۴۲۰)

دانوی . [نُ یْ] (اِمنسوب)منسوب‌است به دانویه‌که نام جداحمدبن‌عبدالرحمن‌بن دانویه بغدادی است . (سمعانی).

دانویل . (اِخ) نام چهار شهرک‌است در ممالک‌متحدهٔ امریکای‌شمالی،یکی‌دردویست هزار گزی شیکاگو، درجمهوری‌ایلینوئس؛ دوم‌درشصت‌وپنجهزار گزی فرانکفورت‌در جمهوری کنتوکی ؛ سوم درهشتاد هزار گزی‌هاریسبورگ درجمهوری پنسلوانیا؛ چهارم دردویست‌وبیست‌هزار گزی‌ریچموند در جمهوری ویرجینیا .
(از قاموس الاعلام‌ترکی ولاروس) .

دانه . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور . واقع در ۸ هزار گزی باختر قدمگاه. جلگه است ومعتدل ودارای ۱۸۰ سکنه . آب آن ازقنات است ومحصول آنجاغلات و شغل مردمش زراعت است .
(از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۹).

دانه . [نَ] (اِخ)(۳۶)دان. نام‌یکی از پسران یعقوب ؛

ز بلهان دوفرزند مردانه بود
هنرمند نفتالی و دانه بود .

(یوسف وزلیخای‌منسوب به‌فردوسی) .
رجوع به دان شود .

دانه . [نَ] (اِخ) نام خاندانی باستانی ، گرشاسب در ضمن فتوحات خود پسری از این‌خاندان راکشته است . (مزدیسنا وتأثیر آن در ادب فارسی چاپ اول ص۴۲۰) .

دانه . [نَ] (اِخ)(۳۷) نام دیهی ظاهراً به خوارزم . (تاریخ‌جهانگشای جوینی‌ج۲ ص ۷۳) .

دانه . [نَ] (اِخ) (۳۸)نام‌دیهی درهفده فرسنگی نیشابور ، میان‌نشابور به ترشیز. (نزهةالقلوب چاپ‌اروپامقالهٔ‌سوم‌ص۱۷۸).

دانه . [نَ] (اِ)در لغت آذری مقابل‌مایه بمعنی‌شترنر وگاوجوان نرست واین کلمه از دَئنو (۳۹) ودنوتك (۴۰) پهلوی‌است . بترکی (متأثر از آذری گویند)
اوغلان ! دانه نی‌چات ، یعنی پسر ! شترنر یاگاو جوان‌نررا بارکن. مقابل، اوغلان ! مایه نی‌چات، بمعنی، پسر ! شترماده یاگاو جوان ماده را بارکن .
|| گوساله .

دانه . [نَ] (اِ) هریك ازبرآمدگی‌های

---

(۱) Danau. (۲) Donaj. (۳) Duna. (۴) Dunav. (۵) Dnnârea. (۶) Danubius.
(۷) Danaueshingen. (۸) Berge. (۹) Brigach. (۱۰) Ulm. (۱۱) Bratislava.
(۱۲) Altmühl. (۱۳) Naob. (۱۴) March. (۱۵) Vah. (۱۶) Nitra. (۱۷) Hron.
(۱۸) Tisza. (۱۹) Olt. (۲۰) Args. (۲۱) Siret. (۲۲) Prut. (۲۳) Iller. (۲۴) Lech.
(۲۵) Isar. (۲۶) Inn. (۲۷) Enns. (۲۸) Icitha. (۲۹) Râba. (۳۰) Sava. (۳۱) Morava.
(۳۲) Isker. (۳۳) Danvers. (۳۴) Danoun. (۳۵) Phelipoea Pheliposa lutea niolana. (۳۶) Dan.
(۳۷) نل ، دایه . (۳۸) نل ، دایه. وانه. دار . (۳۹) Daênû. (۴۰) Denûtak.

خرد در بدن هنگام ابتلای بیرخی ازبیماریها چون آبله و آبله مرغان و جز آن .
برآمدگی‌های ریزه وخرد که گاه ابتلای به آبله مرغان و سرخك وجز آن در بدن پدید آید . بثر [ب َ] . آبله ریزه که براندام بر آید ؛
داحوس ، داحس ، ریشی یا دانه‌ایست که میان ناخن وگوشت پیدا شود وازآن ناخن بیفتد . (منتهی الارب) .
|| هریك ازبرآمدگی‌های‌خرد دربدن که نه ازابتلای به بیماری باشدبلکه‌ازعوارضی داخلی برآیدوهمچون خال نمایدامابرنگ پوست یااندکی سیرتر ازرنگ پوست .

دانه . [ن َ] (اِ) مطلق حبوب خوردنی از گندم وجو وعدس و باقلا و ماش ونخود و لوبیا وخلر وگاودانه و جز آن ، مطلق حبه‌ها . غله . مطلق حبه‌ها از جنس گندم وجو وجز آن :

پراز میوه کن خانه را تا بدر
پراز دانه کن خنبه را تابسر.
ابوشکور .

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد وجان شیرین خوش است.
فردوسی .

جان دانهٔ مردمست و تن کاهست
ای فتنهٔ تن توفتنه بر کاهی .
ناصرخسرو .

نخواهدهمی ماندبا باد مرگت
بدین خرمن اندرنه کاه ونه دانه.
ناصرخسرو .

با کاه مخور دانه چنین گرنه ستوری
با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان.
ناصرخسرو.

سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
بکام‌خر اندر چه میده چه جودر .
ناصرخسرو.

گفت‌جودانهٔ مبارکست وخوبدش خجسته.
(نوروزنامه) .
و از حبوب که پیوسته غذا را شاید (جو) زودتر رسد ... و زردتر ازهمهٔ دانه‌ها بالد.
(نوروزنامه) .
چنانکه غرض کشاورز از پراکندن تخم ، دانه باشد که قوت اوست (کلیله) .

صبح نهد طرف‌زر بر کمر آسمان
آب کند دانه‌هضم درشکم آسیاب.
خاقانی .

چودر هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی‌بیند
خدای خویش آنها را نپندارد نه‌انگارد .
ناصرخسرو.

بسان دانه برتابه فشانده
براه دلبرش دیده بمانده.
(ویس ورامین) .

هرزنی هندوکه اورا دانه بردست افکند
دانه‌زن پیدا نبیند خرمن سودای من .
خاقانی .

گرنان طلب کنند در من زنند ازآنك
بی‌دانهٔ من آب زدست آسیابشان .
خاقانی .

دانه از خوشهٔ فلك خوردی
که‌بپرواز رستی از تیمار .
خاقانی .

من آن دانهٔ دست کشت کمالم
کز این عمرسای آسیامیگریزم .
خاقانی .

چون بدانه داد او دلرا بجان
ناگرفته مرد را بگرفته‌دان .
مولوی .

مور بردانه چرا لرزان بدی
کز از آن یك‌دانه خرمن‌دان بدی .
مولوی .

وزین دانه یك‌من بیك‌من درم
بلابه همی خواستند وستم .
(یوسف‌وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

که‌این صدشتر دانه بارگران
بما داد بی‌منت‌ورایگان .
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب‌به‌فردوسی).

زما دانه را منع کردش عزیز
نیابیم از وهیچ رامش به‌نیز .
(یوسف‌وزلیخای منسوب به فردوسی).

چوتنگی بود ، دانه چون جان بود
برابر بگوییم هم ارزان بود .
(یوسف‌وزلیخای منسوب به‌فردوسی)

قصل [ق َ] ، قصل [ق ِ] ، قصل [ق َ ص َ] ، قصاله [ق ُ] ، دانهٔ ردی که وقت پاکیزه کردن از گندم دور کنند . (منتهی‌الارب).
مریراء ، دانهٔ تلخهٔ گندم که دور کنند آنرا (منتهی‌الارب) .
فریك ، دانهٔ مالیده . (منتهی الارب) .
دحندح [دِ ح ِ دِ] ، دانه‌ایست کوچك . (منتهی‌الارب). سعابرالطعام، آنچه‌ازگندم دور کنند آنرا از گندم دیوانه و دانهٔ تلخ و جزآن . (منتهی الارب) .
لیاء، دانهٔ سپیدشبیه نخود که بخورندآنرا . (منتهی الارب) .
قصری ، دانهٔ که در خوشه و کفه بماند بعد کوفتن . (منتهی الارب) .
کشد ، دانهٔ که میخورند آنرا . (منتهی‌الارب) . قطنیة ، دانه هر چه باشد یا جز گندم و جو و انگور و خرما و یا دانه‌ای که به پختن در آید . (منتهی‌الارب) .
قصارة ، دانهٔ که در کفه بماند بعداز کوفتن (منتهی‌الارب) .
هرطمان ، دانه‌ایست‌متوسط‌میان‌جوو گندم. (منتهی‌الارب) . داذی ، دانه‌ایست تلخ . (منتهی‌الارب) . حز ّ ، دانه‌ایست مدور . (منتهی‌الارب) .
|| هریك‌از حبه‌های‌جداگانهٔ حبوب خوردنی چون دانهٔ گندم ودانهٔ جو و دانهٔ ماش و جزآن .

چوصد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه در گوشه‌ای .
سعدی .

یك‌دانه چون جهد زمیان دو آسیا .
سعدی .

|| دان . چینه . آنچه بمرغان دهند از خوردنی . آنچه بطیور دهند از حبوب و جز آن . آنچه برای مرغان طعمه ریزند از ارزن وجو وگندم و مانند آن . آنچه بمرغان دهند خوردن را . زقة . (دهار) . ثفل . (منتهی‌الارب) :

همای‌عدل تو چون پروبال باز کند
تذور دانه برون آرد از جلا جل‌باز .
سوزنی .

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه .
خاقانی .

خاطر تو مرغ وار هست بپروازعقل
یافته هرصبحدم دانهٔ اهل ثواب .
خاقانی .

آن مثل خواندی که مرغ‌خانگی
دانه‌ای درخورد وپس گوهر بزاد.
خاقانی .

بردمرغ دون دانه از پیش‌مور .
سعدی .

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی‌مرغ بهشتی که دهد دانه‌و آبت .
حافظ.

یا بکش ، یادانه ده، یا از قفس آزاد کن.

|| آنچه در دام نهند از حبوب و غیره تا صید را بفریبند . آنچه از حبوب که در دام برای صید طیور وحشی بکار برند ؛
همه دانه‌است تا بمیانه‌های دام رسم .
(ابوالفضل بیهقی‌ص۴۸ چاپ‌ادیب) .

دانه اندر دام او دانی که چیست
نرم وسخت و خوب وزشت‌وبوی کند.
ناصرخسرو .

دردام بدانه مباش مشغول
دانهٔ توچه چیزست جزمی‌و جام .
ناصرخسرو .

مشو آنجا که دانه طمع است
زیردانه نگر که دام بلاست .
مسعودسعدسلمان .

هواست دانه ومن دانه‌چین و هاویه دام
اگر بدانه نمانم بدام در مانم .
سوزنی .

در راه‌من نهاد ملك‌دام حکم‌خویش
آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود .
خاقانی .

آمده در دام چنین دانه‌ای
کمتر از آوازهٔ شکرانه‌ای .
نظامی .

هست‌صیاد ارکند دانه نثار
نی زرحم و جود بل بهرشکار .
مولوی .

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام‌دان گرچه ز دانه گویدت.
مولوی.

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش راست سوی دانه ودام.
سعدی.

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندربند.
سعدی.

بحسن‌خلق (۱) توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را.
حافظ.

|| حب. (دستوراللغة) (ترجمان القرآن). بزر. تخم. تخم زراعت و کشت چون گندم وجو وغیره. تخم که برزمین افتد ویابکارند روئیدن ویا رویاندن درختی یا گیاهی را. صاحب آنندراج گوید بمعنی حب و بزرست وآفت زده ازصفات اوست (آنندراج). دوسه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند وپیش تخت شاه شمیران آوردند... شاه تخم را بباغبان خویش داد و گفت درگوشه‌ای بکار. (نوروزنامه). دانه مادام که درپردهٔ خاک نهانست هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله).

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد.
نظامی.

کدام دانه فرو رفت درزمین که نرست
چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد.
مولوی.

چو گفتت لیس للانسان الا ماسعی خالق
بیفکن دانه‌ای امروز تا زان بدروی فردا.
مولوی.

دانه آنکو بزمستان نفشاند درخاک
نا امیدی بود از دخل بتابستانش.
سعدی.

تا دانه نیفکنی نروید. سعدی.
تا رنج نبری گنج برنداری وتا جان درخطر ننهی بردشمن ظفر نیابی و تادانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. سعدی.

کم نئی از دانه‌ای هرجا که افتی خوش برآ.
سلمان ساوجی.

احتباد، دانه برآوردن و برنهادن حنظل را تا تلخی ازوی برود. (منتهی الارب). جدر، دانهٔ طلع. (منتهی الارب). هبید، هبد، دانهٔ حنظل. (منتهی الارب). || هریک ازتخمهای درون برخی ازمیوه‌ها چون انجیر و به وغیره. تخم درون برخی میوه‌ها چون سیب وبهی وگلابی وجز آن.

سیب که اندر درخت ودانهٔ سیب است
ناید بیرون ازو بخواندن افسون.
ناصرخسرو.

— بدانه، تخم‌به. دانه های ریز که درون به است.
— انجیر بادانه، که دردرون تخمهای ریزه دارد.
— انجیر بی‌دانه، که دردرون تخمهای ریز و دانه ندارد وهمه گوشت است.

|| ثمر بعضی گیاهان و تخم آنها. میوهٔ برخی گیاهان که تخم آن نیز هست وهمان را برای رویاندن مجدد آن درزمین افکنند مانند دانهٔ پنبه ودانهٔ سپندان وجز آن.

بکند هردو چشم خویش ازبخل
همچو حلاج دانه را به وشنگ.
منطقی.

نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد
بخردگی منگر دانهٔ سپندانرا.
ناصرخسرو.

جوان بودم وپنبه فخمیدمی
چو فخمیدمی دانه برچیدمی.
طیان.

دانهٔ فلفل سیاه وخال مه‌رویان سیاه
هردوجان‌سوزند امااین کجاو آن کجا.

خربصیص، نبایست که ازدانهٔ آن طعام سازند وشتر خورد. (منتهی الارب). ملك، دانهٔ جلبان که گیاهی است. (منتهی الارب). حب قطن، دانهٔ پنبه. قمل قریش، دانهٔ صنوبر. (منتهی الارب). حب رشاد، دانهٔ سپندان. || هریك ازمیوه‌ها یا هرعددازمیوها و یاهر حبه ازمیوه‌های برخی ازدرختان که ثمر آنها خوردنی است چون انجیر و انگوروخرما وجزآن. ونیزهریك ازحبه‌های درون‌میوهٔ برخی از درختان که خوردنی است چون انار، حب‌الرمان، هریك ازحبه‌های درون حقهٔ انار، غژب، حبهٔ انگور. کله [کَ ل ل] (در تداول مردم قزوین). عور، دانهٔ انگور. (منتهی الارب).

مگر که نارکفیده است چشم‌دشمن تو
کزاو مدام پریشان شدست دانهٔ نار.
فرخی.

کفیده [انار] چون دهان شیر ودانه‌ش
بدو در همچو خون آلوده دندان.
رازی.

درخت انگور دید چون عروس آراسته خوشه‌ها بزرگ شده و از سبزی بسیاهی آمده چون شبه می تافت و یك‌یك دانه‌هااز ازو همی ریخت. (نوروزنامه). هیچکس (گاه پیدایش رز) دانه دردهان نیارست نهادن ازآن همی ترسیدند که نباید که زهر باشد. (نوروزنامه). دانهٔ دل چون دانهٔ نار از پوست میخورد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۲۵).

رفتست پاك روغن این زیتون
جزدانه نیست مانده و کنجاره.
ناصرخسرو.

دانهٔ شاخ وباغ مجلس او
دانهٔ دُرّوشاخ مرجان باد.
مسعود سعد.

قمری گردش نداکای شده ازعدل تو
دانهٔ انجیر زرد دام گلوی غراب.
خاقانی.

مغان که دانهٔ انگورآب میسازند
ستاره می‌شکنند آفتاب میسازند.
مولوی.

دانه‌ای کش تلخ باشد مغزوپوست
تلخی ومکروهیش خودنهی اوست.
مولوی.

کودك وآنگاه ترك دانهٔ خرما.
قاآنی.

|| هسته (۲). استخوان خرد و درشت که میان برخی از میوه‌هاست. استهٔ بعضی میوه‌ها. خسته. چیزهای خرد وسخت که درون برخی ازمیوه‌ها چون انار وخرما و انگور است وآن دانه راگاه مغزی در درون است چون هستهٔ قیسی و گاه نیست چون‌خرماوانگوروغیره. وآن‌دانهٔشفتالورا که بدان سختی است آنرا فرسوده کنی. (کتاب‌المعارف).

شربت نوش‌آفرید از مگس‌نحل
نخل تناور کند زدانهٔ خرما.
سعدی.

تکژ، تکس، استخوان پاره درون دانهٔ انگور. هسته که درون حبهٔ انگورست؛ انگوربی‌دانه که حبه‌های آن هسته ندارد؛ انار بی‌دانه، که حبه های درون آن را دانه های استخوانی وهسته نیست؛ عجم، دانهٔ خرما، هستهٔ خرما (منتهی‌الارب). نواة، نوی، (منتهی‌الارب). || مغزهسته؛ البوب، دانهٔ هستهٔ کنار. (منتهی‌الارب). || عدد. تا، یك؛ دانه دانه، یك‌یك، یکی‌یکی. یکدانه، یک عدد، پنج دانه؛ پنج عدد.

بنهفته بسحر گنج قارون
یک در تو در دو دانه گوهر.
ناصرخسرو.

دانه وشاخ باغ و مجلس او
دانهٔ دُروشاخ مرجان باد.
مسعودسعد.

مویز ومنقاوآلوی‌سیاه ازهریکی سی‌دانه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دانست که‌دریارا بپیمانه پیمودن وریگ بیابان رابدانه‌شمردن آسانتر ازفکرزنان... در حدوحصر آوردن است. (از سندبادنامه).

چو صد دانه مجموع درگوشه‌ای
فتادیم هردانه در گوشه‌ای.
سعدی.

(۱) نل: بخلق ولطف. (حافظ مصحح قزوینی)

(۲) Pépin.

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار .
سعدی .

|| هریك از گلوله‌ها یا گلوله‌های به‌استوانه گراینده سفته سفالین و یا سنگین و یا بلورین و یا چوبین و یا از دیگر چیزها که به‌رشته کشند در سبحه تسبیح کردن را ؛
سبحهٔ صددانه ، دارای صد گلولهٔ سفته .
سبحهٔ هزار دانه، دارای هزار گلولهٔ سفته.
سبحهٔ سی و سه دانه ، دارای سی‌وسه گلولهٔ سفته:
تسبیح هزاردانه در دست مپیچ .
سعدی .

|| گلوله‌های خرد و یا درشت از احجار کریمه یا مروارید و جز آن . قطعات خرد و یا درشت از گوهرها و احجار کریمه . از احجار قیمتی و گرانبها بشکل گلوله و یا نزدیك بآن تراشیده نگین را ؛

— دانهٔ الماس، قطعهٔ تراش خوردهٔ الماس .

— دانهٔ یاقوت ،قطعهٔ تراش خوردهٔ یاقوت .

— دانهٔ مروارید ، گلوله‌ای از آن ؛
میان بهی درّ خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود .
فردوسی .
دگر پنجصد درّ خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود .
فردوسی .

درة ، دانهٔ مروارید. لؤلؤة، دانهٔ مروارید .
تومة ، دانهٔ مروارید . (منتهی الارب) .
خربصیص، دانه‌ای از زیور. (منتهی الارب).
کلمهٔ دانه در معانی فوق هنگام ترکیب با کلمات دیگر گاه مؤخر آید و افادهٔ معانی خاص کند چون ؛

— آب ودانه . رجوع به هریك از دو کلمه شود ؛ تخلی، آب ودانه . (منتهی الارب).

— انار دانه ، دانهٔ انار .

— الف دانه، نوعی گره .

— ایل دانه، هل، قاقلهٔ صغار. (ملحقات برهان).

— بادانه ، دانه دار .

— بیدانه، مقابل دانه‌دار. || نوعی انگور . نوعی کشمش حاصل از این انگور.

— بسیاردانه، دارای دانه‌های بسیار . پردانه.

— به دانه ، دانهٔ به . تخم به.

— پنبه‌دانه ، دانهٔ پنبه. تخم پنبه.

— جان دانه ، جایی از پیش سر کودک که نرم و جهنده است . یا فوخ. رجوع به جان دانه در همین لغت‌نامه شود.

— جودانه ، نوعی بافت در بافتنی‌ها .
|| کافور جودانه . رجوع به کافور شود.
|| بید جودانه . رجوع به بید شود .

— چوب دانه، سنجد، غبیرا . (برهان) .

— خشك‌دانه، تخم کاذیره است. حب العصفر. (برهان) .

— درُ دانه ، دانهٔ درُ :
در دانه‌ها اگرچه پراکنده هم نکوست
اما کجا بگوهر منظوم میرسد .
سعدی .
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی .
سعدی .

|| بسیار عزیز . (عزیز دردانه) ، سخت گرامی .
مطلع برج سعادت فلك اختر سعد
بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهرزای .
سعدی .

— دانه دانه، یك یك. مرکب از اعداد و افراد جداگانه ؛
اندك اندك بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار .

— سپاهدانه ، شونیز .

— شاهدانه ، رجوع به شاهدانه شود .

— صندل دانه ، تخم صندل .

— صددانه (سبحه)، دارای صد گلولهٔ سفالین یا گلین و یا سنگین و یا بلورین .

— فلفل دانه، حب فلفل.

— قرمزدانه، چیزی که بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند .

— کنف دانه ، کنب دانه ، تخم کنف .

— کدودانه، کرمی در معده .

— کرم‌دانه ، نوعی از مازریون . موردانه. جرم دانق . (برهان) .

— گاودانه ، حب البقر.

— مرغ‌دانه، دان مرغ .

— ماهودانه، حب الملوك.

— ماهوب دانه ، ماهودانه حب الملك . فلفل الخواص و آن میوهٔ درخت شباب است و بعربی معشوق میگویند . (برهان) . نام فارسی ایبورژ(۱) است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

— موردانه، کرم‌دانه. نوعی مازریون. (برهان).

— مشك‌دانه ، دانهٔ مشك . ثمر مشك .

— ناردانه ، انار دانه، دانهٔ انار ؛
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد .
هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه .
سعدی .

— نیم دانه، برنج که کمی از سر و یا ته آن شکسته باشد .

— و شك‌دانه (و شق دانه) ، ون . چتلاقوش. حبة الخضراء.

— ون دانه ، دانهٔ ون. حب ون. میوه و تخم ون.

— هزاردانه (سبحه) ، دارای هزاردانه .

— یکی دانه . یکتا. || نوعی میوه .

— یك دانه، حبه. || یکی. فرد. منحصر بفرد.
تو آن درّ مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای .
سعدی .
گوهر یکدانه، منحصر بفرد .
عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما
هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم .
سعدی .
گر تو بحق افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای
از ما چرا بیگانه‌ای ، ما نیز هم بدنیستیم .
سعدی .

و نیز بکلمهٔ دانه در معانی مختلفه کلماتی بپیوندد و ترکیب اضافی یا عطفی و جز آن با معانی خاص پدید آرد و اینك فهرستی از این ترکیبات که مرتب بترتیب حروف هجاست باشرحی برای هریك آورده میشود ؛

— دانهٔ آبی ، دانهٔ به . بهدانه. تخمهای ریزهٔ درون میوهٔ به :
واگر اندر سینه درشتی باشد عناب و سپستان و بنفشه و بیخ سوسن و بیخ خطمی و مغز خیار و صمغ کتیرا و دانهٔ آبی اندر کشکاب و کندر آب می پزند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— دانهٔ آتش ، کنایه از شررست . (از آنندراج) .
خوشهٔ ما بدهن دانهٔ آتش دارد
برق باخرمن ما مرد هم آغوشی نیست.
صائب .

— دانه افشان ، رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— دانه افشانی . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— دانه برآتش ریختن، مرادف فلفل برآتش ریختن و آن مشهور است . (آنندراج) :
بروی ورنگ او عرق مشمر که آن جادو
مرا تا صید خود سازد برآتش دانه می‌ریزد.
سالك یزدی .

— دانه برچیدن . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— دانه بستن . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— دانه برخوردن ، خوردن دانه . برگرفتن دانه بقصد خوردن ؛
ندانست از آن دانه برخوردنش
که دهر افکند دام در گردنش .
سعدی .

— دانهٔ پارسی(۲)، مادهٔ رنگی طبیعی بوده است از نوعی درخت در ایران که باروپا صادر میشده است و کثو بامیگوید آن دانه از رامنوس پتلاریس (۳) بعمل می‌آمده است لکن من آنرا در ایران نیافتم ، دانهٔ فارسی.

— دانه پاشیدن . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— دانه پاك کردن . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— دانه پذیرفتن . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

(1) Epurge. (۲) Graine de Perse. (۳) Rhamnus Petolaris.

— دانه پذیرنده . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه جو . دانه جوی . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه چیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه چین . رجوع به این ترکیب در ردیف خودشود .
— دانه خوار . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه خور . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه‌خوردن . رجوع به این‌ترکیب‌در ردیف خود شود .
— دانه دادن . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه‌دار. رجوع به این‌ترکیب‌درردیف خود شود .
— دانه دان . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه دانه . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه درشت ، درشت دانه . مقابل‌خرد دانه. که حبه ها ریزه نیست . که حبه‌هادر حجم از مشابه خود بزرگتر است .
|| (در ترکیب اضافی) ، دانه وحبهٔ برتر وبزرگتر ازانواع خود؛دانهٔ‌درشت‌مروارید ، که خرد نیست که ریزه‌نیست. که ازانواع خودحجیم‌ترست .
— دانه در خاک نشستن ، مقیم خاک شدن دانه. در دل‌خاک قرار گرفتن‌دانه . دردرون خاک جای گرفتن دانه :

برومندی نصیب‌خاکبازان‌میشود صائب
نگردد سینه تادرخاک چندی‌دانه‌ننشیند .
صائب .

— دانه در خاک کردن ، در درون خاک قرار دادن دانه . درون زمین جای دادن دانه :

تخم چون سوخت برومند نگردد صائب
دانهٔ اشک بامید چه‌درخاک کنی .
صائب (ازآنندراج) .

— دانهٔ دل، میان‌دل ، سیاهی دل ، اسود القلب . سویداءالقلب. سوداءالقلب . شغف [ش َ غ َ]. شغف [ش َ غ َ] (منتهی الارب) . سواد . سویداء . شغاف . (منتهی‌الادب) . حبة القلب . (دهار) :

تخم وفاست‌دانهٔ دل‌چون بدست تست
خواهی بزیر خاک بنه‌خواه زیر آب .
خاقانی .

از دانهٔ دل‌ز کشت شادی
یک‌خوشه بسالیان میبنام .
خاقانی .

دردانهٔ دل نماند مغز آوخ
درخوشهٔ عمردانه بایستی .
خاقانی .

ازپی مشتی‌جو گندم نمای
دانهٔ‌دل‌چون‌جووگندم مسای .
نظامی .

— دانه ریختن . رجوع به‌این ترکیب‌در ردیف خود .
— دانه ریز . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه‌زاد ، رجوع‌به این‌ترکیب‌درردیف خود شود .
— دانه زدن ، رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه زن . رجوع به این ترکیب در ردیف‌خود شود .
— دانهٔ زنجیر ، حلقهٔ زنجیر (آنندراج) . هریک ازحلقه‌های زنجیر که ازاتصال آنان سلسله پیدا آید. هرحلقه‌ازحلقه‌های‌زنجیر :

بسکه‌بگداخته غم جسم‌زمین گیرمرا
میکشد‌مورچه‌ای‌دانهٔ زنجیر مرا .
اشرف .

کی شود آزاد از زلف گرهگیرش کسی
دانهٔ زنجیر دردام‌است صیادمرا .
اشرف .

— دانهٔ سبز ، حبة‌الخضراء . (شعوری ج ۱ ورق ۳۱۴) .
— دانهٔ‌سفید، که‌سیاه‌نیست. || (بافک‌اضافه)، دانه سپید . رجوع به این ترکیب درردیف خود شود .
— دانهٔ سمور ، کنایه از پوست سمورست (آنندراج) . دانهٔ کیش :

بجامه تن ندهدحسن پرغرورا‌ورا
که دام زلف بود دانهٔ‌سموراورا .
اشرف .

— دانهٔ عنبر، تخم عنبر. || مردمک چشم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۷) .
— دانه سوز . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانهٔ سیاه ، دانه‌ای که‌رنگ اسود‌وتیره دارد . || تخمی تیره‌رنگ که درون گندم روید وبکار نیاید . دیو گندم ؛ سمیع ، دانهٔ سیاه که بگندم آمیزد یاگندم دیوانه و یا گندم هیچکاره . (منتهی الارب) .
|| سیاه دانه . رجوع به سیاه دانه شود .
— دانهٔ فارسی ، دانهٔ پارسی . (۱) رجوع به دانهٔ پارسی شود .
— دانه فشان . رجوع باین ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه فشاندن . رجوع به این ترکیب در ردیف‌خود شود .
— دانه‌فکندن . رجوع‌به این ترکیب‌در ردیف خود شود .
— دانه کار. رجوع‌به این‌ترکیب درردیف خود شود .
— دانه کردن . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— دانه کش. رجوع‌به این‌ترکیب درردیف خود شود .
— دانه کشیدن . رجوع به‌این‌ترکیب در ردیف‌خود شود .
— دانهٔ کیش ، کنایه ازپوست‌سمورست . (آنندراج) . دانهٔ سمور :

عزیز تا بنمایم بمردمان‌چون‌میش
بدوختم بگریبان خویش دانهٔ کیش .
ابونصر نصیرای بدخشانی .

— دانه گانه . رجوع به این ترکیب در ردیف خودشود .
— دانه گرده . رجوع‌به‌گیاه‌شناسی ثابتی (ص۴۶۳و۴۶۴و۴۶۵) شود .
— دانه گرفتن . رجوع باین ترکیب در ردیف خود شود .
— دانهٔ مویز ، اسم فارسی عجم الزبیب است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
— دانه نشان. رجوع‌باین‌ترکیب درردیف خود شود .
— دانهٔ نبات ، دانهٔ گیاه . تخم گیاه .
|| در اصطلاح گیاه‌شناسی نام‌آن قسمت‌از میوه است که براثررشد ونمو تخمک بوجود می‌آید (۲) بدین توجیه که در نتیجه رشد ونمو آن تخم فرعی در تخمک ، دانهٔ نبات بوجود می‌آید وساختمان یک‌دانه پس از پایان یافتن رشد ونموآن بدین‌قرار است، یک یا دوپوسته نازک بنام تگومان(۳) یا اپی‌اسپرم(۴)دانهٔ‌نبات‌رامی‌پوشانند. تگومان خارجی‌را که معمولا قطورتراست. تستا (۵) و تگومان داخلی را تگمن (۶) مینامند . تگومان‌خارجی‌برخی ازدانه‌ها مانندانگور سخت و برخی دیگرمانند بادام وزردآلو نازک ودر انار استثنائاً گوشتی و دربرخی مانند بهدانه وکتان و قدامه لعابی است . ودرداخل پوستش دانه یاتگومان‌قسمتهای دیگر قرار گرفته است که عموماً مغز نامیده میشود . (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۵۱۴ و ۵۱۵) . نیزرجوع‌به همان کتاب ص۱۱۱ شود .
— دانه‌های ناشمار، حبه‌ها که بشماره در نیاید.|| برنج پخته.پلو.عوام آنگاه که‌طعامی از برنج در پیش دارند و سوگند خوردن خواهند اشاره به برنج کرده گویند ، باین دانه های ناشمار، باین پلو .

دانه آب . [ن َ] (امر کب) آبی که گاه دانه بستن سنبلهای گندم وجو و مانند آن به مزرعه دهند .

---

(۱) Rhamnus Petolaris , (۲) Graine , (۳) Tegument , (۴) Episperme , (۵) Testa , (۶) Tegmen .

دانه‌افشان . [نَ اَ] (ن ف) که دانه افشاند . که دانه پاشد . که دانه پراکند . که تخم‌پاشد که حبه‌های خوردنی ازبنشن وحبوب برزمین پراکنده‌سازد.|| که قطعات احجار کریمه ومروارید ونظایر آن‌نثار کند وپراکنده سازد .

دانه‌افشانی . [نَ اَ] (حامص) عمل‌دانه افشان. دانه پاشیدن . پراکندن دانه :

در گل شوریده دانه افشانی
برنیارد مگر پشیمانی .
نظامی .

|| نثار کردن و پراکندن قطعات احجار کریمه یا مروارید وجز آن .

دانه‌برچیدن. [نَ بَ دَ] (مص‌مرکب) دانه برداشتن . (آنندراج) . فروگرفتن حبه های حبوب وچینه از زمین یکایک . التقاط. (منتهی‌الارب) ؛ نقر، دانه‌برچیدن مرغ . (دهار) .

دانه‌بستن . [نَ بَ تَ] (مص مرکب) (... خوشه ودر خوشه) پیدا آمدن گندم و مانند آن درخوشه(آنندراج) . پیدا آمدن واز حالت‌شیری‌به انجماد و سفتی گراییدن حب گندم یا جو یاعدس وجزآن :

فیض مادیوانگان کم‌نیست ازبهر بهار
خوشه بندد دانهٔ زنجیر درزندان ما .
صائب .

خوشهٔ من دانه گربندد دل پروانه است
برف‌را درخرمن‌من‌رنگ وروکاهی‌شود.
قاسم .

اجراء ، دانه‌بستن گیاه . (منتهی‌الارب) . اخلاع ، دانه بستن خوشه. (منتهی‌الارب).

دانه‌بلاغ . [نِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان به به جیك بخش سیه چشمه شهرستان ماکو . واقع در ۳۶هزار گزی جنوب سیه چشمه وهزار گزی شمال شوسهٔ چشمه قره ضیاءالدین . دامنه‌است وسردسیر دارای ۷۰ تن سکنه آب‌آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل مردمان آن زراعت وگله‌اری وصنایع دستی اهالی‌آن جاجیم‌بافی‌وراه‌آنجاارابه‌روست(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

دانه پاشیدن . [نَ دَ] (مص‌مرکب) فرو ریختن‌وپراکنده کردن دانه .افشاندن دانه . دانه افشانی . پراکندن دانه :

بیابان‌را غزالی نیست‌بی‌خلخال‌چون‌لیلی
زنجیر جنون پاشیدم از بس‌دانه‌درصحرا.
صائب .

|| فریفتن بتدریج باعطاودهشی . از راه بردن کسی‌بابخشیدن‌ودادن‌چیزی‌اندك‌بوی.

دانه‌پاك کردن . [نَ كَ دَ] (مص-مرکب) دانه ازکاه‌جدا کردن(آنندراج). جدا کردن‌کاه ازحبه هادر حبوبات . کاه از دانه جدا کردن. بیکسو زدن کاه ازحبوب :

نکرده دانهٔ خودپاك چون‌ستارهٔ صبح
غبارخاطر این آسیا نباید شد .
صائب .

دانه پذیر. [نَ پَ] (ن ف مرکب) دانه پذیرنده . رجوع به‌دانه پذیرنده‌شود .

دانه پذیرنده. [نَ پَ رَ دَ](ن ف) قبول کنندهٔ دانه . قبول کنندهٔ دانه برای رویانیدن. پذیرندهٔ دانه برای‌انبات. گیرندهٔ تخم رویاندن را :

پرتوآتش زده برماء و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین .
مولوی .

دانه‌جو . [نَ] (ن ف) که دانه جوید. دانه‌جوی . پژوهندهٔ دانه.

دانه‌جوئی. [نَ] (حامص)عمل‌دانه‌جو .

دانه‌جوی . [نَ] (ن ف) دانه جو . پژوهندهٔ دانه . متجسس دانه :

ازدانه پیر که حلقهٔ دام
برگردن‌مرغ‌دانه‌جوی است .
حمیدالدین بلخی .

دانه‌چیدن . [نَ دَ](مص‌مرکب)بمعنی برچیدن دانه است از زمین (برهان) . بر چیدن . (ازانجمن‌آرا). برچیدن مرغ‌دانه را اززمین.التقاط.(منتهی‌الارب) ؛برداشتن دانه از زمین با منقار خوردن را :

مرغ از پس نان خوردن ازودانه نچیدی .
سعدی .

شادکامی مکن که‌دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند .
سعدی .

نخت ، دانه چیدن مرغ . (منتهی‌الارب) . || سجده کردن. (برهان) . (انجمن‌آرا). || کدیه‌وگدایی‌نمودن. (برهان) . کنایه‌از گدائی کردن است . (آنندراج) گدایی ودریوزه . (لغت محلی شوشتر) . گدایی کردن(مجموعهٔ مترادفات ص۲۹۵) .ونیز برای مترادفات این ترکیب در معنی اخیر رجوع به کتاب مجموعهٔ مترادفات شود .

دانه‌چین . [نَ] (ن ف) که دانه چیند. که دانه برچیند . که دانه اززمین بردارد:

هواست دانه ومن‌دانه‌چین وهاویه دام
اگر به‌دانه نمانم بدام درمانم .
سوزنی .

جهانست بسیار ومردم بسی
به‌تنهاش خوردن نیارد کسی .
اگرهست پروانه روی زمین
هوا مرغ داردبسی‌دانه چین .
(نقل‌ازتاریخ‌سلاجقهٔ کرمان) .

درپناه پهلوان کبك وتذرو آرد برون
چوژکان دانه‌چین ازبیضهٔ شاهین‌وباز.
سوزنی .

زوشده مرغان فلك دانه‌چین
زان همه‌را آمده سربرزمین.
نظامی .

چون هما اندك خوروکم‌شهوتم‌دانندومن
چون خروس‌دانه‌چین‌زانی‌وشهوت‌پرورم .
خاقانی .

|| گدا . و رجوع به دانه چیدن شود .

دانه چینی .[نَ](حامص)عمل‌دانه چین .

دانه‌خلیل‌بیك. [نَ خَ بَ یَ] (اِخ) از مردم دیار بکر وپسرش نورعلی معاصر میرزا بایسنقر واز سرشناسان آن دیاربوده است وهموست که سلیمان بیك‌ترکان رادر حصن کیفا بانتقام خون عمش کشت . ونیز رجوع به حبیب السیر ج۳ ص ٤۳۸ چاپ کتابخانهٔ خیام شود .

دانه‌خواجه . [نَ خاج] (اِخ)ازیاران وملازمان امیرزاده محمدسلطان بن‌جهانگیر بن امیرتیمور گورکان. ونیزرجوع‌به حبیب السیر (ج ۳ ص ۵۱۳ چاپ کتابخانهٔ‌خیام) شود .

دانه خوار . [نَ خا] (ن‌ف)(۱) که‌دانه خورد . که غذا ازدانه کند. || چینه‌خوار.

دانه‌خواری . [نَ خا](حامص)عمل‌دانه خوار.غذا کردن ازدانه || چینه خواری .

دانه خور. [نَ خَ] (ن‌ف) دانه خوار. رجوع به دانه خوار شود .

دانه خوردن. [نَ خَ دَ] (مص‌مرکب) برگرفتن و بدهان نهادن دانه‌قوت‌را.اکل دانه || چینه خواری . دان خوردن.

مهترا بلبل انسم پس از این
بجز از دست ادب دانه مخور ،
خاقانی .

دانه دادن . [نَ دَ] (مص مرکب) عطا کردن حبوب. || (. . . مرغان) . چینه دادن. قوت دادن بادانه . ازحبوب‌خوردنی پیش طیورنهادن خوردن‌را :

مرغ را دانه دادن از دین است
منطق الطیرعاقلان این است .
اوحدی .

|| خوردنی دردهان بچه‌نهادن مرغ مادر بمنقار؛ زق ، دانه دادن‌مرغ‌بچه رابمنقار . (دهار) .

دانه‌دار . [نَ](ن‌ف) دارای‌دانه. دارای حبه چون سنبله وخوشه .

|| که صاحب حبوب باشد. || که صاحب تخم و یا استخوانکی در درون‌میوه‌باشد.

|| که نگهبانی دانه وحبوب کند .

|| دارای‌قطرات چون دانه. گلوله گلوله (اشك وجز آن) :

دریغ از گریه‌های دانه دارم
بپای خنده زنجیری‌نکردم .
(ظهوری . ازآنندراج) .

---

(۱) Granivore .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسد	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	—	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	فراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	فراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	هتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شده لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع(۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸۶	الف(۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۱٤۳۳	—	—	۷۷۹۰

استدراک

خواهشمند است پیش ازخواندن دو مورد ذیل‌را اصلاح فرمایید :

ص ۱۲۰ ستون اول سطر ۳۲ از در و دادام از دد و دام

ص ۱۳۸ ستون دوم آخر سطر ۳۹ اضافه شود ، || دریده شدن دام :

ص ۱۰۳ ستون اول آخر سطر ٦ اضافه شود ، و رجوع به دامی همدانی شود .

ص ۱۰۳ ستون اول آخر سطر ۱٦ اضافه شود : در آتشکدهٔ چاپ هند (ص ۲٦۰) و تذکرهٔ روز روشن ص۲۳۷ورياض‌الجنة روضهٔ پنجم‌قسم دوم (ص۸۲۹)بجای «دامی» «رامی» ضبط شده‌است . رجوع به دامی‌شود .

ص ۱۰٤ ستون دوم آخر سطر سوم اضافه شود : رجوع به‌دامی (ملا کلبعلی. . .) درهمین لغت نامه شود .

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 90

Lettre D. Fascicule 2

Dâ'î-ye Kabir - Dâna dâr

TEHERAN

Nevambre - 1963

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحه ۳ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	واژه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب‌نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	گ	۱	گ	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث‌نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۴۳۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
	۲۲ حرف ومقدمه	—	—	—	۹۲۰۸	—	—	۶۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 68

Lettre D . Fascicule 1 .

D–Dâ'î - ye Saghîr

TEHERAN

Février - 1962

Imp. Dâneshgâh